رمان زندگی به شرط شیطنت | زهرا سرابی کاربر انجمن یک رمان

شناسنامه رمان
www.Roman.ir
ژانر: عاشقانه / طنز
طراح جلد: مائده شمس
ویراستار: سها و ماهی
منتقد: نفیسه کاروان
ناظر رمان: روشنک.جی.ام

شناسنامه رمان
www.Roman.ir
سرشناسه: زهرا سرابی/ ۱۴۰۰
کدرمان: ۲۸۸۹
عنوان و پدیدآورنده:
رمان زندگی به شرط شیطنت | زهرا سرابی
مشخصات ظاهری:
مجموعه: pdf.apk.epub
همراه با جلد

رمان به طراوت باران

قطرات پر مهر باران، این‌بار پس از سال‌ها کویر خشک و بی‌جان قلب طروات را لمس می‌کند! پرده‌ی لطیفی روی زخم‌های قدیمی کشیده می‌شود و این‌بار، زندگی جان می‌گیرد، تبسم می‌شکفد و غریبه‌ای، آشناترین قلب می‌شود. در یک لحظه، در یک نگاه و یک غفلت، بمب حقایق همه چیز را نابود می‌کند. باران، تگرگ می‌شود، لبخند اشک می‌شود، عشق به جنون کشیده می‌شود و...زخم‌های سر باز کرده، پای انتقام را به میان می‌کشند!

دانلود

رمان خفته در کالبدها

در میان آتش بدعهدی، خاکسترِ حقیقت و تخیل آمیخته می‌شوند و شوم‌واره‌ای برپا خواهد شد؛ به صرف مرگ، جنون و کورهایی بینا! گندمی که برای انتقام، برگزیده‌ی خفتگان می‌شود و خود انگار در کالبد دخترک گمشده‌ی این خانواده، خفته است. آوارهایی شوم و جنون‌آمیز گریبان‌گیر تمام خاطیان می‌شود و تنهایی، نوای مرگ را می‌نوازد.

دانلود

رمان جادوفش لاجوردی

جادوفش لاجردی از دختری می‌گوید که سال‌هاست بر زمین فرستاده شده تا ماهیتش حفظ شود. بی‌آنکه بداند چه کسی‌ست و چه قدرتی دارد زندگی می‌کند، اما همانکه با الکس استاد دانشگاهش رو به رو می‌شود، گذشته و خود حقیقی‌اش برملا شده و این آغازی برای زندگی جاودان او در سرزمینش می‌شود. دل می‌بازد و دل می‌شکند، اما با یک دیدارِ غیرمنتظره بین دوراهی قرار می‌گیرد و زندگی‌اش دستخوش تغییر قرار می‌گیرد.

دانلود

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

جلوی پای سهند که روی مبل راحتی نشته بود، نشسته بودم و اون سعی داشت با دقت و ظرافت تمام، چسب بینی من رو بکنه و عوضش کنه. به حالت پوکرمانند به ژستی که گرفته بود، خیره شدم. اگه یکی نمی‌دونست داره چیکار می‌کنه، فکر می‌کرد داره اتم می‌شکافه!

یکهو با صدای جیغ مامان، تند به سمتش برگشتیم که چون نوک چسب تو دست سهند بود؛ با چرخیدن سر من با شدت کشیده شد که باعث شد جیغم دربیاد.

- وایی دماغم! سر قبرت عینک دودی مارک دار بزنم، سهند!

با چشم‌های گرد شده، با دستم بینیم رو باد می‌زدم و همین‌طور جیغ می‌زدم و سهند هم چشم‌هاش رو محکم روی هم فشرده بود و گوش‌هاش رو گرفته بود.

دست از جیغ زدن برداشتم که آروم اول پلک سمت چپ و بعد سمت راستش رو با اندکی ترس ساختگی، باز کرد و از بالا بهم نگاه کرد.

سهند: تموم شد؟!

خواستم باز هم جیغ‌جیغ کنم که صدای مامان زحمتش رو کشید. با جیغ داد زد:

- پاشید ساکتون رو ببندید. با توعم دختر!

بعد هم رو به صورت سهند که به بینی من خیره شده بود، کرد و یهویی داد زد:

- با توعم.

سهند با چشم‌های از حدقه در رفته گفت:

- به خدا پسرم!

از خنده رو به انفجار بودم، ولی جرأت نداشتم حتی لبخند بزنم که نکنه مامان خانم جَری‌تر بشه و جوون مرگم کنه! من آرزوها دارم هنوز، خیر سرم می‌خوام ننه بشم.

- پاشید برید ساکتون رو ببندید. آقاجون حالش بده، بیمارستانه.

- وا، خدانکنه!

مامان با چشم‌غره گفت:

- چی رو؟

- این‌که بمیره دیگه.

با درموندگی بهم خیره شد و گفت:

- مگه من گفتم بمیره؟ بیا برو ساکت رو جمع کن.

آخه تا چندتا خیابون اون‌طرف‌تر که ساک نمی...یهو با یادآوری خانواده پدرم که کرمانشاه بودن، با داد و تعجب گفتم:

- کرمانشاه میریم؟!

مامان با یه لبخند حرصی، برگشت سمتم و گفت:

- نه دخترم می‌ریم بهشت زهرا، زنده‌زنده چالت کنم!

با ناراحتی ساختگی، به سمت سهند که همون‌طور منگ، به چسب بینیم نگاه می‌کرد؛ نگاه کردم.

من: سهند، داداشی؛ میای دنبال ننه_بابا واقعیم بریم؟ شاید دری به تخته خورد و پیداشون کردم!

سهند لب پایینشو گزید و به پشت سرم اشاره کرد. وای خدا، خودت کمک کن. حتماً باز مادر خیلی مهربونم می‌خواد بزنتم! البته مادر خیلی مهربونیه، ولی وقتی اذیتش می‌کنم، ناراحت میشه. آخه فدای مظلومیت خودم بشم! محکم چشم‌هام رو روی هم فشردم و آروم به سمتش برگشتم. آروم لای یکی از پلک‌هام رو باز کردم که دمپایی مامان رو دیدم که توی هوا به سمتم می‌اومد.

- یا استُقُدوس!

خیلی سریع از زیر هدف به سمت پشت مبل دوییدم که خوشبختانه برخورد نکرد. با دو به سمتم اومد و گفت:

- وایسا ببینم، دختره بی‌چشم و رو!

به حالت بامزه‌ای می‌دویید و به خاطرِ این‌که یه لنگ از کفش پاشنه بلندش رو در آورده بود و با هر قدم، یه بار بدنش می‌اومد پایین یه بار بالا!

- مگه چی گفتم مام... .

با فرود اومدن کفش مامان روی صورتم و دقیقاً روی دماغم، حرفم نصفه موند.

با حرص داد زدم:

- دِ آخه ننه، این چه طرز چیز پرت کردنه؟! دقیقاً باید بزنی تو بینی‌ای که این همه براش زحمت کشیدم؟ می‌خوای هدف‌گیری کنی، روی اون سه‌تا چلغوز بکن، نه من که پس‌فردا رو دستت باد کنم!

با حرص به صورت ریلکسش که با افتخار بهم خیره شده بود؛ چشم دوختم. خیلی خوشحال از هدف‌گیری ماهرانه، قلنج انگشتاش رو شکست. با حرص فراوان از کنار سهند که از فَرط خنده رو به موت بود، گذشتم و به سمت اتاقم رفتم. با حرص درش رو به هم کوبیدم، طوری که شیشه آینه‌ای که بزرگ بود و روی میز آرایش سفیدم که سمت چپ در بود و فاصله‌ی زیادی نداشت با در، لرزید! جلو آینه وایسادم و به بینیم خیره شدم و زیر و کناراش رو دقیق بررسی کردم. خدا رو شکر چیزی نشده بود.

برگشتم و چشمم رو سراسر اتاقم گردوندم. کاغذ دیواری سفید، میز آرایشی که فاصله کمی با در داشت و سفیدرنگ بود؛ پنجره‌قدی‌هایی که با پرده‌های آلبالویی_سفید پوشیده می‌شد، کمد دیواری طرح داری که سمت چپ در بود؛ گلیم فرش آلبالویی که روی پارکت‌های سفید بود، تخت خواب آلبالویی با روتختی سفید_آلبالویی؛ میز تحریر سفید که کامپیوترم روش بود و در آخر، کتاب‌خونه‌ی آلبالویی که به دیوار، سمت چپ متصل بود.

حدود دو ساعتی تو اتاق خودم رو با عوض کردن چسب بینی و دوش و آماده شدن سرگرم کردم. یه مانتو بلند و مچ‌دار مشکی و تیشرت و شلوار مشکی و شال و کفش بنفش رو تنم کردم و با ذوق دستم رو به سمت رژ جیگریم بردم. درش رو باز کردم که بی‌مهابا دستم با باز شدن یکهویی در توسط سپهر خشک شد. به ستمش برگشتم و با ذوق گفتم:

- به‌به! سپهر بی‌ریخت!

به دستم چشم دوخت و اخم‌هاش توی هم رفت. با تهدیدگفت:

- اون رو بزنی، می‌کشمت.

لبخند پَت و پهن زدم و گفتم:

- نه داداش، من غلط بکنم!

اخماش باز شد و گفت:

- حالا علیک سلام.

و چمدون مشکیم رو برداشت و رفت. روی پله‌ها داد زد:

- زود باش دیگه، دیر شد.

خیلی بچه خوبیه، ولی یه خورده غیرتیه.

پام رو روی اون یکی پام انداختم و با لبخند حرصی و پَت و پهن ملیح‌مانندی؛ به سه‌تا آفتابه خلقت نگاه کردم! اول سروش که سمت چپم ولو شده بود روی صندلی و معلوم نبود باز مخ کی رو می‌زنه؟! کلاً غرق توی گوشیش شده بود.

سمت راستم که سهند خان نشسته بود و توی فکر رفته بود و اخم‌هاش توی هم رفته بود، با پنج کیلو عسل خورده نمی‌شه! و در آخر داداش بزرگ‌ترم که سپهر خان باشه، جلوم ایستاده بود و هیکل گندش نمی‌گذاشت جایی رو ببینم. کلا اِستِتارم کرده بودن. پشتم که دیوار بود. ننه بابام هم عین دوتا کفتر عاشق، اون طرف‌تر حرف می‌زدن و من رو بین این سه‌تا غول، تنها گذاشتن.

سپهر: یه وقت خجالت نکشین‌ها؟! خیر سرم از همه‌تون بزرگ‌ترم و سرپا ایستادم.

بعد پشت چشمی برامون نازک کرد. با ذوق گفتم:

- بیا داداش گلم. بیا بشین، من سرپا وا می‌ایستم.

و اومدم بلند شم که سهند و سروش با هم، دستام رو از دو طرف کشیدن و مجبوری نشستم. با حرص گفتم:

- حیف تو فرودگاهیم؛ و اِلا چندتا جیغ مشهور سرتون می‌زنم تا حال کنید. دِ آخه یکی نیست بگه مگه دزد گرفتید؟ یا این‌که رئیس جمهور آمریکا رو حمل می‌کنید که همچین فاز اسکُرتی گرفتتون؟!

بعد هم با لودگی و شوخی ادامه دادم:

- بابا بیاید این‌طرف، من چهار نفر رو ببینم. چهار نفر من رو ببین، شاید چیزی تو سرشون خورد و اومدن گرفتنم! پس‌فردا مردم نگن تک دختر علی شایان رو دستش باد کرد، باس براش دبه که چه عرض کنم، خمره بخرن!

سرم رو که بالا گرفتم و با قیافه‌ی عصبانیشون مواجه شدم و خیلی خونسرد لبخندی زدم. با این کارم سپهر نیشگون محکمی از پام گرفت و گفت:

- آها! پس خانم دردش یه چیزِ دیگه‌ست؟!

من: نه بابا! آی! چیز خوردم! اصلاً من رو چه به این حرف‌ها؟ آی! جون ننه‌ت ول کن خواهشاً! اصلاً باش، می‌شینم تا آخر عمر غذا می‌پزم و شما رو تر و خشک می‌کنم.

خودم حالم به هم می‌خورد. اَی! فکر کن یک درصد! با این حرفم سر سروش که تو موبایلش بود؛ به‌شدت سمتم برگشت و ناباور گفت:

- لعنتی! تو برو شوهر کن اصلاً! یه عمر می‌خوای تخم‌مرغ سوخته بدی ما بخوریم؟ والله من جونم رو دوست دارم!

بعد رو به سپهر گفت:

- تو رو خدا اطلاعیه چاپ کن، یه خواهر داریم اعجوبه! یه میلیارد روس می‌ذاریم، بیاین فقط ببرینش!

قبل از این‌که بخوام چیزی بگم، سهند گفت:

- بسه دیگه، اه! کِی می‌خواید بزرگ شید؟

من و سروش با لبخند به سمتش برگشتیم و همزمان گفتیم:

- فردا بابابزرگ!

چشم‌غره‌ای به هردومون رفت و نگاهش رو به اون‌ور دوخت. خدایا! از صمیم قلب آرزو دارم، بذاریش اول لیست شفا یابندگان! بی‌خیال نسبت به بحث چند لحظه قبل، هدفون رو از دور گردنم درآوردم، روی گوشم گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم. با چشم بسته و سری که به دیوار تکیه داده بودمش، زیر لب باهاش خوندم:

آهنگ قدیمی‌ای بود، «ناباوری». با ناز زیر لب می‌خوندم و با پام روی زمین و با دست راستم روی پام ضرب گرفته بودم. می‌دونم این کارم روی مخ سه‌تاشون می‌ره و خیلی هم خوشحالم که می‌خوام حرصشون بدم.

"طفل کبوتر دل

بدجوری شد اسیرت

پرش شکسته اما

باز می‌خوره فریبت.

چیکار کنم که این دل

از تو نمی‌شه غافل

منو دیونه کرده‌م... ."

ای! چشم‌هام رو با سرعت باز کردم و سریع هدفون رو پایین کشیدم که همراهش شالم افتاد. سهند انگشتش رو محکم وقتی آهنگ می‌خوندم، تو پهلوم فرو کرده بود. سریع کوله‌م رو بغل کردم و از بین سروش و سپهر، مثل برق گذشتم و وسط ننه_بابام خیلی شیک نشستم! با دیدن من حرفی نزدن.

منم هر چند لحظه یک‌بار رد نگاهم رو به مامان و بعد از چندلحظه، به بابا می‌دوختم.

- ادامه بدین.

با لبخند ملیح بهشون نگاه کردم.

مامان با لبخند گفت:

- ببین دخترم؛ یاد بگیر وقتی دوتا بزرگ‌تر حرف می‌زنن، وسط حرفشون نپری.

با شیطنت گفتم:

- وسط حرفتون دقیقاً کجاست؟!

با درموندگی به بابا که خنده‌ش گرفته بود، نگاه کرد و گفت:

- این رو ما تربیت کردیم؟

چشم‌هام رو مثل بچه‌ها گرد کردم و گفتم:

- نه دیگه، لک‌لک تربیت کرده!

***

با دهن نیمه‌باز به روبه‌روم خیره شدم. وای لعنتی؛ چه خونه جذابی دارن! این‌بار خونه‌شون رو عوض کردن. یه خونه باغ خیلی بزرگ، با در سفید بزرگ. بعد از چند دقیقه، بابا به سروش که تا گردن تو موبایلش فرو رفته بود و اصلاً حواسش نبود؛ گفت:

- سروش بابا، زنگ رو بزن دیگه.

سروش که به بابا خیره شده بود، بعد از اتمام حرف بابا به حالت بامزه‌ای با دستش کلش رو خاروند و گفت:

- اوم! بذار فکر کنم ببینم سخت نیست.

بعد هم قیافه متفکری به خودش گرفت. سهند با دست تو کتفش زد که یه‌لحظه فکر کردم بچه سقط شد! بعد هم گفت:

- من نمی‌دونم تو به کی رفتی، این‌قدر تنبلی؟ آخه زنگ که سی سانت هم باهات فاصله نداره. واقعاً سختته؟

بعد هم خودش زنگ رو فشرد.

سروش: دِ آخه چرا آدم رو درک نمی‌کنید شماها؟! منم آدمم، ربات که نیستم، صبح تا شب از من کار می‌کشید.

بی‌توجه به غر زدن‌هاش، تو رفتیم. هر زمان دیگه‌ای بود، کلی بهش می‌خندیدیم ولی الان نگران حال آقاجونیم.

جَلل‌العجایب! مثل پارک می‌مونه؛ درخت‌هاش فوق‌العاده بلند و خوفناک بود، البته من که کلاً از چیزی هراس ندارم کلی گفتم. حیاط خیلی بزرگ و مستطیل‌شکلی داشت. از در حیاط، تا در ورودی سنگ‌فرش شده بود و سمت چپ و راست سنگ‌فرش، درخت‌های بزرگی بود. پشت درخت‌ها هم یه تاب قشنگ و سفید بود. نمای ساختمون هم سنگ بود که خیلی زیبا بود. ساختمون، بزرگ و سه طبقه‌ای بود.

در ورودی رو باز کردیم و رفتیم داخل که همه سر پا منتظر ورود ما بودن. چه‌قدر زیادن! ماشالله! چه‌قدر بچه دوست دارن! مثل ننه_بابای من، انگار انداختن دنبالشون؛ تندتند بچه میارن! خانواده پدریم، سه‌تا دختر و دو تا پسر بودن ولی مادرم تک فرزنده.

چشم گردوندم که چشمم به عمو خورد. اِ! این‌که عمو رضاست. خیلی ساله رو در رو ندیدمش؛ رفته بود خارج با عهد و عیالش. بعضی اوقات با بابا ویدیوکال می‌گرفتن، منم می‌دیدمش.

چند دقیقه همین‌طور ایستاده بودیم. یه لشکر اون‌طرف یه لشکر این‌طرف! انگار جنگه! مامان یه لبخند خیلی پَت و پهن زد و بلند سلام کرد که یخ همه شکست. همه به سمت هم حمله کردن برایِ روبوسی و این حرف‌ها. خدا رحم کنه، عین فیل می‌دووَن. فقط من این وسط تلف نشم!

زن‌عمو با لبخند فوق پهنی بهم خیره شد و یهو کشیدم تو بغلش و عین چی، فشارم داد! لعنتی! مگه آدامسم؟ به خدا آدمم! بی‌اراده بلند، با چشم‌هایی که اندازه کف دیگ شده بود، گفتم:

- لـه شدم!

با تعجب از بغلش بیرونم آورد. ابرو بالا انداخت و بهم خیره شد و گفت:

- سفت بود؟

با لبخند زورکی، یه نگاه به انگشت‌های لاک خورده و کاشته شدم، یه نگاه به زن عمو انداختم و گفتم:

- نه! خیلی نوازش‌وار بود!

بعد هم لبخند پهنی به صورت مامان که با چشم‌هاش خط و نشون می‌کشید زدم که زن عمو تو بازوم زد و گفت:

- عزیزم؛ چقدر با مزه‌ای!

چشم‌هام از درد از حدقه بیرون زد. خدا به هرکس رحم کنه، این مادرشوهرش بشه! حتماً روزی چهار سِری عروسش رو با مشت می‌زنه!

زن‌عمو: چه‌قدر بزرگ شدی، بچه! یادش به‌خیر؛ چه‌قدر من تَر و خشکت کردم. هنوز یادمه، انگار همین دیروز بود. چه‌قدر ناز بودی!

پسرش آرمان رو دیدم که به حالت تمسخر، لبخندی زد. ای زهر مار! آدم با چنگال سوپ بخوره، شرافت داره تا این‌که جلو جمع از بچگیش حرف بزنن. با لبخند پَت و پهن و مسخره، تقریباً زیر لب گفتم:

- راست می‌گن جاری‌ها! الان می‌خواستی بگی من قبلاً بچه بودم (!) یا این‌که خودت خوبی؟!

گفت:

- شنیدم شیطون، ولی می‌ذارم پای شیطنتت! من هم مثل مادرتم، نه زن‌عموت.

لبخند خجولی زدم و ازش فاصله گرفتم. از بچگی، از بغل کردن متنفر بودم! بعد از یه عالمه ماچ و موچ که حسابی حالم رو به هم زدن، به‌سمت اتاق‌هایی که به ما داده بودن، رفتیم. خدمتکار، دونه‌دونه اتاق‌ها رو بهمون داد و رفت.

چمدونم رو وسط اتاق پرت کردم و دستم رو به کمرم زدم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم! ایش! با حرص و جیغ برگشتم سمت سروش که ریلکس به در تکیه داده بود و منتظر طغیان من بود. با داد و اندک خیلی زیادی حرص، با صدای جیغ‌جیغوم، گفتم:

- وای! یعنی چی که من با آفتابه‌ای مثل تو، باید تو یک اتاق باشم؟! آدم رو دار بزنن، نه این رو بگن. آخه تو سه طبقه خونه، یک اتاق مناسب پیدا نمی‌شه که من بچپم توش؟!

خیلی ریلکس، بهم خیره شد و خندید و گفت:

- خیلی جلز و ولز نکن؛ فوقش مامان دوتا چشم غره بهت میره، بچه سر جات می‌شینی.

- رو زمین می‌خوابی؟!

سروش: عمراً! آخه خواهرم، تخت دونفره به این نرمی.

بعد هم خودشو رو تخت پرت کرد.

- دِ نره قول، تخت رو فسیل کردی!

سروش با خنده، چشمکی زد و گفت:

- بیا کنارم بخواب بابا؛ بی‌خیال!

این بی‌شعور می‌دونه من ازش متنفرم، از عمد می‌گه من حرصی بشم!

من: اوق! «به صورت نمایشی عوق زدم» بیام که از بوی گند خفه می‌شم!

ها! ها! ها! نقطه ضعفش همینه. روزی دوبار حموم میره؛ این‌قدر وسواس داره. به قول خودش، دوست دخترهای بدبختش گناه نکردن که گیر این افتادن! مرد باید جنتلمن باشه.

سریع نشست و با اخم گفت:

- من بو می‌دم؟!

- بابا دخترهای بیچاره، به زور تحملت می‌کنن. یکم شعور داشته باش، حموم برو!

- از کِی تا حالا آویزان ملت شدن، به معنی اینه، به زور تحملشون می‌کنی!

خواستم چیزی بگم که دستش رو به معنی «وایستا» جلوم گرفت و گفت:

- تو نمی‌تونی با داداشت مثل آدم حرف بزنی؟! بابا یکم صلح باش، همه‌ش مخ من رو تیلیت می‌کنی!

- اول این‌که نه نمی‌تونم حتماً باید مثل فرشته‌ها باهات حرف بزنم. گرچه...

.

با لحن شوخی ادامه دادم:

- لیاقت نداشتنت فسلفه بزرگی هستش که ترجیح می‌دم درباره‌ش حرف نزنیم! دوم این‌که مخت رو تیلیت می‌کنم که می‌کنم... .

بعد هم با اخم ساختگی ادامه دادم:

- دستم درد نکنه!

با خنده دستاش رو به سمت بالا برد و گفت:

- باشه! من تسلیم؛ بگیر بخواب.

به سمت کمد دیواری رفتم و هرچی بالش بود، بیرون انداختم! با یه خط فرضی، تخت رو دو نیم کردم و دیواری حاصل از روی هم گذاشتن چهارتا بالش فوق سنگین، روی هم ساختم!

- وای به حالت، اگه از این خط عبور کنی؛ تک‌تک دوس دخترهات رو می‌پرونم!

با خنده گفت:

- من که این‌جا، جا نمی‌شم!

- به من ربطی نداره، هرکاری می‌کنی بکن.

و خودم رو روی تخت ولو کردم و با همون لباس‌ها خوابیدم.

***

بین خواب و بیداری و در حال خفه شدن بودم! نمی‌دونم این چیه که عین تانک، وزن داره. لعنتی همه تنم رو گرفته. یهو چشم‌هام رو باز کردم و از فرط فشار، اندازه توپ بسکتبال شد.

- آی، خدا له شدم! یکی کمک کنه! کمک! کمک!

یهو صدای داد سروش اومد و با ترس خیلی سریع از خواب پرید و به من که روی شکم افتاده بودم و کلی بالش روم ولو شده بودن، نگاه کرد!

- دِ چرا عین گوسفند نگاه می‌کنی؟! خفه شدم. بز اینا رو بردار!

سروش کمی هنگ به وضعیتم نگاه کرد و بعد اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- دختره‌ی بی‌شعور؛ شعور نداری وقتی خوابم عین روانی‌ها کنار گوشم داد می‌زنی؟!

- نه، تو شعور داری! من دارم خفه می‌شم، هیچ غلطی نمی‌کنی.

- واقعاً نمی‌تونی چهارتا بالش رو از روی خودت برداری؟!

- اول این‌که چهارتا نه و هشت‌تا، اونم خیلی سنگین! دوماً، تنبلیت می‌شه از روم برشون داری؟!

- حقته بزنم خودم خفت کنم، با این طرز بیدار کردنت!

- سروش، جون ننه‌ت بیا این بالش رو از روم بردار.

برشون داشت و یکیش رو با حرص توی سرم کوبید.

من: آی! روانی سرم شکست.

- اینم تلافی طرز بیدار کردنت.

بلند شدم و یکی توی لپش کوبیدم. با چشم‌های از حدقه در رفته، گفت:

- آی! دیوونه! چرا می‌زنی؟!

- برای این‌که شعور نداری، روی خواهرت دست بلند می‌کنی.

- تو شعور داری روی برادر بزرگ‌تر از خودت، دست بلند می‌کنی؟ بعد هم من بالش بلند کردم، دست بلند نکردم!

چشم‌غره‌ی توپی بهش رفتم و بلند شدم سمت دست‌شویی که داخل اتاق بود رفتم. بعد از انجام کارهای مربوط به راحت‌سازی مثانه؛ به‌سمت چمدون که وسط اتاق بود رفتم. سروش آرنجش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود و فکر کنم خوابیده بود. فداش بشم؛ به خرس قطبی پیشنهاد همکاری داده. گوشیش که روی پاتختی بود زنگ خورد و چون روی سایلنت بود، فقط می‌گفت: «بیر_بیر» تند، ولی بی‌سروصدا گوشی رو برداشتم و جواب دادم و به سمت تراس رفتم. گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گفتم:

- بله؟!

یه دختره کمی هول کرده و با تعجب گفت:

- اوم...ببخشید، همراه آقای شایان؟!

- بله، بفرمایید؟

- آقا سروش دیگه؟!

- وای! خانم بیست سوالیه؟! گوشی سروشه دیگه.

دختره هول کرده، با ترس و اندکی عصبانیت گفت:

- گوشی سروش من دست تو چی کار می‌کنه؟! اصلاً تو کی هستی؟ این موقع صبح، پیش سروش چیکار می‌کنی؟!

بین حرفش پریدم و گفتم:

- وای! چته تخته گاز با سرعت پونصد کیلومتر در ثانیه حرف می‌زنی؟! اول این‌که سروش خوابه، گفتم بیدار نشه گوشی رو برداشتم. دوم این‌که شما کی باشین؟!

دختره بی‌توجه به حرف من، با بغض آشکاری گفت:

- سروش تو اتاق تو بود؟

بعد هم زد زیر گریه. متحیر یه نگاه به گوشی انداختم. این دختره دیوونه‌ست. به‌خاطر این سروش آفتابه، گریه می‌کنه! خدا هرچه مریضه، شفا بده! دلم نیومد بیش‌تر از این اذیتش کنم. این که کلاً مشکل روحی داره، بذار من اذیتش نکنم گناه داره طفلی! گوشی رو دم گوشم گرفتم و گفتم:

- گریه نکن دیوانه. من نه زنشم، نه دوستش! خدا نیاره اون روز رو!

سمت در برگشتم که هیکل گنده و آفتابه سروش رو توی درگاه در دیدم. دختره اون‌ور خط با گریه و حالت لوسی، گفت:

- پس کی هستی؟! دروغ نگو! من سروش رو می‌شناسم چه‌قدر شیطونه؛ حتماً مخ تو رو هم زده دیگه.

- ای بابا! واقعا فکر می‌کنی اگه دوستش بودم، بهت دروغ می‌گفتم؟! آخه خنگ، اگه اون‌طور بود که من باید جیغ‌جیغ می‌کردم، نه تو!

سروش کلافه گفت:

- بده من گوشی رو، باز کرمت گرفت؟

- آخه بز، اگه کرمم گرفته بود که آرومش نمی‌کردم!

دختره با حالت گریه گفت:

- پس کی شی؟! این موقع صبح، اون‌جا چیکار داری؟!

- من خواهرشم متأسفانه!

دختره چند دقیقه سکوت کرد، بعد مثل این‌که آروم‌تر شده باشه؛ با لحن آروم گفت:

- راست می‌گی؟!

- نه پس، شوخی باهات دارم. بابا یکم این سروش رو ادبش کن، این‌قدر من رو اذیت نکنه؛ به‌خدا گناه دارم!

دختره خندید و بینیش بالا کشید و گفت:

- باشه، ان‌شالله در آینده نسبتم باهاش محکم‌تر میشه؛ بیش‌تر روش تسلط دارم! اگه خواهرشوهربازی درنیاری، می‌گم کاریت نداشته باشه.

یا استقدوس! این چی می‌گه؟ سروش کی زن گرفت، من خبر نداشتم؟! وا! خدا شفا بده! ترشیده می‌خواد خون خودش رو به ما بندازه. ما از این عروس‌های سبک و جلف نمی‌خوایم!

تک‌خنده‌ای کردم و با کنایه گفتم:

- داداشم کِی زن گرفت، من خبر ندارم؟!

سروش با این حرف، یه چشم و ابرو اومد و آروم گفت:

- بفرما! می‌گم آویزونن، تو بگو... .

بعد هم ادای منو درآورد و با ناز و ادا، ادامه داد:

- به زور تحملت می‌کنند!

با نوک پا ضربه‌ای به ساق پاش زدم و دهنی گوشی رو با دستم گرفتم و آروم گفتم:

- اول این‌که این خیلی ترشیده‌ست، بقیه این‌طور نیستن! دوم این‌که ادای عمه‌ت رو دربیار!

با دستش ساق پاش رو گرفته بود و بالا پایین می‌پرید و فحش می‌داد. دختره داشت پشت گوشی می‌گفت:

- گفتم که در آینده‌ای نه چندان دور!

با لبخند پهنی، بی‌حوصله گفتم:

- واقعاً فکر کردی سروش خواستگاریت میاد؟! البته، به من ربطی نداره. ان‌شالله بگیرتت.

بعد هم به صورت نمایشی عوق زدم! سروش مونده بود بخنده یا گریه کنه.

- عزیزم؛ من دیگه باید برم؛ بیدار شد می‌گم زنگ بزنه. فعلاً خداحافظ!

بدون این‌که بهش اجازه حرف زدن بدم، گوشی رو قطع کردم و با حالت چندشی به موبایل نگاه کردم و گفتم:

- ایش! دختره‌ی چندش! اگه فکر کردی من می‌ذارم سروش خواستگاری تو بیاد، کور خوندی! به من می‌گن ساحل زلزله.

- تموم شد کرم‌ریزیت؟

- خدا بهت عقل بده؛ این آدم بود باهاش دوست شدی؟! حداقل سمت یکی برو که آدم باشه، نه جن باشه.

با خنده گفت:

- با این‌که با هم، هم عقیده نیستیم؛ ولی موافقم. خودش سمتم اومد و اِلا من که سمت همچین کس‌هایی نمیرم.

گوشی رو توی بغلش پرت کردم و به سمت چمدونم رفتم.

یه تونیک سفید خوشگل برداشتم و یه شلوار جذب سورمه‌ای و شال هم‌رنگش رو هم پوشیدم. جلو آینه ایستادم و پشت چشم‌های آبیم خط چشم کشیدم و رژ صورتی‌ای زدم و به صورتم نگاه کردم. چشم‌های آبی، بینی عملی، لب‌های قلوه‌ایم با پوست سفیدم، زیبایی خاصی رو ایجاد کرده بود. داداش‌هام هم مثل من، چشم‌هاشون آبی بود. بی‌خیال از آینه چشم کندم و به سمت بیرون رفتم. از پله‌ها با سرعت «فور جی کایین» اومدم که روی سه پله، آخر پاهام لغزید و نزدیک بود بیفتم که به زور خودم رو کنترل کردم و صاف ایستادم. خدا رحم کرد ها؛ و اِلا جلوی این لشکر ضایع می‌شدم!

سرم رو که بلند کردم رو در رو آرمان، پسر عمو رضا شدم. با پوزخند بهم خیره شد و از کنارم گذشت. خواست از پله‌ها بالا بره؛ ولی منصرف شد. یکم به عقب برگشت و درست کنار گوشم پچ زد:

- دختره‌ی دست و پا چلفتی! نمی‌تونی دوتا پله رو پایین بری؟! موندم خانوادت چه‌طور باهات زندگی می‌کنن؟! بیچاره داداش‌هات، از همین سن بچه‌داری می‌کنن!

روی کلمه «بچه» تأکید داشت. ایش! پسره نکبت زشت! حالا دروغ نگم، زشت نبود؛ اتفاقاً خوش‌هیکل هم بود. موهای خرمایی لخت که حالتش داده بود و چشم‌هایی هم‌رنگ موهاش، پوست گندمی هم داشت. در کل زیبا بود، ولی الان تو این شرایط به نظرم خیلیم زشته! پوزخندی زدم و خیلی سریع، بدون این‌که نشون بدم حرص خوردم. رو بهش که کمی ازم فاصله گرفته بود و داشت از پله‌ها بالا می‌رفت؛ با لحن لاتی که اگه مامان می‌شنید، حتماً حکم قتلم رو صادر می‌کرد، گفتم:

- هوی! مستر؟

برگشت و با ابروهای بالا رفته و پوزخند ریزی کنار لبش، بهم خیره شد که چشم‌هام رو کمی ریز کردم و گفتم:

- حالا خوبه من رو داداش‌هام تحمل می‌کنن، تو رو که کلا هیچ‌کس تحمل نمی‌کنه. کمی آدم شو، شاید کسی تونست اخلاق سگت رو تحمل کنه!

با عصبانیت و اندکی تعجب، بهم خیره شد. حتماً فکر می‌کرد از این دخترهای جلفم که نتونم چیزی بگم!

بی‌توجه بهش، از پایین پله‌ها به سمت آشپزخونه رفتم. مامان و زن‌عمو داشتن حرف می‌زدن. زِکی! ما فکر کردیم جاری‌ها با هم نمی‌سازن و من و سروشم کمی می‌خندیم! پوف! اینم شانسه آخه؟! به طرفشون رفتم و با نیش باز گفتم:

- به! به! به! می‌بینم جاری‌ها دارن حرف می‌زنن!

بعد هم با چشم‌های ریز شده، کمی روی میز خم شدم و گفتم:

- نکنه غیبت مادرشوهر و خواهرشوهرهاتون رو می‌کنید؟!

مامان چشم‌غره توپی رفت و گفت:

- نه دخترم؛ دارم مشورت می‌گیرم چه‌طور از گردن بازت کنم و از دستت خلاص شم!

ای خدا! شانس هم نداریم! معلوم نیست موقع تقسیم شانس، من کجا بودم؟ احتمالاً مستراح بودم! خداکنه فقط وقتی می‌میرم اون‌جا نباشم که آبروم میره. زن‌عمو خنده‌ای کرد و با شیطنت گفت:

- فرشته جون! از من می‌شنوی شوهرش بده. منم می‌خوام آرام رو شوهرش بدم.

هم این‌طوری با دهن فوق‌العاده باز، داشتم نگاهش می‌کردم که صدای آرام، دخترش از پشت سرم اومد که گفت:

- وا! مامان با ساحل مشکل دارید؛ چرا پای من بدبخت رو وسط می‌کشید؟!

پوست گندمی، لب‌های پروتز شده، بینی متناسب با صورتش، موهای خرمایی و چشم‌های خرماییش توی چشم بود.

زن‌عمو: نه که تو کم من رو حرص می‌دی! حیفه بمونی.

و پشت چشمی نازک کرد. وا! اینم از این کارا بلد بود؟! با لب‌های اویزون رو به آرام گفتم:

- ما رو از سر راه آوردن فکر کنم.

مامان لنگه کفشش رو از پاش دراورد که سریع پشت آرام جبهه گرفتم و گفتم:

- به خدا غلط کردم.

همه می‌خندیدن حتی خَدمه! هیچی دیگه؛ شدیم دلقک ملت!

رو به یکی از خدمه‌های مسن گفتم:

- حاج خانم، یه قهوه می‌دید؟! الان ضعف می‌کنم.

زنه با خوش‌رویی «چَشم» گفت و مشغول چیدن چندتا چیز روی میز شد. آرام با زنگ گوشیش، از آشپزخونه خارج شد. مامان و زن‌عمو هم چند دقیقه بعد، بیرون رفتن. یه قهوه و یه برش کیک شکلاتی جلوم گذاشت. تا اومدم قاشق رو به سمت دهنم ببرم، صدای عرعر بچه فرهاد، پسر عمه بزرگم؛ بلند شد! بی‌توجه کیک رو خوردم که دیدم نه خیر، قصد ندارن این طفل معصوم

رو آروم کنن. پوف کلافه‌ای کشیدم و قاشق رو توی ظرف پرت کردم و زیر لب گفتم:

- مثل این‌که نمی‌خوان بذارن، من یه لقمه کوفت از گلوم پایین بره.

به سمت مبلی که سوگل روش بود و داشت خودش رو می‌کشت رفتم و درحالی‌که سوگل رو بغل می‌کردم گفتم:

- این بچه ننه بابا نداره؟!

بلندش کردم. تندتند تکونش دادم که با صدای مَهیبی پشت سرم، تند از جا پریدم و به سمت عقب برگشتم.

با چشم‌های از حدقه در رفته، به فرهاد نگاه کردم. من بی‌حرکت و مات به فرهاد خیره شدم که از روی پله‌ها فرود روی زمین اومده بود و حالا با درد، چشم‌هاش رو بسته بود و صورتش رو از درد جمع کرده بود. دستش رو روی استخوان پهلو گذاشته بود و ماساژش می‌داد. یکهو از خنده پوکیدم! قیافش خیلی باحال شده بود لعنتی! قهقهه می‌زدم که با صدای قهقهه‌ی من، بچه فرهاد بلندتر از قبل زیر گریه زد. از خنده خم شده بودم. سوگل هم زیرم گیر کرده بود. نزدیک بود خفه‌شه که نجاتش دادم و با ته‌مونده خنده، صاف وایسادم که همون لحظه سارا (زن فرهاد) با دو از آشپزخونه زد بیرون و گفت:

- الهی! فرهاد خوبی؟!

داشت با حالت دو با کفش‌های پاشنه‌بلندش سمت فرهاد می‌رفت که پاش به لبه‌ی فرش گیر کرد و با مخ رفت توی زمین. وای خدا! یکی نبود من رو

جمع کنه! این‌قدر خندیده بودم، اشکم در اومده بود؛ با این صحنه بدتر ترکیدم از خنده! رو زانوهاش نشست و پیشونیش رو ماساژ داد. وای خدا! قیافه‌هاشون خیلی خنده‌دار بود. فرهاد با اخم وحشتناکی، خیره شد بهم و گفت:

- می‌مردی کمتر داد می‌زدی که من هول نشم؟! حالا خوبت شد؟!

با ته مونده خنده، گفتم:

- عالی شد فرهاد، خانواده‌ی جانباز شدین. بعد هم تو نمی‌تونی دوتا پله رو پایین بیای؛ به من چه؟!

سارا از جاش بلند شد و با لبای آویزونش گفت:

- ساحل، بچم خودش رو کشت.

تازه یاد سوگل افتادم که از گریه قرمز شده بود. اومد و ازم گرفت و به سمت پله‌ها رفت و گفت:

- فرهاد، بلندشو دیگه.

بعد هم از کنارش گذشت و بالا رفت سوگل رو آروم کنه. به سمت آشپزخونه رفتم و صبحانه رو خوردم که بابا دخل آشپزخونه اومد و با اخم‌هایی که همیشه به‌خاطر به‌قول خودش هیبتش توی هم بود؛ یک دستش رو به کمر و دست دیگه‌ش رو روی اپن گذاشت و با انگشت‌هاش ضرب گرفت و گفت:

- یه لیوان آب بدین.

یکی از خدمه‌های جوون، سریع براش یه لیوان آب ریخت و بهش داد. توی یک حرکت، سر کشید و لیوان رو روی اپن گذاشت، سرعتش ستودنیه!

عین چنار بهش خیره شده بودم که جلو اومد و به شوخی گفت:

- پسندیدی؟!

- ایش! اصلاً هم نپسندیدم این چیه؟!

بعد هم به هیکلش اشاره کردم. هیکلی بود و چهار شونه، منتها من الان اذیتش می‌کردم. بعد هم با حالت چندشی روم رو جمع کردم. در عین بداخلاقی برای بقیه، به خانوادش که می‌رسید، فقط شوخی می‌کرد. عاشق این خصلتشم. صاف ایستاد و گفت:

- بذار به مامانت بگم از راه‌به‌درم می‌کنی. چه دختری تربیت کردیم!

با چشم‌های گرد گفتم:

- وا! بابا!

با خنده چشمکی زد و گفت:

- حاضرشو، تا یک ساعت دیگه بیمارستان دیدن آقاجون میریم.

بعد هم رفت! اوا! خدا مرگم بده کلاً آقاجون رو یادم رفته بود.

از میز بلند شدم و با تشکر کوتاهی، از آشپزخونه خارج شدم و به سمت بالا رفتم.

یه مانتو جلو بسته مچ‌دار که از کمر چندتا چین کوچیک می‌خورد و دوتا بند از دو طرف داشت که از پشت گره می‌خورد و بلندیش تا مچ پام می‌رسید و مشکی بود، رو تنم کردم و جوراب شلواری مشکی و شال آلبالویی رو هم پوشیدم. چتری‌های مشکیم رو مرتب کردم و موهای فردرشتم رو که تا کمرم می‌رسید، رو خرگوشی بافتم و دوطرف و جلوم اناختمشون. دوطرف شالم رو هم عقب انداختم و تیپم رو با کمی رژ مات و آلبالویی و یه خط‌چشم نازک و کفش اسپرت آلبالویی؛ تکمیل کردم. سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان که نزدیک هم بود، رفتیم.

به‌سمت پذیرش رفتیم که عمه جون، مادر فرهاد رو دیدیم و با هم به سمت اتاق آقاجون رفتیم. تک‌تک با آقاجون سلام و خوش‌وبش کردن و نوبت من شد که تا الان خیلی مظلوم، یه گوشه ایستاده بودم. چه‌قدر هم که من آرومم! بر منکرش لعنت!

به‌سمت آقاجون رفتم و سلام کردم و پیشونیش رو بوسیدم. درسته این کارها و مؤدب بودن‌ها از من بعیده، ولی ایشون که دستش داره از دنیا کوتاه می‌شه، درست نیست بد رفتار کنم؛ یه آه می‌کشه، نتیجه‌هامم می‌سوزن.

با لبخند گفت:

- به‌به! چه دختر خوبی!

نه بابا؟! جون من؟! چه‌قدر جالبه! به من می‌گه دختر خوب! مامان همچین با افتخار و ذوق بهم نگاه کرد که متعجب شدم. می‌دونستم این‌قدر ذوق می‌کنن و خوشحال می‌شن، بیش‌تر اذیت می‌کردم. ها! ها! ها! حتماً فکر

کردید الان میگم زودتر دختر خوبی می‌شدم؟! سخت در اشتباه هستید؛ چون من شیطنت نکنم، روزم شب نمی‌شه!

لبخندی زدم که ادامه داد:

- از پسر بی‌معرفت و بی‌مهرم، این دختر مهربون بعیده!

قشنگ بابا رو با خاک یکسان کرد. آخه یکی نیست بگه، پیری داری می‌میری؛ این چه طرز حرف زدنه؟! اون دنیا بدم بابا خرت رو بچسبه؟!

غمگین به بابا چشم دوخت و گفت:

- بی‌معرفت، این‌قدر دیربه‌دیر سر می‌زنی، نمی‌گی قیافه‌ی خودت و بچه‌هات رو فراموش می‌کنم؟!

زِکی! این آلزایمرم داره! بعد این وسط مامان چی می‌شه؟ قیافه اون رو یادش می‌مونه؟!

بابا با اخم‌های درهم، سرش رو پایین انداخت با صدای بمش گفت:

- درگیرم به خدا! الانم فقط به‌خاطر شما اون هم به زور شرکت رو ول کردم، کردستان اومدم. لازم نیست گلگی کنید؛ خودم همه این‌ها رو از چشم‌هاتون می‌خونم!

- اوه! اوه! بابا نگفته بودی ذهن‌خوانی هم می‌کنی، شیطون.

سروش: ای کاش فقط ذهن‌خوانی رو نمی‌گفت. از اون زن پنهانی هم بگید.

مامان: وا! علی!

با چشم‌های از حدقه در رفته، به بابا نگاه کرد که بابا هول گفت:

- به‌خدا دروغ می‌گه فرشته؛ من غلط بکنم.

من و سروش هم‌زمان به قیافه‌هاشون خندیدیم که بابا گفت:

- دارم براتون، خندیدن رو از یادتون می‌برم.

آقاجون آروم می‌خندید و عمه با حسرت به آقاجون چشم دوخته بود. آخی! چه عاشقانه! جو رو به کمک سروش و البته، کمی هم به کمک سهند، عوض کردیم. بعد از حدوداً نیم ساعت، یک پرستار از اون‌هایی که افاده‌ای و نازدار و حال بهم زنن، توی اتاق اومد و با حالت جیغ‌جیغویی گفت:

- این‌جا چه خبره؟!

- عروسیه.

پرستار یه چشم‌غره رفت و با ناز دستاش رو حرکت داد و گفت:

- من با شما شوخی دارم؟!

با یه لبخند حرص‌درار، گفتم:

- مگه من با شما شوخی دارم؟!

- ایش! مگه این‌جا تالاره؟! ساعت ملاقات تمومه؛ بیمار باید استراحت کنه. سریع‌تر بیرون برید.

سروش خواست قضیه رو جمع کنه، چون می‌دونست از این دخترها خوشم نمیاد و حتماً باهاشون کل می‌اندازم؛ رو به پرستاره گفت:

- شما بفرمایید، ما هم الان می‌ریم.

پرستاره یه لبخند دلبرانه زد و آروم گفت:

- چشم فقط زودتر که گیر میدن به من!

و آروم و با ناز از اتاق بیرون رفت.

- اوا! دختره‌ی اویزون، فقط مونده بود بگه این شماره بابامه، برای امرخیر تشریف بیارید.

دست مشت شدم رو جلوی دهنم گرفتم و با چشم‌های از حدقه در اومده؛ به در خیره شدم.

سروش خنده‌ای کرد که بهش با اخم توپیدم:

- زهرمار! برو بیرون، من باید تو رو ادب کنم.

بعد هم بازوش رو کشیدم و رو به آقاجون گفتم:

- آقاجون خدافظ؛ بعداً بازم مراحم می‌شیم.

و همون‌طور که سروش رو می‌کشیدم؛ از اتاق بیرون رفتیم.

- تو نمی‌تونی مثل آدم با دخترها رفتار کنی؟!

- مثل خودتم دیگه!

- سروش، من کِی با پسرها این‌طور رفتار کردم؟! خوبه هیچ‌وقت بهشون محل ندادم.

- آخه خواهرم، من کِی رفتار ناشایستی داشتم؟! خوبه چیزیم بهش نگفتم!

راستم می‌گفت؛ ولی اصلاً نباید با دختره حرف می‌زد.

- اصلاً من تک پرم!

بعد هم چشمکی زد.

- کم مونده عاشق مامان بشی، تو دیگه عاشق کی نشدی؟!

خندید و گفت:

- بی‌شعور! مادر ناموس آدمه، باهاش شوخی نکن.

اداش رو درآوردم و با حرص و اندکی لودگی، گفتم:

- «شما بفرمایید، ما هم الان می‌ریم» چه جنتلمن بازی هم در میاره، ایکبیری! تو خجالت نمی‌کشی؟!

اعضای صورتم رو با حالت بامزه‌ای تکون می‌دادم و اداش رو درمی‌آوردم، اونم قهقهه می‌زد.

- ای زغنبوت! ای مرگ موش! چه‌قدر هم می‌خنده، بچه پررو!

دیگه از حرکات صورت و دست و حرف‌هام از خنده ریسه می‌رفت. ساعدش رو تکیه داده بود به دیوار و پیشانیش رو روی ساعدش گذاشته بود و قهقهه می‌زد، مثلاً نمی‌خواست کسی ببینه.

مامان اینا، به همراه عمه و عزیزجون از اتاق آقاجون بیرون اومدن. بابا با خنده گفت:

- خب دخترم! عملیات با موفقیت انجام شد؟! ادبش کردی؟!

- باباجون؛ این خرس، من هرچی می‌گم می‌خنده.

سروش با خنده گفت:

- خوب بابا بامزه ادب می‌کنه. من مقصر نیستم. ساحل جون من ادا دربیار، یکم بخندیم.

- بی‌شعور، مگه من دلقکم!

بعد هم ناخواسته با حواس‌پرتی؛ اداش رو درآوردم:

- «ادا دربیار یکم بخندیم!»

همه زدن زیر خنده! ای داد! قرار بود ادا درنیارم ها! آلزایمرم گرفتم.

با خداحافظی، به سمت خونه برگشتیم. از در رفتم تو و به سمت اتاقم رفتم و همون شومیز سفید قبلی رو با ستش پوشیدم و به سمت پایین رفتم. یه نگاه به ساعت مچیم انداختم. با صدای نسبتاً بلندی، یکی توی سرم زدم و گفتم:

- ای داد بی‌داد! عموپورنگ شروع شد.

با اون یکی دستمم دوباره یکی توی سرم زدم.

با دو به سمت تلویزیون رفتم و هول دور خودم می‌چرخیدم و دنبال کنترل می‌گشتم. سپهر و آرمان داشتن با هم حرف می‌زدن و سهند هم به تلویزیون

خیره شده بود که با این حرکات من، با تعجب بهم خیره شدن. سهند با صدای هولی گفت:

- چی شده؟!

- کنترل، کنترل!

با هول و ذوق گفت:

- یارانه‌ها رو حساب ریختن؟!

ایستادم و با چشم‌های ریز شده، داد زدم:

- یارانه به ما نمی‌دن که شلغم.

با خنده گفت:

- راست می‌گی ها!

با حرص جیغ زدم:

- عمو پورنگه.

سکوت همه‌جا رو فرا گرفته بود. با تعجب به همه چشم دوختم. وا! چرا همچین نگاه می‌کنن؟!

- چیه؟ چرا این‌طوری نگاه می‌کنید؟!

آرمان از بُهت دراومد و همون‌طور که به من با تعجب نگاه می‌کرد، با آرنج به پهلو سپهر زد و گفت:

- شیشه‌شیر خواهرت رو آوردین؟!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و خواستم جوابش رو بدم ولی با یادآوری عمو پورنگ؛ باز هول به اطراف نگاه کردم که کنترل رو توی دست سهند دیدم.

- سهند بی‌شعور؛ نمیشه بگی کنترل پیش توعه؟!

از دستش قاپیدمش و با هول زدم شبکه مورد نظرم و با ذوق به تلویزیون خیره شدم. همه همون‌طور بهم خیره شده بودن. ای بابا! این‌طوری که نمیشه راحت جیغ بزنم و بالا پایین بپرم.

رو به سپهر گفتم:

- این‌ها رو ببر یه جا دیگه؛ این‌قدر به من زل نزنن. بابا من راحت نیستم، نمی‌تونم راحت بالا پایین بپرم!

با خنده گفت:

- چشم امر دیگه‌ای؟!

- یه بالش و پتو هم برام بیار، مرسی.

- بچه پررو.

***

با صداهایی که از اطرافم می‌اومد؛ بیدار شدم، ولی چشم‌هام رو نتونستم از فرط خستگی باز کنم. این همه خستگی از کجا میاد؛ خدا عالمه! با دقت به صداها گوش کردم که بفهمم اطراف چه‌خبره. مثل صدای شیون و گریه و ناله

بود. یهو با صدای جیغ عمه که آقاجون رو صدا می‌کرد؛ کلاً خستگی رو فراموش کردم و عین جن زده‌ها صاف نشستم. لعنت بهتون! خب عین آدم هم‌دیگه رو صدا بزنید. معلوم نیست آقاجون چه آتیشی سوزونده که این‌طوری صداش می‌زنن! با چشم‌های از حدقه در رفته، به اطرافم نگاه کردم که آرام با چشم‌های اشکی سمتم اومد.

با گریه نشست و گفت:

- ساحل، آقاجون... .

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

- خب برگشته دیگه؛ گریه نداره.

بعد هم با شیطنت گفتم:

- نترس ارثیه رو دیر شاید، ولی بالاخره می‌گیریم.

با گریه گفت:

- من به خاطر ارث گریه می‌کنم به نظرت؟! ارث سر من رو بخوره؛ آقاجون مُرد.

دهنم رو تا حدممکن باز کردم و در اوج ناباوری گفتم:

- واقعاً؟!

سرش رو به معنی مثبت تکون داد.

یه نگاه به اطراف کردم. همه مشکی پوشیده بودن. یهو یاد شومیز سفیدم افتادم که تنم بود. قشنگ عزادار بودن ازم می‌باره! بغض کرده، یاد گلگی‌هاش افتادم! بفرما؛ گفتم می‌افتی می‌میری، کم‌تر نیش و کنایه بزن. بلند شدم بالا برم لباس‌هام رو عوض کنم تا ابروم نرفته که بین راه چشمم به عزیز افتاده بود که محکم نشسته بود و به یک نقطه نامعلوم خیره شده بود! این چرا گریه نمی‌کنه؟! نچ! نچ! نچ! فکر کنم منتظر بود بمیره که بره شوهر کنه. به طرفش رفتم و مؤدب سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- تسلیت میگم غم آخرتون باشه.

سرد به چشم‌هام خیره شد. یا قمربنی‌هاشم! شلوار نیاز شدم. لبخند استرسی‌ای زدم و گفتم:

- اوم! چیزه...من برم لباس‌هام رو عوض کنم.

و هول کرده، از زیر نگاهش فرار کردم. طوری بهم نگاه می‌کرد که فکر کردم من آقاجون رو کشتم!

آرایشم رو پاک کردم. حداقل یکم شبیه به عزادارها باشم.

از پله‌ها پایین رفتم. عده‌ی زیادی از فامیل‌هایی که من توی عمرم ندیدمشون، برای عرض تسلیت و این حرف‌ها اومده بودن. هرچی توی سالن چشم چرخوندم، آرام رو پیدا نکردم. رفتم پیش زن‌عمو نشستم و آروم گفتم:

- زن‌عمو آرام کجاست؟!

با گریه چیزی گفت که نفهمیدم. خیلی خودم رو کنترل کردم که زیر خنده نزنم، چون خیلی باحال حرف می‌زد گفتم:

- زن‌عمو، نمی‌فهمم چی می‌گی، درست حرف بزن بی‌گریه!

این رو که گفتم، بدتر زد زیر گریه. وا! فکر کنم لج افتاده باهام. دستش رو به سمت آشپزخونه دراز کرد که سریع فهمیدم و با تشکری، به اون سمت رفتم. وارد آشپزخونه شدم که آرام رو دیدم که گردو داخل خرما می‌ذاشت، البته بهداشتی و تمیز!

با ذوق باور نکردنی، به‌سمتش رفتم و گفتم:

- ای‌جونم! به‌به!

و دستم رو به سمتشون دراز کردم که آرام همون‌طور که گریه می‌کرد، با دست محکم روی دستم کوبید.

- آی! بترکی؛ مگه تو گریه نمی‌کردی، این چه طرز گریه کردنه؟! خدا گریه‌هات رو قبول نمی‌کنه ها!

آرام: من واسه دل تنگ خودم گریه می‌کنم؛ به خدا چیکار دارم؟ بعد هم از ناخنک زدن متنفرم.

بعد هم به گریه کردنش ادامه داد. کلافه روی صندلی نشستم و گفتم:

- ای بابا! طوری اشک می‌ریزی انگار عشقت مُرده. خوبه حالا این همه خارج بودین و از آقاجون دور بودین و سالی یک‌بار نمی‌دیدیش که های‌های گریه می‌کنی! من باید گریه کنم، نه تو.

- چه ربطی داره بز؟! تو احساس نداری، به من چه ربطی داره؟! یادت نیست چه‌قدر بچگی باهامون مهربون بود؟! یادته...!

یک ساعت تمام حرف زد، تا بالاخره تونست گریه بندازتم! با هم، هم‌زمان فین‌فین می‌کردیم.

- الهی خیر نبینی، آرام! آخر کار خودت رو کردی؟!

بعد هم نیشگون محکمی از بازوش گرفتم.

با گریه جیغ زد:

- نفهم بی‌شعور!

خیلی سخته با بینی تازه عمل شده، بخوای گریه کنی. بلایی سر بینیم بیاد، آرام رو می‌ترکونم.

با دیدن صحنه روبه‌روم، نفسی از سر آسودگی کشیدم. آرمان بچه رو که نزدیک بود بیفته؛ گرفته بود و جلو پاهام زانو زده بود. جلوش زانو زدم و نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم. آخیش! خوبه نمرد ها!

آرمان: می‌گم دست و پا چلفتی هستی؛ بعد بهت برمی‌خوره!

به اطراف نگاه کردم که اگه وضع خوب بود، جوابش رو بدم، ولی همه به ما خیره شده بودن حتی قاری! اصلاً یادم رفت آرمان چی گفت که بخوام جوابش رو بدم. پر استرس بلند شدم و یه نگاه به بابا انداختم تا سوتی زیبا و دلنشینم رو جمع کنه. با اخم خیلی غلیظ به ما خیره شده بود. کلاً فکر کنم آقاجون از

یاد رفته بود؛ همه با تعجب بعضی‌هام با لبخند و خنده و بعضی‌هام با اخم، نگاه می‌کردن. بابا رو به قاری با همون لحن همیشه جدیش گفت:

- ادامه بدید.

آرمان صاف ایستاده بود و همون‌طور که سوگل توی بغلش بود، با اخم به قبر خیره شده بود.

سرم رو پایین انداختم که مظلوم به نظر برسه. خونه بریم، مامان حکم قتلم رو صادر می‌کنه؛ حداقل بابا دلش برام بسوزه خوبه. چه سوتی‌های دلپذیری می‌دم! خیلی شیک و مجلسی، مجلس ختم رفت روی هوا! صدای سروش کنار گوشم اومد که با شیطنت گفت:

- به‌به! آجی گلم. می‌بینم باز هم مثل همیشه سوتی دادی. امیدوارم صورتت از گزند دمپایی‌های مامی‌جون، در امان باشه.

- گمشو سروش. کدوم گوری بودی تا الان که این اتفاقات نیفته؟! خیر سرم سه‌تا داداش دارم، اندازه‌ی یک‌دونه داداش آرام عرضه ندارن. آبروم رو بردن.

- نامردی نکن دیگه؛ من این‌جا نبودم.

- توام می‌بودی، هیچ غلطی نمی‌کردی.

- نه تو خوبی، تنبل نمی‌تونی یه بچه رو نگه داری.

- بابا تا دیروز سبک بود؛ امروز از شانس گند من سنگین شده!

سروش با خنده و شوخی گفت:

- لعنت بهت، با این محاسباتت.

بی‌خیال سروش دیوانه شدم و به سمت آرام رفتم. با دیدنم خواست چیزی بگه که پیش‌دستی کردم و با تهدید گفتم:

- اگه بخوای درباره سوتی که دادم حرف بزنی؛ توی دهنت می‌زنم.

با رده‌های از خنده توی صورتش «اوکی» داد و حرفی نزد. چند لحظه بعد آروم گفت:

- بریم پذیرایی کنیم؟!

- بابا، سر جدّت ول کن؛ باز اونجا میرم هم یه سوتی میدم، این‌بار همین‌جا مامانم آقاجون رو نبش قبر می‌کنه، من رو جاش می‌ذاره.

حرفی نزد؛ ولی معلوم بود خنده‌ش گرفته.

خیلی شیک، کنار آرام ایستاده بودم. صدای خوندن قاری توی فضای قبرستون می‌پیچید؛ همه ایستاده بودن. عمه کوچیکه‌م که سنش زیاد نبود و تازه ازدواج کرده بود، کنار قبر نشسته بود و زار می‌زد. مامان هم سعی در آروم کردنش داشت. امروز روز خاکسپاری آقاجون هستش. یکی آروم صدام زد. برگشتم سمتش که سارا رو دیدم که سوگل توی بغلش بود و عین فنر، بالا پایین می‌پرید که من حواسم بهش جمع شه. به طرفش رفتم و با خنده گفتم:

- خودت رو کشتی، کور که نیستم.

سارا: ساحل جون، سوگل رو نگه می‌داری من خرماها رو پخش کنم؟! فرهاد گوربه‌گوری هم که معلوم نیست کجاست!

- اعصابت خورده ها! می‌ترسم سوگل رو نگه ندارم، من رو به جای آقاجون خاک کنی.

یه اخم غلیظ کرد و با چشم‌غره گفت:

- بچه نمک نریز.

بعد هم سوگل رو به سمتم گرفت. خب این یعنی چه بخوای، چه نخوای باید بگیریش.

- بیا خاله‌جون، بیا از دست این مامان اخموت نجاتت بدم.

سارا: بذار خونه بریم، حالت رو اساسی می‌گیرم.

بچه رو که توی بغلم گذاشت، نفسم بند اومد. یا حضرت قدس! این نیم وجب بچه چه‌قدر سنگینه!

صورتم به قرمزی می‌زد. سارا خیلی سریع از جلو چشم‌هام دور شد. به زبان دیگری، جیم شد! بچه رو بالاتر انداختم و به زور نگه‌ش داشتم. به زور و تند از پشت جمعیت خودم رو به سهند رسوندم که کنار آرمان و سپهر ایستاده بود.

- سهند! هوی سهند ناشنوا، با توام!

سپهر به طرفم برگشت، با دیدن حالتم با چشم‌های گرد شده، سهند رو صدا زد. این چه‌قدر کم عقله! خب یکی نیست بگه خودت ازم بگیرش. سهند برگشت که من رو خم شده دید.

- صاف وایسا آبرومون رو بردی؛ پس‌فردا می‌گن دختر خل‌وچل بود، نمیان بگیرنت رو دستمون باد می‌کنی.

- سهند، خفه‌شو. وای خدا! ماهیچه‌های بازوم نصف شد! سوگل رو بگیر، عین گاو نگاهم می‌کنی. وای خدا جون، افتاد.

تا سهند به خودش بیاد، بچه از دستم ول شد و هفت پشتش جلو چشمش اومد. یه جیغ بلند کشیدم و دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم.

قبرستون توی سکوت فرو رفته بود. صدا از هیچ‌کس در نمی‌اومد حتی از سوگل. یا قاضی الحاجات! فکر کنم تموم کرد! از فردا باید ختم برای این بچه بگیریم.

با فکر به مردنش، عین جن‌زده‌ها چشم‌هام رو بازکردم و با دیدن صحنه روبه‌روم... .

***

خیلی سریع، یه شومیز حریر مشکی تا پایین و یه دامن شلواری مشکلی و شال مشکی، سرم انداختم. گوشیم رو برداشتم و پایین رفتم. یه عده از فامیل‌های نزدیک آقاجون، مثل خواهر یا برادر یا فامیل‌های دیگه، این‌جا موندن. برای همین خونه خیلی شلوغ شده بود. به‌طرف عمه راحیل، مادر فرهاد که با غم حلوا درست می‌کرد رفتم. آخ‌جون حلوا! خدا بیامرزتت آقاجون! ما بعد از چند سال قراره حلوا بخوریم. دستم رو پشت عمه گذاشتم

و روی ماهیتابه بزرگ حلوا خم شدم و با دقت به آرد که داشت کم‌کم قهوه‌ای می‌شد، خیره شدم.

عمه با تشر گفت:

- ساحل سرت رو کنار بکش، مو توش می‌ندازی. بعد یه ملت به جای فاتحه، فحش حواله آقام می‌کنن.

- عمه‌جون؛ این قوم تا کِی اینجان؟!

- اوا! خدا مرگم نده. ساحل دیگه نگی ها! یکی می‌شنوه شر به پا می‌شه.

- عمه‌جون، خودم شنیدم داشتن غیبت شما و عزیزجون رو می‌کردن. معلوم نیست اومدن ختم یا مهمونی شبونه؟!

- دخترم می‌دونم، ولی باید تا سه روز تحملشون کنیم.

بی‌اختیار با صدای کمی بالارفته‌ای گفتم:

- مگه هتله؟!

عمه یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت:

- بچه تا جدل به پا نکنی، بی‌خیال نمی‌شی؟

با درد، صورتم رو جمع کردم و بازوم رو خاروندم و گفتم:

- اعصاب نداری ها! خوب آخه سه روز زیاد نیست؟!

- رسمه وقتی کسی می‌میره، هرکس بخواد خونه صاحب عزا بمونه، باید تا سه شب بمونه. تازه هرکس هم دوست داشت، از اون عده می‌تونه برا مراسم سحر با صاحب عزا بیاد.

هنگ نگاش می‌کردم. این چی می‌گه؟! بابا زیر دیپلم حرف بزن، من نمی‌فهمم. مثل علامت تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- صاحب عزا کیه؟ مراسم سحر چیه؟ عمه‌جون فارسی حرف بزن، چرا طبری حرف می‌زنی؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- مامانت چی یادت داده؟

به‌به! بساط خواهرشوهر بازی پهن شد.

با لودگی گفتم:

- خب، خیلی چیزها؛ مثلاً اینکه چه‌طور پسرای جذاب رو تور کنم.

خندید و گفت:

- زهرمار بچه، حیا کن. منظورم این رسم و رسومه. تو خودت به فرشته تدریس می‌کنی؛ بعد فرشته به تو یاد داده؟!

- تدریس رو خوب اومد؛ ولی درباره‌ی این رسوم، چیزی نگفته.

مامان بفهمه چه‌طوری آبروش رو جلوی خانواده شوهرش می‌برم، به هفت روش سامورایی، از زندگی پرتم می‌کنه بیرون.

- ببین وقتی کسی می‌میره، صاحب عزا براش تا سه روز مراسم ختم می‌گیره. بعد از سوم، برای هفتمش ختم می‌گیره؛ بعد هم تا چهلم، هر هفته شب جمعه یا همون عصر پنجشنبه، سر خاک مرحوم میرن. روزی که می‌میره، آشناها برای تسلیت خونه صاحب عزا میرن، بعد هم هرکس دوست داشت می‌تونه خونه صاحب عزا برای هم‌دردی بمونه تا سوم میت. توی این تایم، شب‌ها قبل از اذان صبح، یعنی سحر سر قبر مرحوم میرن. آتیش روشن می‌کنن و خلاصه بگم اون‌جا می‌مونن. حالا فهمیدی؟!

متفکر گفتم:

- آخه عمه‌جون، این همه آدم نصفه شب برن قبرستون که مرده‌ها از ترس شلوار نیاز می‌شن، از قبر بلند می‌شن و الفرار!

عمه با خنده گفت:

- خدا نکشتت دختر! این همه آدم که نمی‌مونن، فقط یه پذیرایی می‌شن و کم‌تر کسی می‌مونه.

- ما نوه‌ها رو هم می‌برید؟!

- هرکدوم دلتون خواست، می‌تونید بیاید.

به معنی تفهیم، سری تکون دادم و توی فکر فرو رفتم.

از آشپزخونه بیرون رفتم. خونه عین بازار شام بود. گوشی توی دستم شروع به زنگ خوردن کرد. یه تیکه از آهنگ رپ تند انگلیسی رو برای زنگ‌خور گوشی تنظیم کرده بودم؛ حالا بین این جمعیت عزادار، این آهنگ خیلی ضایع

بود. هول کرده، کنار گوشی رو فشار دادم ولی هنگ کرده بود. لعنتی آبروم رفت! همش تندتند کنارش رو فشار می‌دادم ولی همه‌ش صفحه روشن و خاموش می‌شد. نه می‌تونستم جوابش رو بدم، نه قطعش کنم. چند نفری که اطراف بودن، با تعجب بهم نگاه می‌کردن؛ بعضی‌هام با اخم و غیض نگاه می‌کردن. حق دارن والله! کی توی مجلس ختم پدربزرگش، آهنگ رپ می‌ذاره که من دومیش باشم؟! انگشت اشاره‌م رو روی اسپیکرش گذاشتم و تند از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو توی اتاق پرت کردم. خنده‌م گرفته بود، بدون نگاه به اسم یارو جواب دادم و تند گفتم:

- خبر مرگت نمی‌تونستی الان زنگ نزنی؟ حتماً لازم بود آبروم رو جلوی فامیل‌هامون ببری؟!

صدای بمی از پشت خط، معنی‌دار گفت:

- مگه چی سیوم کردی که جلوی فامیلاتون، آبروت رفت؟!

یا خدا! این کیه؟! هول کرده بودم و نمی‌دونستم چی بگم یا اصلاً این کی هست که این‌طور حرف می‌زنه؟! صداش خیلی آشنا بود، ولی هرچی فکر می‌کردم یادم نمی‌اومد. هول کرده گوشی رو قطع کردم و با تعجب بهش خیره شدم! این کی بود؟! اصلاً من چرا قطع کردم؟! یکی من رو کنترل کنه، الان همه‌چی رو به فنا می‌دم. گوشی توی دستم، دوباره زنگ خورد. این‌بار سعی کردم آروم باشم و اول صداش رو بستم و بعد هم یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.

- بله؟!

- خوبه این‌بار حداقل قصد نداری من رو با لباس بخوری.

- شما؟!

پسره با لحن شیطونی گفت:

- نگفتی چی سیوم کردی که آبروت رفت.

- من اصلاً شماره شما رو نداشتم که بخوام چیزی سیو کنم. اون هم که گفتم، فکر کردم یکی از دوستامه؛ و اِلا من اصلاً شما رو نمی‌شناسم.

- عشقت رو نمی‌شناسی؟

چشم‌هام مثل توی این کارتون‌ها، جلو پام افتاد. با صدای بالا رفته از تعجب گفتم:

- خدا شفا بده مرتیکه ابله! چیزی مصرف کردی؟!

- آره؛ درد دوری مصرف کردم.

- آقا برو خدا حتما روزیت رو جای دیگه‌ای میده. من پا نمی‌دم، به جاش دعا می‌کنم خدا شفات بده.

پسره بلند زد زیر خنده، قهقهه می‌زد.

- مرتیکه نخند! بدمت برادران زحمتکش سایبری؟!

خنده‌ش شدیدتر شد، انگار داشت زمین رو گاز میزد. به زور بعد از چند دقیقه بریده‌بریده گفت:

- من...منظورت...فتاست؟!

بعد هم قهقهه زد. وای خدایا! من رو حتماً منهدم کن. من همه‌ش به این سپهر می‌گم، من جدی می‌شم سوتی زیاد می‌دم؛ باورش نمی‌شه.

- آفرین بچه، خواستم ببینم حالیت می‌شه یا نه. نمی‌خوای خبر مرگت بگی کی هستی؟!

با ته مونده خنده گفت:

- منم که گوش‌هام مخملی، اصلاً متوجه نشدم سوتی دادی. بابا یکم به جلبکت فشار بیار! صدام آشنا نیست؟!

- گوش‌هات رو نمی‌دونم، ولی بذار به جلبکم فشار بیارم.

تازه فهمیدم چی گفت، با جیغ گفتم:

- باز خوبه من این جلبک رو هم دارم؛ تو که کاه داری به جای مغز!

باز خندید. چه‌قدر این حرف‌ها و لحن برام آشناست! یکم فشار آوردم بعد هم گفتم:

- بابا من باید برم، اگه نمی‌گی کی هستی تا قطع کنم؟!

- پویانم.

بی‌حوصله نالیدم:

- پویان خر کیه؟!

- وای ساحل! خل شدی رفت. بابا پویانم. پویان نیک‌نژاد!

- آهان. خب از اول بگو مزاحم همیشگیم دیگه؛ چرا می‌پیچونی؟!

پویان: لطف داری، باز خوبه مزاحمم هستم، از هیچ نبودن بهتره!

- وای پویان! اندازه‌ی تو رو می‌داشتم، الان اون ور دنیا مکزیکی می‌رقصیدم.

- اول این‌که روت خیلیم از من بیش‌تره، دوم این‌که شما خیلی بیجا می‌کنی برقصی.

- ببین بهت رو می‌دم، دم در نیار دیگه!

- کِی تموم می‌کنی؟!

- درد و بلام تو سرت، ایکپیری! وقتی تموم می‌کنم که تو سالت بگذره.

- دیوانه، منظورم این بود کِی این رفتار آزاردهنده‌ت رو تموم می‌کنی؟!

- خوشحال می‌شم صدات رو نشنوم که توعم دیگه از رفتار من، آزار نبینی.

- پوف! بابا چته تخته گاز با سرعت پنجاه کیلومتر در ثانیه میری، نمی‌ذاری من یه کلمه حرف بزنم.

- سی ثانیه فرصت داری بنالی.

با خنده گفت:

- زیاده به خدا! این همه به من لطف نکن، لعنتی.

- شد بیست ثانیه. کاری نداری، قطع کنم؟!

- خب حداقل همون بیست دقیقه رو وقت بده.

- ناشنوا! بیست ثانیه، نه بیست دقیقه!

خندید و گفت:

- بی‌خیال این حرف‌ها، خودت چه‌طوری؟! کجا رفتی چند روزه نه دانشگاه میای، نه باشگاه میری!

این دست هرچی پررو روی کره ماه هست، رو از پشت بسته. یه روز از دانشگاه خیلی ضایع دنبالم اومد و باشگاه و خونه‌مون رو بلد شد. یه‌بار مریض بودم، دانشگاه نرفتم؛ عین شتر در خونه اومده بود. شانس آوردم فقط سهند و سروش بودن و الا کشتنش حتمی بود. سهند خیلی شیک، چهارتا درشت بارش کرد. گفت: «دفعه‌ی آخرت باشه این دور و بر پیدات می‌شه» پویان هم خیلی پررو گفت: «چشم، دفعه بعد با خانواده خدمت می‌رسیم.» با سروش یکم باهاش بحث کردن؛ قشنگ معلوم بود سهند آماده‌ی اینه پویان یه چیزی بگه، اینم بره یقه‌ش رو بچسبه ولی پویان با خنده و شوخی، سر و تهش رو هم آورد. الان باز حتماً در خونه رفته.

- تو باز در خونه‌ی ما رفتی؟!

- خب نگرانت بودم، دوست‌هات هم خبر نداشتن کجایی. استادهام که به اسم تو می‌رسیدن یا نمی‌خوندن یا یه چیزی زیر لب می‌گفتن و حاضر می‌زدن.

- خب الان چی می‌خوای؟

- کجایی، چرا دانشگاه نمیای؟! خونه‌تون چرا کسی نیست؟

- آقاجونم فوت کرده، کرمانشاه اومدیم.

- فقط همین، مطمئن باشم؟!

- پوف نه دارم تو عربستان قر می‌دم!

- تسلیت می‌گم؛ غم آخرتون باشه. ان‌شالله اون دنیا با حوری‌های بهشتی، هم سفره بشه. ان‌شالله نور به قبرش سرازیر شه، ان‌شالله... .

- چته تو هوی، ترمز بریدی؟! باشه دیگه فهمیدم ارادت داری.

- اصلاً تو زن زندگی نیستی!

با ذوق باور نکردنی گفتم:

- بالاخره باور کردی؟! ای خدا پدرت رو بیامرزه. خدا مادرت رو بیامرزه.

- فکر کنم این بار تو ترمز بریدی. شوخی کردم، و الا عقاید قبلی رو هنوز هم دارم.

- ای تف! کاری نداری؟

- به داداش‌هات سلام برسون.

- خیلی پررویی! باید بدم کتک بزننت حالت سر جاش بیاد. خدافظ.

بی‌توجه بهش، تلفن رو قطع کردم.

***

بعد از یه ناهار که به ملت دادیم، رو به غروب اکثراً رفتن. خدا رو شکر، داشتم دق مرگ می‌شدم ها! چند نفری موندن از جمع خواهر و برادر آقاجون. ساعت دوازده شب بود که بی‌حوصله روی مبل نشستم و رو به بچه‌ها گفتم:

- بابا چه‌قدر حرف می‌زنید، مگه مجلسه؟!

فریاد (داداش فرهاد) با شیطنت گفت:

- ما که شانس نداریم، مجلس زنونه هم بریم همه با چادر ظاهر می‌شن!

- بیا ببرمت یه‌جا، پر از خواهرانی خیلی زیبارو و پاکدامن!

اکثراً داشتن ریزریز می‌خندیدن.

- بچه‌ها خواهشاً بس کنید. خیر سرمون آقاجون همین دیروز فوت شد ها! عزاداریم مثلاً!

فرهاد: آقا خواهش کرد، دیگه بس کنید.

با شیطنت گفتم:

- کی پایه‌ست شب قبرستون بریم؟!

سروش: من که از بچگی توی قبرستون بزرگ شدم.

همه خندیدن که سروش گفت:

- گفتم خواهشاً، شما شعور ندارید؟!

بعد هم رو به من گفت:

- نمک نریز توام!

صدای عصای عزیز جون، سر همگی به سمتش برگشت و همه خفه شدن. با صدای بلندی و اخم‌های درهمی گفت:

- ما عزاداریم. این چه طرز رفتاره، شعور یاد نگرفتید! صدای هر و کرتون تا هفت کوچه اون‌طرف‌تر میره. ما آبرو داریم!

عمو رضا با بابا به سمت ما اومدن و عمو رضا رو به عزیزجون گفت:

- عزیز، آروم باش. بچه‌هام قول میدن رعایت کنن.

عزیز با اخم نگاهی بهمون انداخت و به سمت اتاقش رفت. با کلافگی و زبون‌درازی رو به بابا گفتم:

- ما حق حرف زدن نداریم؟! خب آقاجون مُرد، خدا بیامرزتش؛ ما هم که کار بدی نکردیم. عزیز خیلی تند حرف زد!

بابا با اخم گفت:

- توجیح نکن ساحل! صدای خندتون تا حیاط می‌اومد، ما هم آبرو داریم. هنوز چهل و هشت ساعت از مرگ آقاجون نگذشته!

و بعد هم به سمت در ورودی رفت. عمو رضا کمی آروم‌تر بود. رو بهمون گفت:

- می‌دونم سخته، ولی لطفاً مراعات کنید.

و بعد هم دنبال بابا رفت.

سپهر: بفرما.

بلند شدم و به سمت اتاقمون رفتم که سروش هم دنبالم اومد. پوف! این‌بار نوبت سر و کله زدن با سروش خانه!

داخل اتاق شدم و دست‌به‌کمر، رو بهش گفتم:

- سروش، به خدا بخوای بری رو اعصابم، جیغ می‌زنم بابا بیاد توی دهنت بزنه.

سروش: باشه بابا، خودت رو نکش. اذیتت نمی‌کنم.

بعد هم روی تخت نشست و با ناامیدی گفت:

- مردم خواهر دارن، دوای دردشون می‌شن. من خواهر دارم، بلای جونمه!

می‌دونم این باز کارش لنگه، و الا از این لوس‌بازی‌ها در نمیاره ولی باز از حالتش مثل همیشه، دلم براش سوخت و کلاً یادم رفت چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاد. کنارش نشستم و گفتم:

- چی شده؟

- آجی گلی؟!

- عرضت رو بنال!

- مهربون کی بودی؟

- غضنفر! نمیگی تا برم.

- ساحل، یه دختره هست. خیلی آویزان شده؛ می‌خوام بپرونیش.

- چی گیر من میاد؟

- آرامش برادرت!

- زرشک! تو آرامش داشته باشی، به من چه؟!

- خب چی می‌خوای؟

- فکر می‌کنم، بهت می‌گم. حالا پاشو من بخوابم.

- چی چی رو بخوابم؟! نمیایی سر قبر آقاجون بریم؟!

- تا اون موقع، بیدار می‌شم.

- بیدارت نمی‌کنم ها! فعلاً بیا این رو پَرش بده، پی کارش بره.

پوفی کشیدم و گفتم:

- گوشی رو بهم بده.

شماره رو گرفت و بهم دادش. بعد هم آروم گفت:

- می‌دونی که چی بگی؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- قطع می‌کنم ها!

سریع «چشم» گفت. گوشی رو بعد از یه بوق برداشت و با عشوه زیاد که حالم رو به هم می‌زد گفت:

- جانم زندگی؟ چه عجب یادی از ما کردی!

به حالت نمایشی عوق زدم که خنده سروش بلند شد. با حالت جیغ‌جیغویی گفتم:

- شما کی باشی که زارت و زارت به زن من زنگ می‌زنی و مزاحم می‌شی؟ تازه قربون صدقش هم میری؟!

- زنت؟!

- خب...همون شوهرم، حالا هرچی!

- یعنی چی؟!

- مشکل شنوایی داری؟!

- من روش برای ازدواج حساب کرده بودم.

- ببین خانم، حوصله‌ت رو ندارم. توام وقتت رو الکی هدر نده.

- بهش بگو خیلی عوضی هستی.

بعد هم بدون این‌که بذاره من چیزی بگم، قطع کرد.

گوشی رو بی‌خیال روی پای سروش انداختم و به سمت آینه رفتم. جلوش نشستم و مشغول شانه کردن موهام شدم.

- چی شد؟! چی گفت؟!

- گفت خیلی عوضی هستی.

با تعجب گفت:

- به همین صراحت؟!

- آره.

- تو چرا با این صراحت می‌گی؟!

تخس گفتم:

- چون دوست دارم ببعی!

بلند شد سمتم هجوم بیاره که تند بلند شدم و پام سُر خورد. دستم رو به میز آرایش کشیدم که عطر روش افتاد و هزار تکیه شد. نزدیک بود روی شیشه‌ها بیفتم ولی خودم رو سمت دیگه‌ای هدایت کردم ولی لحظه‌ی آخر کف دستم توی شیشه‌ها فرو رفت. بلند دادی زدم و دستم رو با دست دیگه‌م گرفتم و چشم‌هام رو با درد بستم. سروش با هول سمتم اومد و دستم رو گرفت و بهش نگاه کرد. یه شیشه یک سانتی توش فرو رفته بود و عین چشمه ازش خون می‌اومد.

- یکم درد داره، تحمل کن بیرون بیارمش. اگه زیاد درد داشتی، بازوم رو فشار بده.

چشم‌هام رو با درد بستم و منتظر شدم. از این بلاها زیاد به سرم میاد، عادی شده ولی این یکی خیلی درد داره و خون میاد. خونش روی لباسام می‌چکید. خیلی تند شیشه رو کشید و بیرونش آورد ولی خیلی درد داشت. یه جیغ ننه_بابادار کشیدم که صداش فکر کنم به آسمون پونزدهم هم رسید.

پوکرفیس بهم زل زد و گفت:

- مرسی که جیغ نزدی!

سریع یکی از شال‌هام رو بیرون کشید و دور دستم پیچید.

- عمراً اگه دیگه اون شال رو سرم کنم. بی‌شعور دوستش داشتم!

- خونه مردم رو به گند کشیدی، بعد دو قورت و نیمت هم باقیه؟!

- این بلاها از وجود نحسته.

- پاشو پایین بریم پانسمانش کنم.

بلند شدم و همراه سروش به پایین رفتم. کم‌تر کسی توی پذیرایی بود ولی برای این‌که کسی متوجه نشه، دستم رو زیر بازوم قایم کردم. همینم مونده فردا بگن دختره دست و پا چلفتیه و سربه‌هوا ولی واقعاً تقصیر من نیست، خواست خداست.

- بیا اول دستت رو توی دست‌شویی ضدعفونی کنم.

در دست‌شویی ایستادم تا بره ضدعفونی بیاره. بعد که آورد، اول من بعد هم خودش وارد دست‌شویی شدیم. خم شده بود دستم رو ضدعفونی کنه؛ من هم سرتاپاش رو کنکاش کردم. موهاش رو همه بالا داده بود و پیراهن مردونه مشکی و شلوار جذب مشکی پوشیده بود. صورتش رو شیش تیغ کرده بود و دست‌هاش رو تا آرنج بالا داده بود. چشمش... .

- چیزی توی موهام دیدی همچین بهش خیره شدی؟!

- دارم فکر می‌کنم به بت تبدیلت کنیم، وسط میدون آزادی بذاریمت تا عبرت سایرین بشی و مردم بفهمن آفریده‌های زشت‌تر از خر هم هست!

سری از روی ناچاری تکون داد و گفت:

- باش، هرطور راحتی.

این چه قانع شده! آخه هنوز توی شوک دستمه و الا من رو می‌بلعه.

کارش تموم شد و صاف ایستاد و گفت:

- تموم شد. بیا بریم برات ببندمش.

بیرون رفتیم، ولی همین که سرم رو که بالا گرفتم؛ با قیافه بُهت‌زده آرمان مواجه شدم. ای‌داد بی‌داد همین رو کم داشتم آرمان خان بفهمه. حتماً قراره بگه: «دیدی میگم دست و پا چلفتی هستی؟!»

با تعجب و دهان باز، به ما نگاه می‌کرد. این تعجب کردن هم بلد بود؟ من فکر می‌کردم فقط بلده عبوس باشه.

با دهن باز و چشم‌های از حدقه بیرون اومده گفت:

- دست‌شویی بودین؟!

- نه حموم بودیم، منتها تونل زدیم که از دست‌شویی بیرون بیایم. این دیگه سوال پرسیدن داره؟! اینجا نوشته. توی اون فرنگ، چی به شما یاد دادن؟!

با تعجب گفت:

- با هم؟!

من و سروش هردو زدیم زیر خنده! این‌قدر خندیده بودیم، حد نداشت! آخه مرتیکه، این چه طرز فکره، مخت رو شست‌وشو بده حتماً.

با اخم گفت:

- نگاه چه ذوقم می‌کنن، خجالت نمی‌کشید؟!

سری به معنی «نه» تکون دادم که چشم‌غره‌ای رفت و خواست به سمت پله‌ها بره که سروش نذاشت و با ته مونده خنده گفت:

- بابا دستش برید، داشتم ضد عفونی می‌کردم.

ای به خشکی ای شانس! تا خواستم مانع بشم، همه رو براش با حرکات دست و صورت و بدن؛ توضیح داد. آخ! من چه‌قدر بدبختم! این‌که شعور نداره بگه خدا خواست و تا خدا نخواد برگ از درخت نمی‌افته. الان باز می‌خواد زخم زبون بزنه. سمتم برگشت و خواست حرفی بزنه که سریع با حرص گفتم:

- بخوای بگی دست و پا چلفتی، طوری می‌زنم توی دهنت که صدای غاز بدی.

با خنده‌هایی که کمیاب بود گفت:

- می‌بینم دیالوگ‌هام رو حفظی. خودت هم باورت شده ها!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و حرصی به سروش گفتم:

- اگه نمیای، همین‌طور برم بکپم؟! فقدان خون گرفتم از بس ازم خون رفت.

با خنده گفت: «بریم» روی صندلی نشستم و سروش هم مشغول شد. آرمان روبه‌روم به کابینت تکیه داده بود و کنجکاو به زخمم نگاه می‌کرد.

- خودت رو کشتی، خب بیا از نزدیک نگاه کن.

بی‌حرف و بدون این‌که نگاهم کنه، جلو اومد و خم شد، روی زخمم دقیق شد. سروش توی جعبه کمک‌های اولیه، داشت دنبال وسایل می‌گشت که زخمم رو پانسمان کنه.

از روی زخم کنار رفت و روی صندلی نشست و خیلی ریلکس، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

- سروش، چند تکیه شیشه ریز روی زخمش افتاده.

سروش با چشم‌های گرد دست از گشتن برداشت و به آرمان، بعد هم به زخمم خیره شد.

- خاک بر سرم! چی شده؟!

با صدا همه به سمت عقب برگشتیم که زن‌عمو رو پشت سرم دیدیم. همه «سلامی» کردیم که جواب داد و با ترس گفت:

- بچه باز چیکار کردی؟ دستت چی شده؟!

آرمان ریلکس گفت:

- خودکشی کرده سروش نذاشته این‌طور شده.

با تعجب بهش نگاه کردم که زن‌عمو جیغی زد و گفت:

- خدا مرگم بده! چرا؟!

بعد هم یکی پس‌کلم زد که با سر توی میز رفتم. «آخ» بلندی گفتم. با حرص و حالت زار گفتم:

- زن‌عمو چرا می‌زنی؟! من با یه دست سالم پشت سرم رو ماساژ بدم یا جلوش رو؟! دروغ می‌گه به خدا! دستم به شیشه عطر خورد افتاد، خودمم پام سُر خورد روشون افتادم؛ یه تیکه‌ش توی دستم رفت همین!

- آرمان راست می‌گه؟!

آرمان با خنده سری تکون داد به معنی «آره» این مریض معلوم نیست چندچنده با خودش ولی معلوم بود از پس‌سری که خوردم، دلش خنک شد!.

سروش: بلندشو دکتر بریم. من که دلش رو ندارم اون شیشه‌ها رو دربیارم.

زن‌عمو: مگه آرمان مُرده، شما دکتر برید؟!

- نه زن‌عمو مرسی؛ می‌زنه ناکارم می‌کنه.

آرمان: من هم وقت با ارزشم رو صرف تو نمی‌کنم.

بلند شد که بیرون بره، زن‌عمو با اخم گفت:

- این چه طرز برخورده؟ بی‌فرهنگ‌ها! سریع از هم معذرت‌خواهی کنید که اگه نکنید، عصبانی می‌شم.

به‌به! به طرز فجیهی قهوه‌ای‌مون کرد. باز جای شکر داره نگفت معذرت‌خواهی کنید و روی هم لبخند بزنید. آرمان با بُهت گفت:

- مامان! یعنی چی؟! من از این معذرت‌خواهی کنم؟

- این نه و ساحل‌جون، بعد هم یا هر دو معذرت‌خواهی می‌کنید یا دستش رو پانسمان می‌کنی.

ای جون! ساحل فدات که حالش رو گرفتی.

آرمان: درهر صورت، من باید یه کاری برای این انجام بدم!

بعد هم پوف کلافه‌ای کشید و نشست که با لحن لاتی گفتم:

- هوی مستر! این به درخت می‌گن دادا. تا چندم ابتدایی خوندی، عمویی؟!

زن‌عمو به دونه محکم پس کلم زد. ناباور نگاهم رو به افق دوختم. امشب از در و دیوار داره می‌ریزه.

- به قول شاعر، از زمین و زمون می‌ریزه. داره می‌ریزه.

دستش بالا رفت که یکی دیگه بزنه که خوب گفتم:

- غلط خوردم. چرا می‌زنی حالا، با عمو مشکل داری سر ما خالی نکن دیگه زن‌عمو.

زن‌عمو: زهر مار، حناق! فرشته نگفت بدم میاد لاتی حرف بزنی؟

- خب فرشته جون بدش میاد، شما باید جبران کنی؟!

زن‌عمو: حرف نباشه.

بفرما! اینم شانس ما! آخه کجای دنیا جاری همچین از جاریش، حمایت می‌کنه؟ تف به این شانس!

آرمان سریع به پنبه رو با ضدعفونی خیس کرد و ماهرانه روی زخمم کشید.

کمی به سمتش مایل شدم و آروم گفتم:

- به‌به! چه پسر حرف گوش کن و تی‌تیش مامانی گوگولی!

آرمان: شخصیت دارم، چیزی که تو اصلاً نمی‌دونی چی هست.

- اگه تو داری، خدا رو شکر که من ندارمش. در عوض من شعور دارم.

به حالت تمسخر خندید و گفت:

- آره، حتماً داری!.

خب خدا رو شکر کم آورد. اصلاً هم به این فکر نمی‌کنم که مسخره کرد.

کار دستم رو با ظرافت انجام داد و خیلی تمیز و مرتب، پانسمانش کرد. این باید با این همه ظرافت، زن می‌شد. مردم این‌قدر هولن، تندتند بچه بیارن؛ مسئول بچه توی بهشت قاطی کرده، اشتباه تکثیر می‌کنه.

بلند شد و رفت دست‌هاش رو بشوره. حالا من تشکر کنم؟! کارش خوب بود، ولی درد داشت ولی خب، دردش عادیه؛ چون چند تیکه شیشه ریز روی زخمم مونده بود. بدبخت نیم ساعت و بیش‌تر وقتش رو پاش گذاشت. حالا تشکر کنم؟ درسته ازش بدم میاد، ولی شعور دارم.

سروش: خب توعم که خوبی، من برم بالا رو جمع کنم.

سری تکون دادم که رفت. بلند شدم با دست راستم که سالم بود، گندی که زده بودیم رو از توی آشپزخونه پاک کردم. همین‌طور مشغول بودم که آرمان

وارد شد. از زیر چشم بهش نگاه کردم. موهاش رو خیلی رسمی و شیک بالا داده بود و به تیشرت و شلوار جذب مشکی تنش بود. خیلی نامحسوس نگاه کردم، طوری که اصلاً متوجه نشد.

- ممنون.

با تعجب سمتم برگشت. چشم‌هاش داشت از حدقه درمی‌اومد! لبم به خنده کش اومد که سریع لب پایینم رو گاز گرفتم و به ادامه کارم مشغول شدم. همین‌طور نگاه می‌کرد که سمتش برگشتم و با حرص گفتم:

- ها؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من فکر می‌کردم ننه بابات فقط بهت دعوا کردن و کل‌کل یاد دادن.

- نه دکی، چیزهای زیادی یادم دادن. من رو با خودت مقایسه نکن! الان هم پررو نشو، وظیفه‌ت بود، ولی به هرحال مرسی.

- می‌شه حرف نزنی؟ دو ساعته می‌خوام یه چایی بخورم نمی‌ذاری. کم ویز ویز کن، به کارت برس کلفت!

با چشم‌های ورقلمبیده بهش نگاه کردم و گفتم:

- کلفت خودتی، بچه پررو! چایی کوفت کن برو خواب به خواب برو، از وقت خوابت گذشته.

- آخه تو آدمی من باهات حرف می‌زنم، الکی وقتم رو صرف تو می‌کنم؟!

دستمالی که توی دستم بود و خیس بود رو براش پرت کردم که جای خالی داد ولی با این حال دقیقاً توی صورتش خورد. چند لحظه همین حالت موند و بعد با غیض، دستمال رو طرفی پرت کرد و به طرف سینک رفت و با مایع خیلی سریع صورتش رو شست.

از حالتش بلند زدم زیر خنده که با حرص آشکار که تا حالا ازش ندیده بودم، دستش رو ریز آب گرفت و آب توش رو توی صورتم پاشید! تندتند می‌پاشید، من هم سریع زیر میز خم شدم و تند از آشپزخونه بیرون رفتم. عوضی، خیسم کرد. با حرص از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو توی اتاق پرت کردم.

سروش: طویله که نیست!

- چرا هست، چون تو توشی.

و بی‌توجه بهش به سمت کمد رفتم و مشغول درآوردن لباس شدم.

- چرا خیسی؟! دستشویی بودی؟!

- آره، از توی صورت. این چه سوال مسخره‌ای بود؟!

- راس میگی ها! خوب چرا خیسی؟

- چون آرمان خیسم کرد.

با تعجب و خنده گفت:

- جدی؟!

- آره.

یه تونیک نخی که از سرشانه اندازه بود، بعد از اون کمی گشاد می‌شد و تا یه وجب پایین بود رو با شلوار جذب مشکی از کمد بیرون آوردم و رفتم توی حمام پوشیدمش. بیرون اومدم و روی تخت ولو شدم. سروش نبود. با گوشی ور رفتم تا خوابم نبره، برای یکی_دو ساعت دیگه که قرار بود سر خاک آقاجون بریم. یکم که گذشت، سروش هم اومد و کنارم ولو شد.

- هوی فاصله بگیر.

با بالش زیر سرش یکی توی سرم زد و بعد هم بینمون گذاشتش. همین‌طور به سقف خیره شده بودم. چه‌قدر بی‌شعور، خدایا! ادبش کن.

یه نیشگون محکم از بازوش گرفتم و دوباره توی گوشی رفتم. چند ساعت همین‌طور مشغول بودم. دیگه آب از چشم‌هام می‌اومد. بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم که در اتاق آروم زده شد و بابا سرش رو از در داخل آورد و ابروهاش رو بالا انداخت و به حالت بامزه‌ای گفت:

- عه، بیدارید!

- نه خوابیم، شما توهم زدید.

- نه بابا! واقعی‌تر به نظر می‌رسید.

- زیاد زدی، باباجون.

- اون چرا خوابه؟

به سمت سروش برگشتم. با دهن باز روی تخت ولو شده بود و خوابیده بود.

- الان بیدارش می‌کنم!

- اگه میاید، سریع حاضر شید تا نیم ساعت دیگه راه می‌افتیم.

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت. خب حالا من موندم و این سروش‌خان! آروم هدفونم رو در آوردم و به موبایلم وصلش کردم. آروم هدفون رو روی گوش‌هاش گذاشتم و اول صداش رو تا حد ممکن بالا زدم و بعد یه آهنگ رپ تند، رو پلی کردم. همچین عین جن‌زده‌ها از خواب پرید و عربده زد که من هول شدم و عقب رفتم که از روی تخت پایین افتادم. قهقهه می‌زدم و پشتم رو ماساژ می‌دادم. همین‌طور با دهن باز و چشم‌های درشت شده از ترس، به روبه‌رو خیره شده بود و توی منگی به سر می‌برد. یهو به خودش اومد و سریع هدفون رو از روی گوش‌هاش پایین آورد و داد زد:

- می‌کشمت ساحل!

با هول بلند شدم و لنگون‌لنگون شروع به دویدن کردم و از اتاق عین اسب بیرون زدم. اگه پایین برم، عزیز می‌بینه کفری می‌شه. خودم رو توی یکی از اتاق‌ها بدون فکر پرت کردم و چشم‌هام رو با حالت آرامش بستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. چشم‌هام رو آروم باز کردم. هنوز کامل باز نشده بود که ناخودآگاه گرد شد. سریع با هول برگشتم و روم رو به سمت دیوار گرفتم و گفتم:

- ندیدم، به‌جون ننم!

صحنه خاصی نبود، فقط برحسب اتفاق؛ اتاق فریاد بود. یکم فشار آوردم عه! فریاد که زن نداره. بی‌فکر سمتشون برگشتم که چشمم به دنیا خورد. سه‌تا عمه دارم که فریاد و فرهاد، پسرهای عمه اولیم و دنیا و درسا که شیش سالش بود، بچه عمه وسطیه و عمه ته‌تغاریمم که تازه ازدواج کرده.

دنیا پر استرس یه نگاه بهم انداخت و وقتی دید دارم بهش نگاه می‌کنم سریع سرش رو پایین انداخت.

فریاد لبخندی زد و گفت:

- خب ساحل که غریبه نیست. خودش اهل دله.

- وا! می‌خوای گندهات رو جمع کنی؛ چرا من رو شریک جرم می‌کنی؟! من چیز بخورم از این کارها بکنم.

فریاد: این‌جا اتاق شخصیه، تو چرا عین اسب نجیب وارد می‌شی؟!

- اول این‌که نمی‌دونستم اتاق تواِ! دوم این‌که الان هم عین خر نجیب می‌رم می‌ذارم کف دست عمه راحیل و عمه مهناز!

بعد هم برگشتم که برم که دنیا به حرف اومد:

- وای فریاد، یه کاری بکن. به مامانم بگه، من رو می‌کشه.

- ساحل بچه خوبیه؛ از این کارهای غیراخلاقی نمی‌کنه. مگه نه ساحل؟!

با لبخند گفتم:

- چرا می‌کنم.

دنیا: ساحل‌جون، خواهشاً!

با اخم و لودگی گفتم:

- بیا تو اتاقت برو، بچه! تو صاحب نداری؟! آهای فریاد خان! خجالت نمی‌کشی مزاحم ناموس مردم می‌شی؟!

فریاد: مزاحم چیه، خودش هم بدش نمیاد. بعدش هم ناموس مردم نیست و ناموس خودمه.

بعد هم یه نگاه عاشقانه به دنیا کرد. خوبه دیگه، خوب بلده خرش کنه. به حالت نمایشی عوق زدم که فریاد گفت:

- بیا! می‌گم اهل دله.

بعد هم به شکمم اشاره کرد و چشمکی زد و گفت:

- خبریه؟!

سمت شونه روی میز آرایش دست بردم و توی شکمش پرتش کردم و از اتاق بیرون زدم.

سپهر با تعجب گفت:

- اون تو چیکار می‌کردی؟!

سمتش برگشتم و گیج گفتم:

- ها؟!

- توی اتاق فریاد چیکار می‌کردی؟!

- اوم... چیزه... .

با اخم گفت:

- خب؟

- سروش رو اذیت کردم، دنبالم افتاد.

- چه ربطی به سوالم داشت؟!

- خب منم فرار کردم، این تو رفتم.

- جا قحط بود؟

- بابا نمی‌دونستم اتاق فریاده!

بعد هم بی‌توجه بهش، به سمت پایین رفتم.

***

از ماشین آروم پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم. مثل توی فیلم‌ها، کمی دود از طرفی می‌اومد. قبرستون توی سکوت عمیقی فرو رفته بود. به سمت سهند رفتم و گفتم:

- چه باحاله!

- آره باحال‌تر هم می‌شه، زمانی که صداهای عجیب بیاد و بعد هم تو بین درخت‌ها جیغ بزنی و یکی با چشم‌هایی که ازش خون میاد، ناخن‌های تیزش رو داخل گوشت پات فرو کنه و می‌کشتت و...!

- بسه، بسه! اصلاً ترسناک نبود، خیلی هم خنده‌دار بود!

آرام: وای ساحل! چه ترسناکه این‌جا! من همه‌ش به آرمان گاو می‌گم می‌ترسم، همه‌ش می‌گه بیا، بیا.

با خنده گفتم:

- گاو رو خوب اومدی.

با صدا زدن‌های شوهرعمه راحیل، به سمت داخل قبرستون حرکت کردیم. هر لحظه منتظر بودم اتفاقاتی که سهند می‌گفت بیفته. واقعاً خوفناک بود! فکر می‌کردم همه مرده‌ها از قبر بلند شدن، دارن به ما نگاه می‌کنن. یهو صدایی اومد که آرام بلند جیغ زد؛ منم با دیدن جیغ آرام، هول شدم و بلندتر از اون جیغ زدم. یه بند داشتیم جیغ می‌زدیم که به خودم اومدم و صدام رو بریدم. خاک عالم! من چرا اصلاً جیغ زدم؟ همه داشتن به ما نگاه می‌کردن.

فریاد: شما می‌ترسید چرا میاید؟! دختر رو چه به قبرستون آخه!

- من که نترسیدم، از جیغ این هول شدم؛ منم جیغ زدم.

عزیز و بزرگ‌ترها جلوتر راه افتادن! منم برای این‌که تلافی حرف فریاد رو در بیارم، یه نگاه به پشت سرش انداختم و الکی به حالت ترس، آب دهنم رو قورت دادم و با لکنت گفتم:

- ف...ف...فریاد...پ...پشتت!

بعد هم به پشتش اشاره کردم و جیغی زدم. قیافه‌ش خیلی دیدنی شده بود. چشم‌هاش رو تا حد ممکن باز کرد و چشم‌هاش رو بست و آب دهنش رو قورت داد.

- به دنیا بگید عشقت خالصانه خواست بمونه، ولی ارواح علاقه افراطی بهش داشتن. بهش بگید گریه نکنه عشق جذاب داشتن، این چیزها رو هم به دنبال داره!

به حال زمزمه این‌ها رو می‌گفت، ولی همه شنیدیم. همه متعجب بودن! یهو منفجر شدم از خنده که فریاد اول متعجب شد و بعد چشم‌هاش رو باز کرد و برگشت پشتش رو نگاه کرد. وقتی دید ایسگاه شده، خواست به سمتم حمله‌ور بشه که با خنده پشت سهند قایم شدم. همه می‌خندیدن. با لودگی گفتم:

- همه‌چی رو لو دادی، مستر! شانس آوردی جمع خودمونیه و بزرگ‌ترها رفتن و الا الان مراسم تدفین تو بود. بعدم الان من ترسوعم یا تو؟!

- دارم برات!

***

همین‌طور که خرماها رو می‌گردوندم؛ از دور متوجه‌ی مادر جون و پدر جون (ننه_بابای مامان) شدم. این‌ها تا این‌جا برای عرض تسلیت اومدن؟! چه اسکل! حالا مامان این حرفم رو بشنوه، با ساطور نابودم می‌کنه.

خم شدم جلو یکی از فامیل‌ها که خرما برداره. دستش رو که دراز کرد، به حالت نمایشی صاف ایستادم و دستم رو به کمرم زدم و «آخی» زیر لب گفتم. کرمم شدید گرفته بود! این پیرزنه از وقتی اومده، همه‌ش می‌لمبونه. نگرانشم قندش بالا میره، من حوصله ندارم باز کرمانشاه برای مراسم ایشون بمونم.

دوباره جلوش خم شدم که خواست با اخم ریزی، خرما برداره که این‌بار بدون این‌که بهش اجازه برداشتن بدم، حواسم رو به سمت مادرجون این‌ها که نزدیک شده بودن، جمع کردم و خواستم به طرفشون برم که بازوم رو گرفت. با لبخند استرسی برگشتم سمتش که گفت:

- عزیزم! این رو بده به من، هر کجا دوست داری برو.

بعد هم لبه‌ی سینی خرما رو گرفت و کشید. منم از این سمت کشیدم و گفتم:

- اوم...چیزه...برم به اون خانواده تعارف کنم که رو قبر فامیلشون نشستن، برمی‌گردم.

بعد هم با چشم‌های گرد، به نشونه توصیه گفتم:

- ثواب داره ها!

- به من بده، نمی‌خواد تو خسته شدی؛ خودم می‌چرخونم.

- عه! حاج خانم، نفرمایید. شما سنی ازتون گذشته، یه پاتون لب گوره.

همین‌طور می‌کشیدیم که با صدا زدن‌های بابا، به سمتش برگشتم که با اشاره نامحسوس به سینی خرما، به معنی این‌که ولش کن، گفت:

- ساحل جان، مادر جونت از تهران اومده؛ بیا یه دقیقه.

این یعنی یا میای، یا میام.

با ناامیدی نگاهی به سینی، بعد به زنه، بعد به بابا انداختم و با آهی سینی رو ولش کردم.

به سمت مادر جون و پدر جون رفتم و مادر جون رو بغل کردم و «خوش‌آمد» گفتم.

مادر جون: ای کاش همیشه خانواده بابات رو ببینی، این‌قدر مهربون و باادب بشی. انگار پیش ما میای، سگ گازت می‌گیره.

- عه مادر جون! من همیشه آرومم.

با چشم غره گفت:

- آره، درست مثل بابابزرگت.

و به بابا جون هم چشم‌غره‌ای لطیف رفت.

- بابا جون، باز چیکار کردی، اعصاب مادر جون نابوده!

مادر جون: نابوده و زهرمار!

بابا جون با خنده و چشمک گفت:

- نوه برات میگم.

با خنده «اوکی‌ای» دادم که رو به مادر جون گفت:

- هوس چیزی نکردی، خانم؟!

جانم؟! این چی گفت؟ چه هندی بازی درمیاره! با چشم‌های گرد شده، بهش نگاه کردم که مادر جون طوری که کسی نبینه با دست مشت شده‌ش که کنارش آویزان بود، محکم به پای بابا جون زد.

سگ درصد این‌ها یه چیزیشون هست.

مادر جون: مامان گوربه‌گور شدت کجاست؟!

با خنده گفتم:

- پیش عمه راحیل.

به سمت عزیز رفت و چیزی نگفت.

***

سومین روز از ختم آقا جونه. ای کاش زودتر چهلمش بیاد، دلم برای دانشگاه تنگ شده. دانشجو پرستاریم. بابا برام با پارتی و این حرف‌ها، چهل روز مرخصی گرفته. از ترم بعد هم قراره برای کارآموزی بیمارستان بریم.

سروش به سمت آقا جون اومد و سلام و عرض ادب کرد. منم خیلی شیک، صحنه رو ترک کردم و پیش آرام رفتم و یه عالمه گریه کردیم.

***

روی مبل ولو شدم. از بس گریه کرده بودم، چشم‌هام کاسه خون شده بود. خدا لعنتت کنه آرام! تا گریه‌م کم می‌شد، یه چیزی می‌گفت دوباره از اول شروع می‌کردم گریه کردن. آرام باید مداح بشه.

صدای آرمان از پشت مبل اومد که درحالی‌که داشت روی مبل می‌نشست گفت:

- زشت بودی، الان با این همه گریه خیلی وحشتناک‌تر هم شدی. نماز وحشت باید به‌جا بیارم!

- تو دیگه برگ کدوم درختی، بابا! به درک که خوشت نمیاد. منم نماز شکر به‌جا میارم که تو خوشت نمیاد.

- اه، اه، اه! صداش رو!

بی‌اعصاب به‌سمت بابا رفتم و از پشت برای آرمان، با دست‌هام رو به علامت «خاک بر سرت» تکون دادم.

کنار بابا لم دادم که نیم‌نگاهی بهم انداخت و خودش رو با موبایل سرگرم کرد.

- تا کِی این‌جا می‌مونیم؟!

- خسته شدی؟!

- آره بابا! من رو چه به این همه آروم بودن! این‌جا همه عزادارن، نمی‌شه شیطنت کرد.

- خب برو بیرون، یه چرخی بزن؛ همه‌ش عین پیرزن‌ها توی خونه می‌مونی.

- خب من که جایی رو بلد نیستم.

- به فرهاد بگو، می‌بردت.

به کوردی گفتم:

- بابا گیان، سارا مریمان! (باباجان، سارا می‌خورتمون!)

خندید و گفت:

- خب با فریاد برو.

- با فریاد حال نمی‌کنم.

بابا به حالت پوکر نگاهم کرد که با خنده گفتم:

- ها؟!

بابا چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- کار دیگه‌ای از دستم بر نمیاد، بچه!

«ایشی» گفتم و به سمت اتاق فریاد راه افتادم.

بدون در زدن، عین گاو پریدم تو. با نیش شل، «سلامی» کردم که با چشم‌های گرد شده گفت:

- نمی‌گی شاید وضعیتم مناسب نبود؟! امنیت نداریم ها! بگم دنیا بیاد، بیفته به جونت؟!

- حالا همچین مالی هم نیستی.

عین این زن‌ها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- واه! خواهر نفرما. من به این خوشگل و طنازی!

از خنده غش کرده بودم. مثل این زن‌های افاده‌ای حرف می‌زد.

- کارت رو بگو و زحمت رو کم کن.

- بابا گفت بیا بهت بگم، بریم بیرون یه چرخی بزنیم.

فریاد با شیطنت گفت:

- بابات می‌خواد قالبت کنه به من ها! نچ نچ نچ! کار خوبی نیست، به‌خدا من خودم زن دارم؛ خجالت بکش.

بعد هم با مسخره‌بازی، یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اوم...خب، حداکثر کمکم اینه فقط دوست باشیم. رسمیش نمی‌شه بکنیم؛ واقعاً متاسفم.

با چشم‌های گرد بهش نگاه کردم و گفتم:

- چقدر پررویی! من بترشم، زن تو نمی‌شم خوش‌خیال! بعد هم خجالت نمی‌کشی از این حرف‌ها می‌زنی عوضی؛ بگم دنیا بیاد، مو روی سرت نذاره؟!

فریاد با خنده و حالت تسلیم، گفت:

- غلط کردم، به‌خدا شوخی کردم؛ من رو با دنیا در نینداز.

با چشم‌غره، خواستم از اتاق خارج ب‌شم که گفت:

- کو؟ (کجا) افتخار نمی‌دی بیرون تشریف ببریم؟

- بگم بچه‌هام بیان؟

- نه بابا می‌خوایم بریم عاشقونه قدم بزنیم، سرخر برای چمونه؟

بعد هم خندید که باز رفتم تو و شیشه عطر روی میز، به‌سمتش پرتاب کردم که به شکمش خورد.

می‌دونستم شوخی می‌کنه، برای همین چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتم.

در رو بستم و عین شتری که بهش قرمه‌سبزی داده باشن، ذوق کردم و دستام رو به هم کوبیدم.

سریع به آرام و سروش خبر دادم که بیان. سپهر که سردرد داشت، سهند هم که گفت: «کار دارم» و سرش رو تا زانوی گردنش، توی گوشی فرو برد. مشکوک می‌زنه! در اولین فرصت، یه فضولی بکنم؛ و الا می‌ترکم.

سریع یه مانتو جلوباز مشکی و لش، یه تاپ حریر کیپ و یه شلوار جین و شال مشکی پوشیدم و تیپم رو با زدن خط چشم مشکی، تکمیل کردم.

بیرون رفتم که فریاد و سروش حاضر و آماده؛ روی مبل‌های روبه‌روی اتاق، نشسته بودن و منتظر بودن.

سروش با دیدنم صلواتی فرستاد و گفت:

- راه داشت یکم بیش‌تر معطل می‌کردی ها!

- خب طول کشید! حالا بیا من رو بخور، برای پنج دیقه دیر کردن.

فریاد: تو روحت! چهل دقیقه‌ست این‌جا نشستیم. بعد می‌گی پنج دقیقه؟!

- کل بکشم یا قر بدم؟!

سروش: عه! ما عزاداریم مثلاً!

فریاد: ای خدا! حالا چهل دقیقه دیگه باید وایسم، آرام خانم بیاد.

همون لحظه آرام درحالی‌که آیینه کوچکی دستش بود و کیفش هم روی آرنجش افتاده بود و شالش هم در مرز سقوط بود و داشت رژ لبش رو توی آیینه چک می‌کرد؛ از اتاقش بیرون اومد.

سروش: به‌به! صلوات دوم رو بلندتر ختم کن، لال از دنیا نری.

آرام با چشم‌های گرد، بهمون خیره شد. به سمت پایین رفتیم و سوار شدیم.

فریاد آیینه رو تنظیم کرد و گفت:

- خب کجا بریم؟

سروش: خودت کجا رو پیشنهاد می‌کنی؟

فریاد: پارک بریم، این بچه‌هام (بعد هم به ما اشاره کرد) یه سرسره بازی کنن، روحشون شاد شه.

- هر هر هر! بابابزرگ، چه‌قدر بامزه شدی!

فریاد به نشانه «چاکریم»، دستش رو روی قفسه‌سینه گذاشت و کمی خم شد. دیوانه‌ست!

پشت یه چراغ قرمز وایسادیم که به ماشین پر از دختر، دقیقاً کنارمون به سمت راننده ایستاد. یه دختره سرش رو از پنجره بیرون آورد و رو به دوتا یوزارسیف (!) گفت:

- جون بابا حیفین به‌خدا!

بعد هم با چشمک و لوندی گفت:

- نفس شماره بدم؟

خیلی کفری به یوزارسیف‌ها نگاه کردم. چه‌قدر هم این‌ها پاکن، لعنتی! فریاد به روبه‌رو نگاه می‌کرد و برای جلوگیری از خنده‌ش، لب پایینش رو جر واجر کرده بود و سروش هم به سمت شیشه خودش نگاه کرده بود و می‌خندید.

آرام: عه! فریاد، بچه دستش شکست؛ خب ازش بگیر.

یکی محکم زدم توی پهلوش که «آخی» گفت. رو به فریاد گفتم:

- نمی‌خوای دوتا درشت بارش کنی؟!

فریاد با شیطنت گفت:

- آخه گناه داره. نگاهش کن، چه‌قدر مظلومه!

- بیچاره دنیا!

شیشه سمت خودم رو پایین دارم و رو به دختره گفتم:

- امثال تو هستند که آبروی هرچی دختره می‌برن دیگه.

بعد هم با غیض، رو ازش گرفتم که همون لحظه، ماشین با سرعت تندی راه افتاد.

- یعنی خاک تو سر دوتاتون!

سروش: چرا خب؟! مگه جذاب بودن، خاک بر سر داره!

- تو که از فریاد بدتری! آب از سرت گذشته.

فریاد: آرام داشت من رو از راه‌به‌در می‌کرد.

دست گرد شدم رو جلو دهنم گذاشتم و با خنده گفتم:

- تو خودت عقل نداری؟

به حالت با مزه‌ای، سرش رو خاروند و گفت:

- نچ.

همه خندیدیم و دیگه ادامه ندادیم. ماشین ایستاد که با تعجب به اطراف نگاه کردم. این‌جا که نه پارکه نه رستوران! وا!

فریاد: خب نی‌نی کوچولوها؛ پیاده‌شید، جنگ شادی آوردمتون.

- خودت رو هم ببر تیمارستان روانی!

چشم‌های آرام از حدقه بیرون پریده بود. سروش قهقهه می‌زد. با حرص نیشگون از پشت فریاد گرفتم که جیغش در اومد.

فریاد: وحشی! خب بده به فکرتم؟!

- من رو خونه ببر.

فریاد: آخی! فشار زیادی روته؟

- با یه روانی هم قدم شدن، فشار هم داره دیگه.

با خنده ماشین رو روشن کرد و کمی توی خیابان‌ها چرخ زد؛ بعد هم جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشت. پیاده شدیم و داخل رفتیم. یه چیزی سفارش دادیم و نشستیم. سفارش‌ها رو آوردن. یه پسره با گارسون‌ها اومد و گفت:

- به‌به! فریادخان، می‌بینم باز با همراهان جدید تشریفات آوردی.

- بده این همه مشتری برات آوردم؟!

- آخه دُرُس، (تکیه کلام کرمانشاهی‌ها، به معنی آدم حسابی) تو گفتی (بعد هم ادا رو درآورد و با ناز اشاره کرد) به خدا این دیگه آخریشه!

همه خندیدیم که فریاد گفت:

- خب آخرش بود، این‌ها فامیلن. همه جای خواهر برادریم.

پسره به حالت دعا کردن، دست‌هاشو رو به آسمون کرد و گفت:

- خدا کنه راست باشه.

***

خودم رو توی اتاق پرت کردم. پوف خدا رو شکر زودتر برگشتیم؛ و الا این دوتا مخم رو تیلیت می‌کردن. حالا همچین می‌گم زود، انگار نه شبه! ساعت یک شب، به وقت کرمانشاهه.

سریع قبل از این‌که سروش بیاد، یه پیراهن آستین‌دار مچ‌دار که از کمر چین می‌خورد و سورمه‌ای تیره بود رو با جوراب شلواری و شال مشکی پوشیدم.

گوشیم رو چک کردم. پنج‌تا تماس از پویان داشتم. این باز برق گرفتش، یاد من افتاد. خدایا صبر بده. به‌سمت حیاط رفتم که بهش زنگ بزنم. داخل اتاق، سروش میاد نمی‌شه راحت فحش بدم.

یه بوق نخورده جواب داد:

- منتظر بودی ها!

- خیلی وقته منتظرم. کجا بودی تا الان؟!

- بیرون.

پویان: شما خیلی بیجا می‌کنی، تا این موقع شب تنها بیرون میری.

وا! می‌گن به بچه رو بدی، فرودگاه می‌خواد ها! باز من به این رو دادم پررو شد.

با چشم‌های ور قلمبیده گفتم:

- چه پررو شدی تو! اصلاً به تو چه؟! بعد هم کی گفت تنها بودم؟ مشکل شنوایی داری یا تو هم زدی؟!

- بالاخره قراره داماد خانوادتون بشم و شوهر تو ها! یه چیزهایی به من مربوط می‌شه، با کی رفتی؟!

روی تاب توی حیاط نشستم که بین درخت‌ها بود و با سنگ‌فرش، راهش مشخص شده بود.

- اول این‌که پویان‌خان داری خیلی پررو می‌شی! چهاربار زنگ می‌زنی، جوابت رو می‌دم فکر نکن خبریه. دوم این‌که به تو چه ربطی داره، با کی بودم؟!

همون لحظه تاب تکون خورد و سنگین شد. با چشم‌های گردشده برگشتم که با قیافه‌ی بی‌ریخت آرمان مواجه شدم. از بس سنگینه، تاب شکست! یکم رژیم بگیر خب. لازم نیست عین گاو بخوری که هیکلت از ریخت نیفته!

با حرفی که زد، چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

- بزن روی اسپیکر، منم بشنوم.

جانم؟! چی شد؟! اوس کریم، قربونت برم؛ هرچی بچه پررو هست، گیر من انداختی. یکی از یکی پرروتر!

- باز که سر خونه اول رفتیم. یعنی چی که به من مربوط نیست؟ تو نمی‌دونی من دوستت دارم؟!

- عین بز نگاه نکن، بزن روی اسپیکر ببینم چی می‌گه!

- صدای کیه؟ چی می‌گه؟!

با صدای بالا رفته گفتم:

- وای آروم بابا! یکی، یکی! مخم رفت!

هر دو با هم ساکت شدن. چند لحظه منتظر موندم که صدا از هیچ‌کدوم نیومد. پوف! خدایا، اول لیست شفا بذارشون.

- الان چرا با هم ساکت شدید؟!

هردو عین ور وره شروع کردن.

- بلد نیستی روی اسپیکر بزنی؟!

- خب خودت گفتی خفه‌شو دیگه. بالاخره اون پسره مهم‌تره، مقدم‌تره!

- ببین صفحه گوشی رو روشن کن. یه آیکون هست، روش عکس میکروفن هست؛ بزن روی اون، روی اسپیکر میره.

- ساحل کفریم نکن، این گوشی صاحب‌مرده رو به اون پسره بده ببینم چه گوهی می‌خوره!

- وای! باز که شروع کردید. مگه نمی‌گم یکی، یکی حرف بزنید؟!

رو به پویان که پشت خط بود گفتم:

- بهت زنگ می‌زنم، فعلاً بای.

بدون این‌که اجازه بدم چیزی بگه، سریع قطع کردم. به سمت آرمان برگشتم و منتظر شدم.

- چرا قطع کردی؟

- خب شاید حرف‌هامون شخصی باشه.

به حالت بامزه‌ای یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- عه! خب بذار برم یه نشست با عمو علی داشته باشم، شاید دلش بخواد بدونه دخترش توی خلوت با کی حرف می‌زنه!

- الان داری تهدید می‌کنی؟

- نه، فقط به عنوان یه برادر دارم از عواقب با خبرت می‌کنم.

- اصلاً شاید من قصدم ازدواج باشه.

با حرفی که زدم، حس خوبش پرید. برق چشم‌هاش، جاش رو کم‌کم اخم ابروهاش داد.

این چرا این شکلی شد؟! سرش رو پایین انداخت بعد هم بالا آورد و به روبه‌روش خیره شد.

من به نیم‌رخش خیره شده بودم و متعجب برای تغییر حالت یهویی‌ش و اون به روبه‌رو خیره و اخم‌هاش رو توی هم کشیده بود.

سکوت بینمون رو گرفته بود. بلند شد خواست بره که منصرف شد. سمتم برگشت و باصدای بمی گفت:

- بهتره به کسی فکر نکنی چون اگه بخوای هم نمی‌شه.

با تعجب بهش نگاه کردم که برگشت و آروم به سمت ساختمون راه افتاد.

- تو تعیین نمی‌کنی که می‌تونم به کسی فکر کنم یا نه! اصلاً این وسط چیکاره‌ای؟!

بدون این‌که حتی وایسه، به‌سمت ساختمون رفت و داخل شد.

پسره‌ی روانی! حالاتش دست خودش نیست. بی‌توجه به حرفش، داخل رفتم و به سمت اتاق هجوم بردم.

***

عین برق روزها می‌گذشت. اتفاق خاصی نمی‌افتاد. کاری جز عزاداری و البته تدارکات و مراسم گرفتن، نداشتیم. مادر جون و پدر جون تهران برگشتن چون آقا جون کار داشت؛ ولی برای هفتم آقا جون که فردا باشه، برمی‌گردن. طبق معمول این چند روز، سوتی‌ها و شیطنت‌ها و حرص خودن‌های عادی رو داشتم.ض

ساعت نه شب بود. توی اتاق داشتم نت‌گردی می‌کردم که آرام عین حیوانی نجیب پرید توا! سیخ نشستم و با چشم‌های گرد گفتم:

- بچه، ننه_بابات یادت ندادن قبل از ورود به جایی، باید اجازه بگیری؟!

- نه مامان و بابا منم، مثل مامان و بابا تو کوتاهی کردن.

به حالت پوکر بهش نگاه کردم. خندید و یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه، موهاش رو پشت گوشش داد و تند گفت:

- پاشو بدبخت، الان عمه مهناز میاد کبودمون می‌کنه.

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- من رو تنها گیر آورده، بهم می‌گه (بعد هم اداش رو در آورد) شما دخترها چرا این‌قدر بی‌مصرفید؟! دختر هم دخترهای قدیم! نمی‌ذاشتن ننه باباشون دست به سیاه و سفید بزنن ولی الان برعکس شده!

بعد هم با حالت زار گفت:

- ساحل گفت خرماهای فردا رو گردو کنارش می‌ذارید و حلوا رو هم تزئین می‌کنید و توی نان مخصوص می‌ذارید. فقط هم من و تو!

لب‌هام آویزان شد. یعنی چی که باید این همه کار بکنیم؟!

بلند شدم و مثل بروسلی، یه گارد گرفتم و با خشم ساختگی و مسخره بازی گفتم:

- کی تونسته من رو به کاری مجبور کنه که مهناز دومیش باشه؟! وودا!

بعد هم طی یک حرکت رزمی، برگشتم که چشمم خورد به مهناز جون که توی درگاه در ایستاده بود و پشه‌کش توی دستش رو توش هوا می‌چرخوند و یه دستش رو به کمرش زده بود.

خیلی آروم نیشم رو براش شل کردم و دست‌هام رو کنارم شل انداختم که گفت:

- ساحل‌جان. دخترم، چی می‌گفتی؟ ادامه بده.

- اوم...من؟ من غلط بکنم. من اصلاً حرف زدن بلد نیستم. از نوزادی لال بودم.

آرام کنارم وایساد و آروم گفت:

- چی شد مادر فولادزره؟ بادت خوابید؟

- آرام زر نزن. احمق نمی‌شه بگی پشتمه؟ حیف که سلاح سرد داره، و الا ضربه‌فنیش می‌کردم.

- در اون صورت، مامانت زندت نمی‌ذاشت.

مهناز: پاشید ببینم.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- سر پاییم عمه جون!

- من رو مسخره می‌کنی بچه؟! بدم ظرف‌های شام رو هم بشورید؟

- نه! نه! کافیه، مرسی.

- زود، تند و سریع؛ برید سر پست‌هاتون ببینم.

با سر پایین افتاده، از کنارش گذشتیم و به سمت آشپزخونه راه افتادیم که صداش بلند شد:

- اون‌جا نه، اون سمت!

بعد هم به اتاق بزرگی که داخلش یه میز نهارخوری بزرگ مخصوص جمعیت خودمون بود، اشاره کرد. داخل شدیم. وسایل رو روی میز چیده بود. نشستیم و من خرماها رو و آرام حلواها رو درست کرد.

یکی درست می‌کردم، سه‌تا می‌خوردم.

آرام با خنده بهم نگاه می‌کرد. کم مونده بود از خنده غش کنه! با حرف بهش خیره شدم و با دهن پر گفتم:

- ها؟!

- هیچ، راحت باش.

«اوکی» دادم و به خوردنم ادامه دادم.

صدای سپهر از پشت سرم اومد که گفت:

- شنیدم هرکس خرما می‌خوره، برای هر دونه‌ای که می‌خوره؛ باید فاتحه بفرسته، و الا کوفتش می‌شه.

به روبه‌رو خیره شدم، بدون حرکت! الان من نزدیک چهل، پنجاه‌تا خوردم. یهو تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. این‌قدر سرفه کردم که نزدیک بود چشم‌هام از حدقه بیرون بپره، عربی برقصه! سپهر با خنده به پشتم زد و گفت:

- شوخی کردم بابا! جدی گرفتی دیوونه؟!

بالاخره کمی سرفه کردنم کم‌تر شد و با چشم‌های قرمز شده، گفتم:

- بی‌شعور، واقعاً کوفتم شد! بعد هم من واقعاً حقمه. به‌خاطر این‌که یه دستم که باند داره و درد می‌کنه، مجبورم با یه دست کار کنم. واقعاً حلالمه! سپهر خان سنی ازت گذشته، خجالت نمی‌کشی؟!

با حالت مظلوم گفت:

- مگه من دل ندارم؟! بعد هم، همه‌ش سی و یک سالمه.

- کمه؟! بابا اندازه تو بود، من رو هم به دنیا آورده بود.

- خوب بابا آکتیو به من چه! بعد هم نگران نباش، به زودی یه فکری می‌کنم. دیگه وقتش رسیده.

راست می‌گه، واقعا سرعت مادر و پدرم ستودنیه. اول سپهر بچه بزرگه که سی و یک سالشه، بعد سهند که بیست و هفت سالشه، بعد سروش که بیست و چهار سالشه و بعد من که بیست و سه سالمه!

سپهر و سهند درسشون تموم شده و سهند که حسابداری خونده و توی شرکت بابا مشغوله و سپهر هم که دبیر فیزیک هستش و الان سال یازدهم تدریس می‌کنه.

سروش هم که داره کامپیوتر می‌خونه. من هم که آخرهای ترم ششم پرستاری هستم. از ترم بعد هم که قراره بیمارستان بریم کارآموزی.

همه چشم‌هامون به بابا برده که آبیه.

بالاخره ساعت حدوداً یک شب بود که کارها رو به اتمام رسید. فکر کن ما حدود سه ساعته پاشیم.

خدا از باعث و بانیش نگذره. نشسته چرت می‌زدم از بس خسته شده بودم.

مهناز با صدا زدن‌های آرام، داخل اومد و با وسواس یه نگاه به حلوا و خرماها انداخت. یاد پیام‌بازرگانی «دورتو» افتادم. اون‌جا که عمه‌ش با وسواس به ظرف‌ها نگاه می‌کرد! با شیطنت دیالوگ دختره رو گفتم:

- ببخشد عمه‌خانم، همسایه بالایی‌ها مهمون داشتن، من دورتو رو بهشون قرض دادم.

نیشم تا بناگوش باز کردم. سرش کم‌کم به سمتم برگشت و با آبروهای بالا رفته گفت:

- من رو مسخره می‌کنی، توله بز؟!

- نه بابا! با عمه راحیلم؛ شما که سروری!

پوف کشید و به‌زور خنده‌اش رو کنترل کرد. آرام کلاً لال شده بود. با دهن نیمه‌باز به ما نگاه می‌کرد.

عمه: برید دیگه، خسته نباشید.

عین جت، بی‌توجه به بقیه؛ مثل حیوانی نجیب، پیتیکو پیتیکو کنان به سمت اتاقم پرواز کردم. یه جمله گفتم، چه‌قدر به خودم فحش دادم!

خدا رو شکر سروش نبود. طوری روی تخت پهن شدم که اصلاً نتونه بشینه، چه برسه به اینکه بخوابه! به ثانیه نکشید بیهوش شدم.

***

سر پا ایستاده بودم و به اطراف نگاه می‌کردم. خیلی جمعیت زیاد بود. خاندان پدری چه‌قدر پسر جذاب داشتن، من خبر نداشتم! از زیر عینک همه‌شون رو دید زدم که رسیدم به رأس‌های خودمون. یه جین رأس زیبا که قبلاً دیدمشون و لازم نیست الکی وقت رو هدر بدم. منظورم چهارپایان نجیب: «داداش‌هام، فرهاد، آرمان و فریاد» بود.

مراسم کم‌کم داشت تموم می‌شد. بعد هم که نخودنخود، هرکه رود خانه خود! از سیل جمعیت خودم رو بیرون کشیدم و تکیه دادم به درختی که نزدیک بود. به جمعیت خیره شدم که صدای زنی از کنارم بلند شد:

- عزیزم، خودت رو ناراحت نکن؛ غم آخرت باشه. بالاخره هرکس یه روز میاد و یه روز میره.

با تعجب به سمت صدا برگشتم.

- به جا نمیارم!

- دخترعمه‌ی پدرت هستم، عزیزم.

جلل جالب! چه‌قدر تپل بود! من جاش نفس‌تنگی می‌گیرم.

- ناراحت نباش دیگه.

واقعاً چقدر اسکله که فکر کرده من خیلی ناراحتم! من ناراحتی‌هام رو کردم. تموم شد رفت. عمه دیر اومد!

با ناراحتی ساختگی، بهش گفتم:

- سعی می‌کنم.

ازش دور شدم و به سمت ماشین حرکت کردم. پوف! مردم چه پرروان! بگو به تو چه ربطی داره؟! کمی بعد، کم‌کم مراسم تموم شد و اکثراً رفتن. فقط خانواده خودمون بودن با چند نفری دیگه.

کمی بعد، به سمت خونه به راه افتادیم.

***

مادر جون مثل مادرفولادزره به آقا جون نگاه می‌کرد. آقا جون با لبخندی نگاهش بین من و مادرجون می‌چرخید و اما من! دهنم اندازه ورودی غار علی‌صدر باز مونده بود و فکم داشت از قسمت بالایی صورتم، جدا می‌شد.چشم‌هام اندازه توپ بسکتبال شاید هم بزرگ‌تر شده بود و با ناباور و تعجب، به دهن آقا جون خیره شدم. این الان چی گفت؟!

صدای جیغ مادر جون بلند شد و پشت‌بند جیغش، بالشت پشتش رو به سمت آقا جون پرت کرد و جیغ زد:

- ببین چه با افتخار از افتخاراتش حرف می‌زنه!

آقا جون وسط حرفش پرید و گفت:

- ما که کاری نکردیم. اصلاً به رونق کشور کمک کردیم.

می‌خواست ادامه بده که مادرجون باز یه بالشت به سمتش پرت کرد.

با حیرت و همون حال، به آقا جون نگاهم و آروم گفتم:

- بچه؟!

با ذوق باورنکردنی، روی زانوهاش نشست وگفت:

- آره نوه بچه! دارم بابا می‌شم.

از حالتش خندم گرفته بود. از حیرت دراومدم و با ذوق گفتم:

- دارم دایی‌دار می‌شم یا خاله؟!

مادرجون کم لطفی نکرد و همچین پس کله‌م زد که هفت جد و آبادم رو جلوی چشم‌هام دیدم.

دست سالمم رو پس‌کله‌م گذاشتم و ماساژ دادم و با اعتراض گفتم:

- مادر جون، چرا می‌زنی خب؟ بچه به این خوبی.

- آره، حتما یکی مثل تو؟!

- به پای من نمی‌رسه، ولی خب در کل خوبه. فکر کن؛ بچه من با بچه شما عروسک‌بازی می‌کنن.

از خنده ریسه می‌رفتم. مادر جون از حرص در حال انفجار بود.

با حرص روی تخت خوابید و گفت:

- به دنیا نمیاد، الکی ذوق نکنید. من مادرتم به‌زور به دنیا آوردم. الان که دیگه کمی توی سن رفتم، دیگه اصلاً به دنیا نمیاد.

آقا جون پوفی کشید و گفت:

- عیب نداره، اگه نیاد هم خدا خواسته. فعلاً بذار ببینیم چی می‌شه.

مادر جون: با تو نبودم که جوابم رو می‌دی.

با آقا جون خندیدیم. چیزی نگفتیم. بلند شدم و گفتم:

- خب من دیگه اتاقم برم، رفع رحمت کنم.

آقا جون: به سلامت.

بیرون رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم. عزیز جون نذاشت مادر جون و پدر جون هتل برن و به‌زور این‌جا آوردشون. عزیز جون هم همه کارهاشو به‌زور انجام می‌ده.

وارد اتاق شدم و شومیز حریر کیپ، با شلوار دامنی مشکی برداشتم و داخل حموم شدم و بعد از یه دوش نیم ساعته؛ لباس‌هام رو تنم کردم و بدون بستن موهام، از حموم بیرون اومدم. یه سشوار نیمه کشیدم و روی تخت رفتم و خیلی شیک، مثل خرس خوابیدم.

***

روی تخت نشسته بودم و درحالی‌که سمت چپ لب پایینم رو زیر دندون گرفتم و ابروی راستم رو بالا داده بودم و به صورت کارآگاهی با چشم دنبال پشه‌ای که صدای ویزویزش سخت روی مخم بود، می‌گشتم. پشه‌کش رو توی هوا تکون می‌دادم و منتظر بودم یه جا بشینه. سرعتش باور نکردنی بود! مثل اینکه زیاد انرژی داره. آخرین پروازت باشه ان‌شالله بمیری از دستت راحت شم. حیوان نفهم!

بالاخره یه جا نشست که خیلی آروم به سمتش قدم برداشتم، مثل حبیب توی لیسانسه‌ها خیلی آروم و رمانتیک به سمتش قدم برمی‌داشتم و اون هم بی‌توجه به من، داشت خودش رو می‌خاروند. نزدیکش شدمو پشه‌کش رو بالا بردم که له‌ش کنم.

یهو در اتاق با شدت باز شد و سهند درحالی‌که بلند بلند حرف می‌زد، داخل شد.

همون‌جا خشکم زد. لعنتی! سه ساعته مثل دیوانه‌ها منتظرم این خیر ندیده بشینه که بزنم له‌ش کنم، از شرش راحت بشم! حالا که نزدیک بود بزنمش، سهند وحشی با صدای شیپوریش اومد و پرش داد.

با حرص و خشم و چشم‌های که از خشم قرمز شده بود، به سمت برگشتم که حرفش رو خورد.

با من و من گفت:

- اوم...آجی چرا شبیه خون‌آشام‌ها شدی؟! عزیز گفت بیا صدات کنم کارت...

.

با داد گفتم:

- می‌کشمت.

با پشه‌کش دنبالش افتادم که عین میگ‌میگ، اول بالا پرید. بعد هم با سرعت از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. دنبالش می‌دویدم که داخل پذیرایی شد و پشت مبلی که عزیز نشسته بود، وایساد.

همه نشسته بودن. خب به درک! الان مهم انتقام سخت منه. از همون فاصله به طرز حرفه‌ای، پشه‌کش رو به سمتش پرت کردم که دقیقاً توی ملاجش خورد.

با حالت پیروزی دست‌هام رو به هم کوبیدم و سر شانه‌هام رو به صورت نمایشی تکاندم.

دستش رو روی ملاجش گذاشته بود و ماساژ می‌داد.

عزیز جون: چه‌خبره؟!

- مراسم سینه‌زنی. تشریف بیارید، خوشحال می‌شیم.

- بسته بچه؛ بشین نمک نریز.

بی‌خیال روی یکی از مبل‌ها ولو شدم و مشغول بازی با موهام شدم که از پایین شالم بیرون زده بود.

یه مرده که تا حالا ندیده بودمش، یه سری برگه درآورد و با عزیز جون مشغول حرف زدن شدن.

این چه وضعشه؟! من کارهای مهم‌تری هم دارم. باید بشینیم به حرف زدن این دوتا بنگریم؟!

حالا طوری می‌گم کارهای مهم‌تر، انگار برجامم عقب مونده! نگاهم رو بین همه چرخوندم که به آرمان رسیدم. این چرا باز بی‌اعصابه؟! دوتا آرنجش رو روی دوتا زانو گذاشته بود و سرش رو پایین انداخته بود. اخم خیلی غلیظی روی صورتش بود.

کسی حواسش به اطراف نبود و همه به طریقی مشغول بودن. روی میز گرون و شیک وسط، انواعی از موادخوراکی برای پذیرایی گذاشته بودن. چشمم به قند افتاد و یه دونه برداشتم و سریع نشستم. هدف‌گیری کردم و محکم پرتش کردم که خورد توی سرش بعد هم زمین افتاد. به افتخار این هدف گیریم، کف مرتب!

سرش رو بلند کرد و با اخم غلیظ‌تری بهم خیره شد. انگشت اشاره‌ش رو روی هوا به نشانه تهدید، تکون داد که زدم زیر خنده.

چند نفر از جمله عمه راحیل، بابا، عمو، عزیز و...به سمتم برگشتن که خودم رو کنترل کردم و صاف نشستم.

با اهم، اهم عزیز جون، به‌سمتش برگشتیم. می‌خواست حرف بزنه که با یادآوری چیزی تند گفتم:

- عه! مامان، مادر جون و پدر جون کجان؟

مامان با حرص و لبخند ساختگی، گفت:

- عزیزم رفتن. عزیز می‌خواد حرف بزنه حرف نزن.

«چشمی» گفتم و برای کنترل خندم لب پایین رو جویدم. عزیز شروع به حرف زدن کرد.

عزیز: خب! ایشون وکیل یونس خدا بیامرزه، (آقاجون خودمون رو می‌گه) وصیت‌نامه یونس پیش ایشون هست و الان آوردن که به ما نشونش بدن. من وصیت‌نامه رو همراه با امضا رویت کردم. وصیت‌نامه معتبر بود و خوندمش. خب آقای مرادی، لطف کنید برای بچه‌ها توضیح بدید.

- خب؛ همون‌طور که عزیز خانم گفتن، وصیت‌نامه معتبره و در صورت لزوم، می‌دم مشاهده کنید. طبق این برگه، چند نکته درباره سهم‌الارث و اموال مرحوم و چند نکته درباره پسران مرحوم هستش که بیش‌تر شبیه به نصیحت

هست و وصیت مهم. مرحوم که خیلی قبل از فوتش، روی انجامش تأکید داشت، اون هم مربوط به پسران مرحوم می‌شه.

نشست شب شعر تعریف کردن که به هرکس چه‌قدر سهم می‌رسه و چه‌قدرش سهم وقف و خیریه می‌شه. بی‌خیال سیبی برداشتم و شروع کردم به پوست کندن و طراحی. حوصله‌م سر رفت خب! به شکل مکعب درشون آوردم و با چنگال مشغول خوردن شدم. گه‌گاهی هم حواسم رو به سخنان گوهربار خپل، (مرادی) گوش می‌دادم و حساب می‌کردم چه‌قدر بهمون می‌رسه! خب بالاخره باید حساب دستم باشه، خیر سرم دختر خونه‌م. هرچی بود باید نصفش به اسم من بشه. خیلی زحمت می‌کشم، این وضع رو تحمل می‌کنم. واقعاً حقمه.

این آرمان هم یه چیزیش می‌شه ها! همه‌ش اخم‌هاش توی همه. پاهاش رو عصبی تکون می‌ده. حتماً با دوست‌دخترش دعواش شده دیگه.

سروش هم همین‌طوره. البته به این شدت نه؛ ولی وقتی دخترها روی اعصابش می‌رن، عصبی می‌شه. بعد میاد من رو می‌زنه.

البته ناگفته نماند که شوخی کردم. جرأت نداره به من بگه تو!

تقسیم سهم‌الارث تقریباً تموم شد که مرادی رو به بابا و عمو کرد و گفت:

- وصیت‌نامه شخصی رو ترجیح می‌دم بعد از آخرین نکته به شما بدم، تا در خلوت اگه دوست داشتید بخونید. آخرین نکته هم که مربوط به بچه‌های شما می‌شه. آقا آرمان و ساحل خانم!

با تعجب و کمی خنده به مرادی نگاه کردم. الان من با آرمان دقیقاً چه نکته‌ای می‌تونیم داشته باشیم؟!

با خنده افکارم رو به زبون آوردم که مرادی گفت:

- خانم شایان، پدربزرگ شما وصیت کردن به‌علت یه سری دلایل، شما و پسر عموتون ازدواج کنید.

چشم‌هام کم‌کم گرد شد! چند ثانیه از تعجبم نگذشته بود که شروع کردم به خندیدن. بعد از چند ثانیه خندیدن، رو به مرادی گفتم:

- عه! آقای مرادی؛ ما عزاداریم، الان وقت شوخی کردن نیست.

- خانم، هیچ شوخی در کار نیست. شما خبر نداشتید؟ خانواده‌ها خبر داشتند.

کم‌کم خندم رو خوردم. مثل این‌که قضیه جدی شد! لبم رو با زبون خیس کردم و به بابا نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت.

- واقعا فکر کردید به حرفتون عمل می‌کنم؟!

عزیز جون: چه بخوای چه نخوای، باید عمل کنی! پس بهتره بخوای.

با گستاخی بهش زل زدم و گفتم:

- چرا باید عمل کنم؟

عزیزجون: به‌خاطر هزاران دلیل.

- چندتاش رو بگو.

عزیزجون: عمل به وصیت مرده، واجبه.

بین حرفش پریدم و ایستادم و گفتم:

- نه می‌تونی بگی عمل به وصیت شوهر من واجبه.

مامان با تشر ازم خواست که بشینم، ولی حتی بهش نگاه هم نکردم.

- خب، دلیل بعدیت؟!

عزیزجون: بچه تو و آرمان از بچگی سر قضیه بابات و عموت، به گفته پدربزرگت نشون کرده همدیگه هستید!

خنده‌ی عصبی کردم و گفتم:

- مگه عهد دقیانوسه، من زن این بشم!

و با دست سرتاپای آرمان رو نشون دادم.

عزیز: خب دخترم، امیدوارم که بتونی کنار بیای.

- بابا نمی‌خوای چیزی بگی؟

چیزی نگفت و فقط با اخم غلیظ‌تری به زمین نگاه کرد. به سمت آرمان برگشتم و گفتم:

- تو نمی‌خوای چیزی بگی؟! مثل این‌که همچین بدت هم نیومده.

آرمان: آره، دارم رو ابرها پرواز می‌کنم که قراره بقیه عمرم رو بچه‌داری کنم.

- خوبه من بچه‌م، تو که کلاً جز آدمیزاد محسوب نمی‌شی!

- ببین نی‌نی! الکی وق‌وق نکن؛ صدات به جایی نمی‌رسه. من قبل از این‌که ریخت نحست رو ببینم، از قضیه خبر داشتم. هرچی زور زدم دستم به جایی نرسید. می‌گم که الکی خودت رو خسته نکنی.

- مرسی از کمک بزرگت.

بعد هم با چشم‌غره، ازش رو گرفتم که سروش گفت:

- خب من به عنوان برادر عروس، با ازدواجش مخالفم.

سهند و سپهر هم تأیید کردن که عزیز خیلی خونسرد گفت:

- ما نظر خود عروس برامون مهم نیست، شما دیگه جای خود دارید! خرج عروسی و عقد و همه چی به عهده منه. یه نشون از طرف خانواده داماد برای عروس گرفته می‌شه و می‌تونید سر خونه زندگی‌تون برید... .

بین حرفش پریدم و گفتم:

- این‌قدر هولید، عقد هم نمی‌کنید؟! همین‌طور خونه شوهر برم؟

عزیز: عقد شما بعد از چهلم صورت می‌گیره و تا اون موقع، می‌تونید تهران دنبال درس و زندگی‌تون برید. مراسم عقد این‌جا برگزار می‌شه و مراسم عروسی، محل دلخواه شما.

عصبی بلند شدم و پام رو روی زمین کوبیدم و به سمت اتاقم به راه افتادم. داخل شدم و در رو به هم کوبیدم. عصبی طول و عرض اتاق رو طی می‌کردم که در اتاق کوبیده شد.

بی‌اعصاب گفتم:

- می‌خوام تنها باشم.

بی‌توجه به حرفم در باز شد و آرمان اومد تو و در رو بست و بهش تکیه داد. دست راستش رو روی شانه راست گذاشت و دست دیگه‌ش رو توی جیبش کرد. الان فکر کرده ژست بگیره من نظرم برمی‌گرده و خیلی عاشقونه بهش نگاه می‌کنم و می‌گم اوه زندگی! چه خوب شد که تو رو قالب کردن به من؟! واقعاً سخت در اشتباهه.

- خوب شد بهت گفتم می‌خوام تنها باشم. اگه اومدی که باز روی اعصابم بری، باید بگم بد وقتی اومدی. الان قابلیت این رو دارم که مثل سگ بزنمت. طوری که نتونی دست‌شویی بری.

خندید و جلو اومد و گفت:

- بیا بزن. طوری بزن نتونم دست‌شویی برم.

- می‌زنم ها!

- خب می‌گم بزن.

جلو رفتم و دستم و مشت کردم و محکم خواستم به شکمش بزنم که سریع جاخالی داد و مچ دستم رو گرفت و پیچوندش، پشتم گذاشت. همون‌طور که دستم رو به پشتم نگه داشته بود، کنار گوشم گفت:

- خب، داشتی می‌گفتی!

با پا خوستم به پاش ضربه بزنم که مچ پام رو گرفت و توی هوا بلندم کرد که جیغی زدم! بدون این‌که لحظه‌ای روی دست‌هاش نگه‌م داره، روی تخت پرتم کرد!

باز خوبه روانی روی زمین پرتم نکرد. به شکم روی تخت افتادم. خیلی سریع با حرص بلند شدم و جیغ زدم:

- گمشو بیرون.

خندید و گفت:

- گوگولی! نیومدم بحث کنم ولی انگار خودت دوست داری باهات دعوا کنم.

- آرمان مخم داره می‌ترکه؛ یا برو بیرون یا زر بزن ببینم چی میگی.

- ساحل دو دقیقه خفه‌شی، من حرفم رو می‌زنم.

چیزی نگفتم چون واقعاً اعصاب نداشتم. روی میز آرایش نشست که گفتم:

- هوی! گوریل؛ فرض کردی خیلی سبکی روی میز نشستی؟ بیا پایین شکستیش!

- تو نگران این نباش. شکست هم فدای سرم. مال بابات که نیست، این‌قدر جلز ولز می‌کنی!

- الان میز منه!

- تا دو روز دیگه، به صاحبش برمی‌گرده.

- می‌شه حرفت رو بزنی؟!

- ببین من توی این مدت خیلی تلاش کردم که خبردار نشی و کلاً قضیه باز نشه. چون معتقد بودم اگه بفهمی، آویزون می‌شی و از خدا خواسته، بله رو می‌گی... .

ادای عوق زدن درآوردم و گفتم:

- من آویزان تو بشم؟! تو رو خدا یه چیزی بگو، توی مخم بگنجه!

پاهاش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- اون تو که کلاً هیچی نمی‌گنجه... .

خواستم جواب بدم که گفت:

- ببین ساحل، این ازدواج چه بخوایم، چه نخوایم صورت می‌گیره. پس بهتره کنار بیایم.

- نمی‌شه، من اصلاً آدم ازدواج نیستم.

- خب منم نگفتم زنم شو! (زیر لب گفت: خدا نیاره اون روز رو!) یه مدت ازدواج می‌کنم... .

با شیطنت ادامه داد:

- بعد هم من هر روز سیاه و کبودت می‌کنم، توعم به ننه بابات می‌گی؛ اون‌ها هم که دلسوزن، طلاقت رو می‌گیرن.

با دهن باز نگاهش کردم! این شیطنتم بلد بود؟! جلل‌العجایب!

- چرا برعکس نشه؟! من تو رو می‌زنم، مامانت بیاد طلاقت رو بگیره.

- دیگه چی؟ مردی گفتن، زنی گفتن!

- عمراً بذارم تو بزنیم.

- باشه نی‌نی، نمی‌زنمت اونم چون بچه‌ای. در کل یه مدت زنم‌شو، بعد طلاقت می‌دم. درضمن بگم ها! دعواهامون سر جاشه. فقط به‌خاطر این‌که تلاش بیهوده نکنیم، این توافق صورت می‌گیره؛ و الا اگه موقعیت پیش بیاد می‌کشمت.

- برو بچه کری نخون.

جدی شد و گفت:

- یک نکته‌ی خیلی مهم! به‌هیچ عنوان توی کارهام فضولی نمی‌کنی. بهت بگم از الان از این کار به شدت متنفرم. کاری نداری با کی می‌رم، با کی میام! در مقابل من هم کاری به تو ندارم. به صورت کامل، آزادی مطلق داری.

- اوکی، قبول. فقط شغلت چی بود؟!

به حالت پوکر بهم نگاه کرد و گفت:

- آخرین سوالی باشه که می‌پرسی، و الا کلاهمون تو هم میره. پزشکم!

- آقای پزشک، حرف‌هات تموم شد؛ می‌تونی بیرون بری.

از روی میز پایین پرید و ریلکس گفت:

- نه پس، می‌شینم قیافه تو رو تحمل می‌کنم!

و از اتاق بیرون رفت. خاک بر سر من که قراره این اسبه شوهرم بشه. موقتش هم شرم‌آوره!

اوه! اوه! پویان رو چیکارش کنم؟! بفهمه جنجال به پا می‌کنه.

صدای گوشیم بلند شد. چه حلال‌زاده‌ست! صفحه‌ش رو روشن کردم که یه پی‌ام از رویا، رفیق درجه یکم اومده بود. به‌به! ما هم رفیق داشتیم و خبری ازشون نبود ها! پیام رو باز کردم و از نوشته توش چشم‌هام مثل کروکدیل روی سرم پرید. نوشته بود: «سلام آجی، خوبی؟ داری سیصد بزنی کارتم بعداً بهت پس بدم؟!» رویا خودش خرپوله. یعنی چی که از من می‌خواد پول براش کارت‌به‌کارت کنم؟ بی‌خیال حتماً با ننه باباش قهر کرده. براش کارت‌به‌کارت کردم و بهش پی دادم: «سلام آجی؛ برات ریختم.»

تشکری کوتاه کرد و هیچ نگفت. قبلاً سه ساعت می‌نشست قصه شاه پروین تعریف می‌کرد؛ الان چرا این‌قدر هول بود؟!

داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که صدای عزیز جون به گوشم خورد:

- بری که دیگه برنگردی، فکر کردی خیلی زرنگی؟!

آرمان: عزیزجون، به‌خدا برمی‌گردم. تهران کار دارم. برا فردا عصر ور دلتونم.

- کارت بعد از نامزدی باشه.

یهو آرمان داد زد:

- د لامصب، می‌گم کار دارم.

به سالن رسیدم و به جمع نگاهی کردم و نگاهم روی آرمان ثابت موند. دست‌هاش رو به کمرش زده بود و سرش رو پایین انداخته بود و نفس عمیق می‌کشید.

از جیب پشت شلوار جذبش، یه کیف درآورد و بعد از داخلش، کارت ملی و چندتا مدرک دیگه درآورد و روی عسلی انداخت.

- این مدارک پیشتون باشه؛ عزیز برمی‌گردم. طوری رفتار می‌کنید انگار ساحل ترشیده که دارید به من قالبش می‌کنید!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- وا! باز دستت به جایی نرسید پای من رو وسط کشیدی؟ عزیزجون بهت اعتماد نداره، برای چی به من تیکه می‌اندازی؟ بعد هم من فعلاً بیست و سه سالمه!

بی‌توجه به من گفت:

- عزیزجون به‌خدا کار واجب دارم؛ زود برمی‌گردم.

عزیز با سکوت سرش رو پایین انداخته بود.

آرمان: متأسفم، ولی اگه کلید رو ندید؛ در رو می‌شکنم.

عمو رضا: آرمان با بزرگ‌ترت آروم حرف بزن.

آرمان بلندتر از قبل گفت:

- می‌دید یا بشکنم؟!

عزیز: شناسنامه‌ت کجاست؟

آرمان: پیش باباست.

عزیز به عمو نگاه کرد که عمو تأیید کرد و عزیز کلید رو به سمتش گرفت. مثل برق، کلید رو گرفت و بدون خداحافظی به سمت در پرواز کرد.

بیرون که رفت از جام بلند شدم و گفتم:

- متأسفم واقعاً! رفتارتون خیلی زشته! طوری رفتار می‌کنید که هم به شخصیت من، هم آرمان توهین می‌شه. کاش یکم درست‌تر برخورد کنید! در ضمن، نگران نباشید ما حرف زدیم و قبول کردیم، به این خفّت تن بدیم.

بعد هم با پوزخند به‌سمت اتاقم رفتم.

تا فردای اون روز، اصلاً حتی برای غذا هم از اتاقم بیرون نرفتم.

***

هدفون توی گوشم بود و گوشه تخت نشسته بودم و با لب‌تاب کار می‌کردم که در باز شد و آرمان مثل گاو داخل اومد. بلانسبت گاو البته!

هدفون رو پایین کشیدم و گفتم:

- تو چرا هیچیت به آدمیزاد نبرده؟ خیر سرت پزشک مملکتی، شعور در زدن نداری؟

بی‌خیال حرفم سینی توی دستش رو روی میز آرایش گذاشت و موهاش رو درست کرد و همون‌طور گفت:

- مامان جونت واقعاً فکر کرده، این‌که یه سینی بده دست من که بیارم به دختر فلجش غذا بدم، ممکنه عاشق شم؟!

با چشم گرد گفتم:

- جان؟

برگشت و سینی رو روی تخت گذاشت و گفت:

- مامانت غذا برات فرستاد.

- مامانم هم فهمید، تو شبیه کلفتی ها! نمی‌خورم.

- نه بابا عین تو! نمی‌خوری؟!

- نه نمی‌خورم.

سینی رو جلو کشید و کامل روی تخت نشست و شروع کرد کوفت کردن. با ناامیدی و دهن باز، بهش نگاه کردم که سرش رو به معنی «هان؟» تکون داد و چشم ازم گرفت.

- حالا من گفتم نمی‌خورم، تو نباید جدی می‌گرفتی!

- تا الان اشتها نداشتی؟!

- این‌طور که تو می‌خوری، گشنم شد. از سومالی برگشتی داداش؟!

- نه آبجی، از خونه بابات اومدم. آخه اون‌جا همه خسیسن، به مهمون غذا نمی‌دن.

- بابای منم داداش بالای تو هستش دیگه.

چیزی نگفت و به بلعیدنش ادامه داد. «عوضی‌ای» نثارش کردم که خندید و با لذت، به خوردنش ادامه داد!

- چه‌قدر می‌خوری! بیا سینیم بخور!

دهنش از جنبیدن ایستاد. بهم خیره شد و لقمه‌ش رو قورت داد. یکهو قاشق رو توی بشقاب پرت کرد و شروع کرد به عوق زدن!

عوق نمی‌زد، فقط ادا درمی‌آورد!

- بابا ساحل، بذار یه چیزی کوفت کنم دیگه، حالم رو به هم زدی.

- خیلی دلت بخواد.

بعد هم با چشم‌غره ازش رو گرفتم که گفت:

- نه، دل من غلط بکنه. خودم گردنش رو خورد می‌کنم.

- بیرون میری؟!

- نچ!

- چرا؟!

- برای این‌که به تو مربوط نیست! ببینم با کی چت می‌کنی؟!

سریع لب‌تاب رو بستم و گفتم:

- مگه قرار نبود کاری به هم نداشته باشیم؟!

- قانع شدم.

- چه عجب!

بلند شد که بیرون بره.

- غذا کوفت کردی، ظرف‌هات رو حداقل با خودت ببر.

- تو غذا خوردی، من جمع کنم؟!

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم که چشمکی زد و در رو بست. بی‌شعور!

تیپش چه قشنگ بود، عوضی! هیکل درشتش و خوش‌فرمش همه نوع لباسی بهش می‌اومد. یه پیراهن مردونه نخی مشکی پوشیده بود و آستین رو تا آرنج بالا زده بود و یقه رو هم یه دکمه اول رو باز گذاشته بود. اکثراً تیپ رسمی می‌زد و تیپ‌هاش خیلی سنگین بود؛ ولی الان این تیپش از همه تیپ‌هاش اپن‌تر بود. مخصوصاً زنجیر قشنگی که دور گردنش بود. مثل این‌که میره پیش دوست‌هاش، کلاً عوض می‌شه!

اصلاً به من چه؟! شالی روی سرم انداختم و سینی رو برداشتم و به سمت پایین رفتم.

سینی رو روی میز داخل آشپزخونه گذاشتم که زن‌عمو با شیطنت گفت:

- به‌به! می‌دونستم از دست آرمان می‌خوری، نمی‌ذاشتم دیروز بره.

به‌به! همین رو کم داشتیم. خیلی صادق گفتم:

- من لب نزدم؛ خودش خورد.

بعد هم شانه‌ای بالا انداختم و به سمت یخچال رفتم و یه لیوان آب ریختم و خوردم. لیوان رو به طرز وحشیانه‌ای توی سینک پرت کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. لیوان که سهله، به من بدن عزیز رو زنده به گور می‌کنم. از آشپزخونه صدای مامان اومد که صدام زد. برگشتم و به درگاه تکیه دادم و منتظر بهش نگاه کردم که گفت:

- امشب یه نامزدی کوچک می‌گیریم، در حد عقد و نشون بدون جشن؛ چون آقاجون تازه فوت شده زشته. عوضش برای عروسی، جبران می‌کنیم. فردا هم تهران میریم تا چهلم آقاجون، برنمی‌گردیم.

بی‌حوصله سری تکون دادم و سمت سپهر رفتم که اخم‌هاش به شدت داخل هم رفته بود.

- چی شده؟!

- هیچ.

- دروغ نگو.

- عاشق شدم!

با تعجب به سمتش برگشتم که گفت:

- چیه خب؟ منم دل دارم، این‌طور نگاه نکن.

- کدوم بخت برگشته‌ایه؟!

- همکارم! اسمش بارانه. بهش گفتم قرار بود بعد از چهلم خواستگاری بریم.

- خجالت نمی‌کشی، الان بهم می‌گی؟!

کمی فکر کرد و گفت:

- نه.

- عادیه چون ادب نداری. حالا چرا پکری؟

با حرص گفت:

- داشتم تلفنی باهاش حرف می‌زدم، این دنیا گوربه‌گوری اومد پارازیت انداخت. باران هم شنید، جنجال کرد. الان هم گریه می‌کنه. نه به تخسی تو، نه به لوسی اون!

- عقب‌افتاده‌ای بدتر از خودت رو انتخاب کردی! خوبه خدا، در و تخته رو با هم جور کرده!

- ساحل، درس حرف بزن بی‌شعور؛ می‌گم عاشقشم!

«برو بابایی» نثارش کردم که خندید. دستش رو به پشت سرم، روی مبل تکیه داد. آرمان وارد سالن شد که سروش با خنده و شوخی به کوردی گفت:

- گیان اراد زما! (جون برات داماد!)

آرمان با خنده رو به من گفت:

- ببین لیاقت نداری. داداشت بیش‌تر قدر من رو می‌دونه.

بعد هم به سمت سروش برگشت و گفت:

- خودت بیا زنم‌شو، عشقم.

سروش با عشوه گفت:

- ایش خجالت بکش مردک! حالا چه‌قدر مهرم می‌کنی؟!

آرمان: یه چیزی هم باید بدی که از ترشیدگی درت میارم.

دیگه از این عشوه‌های سروش و اداهای آرمان، ریسه می‌رفتیم. بعد از کمی شوخی و خنده، بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

***

به‌به! امشب چه شبی بشه! خدایا گفتم شوهر فانتزی دوست ندارم، نگفتم که خروس جنگی برام بفرستی.

بی‌خیال بابا! من که تا این‌جا تحملش کردم، چند ماه دیگه هم روش. به‌سمت کمد رفتم و یه سارافن تا مچ‌پا مشکی برداشتم که از بالا حالت دو بنده داشت و آستین نداشت. یه شومیز حریر کرم برای زیرش برداشتم که مچ‌دار بود و آستینش پف داشت. یه جوراب شلواری مشکی هم پوشیدم و چتری‌هام رو که الان بلندتر شده بودن و تقریباً به کنار لبم می‌رسد، رو مرتب کردم و موهام رو از پشت باز گذاشتم. به شال برای تزئین روی سرم انداختم که از همین الان افتاد. اونم فقط به‌خاطر این‌که پدران‌فولادزره، (داداش‌ها) گیر ندن!

خط چشمی کشیدم و تیپم رو با رژ مات آلبالویی تکمیل کردم. هدفون رو روی گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم و به سمت پایین راه افتادم. بی‌توجه

به همه، روی مبل نشستم و با پام ضرب گرفتم سرم رو به پشت مبل تکیه دادم و با آهنگ شروع به خوندن زیر لب کردم.

با حس خارش بینیم چشم‌هام رو باز کردم و دست سروش رو با شدت هول دادم و شروع کردم خیلی نرم، زیر بینیم رو خاروندن.

- تو آدم نمی‌شی؟! چسب روی بینیم رو نمی‌بینی؟!

- توی هپروت رفتی، هرچی صدات زدم بیرون نیومدی.

- حوصله ندارم. چه مرگته؟!

- چه‌قدر خشن شدی! یکم نرم‌تر.

- می‌گی چیکار داری، یا نه؟!

- اول این‌که شالت رو سرت کن. دوم این‌که آماده باش، الان‌هاست حاجی برسه.

- حاجی خر کیه؟

- قراره عقد دیگه!

- تو که از اون واردتری؛ تو بخون.

بلند شد و با خنده گفت:

- من فکر کردم حالت بده ولی حالا می‌بینم، زبونت سر جاشه.

- واقعاً فکر کردی زبون من روزی کوتاه می‌شه؟! سخت در اشتباهی!

خندید و دست‌هاش رو توی هوا، به معنی «خاک بر سرت» تکون داد و رفت.

صدای زنگ اومد که خدمه به سمتش رفتن و بازش کردن. من کلاً هیچ نمی‌شنیدم، چون هدفون روی گوشم بود. یکهو یه چیز محکم توی پهلوم فرو رفت که بی‌اختیار بلند «آخی» گفتم و سریع هدفون رو پایین کشیدم و به آرمان نگاه کردم که با خنده کنترل شده سرش رو پایین انداخته بود.

بابا: چی شد ساحل؟

همه نگاه می‌کردن. یه نگاه به آرمان که بی‌خیال بهم نگاه می‌کرد، انداختم و همون‌طور گفتم:

- چیزی نیست؛ رگ دستم گرفت.

همه حواسشون پرت شد که دستم رو پشتش انداختم و با لبخند عشوه‌ای بهش نگاه کردم. به نیم نگاه، با ابروی بالا افتاده بهم انداخت و سریع نگاهش رو گرفت. هرچی می‌خواست بهم نگاه نکنه نمی‌شد. به‌کل حواسش پرت شده بود، از این‌که ممکنه چیکارش کنم!

به نگاه عمیق بهم انداخت و گفت:

- بچه هیجده ساله نیستم که با این نگاه‌ها خام بشم. به همین زوری کم آوردی؟!

- آره عشقم، کم آوردم.

بعد هم با دستم که پشتش بود و ناخن‌های کاشته شدم، یه تیکه از پوستش رو زیر ناخن‌هام انداختم و تا حد توان فشارش دادم. واقعاً فکر کرده عشوه براش میام! هنوز من رو نشناخته.

نفس توی سینه‌ش حبس شد و چشم‌هاش تا حد ممکن گرد شد، بعد هم لب پایینش رو از درد گزید

ولی هیچ نگفت. عوضی! این‌قدر مغرور بود، حتی نگفت گوشتم رو کندی.

با صدا زدن‌های عمو دستم رو پس کشیدم که کنار گوشم گفت:

- دارم برات زلزله!

لبخندی زدم و گفتم:

- اگه دستت بهم رسید، کم نذار.

عزیز: حالا خوبه این همه مخالفت می‌کردن که الان این‌طور جیک تو جیک هم هستید و هرچی صداتون می‌زنیم، توجه ندارید.

هه! این رو باش. انتقامم مهم‌تر از اراجیف تو بوده، حتماً!

حاجی لک‌لک (!) شروع به خوندن کرد و بعد از چند دقیقه بدبختی، من با آرمان شروع شد. عقد نود و نه ساله!

خوندن متن عقد که تموم شد؛ بلافاصله بلند شدم که بالا برم، که صدای رو مخی عزیز بلند شد:

- کجا عروس خانم؟!

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

- قبرستون!

مامان: عه ساحل زشته!

بی‌اعصاب تر از قبل گفتم:

- ناراحتی عزیز مهمه، ولی آینده من مهم نیست؟!

عزیز: گستاخیت رو پای بچگیت می‌ذارم.

- نه تو رو خدا نذار. من گستاخم!

بابا: ساحل بس کن.

- بس نمی‌کنم. یا همین امشب بار و بندیلتون رو می‌بندید تهران بریم، یا تمومش نمی‌کنم.

بابا: فردا صبح می‌ریم. الان هم توی اتاقت برو.

- الان.

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- گفتم فردا. می‌تونی تا اون موقع از اتاقت بیرون نیای.

آرمان به طرفم اومد و بازوم رو کشید و به سمت بالا هدایتم کرد. ناچار دنبالش کشیده شدم. به بالا که رسیدیم، با شدت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به‌سمت اتاقم رفتم که دنبالم اومد.

- طرز حرف زدنت، درست نبود.

- به درک! به تو چه ربطی داره؟!

با اخم گفت:

- ما توافق کردیم. به همین زودی جا زدی؟!

- آخه خیلی پررو هستن! یکی نیست بگه تو که هر کاری دوست داری انجام می‌دی، دیگه به تو چه ربطی داره که من کجا می‌رم!

بغض توی گلوم رو گرفته بود ولی عمراً جلو این گریه کنم! اصلاً چرا گریه کنن؟ زندگی به این خوبی! شقیقه‌هام رو ماساژ دادم.

آرمان بی‌حرف اتاق رو ترک کرد. چه عجب شعورش رسید! هر وقت بغضم رو نگه می‌داشتم، کاملاً توی چهره‌م مشخص بود. دور چشمام قرمز می‌شد. چشم‌هام آماده ریزش بود که در اتاق باز شد. سروش داخل شد و به نگاه بهم انداخت بعد هم با ناراحتی، سرش رو پایین انداخت.

بی‌اختیار زدم زیر گریه. خیلی کم پیش می‌اومد گریه کنم. اونم فقط توی شرایط سخت! سروش به سمتم اومد و آرومم کرد. چند لحظه‌ای همون‌طور اشک می‌ریختم که کم‌کم بند اومد. خوبیش این بود که سروش کلاً این‌جور مواقع لال میشد. از کسانی که الکی امید میدن، به شدت متنفرم. کمی آروم که شدم، دست‌هاش رو باز کرد و یه نگاه به پیرهنش کرد. کاملاً خیس شده بود.

- گندت بزنن ساحل؛ نمی‌شه بدون اشک گریه کنی؟!

خندیدم و چیزی نگفتم.

***

ریملم رو بستم و دسته چمدونم رو گرفتم و از در اتاق خارج شدم. یه مانتو جلو باز و شال بنفش، با شلوار جذب و تیشرت و کفش مشکی؛ تیپم رو تکمیل می‌کردن. خواستم از پله‌ها پایین برم که چشمم به اتاق آرمان افتاد که درش نیمه‌باز بود. به سمت اتاقش رفتم که دیدم عین خرس خوابیده! با پا محکم کوبیدم به پهلوش که مثل جن‌زده‌ها از خواب پرید. غش‌غش خندیدم که نگاهش به سمتم جلب شد. نفس عمیقی کشید و از وحشتش کاسته شد. دستی بین موهاش کشید و یکهو سمتم خیز برداشت که منم تا دیدم بلند شد؛ پا به فرار گذاشتم.

خواستم در رو بکشم و برم بیرون که مثل وحشی‌ها، با پاش محکم به در کوبید که در با صدای بدی بسته شد. به سمتش برگشتم که با اخم‌های در هم و قیافه عبوسش روبه‌رو شدم. با خنده گفتم:

- جنبه داشته باش دیگه!

- جنبه دارم. منتها نمی‌دونم دقیقاً کِی قراره از دستت راحت‌شم؟! چیکارت کنم؟ حق انتخاب داری؛ خودت شیوه مرگت رو انتخاب کنی.

- می‌کشیم؟!

- با کمال میل عزیزم. به چه شیوه‌ای فقط؟!

- واقعاً می‌زنی؟! تو غیرت نداری، دست رو زن بلند نکنی؟

- اتفاقاً خیلی هم روی این قضیه حساسم و غیرتی. منتها نکته این‌جاست، تو زن نیستی. تو جنی جن!

- باش. من جن؛ از توی کروکدیل که بهترم! برو کنار می‌خوام برم.

- مجازاتت باشه برای بعد؛ ولی دوتا طلبت. حالا کجا به سلامت، بزک و دوزک کردی؟!

- داریم می‌ریم تهران دیگه.

- خدا رو شکر. باید سجده سهو به‌جا بیارم که دارم از شرت راحت می‌شم.

با خنده گفتم:

- منظورت سجده شکر دیگه؟!

خندید و گفت:

- آره همون. بابا خوب زیاده، آدم قاطی می‌کنه!

انگار خبر رفتنم خیلی شادش کرده. خوب بهش کردم.

صدای سپهر اومد که با داد صدام می‌زد. انگار سر جالیزه! آرمان عقب رفت و اشاره به در کرد و گفت:

- بیا برو، تا خونه رو روی سرش نذاشته.

سریع در رو باز کردم که با دیدنم به سمتم پا تند کرد که گفتم:

- صدات رو یکم دیگه بالا ببر، همسایه‌ها بشنون.

- تشریف بیار دیگه. همه منتظرتن.

دست چمدون رو گرفتم و با خداحافظی سرسری، از اتاق بیرون زدم. سپهر هم بعد از خداحافظی مفصل دنبالم راه افتاد. از همه خداحافظی کردیم و سوار آژانس شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

***

ریملم رو بستم و دسته چمدونم رو گرفتم و از در اتاق خارج شدم. یه مانتو جلو باز و شال بنفش، با شلوار جذب و تیشرت و کفش مشکی؛ تیپم رو تکمیل می‌کردن. خواستم از پله‌ها پایین برم که چشمم به اتاق آرمان افتاد که درش نیمه‌باز بود. به سمت اتاقش رفتم که دیدم عین خرس خوابیده! با پا محکم کوبیدم به پهلوش که مثل جن‌زده‌ها از خواب پرید. غش‌غش خندیدم که نگاهش به سمتم جلب شد. نفس عمیقی کشید و از وحشتش کاسته شد. دستی بین موهاش کشید و یکهو سمتم خیز برداشت که منم تا دیدم بلند شد؛ پا به فرار گذاشتم.

خواستم در رو بکشم و برم بیرون که مثل وحشی‌ها، با پاش محکم به در کوبید که در با صدای بدی بسته شد. به سمتش برگشتم که با اخم‌های در هم و قیافه عبوسش روبه‌رو شدم. با خنده گفتم:

- جنبه داشته باش دیگه!

- جنبه دارم. منتها نمی‌دونم دقیقاً کِی قراره از دستت راحت‌شم؟! چیکارت کنم؟ حق انتخاب داری؛ خودت شیوه مرگت رو انتخاب کنی.

- می‌کشیم؟!

- با کمال میل عزیزم. به چه شیوه‌ای فقط؟!

- واقعاً می‌زنی؟! تو غیرت نداری، دست رو زن بلند نکنی؟

- اتفاقاً خیلی هم روی این قضیه حساسم و غیرتی. منتها نکته این‌جاست، تو زن نیستی. تو جنی جن!

- باش. من جن؛ از توی کروکدیل که بهترم! برو کنار می‌خوام برم.

- مجازاتت باشه برای بعد؛ ولی دوتا طلبت. حالا کجا به سلامت، بزک و دوزک کردی؟!

- داریم می‌ریم تهران دیگه.

- خدا رو شکر. باید سجده سهو به‌جا بیارم که دارم از شرت راحت می‌شم.

با خنده گفتم:

- منظورت سجده شکر دیگه؟!

خندید و گفت:

- آره همون. بابا خوب زیاده، آدم قاطی می‌کنه!

انگار خبر رفتنم خیلی شادش کرده. خوب بهش کردم.

صدای سپهر اومد که با داد صدام می‌زد. انگار سر جالیزه! آرمان عقب رفت و اشاره به در کرد و گفت:

- بیا برو، تا خونه رو روی سرش نذاشته.

سریع در رو باز کردم که با دیدنم به سمتم پا تند کرد که گفتم:

- صدات رو یکم دیگه بالا ببر، همسایه‌ها بشنون.

- تشریف بیار دیگه. همه منتظرتن.

دست چمدون رو گرفتم و با خداحافظی سرسری، از اتاق بیرون زدم. سپهر هم بعد از خداحافظی مفصل دنبالم راه افتاد. از همه خداحافظی کردیم و سوار آژانس شدیم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

***

تقه‌ای زدم و بدون منتظر موندن برای جواب، داخل شدم و همون‌جا ایستادم. استاد با دیدن من، ابروهاش بالا پرید و گفت:

- به‌به! خانم شایان! خوب هستید؟ خوش گذشت؟!

- نه بابا استاد، بدبختی خوش گذشتن نداره!

یه نگاه به بچه‌ها انداختم که اکثراً مشتاق خیره شده بودن بهم. با لبخند ژکوند، دستی توی هوا به معنی «سلام» براشون تکون دادم که اکثراً «سلام» کردن!

به سمت استاد برگشتم که گفت:

- خدابیامرزه پدر بزرگت رو دخترم. مرخصی داشتی هنوز! چه‌قدر زود اومدی!

- می‌خواید برگردم؟!

خندید و گفت:

- نه ولی مثل این‌که بدبختی بهت ساخته، ماشاالله چاق شدی!

- من؟! وای خدا نیاره اون روز رو. استاد چاق نشدم، اشتباه می‌بینید!

خندید و گفت:

- باشه زلزله؛ شوخی کردم برو بشین!

خواستم به سمت میزها برم که گفت:

- دخترم، فقط حواست باشه اومدی درس بخونی؛ جای شیطنت نیست ها! نظم کلاس رو به هم بزنی، مجبورم برخورد کنم باهات!

سری تکون دادم و چشم چرخوندم و دنبال اکیپمون گشتم. فقط هاله اومده بود! با ذوق دست تکون داد که به طرفش رفتم. رویا نبود!

از طرفی باربد، نامزدش هم توی لک بود! استاد داشت درس می‌داد، ولی من سر پا ایستاده بودم و اطراف رو نگاه می‌کردم.

رو به هاله بعداز حال و احوال پرسیدم:

- رویا کو؟

هاله: والله من خبر ندارم.

رو به باربد با صدای بلندی بی‌توجه به کلاس گفتم:

- باربد، رویا کجاست؟!

استاد: خانم شایان! خواهش می‌کنم. این‌جا کلاس درسه، رعایت کنید!

- چشم استاد؛ ببخشید حواسم نبود!

- ببخشید، نه ببشخید!

- اوه، بله!

نشستم و به ته مونده کلاس گوش دادم.

کلاس که تموم شد، به‌طرف باربد که می‌خواست از کلاس با سرعت خارج‌شه؛ رفتم و با داد رو به هاله گفتم:

- هاله، وسایل‌هام رو جمع کن.

با دو از کلاس خارج شدم و دنبالش دویدم. سرعتش مثل جت بود! یادم باشه از ننه‌ش حتماً بپرسم سرش چی خورده، منم برای بچه‌م بخورم!

- هوی باربد! با توعم آقای محترم! تو روحت باربد، وایسا دیگه.

ایستاد و برگشت سمتم و سرش رو با اخم پایین انداخت.

- رویا کجاست؟

- نمی‌دونم.

برگشت و خواست بره که بازوش رو گرفتم و گفتم:

- یعنی چی؟! شما که هرلحظه با هم بودین؛ مگه می‌شه؟!

بی‌اعصاب داد زد:

- می‌گم خبر ندارم. دستت رو بکش.

چه غلط‌های اضافه! با چه فکری، سر من داد می‌زنه؟ واقعاً فکر کرده مثل این بچه‌های لوس، سریع معذرت‌خواهی می‌کنم؟! بلندتر داد زدم:

- ببین این‌قدر داد نزن.

- می‌شه مزاحم نشی؟!

- آخه تو آدمی، من مزاحمت بشم؟! گفتم رویا کجاست؟

- نمی‌دونم، اه!

اکثراً جمع شده بودن و بعضی‌هام از دور نگاه می‌کردن. بی‌توجه به بقیه، با داد با هم حرف می‌زدیم.

مطمئنم به چیزی هست که این‌طور می‌کنن. چشم‌های باباغوریش کلافه و عصبی بود. این بوزینه یه روز رویا رو نمی‌دید، می‌مرد؛ الان این‌طور حرف می‌زنه؟!

کلافه نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و دستی بین موهاش و کشید. تنه‌ای بهش زدم و از کنارش رد شدم. اکثراً پچ‌پچ می‌کردن. حتماً فکر کردن رفتم مخشو بزنم، پوف! خیلی سریع وارد پارکینگ دانشگاه شدم و مثل جت، سوار رخش مشکیم شدم و با تیکاف، از پارکینگ خارج شدم. با یاد این‌که وسایلم رو جا گذاشتم، وسط راه ترمز زدم! دستی به جیب مانتوم کشیدم. خدا رو شکر، گوشیم بود. درش آوردم و شماره رویا رو گرفتم و راه افتادم.

جواب نداد که دوباره گرفتمش. بوق‌های آخر بود که صدای گرفته‌ش توی گوشم پیچید:

- علیک سلام، ستاره سهیل!

- سلام ببعی! کجایی بیام پیشت، کارت دارم؟

- جاییم؛ الان وقتش نیست!

بی‌اعصاب داد زدم:

- یعنی چی؟! چرا این‌طور می‌کنید تو و باربد؟! یا همین الان می‌گی یا وجب‌به‌وجب تهران رو می‌گردم که پیدات کنم و یکی بزنم توی گوشت!

- شلوغ کاری نکن بابا. خونه‌ی آریام.

تا داد نزنم آدم نمی‌شه.

مثل شکست عشقی خورده‌ها، گفتم:

- تنها رفتی خونه‌ی آریا؟!

- خودش نیست. یه هفته‌ای هست رفته اهواز، پیش ننه‌ش. خونه‌ش دست منه.

- الان میام اون‌جا.

- خب تو که زحمت می‌کشی، یکم هم غذا و پول بیار با خودت. جبران می‌کنم.

- باشه الان میام.

***

در رو هل دادم و داخل شدم. به اطراف نگاهی انداختم و در رو بستم.

- رویا؟ کجایی؟

- آشپزخونه.

به سمت آشپزخونه رفتم و نایلون‌های غذا رو، روی اپن گذاشتم.

تاب و شلوارک مشکی تنش بود و موهاش رو پریشان دورش ریخته بود و پشتش به من بود و داشت چایی دم می‌کرد.

- علیک سلام!

- به‌به! پارسال آشنا، امسال غریبه! خبری نیست ازت.

- خیر سرم پدربزرگم مُرده. جای این‌که تو زنگ بزنی تسلیت بگی، من باید خبر بگیرم ازت؟! باربد چرا این‌قدر بی‌اعصاب بود؟ اصلاً تو چرا این‌جایی؟

- بابا یکی‌یکی! اول بگو ببینم، پول مول چی آوردی واسه‌م؟!

- تو کارتم هست، فقط اول باید جواب سوال‌هام رو بدی؛ بعد کلاً کارتم واسه تو!

نشست روی صندلی و من تازه صورتش رو دیدم. زیر چشم‌هاش کبود و سیاه شده بود و لب‌هاش کبود شده بود! با تعجب نشستم و گفتم:

- این چه قیافه‌ایه؟!

- ببین من هیچ‌وقت چیزی رو از تو پنهون نکردم و تو هم همیشه توی شرایط سخت، کنارم بودی و درکم کردی. ازت می‌خوام این‌بار هم درکم کنی و مثل بقیه تنهام نذاری.

- جون به لب شدم؛ زود باش حرف بزن

- معتاد شدم!

چشم‌هام رفت لابه‌لای موهام. سرش رو انداخت پایین و بعد از چند ثانیه به چشم‌هام خیره شد!

- هان؟!

- معتاد.

- یعنی چی؟!

- مواد مخدر، اعتیاد. بابا تو چه‌قدر نی‌نی، نمی‌دونی اعتیاد یعنی چی؟!

همچین محکم کوبیدم پشت سرش که هفت جدوآبادش رو دید.

- خیر ندیده، چرا می‌زنی؟!

- برای اینکه مخت خورده به جایی، جابه‌جا شده؛ دارم میارمش سر جاش. معلوم هست چی می‌گی؟

- به خدا جدی می‌گم. چندوقت بود دور از چشم همه، تفریحی می‌زدم با بچه‌ها. کم‌کم عادت شد، مامانم مچم رو گرفت و بابامم با تیپا از خونه پرتم کرد بیرون.

شونه‌ای بالا انداخت.

- باربد چی؟

- اون رو که خودم دکش کردم؛ با خودم فکر کردم پس‌فردا می‌خواد تاقچه بالا بذاره که من معتادم، بچه‌م آسیب می‌بینه. گفتم از الان کات بدم، حوصله این قرطی بازی‌ها رو ندارم.

- یعنی قراره تو بچه‌دار هم بشی، معتاد باشی؟!

با حالت مسخره‌بازی گفت:

- نه عشقم؛ همین الان ترک می‌کنم.

- تو خیلی غلط می‌کنی عزیزم. من مثل اون باربد بی‌غیرت یا ننه بابات نیستم که با تیپا پرتت کنم بیرون. تا ترکت ندم، ول کن نیستم.

با خنده بلند شد و گفت:

- باش تا ترک کنم. ساحی جون، بخوای بمونی خرج برات برمی‌دارم ها!

- مهم نیست. خر نشو بچه. هفته‌ی دیگه ترم جدید شروع میشه، همه‌ش دو ترم مونده درسمون تمومشه، آیندت رو خراب نکن.

- ببعی، ترک تحصیل که نمی‌کنم.

- اخراجت می‌کنن.

- غلط خوردن؛ بذار من یه زنگ بزنم، می‌رسم خدمتت، شکمی از عزا دربیاریم.

گوشی‌ش رو برداشت و رفت توی اتاق. من هم تا اومدنش، غذاها رو روی میز چیدم. بعد از چند دقیقه برگشت و پشت میز نشست.

- آریا امشب برمی‌گرده.

- قائدتاً که نمی‌خوای خونه تنها بمونی؟!

- نه بابا بی‌شعور...!

با خنده ادامه داد:

- کوچه و خیابون رو برای همین روزها گذاشتن دیگه!

- می‌ریم خونه ما.

- نه تو رو خدا. این داداش‌هات زیاد تیزن، می‌فهمن.

- مهم نیست، تازه کمکت هم می‌کنن.

- به کمکشون نیازی نیست.

- رویا با من بحث نکن؛ همین که گفتم!

- باشه، تو فعلاً پاشو این طویله رو تمیز کنیم، صاحبش بیاد می‌گرخه!

- امر دیگه‌ای نیست؟! به من چه، تو به هم ریختی. من اتاق خودم رو هم تمیز نمی‌کنم.

با صدای تلفنش، بلند شد و به سمت اتاق رفت و مانتویی پوشید و با داد گفت:

- پول رو رد کن بیاد، کم حرف بزن.

پوف کشیدم. این بچه اصلاً گوش نداره فکر کنم.

کارت رو از داخل کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم که گرفت و بعد از پرسیدن رمز، بوسی توی هوا فرستاد و به سمت پایین رفت.

***

روی مبل ولو شدم و با دهن باز و چشم‌هایی که از فرط خستگی دودو می‌زد، به لوستر خیره شدم!

- وای خدا! انگار آمریکا اون بمب‌هاش رو زده توی جاهای مختلف بدنم. خدا نکشتت رویا که تو گند می‌زنی، من باید جمع کنم!

روی مبل دراز کشید و گفت:

- بسه دیگه. حالا یه خونه جمع کردی، چه‌قدر غر می‌زنی!

تیز برگشتم سمتش رو گفتم:

- من خونه‌ی خودمون، دست به سیاه و سفید نمی‌زنم... .

با حالی زار، ادامه دادم:

- پاشو گمشو، جمع کن بریم!

- باید وایسیم آریا بیاد، کلید رو بهش... .

با صدای زنگ، حرفش نیمه‌تموم موند و بلند شد و به سمت آیفون رفت. بلند شدم و از داخل اتاق، مانتوم رو آوردم و پوشیدم. رویا آیفون رو که زد، رفت که لباس‌هاش رو عوض کنه. روی مبل نشستم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم. توی همین حالت چندبار خوابم برد، ولی باز جلوی خوابیدن رو گرفتم.

- به‌به! ساحل خانم! شما کجا، این‌جا کجا؟! قدم بر دیدگان ما نهادید بانو!

- ترمز بریدی؟

خندید و سری تکون داد و گفت:

- خوش آمدی.

- ممنون، ولی دیگه رفع رحمت می‌کنیم.

- نفرمایید بانو، سرتاپا زحمتی! رویا کجاست؟!

- داره آماده می‌شه، بریم خونه‌ی ما. توی این مدت من تهران نبودم مزاحمت شد. حالا که برگشتم دیگه؛ دستت درد نکنه، زحمتت نمی‌دیم.

- نه بابا! چه اشکالی داره؟ خونه من دربست در اختیار شما.

با شوخی و خنده گفت:

- شرعاً هم مشکلی نداشت، چون خودمم اهواز بودم پیش مادرم.

رویا: سلام آریا. خوش آمدی.

آریا: سلام آبجی. خوبی؟

- چرا به من نمی‌گی آبجی، به رویا می‌گی؟!

آریا: تو دیگه زیاد داداش داری، سردیت می‌شه، پررو می‌شی!

- قانع شدم.

هر دو خندیدن که بلند شدم و به‌سمت اتاق رفتم و کیفم رو برداشتم. بیرون اومدم و بعد از خداحافظی از آریا، از خونه بیرون اومدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. رویا حالش بهتر بود و صورتش نسبت به قبل، بهتر شده بود و از اون ضایع بودن در اومده بود. با گریم اثراتش رو خیلی کم‌تر تا حدودی محو شده بود!

زنگ رو فشار دادم و در با صدای تیکی باز شد. از حیاط نسبتاً بزرگمون گذشتیم و وارد خونه شدیم. سروش روی مبل نشسته بود و محو توی گوشی بود.

نزدیک شدم و پس سری‌ای بهش زدم که با سر رفت توی گوشیش! درحالی‌که پس سرش رو ماساژ می‌داد، برگشت و دهن باز کرد چندتا فحش آبدار بده که با دیدن رویا، حرف توی دهنش ماسید!

با خنده گفت:

- سلام رویا خانم... .

رو به من با صدای آرام‌تری گفت:

- تو هیچیت به آدمیزاد نبرده، آیا؟

- نه به داداشم بردم!

رویا: سلام داداش سروش؛ خوبی؟

سروش: به خوبیت، خوش اومدی.

رویا: ممنون.

- رویا برو بالا وسایل رو بذار و لباس‌هات رو عوض کن تا بیام.

سری تکون داد و رفت. به سمت سروش برگشتم که باز سرش توی گوشی‌ش بود!

- باز مخ کدوم بدبختی رو می‌زنی؟!

- گیر نده دیگه آجی! تو برو سپهر رو دریاب که داره تو تب عشق می‌سوزه!

همچین با ادا حرف می‌زد که خنده‌م گرفته بود!

- مامان کجاست؟

- مأمور آماری؟! با مهناز جون رفتن خرید! خدا به خیر کنه، الان باز می‌ره یه مبل جدید می‌بینه، میاد می‌گه می‌خوامش؛ ولی ستش با خونه همخوانی نداره! بابا هم که زن‌زلیل؛ می‌گه خانمم مگه من مُردم؟ بعد هم حمالی‌هاش برای ماست.

با خنده گفتم:

- چه‌قدر هم که تو حمالی می‌کنی!

- برو به مهمونت برس، وقت من رو نگیر!

با خنده به سمت اتاقم رفتم.

به محض ورودم، رویا با ابروهای بالا رفته گفت:

- حالا من کجا استعمال کنم؟!

- سر قبر ننه‌ت، حیاط به این بزرگی!

- خب نکبت؛ خونه خودمون هم حیاط به اون بزرگی داشت، ولی مچم گرفته شد.

- خب اون دیگه از بی‌عرضگی خودته!

با ذوق بدون توجه به حرفم، گفت:

- می‌ریم پارک؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و لباس‌هام رو با شلوار گشاد و تونیک نخی آستین سه ربعی، عوض کردم.

به سمت پایین رفتم تا یه چیزی بخورم، شکم کوفتی رو پر کنم!

***

پشت پنجره ایستاده بودم و با حالت کارآگاهانه‌ای، سرتاپای دختری که وسط حیاط ایستاده بود رو نگاهی انداختم. با جیغ سروش رو صدا زدم که با هول از آشپزخونه بیرون اومد و با دهن پر و چشم‌های ور قلمبیده، سری به معنی «چیه» تکون داد!

با اخم و حالت طلبکارانه‌ای، گفتم:

- این کیه توی حیاط ما؟!

- کی؟!

- بیا نگاه کن.

لقمه‌ش رو قورت داد و به سمتم اومد و پرده رو کنار زد. ابروی بالا انداخت و با حالت خریدارانه و خنده‌داری؛ به شوخی گفت:

- به‌به، چه آدمیه! خوشمان آمد!

با مشت کوبیدم به بازوش که خندید. چیزی نگفت.

به‌سمت در رفتم که بازوم رو کشید و گفت:

- کجا؟! نری دعوا بگیری!

- بذار برم ببینم کیه، خب!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت حیاط رفتم که دنبالم اومد. به دختره نزدیک شدم و دست‌به‌کمر، با چشم‌های ریز شده‌ای گفتم:

- خانم کی باشن؟!

دختره که تا الان پشتش به من بود، به سمتم برگشت و بعد از نگاهی به سروش، دوباره نگاهش رو روی من سوق داد و با من من گفت:

- اوم... چیزه... سلام!

- علیک! شما کی باشید؟!

- اوم... بارانم.

- خب منم برفم! از آشناییت خوشبختم. هر هر هر!

سروش زد به پشتم و گفت:

- این همونه که سپهر خواطرخواهش شده، دیگه!

- آهان! راست می‌گی ها، جلبک؛ ولی این‌جا چی کار می‌کنه؟!

- چه می‌دونم بابا! حتماً برای ازدواج.

با چشم‌های گرد، به‌سمتش برگشتم و گفتم:

- جان؟!

- هیچی.

باران با حرص آشکار گفت:

- من این‌جا ایستادم ها!

- خب بشین، خسته نشی.

باران: می‌شه به سپهر بگید بیاد؟!

- نوچ، نمی‌شه!

باران: چرا؟!

- چون که زیرا!

با صدای داد و جیغ دونفر هم‌زمان، به‌سمت خونه چرخیدیم و بعد از مکث، با هول به سمت خونه دویدیم!

وارد سالن شدیم که خبری نبود. به‌سمت بالا به راه افتادیم که رویا و سپهر به حالت بامزه‌ای مثل سکته‌ای‌ها وسط سالن ایستاده بودن و به هم نگاه می‌کردن!

از حالتشون با سروش زدیم زیر خنده که رویا به خودش اومد و حرصی گفت:

- چرا مثل جن ظاهر می‌شی؟!

سپهر: تو از کجا پیدات شد؟!

رویا با حالت تمسخر گفت:

- از آسمان!

باران: سپهرجان، اگه طول می‌کشه اون پرونده رو بده من کار دارم؛ باید برم.

سپهر: بریم گلم.

از کنارم خواست ردشه که آروم گفتم:

- برگشتی باید توضیح بدی، فکر نکن در رفتی از زیرش!

خندید و «چشمی» گفت و رفت.

سروش: ای‌کاش این دختره همیشه بیاد. چه مهربون شده سپهر!

***

رویا: من نمیام.

- تو غلط کردی! بخوای نه بیاری، همچین می‌زنم توی دهنت که افقی بشی!

- بی‌خیال دیگه. بیام از قیافه‌م می‌فهمن چمه، خیط می‌شه!

- چادر و روبند بزن.

- تو اصلا نظر نده، با این نظرات مزخرفت!

- بلند شو بیا گریمت کنم.

از خدا خواسته، پرید روی صندلی جلو میز آرایش!

گریمش نیم ساعتی طول کشید؛ ولی خیلی خوب شد. البته اگه حراست به رنگ رژلبش گیر نده!

سریع یه مانتو زرشکی تا زیر زانو مچ‌دار، شلوار و مقنعه بلند مشکی، کفش زرشکی و کوله چرم مشکی پوشیدم و با رویا که مانتو جلو باز کوتاه مشکی و مقنعه مشکی، شلوار زیپ‌دار مشکی و کفش و کوله‌ی مشکی پوشیده بود؛ به راه افتادیم. به‌سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. طبق عادت، پام رو تا حد توان روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت «فورجی» شروع به حرکت کردم. رویا دست برد و ضبط رو روشن کرد و آهنگ رپی پلی کرد و باهاش شروع به خوندن کرد.

صداش خیلی زیاد بود! به دانشگاه که رسیدیم، ولومش رو کم کرد و بعد از پارک ماشین، به سمت ساختمون دانشگاه رفتیم. وارد کلاس شدیم و به

سمت اکیپمون رفتیم. از دور کوله‌م رو روی میز پرت کردم و طی یک حرکت، روی میز پریدم!

بهار با دهن باز، هاله با خنده و آرزو با چشم‌های گرد؛ بهمون نگاه می‌کردن!

رویا: هان؟! آدم ندیدید؟!

- نه، خوشتیپ ندیدن!

آرزو: چه عجب، ما شما دوتا رو زیارت کردیم!

- بیا طواف هم بکن!

هاله: ساحل دیروز چرا گوشی‌ت رو جا نذاشتی؟! جا می‌ذاشتی من یکم... .

بین حرفش پریدم و با خنده گفتم:

- تو یکم فضولی کنی، روحت شادشه! مگه مخ خر خوردم، مدرک جرم بدم دستت؟

لایکی نشون داد و خندید!

بهار هنوز با چشم‌های گرد شده بهمون نگاه می‌کرد که با پس سری‌ای که از رویا خورد؛ کلاً نگاه کردن یادش رفت!

تیز برگشت سمتش و گفت:

- هوی! روانی! بعد از چندوقت اومدی، بعد می‌زنی؟ هنوز بذار برسی، بعد شروع کن.

رویا: زیاد غرق شدن خوب نیست ها! یکم به خودت بیا.

بعد هم چشمکی زد.

هاله با ذوق گفت:

- وای! از شنبه ترم جدید شروع می‌شه!

آرزو: چه‌قدر فکر کردی به این نتیجه رسیدی؟!

در حال بحث کردن بودن که بی‌توجه بهشون، سر گردوندم و بچه‌ها رو رصد کردم که رسیدم به باربد که کنار چندتا از رفیق‌هاش نشسته بود، ولی کاملاً مشخص بود که حواست نیست! چون نگاهش روی رویا ثابت بود. خب الان عقلاً من باید کمکشون کنم که باز رابطشون محکم شه. به همین خاطر، کمی تکون خوردم و جلوی دیدش رو گرفتم. شرور نیستم، ولی فعلاً تا وقتی که ترک می‌کنه، نباید با هم باشن. بعد هم باید کاری کنیم اون باز برگرده، نه این‌که رویا بره سمتش که بعداً طعنه بزنه بهش. همچین دختر عاقلی هستم من! جای سهند خالی که بگه اگه تو عاقلی، عاقل‌ها باید خودکشی کنن!

با چشم و ابرو اومدن هاله که اشاره به پشت سرم می‌کرد، برگشتم که با دیدن گنداخلاق‌ترین استاد دانشگاه، هول شدم و خواستم از روی میز پایین بیام که پام گیر کرد و با دهن، روی صندلی فرود اومدم!

کلاس منفجر شد از خنده! اگه من تونستم این بینی رو تا موقع خوب شدن زخمش، سالم نگه دارم، باید بهم اسکار بدن! سرم رو بلند کردم که کمی خون روی صندلی دیدم. دستی به لبم کشیدم. کنارش پاره شده بود!

با صدای نسبتاً بلند و حرصی‌ای به‌سمت استاد برگشتم و گفتم:

- استاد، نمی‌شه وقتی وارد کلاس می‌شید، یه ندا بدید؟ شاید ما پوشش اسلامی نداشتم!

باز همه زدن زیر خنده! از فرط خنده، کم بود میزها رو بجوئن! تا بخوام بفهمم چی گفتم، استاد گفت:

- خانم شایان، این‌جا فقط من نامحرمم؟! نصف دانشجوها پسرن!

هاله دستمالی به سمتم گرفت که در همون هینی که ازش می‌گرفتم؛ گفتم:

- حالا هرچی!

- شما انضباط ندارید سر کلاس، درست و رو به کلاس بشینید؟!

از دهنم پرید و با حواس‌پرتی گفتم:

- زنگ تفریح بود!

با چشم‌های گرد شده گفت:

- مگه دبستانه، خانم شایان! اصلاً مگه شما کرمانشاه نبودید؟!

- بودم. برگشتم.

- چرا این‌قدر زود؟!

پوکرمانند بهش نگاه کردم و گفتم:

- ناراحتید، برگردم؟!

با حالتی‌که انگار از حرفم خوشش بیاد؛ ولی توی رو دربایستی گیر کنه گفت:

- نه، حالا که اومدی دیگه... .

با مکث گفت:

- ولی حالا که اومدید، خواهشاً این جلسات آخری کلاس رو به هم نریزید.

یکی از دخترهای افاده‌ای کلاس که خیلی با ناز حرف می‌زد و رو مخی بود، گفت:

- خان...م شایان! راس...ت می‌گه ش...ما دیگه بزرگ ش...دید، کارهای بچه...گانه نباید انجام بدید.

- گلم شما اگه خسته‌ای، حرف نزن. آخه خیلی کشدار حرف می‌زنی، گفتم شاید خسته باشی! بعد هم آدم کارهای بچه‌گانه انجام بده، نه این‌که کارهای خاله‌زنکی انجام بده. توی دنیای خودم بمونم، بهتر از اینه وارد دنیای بعضی‌ها بشم که فقط اهدافشون از درس و دانشگاه، ازدواج با پسرهای مردمه!

به طرز فجیعی قهوه‌ایش کردم. منظورم کاملاً مشخص بود که با خودشه. با تکیه‌هایی که من بهش انداختم، فکر نکنم رشد کنه.

حرصی خواست حرفی بزنه که استاد گفت:

- بسه دیگه خانم‌ها! حرف نشنوم.

آخی! بچه دیگه حتما لال می‌شه از حرص.

با حالت پیروزمندانه‌ای نشستم و دستمال رو روی لب پایین گذاشتم.

***

- رویا من نمی‌رم.

- خوب نری، مجبورم بگم بیاد در خونه؛ اون وقت ننه بابات فهمیدن، به من ربطی نداره.

- خب خودت برو.

- نمی‌شه، نمی‌تونم، حالم بده.

- آخرش کاری می‌کنی، برم بشم ساقی مواد!

- چیزی نمی‌شه لعنتی؛ تو که مهربون بودی، پس چرا برای من دل نمی‌سوزونی؟!

- الانم هستم ولی برای بدبخت کردن تو که مهربونی لازم نیست. سنگ‌دلی لازمه!

- ساحل، شعر نباف به هم من دارم می‌میرم؛ جون اون ننه، پاشو برو!

یه نگاه بهش انداختم و با حرص پا شدم به سمت کمد رفتم. با خوشحالی به ساقی‌ش زنگ زد و گفت که بیاد پارک نزدیک خونمون! یه نگاه به مانتو لش مشکی و شلوار جین مشکیم که دستم بود و می‌خواستم بپوشمش انداخت و به یارو مشخصات رو داد. گوشی رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. به در که رسیدم، با صدای سهند برگشتم سمتش.

- کجا با این عجله؟ اون هم این وقت شب؟

- هنوز ساعت نه و ربعه! بعد هم کار دارم.

- چیکار داری؟!

- به تو چه؟!

- کوفت، بذار آماده‌شم با هم می‌ریم.

همین رو کم داشتم! اگه بدونی کجا می‌خوام برم که تا پنج سال نمی‌ذاری پام رو از خونه بیرون بذارم!

با لحن تندی، بی‌اعصاب گفتم:

- مگه من بچه‌م؟! لازم نکرده مثل کش، دنبال من کش بیای؛ خیر سرم بیست و سه سالمه!

و با چشم‌غره، ازش نگاه گرفتم و از در خارج شدم. ها! ها! ها! چه باحال دکش کردم! ای داد! سوییچ رو نیاوردم. بی‌خیال به سمت در رفتم و پیاده به‌سمت پارک که حدوداً چند خیابان فاصله داشت رفتم. به پارک که رسیدم، درحالی‌که ایستاده بودم مردم رو می‌پاییدم و آدامسم رو می‌ترکوندم؛ با لرزش موبایلم جواب دادم:

- چیه رویا؟!

- رسیدی؟!

- آره ولی نیستش.

- قد بلندی داره و تقریباً لاغره. چشم و ابرو مشکی و پیراهن جلو باز چهارخونه پوشیده و تی‌شرت مشکی پوشیده. اسمش هم ناصره.

دیدی به اطراف زدم و با دیدنش که زل زده بود به من، گوشی رو قطع کردم و به سمتش رفتم.

- آقا ناصر؟!

- ساحل خانوم؟!

- جنس رو رد کن بیاد.

نگاهی به اطراف کرد و آروم دستش رو به سمت جیبش برد و بسته خیلی کوچیکی که اندازه دو بند انگشت بود رو درآورد و مشتش رو به سمتم گرفت که سریع ازش گرفتم و گذاشتم توی جیبم.

گوشیم رو در آوردم و گفتم:

- شماره کارت بده، پولش رو برات بریزم حسابت.

شماره رو داد و من هم براش ریختم به کارتش و بدون حرف دیگه‌ای، به‌سمت خونه رفتم. فقط خلاف نکرده بودم که اون هم به لطف رویا کردم!

***

مثل چی افتادیم به جون خونه. این‌قدر سابیدیم که پوست دستمون رفت! بی‌حال روی زمین ولو شدم و گفتم:

- من دیگه نمی‌تونم!

رویا هم ولو شد کنارم و تأیید کرد که مامان گفت:

- هنوز تمیز نشده، خیلی مونده!

با صدای باز و بسته شدن در ورودی، ساکت شدیم و منتظر شدیم ببینیم کیه که با چهره بُهت‌زده بابا، مواجه شدیم. همچین نگاه می‌کرد، انگار تا الان ما و آشپزخونه رو ندیده! درست مثل انسان‌های اولیه!

با حالت زار نشستم و گفتم:

- آقای شایان؛ تشریف بیار که دخترت پرپر شد! این‌قدر ازمون بیگاری کشید که همه جونمون درد می‌کنه.

مامان لنگه دمپایی پاش رو برام پرت کرد که جاخالی دادم و پشت رویا پناه گرفتم.

مامان: من هنوز این‌جا ایستادم که فضولی می‌کنی پیش بابات و غیبت من رو می‌کنی!

بابا: این چه وضعیه؟!

- تازه این خوبه. باید بودی و می‌دیدی، چه بدتر بود اوضاع! زنت غذا بلد نیست درست کنه؛ دیگ رو ترکوند. نزدیک بود همه افقی بشیم!

مامان: زهرمار! امشب من تو رو ادبت نکنم، فرشته نیستم! آش رشته‌م!

به سمتم یورش آورد که با دو به پشت بابا رفتم که بابا جلوی مامان رو گرفت و گفت:

- بسه دیگه! خانوم بذار این‌ها برن، خودت هم برو زنگ می‌زنم کارگر بفرستن تمیز کنه.

رویا با ذوق دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- آخ‌جون! خدا از پدری کمتون نکنه عمو؛ ان‌شالله هرچی می‌خوای بهت ب...

.

با فرو رفتن انگشتم توی پهلوش، از کوک دراومد که مامان با خنده گفت:

- علی فکر کنم این‌ها هنوز انرژی دارن! بذار کمک کنن.

با چشم‌های گرد شده، بهش خیره شدیم و مثل اسب، خیلی سریع به سمت اتاقمون دویدیم.

پریدم داخل حموم و داد زدم:

- رویا، لباس بپوش بریم خونه مادر جون، قرار بود بهش سر بزنم، یادم رفت!

- من کجا بیام آخه! بعد هم باید اول برم حموم؛ زود باش.

- واسه من کلاس نیا! فقط خواجه حافظ نمی‌دونه که رفیق‌های من از خودم، به خانوده‌م نزدیک‌ترن! پس حرف اضافی نزن. برای من هم با اون سلیقه بدت، یه دست لباس انتخاب کن.

***

بعد از حدوداً یه ربع تا بیست دقیقه، از حموم بیرون اومدم. رویا بلافاصله خودش رو پرت کرد توی حموم!

یه شومیز حریر کیپ و کوتاه تا یک وجب زیر شکم و مچ‌دار، سفیدرنگ و شلوار جین زاپ‌دار سورمه‌ای و مانتو بلند تا مچ‌پا و جلوباز و بدون آستین و سورمه‌ای و شال سفید بلند، برام گذاشته بود. پوشیدم و جلوی آیینه چسب بینیم رو عوض کردم و مشغول کشیدن خط چشم شدم. آرایشم رو با رژ آلبالویی تکمیل کردم که همزمان، رویا بیرون اومد. گفتم:

- حاضر شو سریع، منم یه سری به گوشیم بزنم.

- اوکی.

یه مانتو لش مشکی و شلوار مشکی شیش جیب و جین و یه تیشرت سفید که روش عکس اسکلت بود رو پوشید و کفشش رو باهاش ست کرد. یه شال مشکی، روی سرش انداخت و با زدن رژ لب تیره‌ای و کرم، آماده جلوم ایستاد و گفت:

- بریم.

به ساعت نگاهی انداختم. هشت و نیم بود. درحالی‌که سویچ رو برمی‌داشتم، شماره مادر جون رو گرفتم.

- الو؟!

- سلام مادرجون، خوبید؟!

- ممنون دخترم. تو خوبی؟

- شما خوب باشی، من هم خوبم. دارم با رویا میام اون‌جا. شام هم می‌گیرم، چیزی درست نکن. چیزی نمی‌خوای از بیرون برات بگیرم؟!

- نه، خوش اومدید. فقط سر راه یکم ترشی آبدار خوشمزه ها! با بستی شکلاتی و وانیلی و چند جعبه شکلات و یه کیلو شیرینی تَر و دو کیلو آلو و یکم تخمه و پفیلا و... .

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- مادر جون، حالا خوب شد چیزی نمی‌خواستی و این همه سفارش داشتی! بعد هم من باید برای این‌هایی که گفتید، یه وانت کرایه کنم!

- چه‌قدر خسیس شدی!

- مادر جون شما هر چی می‌خوای رو برام پیامک کن. این‌طور یادم می‌ره! کاری نداری؟

- نه، خدا به همراهت.

قطع کردم و با رویا پایین رفتیم. بلند وسط سالن داد زدم:

- مامان ما می‌ریم خونه مادر جون. خداحافظ.

و بدون منتظر موندن جواب، از خونه زدیم بیرون.

آهنگ خفنی رو پلی کردم و به راه افتادیم. سر راه چیزهای که مادر جون گفته بود رو گرفتیم و باز سوار شدیم. با سرعت خیلی تندی می‌رفتم و به اطراف اهمیتی نداشتم. به چهارراه رسیدیم و از دور با دیدن سبز بودن چراغ، تغییری توی سرعتم ندادم! با نزدیک شدن به چهارراه، چراغ یهو قرمز شد و ماشین جلوییم هم ایستاد! فاصله زیادی باهاش نداشتم و نزدیک بود تصادف کنیم. با جیغ رویا، حواسم رو جمع کردم و با لایی از کنارش گذشتم که ماشین سمت

چپم خطی افتاد. حالا وسط چهارراه نه می‌شد وایسم، نه می‌شد برم! مثل خر توی گل گیر کرده بودم! در هرصورت تصادف روی شاخش بود. ریسکش رو ترجیح دادم و با سرعت فوق‌العاده بالایی، از وسط چهارراه خواستم رد شم که ماشینی، عمود به من می‌خواست بره سمت خیابون روبه‌روش جلوم سبز شد. ماشینم رو به سمت پشتش هدایت کردم و با سرعت از کنارش گذشتم. ماشین همچین به سمت راست متمایل شد که امکان چپ شدنش بود! هول کرده با همون سرعت روندم. رویا زیر لب اشهد می‌خوند و گاهی هم جیغ می‌زد! از آیینه نگاهی به پشت انداختم که دیدم همون ماشینی که خش انداختم بهش، با سرعت فجیعی دنبالم می‌اومد!

با چشم‌های گرد شده جیغ زدم:

- یا خدا! الان مثل بولدوزر با خاک یکسانمون می‌کنه!

بیش‌تر از قبل گاز دادم که رویا با جیغ گفت:

- روانی! بزن کنار خسارتش رو بدیم الان می‌فرستیمون دیار باقی!

- رویا زر نزن، ماشینم رو می‌خوابونن.

- می‌کشیمون نکبت، من آرزو دارم.

ماشین که سمج‌تر از این حرف‌ها بود؛ با سرعتی دو برابر من کنارم اومد و چراغ داد که بزنم کنار. سرعتم رو بیش‌تر کردم و توی فرعی پیچیدم. با سرعت روند و نگاهی به پشتم انداختم که دیدم نیست! نفسی آسوده کشیدم نگاهم رو از آینه گرفتم که رویا جیغ زد:

- جلوت رو بپا!

با دیدن ماشینی که عمود من، از بریدگی‌ای که این کوچه رو به کوچه کناری وصل می‌کنه، بیرون اومده بود و دقیقاً وسط کوچه ایستاده بود، مثل برق پام رو روی ترمز زدم که ماشین با صدای بدی سرعتش رو کم کرد. نزدیک بود به ماشین جلویی برخورد کنه. چشم‌هام رو روی هم محکم فشار دادم که ماشین ایستاد. خدا رو شکر برخورد نکرد! ماشین جلویی، همون بود که افتاد دنبالم. گدا! برای یه خسارت ببین چیکار می‌کنه! نزدیک بود افقی بشیم!

از ماشین یه پسر بلند قد و هیکلی با قفل فرمون اومد پایین. قیافش خیلی مشخص نبود. رویا با وحشت گفت:

- یا اسطوخودوس! ساحل چی داری برای دفاع؟

مات‌برده لب زدم:

- قفل فرمون و چاقو.

پسره کنار شیشه راننده ایستاد و قفل فرمون رو بالا برد بزنه که با جیغ خودم رو پرت کردم روی صندلی و منتظر شدم بزنه.

صدایی نیومد! بعد از چند دقیقه، در سمتم باز شد و صدای فوق‌العاده عصبی گفت:

- بیا پایین.

بی‌حرکت همون حالت، سرم توی صندلی بیش‌تر فرو کردم که بلندتر عربده زد:

- گفتم گمشو پایین.

خواستم فحش بدم که با یادآوری لحن عصبی و کارهایی که کردم، پشیمون شدم. آب دهنم رو قورت دادم و از رویا جدا شدم و با سر پایین افتاده، آروم از ماشین پیاده شدم!

- سرت رو بگیر بالا، تا نزدم توی دهنت.

تیز سرم رو بالا گرفتم و با اخم‌های در هم، گفتم:

- خیلی غلط می‌ک... .

با دیدنش، چشم‌هام گرد شد! آرمان بود.

با اخم گفت:

- باز هم که تو! ببینم کی به تو گواهینامه داده؟! خریدیش؟! زنگ بزنم پلیس بیاد ماشینت رو بخوابونه؟

با داد گفت:

- چه طرز رانندگیه؟! نزدیک بود هزار نفر رو بکشی! تو عقل توی کلت نیست؟!

- درست حرف بزن! اصلا تو رو سننه؟! حال می‌کنم این‌طور رانندگی کنم.

- حیف، حیف که زنی! و الا همچین می‌زدم توی دهنت که فردا مراسم تشیعت رو انجام بدن.

رویا: آقا بسته دیگه. یه چیزی بود تموم شد، رفت! خسارتت رو می‌دیم دیگه عربده زدن نداره.

بی‌توجه به رویا، آروم گفت:

- ساحل دفعه بعد این‌طور رانندگی کنی، با عمو حرف می‌زنم بهش می‌گم به عنوان شوهرت، دوست ندارم زنم ماشین زیر پاش باشه. شیرفهم شدی؟!

مثل خودش آروم‌تر گفتم:

- تو خیلی غلط کردی! اصلاً از این بدتر رانندگی می‌کنم. به تو چه ربطی داره؟! بعد هم شوهر، شوهر نکن؛ هنوز نامزدمی! دور بر ندار. اصلاً مگه قرار نبود به هم کاری نداشته باشیم!؟ توافقمون یادت رفت؟!

- توافق سر تو بود، نه سر جون هزار نفر دیگه. بهت فشار میاد مثل بشر، رانندگی کنی؟

- فکر کن میاد.

به رویا نگاهی انداختم که با دهن باز بهمون نگاه می‌کرد. صدایی از پشتم گفت:

- آرمان بی‌خیال دیر شد، بیا بریم دیگه.

- الان میام.

به پشتم نگاه کردم که یه پسره درحالی‌که می‌خواست به ماشین تکیه بده رو دیدم. معلومه تازه از ماشین پیاده شده. به سرتاپاش نگاهی انداختم و متعجب از تیپش که اصلاً بهش نمی‌خورد دوست آرمان باشه، ابروی چپم رو بالا انداختم که از دید آرمان دور نموند.

با طعنه و پوزخند گفت:

- پسندیدی؟!

گفتم:

- ای وای! رو نکرده بودی از این رفیق‌های خوشگل هم داری!

پسره سوشرت مشکی جلوبازی پوشیده بود که کمی دراز بود و دست‌هاش رو بالا زده بود و یه شلوار جین مشکی و تیشرت مشکی‌ای پوشیده بود. موهاش رو دورش رو خیلی کوتاه کرده بود و بالاش که بلند بود رو به سمت راست و رو به پشت هدایت کرده بود. سمت چپ کلش هم یه خط بود که جذابیتش رو چندان برابر می‌کرد. علامت‌هایی هم علاوه بر ساعدش، جاهای دیگه هم زده بود.

- بپا گیر نکنه توی حلقت!

پوزخندی زدم و از پسره که نگاهش دقیقاً روی چشم‌هام بود، نگاه گرفتم و به آرمان نگاه کردم و گفتم:

- تو نگران من نباش. لقمه رو به تیکه‌های کوچک‌تری تقسیم می‌کنم و می‌خورم. مرسی از توصیه‌های ایمنیت!

پسره جلو اومد و گفت:

- خانوم؟

به سمتش برگشتم و سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- می‌شه دلیل پوزخندتون رو بدونم؟!

- با شما نبودم، با ایشون بودم!

و به آرمان اشاره کردم. با اخم بهم خیره شده بود.

آرمان: سامی بریم.

سامی: کجا؟ تازه می‌خوایم با بانوان آشنا بشیم.

خون خونش رو می‌خورد! من هم که دیدم حرص می‌خوره، خیلی خوشحال از این‌که سر رفیقش غیرتی شده، خواستم بیش‌تر اذیتش کنم که موبایلم زنگ خورد!

از داخل ماشین بیرون آوردمش و با دیدن شماره مادر جون جواب دادم:

- جانم؟

- کجا موندی تو دختر؟

- الان میام، نگران نباش چیزی نیست.

- باشه زودتر فقط.

- چشم فعلاً.

قطع کردم که آرمان گفت:

- توضیح می‌دادی با چه وضعی توی خیابون‌ها رانندگی می‌کنی، شاید اون پشت خطی یادت داد مثل بشر رانندگی کنی!

- به شما ارتباطی نداره. خسارتت چه‌قدر می‌شه، وقت من رو نگیر کار دارم؟

پوزخندی زد و بازوی سامی رو کشید و گفت:

- بریم سامی.

- فعلاً خانم‌ها.

چه عالی، خسارت هم نگرفت! اصلاً چه معنی می‌ده، از دختر عموش خسارت بگیره؟ زدم ماشینش رو خط‌خطی کردم که کردم، دستم درد نکنه!

نشستم توی ماشین و استارت زدم که رویا هم سوار شد. داشت ماشینش رو عقب می‌برد که بتونه بپیچه. باز حس کِرم‌ریزیم فعال شده بود! داشت می‌پیچید که با تیکاف و سرعت خیلی تندی از کنارش رد شدم. الان فقط خدا می‌دونه چه‌قدر حرص می‌خوره! ها! ها! ها!

از دیدمون که محو شد، سرعتم رو کم‌تر کردم و به‌قول خودش، مثل بشر رانندگی کردم.

ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم. سفارشات مادر جون رو از جعبه عقب ماشین درآوردیم و زنگ رو فشار دادیم که در با صدای تیکی، باز شد. سفارشات به چهار یا پنج نایلون می‌رسید. فکر کنم آذوقه چند ماهش رو گرفته باشم!

خونه‌ی ویلایی و باصفایی بود. حدوداً هفتصد متر بود که چهارصد مترش زیربنای ساختمون خونه بود و سیصد مترش حیاط بود. ساختمون خونه وسط حیاط بود. جلوی خونه، که منتهی می‌شه به در ورودی، پر از درخت و گل و

گیاه بود. پشت ساختمون که به در کوچیکی، که شاخ و برگ درخت‌ها نصفش رو پوشونده بود، منتهی می‌شد؛ استخر و تاب زیبایی داشت. ساختمون خونه هم، هم از داخل و هم از بیرونش مدرن و جذاب بود!

در ورودی رو هول دادم و داخل شدیم و با دیدن سهند و سروش که لم داده بودن روی مبل و تخمه می‌شکستن، ابروهامون پرید بالا!

رویا: ما از دست این‌ها فرار کردیم؛ حالا این‌ها قبل از ما اینجان.

- به‌به! برادران زحمتکش که زحمت می‌کشن هرجا ما می‌ریم، قبل از ما اون‌جان!

سروش: به‌به! خواهر قشنگم که زحمت کشیده، رفته خرید. چی خریدی قشنگم؟

- کوفت خریدم؛ بخوری جون بگیری.

- همون هم خوبه.

مکثی کرد و با غم‌زدگی گفت:

- جدی چی گرفتی...بابا مثل بچه‌های با شرافت فلسطین، از گرسنگی مُردم.

- نمیری خوبه! حالا دو ساعت غذاش دیر شده، ببین چه ناله‌ای می‌کنه!

از توی پلاستیک‌ها یه بسته ساقه‌طلایی درآوردم و به سمتش پرت کردم که توی هوا گرفت.

- به اون طفل صغیر هم بده، از گشنگی نمیره!

سروش: اول این‌که این طفل صغیر تا الان لمبونده و به منم یه تعارف کوچیک نکرده، دوم این‌که... .

سهند پرید وسط حرفش و گفت:

- تعارف نکردم، چون خودت هم داشتی می‌لمبوندی.

سروش: وقتی حرف می‌زنم، خفه‌شو بذار کامل حرفم رو بزنم. داشتم می‌گفتم؛ دوم این‌که این چیه؟! بدی دست بچه، قهر می‌کنه! این دقیقاً کجای من رو می‌گیره؟ بعد هم تو اول تکلیف رو روشن کن. قراره بدی از گشنگی نمیریم یا از تشنگی بمیریم؟!

- گزینه دوم! این‌که اون یه بسته کافی نیست و سیرت نمی‌کنه، مشکل خودته که مثل جاروبرقی می‌مونی!

مادر جون: سلام دخترها. خوش آمدید.

رویا رفت سمتش و بغلش کرد و من هم پلاستیک‌ها رو به سمت آشپزخونه بردم و روی اپن گذاشتم. سوییچ رو هم روی جاکلیدی گذاشتم و مانتو و شالم رو درآوردم و برگشتم و با مادر جون حال و احوال کردیم. روی مبل نشستیم که رویا گفت:

- سپهر کو؟

سروش با شیطنت گفت:

- عوضی، رفته نامزدبازی، خجالت هم نمی‌کشه! یکی نیست بگه از من یاد بگیر، مثل بچه‌های خوب منتظرم ننه بابام دست بذارن روی یه دختر آفتاب

مهتاب ندیده، باید براش دستگاه چمن‌زن بگیریم تا اپلیدی، من هم بگم چشم، روی جفت چشم‌هام؛ همین خوبه. تازه آپشن جذابش هم اینه که با سیبیل‌هاش می‌تونه نوازشم کنه!

- هیچ کی هم نه و تو!

رو به رویا با لودگی گفتم:

- آره رویاجون، ماشاالله داداشم با همه مدل دختری گشته، دیگه تاپ بودن زده زیر دلش. داداش گلم یهو بگو پشمک می‌خوام؛ چرا می‌زنی به کوچه معروف؟

با خنده چشمکی زد و گفت:

- خریدی؟!

- خیلی پررویی!

سروش: امروز تو هزار و پونصدمین نفری هستی که می‌گه.

سهند داد زد:

- مادر جون، بابا جون کجاست؟!

مادرجون: مگه ناشنوم که عربده می‌زنی؟ امشب شرکت می‌مونه.

- سابقه نداشته بابا جون شرکت بمونه! چرا نمیاد خونه؟!

خیلی ریلکس درحالی‌که ترشی می‌خورد و سریال عاشقونه حال‌به‌هم‌زن نگاه می‌کرد، گفت:

- از خونه بیرونش کردم، امشب نمیاد. این‌قدر حرف نزن، بذار من فیلمم رو ببینم بچه!

همه با تعجب به هم نگاه می‌کردن.

سروش: چرا بیرونش کردید؟!

مادر جون: چون رو مخ بود.

سهند: هرکی رو مخ باشه، باید از خونه بیرونش کرد؟

مادرجون: آره پسرم.

- مادرجون، هنوز سر اون قضیه از دستش دلخوری؟

مادرجون: دلخوری مال اولش بود، الان فقط دوست دارم با کمربند سیاه و کبودش کنم!

رویا: کدوم قضیه؟!

مادرجون: حامله بودن من!

سکوت عظیمی همه جا رو فرا گرفت. همه چشم‌هاشون قد نعلبکی شده بود. سهند سکوت رو شکست و باناباوری گفت:

- حامله؟ شما؟!

سروش با صدای بلندی زد زیر خنده که به دنبالش رویا هم قهقهه‌ش سر گرفت. از خنده میز رو گاز می‌زدن! سروش کف دستش رو کوبید به پیشونی‌ش و با خنده گفت:

- لعنتی‌های جذاب، شما چه‌قدر باحالید! چه دل خجسته‌ای دارید!

مادر جون: همینه که هست! حرف مفت هم نزنید، و الا شما رو هم بیرون می‌کنم.

- راست می‌گه دیگه، این‌هام دل دارن!

همه تایید کردن و با خنده، بحث رو بستن. باز سکوت همه‌جا رو گرفت.

سروش: پایه‌اید امشب فیلم ترسناک ببینیم؟!

- پایه‌تم.

رویا: من نیستم. سردرد دارم.

سروش: ارواح عمت!

رویا: جدی می‌گم. سردرد دارم، اگه خوب‌تر شدم میام می‌بینم.

سروش: خب پس، رویا و ساحل اوکین. سهند هم که کلاً مخ این چیزهاست، مادر جون میای؟!

- نه مادر، من خوابم میاد. میرم بخوابم، شما هم هرچی می‌خواید بردارید، فقط به ترشی‌های من دست نزنید. اگه دست بزنید، باید یه کیلو برام بخرید.

با خنده «چشمی» گفتیم که رفت بخوابه. سروش پرید و فیلم رو پلی کرد و رو به من گفت:

- پاشو برو یه چیزی بیار بخوریم.

رویا: ساحل گشنمه!

سهند: یه لیوان آب هم سر راه برای من بیار.

- امر دیگه‌ای؟! مثل جوجه‌ای که مادرش رو پیدا کرده، هرچی کم و کسری دارید می‌گید.

رویا: خوب ما شام نخوردیم. مادر جون هم که انگارنه‌انگار!

سهند: ساعت ده اومدید، انتظار شام هم دارید؟! راستی کجا بودید این‌قدر دیر کردید؟!

رویا خواست توضیح بده که وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بی‌خیال، چیزی نبود. الان زنگ می‌زنم پیتزا بیارن. سروش تو هم به سپهر زنگ بزن خونه نره بیاد این‌جا.

سروش: باشه. برای من و سهندم سفارش بده!

با خنده «چشمی» گفتم و زنگ زدم و سفارش دادم. بعد هم پفیلا و پفک و...رو آماده کردم و با یک لیوان آب بردم سمت میز و گذاشتمشون روش. روی مبل راحتی جلوی تلویزیون که سهند روش نشسته بود نشستم. یه پاش روی میز بود. برای این‌که هردقیقه بلند نشم یه پفک رو از قبل، با جلد آوردم.

فیلم شروع شد و چراغ‌ها رو خاموش کردن. هرکدوم به یه سمت ولو بودیم. رویا معلوم بود حالش خوب نیست. تندتند عرق می‌کرد و بی‌قرار بود! من عاشق فیلم ترسناکم، برای همین همچین توی فیلم بودم که اگه بمب کنارم

می‌ترکوندن، شاید نمی‌فهمیدم! حدوداً یه ربع از فیلم گذشت که هیکل گنده سروش جلوی دیدم رو گرفت. مثل بچه‌ها تند گفتم:

- برو کنار، عه! دارم فیلم می‌بینم!

- گشنه نیستی؟ غذا آوردن.

- برو کنار، بعداً می‌خورم.

از جلوم کنار رفت و منم به ادامه فیلمم رسیدم. کمی دیگه که گذشت، نگاهی به اطراف انداختم. سروش سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و خوابش برده بود. انگار لالایی براش گذاشتن! حالا خوبه فیلم ترسناک بود و همه‌ش بزن، بزن بود! سروش و رویا هم غیب شده بودن. این چه وضع فیلم دیدنه آخه بی‌شعورها! فیلم رو استپ کردم و دنبال سروش و رویا، توی سالن به راه افتادم. موهام رو پشت گوشم زدم و نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن در نیمه‌باز دست‌شویی، به‌طرفش رفتم که صداهایی رو شنیدم. خدا مرگتون بده! آخه کنار دست‌شویی جای حرف زدنه؟!

عمیق اطراف نگاه کردم که صدای گریه‌ی رویا به گوشم خورد و چهره‌ش رو دیدم که سرش رو پایین انداخته بود. با تعجب بهش نگاه کردم. سروش پشتش به من بود. جلوتر رفتم و بهش نگاه کردم. اخم‌هاش به طرز فجیعی درهم رفته بود!

- چی شده سروش؟

به طرفم برگشت و دستش رو با محتوای توش بالا گرفت و بعد از مکثی برای دیدن من، پرتش کرد جلوی پام!

بطری شیشه‌ای با صدای بدی شکست و به هزار تیکه تبدیل شد! با تعجب و مات برده به رویا نگاه کردم.

رویا: چرا شکستیش احمق؟

سروش: اگه لازم باشه، سیاه و کبودت می‌کنم تا دیگه از این غلط‌های اضافی نکنی! با این سنم همه غلطی کردم، الا این غلطی که تو کردی!

رویا: به تو هیچ ارتباطی نداره.

سروش: غلط کردی. از راهنمایی توی خونه ما بزرگ شدی؛ الان خیال داری نسبت به غلطی که می‌کنی، بی‌تفاوت باشم؟!

رویا: الان سرم منت می‌ذاری؟! من کجا توی خونه شما بزرگ شدم؟ فوقش هفته‌ای یه وعده این‌جا نبودم. واقعاً برات متأسفم سروش.

- رویا منظورش این نبود. منظورش این بود تو هم مثل منی براش. براش مهمی. این رو گفت، نه این‌که بخواد منت سرت بذاره.

سروش: چی رو توضیح می‌دی ساحل؟ این اگه عقل داشت فکر کنه، خودش رو توی این مرداب نمی‌انداخت!

رویا: به شما هیچ ارتباطی نداره که من می‌افتم توی مرداب یا نه.

سروش: چرا ربط داره. حتی شده برای جلوگیری از معتاد شدن خواهرم، ترکت می‌دم.

رویا گونه‌ش رو پاک کرد و با پوزخند گفت:

- هیچ غلطی نمی‌کنی! منم دیگه با خواهرت نمی‌پرم که خیالت راحت باشه.

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم که درحالی‌که از کنارم رد می‌شد، بوسه‌ای روی گونه‌م کاشت و از در بیرون رفت. با تعجب به جای خالی‌ش نگاه کردم. واقعاً رفت؟! چه‌قدر بی‌شعور! با عصبانیت به سمت سروش برگشتم و گفتم:

- سروش‌خان، نمی‌شه جلوی اون زبون هفت متریت که مثل زبون ماره رو بگیری؟!

سروش: خفه‌شو ساحل! رفیق نیستی که با این‌که داره خودش رو بدبخت می‌کنه، به راحتی کنار میای.

- من به راحتی کنار میام؟! من نمی‌تونم ببینم زجر می‌کشه و کاری نکنم.

سروش: نمی‌میره که! آشغال کشیدن زجر کشیدن هم داره. یکم زجر می‌کشه، بعد راحت می‌شه.

- تا خودش نخواد نمی‌شه.

سروش: باهاش حرف بزنی، راضی می‌شه. اصلاً مگه نامزد نداشت؟

- می‌گه دوست نداشتم بفهمه معتاد شدم، باهاش بهم زدم.

سروش: پوف! برو ببین کجا رفت، کار دست خودش نده؟

با یادآوری این‌که چند دقیقه پیش رفت، با سرعت از در خارج شدم و داخل پذیرایی رو گشتم. نبود!

- چی‌شد؟

- سروش نیست. وسایلشم برده!

- احتمالاً بالاست.

تند با سمت پله‌ها رفتم و سروش هم دنبالم اومد. تک‌تک اتاق‌ها رو گشتیم، ولی نبود. همه‌ی خونه رو زیر و رو کردیم، ولی نبود! تکیه دادم به دیوار و با بغض گفتم:

- سروش اون جایی رو نداره بره. اگه بلایی سرش بیاد، تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم، می‌ریزم توی خورشت.

- پاشو مانتوت رو تنت کن، بریم دنبالش. گریه کردن نداره.

سریع مانتوم رو پوشیدم و با برداشتن گوشیم، از در خارج شدیم.

جای دستمال کاغذی خوش‌رنگی که روی میز بود رو به سمتش پرت کردم و بینیم رو بالا کشیدم. جاخالی داد که دستمال به تاج مبل برخورد کرد و شکست! جنس چینی همینه دیگه!

- نمی‌گی می‌خوره توی صورتم؟

- ای بترکی با اون زبونت. عه... .

بعد هم با صدای بلندی شروع به گریه کردن، کردم. تموم شهر رو زیر و رو کردیم ولی دریغ از یه نشونه از رویا.

- به من چه، جنبه نداره؟!

- سروش ببند دهنت رو و الان مبل رو از پهنا می‌کنم توی حلقت!

به نشانه‌ی تسلیم دستاشو بالا گرفت و چیزی نگفت.

سپهر: خب شاید رفته خونه خودشون.

- راهش نمی‌دن!

با گریه، درحالی‌که با دست می‌کوبیدم روی پام، گفتم:

- الهی مادرت برات بمیره رویا!

سپهر: خونه دوستی، آشنایی نرفته؟

بی‌اعصاب جیغ زدم:

- د اگه می‌دونستم که می‌رفتم، گوشش رو می‌پیچیدم! نشستی این‌جا از من می‌پرسی؟

سروش با حالت متفکری گفت:

- به نظرم بریم پزشک قانونی‌ها و بیمارستان‌ها!

بعد هم ابرویی بالا انداخت. با حرص بلند شدم حمله‌ور شم سمتش که سهند جلوم رو گرفت. هرچی سعی می‌کردم ولم کنه، ول نمی‌کرد.

پرید رفت پشت سپهر و رو به سهند گفت:

- ولش نکنی مرگ داداش!

- بی‌شعور!

سروش: سهند به خاطر توعه ها!

سهند با چشم‌های گرد گفت:

- به من چه این وسط؟!

- با سروشم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

- برید بگردید، پیداش کنید دیگه.

بعد هم زدم زیر گریه.

سهند: بابا من که می‌گم هرجا رفته، برمی‌گرده. بیاید بخوابیم. اگه تا فردا نیومد، بعد می‌ریم یه گشتی می‌زنیم شاید پیدا شد!

سروش: اگه ما خواب بودیم، اومد در زد ما باز نکردیم چی؟

سهند: در حیاط رو باز می‌ذاریم اگه بیاد، میاد بالا! فقط شما بیاید بخوابیم، فردا انرژی داشته باشیم.

سپهر: نه بابا، دزد میاد! شیفتی بیدار می‌مونیم. اول هم ساحل بیدار می‌مونه.

سروش بشکنی توی هوا زد و گفت:

- ایول، این درسته.

کلاً جا داره هر سه رو به باد گلوله ببندم.

- خیلی بی‌شعورید، خیلی زیاد! دختر مردم گم شده، اون هم این موقع از شب! شما آدم نیستین؟ بگیرید بخوابید، خودم تنها میرم پیداش کنم.

بلند شدم و مانتو و کلیدم رو برداشت و به سمت مبل سروش رفتم. ترسیده خودش رو عقب کشید که بی‌توجه بهش چندتا دستمال از پشتش برداشتم و به راه افتادم.

به سمت در پا تند کردم که سپهر گفت:

- کجا به سلامت؟

- قبرستون!

سپهر: محاله بذارم این موقع از شب، تنها بری بیرون.

- ببین الان من نگران رویام؛ شما به فکر خوابتونید! پس بهتره بخوابید و توی کارم دخالت نکنید.

سهند: بابا فردا که جمعه‌ست، پس‌فردا مگه ترم جدید شروع نمی‌شه؟ میاد دانشگاه دیگه. نگرانی نداره.

- اگه نیومد؟

سهند کمی فکر کرد و سرش رو خاروند و گفت:

- خب من تا این‌جاش رو فکر کردم.

- تو اصلاً فکر نکن.

سپهر: حالا دوباره بهش زنگ بزن، شاید جواب داد!

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ش رو گرفتم. مثل قبل جواب نداد. شماره آریا رو گرفتم و به سمت حیاط رفتم. من می‌رفتم، این سه‌تام به ترتیب سن، دنبالم می‌اومدن! ایستادم و با چشم‌غره، بهشون نگاه کردم که هرکدوم خودشون رو مشغول کردن. باز به راه افتادم که اون‌هام دنبالم اومدن. برگشتم و معترض گفتم:

- عه! چرا میاین؟ خصوصیه!

سپهر: خصوصی نداریم.

با حرص همون‌جا ایستادم و گوشی رو به سمت گوشم بردم که بعد از دوتا بوق دیگه، برداشت. صدای خواب‌آلودش توی گوشی پیچید:

- هان؟

- سلام. ببخشید خواب بودی؟

- عه تویی؟ خوبی؟ چیزی شده؟

- نه؛ چیزی نشده. آریا تنهایی؟

متعجب گفت:

- منظورت چیه؟ این وقت شب زنگ زدی، ببینی من تنهام یا نه؟!

- بابا... اوم... چی... .

پرید وسط حرفم و گفت:

- مطمئنی حالت خوبه؟

- نه، حالم خوب نیست.

- چرا؟ بیام بریم دکتر؟

- نه بابا! رویا خونه‌مون بود، با داداش دعوا کردن. الان از خونه زده بیرون نگرانشم. جایی رو نداره بره. اون‌جا نیست؟

- نه! منم نگران کردی. شاید رفته خونه یکی از بچه‌ها!

- مثلا کی؟

- دخترها، علیرام... .

مکثی کرد و انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه گفت:

- آهان، شاید رفته باغ!

با ذوق گفتم:

- وای! راست می‌گی ها آفتابه! کاری نداری؟

- بیام؟

- نه، مرسی.

- هرچی شد، پس خبر بده.

- باشه، فعلاً.

بدون منتظر موندن برای جواب، قطع کردم و برگشتم سمت داداش‌ها. سهند و سپهر با اخم بهم نگاه می‌کردن، ولی سروش که از آریا و بقیه بچه‌ها و کلاً همه چیز خبر داشت، حالت خاصی نداشت.

- هان؟

سپهر: کوفت!

- سپهر اصلاً حوصله ندارم ها! می‌خوام برم لواسون، کی باهام میاد؟

سروش: هر سه.

- پس زودتر لطفاً. دم ماشین منتظرم.

به سمت ماشین پا تند کردم و در همون حال، مانتوم رو پوشیدم.

چند دقیقه بعد، هر سه آماده به سمتم اومدن. سروش درحالی‌که موهاش رو از شیشه پنجره درست می‌کرد رو به من گفت:

- الان از نظر تو که دختری، تیپم جذابه؟!

دستم رو که موبایل توش بود، به پشتش کوبیدم و به سمت در هلش دادم و با حرص گفتم:

- زدی بچه مردم رو از خونه بیرون کردی، الان به فکر تیپی؟!

- باز شروع نکن ها! تو خواهر منی یا خواهر اون؟

- خب معلومه، تو، ولی اون شرایطش بده. باید کمکش کنیم، نه این‌که فراریش بدیم!

- لازم بود خواهرم. یه چیزهایی من می‌بینم که تو به‌خاطر این‌که نگران رفیقشی، نمی‌فهمی.

کلافه نشستم توی ماشین و سروش هم کنارم نشست.

آدرس رو دادم و به سمت باغ مشترکی توی لواسون که با بچه‌های اکیپ، کسایی که مایل بودن، خریدیم و دنگ هر کس رو به اسم خودش زدیم؛ حرکت کردیم. جلوی در ایستادیم که با سرعت پیاده شدم. به‌سمت در رفتم و دست بردم که کلید رو از کیفم در بیارم. چشم‌هام گرد شد و دستم رو باز کردم! به دست‌هام نگاه کردم و با تعجب، به سمت ماشین برگشتم که سپهر گفت:

- چیه؟

- کیفم کجاست؟

سهند: کیف نداشتی!

ناامید لب زدم:

- پس کلید کجاست؟

به سمت در برگشتم و ازش بالا رفتم.

سهند: عه! کجا می‌ری بچه؟ الان می‌افتی!

از اون بالا داد زدم:

- کلید نیاوردم. چیزی نمی‌شه، نترس.

در حیاط، یه در بزرگ و مشکی بود. اون بالا وایسادم که صدای پارس سگ بلند شد.

- جون ننه‌ت خفه‌شو؛ نکبت منم!

صدای داد غلام‌علی، سرایدارمون اومد که گفت:

- همون‌جا وایسا، و الا شلیک می‌کنم.

سپهر: بیا پایین، اسلحه داره.

با صدای بلندی گفتم:

- بادیه بابا! نترس.

غلام‌علی: بادی نیست! شلیک کنم؟!

سهند داد زد:

- نه نزن، الان میاد پایین.

غلام‌علی: اگه تا سه ثانیه دیگه پایین نری، شلیک می‌کنم! یک، دو... .

همون‌طور ایستادم و منتظر شلیک شدم. از این طرف در، سهند و سپهر داد می‌زدن، بیا پایین. از اون طرف، غلام‌علی داشت می‌شمرد.

حالا خودم، عضلات پام داشت تیر می‌کشید و نزدیک بود بشینم روی تیغ‌هایی که به عنوان محافظ بود! لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر اذیت می‌شدم. چیزی به نشستنم روی تیغ‌ها نمونده بود که سریع خودم رو داخل حیاط پرت کردم! به طرز فجیعی روی دست چپم پرت شدم و دستم زیرم موند. درد

شدیدی توی ناحیه ساعد تا مچ دستم پیچید و توی خودم لول شدم و دستم رو فشار دادم. غلام‌علی با تفنگش، روی سرم اومد و گفت:

- خدا سزای کار آدم‌های دزد رو میده.

سر تفنگش رو توی پهلوم کردم و ادامه داد:

- فکر کردی راحت می‌تونی بیای دزدی و خدا کاری نداشته باشه؟ خدا بزنه کمرت، خدا نابودت کنه، خدا ذلیلت کنه! خاک بر سر پدر و مادری که تو رو تربیت کردن!

با چشم‌های گرد شده، بدون توجه به دردم، به روبه‌رو خیره شدم و دهنم از فحش‌هاش باز موند!

یهو داد زد:

- پاشو ببینم احمق!

با درد دستم رو بغل زدم و بلند شدم و ایستادم. در تندتند زده می‌شد. غلام‌علی با دیدنم با تته‌پته گفت:

- عه! خان... خانم شمایید؟ ب... ببخشید خانم، شرمنده. به خدا نمی‌دونستم شمایید. حرف‌هام رو به دل نگیرید، قربون سرتون برم. من غلط بکنم به شما بی‌احترامی کنم. آقا پویان بفهمه، من رو می‌کشه! خانم دستتون چی ش... .

- غلام‌علی، چه‌قدر حرف می‌زنی. بیا برو در رو باز کن، خودشون رو کشتن.

همون‌طور که به سمت در می‌رفت، گفت:

- شما یه خبر به من می‌دادید، من خونه رو براتون آماده می‌کردم.

در رو باز کرد که با نگرانی وارد شدن و به سمتم اومدن.

سهند: خوبی ساحل؟ چیزیت نشد؟

- دستم خیلی درد می‌کنه.

با یادآوری رویا، به سمت غلام‌علی برگشتم و گفتم:

- رویا این‌جاست؟

- خانم جون گفتن به کسی خبر ندم، ولی به شما می‌گم! آره اومدن. خیلی هم حالشون بد بود. سمانه می‌گفت همه‌ش گریه می‌کردن.

- کجاست؟

- بالا توی اتاق خودشون.

با عجله به سمت اتاقش، بدون توجه به درد دستم، پا تند کردم و بچه‌هام دنبالم اومدن.

طبقه بالا رفتیم و وارد اتاقش شدم. با حرص و صدایی گرفته، از زیر پتو گفت:

- سمانه مگه نگفتم می‌خوام تنها باشم؟

دهن باز کردم چهارتا فحش بهش بدم که سروش پیش‌دستی کرد و گفت:

- پاشو، پاشو؛ تا همچین بزنم توی دهنت که هفت‌دور دور خودت بچرخی. خجالت نمی‌کشی، ساعت چهار صبحه هنوز نخوابیدی؟!

با چشم‌غره نگاهش کردم که با خنده کنار گوشم گفت:

- باور کن بیش‌تر از این نمی‌تونم جدی باشم!

صدایی از رویا نیومد که جیغ زدم:

- رویا خیلی بی‌شعوری. تا الان توی خیابون‌ها دنبالت گشتیم. دستم رو هم که از دست دادم. حالا می‌بینم خانم خیلی گرم، زیر پتو گرفته خوابیده!

با سرعت روی تخت نشست و گفت:

- این‌جا چیکار می‌کنید؟

با دیدن سهند و سپهر، با پوزخند رو به سروش گفت:

- به همه گفتی؟

سروش معنادار گفت:

- آره گفتم که به خاطر این‌که با باربد بهم زدی، باهات دعوام شد توعم مثل بچه‌ها قهر کردی!

سهند: ای خیر نبینی که سردرد گرفتم از بی‌خوابی! بفرما ساحل خانم، این هم یوسفت. حالا اگه این خراب شده یه اتاق داره، به من بده برم بخوابم که مخم داره می‌ترکه!

سروش هم تأیید کرد. دستم رو فشاری دارم و دوتا اتاق بهشون معرفی کردم و از خدا خواسته رفتن. سپهر نگاهی به راهرو انداخت و گفت:

- پس من چی؟

- تو با من میای بریم دکتر؟ به‌خدا دستم خیلی می‌کنه، نمی‌تونم تا صبح دوم بیارم!

***

لباس‌هام رو با ذوق خیلی خاصی عوض کردم و یونیفرم پرستاری رو پوشیدم. با دست راستم، دستی به لباس‌هام کشیدم و یک دور، دور خودم چرخیدم. از کیفم آینه کوچیکی درآوردم و با ذوق خیلی زیاد، صورتم رو چک کردم. چشم‌های آبیم با موهای مشکی‌ای که کج توی صورتم ریخته بودمش، جلوه خاص و زیبایی رو ایجاد می‌کرد. لب‌های قلوه‌ای آغشته به رژ لب آلبالوییم رو روی هم مالیدم و با گذاشتن آینه به داخل کیف، از اتاق خارج شدم. دست راستم رو داخل جیب مانتو سفید پرستاری کردم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

اون شب دست چپم گچ گرفته شد و امروز دومین روزی هستش که به بیمارستان میام. فکر نمی‌کردم این‌قدر باحال باشه.

داخل ایستگاه پرستاری شدم و نگاهی به اطراف انداختم که یکی مشتش رو توی بازوی راستم کوبید! نفس توی سینه‌م حبس شد و مثل مشنگ‌ها، چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و دهنم رو تا حد ممکن، مثل غار علیصدر باز کردم!

برگشتم سمتش و لای یکی از پلک‌هام رو باز کردم و با همون دهن باز، به آرزو که با نیش شل بهم نگاه می‌کرد، نگاه کردم. خنده بلندی سر داد و گفت:

- گاراژ رو ببند، آبرومون رو بردی خنگ. این‌جا همه باکلاسن، این‌طور منقارت رو باز می‌کنی، آبرومون میره!

دهنم رو بستم و چشم‌هام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم. بعد از چند ثانیه که خیره بهش نگاه می‌کردم، چشمام رو مظلوم کردم و با حرص گفتم:

- خیر نبینی آرزو! ای بی‌آرزو بشیم، نفس راحت بکشیم. کنار قبرت فرش پهن کنم، تخمه بشکنم که زدی نابودم کردی! همین یه دستم سالم بود که اونم ناکار کردی! حالا بی‌شعور من، با چی دستم رو ماساژ بدم؟

با درد، نوک ابروهام رو بالا دادم و همون‌طور که آی‌آی می‌کردم، شونه سمت راستم رو به سمت پایین متمایل کردم. یعنی مثل افلیج‌ها یه دستم گچ گرفته و یه شونه‌م پایین رفته و صورتم هم از درد در هم رفته بود! آرزو خنده بلندی سر داد و گفت:

- بیا بشین روی این صندلی‌ها، تا بگم برات.

بازوی راستم رو کشید و روی صندلی‌های ته اتاقک (همون ایستگاه) که کنار یه کمد بزرگ بود که داخل کمد، پرونده بود؛ نشوند و با ذوق چشم‌های مشکیش رو توی چشم‌هام دوخت و گفت:

- ببین ساحل، ما باید به فکر آینده باشیم. این بیمارستان کلی پسر شیک داره؛ البته این وسط ما هم تکیه‌های درشت و خوشگلی هستیم ها! داشتم می‌گفتم، اگه بیایم نفری یکی‌شون رو تور کنیم، آیندمون تأمینه!

اون یک‌سر حرف می‌زد و منم منگ، دقیقاً مثل بز، بهش نگاه می‌کردم. حالا ناگفته نماند که بعضی اوقات چونه‌م رو هم تکون می‌دادم! با همون حال، یکی زدم پس کله‌ش و گفتم:

- به‌خاطر این موضوع، زدی من رو ناقص کردی؟ آرزو خانم، یادمه اول دانشگاه هم همین رو گفتی! رفتی همه‌شون رو امتحان کردی؛ اومدی و گفتی (با عشوه و غیض ادامه دادم:) وای! اصلاً هیچ‌کدوم خوب نیست. پیف، پیف بو می‌دن! پیف، پیف! مثل گوسفند بی‌احساسن. پیف، پیف...!

با حرص بین حرفم پرید و گفت:

- خب اون‌ها پیف، پیف بودن. همه که پیف، پیف نیستن.

بعد به سقف خیره شد و لبخند پررنگی زد که با تعجب، درحالی‌که فکر می‌کردم احتمالاً کسی اون بالا هست که بهش چشمکی چیزی زده باشه؛ به همون نقطه خیره شدم! بعد از چند ثانیه درحالی‌که خم شده بودم، بلند شدم و در زاویه دیگه‌ای به گوشه سقف خیره شدم و وقتی چیزی نیافتم؛ دوباره روی صندلی نشستم که صداش، در همون حالتی که بود، به گوشم خورد که گفت:

- بالاخره شاید من هم نیمه گمشده‌م رو توی این خراب شده، پیدا کردم!

پوکرمانند بهش زل زدم و دست سالمم رو توی هوا به معنی «خاک تو سرت» تکون دادم و توی خیالات رهاش کردم و بلند شدم. از در خارج شدم و روی صندلی‌ای روبه‌روی ایستگاه پرستاری، نشستم. دختره‌ی خل و چل! نیمه‌ی گمشده بخوره توی ملاجت! فکر کنم کنکور رو با ذوق این‌که ممکنه این‌جا یکی خر شه بگیرتش، قبول شده. خوشگله، ولی خیلی توی فکر ازدواجه. امروز استاد جدید که دکتر همین بیمارستانه؛ کمی دیرتر اومد، برای همین این وسط ویلون و سیلون موندیم.

به ته راهرو نگاهی انداختم و سرم رو برگردوندم که وسط راه موقف شد! با تعجب خیلی زیاد، سرم رو دوباره به انتهای راهرو برگردوندم که با دیدن دوتا پسر، میخ شده بهشون نگاه کردم

با اخم‌های در هم و با جذبه، به این سمت می‌اومدن. هردو هیکل‌های درشت و ورزشکاری داشتن. خیلی هم جذاب بودن. تیپشون لش بود. خیلی آشنا بودن! برای همین بهشون خیره شدم که نزدیک‌تر بشن و بفهمم کی هستن و الا من که مثل آرزو، ندید بدید نیستم! نزدیک‌تر شدن که با چشم‌های که حس می‌کردم الان مثل کارتون‌ها، جلوی پاهام می‌افته، به پسر سمت چپ که قد بلند و هیکلی درشت داشت و تیشرت یقه‌باز و مشکی و سوشرتی که تا پایین بود؛ شلوار زاپ‌دار جین مشکی، پوشیده بود و موهایی که دورش رو کاملاً زده بود و بالاش رو بلند تا کنار گونه می‌رسید و یه طرف چپ صورتش، انداخته بود و سمت چپ کلش رو «A» با تیغ نوشته بود؛ به‌طوری که «A» سفید بود و اطرافش کمی موهاش بلندتر بود، نگاه کردم. موهای خرمایی، چشم‌ها و ابروهای هم‌رنگ با موهاش و پوست گندمی و بینی متناسب با

فرم صورت که از دور انگار عمل کرده بود. لب‌هایی صورتی و عادی (نه خطی نه قلوه‌ای) داشت. روی یه قسمت نشان یه عقرب بود و روی انگشت وسطش دست چپش، یه نشان ضربدر بود. وقتی ضربدر رو دیدم که دستش رو داخل موهاش کشید. بهم چشم دوخت ولی من همون‌طور متعجبانه به آرمانی که حالا طرز پوشش، نشانه‌هاش، آدامس توی دهنش و کلاً همه‌چیزش؛ اون رو از قبل متمایز می‌کرد، مات برده بدون تغییر حالت، خیره شدم! نگاهش رو به اطراف دوخت که رفیقش، همون که اون روز باهاش بود، به طرفش برگشت و با دیدن نگاهش که روی من بود، رد نگاه آرمان رو گرفت و به من رسید. ابرویی بالا انداخت و با خنده به آرمان چیزی گفت. این خیر ندیده این‌قدر با این شوور من گشت، تا آخر از راه به درش کرد! به طرفم اومدن که تعجبم رو خوردم و ایستادم و با خنده هولی، بهشون نگاه کردم. سامی با لبخند گفت:

- عه! آرمان! این همون خانومه که اون روز گیر دادی به رانندگی‌ش نیست؟

پس نمی‌دونه من کی هستم! آرمان با لبخند هولی گفت:

- آره همونه!

نگاه سامی دوباره روی من سوق داده شد و من هم نگاهی به آرمان انداختم که سرش رو کمی به عقب متمایل کرد و چشم و ابرو بالا انداخت. به به! نقطه ضعف گیر آوردم! با نیش باز شده، نگاهم رو به سامی دوختم و گفتم:

- خوب هستید؟ اوم... شما باید سامی باشید؛ درسته؟

خندید و دستی توی موهاش کشید و دستش رو اون بالا نگه داشت و گفت:

- بله، من هنوز شما رو نمی‌شناسم.

دست راستم رو روی گچ دست چپم گذاشتم و لبخند طعنه‌آمیزی زدم و نگاهی به آرمان که همون‌طور داشت مثل مرغ بالا پایین می‌پرید، کردم و گفتم:

- آرمان توضیح نداده بهتون؟

خواستم بگم زنشم که پرید وسط حرفم و گفت:

- امیرسام بریم.

امیر با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

- داره حرف می‌زنه.

اخمی کرد و رو به سام گفت:

- بهت می‌گم بریم، یعنی بریم دیگه!

امیرسام نگاهی به من انداخت و با شک پرسید:

- چیزی شده آرمان؟

آرمان بازوش رو کشید و در همون حین گفت:

- نه داداش؛ بعداً برات توضیح می‌دم.

امیرسام با لبخند خجولی رو به من، درحالی‌که توسط آرمان کشیده می‌شد؛ گفت:

- روز به خیر بانو!

سری تکون دادم به معنی «تشکر» و با پوزخند، به آرمان نگاهی انداختم و نشستم.

به‌سمت پرستاری رفتن و بعد از گرفتن تخته‌شاسی آهنی‌ای، به پرستار چیزی گفت و تخته‌شاسی رو به امیرسام داد و امیر به سمت انتهای سالن رفت. فکر می‌کنم اتاقش بود. آخه از سر کنجکاوی، همون روز اول کل بیمارستان رو زیر و رو کردم.

نگاهم رو از امیری که داخل اتاقش شد، به آرمانی که همون‌جا ایستاده بود و به امیر نگاه می‌کرد، سوق دادم. قشنگ مشخصه که منتظر امیر بره، بیاد سراغ من! برای همین بلند شدم و به سمت راه‌پله حرکت کردم. تند از پله‌ها پایین رفتم و از ساختمون بیرون زدم و وارد محوطه بیمارستان شدم که دست گچ گرفتم با شدت کشیده شد و همراهش چشم‌هام گرد شد و درحالی‌که توسط آرمان عقب‌گرد می‌کردم، جیغی زدم و با داد گفتم:

- وحشی؛ دستم شکسته!

فشار دستش رو کم‌تر کرد و حرصی نگاهی بهم انداخت و سرش رو پایین انداخت و دستش رو از بازوم کشید.

به اطراف نگاهی انداختم که دیدم اکثراً مثل بوق، زل زدن به ما!

پوزخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش، از راه به درش نمی‌کنم!

- اتفاقاً نگرانم. ببین ساحل، آدم باش دور امیر نرو. به حرفم گوش کن.

- چرا اون‌وقت؟ نگران رفیقت نباش، چیزیش نمی‌شه.

کلافه دستی توی موهاش کشید و برگشت، طوری که پشتش به من بود. قشنگ مشخص بود اعصابش رو قهوه‌ای کردم! با افتخار بهش خیره شدم. من که تا این‌جا اومدم، بذار چندتا تیکه‌م بارش کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تا دیروز که اینجوری نبودی! این‌قدر بدم میاد از کس‌هایی که تحت تاثیر دوست و رفیق‌هاشون، رنگ عوض می‌کنن.

البته کمی مبالغه کردم. چون متوسط بود.

برگشت و خیره نگاهم کرد. منظورم از دوست‌هاش و رنگ عوض کردن، این بود که آرمان تحت تأثیر امیرسام، رنگ عوض کرده! منظورم رو خوب فهمید، به‌خاطر همین انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت و خواست حرفی بزنه که پشیمون شد. بله دیگه! نباید هم حرفی برای گفتن داشته باشه.

اخم‌هاش درهم رفت و گفت:

- به تو ربطی نداره. خوب گوش کن ساحل؛ بخوای پا روی دمم بذاری و توی کارهای من دخالت کنی و از رابطه‌مون چیزی به امیر بگی؛ کاری می‌کنم از حرف زدنت پشیمون شی.

این رو باش! فکر کرده چندتا اخم کنه من می‌ترسم. با ترس ساختگی بهش خیره شدم و گفتم:

- وای! تو رو خدا رحم کن. من رو نخور لولو!

بعد هم قهقهه‌م هوا رفت. با حرص بهم خیره شده بود و حرفی نمی‌زد. خوب که خندیدم، به حالت قبل برگشتم و به‌سمتش قدم برداشتم؛ طوری که دو بند انگشت فاصله بینمون بود. سرم رو بالا گرفتم و با دست سالمم، سوشرت لشش رو مرتب کردم و خیره توی چشم‌هاش، با پوزخند گفتم:

- ببین آقای دکتر، همین الان هم آبروت توی دست منه! می‌تونم با چهارتا داد و هوار و گریه، کاری کنم از انتخاب شغلت پشیمون شی. پس این‌قدر تهدید الکی نکن.

با پوزخند گفت:

- کوچولو، من این‌جا این‌قدر اعتبار دارم که جایی واسه این کارها نمونه. تهدیدت نمی‌کنم، فقط بهت مثل آدم میگم طبق قرارمون، حق دخالت توی کارهام رو نداری و من علاقه‌ای ندارم رفیق‌هام از رابطه بین ما خبر دار بشن؛ فهمیدی؟

اخم‌هام رو درهم کشیدم و گفتم:

- باشه؛ من چیزی نمی‌گم. از اول هم نخواستم بگم، چون سر حرفم هستم. توعم دفعه آخرت باشه، سد راهم می‌شی، فهمیدی؟

سری تکون داد و قدمی ازم دور شد. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون چشم دوختم. چند لحظه بعد، درحالی‌که نگاهم رو آروم‌آروم پایین می‌آوردم، چشمم به پنجره اتاق امیرسام و خودش که از اون بالا بهمون چشم دوخته

بود افتاد. با دیدن من، دستی توی هوا تکون داد که با لبخند سری براش تکون دادم.

درحالی‌که نگاهم رو به آرمان سوق می‌دادم، گفتم:

- امیدوارم برای فامیلی‌های یکی‌مون و رفتار الانت، توضیحی داشته باشی به دوستت داشته بدی!

خیلی تیز منظورم رو گرفت و به‌سمت پنجره، نگاهش رو سوق داد که امیر رو دید. این‌بار نوبت آرمان بود که براش دست تکون داد و امیر که سری تکون داد و لبخندی زد. آرمان برگشت سمتم و گفت:

- بهش فکر کردم. امیر فامیلی من رو به رادمهر می‌شناسه. خودم هم نمی‌خوام چیزی بفهمه. بهش هم در ارتباط با این ملاقات و حرکات شک‌برانگیزمون می‌گم که مثلاً تو قبل از رفتن من به آمریکا، دوست‌دختر من بودی و به هم علاقه داشتیم و تو نامردی کردی؛ البته من این‌قدر احمق نیستم که با تو دوست بشم. به فرض محال گفتم.

توی صورتش تیز شدم و گفتم:

- چرا من باید نامردی کنم؟ بعدش مگه تو آلمان نبو... .

نیشخندی زد و بین حرفم پرید و گفت:

- آره عزیزم، می‌دونم تو از عشق فراوونت نمی‌تونی به من نامردی کنی ولی فعلاً که نه من خر شدم بیام سمت تو، نه تو نامردی کردی. مثلاً می‌گم. آلمان و آمریکا هم به تو ربطی نداره!

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- خیلی عاشق چشم و ابروتم که بخوام بهت پایند باشم؟ می‌خوام سر به تنت نباشه. خدا اون روز رو نیاره! مطمئن باش تو عاشق من می‌شی، ولی من نه.

- من هم می‌خوام تن به سرت نباشه. اصلاً اگه عقد کنیم، هر روز این‌قدر می‌زنمت آدم شی. بعد هم من اگه مخم خورد به جایی، حتماً عاشقت می‌شم!

- حالا بذار بریم زیر یه سقف؛ بلایی سرت میارم از این‌که شدی پشیمون شی! در ضمن این‌جا و این روز و این حرف من رو یادت باشه؛ ببین تو عاشق من می‌شی یا نه؟!

- آخی، عزیزم! آرزو به دلت مونده، کسی عاشقت بشه؟ حالا خوبه قالبت کردن به من، و الا می‌ترشیدی!

- به نفع تو هم شد. کی اخلاق گند تو رو تحمل می‌کرد؟ انداختنت به من، الان دو متر هم زبون داری!

- اون رو که داشتم.

یهو صدای پویان، از پشت سرم حرفش رو قطع کرد.

- ساحل جان! مشکلی پیش اومده؟

همون‌طور که نگاهم به آرمان بود؛ نیشم شل شد و ابروی برای آرمان به معنی «بفرما»، بالا انداختم و گفتم:

- نه. داشتیم با آقای دکتر درباره‌ی درس صحبت می‌کردیم.

تعجب از صداش مشهود بود که گفت:

- توی محوطه؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- آره، کارم تموم شد دیگه الان میام.

دوباره به سمت آرمان برگشتم و گفتم:

- دکتر شایان، خسته نباشید.

چشم‌هاش رو محکم بست. وا! من که چیزی نگفتم!

پویان نزدیک شد و کنارم ایستاد و با کمی تعجب گفت:

- دکتر مگه شما رادمهر نبودید؟

آرمان به حالت قبل برگشت و گفت:

- بله. آرمان رادمهر هستم.

وا این کلاً فامیلیش رو عوض کرده! آخه چرا؟ دلیلش چیه؟ نخواستم نامردی کنم، برای همین با لبخند استرس واری گفتم:

- ببخشید آقای دکتر. هول کردم، فامیلی خودم رو به جای شما گفتم!

خندید و برقی توی چشم‌هاش اومد که خیلی سریع رفت.

- اشکالی نداره. آرزو بر جوانان عیب نیست.

بی‌شعور، منظورش این بود من آرزومه بهم بگن دکتر! ایکبیری، مقامش رو به رخ می‌کشه! بدون توجه به حضور پویان، گفتم:

- بله آقای دکتر، ولی آرزو بر پیرها عیب است.

و اشاره‌ای به خودش کردم، یعنی تو پیری.

تک‌خنده‌ای کرد و رو به پویان گفت:

- نامزدتونه؟!

پویان باخنده و ذوق گفت:

- بله!

با تعجب گفتم:

- من کِی نامزد تو شدم، خودم خبر ندارم؟!

آرمان گفت:

- گفتم که خانم شایان. آرزو بر جوانان عیب نیست!

پویان متعرض گفت:

- استاد...!

بعد هم به من زل زد و با لبخند گفت:

- ان‌شالله با خانواده، به زودی خدمتشون می‌رسیم.

حالا یکی نیست، جلوی این رو بگیره. من کِی بهش جواب مثبت دادم، خودم یادم نیست؟!

آرمان خندید و دستش رو جلوی دهنش گرفت و سرش رو کمی به طرفم کج کرد و زیر لب، طوری که فقط من بشنوم، چون پویان کمی دورتر بود گفت:

- ناموساً این چی داره که قرار خواستگاری گذاشتی باهاش؟

با خنده‌ی ساختگی، زیر لب گفتم:

- شعور، اون چیزی که تو نداری!

دستش رو پایین کشید و آروم لب زد:

- بی‌شعوری رو نشونت بدم؟!

زیر لب «برو بابایی» نثارش کردم و رو به پویان که کاملاً با شاخ‌های دراومده زل زده بود به ما، گفتم:

- پویان بریم.

به راه افتادم که با «ببخشیدی» مثل اردک دنبالم راه افتاد و از پشت گفت:

- دستت چی شده عشقم؟ باز من چند روز نبودم، یه بلایی سر خودت آوردی!

درحالی‌که وارد ساختمون بیمارستان می‌شدم، ریلکس گفتم:

- من عشق تو نیستم؛ کِی قراره دست از سرم برداری؟

- وقتی حلقه ازدواج رو دستت کنم.

ایستادم و برگشتم سمتش و بی‌اراده گفتم:

- تو به من نزدیک شو، تا همین دکتر تیکه‌تیکه‌ت کنه!

با آبروی بالا پریده گفت:

- دکتر رادمهر؟ چرا باید سر تو غیرتی بشه؟

هول کرده به انگشت‌هام نگاه کردم و دوباره به چشم‌هاش خیره شدم و با من و من گفتم:

- اوم...چیزه...خب شنیدم خیلی غیرتیه؛ برای همون گفتم.

نفس عمیقی کشیدم و خوشحال از جمع کردن گندم، به چشم‌هاش خیره شدم و برای این‌که متوجه پنهان‌کاریم نشه، خیلی محکم بهش زل زدم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- مطمئن باشم همینه؟

صدایی از پشت سرم گفت:

- آره، مطمئن باش.

برگشتم سمت صاحب صدا که امیرسام رو دیدم. با لبخندی بهم خیره شد و سوالی گفت:

- خانم...؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شایان هستم؛ ساحل شایان.

- خیلی خوشبختم بانو.

پویان با اخم‌های درهم گفت:

- چرا؟

امیر گیج گفت:

- چی چرا؟

پویان: چرا خوشبختید؟

امیر: وا! این سواله؟ آدم وقتی با یه خانم محترم آشنا می‌شی، باید از الفاظی استفاده کنی که در شأن بانو باشه. قاعدتا نمی‌شه بگم بدبختم از آشنایی‌تون، می‌شه؟

زیر لب غریدم:

- پویان بسه!

امیرسام با چشم‌های نافذش، بهم خیره شد و گفت:

- خانم پرستار، شما نمی‌خوای بری سر پستت؟

خنده‌ای کوتاه کردم و گفتم:

- خب دکتر هنوز نیومده.

دست چپش رو توی جیبش فرو برد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس من چیَم این‌جا؟!

طبق عادت، بی‌اراده گفتم:

- برگ چغن...چیز...اوم...برگ چه‌قدر گرون شده!

لبخند استرسی زدم و بهش خیره شدم. لعنتی، باز سوتی دادم! یکی نیست بگه آخه ساحل احمق، تو یه روز سوتی ندی؛ نمی‌شه؟

ابرویی از تعجب بالا انداخت و گفت:

- برگ؟ برگ چیه؟

- برگ، همونی که برای درست کردن دلمه استفاده می‌کنن!

خندید و گفت:

- من که فهمیدم؛ لازم نیست جمعش کنی.

نیشگونی با حرص از پهلوم گرفتم. چه‌قدر تیزه لعنتی! چشم‌هاش خیلی نافذه. انگار توی من دنبال چیزی می‌گرده. احتمالاً دنبال رابطه‌ی من و آرمانه. البته خیلی خوب ظاهرسازی می‌کنه، ولی من هم تیزم.

دستش رو به سمت پله‌ها دراز کرد و گفت:

- حالا نمی‌خواید تشریف بیارید؟

با تعجب به سرتاپاش اشاره کردم و گفتم:

- با شما؟!

به هیکلش نگاهی انداخت و گفت:

- مگه من چمه؟

با خنده‌ی استرس‌واری گفتم:

- هیچی.

خندید و سری به طرفین تکون داد و به سمت پله‌ها رفت و گفت:

- خب، بیا دیگه.

پویان با نگاه تیزی بهم خیره شد و گفت:

- باهاش گرم نمی‌گیری ها! مرتیکه...!

روی پنجه پا بلند شدم و در فاصله کمی از صورتش قرار گرفتم و شمرده‌شمرده گفتم:

- به...تو...ربطی...نداره.

بعد هم پایین اومدم و دنبال امیرسام، به راه افتادم. با دو خودم رو بهش رسوندم که برگشت نیم‌نگاهی بهم انداخت و به راهش ادامه داد. به طرف اتاقی رفت و داخل شد. پشت سرش وارد اتاق شدم و سرم رو پایین انداختم. همون‌طور که به سمت تختی می‌رفت دنبالش رفتم و رفتم و... .

- آخ!

سریع برگشت عقب و با تعجب بهم نگاه کرد و نزدیک شد. دستم رو روی بینیم گذاشتم و با درد، خم شدم. این‌قدر رفتم که چون حواسم نبود خوردم

توی پشتش! امروز کلاً سرنوشت با ما چپ افتاده که جلوی این دکتر خیط شم! همه‌ی کائنات دست‌به‌دست هم دادن که آبروی من رو ببرن!

دستش رو نزدیک دستم که روی بینیم بود آورد و دستم رو برداشت و به بینیم که هنوز چسب روش بود، خیره شد و از چند زاویه بهش نگاه کرد.

در همون حالت که مشغول معاینه بینیم بود، آروم گفت:

- چیزی نشده؛ گریه نکن!

با تعجب به چشم‌های خندونش خیره شدم. سعی داشت خنده‌ش رو بپوشونه ولی موفق نبود. دستم رو با حرص از دستش کشیدم و آروم گفتم:

- آقای دکتر، یه عینک بخرید حتماً.

- شما هم حواست رو جمع کن، فکر کنم عینک لازمی. چه‌قدر سر به هوایی تو!

با حرص و حالت تخسی گفتم:

- همینه که هست!

خندید و سری تکون داد. برعکس آرمان، چه‌قدر باشعوره! این حرکت رو جلوی آرمان انجام می‌دادم، مسخره می‌کرد هیچ، تازه کل‌کل هم می‌کرد! برگشت که کنارش ایستادم که اشاره داد برم اون سمت تخت. به سمت دیگه‌ی تخت رفتم که گفت:

- باند رو باز کن.

به صورت بیمار که پسر حدوداً ۲۰_۲۵ ساله بود؛ نگاه گذرایی انداختم و به سرش که باندپیچی شده بود، نگاهی کردم و مشغول باز کردن باندش شدم.

از طرف چپ پیشونی‌ش تا طرف راست پیشونی‌ش، بخیه خورده بود! مثل جن‌دیده‌ها گفتم:

- هین! چیکار کردی؟! از جنگ برگشتی؟!

امیرسام با خنده کنترل شده، اخطار داد:

- خانم شایان؛ سرت به کارت باشه!

- چشم آقای دکتر.

پسره با درد، تکونی به ابروهاش داد و گفت:

- دعوا کردم. توی دعوا این شکلی شده!

چهارتا انگشت دستم رو به‌طرفش گرفتم و گفتم:

- آخه چرا عاقل کند کاری که باز آورد اندوه؟

- فکر کنم پشیمانی بود ها!

- حالا هرچی! تو اصل مطلب رو بچسب. همینه دیگه، نسل جوون حرف گوش نمی‌کنید، آخرش هم وضعتون می‌شه این!

و اشاره‌ای به سرتاپاش انداختم که خندید و گفت:

- ببخشید مادربزرگ، از این به بعد گوش می‌کنیم.

با حالت بامزه‌ای چشم‌هام رو روی هم بستم و باز کردم و مثل مادربزرگ‌ها گفتم:

- اشکالی نداره پسرم.

امیرسام دست‌به‌سینه بهم خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت. از چشم‌هاش مشخص بود خنده‌ش میاد.گفت:

- خانم شایان، بکش.

با تعجب گفتم:

- چی رو؟

زیر لب با اندوه فراوان، گفت:

- لی لی رو...!

بعد هم بلندتر گفت:

- بخیه‌ها رو بکش!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- زیاده.

- ربطی نداره خانم، بکش.

آب دهنم رو قورت دادم و دست‌به‌کار شدم. همچین عرق کرده بودم که انگار عمل قلب باز می‌کنم! سرم رو سمت چپ، به طرف امیرسام متمایل کردم و منتظر موندم. امیر با تعجب گفت:

- سرت چرا کج شد؟

- خب آقای دکتر، با دستمال پیشونیم رو پاک کن!

تک‌خنده‌ای کرد و ناباور بهم خیره شد! دوتا دستش رو جلوی دهن و بینیش گرفت و گفت:

- وای خدا! مگه می‌شه؟

دست‌هاش رو توی موهاش برد و گفت:

- خانم شایان، یه بخیه‌ست به خدا!

درحالی‌که کارم رو انجام می‌دادم، گفتم:

- به هر حال، من زحمت می‌کشم. تازه با یک دست.

- خسته نباشید.

- سلامت باشی پسرم.

پسره خندید و چیزی نگفت. کارم رو که تموم کردم، با افتخار نخ بخیه رو جلوی صورتم گرفتم و با ذوق گفتم:

- آخ‌جون، بالاخره دراومد!

امیرسام دیگه نتونست خنده‌ش رو کنترل کنه و زد زیر خنده. پسره هم به دنبالش خندید. عجب آدم‌هایی هستن ها!

کار رو تموم کردیم و به همراه امیر بیرون اومدیم. توی راهرو آروم‌تر از قبل شروع به راه رفتن کرد. من هم مثل خودش، مورچه‌ای راه رفتم. با پاهاش نگاه کردم شاید تخم‌مرغ زیر پاهاش باشه که این‌قدر آروم راه میره ولی خبری نبود. به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- آقای دکتر، چیزی شده؟ چرا سریع‌تر راه نمی‌رید؟

سرش رو پایین انداخت و تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌تونی راحت باشی؛ امیرسام صدا کن.

سرش رو بلند کرد و ایستاد. به اعماق چشم‌هاش، پر احساس زل زدم و گفتم:

- برای این، این‌قدر آروم راه می‌ری؟!

با دیدن صورتم، اول تعجب کرد ولی بعد با حرفم فهمید مسخره‌ش کردم، خندید و گفت:

- نه، می‌خواستم بپرسم بین تو و آرمان چیزی هست؟

پیش‌بینی همچین سوالی رو می‌کردم؛ برای همین از بهانه‌ای که خود آرمان گفت، استفاده کردم.

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم نقش غمگین به خودم بگیرم. با لبخند محزونی گفتم:

- نه، چیزی نیست.

- آخه رفتارهاتون، خلوت‌هاتون، این‌که آرمان نذاشت شما بگید کی هستید، همه این‌ها برام سوال ایجاد می‌کنه!

- چیزی بود؛ الان دیگه هیچی نیست.

اتفاقاً برعکس، چیزی نبود؛ الان هست! خودم عاشق خودم شدم با این بازیگریم. درد و بلام، توی سر آرمان!

کنجکاو گفت:

- می‌شه بهم توضیح بدی؟

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

- آرمان اگه می‌خواست خودش می‌گفت. حتما نخواسته، من هم روی حرفش حرفی نمی‌زنم.

خواستم از کنارش بگذرم که بازوم رو کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم!

مکثی بلندی کردم و با تردید گفتم:

- این‌جا جای مناسبی نیست.

سریع گفت:

- بریم اتاق من؟

سری تکون دادم و به دنبالش، به طرف اتاقش رفتم.

در رو باز کرد و جنتلمن‌وار، اول صبر کرد من برم تو، بعد خودش رفت. ایول! شیر ننه‌ت حلالت.

اتاقش شامل: میز و صندلی خودش و چندتا پرونده که مرتب روی هم، تلفن و تقویم باز و چندتا خودکار که توی جاخودکاریش بود، روی میز گذاشته شده بود. میز عسلی و خوش‌رنگی بود. صندلی چرم مشکی هم پشتش قرار داشت. جلوی میزش، یه میز عسلی بود که چهار مبل تک‌نفره اطرافش و عمود بر میز خودش، وجود داشت. سمت راست، در یه پرده سفید و نایلونی بود که پشتش یه تخت بود.

دستش رو به سمت یکی از مبل‌ها دراز کرد و با تشکری نشستم. خودش هم روبه‌روی من جا گرفت و با لبخند گفت:

- چیزی میل داری؟

لبخند محزونی زدم و سری به معنی «نه» تکون دادم. هر دو آرنجش رو روی دسته‌های مبل گذاشت و پای سمت راستش رو روی پای سمت چپ انداخت و منتظر بهم خیره شد. سرم رو پایین انداختم و آماده نقش‌بازی کردن شدم.

چه‌قدر خنگه! واقعاً فکر کرده چیزی باشه، به این می‌گم؟!

اشک رو به چشم‌هام دعوت کردم و همون‌طور که سرم پایین بود؛ دست راست و استخوانی و سفیدم، با ناخن‌های کاشته شده با لاک مشکیم رو به سمت چشمم بردم و الکی دستی زیرش کشیدم. به راحتی می‌تونم تصور کنم

که چه شکلی شدم. نوک بینیم قرمز شده که چون چسب روشه، مشخص نیست. دور چشم‌هام قرمز و داخل چشمم هم رگه‌های قرمز اومده.

سرم رو بلند کردم و بهش زل زدم که چشم‌هاش با دیدن صورتم، از حدقه بیرون اومد و باهام بای‌بای کرد!

لبش رو تَر کرد و کمی به سمتم متمایل شد و با ناباور گفت:

- ساحل چی شد؟ حرف بزن دیگه!

ساحل نگو، بگو استاد! سعی کردم به حالتش فکر نکنم چون خنده‌م می‌گیره از اسکلیش! با صدای لرزونی گفتم:

- آقا امیر، به‌خدا من نخواستم این‌طور شه. نمی‌گم مقصر نیستم ولی... .

ادامه حرفم رو خوردم و پلک‌هام رو تکون دادم که اشک ازش بیاد پایین. چرا نمیاد؟! پلک‌هام رو محکم‌تر فشار دادم و باز کردم. باز نیومد!

الان آبروم میره! سعی کردم به بدبختی‌هام فکر کنم. به دست شکستم، به...به... .

بدبختی‌هام چی بود حالا؟ لعنتی بدبختی‌هامم یادم نمیاد! آهان، یافتم! به یه قسمت از فیلم عاشقانه‌ای که تازه دیده بودم و اشکم رو درآورده بود، فکر کردم. دختر و پسر بعد از کلی فراز و نشیب، خواستن به هم برسن که دختر همون لحظه، قلبش از هیجان می‌گیره و می‌میره! اون لحظه برگ‌هام ریخت با دیدن این صحنه! سعی کردم بیش‌تر بهش فکر کنم و پلک دیگه‌ای زدم که

قطره اشک بزرگی از وسط چشم چپم، بیرون اومد و روی گونه‌م افتاد. خب، خدا رو شکر!

آب دهنش رو قورت داد و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

- ساحل جان! از اولش بگو، شاید بتونم کمکت کنم!

با صدای پربغضی، شروع کردم به تعریف کردن داستان تخیلیم. به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- چند سال قبل از رفتن آرمان به آلمان، باهاش آشنا شدم.

بین حرفم پرید و گفت:

- آرمان که آلمان نرفت!

ای داد! پس کدوم قبرستون رفت؟ خاک تو سرت آرمان که همین اول کاری گاف دادم اصلاً مگه عمو نگفت آلمانیم؟ کمی فکر کردم و با یادآوریش گفتم:

- اشتباه گفتم، رفت آمریکا. حالا این‌ها مهم نیست؛ داشتم می‌گفتم. چند سال قبل از رفتنش آشنا شدیم، بعد از یه مدت طولانی خیلی مچ شدیم... .

بینیم رو بالا کشیدم و ادامه دادم:

- این‌قدر با هم خوب بودیم که خیلی‌ها بهمون حسادت می‌کردن. همدیگه رو دوست داشتیم، قرار بود ازدواج کنیم. پدرم خیلی مخالف بود چون خودش یکی رو زیر نظر داشت برام. پسر دوستش بود. پدرم یه مهمونی گرفت و خانواده‌شون رو دعوت کرد. یه مهمونی که خیلی‌ها جز اون خانواده، دعوت

بودن. دلیل مهمونی رو نمی‌دونستم. به گفته‌ی پدرم، آرمان حق اومدن به خونه‌ی ما رو نداشت. برای همین نشد که بیاد. اصلاً بهش نگفتم، چون می‌دونستم اعصابش خراب می‌شه. اون شب پسر دوست پدرم، همه‌ش دنبالم بود. یه لحظه ازم چشم برنمی‌داشت. پسر بامزه‌ای بود، ولی من اصلاً ازش خوشم نمی‌اومد، چون بختک زندگیم شده بود. با حرف‌هاش چندبار خنده روی لب‌هام اومد، ولی باور کن واقعی نبود.

چه دروغ‌های زشتی! فکر کن یه درصد، من و ارمان مچ باشیم...!

با هق‌هق ادامه دادم:

- من قاطی کرده بودم. نفهمیدم چه غلطی کردم، از تک‌تک لحظات خوشم با پسره، به دستور پدرم عکس گرفته شده بود... .

ادامه ندادم و با گریه و هق‌هق، دستم رو روی دهنم گذاشتم و به زمین خیره شدم.

با ناراحتی و کمی ناباوری گفت:

- یعنی تو... .

بین حرفش سری تکون دادم که حرفش رو ادامه نداد. دستی توی موهاش کشید و بهم خیره شد. اشک‌هام واقعی شده بود. حالا دیگه بند نمی‌اومد! نه به شوریش، نه به بی‌نمکیش! با گریه بهش خیره شدم و گفتم:

- امیر، به خدا من نخواستم این‌طور بشه. من عاشقش بودم. همه این‌ها توطئه بود! عکس‌ها رو برای آرمان فرستادن. چند روزی توی خودم بودم و

کارم شده بود گریه کردن. لب به هیچی نزده بودم. بعد از چند روز، آرمان زنگ زد و گفت که می‌خواد ببینتم. من هم همون روز خواستم بهش همه‌چی رو بگم. من رو به خونه‌ش دعوت کرد. اولش خیلی محترمانه ازم پذیرایی کرد و در آخر، عکس‌ها رو بهم داد. وقتی یاد چشم‌های قرمزش و صدای بغض‌دارش می‌افتم، دلم می‌خواد خودکشی کنم... .

بلندتر گریه کردم و ادامه دادم:

آب دهنش رو قورت داد و با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

- ساحل جان! از اولش بگو، شاید بتونم کمکت کنم!

با صدای پربغضی، شروع کردم به تعریف کردن داستان تخیلیم. به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- چند سال قبل از رفتن آرمان به آلمان، باهاش آشنا شدم.

بین حرفم پرید و گفت:

- آرمان که آلمان نرفت!

ای داد! پس کدوم قبرستون رفت؟ خاک تو سرت آرمان که همین اول کاری گاف دادم اصلاً مگه عمو نگفت آلمانیم؟ کمی فکر کردم و با یادآوریش گفتم:

- اشتباه گفتم، رفت آمریکا. حالا این‌ها مهم نیست؛ داشتم می‌گفتم. چند سال قبل از رفتنش آشنا شدیم، بعد از یه مدت طولانی خیلی مچ شدیم... .

بینیم رو بالا کشیدم و ادامه دادم:

- این‌قدر با هم خوب بودیم که خیلی‌ها بهمون حسادت می‌کردن. همدیگه رو دوست داشتیم، قرار بود ازدواج کنیم. پدرم خیلی مخالف بود چون خودش یکی رو زیر نظر داشت برام. پسر دوستش بود. پدرم یه مهمونی گرفت و خانواده‌شون رو دعوت کرد. یه مهمونی که خیلی‌ها جز اون خانواده، دعوت بودن. دلیل مهمونی رو نمی‌دونستم. به گفته‌ی پدرم، آرمان حق اومدن به خونه‌ی ما رو نداشت. برای همین نشد که بیاد. اصلاً بهش نگفتم، چون می‌دونستم اعصابش خراب می‌شه. اون شب پسر دوست پدرم، همه‌ش دنبالم بود. یه لحظه ازم چشم برنمی‌داشت. پسر بامزه‌ای بود، ولی من اصلاً ازش خوشم نمی‌اومد، چون بختک زندگیم شده بود. با حرف‌هاش چندبار خنده روی لب‌هام اومد، ولی باور کن واقعی نبود.

چه دروغ‌های زشتی! فکر کن یه درصد، من و ارمان مچ باشیم...!

با هق‌هق ادامه دادم:

- من قاطی کرده بودم. نفهمیدم چه غلطی کردم، از تک‌تک لحظات خوشم با پسره، به دستور پدرم عکس گرفته شده بود... .

ادامه ندادم و با گریه و هق‌هق، دستم رو روی دهنم گذاشتم و به زمین خیره شدم.

با ناراحتی و کمی ناباوری گفت:

- یعنی تو... .

بین حرفش سری تکون دادم که حرفش رو ادامه نداد. دستی توی موهاش کشید و بهم خیره شد. اشک‌هام واقعی شده بود. حالا دیگه بند نمی‌اومد! نه به شوریش، نه به بی‌نمکیش! با گریه بهش خیره شدم و گفتم:

- امیر، به خدا من نخواستم این‌طور بشه. من عاشقش بودم. همه این‌ها توطئه بود! عکس‌ها رو برای آرمان فرستادن. چند روزی توی خودم بودم و کارم شده بود گریه کردن. لب به هیچی نزده بودم. بعد از چند روز، آرمان زنگ زد و گفت که می‌خواد ببینتم. من هم همون روز خواستم بهش همه‌چی رو بگم. من رو به خونه‌ش دعوت کرد. اولش خیلی محترمانه ازم پذیرایی کرد و در آخر، عکس‌ها رو بهم داد. وقتی یاد چشم‌های قرمزش و صدای بغض‌دارش می‌افتم، دلم می‌خواد خودکشی کنم... .

بلندتر گریه کردم و ادامه دادم:

- بهم گفت خوشبخت شی. گفت اگه دوستم نداشتی، چرا باهام بازی کردی؟

با هق‌هق خم شدم که از روی میز، یه لیوان آب ریخت و کنارم نشست. لیوان رو به سمتم گرفت و آورم گفت:

- آروم باش! بیا یکم آب بخور.

صاف شدم و با دست‌های لرزون، لیوان رو از دستش گرفتم و کمی ازش خوردم. لیوان رو به‌سمتش گرفتم و آروم‌تر ادامه دادم:

- آخرین دیدارمون اون روز بود. بعدش هم رفت آمریکا. اون روز توی خیابون اولین دیدارمون بعد از چند سال بود. حالا هم... .

حرفم رو ادامه ندادم و بی‌صدا اشک ریختم و به زمین خیره شدم. ایول! عالی شد. آفرین به خودم. یادم باشه یه قرار داد با خودم ببندم.

متفکر و ناراحت به نیم‌رخم خیره شد و آروم گفت:

- گریه نکن، هرکاری از دستم بربیاد برات انجام می‌دم. نگران نب... .

حرفش با باز شدن یهویی در نصفه موند.

آرمان درحالی‌که در رو باز می‌کرد و بی‌حواس نسبت به من، حرف می‌زد وارد شد.

- سامی می‌گ... .

حرفش با دیدن من با اون حالت، توی اتاق امیر سام، نصفه موند و با تعجب بهم خیره شد. اگه بدونی چه آشی برات پختم، لب و لوچه‌ت آبشار می‌شه!

حالتش تغییر کرد و با خشم زیاد، از بین دندون‌های به هم قفل‌شده‌ش گفت:

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

چه بی‌شعور! امیرسام به سمتش برگشت و سرزنش‌وار نگاهی بهش انداخت که از موقعیت استفاده کردم و دست رو توی هوا به معنی «خاک توی سرت» تکون دادم و نگاهم رو با غیظ، ازش گرفتم.

داخل شد و در رو بست و بهش تکیه داد و با درد چشم‌هاش رو بست و با لحن آرومی گفت:

- حالا آروم شدی که بهش گفتی؟ تو مگه به من قول ندادی، لعنتی؟!

عه! این فکر می‌کنه به امیر گفتم من نامزدشم، چه خریه!

تکیه‌ش رو از در گرفت و کمی به من و امیر نزدیک شد و عمق بهم زل زد و گفت:

- لعنت بهت که قول‌هات هم قول نیست. اصلاً تو چی داری که من بتونم بهش دل خوش کنم؛ هان؟!

باز هم اشک رو به چشم‌هام دعوت کردم و ابرویی براش بالا انداختم و معنی‌دار، با بغض گفتم:

- من نخواستم نامردی کنم؛ هنوز هم سر قولم هستم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با نیم‌نگاهی به امیرسام، دوباره بهم نگاه کرد و با خنگی گفت:

- نامردی!

چشم‌هام رو براش باز کردم و ابرویی بالا انداختم و با گریه گفتم:

- به همین زودی یادت رفت؟

منظورم رو گرفت و با اخم‌های درهم گفت:

- اون‌قدر هم خودت، هم کارت بی‌ارزش هستید که یادم نمونه.

بلندتر از قبل، زدم زیر گریه. لعنتی! چه مکمل‌هایی هستیم!

امیر به سمتم چرخید و گفت:

- ساحل گریه نکن، آروم باش.

با گریه گفتم:

- آخه چطور گریه نکنم. نگاهش کن چه‌طور باهام حرف می‌زنه! چرا باور نمی‌کنید عاشقشم؟

آرمان با حرص و خشم به طرفم اومد و جلوم ایستاد. با ترس ساختگی یه نگاه بهش انداختم و کمی عقب‌تر رفتم. نگاهم رو مظلوم کردم که با پوزخند بهم نزدیک شد و گفت:

- من تو رو می‌شناسم چه مار خوش خط و خالی هستی. برو چند دور دیگه بزن. چند نفر دیگه رو تست کن، بعد بیا بگو عاشقمی!

چونه‌م لرزید و با چشم‌هایی پُر بهش نگاه کردم. امیر همچنان خیره شده بود به ما دوتا. بلند شد و شونه‌ی آرمان رو گرفت و گفت:

- آرمان بسه! تند نرو.

کلافه دستی توی موهاش کشید و عقب رفت و دست‌هاش رو روی میز گذاشت و گفت:

- پاشو برو بیرون، جلو چشمم نباش.

بلند شدم و با فاصله ازش ایستادم و خیره به نیم‌رخش، با حسرت و غم گفتم:

- می‌خوای بگی عاشقم نیستی؟

خیره به چشم‌هام شد و با نفرت و چشم‌هایی قرمز شده گفت:

- سی و خورده‌ای سالمه. اگه هم عشقی بهت باشه، قطعا می‌تونم خاکش کنم. عشق تو رو هم چند ساله خاک کردم.

زدم زیر گریه و در همون حالت گفتم:

- ان‌شالله خودم رو هم زیر خاک کنی!

ان‌شالله خفه‌شی آرمان. آخه من رو چه به این خزعبلات؟ ان‌شالله خودم خاکت کنم!

دستش رو بالا برد که بزنه توی گوشم. چشم‌هام رو بستم و صورتم رو جمع کردم. بزنه، منم می‌زنم زیر همه‌چی! تا یه جایی فیلمی! نه این‌که دق و دلیش رو سرم خالی کنه.

چند ثانیه که گذشت، دیدم خبری نشد. آروم پلک‌هام باز کردم. امیرسام دستش رو گرفته بود و آرمان هم با چشم‌هایی قرمز شده بهم نگاه کرد.

اشک‌هام دونه‌دونه و با سرعت ریختن. صدای عصبی‌ش به گوشم رسید که گفت:

- یه‌بار دیگه از این حرف‌ها بزنی، قسم می‌خورم که می‌زنمت! واسه یه عشق چال شده هم این‌قدر گریه نکن.

به چشم‌هاش خیره شدم. چه خریه! نکبت اگه الکیه؛ چرا قسم می‌خوری؟!

دستش رو پایین آورد و با لحن آروم‌تری گفت:

- ساحل برو، من فراموشت کردم. سعی نکن با کارهات اذیتم کنی. برو.

دستم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم:

- کجا برم، لعنتی؟ کجا برم، وقتی قلبم این‌جاست؟!

یه لحظه خنده‌ش گرفت که نوک دو انگشت اشاره و وسط رو فشاری دادم، یعنی خفه‌شو! بی‌توجه به من خندید! یه خنده‌ی کوتاه. دستم رو پایین آورد و گفت:

- کم دروغ بگو بچه!

با بغض بیشتر گفتم:

- تو هم دروغ می‌گی؛ مثل سگ عاشقمی و دروغ می‌گی.

لابه‌لای حرف‌ها، هرچی دلمون می‌خواست بار هم می‌کردیم. خیلی جدی گفت:

- بس کن؛ واسه امروز کافیه. بیش‌تر از این آزارم نده.

همچین می‌گه واسه امروز کافیه، انگار فیلم‌برداریه؛ ولی عجب بازیگرهایی هستیم ها!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- آقا امیر، می‌شه چند لحظه بیاید؟

سری تکون داد و گفت:

- حتماً.

به سمت در رفتم که دنبالم اومد. قبل از این‌که در رو باز کنم، گفتم:

- لطفاً باهاش صحبت کنید؛ من هنوز هم عاشقشم. لطفاً بهم کمک کنید.

سری تکون داد و «چشمی» گفت که بیرون اومدم و در رو بستم. اوفیش! از پشت در گوشم رو به در چسبوندم که صدای ضعیفی از آرمان به گوش رسید که گفت:

- من برم... .

بقیش رو نفهمیدم. سریع از جلو در کنار رفتم و خودم رو مشغول راه رفتم کردم که نفهمه.

کنارم اومد و گفت:

- اون دختره که اون روز باهات بود توی ماشین دوستته؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- آره، چطور؟

به چشم‌های آبیم نگاهی انداخت و گفت:

- شماره‌م رو بهش می‌دم که بهت بده؛ چندتا نکته باید بگم، این‌جا باشم حرف بزنیم سامی شک می‌کنه. برو اشک‌هات رو هم پاک کن آبرومون نره.

از کنارم گذشت و به سمت ایستگاه پرستاری رفت. چه بی‌شعور! یه تشکر خشک و خالی هم نکرد. مرتیکه خجالت نمی‌کشه!

به‌سمت دستشویی پا تند کردم و واردش شدم.

آبی به دست و صورتم زدم و به‌سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

چندتا پرونده رو نگاهی انداختم که امیرسام اومد و باهاش چندتا مریض رو معاینه کردیم.

***

نزدیک عصر بود که خیلی خسته روی صندلی ولو شدم و چشم‌هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. نشستن کسی رو که کنارم حس کردم، چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن رویا، «خسته نباشیدی» بهش گفتم که با اخم گفت:

- به سروش بگم، طوری بزنه توی دهنت که کله‌پا شی؟

با چشم‌های قلمبه گفتم:

- ها؟!

اخم کرده گفت:

- باز چه آتیشی سوزوندی؟ این دکتره رو جادو کردی؟

منگ گفتم:

- کدوم دکتر؟

- رادمهر.

- رادمهر خر کیه؟

آبروی بالا انداخت و با طعنه گفت:

- خر نه، بگو غلام، فعلاً که غلام توئه!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- رادمهر کیه که غلام منه؟

سری از تأسف تکون داد و گفت:

- بابا همون رفیق دکتر فرهمند. همون هیکلیه، پوست گندمی داره؛ چشم و ابروهاش خرمایی روشنه. روی یه قسمت هم خرچنگ نشانه کرده.

کمی فکر کردم و با یادآوردی آرمان، گفتم:

- عقرب، نه خرچنگ!

- حالا هرچی! شماره‌ش رو بهم داد و گفت: «بهش بده» البته نگفت شماره‌ست. یه کاغذ داد و گفت: «توش رو نخون»

پوکرمانند، بهش خیره شدم وگفتم:

- الان مثلاً نخوندیش؟

ریلکس گفت:

- بالاخره که خودت می‌گفتی بهم. فقط من یکم پیش‌دستی کردم.

- خب بده.

گیج‌تر از من گفت:

- چی رو؟

- شماره رو دیگه!

با اخم گفت:

- نه خیر، می‌دم داداش سپهر حسابت رو برسه!

کلافه گفتم:

- بابا برات توضیح می‌دم، جریان داره. تو الان بدش.

دستم رو به سمتش دراز کردم که با غیض گذاشتش توی دستم.

بهش نگاهی انداختم. زیر شماره نوشته بود بهش زنگ بزنم. چه خط خوبی هم داره!

شماره رو توی گوشیم وارد کردم و رو به رویا گفتم:

- بریم؟

خسته، سری تکون داد و بلند شد و به سمت اتاق رختکن رفتیم. لباسم رو درآوردم و پانچ آلبالویی رو روی تیشرت مشکیم پوشیدم و شلوار مشکی هم که از قبل پام بود. شال مشکی رو روی سرم انداختم و موهام رو مرتب کردم و رژ زرشکیم رو تجدید کردم و با برداشتن کیف، همراه با رویا از در خارج شدیم. با بچه‌ها خداحافظی کردیم و به سمت پارکینگ رفتیم.

سوییچ رو به رویا دادم و روی صندلی شاگرد نشستم. دلیل این همه تغییر توی شکل ظاهری آرمان، چیه؟ چرا باید یهو این همه تغییر کنه؟ مردونه و سنگین لباس می‌پوشید. حالا کلاً تغییر کرده؛ ولی از حق نگذریم، جذابه! حیف

ازش خوشم نمیاد، و الا تورش می‌کردم! حالا تغییر پوشش هیچ، چرا این‌قدر تأکید داشت که رفیقش نفهمه؟ چرا عمو گفت رفتیم آلمان، ولی آرمان گفت رفتم آمریکا؟ بی‌شعور! چرا رفتی کشوری که کلاً با کشور ما چَپَن؟ وطن‌فروش! خائن! درسته مذهبی نیستم و اپن و تاپم، ولی روی کشورم این‌قدر غیرت دارم که خشتک آرمان رو بکشم سرش! مدیونید اگه فکر کنید خصومت دارم باهاش و بهونه‌ست!

با این همه چرا توی مخم، چیکار کنم حالا؟ مخم کلاً درگیر شده بود. زیر لب، با حرص گفتم:

- الهی اسهال شی!

رویا با تعجب گفت:

- با منی؟!

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

- تو که خدا زده پس کله‌ت، لازم به نفرین من نداری! با آرمانم.

نارفیق نیستم که طعنه معتادیش رو بهش بزنم، نامرد هم نیستم که تشویقش کنم. باید بفهمه وضعش تأسف‌باره!

بی‌توجه به جمله اولم، ابرویی بالا انداخت و با ناز گفت:

- نفرمایید! این همه زحمت کشیدی که مخش رو بزنی! الان می‌گی اسهال شه؟

با حرص گفتم:

- اول این‌که من مخش نکردم. دوم این‌که چیزهایی که باید بشنوی رو نمی‌شنوی، ولی چیزهایی که نباید بشنوی رو می‌شنوی؟! چه‌جوری‌هاست؟

با خنده گفت:

- حتماً من رفتم مخش رو زدم، اومده به تو شماره داده که حرص من رو دربیاره... .

کمی فکر کرد و سریع گفت:

- یا شاید هم خواسته پز بده که شماره داره!

با کف دوتا دستش زد روی فرمون و با ناز گفت:

- یه آدم، چه‌قدر می‌تونه بی‌شعور باشه؟

- آرمان که آدم نیست.

ابرویی بالا انداخت.

- اوه! اوه! نکنه فرشته‌ست ما خبر نداریم؟

چشم‌غره‌ای رفتم و زیر لب گفتم:

- آره، از نوع ابلیس!

رو کردم سمتش و بلندتر گفتم:

- یادته گفتم با پسرعموم نامزد کردیم؟ این همون پسرعمومه.

سرش رو چرخوند و خیره بهم نگاه کرد که با دیدن چراغ قرمز شده، با داد گفتم:

- عه! ترمز کن.

سریع حواسش رو جمع کرد و زد روی ترمز. ماشالله هردو رانندگی‌مون در حد لالیگاست! ماشین در فاصله کمی از ماشین روبه‌رو ایستاد که رویا با داد، رو به من گفت:

- الکی نگو!

- به خدا الکی نمی‌گم، خودشه!

با خنده و هیجان گفت:

- نونت که توی روغن افتاده، بی‌شعور؛ همچین می‌گفتی اخه، تخه، اله، بله...

.

- عره، اوره، شمسی کوره! شعر می‌بافی یا ترمز دریدی؟!

خندید و حالت تفکر گرفت و گفت:

- قافیه می‌سازم! این‌که خوب بود؛ چه‌طور می‌گفتی بده؟

لب و لوچه‌م رو آویزون کردم و گفتم:

- آخه از دور خوبه؛ بهش نزدیک شی، می‌فهمی چیه! اعصاب و اخلاق هم که صفر.

با سبز شدن چراغ، به راه افتاد و گفت:

- خوبه بابا! تو بخوای، می‌تونی خرش کنی. طوری‌که رامت بشه.

- آخرش خرم شه یا رامم شه؟!

- هردو!

خندیدم و با حس کردن خواب‌آلودگی زیاد، چشم‌هام رو روی هم گذاشتم که خوابم برد.

***

«ساحل»

همون‌طور که موبایل دستم بود و داشتم زامبی بازی می‌کردم، توی خودم می‌پیچیدم و تندتند خودم رو تکون می‌دادم از زور دستشویی! لعنتی! این‌قدر فشار داشت که نزدیک بود سیل از وسط خونه فوران کنه. بی‌توجه نسبت به فشاری که بهم وارد می‌شد و هر لحظه از قبلش شدیدتر می‌شد و احتمال رخداد هرگونه عملیات منفجره‌ای از سوی دست‌شویی من بود، تندتند دستم رو روی گوشی می‌کوبیدم و زامبی‌ها رو می‌کشتم. روی مبل سه‌نفره‌ی کرم فندقی و راحتی‌ای که به صورت نیم‌دایره، جلوی تلویزیون بود؛ نشسته بودم. دکور خونه رو بعد از مشغله‌هام حتماً بهتون می‌گم!

ای لعنت بهت، چلاق، بی‌ریخت! یکی از زامبی‌ها، نصف جونم رو گرفت. اشک توی چشم‌هام جمع شد و رو به صفحه گوشی، با حرص جیغ زدم:

- چشم دراومده‌ها! ببین من توی اسکلت برقی رو می‌کشم یا نه. من ساحل نیستم که؛ موج خروشانم که آماده‌ست توی له شده‌ی بی‌ریخت رو ببلعه!

به سمتش نشونه گرفتم و زیر لب «بسم‌الله‌ای» گفتم و شروع کردم به شلیک! کلاً همه‌چی، از جمله دست‌شوییم؛ یادم رفته بود! زامبی رو که کشتم زیر لب به حالت خبیثی گفتم:

- پفیو... .

با دیدن خون پخش شده‌ی روی صفحه، چشم‌هام گرد شد! بی‌شعور! الهی بمیری! روی صفحه به انگلیسی نوشته شد:

- «Game over!»

ننه‌ت «Game over» بشه ان‌شالله! حواسم نبود از پشت بهم شلیک کردن و کشتنم. گوشی رو با حرص پرت کردم روی میز عسلی روبه‌روم! چند لحظه با اخم با موبایل نگاه کردم. با هجوم شدیدتر محتوای دست‌شوییم، تازه به عمق ماجرا پی بردم!

مثل فشنگ، از جام پریدم و با سرعت نور، بدون این‌که پاهام رو خیلی از هم فاصله بدم؛ به سمت دست‌شویی پرواز کردم! دسته‌ی در رو بالا و پایین کردم که قفل بود. با پا یکی کوبیدم توی در و جیغ خفیفی زدم و بلند گفتم:

- خیر ندیده، بیا بیرون، ریخت!

«ریخت» آخرش رو همچین کش‌دار و بلند گفتم که پشم‌هام از ترس ریخت!

در باز شد و من از پایین تا بالای فرد روبه‌روم رو نگاه کردم. شلوار مردونه سورمه‌ای با جوراب مشکی. نگاهم رو بالاتر آوردم که به پیرهن چهارخونه‌ی مشکی و سورمه‌ای و در آخر... .

آب دهنم قورت دادم که سری از تأسف تکون داد و به خودش اشاره کرد و گفت:

- خیر ندیده، دیگه؟!

چشم‌هام رو مظلوم کردم و گفتم:

- ببخشید بابایی!

خیره بهم نگاه کرد که با هجوم دست‌شوییم، هول کرده به اطرافش نگاه کردم که دیدم جا برای رد شدن، خیلی کمه.

هیکل بزرگش، دقیقاً وسط در بود و اطرافش راه برای رد شدن کم بود. درحالی‌که از روی این پام می‌پریدم روی اون پام، استرسی نگاهی بهش انداختم و با خنده مضحک گفتم:

- بعداً روی ماهم رو نگاه کن؛ تا حالا دخترت رو ندیدی...؟

یهو چشم‌هام گرد شد و کش‌دار و با داد گفتم:

- ریخت!

بازوش رو گرفتم و کشیدمش بیرون و خودم رو پرت کردم داخل دستشویی! بعد از انجام کارهای لازم، نفسی از سر آسودگی کشیدم و طبق معمول، چندبار

دست‌هام رو شستم. بیرون اومدم و دستی به موهای پریشونم و فر درشتم که تا پایین می‌رسید کشیدم و خواستم وارد آشپزخونه بشم که دیدم مامان با حرص بیرون اومد و داد زد:

- یعنی چی که روم نشد بگم؟! جواب داداشت رو چی می‌دی؟!

بابا بی‌خیال بیرون اومد و به اپن تکیه داد و گفت:

- خب خانمم، نشد که بگم.

مامان برگشت سمتش و با چشم‌های ریز شده، درحالی‌که انگشت اشاره رو تهدیدوار توی هوا تکون می‌داد؛ گفت:

- ببین علی، همین الان زنگ می‌زنم به رضا خان، می‌گم داداشت داره عروست رو دوباره شوهر میده!

با چشم‌های ورقلمبیده به رفتارشون نگاه کردم. وا! چرا همچین می‌کنن؟! منگ روابطی که مامان گفت، بودم. رضاخان کیه؟! نکنه رضاشاه رو گفت، من اشتباه شنیدم! مامان رضاشاه رو می‌شناسه؟! خاک به سرم! تازه بابا هم می‌خواد عروس رضاشاه رو دوباره شوهر بده!

چه خانواده‌ی باکلاسی داشتم و نمی‌دونستم! با بالا بالایی‌ها می‌پرن ها!

با تعجب و ذوق گفتم:

- مامان، شما شماره‌ی رضاشاه رو دارید؟!

با تعجب گفت:

- رضاشاه کیه؟!

بابا با تعجب و اخم، گفت:

- رضاشاه؟!

- آره دیگه، خودتون الان گفتید، زنگ می‌زنید رضاشاه!

قهقهه‌ی بابا هوا رفت. مامان یکی زد روی پشت دستش و به‌طرف بابا رفت و گفت:

- علی، چه خوب شد آرمان اومد این رو گرفت...!

به سرتاپام اشاره‌ای کرد و ادامه داد:

- و الا روی دستمون باد می‌کرد، بعد باید می‌رفتیم دنبال شوهر.

با تعجب گفتم:

- شما با رضاشاه و عروسش در ارتباطید، به من چه؟!

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- رضاخان رو می‌گم خنگ! بابای آرمان! تو به کی رفتی، این‌قدر خنگی؟! من به این زکاوت، بابات هم که به این باهوشی!

بابا با شیطنت گفت:

- می‌گم خانم، نکنه اشتباهی بیمارستان دختر یکی دیگه رو دادن؟!

چشم‌هام گرد شد! جان؟!

مامان چنگ زد موهاش رو گرفت و کشید پایین و با جیغ گفت:

- خدا مرگت بده!

بابا با قهقهه، دست مامان رو به زور از موهاش برداشت و صاف ایستاد و گفت:

- شوخی کردم! حالا از بحث دور نشو. یه شبه دیگه. میان و رد می‌کنیم و می‌رن.

- علی، بی‌احترامی می‌شه بهشون ها! هم به اونا، هم به رضا اینا!

***

توی حال خودم بودم و داشتم آهنگ گوش می‌کردم با هدفون که در با شتاب باز شد. از حرکت ناگهانی در، یکه خوردم و سریع روی تختم نشستم. بُهت زده، با پوستی به رنگ کره، به در نگاه کردم که مامان خودش رو پرت کرد داخل و بدون فوت وقت، به سمت کمد رفت و تندتند، یه چیزی گفت. منگ بهش نگاه کردم و خدا رو شکر کردم که هدفون روی گوشمه و نمی‌تونم صدای غرغرهاش رو بشنوم.

ریلکس‌تر از قبل، به استایل هول کردش خیره شدم. توی کمد دیواری آلبالویی اتاقم بود که با رنگ سفید دیوار، جلوه خوب شدید ایجاد کرده بود؛ خم شده بود و تندتند می‌گشت. می‌گشت که نه، فقط به هم می‌ریخت! با حرص برگشت سمتم و دست‌به‌کمر چیزی گفت که نفهمیدم. با داد گفتم:

- چی می‌گی؟! نمی‌شنوم.

همراه با حرف زدنم، طبق عادت دست‌هام رو پانتومیم‌وار، تکون می‌دادم.

جلو اومد و پس سری محکمی نثارم کرد که از شدت ضربش، به پایین خم شدم و از تعجب، همون‌جا وایسادم. با چشم گرد، به زمین خیره شدم و آروم سرم رو بلند کردم و با لب آویزون و چشم‌های گرد، به فیس طلبکارش خیره شدم و ناراضی گفتم:

- مامان! چرا می‌زنی؟ مگه بچه یتیم، گیر آوردی؟!

می‌خواستم ادامه بدم که یکی دیگه محکم‌تر از قبل زد و هدفون رو پایین آورد و گوشم رو کشید. همراه با کشش گوشم رو به بالا، بلند شدم و صورتم توی هم جمع شد. با درد دستم رو روی دست مامان گذاشتم و نیشگون محکمی از دستش گرفتم که دستش کمی شل شد.

از فرصت استفاده کردم و مثل اسبی که رم کرده، به سمت در هجوم بردم که دنبالم دوید. ناموساً توقع ندارید که مادرم رو به حیوانی نجیب تشبیه کنم؟! صدایی از درونم داد زد:

- حالا که گرفتت، مثل چی کتکت زد؛ حالیت می‌شه یعنی چی؟!

سریع‌تر از قبل، دویدم و پله‌ها رو دوتا_یکی و گاهی پنج‌تا یکی، طی می‌کردم! نزدیک بود له بشم! بعد تو اعلامیه و روی سنگ قبرم بزنن: «شهید چپل شده، در راه فرار»

با سرعت به سمت مبل و پشت داداش سهند رفتم و کنار گوشش تندتند گفتم:

- داداشی، می‌خواد من رو بخوره!

با چشم‌های اندازه‌ی ته‌قابلمه برگشت و گفت:

- کی؟!

همون لحظه صدای مامان بلند شد. درحالی‌که کنار پله‌ها ایستاده بود و دستش رو به نرده گرفته بود و با دست دیگه‌ش هم کفشش رو در می‌آورد؛ گفت:

- درسته مثل پلنگ می‌دوی؛ ولی من هم مثل آرش، هدف‌گیری می‌کنم!

وحشت‌زده بهش نگاه کردم که سهند زیر لب گفت:

- خدا بهت رحم کنه!

کفشش رو درآورد و خواست به طرفم پرت کنه که با داد سروش از پشت سرش، هول کرده، دستش رو گذاشت روی قلبش و سریع برگشت! سروش روی پله‌ها ایستاده بود و به مامان نگاه می‌کرد. چند پله پایین اومد و کفش رو از دست مامان گرفت. همه مات شده بودیم از عربده‌ای که زد و قیافه نسبتاً جدی‌ای که گرفته بود! به مامان نگاهی انداخت و یهو حالت چهره‌اش از جدی به شوخ تغییر کرد و گفت:

- مامان من آبروداری کن، یه امشب رو خواستگار میاد. مگه توی عمرمون، چند دفعه خواستگار اومد در این خونه که الان بگن خانواده وحشین! ماشالله، توی هدف‌گیری که دست هرچی قهرمانه بستی؛ می‌زنی ناکارش می‌کنی، جلوی مهمون‌ها خیط می‌شه!

مامان که انگار حرف‌های سروش روش اثر کرده بود، به‌سمتم برگشت و گفت:

- نمی‌دونم سرت چی خوردم! حالا بیا برو لباس بپوش، ساعت شیش و نیمه.

مثل بچه‌ها، لب ور چیدم و کنار سهند روی مبل نشستم و دست‌هام رو بغل کردم و گفتم:

- مگه من بچه‌ی بد نیستم؟ نه لباس می‌پوشم، نه میام پایین.

مامان کفشش رو از دست سروش قاپید و با دو به سمتم اومد که جیغی زدم و خودم رو به پشت مبل پرت کردم که افتادم روی سرامیک‌ها! سریع بلند شدم که مامان اون سمت مبل، تهدیدوار گفت:

- می‌ری بپوشی یا فقط می‌خوای من رو حرص بدی؟

با ناز گفتم:

- آخه مادر من، من نمی‌تونم به آرمان نامردی کنم! اصلاً من مجنونم رو می‌خوام. آرمان نباشه منم نمیام.

حالا خودم از چیزهایی که گفتم چندشم شد! به زور لب‌هام رومی‌جویدم که نیشم باز نشه.

به افق خیره شدم و نمایشی آهی کشیدم و گفتم:

- آه! آرمانم، کجایی مجنون من؟

سروش به لحظه به پشتم نگاه کرد و اول متعجب شد و بعد هم شروع به قهقهه زدن کرد. صورتش قرمز شده بود!

صدایی از پشت سرم گفت:

- این‌جا هستم. آخی! لیلی من، نتونستی چند ساعت دور بودن منو تحمل کنی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و خیره به افق، نگاهم خشک شد! خدایا شوخی کردم، به مولا. روانی شدم رفت. توهم می‌زنم. اون هم توهم صدای آرمان!

قهقهه‌ی سروش شدیدتر شده بود و درحالی‌که روی پله‌ها نشسته بود، از زور خنده سرش رو به نرده‌ها می‌کوبید.

درحالی‌که سرم به‌سمت افق بود و دستم هم که به افق اشاره داشت؛ توی هوا خشک شده بود، نگاهم رو از سروش گرفتم و از مامان که ریلکس داشت کفشش رو می‌پوشید، در کردم و به سهند که دوربین گوشی‌ش رو به سمت من گرفته بود سوق دادم. در همون حال گفتم:

- وای خدا! اگه توهمه، چرا این‌هام ری‌اکشن نشون دادن؟!

صدا دوباره گفت:

- نه لیلی بانو، توهم نیست. شما چشماتون رو به پشت سرتون سوق بدین؛ خواهید فهمید شازده رویاهاتون، پا بر زمین نهاده‌ست!

حالتم رو به هم زدم و به چشم‌های مامان خیره شدم و با بغض دویدم سمتش و خودم رو توی بغلش پرت کردم. با صدای لرزون گفتم:

- وای مامان! این‌جا جن داره، جنش هم صداش مثل آرمان... .

نگران‌تر ادامه دادم:

- وای! مامان نکنه آرمان رو تسخیرش کردن؟! اگه تسخیر شده باشه، من باهاش ازدواج نمی‌کنم ها!

سروش با خنده داد زد:

- وای! لعنتی‌ها بس کنید...خفه شدم.

بعد هم بلندتر خندید. دستی توی پشتم نشست. جیغ خفه‌ای کشیدم و خودم رو بیش‌تر به مامان چسبوندم و با صدای لرزونی زیر لب گفتم:

- این رویا می‌گه کم فیلم ترسناک نگاه کن، من خاک بر سر گوش نمی‌دم!

بدون در نظر گرفتن شرایط، درحالی‌که برمی‌گشتم، دستم رو بلند کردم و کوبیدم توی صورت فرد پشت سرم.

با دیدن آرمان جیغی زدم و عقب پریدم و با دو به‌سمت سروش رفتم و داد زدم:

- تسخیر شده، وای!

خودم رو کنار سروش پرت کردم و از گوشه چشم، جن رو می‌پاییدم! با تودهنی‌ای که بهش زدم، سرش به چپ متمایل شده بود و دستش رو روی لبش گذاشته بود. سهند قهقهه می‌زد و فیلم می‌گرفت. خاک تو سر من با این داداش‌هام! چشم بازار رو کور کردم! سروش هم که از فرط خنده، پشتش رو به پله‌ها تکیه داده بود و به روایتی دیگه، روی پله‌ها دراز کشیده بود. جنه صاف شد و رو به من گفت:

- لیلی جون، خراب کردی دیالوگ رو! این چه وضعشه؟!

بعد هم به لبش اشاره کرد. با دو بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. قرآن رو برداشتم و رفتم پایین. آروم از پله‌ها گذشتم و با قدم‌های آهسته با فاصله زیاد از جن ایستادم. قرآن رو توی دست راستم گرفتم.

- وای خدا! هرکدوم شد بشه فقط این از خونه‌مون بره! خدایا شوخی کردم به خودت؛ فقط خواستم جو عوض شه که اون روز گفتم یه جن بفرست، حال کنیم!

چشم‌هام رو روی هم محکم فشار دادم و زیر لب، دعایی خواندم و فوت کردم و چشم‌هام رو باز کردم که دیدم جلوم نیست. با خوشحالی جیغی زدم و داد زدم:

- قربونت برم خدا!

با ذوق به مامان نگاه کردم که از خنده روی مبل ریسه می‌رفت. خواستم حرفی بزنم که دوتا دست دورم اومد! چشم‌هام از تعجب و ترس گرد شد! آب دهنم رو قورت دادم. به طرز فجیعی ترسیده بودم و رنگم مثل گچ شده بود.

چرخیدنم به پشت همانا و دیدن جن که شکلک ترسناک درمی‌آورد، همانا! نفهمیدم چی شد و فقط حس کردم جلوی چشم‌هام سیاهی رفت و... .

***

دوست نداشتم چشم‌هام رو باز کنم، ولی نوری که مستقیم به چشمم می‌خورد، مجبورم کرد که آروم پلک بزنم. بعد از چندبار پلک زدن، چشم‌هام رو نیمه‌باز کردم و بی‌حال به اطراف نگاهی انداختم. یه اتاق سفید بود. آرمان کنار تخت روی صندلی نشسته بود و با سوییچش بازی می‌کرد. مامان طول و عرض اتاق رو طی می‌کرد. سروش به دیوار روبه‌رو تکیه داده بود و چشم‌هاش رو بسته بود. سهند کنار پنجره ایستاده بود. همه توی حال خودشون بودن. کمی فکر کردم که یادم اومد چی شده بود. نگاهی به آرمان انداختم که متوجه نگاهم شد و نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و لبش رو گزید، ولی فهمیدم که خنده‌ش میاد!

چشم‌غره سنگینی زدم که آروم گفت:

- لیلی لوس ما چطوره؟!

سروش سریع چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن چشم‌های بازم، سریع سمت چپ تخت اومد و نگران گفت:

- خوبی ساحل؟

بی‌حرف سری تکون دادم. مامان خودش رو روم انداخت و شروع کرد ماچ کردن و این حرف‌ها! سهند هم با لبخند مردونه‌ای بهم نگاه می‌کرد. مامان خودش رو عقب کشید. آرمان به شوخی گفت:

- زن‌عمو، ناموساً این چیه قالب کردین به من؟ چه‌قدر لوسه!

تیز بهش نگاه کردم و با صدای کمی گرفته‌ای گفتم:

- آره تو باید مادر فولادزره زنت شه که نزنی بلایی سرش بیاری.

تخس بهم نگاه کرد و گفت:

- نه پس؛ تو خوبی که با یه پخ، غش می‌کنی.

- قیافه‌ی عادیت رو آدم ببینه، غش می‌کنه از بس زشتی؛ چه برسه به من که با اون قیافه دیدمت!

- ای‌کاش از همین قیافه‌ی زشت من داشتی که حداقل به ریختت دل خوش کنم.

سهند معترض گفت:

- بسته دیگه! داداش رعایت کن تازه به هوش اومده.

- سهند تو هنوز خواهرت رو نشناختی چه پوست کلفته؟ عمرحضرت نوح رو با روی سنگ‌پا داره!

رو به من با چشمکی گفت:

- ولی خوب شد به مجنونت رسیدی و از درد دوری خلاص شدی!

چشم‌غره‌ای رفتم و زیر لب گفتم:

- خدا نیاره اون روز رو!

با صدای سروش، نگاهم رو به خودش دوخت.

- حالا که خوبی، پاشو بریم دوست ندارم این‌طور ببینمت.

با تعجب گفتم:

- تو عاطفه هم داشتی رو نمی‌کردی؟!

چشم‌غره‌ای رفت و با حرص گفت:

- عاطفه تموم کردیم. آرمیتا بدم خدمتتون؟

خندیدم و چیزی نگفتم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. دنبالش گشتم که توی دست سهند پیداش کردم. جواب داد و رفت گوشه‌ی اتاق و پشت در که حرف بزنه. انگارنه‌انگار صاحب گوشی این‌جاست! هنوز نمردم به خدا!

***

«آرمان»

جلو آینه ایستادم و مشغول شونه زدن موهایی شدم که تازه لختشون کرده بودم. هندزفری بلوتوثی، توی گوش راستم بود و آهنگ عربی باحالی در حال پخش بود. عاشق آهنگشم. زیر لب با ریتم آهنگ می‌خوندم و گاهی هم بدنم رو تکون می‌دادم. حدوداً می‌شه گفت رقصش رو بلدم.

سام: آرمان خان، مگه عروسی تشریف می‌بری؟ سر کار می‌ری دیگه این همه تکون خوردن نداره. مثل دخترها رفتار نکن که ازت قطع امید کنم. زود باش دیگه!

به‌سمتش برگشتم و سوتی زدم و ابروهام رو شیطون بالا دادم. پیرهن سفیدی پوشیده بود و پیراهنش رو توی شلوار زغالش فرو برده بود و سگک زیبای کمربندش پیدا بود. یه جلیقه تنش پوشیده بود. اندازه بود، ولی دکمه نداشت و به هم نمی‌رسید که همین جذابیتش رو چندبرابر کرده بود. موهاش رو هم بالا داده بود.

- چند ساعت جلو آینه بودی که الان به من گیر می‌دی؟ بعد هم این چه وضع لباس پوشیدنه؟ من نمیام!

با حالت بامزه‌ای رو ازش گرفتم و لب ور چیدم. خندید و گفت:

- تو که از من بدتری؛ به من گیر می‌دی؟

خندیدم و گفتم:

- نه تو خیلی جذاب شدی، من چیزی کاسب نمی‌شم!

یکی زد پس‌کلم و گفت:

- تو جذاب شدی یا من؟

- من که از قبل بودم. الان جذاب‌تر هم شدم. اصلاً مگه می‌خوای بری عروسی؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- حرف خودم رو به خودم پس می‌دی؟ زود باش دیگه، دیر شد.

ابرو بالا انداختم و جدی گفتم:

- مگه بهت نگفتم نمیام سر کار؟ امروز کار دارم.

- کجا می‌خوای بری؟

- قرار دارم.

اخم‌هاش توی هم رفت و گفت:

- با اون دختره؟ باز خودت رو بهش نبازی! کارت مهم‌تر از اونه؛ این رو به خودت بفهمون.

- نه با ساحل نیستم. یکی از دخترها قرار شده بیاد بیش‌تر آشنا شیم.

سری تکون داد و با خداحافظی کوتاهی از در زد بیرون. کلافه دستی توی موهام بردم. نگاهی از آینه به خودم انداختم. پیرهن مشکی که من به خوبی نمایش می‌داد و شلوار مشکی تنم بود. پیراهنم روی شلوارم رو گرفته بود و آستینش رو تا آرنج بالا زده بودم. با برداشتن سوییچ و گوشیم، از خونه خارج شدم. خونه توی طبقه ششم به برج هجده طبقه بود. بزرگ بود، ولی دوبلکس نبود. از آسانسور خارج شدم و به‌سمت ماشین شاسی بلند و گرون‌قیمتم رفتم. من با این همه امکانات، می‌تونم زندگی خوبی داشته باشم و با فردی ازدواج کنم که حداقل آدم باشه! حالا مجبوری، با فردی قراره ازدواج کنم که عجوبه‌ست! البته از زیبایی چیزی کم نداره، ولی مثل بچه‌هاست. انگار قرار نیست بزرگ شه. ای‌کاش لجبازی توی خون دخترها نبود!

***

به سمت ماشین رفتم و به مقصد بیمارستان روندم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم و قفلش کردم و به‌سمت ساختمون رفتم. ساعت مچی مشکیم رو تکون دادم و با جذبه خاص خودم، وارد شدم. از دور امیرسام رو دیدم که با ساحل حرف می‌زدن و گه‌گاهی، ساحل می‌خندید. به‌طرفش رفتم و با اخم «سلام» کوتاهی دادم که ساحل با شیطنت گفت:

- علیک سلام. جون بابا، جذبه رو!

یه لحظه چشم‌هام گرد شد. مخش جایی خورده؟! خب شاید از دیروز هنوز خوشحاله، ولی باید کفری باشه! چرا خوشحاله؟! توازن نداره. خودش با خودش مشکل داره.

امیرسام: حالا چرا تعجب کردی؟ ساحل جان همیشه بهت لطف داشته.

چشم‌هام رو توی حدقه گردوندم و خیره به ساحل، پوزخندی زدم و طعنه گفتم:

- فقط به من نه، ساحل جان به همه لطف داره!

ساحل خنده‌ی حرصی و آمیخته به غمی کرد و سرش رو پایین انداخت و دستش رو توی جیب یونیفرم سفیدرنگش برد. آرایش زیادی نداشت و فقط در حد خط چشم و رژ بادمجونی. مژه‌های بلندش زیبایی خاصی به خط چشمش داده بود. چتری‌های بلند شده‌ش که تا زیر چونه می‌رسید رو صاف کرده بود و طرف چپ برده بود و با گیره به‌سمت چپ سرش وصل کرده بود.

نصف پیشونیش زیر موهاش بود. همین‌طور در حال اسکنش بودم که صدای سام رو شنیدم:

- خوش گذشت آرمان خان؟!

لبخندی زدم و خیره بهش، گفتم:

- جای شما خالی.

ساحل کنجکاو بهم نگاه کرد و چشم‌هاش رو کمی ریز کرد و لبش رو بیرون داد و مثل دخترهای لوس گفت:

- آرمان؟

بهش چشم دوختم که ادامه داد:

- کجا رفته بودی مگه؟

خواستم بگم به تو ربطی نداره که تا دهن باز کردم، امیر پیش دستی کرد و با شیطنت گفت:

- قرار داشت!

با چشم‌های گرد گفت:

- قرار؟! با کی؟

امیرسام: با یکی از دوست‌هاش!

چشم‌های ساحل اتوماتیک به سمتم چرخید و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

- یکی‌شون؟! مگه چندتان؟

امیر: اوف! اندازه موهای سرش!

ساحل نگاه غم‌باری بهم انداخت و سرش رو پایین انداخت و با ناخن‌های کاشته شده و مشکی‌رنگش بازی کرد. با صدای تحلیل رفته و ناامید، درحالی‌که سرش پایین بود گفت:

- ببخشید، بااجازه.

و با عجله رفت! حرصی برگشتم سمت امیر که چشم‌هاش شدید می‌خندید!

- مریضی مگه الاغ؟!

امیرسام: چی‌شد، تو که گفتی برات مهم نیست و قیدش رو زدی؟! حالا نکنه دلت تپیده براش؟!

درحالی‌که می‌گفت «دلت تپیده» سینش رو به‌طور نمایشی، چندبار جلو و عقب برد به معنی تپش قلب!

با خنده بهش نگاه کردم که چشمکی زد و رفت. به سمت ایستگاه پرستاری رفتم که دیدم ساحل کمی با فاصله از ایستگاه، روی صندلی نشسته بود و عصبی پاش رو تکون می‌داد. چندتا پرونده رو نگاهی انداختم و بعد از امضای چندتا چیز، به‌طرف ساحل رفتم.

آرنج‌هاش رو روی زانوهاش گذاشته بود و پای چپش رو عصبی تکون می‌داد و ناخن می‌جویید. کنارش روی صندلی نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و دستم رو روی پشت صندلیش گذاشتم و پای چپم رو روی راست گذاشتم و

با دست چپ، روی پام ضربه گرفتم و بر خلاف عصبانیت اون، ریلکس زیر لب آهنگ کردی می‌خوندم.

عصبی‌تر از قبل، سرش رو بین دست‌هاش گرفت و چیزی نگفت. من هم از لجش، آتیشی‌تر از قبل و کمی، فقط کمی بلندتر خوندم.

با حرص برگشت سمتم و بهم نگاه کرد. بدون وقفه توی خوندنم، سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- می‌شه نخونی؟ اصلاً جا قحطه اومدی این‌جا؟ مگه اتاق خراب شده نداری؟ برو برای اون رفیق خیکیت بخون!

آبروی بالا انداختم و گفتم:

- اون خیکیه؟ بعدش هم کی گفته برای تو می‌خونم؟ برای خودم می‌خونم. توعم می‌تونی گوش نکنی.

از فرط عصبانیت، نفس‌نفس می‌زد.

آبرویی بالا انداختم و گفتم:

- حالا چرا این‌قدر عصبی شدی؟ نکنه به خاطر دوست‌های من این‌طور شدی؟!

چشم‌هاش گرد شد و گفت:

- نه خیر! از این حرصی شدم که اصلاً چرا من باید به خاطر تو، ادای آدم‌های لوس رو دربیارم و باهات همکاری کنم؟ به من چی می‌رسه که این‌طور خودم رو آزار می‌دم که بعد بین فیلم، هرچی از دهنت در اومد بهم بگی؟

اخم‌هام توی هم رفت و به زمین خیره شدم. از طرفی راست می‌گفت، از طرفی هم چاره‌ای نداشتم.

ساحل: من دیگه ادامه نمی‌دم. به اون رفیق آفتابه‌ت هم هرچی دوست داری بگو!

به‌به! گل بود به سبزه نیز آراسته شد! حالا کی این رو خرتر کنه؟

نیشخندی زدم و زیر لب گفتم:

- تازه اولشه!

برخلاف میلم، شنید و کفری‌تر از قبل نیشگون محکمی از بازوم گرفت که داد کشیدم. دستم رو ماساژ دادم و با چشم‌غره و اخم بهش نگاه کردم. وحشی!

- ببین آقای شایان، از من کاری بر نمیاد. اصلاً بهش نگو قراره ازدواج کنیم. عقد که کردیم؛ گورت رو گم کن، هرجا دلت خواست. نیازی نیست بهانه بیاری. اصلاً تو مگه نمی‌خواستی نفهمه من نامزدتم و قراره ازدواج کنیم؟ با این فرمون پیش بریم، تو قرار می‌شه خام شی و دوباره با من باشی. یعنی آخرش همون ازدواجه. راستش رو بگو و هم خودت رو خلاص کن، هم من رو. اصلاً چرا یهو تیپت این‌قدر عوض شد؟ این نشونه‌ها چیه؟ طرز حرف زدنت، لباس پوشیدنت، همه چیزت عوض شده. اصلاً چرا توی بیمارستان بهت می‌گن رادمهر؟ مگه تو شایان نی... .

پریدم بین حرفش و کلافه و با اخم و آروم گفتم:

- بس کن ساحل، مخم رو دریدی. الان وقت این حرف‌ها نیست. صدات رو هم بیار پایین تا همه نفهمن، ول کن نیستی؟

دستی توی موهام کشیدم که صدای پرشک و آرومش، به گوشم خورد:

- تا دیروز کفری می‌شدی و می‌گفتی به تو ربطی نداره و توی کارهای من دخالت نکن. حالا چی شده نمی‌گی به تو ربطی نداره؟!

پوف! سوال‌هاش روی مخم بود. چرخیدم سمتش و با اخم گفتم:

- حالا می‌گم، به تو ربطی نداره!

بی‌توجه بهش بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

***

«ساحل»

حرصی به جای خالی‌ش نگاه کردم. اندازه‌ی دنیا ازش متنفرم. بی‌شعور! بلند شدم و به‌سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

***

به خرس سفید و بزرگم که توی بغلم بود، خیره شدم. عمیقاً توی فکر بودم. سوال‌هایی که توی ذهنم بود، باعث درگیر شدن مغزم می‌شد.

روی تخت آلبالویی اتاقم، نشسته بودم و منگ به خرسم نگاه می‌کردم. خونه‌مون آپارتمانی بود و طبقه‌ی آخر یه برج بیست طبقه، یه خونه‌ی

دوبلکس و حدوداً دویست و پنجاه متری. طبقه پایین شامل پذیرایی بزرگ و آشپزخونه‌ی بزرگ و یه اتاق سی متری، کنار آشپزخونه بود که داخلش میز ناهارخوری دوازده نفره‌ی جگری تیره بود. دوتا پنجره‌ی بزرگ داشت که ویوش خیلی جذاب بود؛ پرده‌های سلطنتی‌ای که بهش وصل بود و ترکیبی از طلایی و سفید بود، اتاق رو چند برابر زیبا می‌کرد.

طبقه پایین مخلوطی از رنگ‌های طلایی، سفید و جگری‌ای بود که خیلی به طلایی می‌اومد.

یک ست مبل دوازده نفره‌ی سلطنتی و طلایی که گرد، دور هم چیده شده بود و یک ست مبل راحتی که به صورت نیم‌دایره‌ای بزرگ، روبه‌روی ال‌ای‌دی بزرگمون، چیده شده بود و سفیدرنگ بود. پنجره‌هایی بزرگ که با پرده‌های سلطنتی و طلایی پوشیده شده بود؛ طبقه پایین رو تکمیل می‌کرد.

طبقه‌ی پایین با پله‌های چوبی به طبقه‌ی بالا وصل می‌شد. طبقه‌ی بالا دورتادور اتاق بود و مخلوط رنگ قهوه‌ای و سفید بود. در همه‌ی اتاق‌ها قهوه‌ای، پارکت‌ها سفید بود. گوشه‌ای از سالن که دوتا پنجره بزرگ داشت، یه میز قهوه‌ای خوش‌رنگ و صندلی‌های زیبایی داشت.

با صدای رویا حواسم رو بهش دادم:

- ساحل حالم گرفته؛ بریم یه دوری بزنیم؟

بهش خیره شدم و آروم گفتم:

- چرا حالت گرفته‌ست؟!

سرش رو پایین انداخت و آهی کشید.

- چیز مهمی نیست!

- از باربد چه‌خبر؟

پوزخندی زد و با انگشت‌هاش ور رفت. خیره شد به چشم‌هام و با لحن غمگین گفت:

- از خدا خواسته، رفت.

- مگه خودت این رو نخواستی؟

- خواستم، ولی...حداقل باید می‌موند و کمی پافشاری می‌کرد.

- اصلاً این ترم ندیدمش، تقریباً همه هستن جز باربد. کجاست؟

- انتقالی گرفته، رفته اصفهان.

- دوسش داشتی؟

غرق دریای نگاهم شد؛ انگار که توی آبی چشم‌هام غرق شده بود. مشخص بود فکر می‌کنه. چند دقیقه توی همون حالت موند و بعد آروم گفت:

- آره، شاید هم بتونم فراموشش کنم! نمی‌دونم.

- دوسش نداری؛ اگه می‌داشتی مواد رو بهش ترجیح نمی‌دادی. بدون این‌که بفهمی بین باربد و مواد، مواد رو انتخاب کردی.

نگاهش رو گرفت و با لحن جدی‌ای گفت:

- مهم نیست. اون به راحتی من رو فراموش کرد، من چرا این‌کار رو نکنم؟ عاشقش نیستم.

- نمی‌خوای ترک کنی؟

از روی صندلی جلو میز آرایش سفید بلند شد و عصبی گفت:

- تمومش کن ساحل؛ نمی‌خوام چیزی بشنوم.

خرس رو عقب فرستادم و صاف نشستم و اخم کردم.

- تو به سروش قول دادی. یادت که نرفته؟!

- قول ندادم، ولی گفتم سعی خودم رو می‌کنم.

- کاری نکن، گچ دستم رو فرو کنم توی ملاجت!

- ببند!

نفس عمیقی کشیدم و با چشم‌غره ازش رو گرفتم. بلند شدم و از آینه، نگاهی به خودم انداختم. تیشرت لش و گلبهی و شلوارک مشکی‌ای که تا چهار انگشت زیر زانوم می‌رسید؛ تنم بود. موهام هم طبق معمول باز دورم بود.

رویا خیره بهم نگاه می‌کرد که براش دهن کجی‌ای کردم و از اتاق بیرون رفتم. حیاط هم نداریم، بریم قدم بزنیم دلمون واشه! از پله‌ها پایین رفتم و نگاهی به اطراف انداختم. سپهر که بیرون بود؛ الکی می‌گه میرم سر کارم فکر کرده همه مثل خودش، کم عقلن و نمی‌فهمن که می‌ره با باران‌خانم.

سروش هم که تکلیفش برای همه روشنه و چیز پنهانی‌ای نداره؛ عشق دوست شدن و جنگولک بازی!

سهند هم که اهل دوست شدن نیست و نامزد هم نداره؛ پس نتیجه می‌گیریم سر کاره.

مامان هم که بیچاری با دوست‌هاش یا مشرف می‌شن باشگاه یا مهمانی زنونه یا خرید! البته گزینه‌ی آخر خیلی وحشتناکه، چون از کارت پُرپول بابا فقط یه پول خرد بیرون میاد! این‌قدر که می‌کشه، پوست کارت میره!

می‌مونه بابای مهربونم که اگه صبح تا شب توی کارخونه عرق نریزه، صدای همه از بی‌پولی در میاد. کارخونه‌ی یخ‌سازی داره. پسرها هم که کمکش نمی‌کنن و هر کدوم راه جدا دارن؛ بابا مونده و این همه بدبختی.

خونه خیلی آروم بود. وسط سالن ایستادم و با دست سالمم، شکمم رو می‌خاروندم! زنگ در به صدا در اومد. آیفون نبود؛ زنگ واحد بود. از چشمی نگاهی به بیرون انداختم که کسی نبود. آروم لای در رو باز کردم و سرکی کشیدم. صدای حرف زدن آرومی از روی پله‌ها می‌اومد. کامل بیرون رفتم و نگاهی انداختم. یه زنه پشت به من، با تلفنش حرف می‌زد. لحظه‌ای برگشت و با دیدن من، رو به پشت خطی گفت:

- در رو باز کرد. الان میام فعلاً خداحافظ.

یکی از دوست‌های مامان بود، افسانه. خیلی صمیمی بودن و چندباری هم رفت‌وآمد داشتیم. با هول به‌سمتم اومد و خودش رو با بچه‌ی توی بغلش، پرت کرد توی بغلم. ماچ گنده‌ای روی گونه‌ی برجسته‌م گذاشت و تندتند گفت:

- سلام عشق خاله! خوبی؟ ساحلی، امشب مهمون داریم خونه یکی از دوست‌هامون؛ گندم بی‌قراری می‌کرد، مامانت گفت بذارم پیش تو، حواست هست بهش. این هم ساکش که توش شیر خشک و چند ست لباس. قربونت برم، من دیگه برم تنهات می‌ذارم. جون تو و جون گندمم! خداحافظ!

هلم داد تو و در رو بست.

با دهن باز و مات برده، به در خیره شدم. لعنتی! مثل جت حرف می‌زد! دخترش رو هم روی من کرد و خودش رفت به مهمونی‌ش برسه. ای صلوات به روحت مامان که همش از من مایه می‌ذاری! با لب آویزان، به بچه‌ی بور و خوشگل توی دست راستم و بعد به ساک آویزان شده به ساعد گچ خورده‌م، نگاه کردم.

خدا! کی حوصله‌ی بچه داری داره! بچه دوست دارم، ولی فقط از دور دوست دارم. یعنی اصلاً حوصله‌ی شیر دادن و تَر و خشک کردن ندارم.

با صدای رویا، به عقب برگشتم و بهش نگاه کردم.

- ساحل این چیه توی دستت؟ از کجا آوردیش؟

با حرص بهش نگاه کردم و با لودگی گفتم:

- گفتم ای دستان پرتوان، برس به داد این ناتوان! عجی مجی، لا ترجی! بعد هم ایشون ظاهر شد.

با حرص گندم رو روی زمین گذاشتم و خودم هم با لب و لوچه‌ی آویزون، نشستم و بهش خیره شدم.

اومد سمتم و گفت:

- مسخره! بچه‌ی کیه؟

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

- افسانه.

- همون دوست مامانت؟

سری تکون دادم که گفت:

- چرا قبول کردی، خاک تو سرت! من با بچه‌ها قرار گذاشتم بریم باغ.

درحالی‌که بلند می‌شدم و به سمت آشپزخونه می‌رفتم، گفتم:

- بابا مثل ور وره جادو می‌مونه! این‌قدر سریع و گردبادی بچه رو انداخت بغلم و رفت که پشم‌هام ریخت!

شیر کاکائو رو از توی یخچال درآوردم و لیوانی برداشتم و جلوی اپن ایستادم.

- رویا به جون سیبیل‌هات، دست‌شویی کنه من بلد نیستم عوضش کنم ها! دست خودت رو می‌بوسه.

خندید و گفت:

- بی‌شعور، سیبیل‌هام کجا بود؟ همین دیروز آرایشگاه بودم. بعدش هم من می‌گم به بچه‌ها گفتم بریم باغ؛ تو به فکر دست‌شویی اینی؟!

و به گندم اشاره کرد.

- این نه و گندم. بعدش هم من با این بچه، کجا بیام؟

- باغ!

- عه؟ خوب شد گفتی! نمکدون!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و ازش رو گرفتم و مشغول خوردن شیر کاکائو شدم. با لذت می‌خوردم. کلاً کاکائو و خانواده‌ی کاکائو رو می‌بینم، عوض میشم.

رویا: حالا حاضر شو، گندم رو هم می‌بریم.

- کیا میان؟

روبا: آرزو و هاله و علیرام و آریا...اوم...فکر کنم پارسا هم میاد.

زیر لب گفتم:

- هرچی آدم زاغارت هست میاد.

به طرف اتاقم رفتم و با برداشتن موبایلم، شماره‌ی سروش رو گرفتم. چند بوق خورد و جواب داد:

- جان آجی؟

در کمددیواری رو باز کردم و مشغول برسی شدم.

- به‌به! می‌بینم که باز باادب شدی! کجایی؟

خندید و گفت:

- قربونت برم که صدات همه‌جا پخش می‌شه!

خندیدم و شستم خبردار شد که روی پخشه و کسی پیششه!

- قربون هوشت! کجایی؟

- در جوار چند تن از دوستان. چطور؟

- کدوم تن از دوستان؟

با صدای آرومی گفت:

- یه سری فضول!

صدایی از اون‌طرف گفت:

- عه! سروش خیلی بدی. من فضولم؟ من فقط نگرانتم. همین!

خندید و با همون تن صدای آروم گفت:

- ارواح عمه‌ت!

- شاه دوماد، زدی به کاهدون؛ عمه ندارم!

با تعجب و خنده گفتم:

- سروش باز تو این بدبخت‌ها رو ایسگاه کردی؟ باز قول ازدواج دادی؟!

خندید و گفت:

- به جون خودت، من چیزی نگفتم.

دختره: عه! سروش؟

سروش: من گفتم ازدواج می‌کنیم؟

- نه، ولی عمق چشم‌هات یه حسی بود که من حسش کردم. حسی که انگار می‌خوای، ولی روت نمی‌شه بگی.

با صدای بلندی زدم خنده. چه استدلال‌هایی می‌کنن مردم! می‌خواد، ولی روش نمی‌شه. سروش تنها چیزی که بلد نیست، کم روئیه!

همراه با من، سروش هم می‌خندید.

- سروش کجایی؟ نگرانتم. این جدیده پشتکارش خیلی خوبه؛ می‌ترسم نابودت کنه!

سروش: اتفاقاً قرار شد با هم بریم. تو هم میای؟

دختره با هول گفت:

- عه...نه...یعنی چیزه...من به هم ریختم، ساحل جون نیاد بهتره!

قشنگ مشخص شد چی به چیه! همون قضیه‌ست.

- سروش داداش، بچه‌ای گول می‌خوری؟

با لحن بچه‌گونه‌ای گفت:

- آله اجی، نینی شدم. آخه خیلی نونوسه!

نگار: آی قربون پسر خوشگلم برم که خودش این‌قدر نازه!

از خنده می‌خواستم در کمد رو گاز بگیرم، ولی به همون کوبیدن سرم توش، اکتفا کردم!

واقعاً فکر کرده سروش این‌قدر خنگه؟ سروش دست هرچی شره از پشت بسته!

خنده‌م رو به‌زور نگه داشتم و با لحن نسبتاً جدی‌ای گفتم:

- سروش‌خان، تشریف نمیاری خونه؟ من و رویا تنهاییم. مامان هم شب نمیاد.

سروش: اوه! اوه! باز که اخم‌هات رفت توی هم. حالا میام. الان نه، ولی شب میام.

- من مهمم یا اون دختره؟ شب هم دیگه لازم نکرده تشریف بیاری، بمون پیش همون نگاری جونت؛ شاید این‌بار وادار شدی کوزت‌وار کار کنی!

گوشی رو قطع کردم. این نگاری که من دیدم، اگه تا یه ساعت دیگه سروش پیشش باشه، سروش اذیت می‌کنه. داداشم رو نجات بدم که گیر نیفته!

درسته شیطنت داره، ولی نامرد نیست، تا حدودی پیش می‌ره؛ در حد دوست ساده. قضیه رو بیخ‌دار نمی‌کنه.

چندباری زنگ زد که جواب ندادم. گوشی رو روی تخت پرت کردم و مشغول گشتن توی کمدم شدم.

پاییز بود و هوا سوز داشت، ولی سوزش طوری نبود که نیاز به کاپشن یا سوشرت داشته باشه.

مانتو جلوباز و زرشکی‌ای پوشیدم. بلندیش تا مچ‌پام می‌رسید و آستینش مچ‌دار بود و کمی هم پف داشت. از سرشونه اندازه بود و از اونجا به پایین، کم‌کم گشاد می‌شد. به‌خاطر همین، پایینش کمی حجیم بود. شلوار مشکی و زاپ‌دار و تیشرت مشکی‌ای پوشیدم. روسری قواره‌دار و زرشکی‌ای کنار گذاشتم و جلوی میز آرایش نشستم. همون لحظه در باز شد و رویا با بچه‌ی توی بغلش، درحالی‌که با کسی که پشت خط بود حرف می‌زد، وارد شد.

- باشه، خداحافظ.

گوشی رو به سمتم گرفت که ازش گرفتم و جواب دادم:

- بله؟

سروش: بله و بلا! چت شد، یهو رم کردی؟ موبایلت رو چرا جواب نمی‌دی؟

- قطع کردم، مزاحمت نباشم دیگه!

ریمل رو باز کردم و به مژه‌های بلندم کشیدم.

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ خودت رو مزاحم می‌دونی و نگار رو مراحم؟ دختره‌ی بی‌شعور، فکر کرده خرم!

- فعلاً که بودی. من این‌طور نمی‌کردم، الان معلوم نبود چه‌قدر باید خرش می‌شدی.

با صدای بلند خندید.

- آره بخند! تو نخندی کی بخنده!؟

- به اون نمی‌خندم. به این می‌خندم یه‌دونه خواهرم، چه‌قدر قراره فحش بخوره!

منگ فکر کردم، ولی باز نفهمیدم چی گفت.

- منظورت چیه؟

- سه‌تا داداش داری. اگه خیلی باکلاس بازی در بیاریم، هرکدوم دوتا بچه داشته باشیم، می‌شه شیش‌تا. به هرکدوم از بچه‌هامون پنج‌بار بگن عمت رو (...) به عبارتی میشه...سی‌تا! تازه من خیلی دست پایین گرفتم، و الا روزی شصت‌تا حلالته!

با حرص گفتم:

- خفه‌شو بی‌شعور. همه فحش‌ها برای ننه‌ی بچه‌هاتون!

رژ زرشکیم رو با دقت روی لب‌هام کشیدم و بعد دست بردم سمت خط چشم.

- از همین الان خواهرشوهر بازی درنیار دیگه!

- همینه که هست! با من هم بحث نکن.

صدای گریه‌ی بچه بلند شد که به سمتش رفتم و بلندش کردم و سعی کردم آرومش کنم.

صدای شیطون سروش بلند شد:

- صدای چیه؟ چه‌قدر بچه کیه آبجی!

- سروش خفه‌شو. می‌خوایم بریم باغ با بچه‌ها. تا نیم ساعت دیگه منتظر می‌مونیم نیای، می‌ریم. خداحافظ.

بدون توجه بهش، گوشی رو قطع کردم.

***

گندم توی بغلم بود و آروم تکونش می‌دادم و راه می‌رفتم. صدای آهنگ خیلی روی مخ بود، من هم سردرد داشتم. از ساختمون باغ خارج شدم و به‌سمت آلاچیق رفتم. آرزو و هاله و سروش نشسته بودن و آریا هم در حال کباب کردن بود. بی‌حوصله نشستم که نگاه هاله به سمتم برگشت.

هاله: چی شده؟ اعصاب نداری؟

- صدای بلند موزیک روی اعصابمه. گندم هم از یه طرف همش گریه می‌کنه، سردرد گرفتم.

سروش: بریم خونه؟

- نه؛ گندم رو بگیر یه قرص بخورم می‌شم.

آریا: بیا ساحل بانو، دوات پیش منه.

- قرص سردرد داری؟

سری تکون داد که با شوق به سمتش رفتم. قرصی به‌طرفم گرفت؛ من هم از خدا خواسته ازش گرفتم. خوردمش و آروم روی آلاچیق دراز کشیدم و سرم رو روی پای هاله گذاشتم. آلاچیق دور سرم می‌چرخید.

هاله: عه! ساحل کم وول بخور، مگه میخ زیرته؟

- من که تکون نمی‌خورم.

کمی لحنم کش‌دار شده بود. نمی‌تونستم چهره‌ی هاله رو ببینم از بس سرگیجه داشتم. فقط صداش اون هم یکم، فقط یکم گنگ به گوش می‌رسید.

سرم تیر بدی کشید و به کنار خم شدم تا سرم رو بگیرم که تعادلم رو از دست دادم و با مغز خوردم روی زمین! صدای سروش نزدیک‌تر شد. با نگرانی حالم رو می‌پرسید. همه‌چیز دور سرم می‌چرخید. پلک‌هام سنگین روی هم افتاد و به خوابی عمیق فرو رفتم؛ شاید هم بیهوشی!

***

با هجوم محتوای معده‌م به داخل دهنم، از خواب پریدم و صاف نشستم. محتوا به حلقم نرسیده، دوباره به معده‌م برگشت. با چشم‌هایی براق به اطراف نگاه کردم. کمی به مغزم فشار آوردم که یادم اومد دیشب توی باغ بودیم.

دوباره حالت چند دقیقه قبل بهم دست داد، ولی این‌بار شدیدتر. دستم رو روی دهنم گرفتم و با هول به‌سمت دست‌شویی دویدم! با دست سالمم، در

رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل. این‌قدر عوق زدم که رنگم مثل لبو شده بود. چند مشت آب به صورت ملتهبم زدم و به دیوار تکیه دادم.

چند مشت محکم به در خورد که از ترس به عقب رفتم و نزدیک بود لیز بخورم که با گرفتن روشویی، مانع از افتادنم شدم.

- ساحل این در رو باز کن تا نشکستمش. بیا بیرون ببرمت بیمارستان.

با صدای فوق‌العاده گرفته‌ای، گفتم:

- خوبم.

انگار از صدام بیش‌تر آتیش گرفت که صدای جیغ دخترها اومد! عصبی داد زد:

- می‌کشمت مرتیکه! فقط کافیه یه مو از سرش کم شه، خاندانت رو به باد می‌دم.

خواستم به سمت در برم که دوباره عوقم گرفت. پشت سر هم عوق می‌زدم، ولی هیچی توی معده‌م نبود. آروم‌تر که شدم، دوباره چند مشت آب به صورتم زدم و در رو باز کردم. دستم رو به در گرفتم که نیفتم. سروش این‌طرف تخت بود و می‌خواست به‌سمت آریا که اون سمت تخت بود هجوم ببره که آرزو و علی مانعش می‌شدن.

با همون تن صدای تحلیل رفته و گرفته، گفتم:

- بسته دیگه! چه‌خبره؟

همه به سمتم برگشتن و هاله و رویا به سمتم اومدن و تندتند حالم رو پرسیدن. چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:

- خوبم؛ بذارید رد شم.

کنار رفتن که با سرگیجه‌ی کمی، به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

آریا: علی‌جون، سروش رو بگیر؛ رم نکنه!

علی دست‌های سروش رو گرفت و آریا آروم و با نگاه خیره به سروش، به‌سمتم اومد و کنار پام، روی زمین نشست. از آروم بودن سروش که مطمئن شد، چشم به من دوخت!

آریا: آبجی، ببخشید. به‌خدا از عمد نبود. خواستم قرص سردرد بهت بدم که با قرص‌های دیگه قاطی‌شد!

- خوبم، اشکالی نداره.

سروش: آره، کاملاً مشخصه خوبی؛ مخصوصاً زیر چشم‌هات و اون صدای کلاغیت!

آریا: قبلاً سابقه مصرفی نداشتی؟

سروش: عه! عه! عه! ببین احمق چی می‌گه؟! نه تا وقتی تو معتادش نکنی، خودش این کاره نیست!

- وا! خب سوال پرسیدم، نگفتم که این کاره‌ست!

سروش برگشت سمتش و با داد گفت:

- با این حالی‌که برای خواهرم درست کردی، جواب من رو هم می‌دی؟

علی سریع جلوش رو گرفت.

آریا بلند شد و پشت رویا پنهون شد و گفت:

- علی الاغ بازی درنیار؛ بگیرش بی‌عرضه!

علی: پرروبازی دربیاری، ولش می‌کنم تا بکشتت ها!

آریا: نه! نه! فقط بگیرش.

- سروش بسته؛ تمومش کنید.

سروش کمی آروم شد و دستی بین موهاش کشید و با چشم و ابرو برای آریا خط و نشون می‌کشید. به سمتم اومد.

آریا: چون اولین بارته، یکم حالت بده تا چند روز؛ بعد عادت می‌کنی بهش.

سروش دست‌هاش رو از دورم باز کرد و درحالی‌که به سمتش خیز می‌برد داد زد:

- ببند گالت رو!

با همون دست سالمم گرفتمش که علی و آرزو هم به کمک اومدن. این‌بار سخت‌تر از قبل آتیشی شده بود و واقعاً می‌خواست بزنه!

از نقطه ضعفش استفاده کردم و بلند زدم زیر گریه! چند لحظه حواسش پرت شد و به سمتم برگشت. با دیدن اشک‌هام کفری‌تر از قبل به سمتش هجوم برد.

اومدم درستش کنم، بدتر زدم خرابش کردم! حالا یکی این رو درست کنه.

سروش با تلاش فراوان داشت به آریا که پشت رویا قایم شده بود می‌رسید که رویا با صدای بلندی گفت:

- سروش اگه تمومش نکنی، یکی می‌خوابونم زیر گوشت! به جای این‌که نگران ساحل باشی، می‌خوای خودت رو خالی کنی؟

سروش: نه قربون صدقش میرم که خواهرم معلوم نیست چی داده!

آریا: بابا به مولا عمدی نبود!

هاله: بس کنید دیگه! یه چیزی بود، تموم شد رفت.

سروش: خواهر نیمه‌جونم افتاده اون گوشه، می‌گی تموم شد رفت؟! تازه شروع شده.

دوباره به سمت آریا هجوم برد. اشک‌های الکیم رو پاک کردم. دلم می‌خواست از حرص داد بزنم. این‌قدر که داد می‌زدن و جیغ‌جیغ می‌کردن سرم بدتر درد گرفت. به سمت سروش رفتم و بازوش رو کشیدم. با حرص خواست بازوش رو بیرون بکشه که محکم‌تر کشیدمش.

- ساحل ولم کن، عین بختک نچسب بهم.

- از کِی تا الان، سر بختک‌ها دعوا می‌کنی؟ بخوای شلوغش کنی به جون سپهر، یه کاری دستت می‌دم!

ایستاد و بهم خیره شد. داشت فکر می‌کرد.

سروش: بپوش بریم خونه.

رویا: کجا بریم با این وضع ساحل و حال بدش؟ خاله بفهمه، سکته می‌زنه!

سروش: سریع حاضر شید بریم.

چشم‌هام رو ریز کردم. چش شد یهو؟ تا اسم سپهر آوردم، توی فکر رفت! سپهر.

- خونه بریم، سروش چیزی نمی‌گه که کسی بفهمه چی شده!

- چرا اتفاقاً می‌ذارم کف دست سپهر! اون وقت تصمیم‌گیری با خودش.

- تو این‌کار رو نمیکنی. سپهر هزار برابر از تو بدتره. اون بفهمه، آریا زنده نیست.

شونه‌ای بالا انداخت و تخس گفت:

- یا می‌ذاری بزنمش یا می‌دم بزنتش. میل خودته!

تخس‌تر از خودش گفتم:

- یا حرفی نمی‌زنی یا دیگه باهات حرفی ندارم! این هم میل خودته.

گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و با کمی سرگیجه، از اتاق خارج شدم.

سروش با داد گفت:

- پس دومی رو انتخاب کردی. توی حیاط بمون تا بیام. رویا حاضر شو.

به تیپم نگاهی انداختم و به‌سمت اتاق برگشتم و مانتو زرشکیم رو برداشتم و روی همون شومیز مشکی پوشیدم و به راه افتادم. از حیاط بزرگ گذشتم و از در خارج شدم. به ساعت گوشیم نگاهی انداختم که دو ظهر رو نشون می‌داد. سرم کمی گیج می‌رفت و گاهی هم حالت تهوع داشتم، ولی بی‌توجه، کمی از باغ دور شدم. سروش رام می‌شه. تخسه، ولی رگ خوابش دستمه. باز خوبه سپهر یا سهند نبود. سهند که خیلی منطقی به پلیس زنگ می‌زد! سپهر هم تا مثل سگ کتکش نمی‌زد، ول‌کن نبود. سروش کم‌تر از اون‌ها غیرتیه. بیش‌تر تخسه و لجبازه.

صدای بوق ماشینی از کنارم بلند شد. به سمتش برگشتم که سروش رو دیدم که ریلکس پشت فرمون بود و خیره به من، خیلی آروم، اندازه‌ای که من راه می‌رفتم، حرکت می‌کرد.

با غیض ازش رو گرفتم که صدای شوخش بلند شد:

- در خدمت باشیم، خانوم خوشگله!

آروم گفتم:

- در خدمت عمه‌ت باش.

سروش: شنیدم؛ ولی نگران نباش.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. دستم رو به سرم گرفتم که گیج می‌رفت.

سروش: لج نکن ساحل؛ حالت خوب نیست، سوار شو.

ایستادم و با صدای گرفته‌م گفتم:

- به شرطی‌که بی‌خیال آریا شی.

- بیا حالا! حرف می‌زنیم بعداً.

- خر گیر آوردی؟ تا قول ندی، نمیام.

- الان میام مثل گونی برنج، می‌ندازمت صندوق که تا خونه حال کنی ها!

رویا: سروش قول بده دیگه. بی‌خیال. من آریا رو می‌شناسم، پسر خوبیه. ساحل رو هم مثل خواهرش دوست داره؛ مطمئنم اشتباه شده.

- من دوست دارم بزنمش. رویا جان مشکلی داری؟

رویا با حرص بهش نگاه کرد و با صدای کمی گرفته گفت:

- تو کلاً با من مشکل داری؛ کاملاً مشخصه از حرف زدنت. اگه وجودم خیلی اذیتت می‌کنه، میرم!

اومد ثواب کنه کباب شد.

از ماشین پیاده شد و خلاف جهت ما، رو به باغ شروع به راه رفتن کرد. به سمتش پا تند کردم و کنارش ایستادم و بازوش رو کشیدم که ایستاد! متعجب به چشم‌های خیس نگاه کردم و سریع گفتم:

- اشک‌هات رو پاک کن. سوژه سروش می‌شی ها!

- داداش تو که همه‌چیز من رو مسخره کرد؛ این هم روش.

ماشین سروش به عقب اومد و کنار پامون ایستاد و گفت:

- رویا خانم چه‌قدر لوس شدی! بیا بابا؛ بابا سنی ازت گذشته، این لوس بازی‌ها بهت نمیاد.

- من هم‌سن خواهرتم. کجا سنی ازم گذشته؟

- ساحل هم پیره.

- نه که خودت بچه... .

دستم رو به سرم گرفتم و بُهت‌زده گفتم:

- بچه! این کو؟

سروش: کی؟

- این!

سروش: این چیه؟!

- بابا بچه کو؟ گندم.

سروش: دیشب دادمش به ننه‌ش!

نفسی آسوده کشیدم.

سروش: حالا سوار شید.

رویا: نه که خیلی علاقه داری باشم! من نمیام.

باز سرم تیر کشید و چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم.

- رویا جان، ساحل رو سوار کن بیا بعداً می‌ریم خونه حرف می‌زنیم. ای‌خدا! چه گناهی کردم گیر این دوتا زبون نفهم افتادم؟!

- من تا قول ندی، نمیام. حوصله‌ی دعوا و مرافعه ندارم.

منتظر بهش نگاه کردم که با تردید سری تکون داد و گفت:

- باشه! قول می‌دم چیزی نگم و فراموش کنم. بیا بالا، حالت خوب نیست. هنوز دو روز نیست از زیر سِرُم بیرون اومدی.

سری تکون دادم و بازوی رویا رو کشیدم که گفت:

- نمیام.

- غلط کردی! اصلاً مگه نظر سروش مهمه که سریع آبغوره می‌گیری؟

خیره بهم چیزی نگفت. کمی تعجب کردم. به سروش نگاهی انداختم که مشتاق به دهن رویا خیره شده بود تا نظرش رو بدونه. جلل العجایب! چه حرکات نایابی!

- نه...یعنی آره...خب اون هم توی خونتونه دیگه؛ صاحب خونه‌ست. اگه دوست نداشته باشه، من نمی‌مونم.

یکی زدم پس کله‌ش و رو به سروش گفتم:

- بپر مثل گونی برنج، بندازش صندوق!

از خدا خواسته پیاده شد و با خنده گفت:

- خوب رویا خانم، سرت رو بذارم چپ یا راست؟!

- دستت بهم بخوره، جیغ می‌زنم.

سروش: خب مثل آدم سوار شو، این‌قدر هم اذیت نکن.

رویا با تردید عقب نشست و من هم کنارش نشستم و سرم رو روی پاش گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و آروم از در آپارتمان داخل شدم. پشت سرم رویا، پشت سر رویا هم سروش داشت داخل می‌شد. هرسه کسل بودیم و به طریقی خورده بود توی پرمون! با آسانسور بالا رفتیم و روبه‌روی واحد ایستادیم. سروش در رو با کلید باز کرد و منتظر موند ما داخل شیم. داخل شدیم و تندتند به سمت پله‌ها رفتیم. سروش آروم پشت سرمون می‌اومد، ولی من از همه بیش‌تر عجله داشتم، چون رنگم پریده بود و زیر چشم‌هام گود افتاده بود. وسط پله‌ها بودم که صدای مامان مجبور به ایستادنم کرد.

- رسیدن به خیر، الان هم بر نمی‌گشتید!

بدون این‌که به‌سمتش برگردم، گفتم:

- سلام مامان؛ ببخشید من خسته‌م، میرم بخوابم.

- وایسا ببینم. دیشب کجا بودین؟

سروش: مامان با من بودن.

- دیگه بدتر! بیش‌تر دلشوره گرفتم!

سروش: عه! مامان!

- یامان! کجا بودید؟

رویا: خاله‌جون باغ بودیم، با چندتا از دوست‌هام.

- با کی؟

سروش: مامان گیر نده دیگه. با چندتا از بچه‌ها بیرون بودیم.

مامان: ساحل چرا پشتت به منه؟

به اجبار برگشتم و با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- من خسته‌م، فعلاً خدافظ.

بی‌توجه به صدا زدن‌هاش، به سمت اتاقم پا تند کردم. رویا هم دنبالم اومد. سروش موند و جواب پس داد! روی تخت نشستم و بی‌حال به روبه‌رو خیره شدم.

- رویا گشنمه!

- اوهوم.

- مرگ؛ خب پاشو غذا بیار برام.

- از کجا؟

- عجی مجی کن، ظاهر شه! خب چنار، پاشو زنگ بزن بیارن.

- مامانت غذا نپخته؟

- نمی‌دونم، برو یه نگاه بنداز دیگه.

بی‌حواس سری تکون داد و بیرون رفت. کاملاً مشخصه توی فکره. کمی هم حالش گرفته بود. جدیداً چه‌قدر حرف سروش براش مهم شده! از فضولی، رو به گندیدن بودم! بلند شدم و لباس‌هام رو با به تیشرت مشکی و لش که جلوش اسکلت داشت و یه شلوارک جذب مشکی، عوض کردم. سعی کردم به سرگیجه‌م فکر نکنم تا از یادم بره. از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق سروش رفتم. بدون در زدن وارد شدم که سریع تیشرت دستش رو جلوی بالاتنه‌ش گرفت و داد زد:

- هوی یابو! خوبه وقتی وارد جایی می‌شی اول یه تق بزنی و بعد وارد شی، نه این‌که مثل گاو سرت رو بنداز پایین، بیای تو!

ریلکس نگاهی به سرتاپاش انداختم که به صورت نمایشی جیغی زد و گفت:

- چشم‌هات رو درویش کن، بی‌شرف! از من عکس می‌گیری؟!

حالا خوبه لباس داره که این‌قدر جیغ می‌زنه! حداقل شلوار رو داره! تیشرتش هم که روی تنش رو گرفته!

- من کجا از تو عکس گرفتم؟!

- اون‌جا.

و به پشت سرم اشاره کرد. با تعجب برگشتم و نگاهی انداختم که چیزی نبود. چند ثانیه همین‌طور اون‌جا رو

نگاه کردم که چیزی جلب توجه کنه، ولی هیچی نبود. با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

- من رو دست می‌اندازی بی‌شعور؟!

درحالی‌که یقه‌ی تیشرتش رو درست می‌کرد، خندید و سری به نشونه مثبت تکون داد!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خندید و گفت:

- باز چی می‌خوای؟

نشستم روی تخت و به تاج تخت تکیه دادم. تخس بهش زل زدم و طلبکار گفتم:

- توضیح می‌خوام.

یکی زد به پیشونیش و گفت:

- آخ! توضیح تموم کردیم، شرمنده!

- سروش مسخره‌بازی درنیار؛ توضیح بده. روی تخت چهار زانو نشست روبه‌روم و گفت:

- در خدمتم.

- چرا همه‌ش به رویا گیر می‌دی؟

- گیر ندادم، خودش بد برداشت می‌کنه.

خواستم بگم دوستش داری یا نه، ولی دیدم کمی ضایعست! باید خودش بگه. برعکسش رو پرسیدم.

- اگه ازش بدت میاد، بگو می‌گم بره.

- کجا می‌ره؟

از سوالش جا خوردم. یعنی چی؟! آخرش این‌ور بوم یا اون‌ور بوم؟!

- اوم...خب...قبل از این‌که بیاد این‌جا، خونه‌ی آریا بود. بالاخره یکی مثل آریا هست که پناهش بده.

اخم‌هاش توی هم رفت.

- بیخود کرده! اه! من چه‌قدر از این پسره‌ی پلشت، بدم میاد! کلاً در حال دسته‌گل به آب دادنه.

لبخندی زدم. جز معدود دفعاتیه که غیرتی می‌شه! یعنی براش مهمه؟!

- هیچی دیگه؛ دست شکسته و رنگ و روی پریده و بی‌حال با لبخندهای مشکوک! آجی، علائمت وخیمه ها! یکی ندونه چی شده، فکر می‌کنه عقب‌مونده شدی.

- زهرمار! عقب مونده بودی. خب؟

منتظر بهش خیره شدم که گفت:

- هان؟

- بگم بره؟

- نه خیر، همه که مثل ما مردونگی ندارن. لازم نکرده، ترجیح میدم تحملش کنم.

بهش نزدیک شدم و با شیطنت گفتم:

- تحملش کنی؟! مطمئنی؟!

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و گفت:

- آره.

- به من نگاه کن و راستش رو بگو بچه. من تو رو بزرگت کردم.

- تو از من کوچک‌تری ها! چه‌طور من رو بزرگ کردی؟

- اون به تو ربطی نداره.

- آجی؟

- چیه؟

- کاری کن ترک کنه، لطفاً!

با تعجب به چشم‌های ناراحتش نگاه کردم. وا! خل شد.

- تا الان می‌خندیدی، چرا یهو این‌قدر نگاهت تغییر کرد؟

سرش رو پایین انداخت و اخمی کرد و گفت:

- تغییر نکرد.

- چرا کرد.

سرش رو بلند کرد و تخس بهم نگاه کرد و گفت:

- کرد که چی مثلاً؟!

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- مثل بشر بگو عاشقش شدم دیگه؛ این ادا اطوارها رو نداره!

تخس‌تر از قبل گفت:

- عاشقش شدم، خیالت راحت شد؟

خندیدم و سری تکون دادم و گفتم:

- این شهامتت رو نگه‌دار تا بهش بگم بیاد، بعد بهش بگو!

خواستم بلند شم که بازوم رو گرفت و گفت:

- من که می‌دونم دوستم داره!

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- خب اول این‌که غلط می‌کنه دوستم نداشته باشه، دوم این‌که رفتارش با من نسبت به بقیه‌ی پسرها فرق داره.

- زرشک! این‌که دلیل نمی‌شه.

- تو بچه‌ای، نمی‌فهمی.

- باشه بابا بزرگ! حالا چرا بهش نمی‌گی؟

- بهش بگم دیگه حرفم مثل قبل ارزش نداره. نفهمه دوستش دارم، مجبورش می‌کنم ترک کنه.

- می‌تونی گروکشی کنی. بگو یا من یا مواد!

- نمی‌شه. الکی اوکی می‌ده، بعد هم من رو داره، هم مواد! نگران نباش، بلدم چیکار کنم.

سری تکون دادم که تغییر جبهه داد و به شوخی گفت:

- اکتشافیاتت تموم شد؟ فصول رو بردن زیر زمین بچه. هنوز این رو نمی‌دونی؟

- دفعه‌ی بعد به من بگی بچه، این‌قدر می‌زنمت به رویا بگی ساحل!

با ترس ساختگی گفتم:

- وای نگو! از ترس رفتم روی ویبره!

مشت محکمی کوبیدم به بازوش و با خنده‌ی کنترل شده، بهش نگاه کردم.

سروش: برو بیرون سر جدت، بذار یکم بخوابم. وقتم رو هم گرفتی!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و از جا بلند شدم و از در خارج شدم. وارد اتاقم شدم که دیدم رویا روی زمین نشسته و مثل گاو غذا رو می‌بلعه. با هول به سمتش رفتم و با صدای بلندی گفتم:

- هوی اسب، نخور من هم گشنمه.

دستش رو به معنی «برو بابا» تکون داد و بیش‌تر بلعید! چنگ محکمی از بازوش گرفتم که از خنده غذا پرت شد توی گلوش. با دهن بسته سرفه می‌کرد. بی‌توجه بهش هلش دادم و نشستم سر غذا. نیم‌خیر شده تندتند سرفه می‌کرد و می‌خندید. اشک از چشم‌هاش بیرون اومد و صورتش به قرمزی خورد. حالا

این خفه بشه، سروش من رو می‌کشه! برای جلوگیری از خفه شدنش لیوان آب رو برداشتم و سمتش گرفتم. لیوان آب رو به سمتش بردم که سری به معنی «نمی‌خوام» تکون داد. با حرص گچ دستم رو محکم کوبیدم توی سرش. چشم‌هاش از درد گرد شد و سرفش شدیدتر شد. دستش رو به سرش گرفت و دستش دیگه‌ش رو مشت کرد و آروم می‌کوبید. با گچ دستم مثل خودش چندبار محکم به پشتش کوبیدم که به‌زور دستم رو گرفت که گفتم:

- ولم کن تا خفه نشدی، خفه‌ت کنم!

واقعاً داشت خفه می‌شد! نمی‌دونست سرفه کنه یا بخنده یا سرش رو ماساژ بده یا بکوبه یا پشتش رو ماساژ بده! شرایط بدی بود و من هم خنده‌م گرفته بود. به‌زور لقمش رو قورت داد که بدتر سرفش گرفت. آروم‌تر از قبل کوبیدم به پشتش که دیدم افاقه نکرد. خیلی محکم با دو تا دستم کوبیدم به پشتش که خفه شد. ساکت شد، ولی لحظه‌به‌لحظه قرمزتر از قبل می‌شد! وحشت‌زده آب رو به سمت دهنش برم و جیغ خفه‌ای کشیدم. داشت مثل لبو می‌شد که بلند جیغ زدم:

- کمک، کمک! خفه شد! کمک کنید! سروش، مامان، سپهر، بابا. رویا نفس بکش. از بینی نفس بده؛ تو لعنتی، نفس بکش!

در با شتاب باز شد و سروش و سهند وارد شدن. سروش با دیدن حال رویا، مثل برق گرفته‌ها به سمتش دوید و سهند هم به سمتش اومد. به پهلو افتاده بود روی پارکت‌ها و لحظه‌به‌لحظه قرمزتر می‌شد. سروش بلند کرد ولی بی‌حال‌تر از این بود که کنترل کنه خودش رو. سرش افتاد و سهند با کف دست

محکم زد به پشتش. عه! خب من هم همین‌طور کردم که بدتر شد. دوباره یکی محکم‌تر زد که رویا نفس عمیقی کشید. تندتند به سرفه کردن افتاد و پاهاش رو توی خودش جمع کرد.

سروش: ساحل آب.

هول کرده از لحن عصبی‌ش، آب پشتش رو برداشتم و به سمتش گرفتم که ازم گرفت و به سمت لب رویا برد. رویا کمی بی‌حال روی دست سروش افتاده بود و تندتند سرفه می‌زد. سرش رو کج کرد که سروش عصبی‌تر از قبل داد زد:

- می‌خوری یا به‌زور بدم خوردت؟!

***

وارد اتاق شدم و درحالی‌که کیک شکلاتی توی بشقاب رو می‌خوردم، به رویا که جلوی میز نشسته بود و موهاش رو می‌بست، نگاه کردم.

- رویا خانوم، شاه و کلاه کردی؛ کجا به سلامت؟

- می‌رم پارک، دوری بزنم.

- فقط دور؟!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و نگاهش و ازم گرفت.

- ببین رویاجون، اگه فکر کردی می‌ذارم این وقت شب بری پارک، کور خوندی.

- میرم، تو هم هیچ غلطی نمی‌کنی.

- من از این پسره خوشم نمیاد؛ نگاهش بده.

- کدوم پسره؟ ناصر؟

سری تکون دادم که گفت:

- من چیکار به چشم‌های چپش دارم؛ گیر من یه چیز دیگه‌ست، مطمئن باش اصلاً به ریختش هم نگاه نمی‌کنم.

- اگه اون کرد، چی؟

- به درک، بی‌خیال تو رو خدا!

دهن کجی‌ای بهش کردم و با غیض نگاهش کردم و گفتم :

- به سروش می‌گم ها!

با تعجب گفت:

- خب بگو! فوقش چهارتا زر می‌زنه که دهنش و آسفالت می‌کنم.

از کنارم رد شد و تیکه‌ای از کیک توی بشقاب برداشت که محکم زدم روی دستش.

- حداقل وایسا باهات بیام.

پوفی کشید و گفت:

- سریع.

سری تکون دادم و بشقاب رو روی میز آرایش گذاشته و مانتو لش مشکی‌ای برداشتم و شال آبیم رو سرم کردم و رژ لب سرخابی‌ای زدم و درحالی‌که موبایلم رو برمی‌داشت گفتم:

- بریم.

- موهات رو نمی‌بندی؟

- نه.

به راه افتادیم و بی‌سر و صدا از خونه بیرون زدیم. به سمت پارکینگ رفتیم و با ماشین از ساختمون خارج شدیم. آهنگی پلی کردم و برای جلوگیری از جلب توجه، صداش رو زیاد نکردم! بچه‌ی خوب شدم، چشم نخورم.

پارک خیلی شلوغ بود. پیاده که شدیم، رویا گفت:

- همین‌جا بمون، الان میام.

سری تکون دادم و به ماشین تکیه دادم. با چشم رویا رو بدرقه کردم که توی پارک ایستاد و با موبایلش زنگ زد، چیزی گفت و به سمت دستشویی رفت.

- به کجا خیره شدی بانو؟

دنبال صدا گشتن که دوباره گفت:

- این‌جام.

به سمت عقب برگشتم که به گله‌ای پسر که نشسته و گرد هم بودن برخورد کردم. یاد گله‌های گوسفند افتادم که دور هم علف می‌خورن.

از شباهتی که گفتم خنده‌م گرفت، ولی ظاهرم رو حفظ کردم و نگاه گذرایی بهشون انداختم و روم رو برگردوندم. هی روزگار! من به این خوشگلی که همه دنبالمن؛ اون‌وقت آرمان خان، طاقچه بالا می‌ذاره! از خداش هم باشه، اصلاً من قبولش نمی‌کنم!

والله! دختر به این ماهی، زیبایی، جذابی، همه‌چی تموم...!

اومدم ادامه بدم که یه دفعه حسی از درونم گفت:

- بابا نوشابه کم‌تر خرج کن، مهمون شیم!

- نگران پولش نباش گدا؛ مگه دروغ می‌گم؟

اون هم خفه شد؛ طفلی!

اصلاً جدیداً زیاد با خودم حرف می‌زنم، باید یه سر بزنم دکی، پکی، چیزی.

داشتم می‌گفتم؛ من به این قشنگی، اصلاً من قبولش نمی‌کنم که دوباره همون حس درونم داد زد:

- تو رو خدا قبول نکن، ببینم به کجا می‌رسی؟!

در جوابش گفتم:

- هیچ‌جا.

- چی هیچ‌جا؟

به سمتش برگشتم و متعجب گفتم:

- چی چی هیچ‌جا؟

- گفتی هیچ‌جا.

- من کِی گفتم؟!

پسره: همین الان، پشتت به من بود گفتی.

قاطی کردم کلاً، اصلاً چرا من به این کپک، جواب پس می‌دم؟!

- به شما مربوط نیست، سرت به افتخاراتت باشه.

به جلوش اشاره کردم و با پوزخند ازش رو گرفتم.

- شما جون بخواه، قلیون نکشیدن که چیزی نیست!

با چشم‌های قد نعلبکی بهش نگاه کردم!

- من کِی گفتم نکش؟!

- یعنی قلیون کشیدن دوست داری؟ بیا بزن، نمک نداره!

پوف، چه‌قدر خنگ! حتماً هم بیام دهنی تو رو بکشم پلشت؟!

با غیض نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- جون ننه‌ت حرف نزن.

رو ازش گرفتم و به ویزویزهاش گوش ندادم.

رویا دیر کرده بود، خیلی دیر کرده بود. نگران ماشین رو قفل کردم و به‌سمت دست‌شویی حرکت کردم. تموم دست‌شویی رو گشتم که نبود! قلبم توی دهنم

بود و دور خودم می‌چرخیدم. بهش زنگ زدم که برنداشت؛ فقط بوق می‌خورد. سرم گیج می‌رفت و اعصابم خورد بود از این‌که تنهاش گذاشتم. دلم می‌خواست یا زمین دهن باز کنه من رو ببلعه یا بشینم وسط پارک و گریه کنم! دست سالمم رو که گوشی توش بود رو روی سرم گذاشتم و درحالی‌که می‌چرخیدم، همه‌ی اطراف رو دید زدم. بغض داشت خفه‌م می‌کرد و دلم شور می‌زد. با یادآوری سروش، بهش زنگ زدم که صدای پرانرژیش بیشتر عصبی کرد!

- به‌به! مزاحم همیشگی.

با بغض گفتم:

- سروش!

مکثی کرد و گفت:

- چی شده؟ کجایی؟ چرا صدات این‌طوره؟

- سروش، رویا نیست!

سروش: یعنی چی که نیست؟

- گم شده!

- مگه بچه‌ست؟ درست حرف بزن ببینم چی می‌گی؛ الان کجایی؟

- پارک (...) تو رو خدا زودتر بیا.

بی‌حرف گوشی رو قطع کرد. پارک به خونه نزدیک بود و خدا رو شکر زود می‌رسید. ماتم‌زده به اطرافم نگاهی انداختم و دوباره تموم دست‌شویی‌ها رو گشتم. چه مردونه، چه زنونه! خدا لعنتت کنه رویا، گفتم نیایم گوش نکردی؛ حالا من باید برم به خاطرت دست‌شویی مردونه بگردم!

همین‌طور اطراف رو می‌گشتم که صدای موبایلم بلند شد.

سروش: کجایی؟

- پیش دست‌شویی... .

نذاشت جمله رو تموم کنم و قطع کرد. با صداش برگشتم سمتش.

- ساحل؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ رویا کو؟

- من...یعنی ما...اومدیم رویا کار داشت...یعنی می‌خواست چیز بخره...گفت صبر کنم توی ماشین تا بیاد ولی الان نیست. خودم دیدم رفت این تو، ولی حالا نیست!

- خب شاید رفته دور و اطراف... .

پریدم وسط حرفش و با استرس و لکنت گفتم:

- نه...ناصر بد نگاه می‌کنه...یعنی... .

بین حرفم پرید و عصبی داد زد:

- یعنی تو غلط کردی با رویا که همچین اومدین، اون هم این موقع از شب تنهایی!

حدوداً هشت و نه بود. با گریه گفتم:

- داد نزن.

بیش‌تر از قبل داد زد:

- کجاست؟

مثل خودش، با گریه، داد زدم:

- نمی‌دونم!

چند نفری به سمتم برگشته بودن و نگاه می‌کردن. با حرکت سروش پشت سرش رفتم و درحالی‌که آبغوره می‌گرفتم پشت بوته‌ها و درخت‌ها رو اطراف رو گشتیم. کمی از ماشین دور شده بودیم، ولی نبود که نبود.

- ساحل؟

به سمت صدا برگشتم که با دیدن رویا که با تعجب بهمون نگاه می‌کردن، از خوشحالی به‌سمتش پریدم و بغلش کردم. با تعجب از خودش جدام کرد و به من و سروش خیره شد. سروش قرمز شده بود و از عصبانیت می‌خواست همه‌مون رو همین‌جا بکشه!

به‌سمت رویا اومد و یکی زد زیر گوشش. «هین» بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم و با تعجب به سروش نگاه کردم. مثل انبار باروت بود! هیچ‌وقت این‌طور آشفته و عصبی نبود! با صدای خیلی بلندش تکونی خوردم و متعجب بهش زل زدم.

- کدوم گوری بودی؟ تو فکر هم می‌کنی؟ هان؟!

«هان» آخر رو همچین عربده زد که اکثراً بهمون خیره شده بودن! رویا از ترس سری تکون داد و کاملاً خفه شده بود.

- به این فکر نمی‌کنی ممکنه یه خری، این‌ور نگرانت بشه؟!

محکم به خودش کوبید و به خودش اشاره کرد.

- تو عقل داری یا فقط به فکر خودتی؟ همین کارها رو کردی که نامزدت ولت کرده! هیچ‌کس برات مهم نیست. فقط خودت مهمی و اون کوفتی که به خاطرش قید خانوادت رو زدی!

دیگر داشت زیاده‌روی می‌کرد! بازوش رو کشیدم و آروم گفتم:

- بس کن سروش، خواهش می‌کنم.

بی‌اعصاب بازوش رو از دستم بیرون کشید و با نیم‌نگاهی به رویا رفت. توی اون نیم نگاه خیلی چیزها بود! خشم، عشق، دلسوزی، تنفر! حس‌های متضاد هم بود! رویا با صدای بلندی زد زیر گریه که به‌سمتش رفتم. بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

- رویا بی‌خیال! همه نگاه می‌کنن. بیا بریم توی ماشین.

بازوش رو گرفتم و کشوندمش طرف ماشین. در سمت شاگرد رو براش باز کردم و خودم هم نشستم پشت فرمون. با صدای بلندی زد زیر گریه و بین گریه گفت:

- هرچی دلش خواست بارم کرد، بی‌شعور! لعنت به من که زیر منت شماهام!

ماشین رو با صدا متوقف کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ کی از منت حرف زد؟ سروش راست می‌گه که تو اصلاً فکر نمی‌کنی! یکم فکر کن؛ سروش نگرانت بود، من نگرانت بودم، بعد تو این‌طور به ما میگی؟

- نه، رفتار داداشت خوبه که هرچی بلد بود بار من کرد، تو هم که اصلاً لال شده بودی!

- اول این‌که سروش اگه چیزی می‌گه، به‌خاطر اینه که فکر کنی و به خودت بیای که بدتر از الانت نشی. بعدش هم، خودت چرا لال شده بودی؟ تو که همیشه زبونت هفت متر بود!

- دوست نداشتم چیزی بگم، بدتر ناراحت بشه.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و ماشین رو راه انداختم که زد زیر گریه و گفت:

- می‌سوزه!

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم با دستش گونه‌ش رو ماساژ می‌ده.

خندیدم و گفتم:

- تا حالا سروش رو این حد عصبی ندیده بودم ولی بد زد ها! قشنگ صداش توی پارک پیچید.

چشم‌غره‌ای رفت که بیش‌تر خندیدم. توی فکر رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

- سروش وقتی ناراحت می‌شه، اخلاقش بد می‌شه؟ یعنی تا من نرم معذرت‌خواهی، مثل قبل نمی‌شه؟

- نه، ممکنه اوایل کم‌محلی کنه؛ ولی نیاز به معذرت‌خواهی نداره. همین که بفهمه به اشتباهت پی بردی، براش کافیه.

غم‌زده سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

- کجا بودی؟ قلبم توی دهنم بود، فکر کردم ناصر چیز خورت کرده، بردتت!

- جاسازی‌هاش تموم شده بود و مجبور شدم فاصله بگیرم. تا رفتم و گرفتم و برگشتم، دیر شد.

- حالا چرا این‌قدر ناراحتی؟! اگه دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده، بدان عاشق شده و گریه کرده!

- نه این‌جا درخت هست، نه من تکیه دادم. خزعبلات نباف!

خندیدم و گفتم:

- باشه، حالا می‌بینیم!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم و به سمت آسانسور رفتیم.

- ساحل ماشین سروش توی پارکینگ نبود ها!

شونه‌ای بالا انداختم و بیخیال گفتم:

- احتمالاً دیر میاد.

ناراحت سرش و پایین انداخت و سوار آسانسور شد. دکمه‌ی طبقه‌ی آخر رو زدم و از آینه، به رویا نگاهی کردم. جای سیلی سروش یکم قرمز شده بود! هنوز زندگی مشترکشون شروع نشده، خورد، چه برسه بعداً!

سروش دست‌بزن نداشت؛ ولی از شانس گند رویا، این‌بار اتصالی کرد ولی خوب کرد! عروس رو باید زد و اِلا پرو می‌شه. هنوز عروسمون نشده، دارم براش نقشه‌ی قتل به دست شوهر می‌کشم. بعد سروش می‌افته زندان، من هم نفس راحتی می‌کشم.

در رو با کلید باز کردیم و وارد شدیم. رویا سریع رفت بالا، من هم گاماس‌گاماس رفتم. به پله‌ها که رسیدم، باز هم صدای مامان متوقفم کرد!

- ساحل بیا کارت دارم.

به‌سمتش برگشتم و بعد از نگاهی کوتاه، به سمتش رفتم. روی مبل راحتی جلوی تی‌وی نشسته بود و پسته می‌خورد.

از یه‌طرف با باشگاه رفتنش ما رو کشته و از طرفی دیگه درو می‌کنه!

- ورشکست شدیم!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- بله؟

نیشم و باز کردم و گفتم:

- هیچی با خودم بودم، شما نوش‌جان کن.

خندید و سری تکون داد و اشاره کرد بشینم.

- دیشب شما نبودید، بگو چی شد؟

سوالی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- سپهر اومد به بابات گفت که آخر هفته، یعنی سه روز دیگه بریم خواستگاری.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- مگه دنبالتونن که این‌قدر عجله دارید؟!

- مامان و بابای دختره قراره هفته‌ی دیگه برن شهرستان، سپهر می‌گفت: «برن تا یک ماه دیگه برنمی‌گردن. خیلی وقته می‌شناستش، همکار بودن و برای تصمیمش مصممه» و این‌که سی و خورده‌ای سالشه و دیگه کم‌کم داره از سن ازدواجش می‌گذره، از طرفی هم سنش زیاده و خودش به سنی رسیده که بتونه همسرش و خودش انتخاب کنه.

با یادآوری موضوع خیلی مهمی، گفتم:

- وای، مامان لباس ندارم!

با چشم‌غره بهم نگاه کرد و گفت:

- هیچ‌وقت آدم نمی‌شی. من دارم جدی باهات حرف می‌زنم، تو من رو دست می‌اندازی بچه؟!

خندیدم و گفتم:

- نه به خدا، آخه واقعاً لباس جدید ندارم.

- خب فردا یا پس فردا با رویا برین بخرین، کارت بابات هم با خودت ببر.

- شما ول کن لاشه اون کارت نیستی؟!

مامان: لاشه چیه؟ تازه پرش کرده! من خرج نکنم، یه خیر ندیده‌ی دیگه میاد خرج می‌کنه. راستی با باباش (بابای دختره) حرف زدیم، خبر داشت که قراره بریم خواستگاری، قرار شد یه حلقه هم ببریم برای نشون.

- نظرتون چیه به عاقد هم بگیم بیاد؟ د آخه مادر من، چه‌قدر عجله دارین؟! پررو می‌شن به خدا! همین اول کاری عروس پرروش نکن.

- پاشو برو گمشو که نمی‌شه باهات دو کلمه مثل آدم حرف بزنن.

با خنده بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، ماجرا رو با رویا در میان گذاشتم و قرار شد فردا بریم خرید.

***

پانچ زرشکیم رو با شلوار جذب مشکی و کفش اسپرت مشکی، تن کردم. شال زرشکیم رو هم سر کردم با زدن رژ زرشکی و خط چشم، کیف مشکیم رو برداشتم و تند بیرون زدم. رویا از قبل حاضر شده بود و بیرون منتظر بود. روی میز کنار پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. داداش من هم بلده چه‌طور رو مخش راه بره!

به سمتش رفتم و با شیطنت گفتم:

- بابا عاشق! به فکر من هم باش دیگه. اول صبحی بیدارت کردم بریم خرید که بعد برسیم بریم بیمارستان؛ نه این‌که بشینی به افتخارات دیشب فکر کنی!

لبخند بی‌حالی زد و گفت:

- چرت و پرت نگو! کی به داداش چپل شده‌ی تو فکر می‌کنه، آخه کپک؟

دستش رو کشیدم و به سمت پله‌ها رفتیم و گفتم:

- کسی که براش مهم باشه.

چشم‌غره‌ای رفت. حالا انگار خیلی بدش میاد!

از پله‌ها با سرعت حرکت نور، حرکت کردیم که مامان از آشپز خونه داد زد:

- خودت که چلاق شدی؛ کاری کن اون دختره‌ی بدبخت هم کله پاشه!

با داد گفتم:

- همچین تحفه هم نیست. فدای سرم!

رویا با اخم بهم نگاه کرد که دهن کجی‌ای براش کردم.

خواستم باز بکشمش که بلند رو به مامان گفت:

- خاله جون، سروش از دیشب نیومده؟

مامان بدتر از رویا عربده زد:

- نه مادر، معلوم نیست باز کجا غیبش زده. شعور که نداره خبر بده!

داد زدم:

- مامان جان، فکر کنم امروز از چپ بلند شدی ها! همه رو ترور شخصیتی کردی اول صبحی.

مامان: همینه که هست! تا با کمربند بابات نیومدم سراغت، برو.

رویا به ضایع شدن من توسط مامان، می‌خندید. زهرمار بگیری حالا بذار چند صبای دیگه که عروسمون شدی، حالیت می‌کنم دنیا چه‌جوری می‌چرخه!

کشیدم و بردمش سمت در و بازش کردم که با سروش روبه‌رو شدم. پشت در ایستاده بود و با کلید می‌خواست در رو باز کنه که من زودتر بازش کردم. بدون نگاه کردن به رویا گفت:

- سلام ساحل خانم! کجا به سلامت شال و کلاه کردی؟

- سپهر خان می‌خواد بره خواستگاری، من هم لباس ندارم؛ قراره با رویا بریم بخریم. یکی نیست بگه این چه وقت خواستگاریه! بی‌فرهنگ، بی‌شعور!

خندید و گفت:

- داداشمونه ها! حداقل آروم‌تر فحش بده، همسایه‌ها نشنون.

- دیشب کجا بودی؟ هرچی هم زنگ می‌زدم، جواب نمی‌دادی؟

معنادار نگاهم کرد و بعد هم خندید و گفت:

- در جوار یه خوشگل!

نامحسوس چشمکی زد و به رویا اشاره کرد.

باز چی توی سرشه خدا عالمه!

با حرص، دهن کجی‌ای بهش کردم و دست رویا رو که سرش افتاده بود توی یقش رو گرفتم و کشیدم.

سوار آسانسور شدیم و به رویا نگاه کردم و دکمه رو کوبیدم.

سرش پایین بود. چونه‌ش رو گرفتم و سرش رو بالا گرفتم که با عصبانیت دستم رو پس زد و چشم‌غره‌ای بهم رفت.

- نه مثل این‌که تو از من بهتری. من رو باش که نگران تو شدم!

- نگران چیم شدی؟

- گفتم شاید سختت باشه بشنوی عشقت دیشب در جوار یکی دیگه بوده!

- تو رفیق منی؟ یا نمکدونی که نمک روی زخم می‌پاشه؟

با تعجب به بغض توی صدا و نگاهش، خیره شدم. سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم.

- تقصیر خودته، به من چه؟ اون کوفتی رو بذار کنار، داداشم که سهله، بابام رو هم بهت می‌دم.

با تعجب بهم نگاه کرد و چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- بابات به چه دردی می‌خوره؟!

لب گزیدم و با خنده گفتم:

- عه! حیف نیست راجع به بابام این‌طور صحبت می‌کنی؟! بابا به این خوشگل و پولداری!

- ببخشش به کس دیگه‌ای، من نمی‌خوام.

از آسانسور پیاده شدیم و به سمت ماشینم رفتیم. نشستم پشت رول و همزمان درها رو بستیم و درحالی‌که استارت می‌زدم، گفتم:

- او یس! یادم نبود جناب‌عالی چشمت دنبال پسر کوچیک خانواده‌ست. سروش تموم کردیم! علی بدم خدمتتون؟!

خندید و با پررویی گفت:

- همه‌ش رو بده.

یعنی خاک بر سر من! به‌جای این‌که با سروش همکاری کنم که رویا تحت فشار قرار بگیره، دارم با رویا همکاری می‌کنم که سروش تحت فشار قرار بگیره. سیم‌هام اتصالی کردن، برعکس کار می‌کنم!

حدوداً یک ساعتی و نیم پاساژ رو گشتیم که چیز مناسبی پیدا نکردم. کلاً سخت‌پسندم. اگه کشتن افراد جرم نبود، رویا حتماً تا الان من رو کشته بود. کلاً اعصاب نداره امروز. برعکس من، همه‌ی پاساژ رو زیر و رو می‌کنم.

با حرص گفت:

- اگه نیای بریم خونه، بمیری سنگ قبرت رو با ادرار گربه می‌شورم به جای گلاب! بابا سر جدت رحم کن بهم. من هنوز آرزو دارم. بیا بریم خونه تا به کشتنم ندادی!

- وای از دست تو، چه‌قدر نق می‌زنی! کم‌تر روی اعصاب باش تا اوقاتت این‌قدر تلخ نگذره. عه! رویا اون‌جا رو.

دستم رو دراز کردم سمت ویترین که محکم زد روی ساعدم و با لحن آروم و عصبی گفت:

- بی‌شعور! دست دراز نکن. نمی‌بینی کنار ویترین چندتا پسر ایستادن؟ یکم به جلبکت فشار بیار، ببین اگه فکر کنن منظورت اون‌ها بوده، چی می‌شه؟

نیشم رو شل کردم و گفتم:

- دنیا گلستون می‌شه! این حرف‌ها رو بی‌خیال؛ اون مانتو مجلسیه چطوره؟

به سمت مانتوی خردلی و خوش‌رنگ که از سر اندازه بود ولی به پایین که می‌رسید، گشاد می‌شد. پایینش با نگین‌های خوش‌رنگ، نگین کاری شده بود. آستین‌دار بود و بلندیش به مچ‌پا می‌رسید. این‌قدر گشاد بود و داخل هم لول می‌شدن و حجمش زیاد بود، که نگو. نگاهش برقی زد و زیر لب با ذوق گفت:

- حرف نداره!

به سمت مغازه رفتیم و پروف کردیم که عالی بود. بعد از حساب کردن، از مغازه بیرون رفتیم و رویا با ذوق غیرقابل توصیفی گفت:

- خدایا شکرت. بالاخره تموم شد.

خندیدم که متعجب بهم نگاه کرد.

- یه جفت کفش هم بگیرم، تموم می‌شه. اوم...نه! شال نگرفتیم! اصلاً تو لباس نمی‌گیری؟

چشم‌هاش رفته‌رفته گرد می‌شد و با ناباور بهم نگاه می‌کرد. با مشت محکم کوبید به بازوم و زیر لب با حرص گفت:

- خیر نبینی!

***

با فضولی خیلی زیاد، به مریض خیره شدم. دختری بود که مچ دستش چهار سانت بریده شده بود. زخمش نسبتاً عمیق بود و نمی‌شد گفت که با چاقو پاره شده.

امیرسام در حال معاینه بود. ممنوع کرده بود که از مریض درباره‌ی حالش چیزی بپرسم. می‌گفت: «شاید کسی دوست نداشته باشه چیزی بگه.» البته راست می‌گفت، ولی الان من خیلی کنجکاوم ببینم چی شده.

سرم رو به سمت امیر بردم و آروم نزدیک گوشش گفتم:

- شاهرگ زده؟!

درحالی‌که نگاهش به بیمار و تمرکزش روی معاینش بود زیر لب گفت:

- خانم پرستار، از کِی تا حالا شاهرگ، پشت مچ دسته؟!

- خب چشه؟

- بخیش کن، کم حرف بزن.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که نیشش رو باز کرد. زهرمار! با این دندون‌های لمینت! هیچی دیگه فقط این آدم بود که از بس با آرمان گشته، این هم

فقدان شعور پیدا کرده. عه! عه! عه! دیدی چه‌طور زد توی پرم؟! ضایع شدن هم چه عالمی داره!

با حرص شروع کردم به بخیه زدن. بعد هم استریلش کردم و با باند بستمش.

وسایل رو جمع کردم و بدون توجه بهش، از اتاق بیرون رفتم. پشت سرم بیرون اومد. صداش رو شنیدم که با خنده گفت:

- بدبخت آرمان! چه‌قدر لوسی تو بچه!

به طرفش برگشتم و پوکرمانند بهش نگاه کردم. بعد هم صورتم رو کج و کوله کردم و اداش رو درآوردم و گفتم:

- همچین زدی توی پرم که شکارچی به پرنده نمی‌زنه! اصلاً چرا نذاشتی بپرسم؟! امشب از فضولی خوابم نمی‌بره.

خندید و گفت:

- شاید دوست... .

- حتماً باز می‌خوای بری روی منبر و روضه بخونی؟! اصلاً نخواستم.

همچنان می‌خندید. ای درد! شلغم همه‌ش می‌خنده!

- آرمان کارت داشت.

ریلکس شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- من کاری باهاش ندارم. فعلاً.

با تعجب بهم نگاه کرد. اهمیتی ندادم و ازش دور شدم. همون‌طور که نباید بپرسم چرا این فیلم رو بازی می‌کنه، کاری هم براش انجام نمی‌دم. بی‌شعور، همچین رفتار می‌کنه انگار زهرم! یا مثلا پشت سیبیلم این‌قدر اومده که باید با دستگاه چمن زن، دروش کنن، یا چشم‌هام چپه، یا هیکلم پاندامانند. والله دختر به این خوشگلی از خداش هم باشه. باید افتخار کنه، ولی حیف که قدر نمی‌دونه!

به سمت رویا رفتم و گفتم:

- پاشو بریم دیگه.

از روی صندلی بلند شد و سری تکون داد که هاله مثل عجل معلق سر رسید و با تشر رو به هردومون گفت:

- می‌دونید چند وقته باشگاه نیومدید؟ خجالت نمی‌کشید؟!

با لحن بچگونه‌ای گفتم:

- مداد ندالم. بابام خشیشه، نمی‌خله بلام!

رویا خندید و گفت:

- بی‌چاره بابات! دیگه داره مهو می‌شه این‌قدر کار می‌کنه!

هاله: بحث رو عوض نکنید.

رویا: به جون خودم نباشه، به جون تو که می‌خوام بعد از تو جهان...باشه، حوصله ندارم!

هاله: خدا مهوت کنه! تو چرا نمیای؟

به من نگاه کرد که گفتم:

- خب کار داریم. فردا شب هم خواستگاری داداشمه؛ فعلاً تمرکزم روی اینه که چطور عروس رو بچزونم! از هفته‌ی بعد، انشالله.

هاله: قول؟

- حالا تا ببینم چی می‌شه؛ فعلاً.

دست رویا رو کشیدم و سریع از دیدش مهو شدیم. از بیمارستان بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

در واحد رو باز کردم و داخل شدیم.

رویا: هنوز ساعت هشته؛ چه‌طور این‌قدر شلوغه؟!

با تعجب به اطراف نگاه کردم. تلویزیون روشن بود و صداش بالا! سروش هم جلوش نشسته بود و گاهی با عربده‌های از سر هیجان، به فوتبال نگاه می‌کرد و تخمه می‌خورد. سرم رو برگردوندم که سهند رو دیدم که با تلفن حرف می‌زد و عصبانی، گاهی داد می‌زد. یهو گوشی رو از گوشش دور کرد و رو به سروش داد زد:

- نفهم دارم با تلفن حرف می‌زنم. صدای اون کوفتی رو کم کن.

ولی سروش انگار اصلاً توی این دنیا نبود. مامان و سپهر از آشپزخونه بیرون اومدن و درحالی‌که حرف می‌زدن، به سمت اتاق کنار آشپزخونه که میز ناهارخوری توش بود رفتن.

بابا هم از پله‌ها پایین می‌اومد. با تعجب به رویا نگاه کردم و گفتم:

- چرا همه خونه‌ن؟!

بینی‌ش رو بالا کشید و زیر لب گفت:

- شانس منه!

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- سرما خوردی یا باز...؟!

سوالی بهش نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت.

- سلام دخترها.

به سمت بابا برگشتیم.

رویا: سلام عمو؛ خسته نباشید.

بابا: ممنون دخترم، تو هم خسته نباشی.

- بابا چیزی شده؟

سوالی بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- چه‌طور همه این موقع از روز خونه‌اید؟

- همین‌طوری؛ حتماً باید چیزی بشه؟

متعجب سری تکان دادم که ادامه داد:

- می‌خواید همین‌جا وایسید؟ تو نمیاید؟

رویا سیخونکی از پهلوم گرفت و هولم داد داخل.

صدای داد زدن سهند همه‌ی خونه رو برداشته بود. به‌سمت صدا برگشتیم و سهند رو درحالی‌که سمت چپ مبل رو به روی تلویزیون ایستاده بود و سروش رو که سمت راست مبل پناه گرفته بود تهدید می‌کرد، دیدیم.

سهند با داد و عصبانیت گفت:

- سروش بهت می‌گم اعصاب ندارم، این تلویزیون رو کم کن.

با داد بیش‌تری ادامه داد:

- می‌فهمی؟!

سروش با شیطنت چشم‌هاش رو مظلوم کرد و گفت:

- نه، نمی‌فهمم!

سهند که انگار رفتار سروش بیش‌تر آتیشش می‌زد، عربده زد:

- آخه نفهمی!

بعد هم به سمت تلویزیون رفت و کلاً از پریز کشیدش.

سروش مثل بچه‌ها پاش رو به زمین کوبید و با حرص دهن کجی‌ای به سهند کرد و گفت:

- چرا همیشه باید برادرهای بزرگ‌تر، زور بگن؟

سهند تخس بهش زل زد و گفت:

- گردنم کلفته! مشکلی داری؟!

سروش: آره مشکل هست. مشکل تویی. اصلاً خونه چیکار می‌کنی؟ تو چرا زن نمی‌گیری، از دستت راحت شیم؟

- به تو ربطی نداره. تو برو زن بگیر یه ایل از دستت راحت بشن.

چشم‌های سروش شیطون شد و نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره به سهند نگاه کرد و با نیش باز گفت:

- همین روزها زن می‌گیرم، نگران اون نباش. اعصاب هم نداری، سر من خالی نکن. حالا هم برو توی اتاقت.

همچین می‌گه برو توی اتاقت، انگار بچه‌ست! فکر کن سهند مثل بچه‌ها، «اوه اوه» کنه. چه صحنه‌ی جذابی می‌شه!

مامان با تشر گفت:

- بسته دیگه. دوتا خرس گنده خجالت نمی‌کشن! سنی ازتون گذشته.

غیر ارادی شروع کردم به خندیدن. پدربزرگ‌های جامعه‌ی آینده این دوتان؟! حالا سهند هیچی؛ ولی سروش اصلاً بهش نمیاد! پدربزرگ شیطون! چه شود! جامعه به گند کشیده می‌شه.

خنده‌م شدت بیش‌تری گرفت که مامان با تشر برگشت سمتم و بهم نگاه کرد. قشنگ مشخصه دنبال تیکه می‌گرده بندازه بهم. سریع نیشم رو بستم و سرم رو پایین انداختم.

یهو جیغ مامان بلند شد:

- تو به چی می‌خندی؟! اصلاً این چه وضعه لباس پوشیدنه؟!

با چشم‌های فوق گرد، سرم رو بالا آوردم. ناموساً چیز بدتری نبود بهش گیر بدی؟ لباس آخه!

بابا و سروش زدن زیر خنده و سپهر سری از تأسف تکون داد و گفت:

- راست می‌گه. باز چشم من رو دور دیدی، از این رژ زدی؟

من برم مهو شم. خدایا، مهو لطفاً!

با اعتراض و تعجب گفتم:

- باز ایرادی توی بقیه پیدا نکردین، سر من خالی کردین؟ شما شام درست کردی، به لباس من گیر میدی؟

سوالی به مامان خیره شدم که چشم‌هاش رو ریز کرد.

- جای شام، دمپایی بدم خدمتت؟

نیشم رو باز کردم.

- نه، دستت درد نکنه. ترجیح می‌دم از دیدگانت، مهو بشم!

سریع دست رویا رو کشیدم و به‌سمت اتاقمون رفتیم. رویا اصلاً توی این دنیا نبود. معلوم نیست باز چشه. قبلاً خیلی شیطون بود. با هم همه‌جا رو به آتیش می‌کشیدیم! از وقتی معتاد شده، کلاً عوض شده.

مانتوم رو درآوردم و درحالی‌که تیشرت نسبتاً گشاد سورمه‌ایم رو می‌پوشیدم، بهش خیره شدم و گفتم:

- باز چته؟

بینیش رو بالا کشید و بازوی چپش رو توی مشت راستش گرفت و فشرد و آروم گفت:

- هیچی.

تیشرت رو توی تنم صاف کردم و درحالی‌که موهام رو از داخلش در می‌آوردم گفتم:

- به من دروغ نگو که از خودم بهتر می‌شناسمت.

با چشم بسته روی تخت، با همون لباس بیرون قلی خورد و پشت به من، گفت:

- حالم بده؛ خیالت راحت شد؟

با تعجب به پشتش نگاه کردم و گفتم:

- چه‌قدر مصرفت رفته بالا! اوردوز نکنی، داداشت از اون سر دنیا بیاد خرخره من رو بگیره.

- نگران نباش، کسی رو ندارم که اگه مُردم هم سراغی ازم بگیره؛ کسی چیزی گفت بگو مگه وقتی زنده بود سراغی ازش گرفتید؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه می‌گم.

- البته دور از جونم.

با خنده گفتم:

- عه! راست می‌گی ها! راستی رادوین (داداشش) نمی‌دونه؟!

- نه، فکر نکنم. اگه می‌دونست، تا الان اومده بود ایران.

داداشش هم سن سپهر بود حدوداً. کانادا درس می‌خوند. پسر خوبی بود.

با صدای داد مامان که برای شام صدامون می‌کرد، حرفمون قطع شد.

- رویا پاشو لباس بپوش، بریم پایین شام.

سریع بلند شد و با بی‌حالی، شومیز بادمجونی و شلوار دامنی مشکی‌ای برداشت و عوض کرد. کارش که تموم شد، با سر به در اشاره کرد. بیرون رفتیم و به طبقه‌ی پایین رفتیم. روی میز نشستیم و مشغول شدیم. سهند آروم‌تر از قبل شده بود. رو به سروش گفت:

- اون دیس رو بده.

سروش سرش رو مخالف جهت حرکت داد و دستش رو توی هوا، به معنی «برو بابا» تکون داد!

- الان مثلاً قهر کردی؟ مگه قهر کردن هم بلدی؟!

سروش: بلد بودن نمی‌خواد؛ سر کج می‌کنی و به پوزخند و تمام!

خندیدم که صدای سهند بلند شد:

- شت! این هم واسه‌ی ما تیریپ برمی‌داره.

سروش: تیریپ بردارم که قلبت می‌گیره!

خندیدم و دیس رو به سمت سهند گرفتم.

- چه عجب! مامان خانم زحمت کشیدی، غذا درست کردی. می‌گفتیم از بیرون می‌آوردن، چه کاریه!

نوشابه پرید ته گلوی سروش. نمی‌دونست بخنده یا سرفه کنه.

- سروش، داداش آروم بخور؛ این‌قدر حرص نزن! تا دلت بخواد غذا و نوشابه هست. می‌دونم تو هم تعجب کردی.

چندتا صرفه کرد و با خنده گفت:

- خواهر گلم، امروز اعصاب نداری؟ چه تیکه‌هایی بود لعنتی! باید توی دیوان تیکه ثبتش کنن.

بابا سرش رو پایین انداخته بود و آروم می‌خندید. سپهر و رویا هم دست کمی ازش نداشتن. مامان با حرص خواست تیکه بارم کنه که موبایلم زنگ

خورد. با دیدن اسم آرمان، ابروهام بالا پرید و از جام بلند شدم و از اتاق کنار آشپزخونه، خارج شدم. داخل آشپزخونه رفتم و به سینه تکیه دادم و جوابش رو دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

- بله؟

- علیک.

- گیریم علیک. عرضت؟!

- امروز به سام گفتم، بهت بگه بیای اتاقم کارت دارم. بهت نگفت یا نیومدی؟

- بهت نگفت چی گفتم؟

- چی گفتی؟

- گفتم بهش بگو کاری باهات ندارم؛ اگه نگفته، الان خودم می‌گم. من کاری باهات ندارم. مگه نگفتی توی کارهام دخالت نکن و به تو ربطی نداره؟ من هم دارم به گفته‌ی تو عمل می‌کنم.

- الان می‌گم بهت ربط داره. بیا این‌جا جواب سوال‌هات رو بگیر.

مکثی کردم. چشم‌هام رو توی حرفه چرخاندم. ساعت هشت و نیم بود و زمان مناسبی نبود. از طرفی باید مثل خودش رفتار کنم.

- برام مهم نیست؛ جواب سوال‌هام رو نمی‌خوام، فقط جلو چشمم نباش.

شمرده‌شمرده و آروم گفت:

- چه بخوای، چه نخوای؛ باید جواب بگیری. برام مهم نیست که می‌خوای یا نه. یا بیا جواب بگیر یا به زور متوصل می‌شم.

پر حرص با صدای بلندی گفتم:

- بله؟! من رو تهدید می‌کنی؟ دارم برات! وقتی رفتم همه‌چی رو گذاشتم کف دست اون رفیق خوش‌تیپت، حالیت می‌شه نباید با اعصاب من بازی کنی.

بی‌توجه بهش گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. مردم چه‌قدر پررو شدن! من رو تهدید می‌کنه بچه! هنوز قدت به این حرف‌ها نمی‌خوره.

برگشتم به سمت میز رفتم و ساکت با اخم‌های درهم، شروع کردم به غذا خوردن.

بابا: کی بود؟!

با اخم با غذا بازی کردم و گفتم:

- ببخشید، ولی شخصی بود.

کسی حرفی نمی‌زد. بابا دوباره معنی‌دار، انگار که با خودش حرف می‌زنه گفت:

- هوم، چه جالب. دخترم رو تهدید می‌کنن و به من ربطی نداره!

به قصد پیچوندن گفتم:

- تهدید نبود که! یکی از بچه‌ها بود، گنده‌تر از دهنش حرف زد؛ حالش رو گرفتم.

- آرمان بود؟

با کمی تعجب به سپهر که با اخم با غذا بازی می‌کرد، نگاه کردم و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟!

در همون حالتش، بی‌توجه به سوالم گفت:

- چی رو قراره به دوست خوش‌تیپش بگی؟!

به جمع نگاهی انداختم. حتی سروش هم ساکت و منتظر به من نگاه می‌کرد. نگاهم رو دوباره روی سپهر سوق دارم و باخنده‌ی مصلحتی گفتم:

- یه فلش داشت، یه سری اطلاعات توش بود. سر لج باهاش برداشتمش؛ الانم زنگ زده بود برای اون. من هم گفتم می‌دمش دست رقیبت!

این از کجام دراومد، خدا عالمه! باز خدا رو شکر پیچوندمش.

مامان با اخم گفت:

- بهش پس می‌دی ها! اذیتش نکن.

سری تکون دادم و بحث رو خاتمه دادم.

با رویا بعد از خوردن غذا، به اتاق رفتیم. حالش خیلی بد بود. روی تخت نشست و ناله‌ای از سر درد کرد و بازوهاش رو با دست‌هاش فشار داد. نگران کنار پاش، روی زمین نشستم و گفتم:

- رویا خوبی؟

سری به معنی «نه» تکون داد. نگرانیم بیش‌تر شد و بهش زل زدم و ناچار گفتم:

- چیکار کنم برات؟

امیدوار بهم نگاه کرد و آروم گفت:

- به ناصر زنگ می‌زنم که بیاد پارک، بهت یکم بده. تو رو خدا برو.

ناچار سری تکون دادم و با نارضایتی، از جام بلند شدم. مانتو جلوباز و مچ‌دار و کرپ سورمه‌ای رو روی همون تیشرت سورمه‌ای پوشیدم. روسری قواره‌دار و سورمه‌ای و کفش سفیدی پوشیدم و با همون شلوار مشکی، سوئیچ و موبایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. درحالی‌که ساعت طلام رو می‌بستم، از بالای پله‌ها نگاهی به پایین انداختم و پاورچین‌پاورچین پایین رفتم. مامان و سروش و سهند مشغول دیدن تلویزون بودن. حواسشون بهر فیلم بود و صدای تلویزیون هم بالا بود. آروم و پراسترس در واحد رو باز کردم و پریدم بیرون. آروم در رو بستم و با آسانسور پایین رفتم. به‌سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و استارت زدم. روشن نشد! دوباره و سه‌باره هم زدم، ولی نشد. کل جهان دست‌به‌دست هم می‌ده که من بدشانسی بیارم. این‌که تا چند ساعت پیش، مثل برق کار می‌کرد. الان چش شده، خدا عالمه. از ماشین پیاده شدم و با حرص لگدی به لاستیکش زدم که پام درد گرفت.

بخوام برم بالا از کسی ماشین بگیرم که گیر می‌دن و نمی‌ذارن این‌موقع بیرون برم. بی‌خیال ماشین شدم و از ساختمون بیرون رفتم. پارک نزدیک بود و خیلی لازم نبود راه برم، و الا من رو چه به این همه پیاده‌روی!

از خیابون‌ها رد می‌شدم. خدا رو شکر شلوغ بود. به پارک رسیدم و کنار دست‌شویی منتظر موندم. مردم پاتقشون کافه و باغه؛ این مشنگ پاتقش دست‌شویی توی پارکه!

پشت گوشی رو آروم به کف دستم می‌کوبیدم و منتظر بودم.

- ساحل خانم؟

برگشتم که با فاصله‌ی کمی ازم ایستاده بود. «هین» بلندی کشیدم و قدمی عقب رفتم و با خشم بهش نگاه کردم که خنده‌ی مزحکی کرد. ای مرگ! دندون‌هاش انگار کرم دورشه! اه! حالم به هم خورد چندش!

با اخم گفتم:

- جنس رو رد کن بیاد، نیشت رو هم ببند! حالم بد شد.

با غیض بهش نگاه کردم. خندید و گفت:

- چه‌قدر عجله داری بانو! حالا بودین.

- زر زر نکن؛ جنس رو بده و گورت رو گم کن مفنگی.

دستش رو توی جیبش کرد و مشتش رو بیرون آورد و گفت:

- آخرش که عاشقم می‌شی و راه میای.

چه‌قدر پررو! آرمان با اون قد و هیکلش، همچین غلطی نخورده کپک! چه افکار بلندی داره.

بی‌توجه به حرفش، دستم رو دراز کردم که گذاشتش توی دستم و با خنده‌ی نکبت‌باری گفت:

- قابل شما رو نداره.

ای وای پول نیوردم! این‌قدر هول شدم، کلاً یادم رفت! چشمم رو روی هم فشردم و با کلافگی، مالشی به چشم راستم دادم و گفتم:

- پول همراهم نیست. عجله‌ای اومدم، نشد بیارم.

نیشخندی زد و گفت:

- با اون ماسماسکت، بفرست به کارتم!

و به موبایلم اشاره کرد. عه راست می‌گه! حواسش به همه‌جا هست. چرا به فکر خودم نرسید؟!

«مگه تو فکر هم می‌کنی؟!»

بی‌توجه به افکارم، با موبایل براش کارت‌به‌کارت کردم و بی‌حرف دیگه‌ای، ازش دور شدم. از خیابون گذشتم و داخل کوچه‌ای شدم. به کوچه نگاهی کردم؛ تاریک بود. ظلمات الی نور! یه دلم می‌گه برم، برم؛ اون دلم می‌گه نرم، نرم؛ طاقت نداره دلم، د... . خاک بر سرم! مخم تاب برداشته. به افکارم خندیدم و سرم رو پایین انداختم که تاریکی رو نبینم. به راه افتادم. از کِی این‌قدر ترسو شدم، خدا عالمه!

البته همش تقصیر این فیلم‌های جناییه که دختره توی روز روشن، راه می‌ره می‌دزدنش. حالا الان که شب تاریکه و من هم تنها و خوشگل!

لایه‌ی اوزون سوراخ شد از اعتماد به نفس من! به اواسط کوچه می‌رسیدم و کوچه تاریک‌تر می‌شد.

حالا اگه یه جن و دزد با هم بیان، چه غلطی بکنم؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی به پشت سرم کردم. چیزی نبود خداروشکر! به جلو سر برگردوندم که نشستن دستی روی دهنم حس کردم. جیغ خفه‌ای کشیدم و چشم‌هام گرد شد و به فردی که یک دستش روی دهنم بود و دست دیگه‌ش پشت سرم، نگاه کردم. عجب غول بی‌شاخ و دمی! البته شاخ نداره، ولی شاید دم داشته باشه.

دوباره جیغی کشیدم، ولی صداش توی گلوم خفه شد. با دست سعی کردم دستش رو بردارم که محکم‌تر گرفت. لگدی به ساق پاش زدم که اصلاً انگارنه‌انگار! یه ون مشکی رو به‌روم بود و یکی غول‌تشن‌تر از این ازش پیاده شد. یه آمپول توی دستش بود. احتمالاً می‌خواد به این تزریق کنه که رام شه شاید هم به من!

با زانو محکم به پاش کوبیدم که «آخ» بلندی گفت و خم شد. هر چه‌قدر هم غول‌تشن باشه، اول و آخر یه ضربه روش کارساز هست.

تند چرخیدم و خواستم خلاف جهت ون، بدوم که مرد دیگه‌ای تند به‌سمتم دوید و از پشت دست راستش رو دور گردنم حلقه کرد و مجبورم کرد با فشار که گردنم رو کج کنم. صورتشون با ماسک پوشیده شده بود. گردنم رو که کمی کج کردم سرنگ رو محکم به گردنم کوبید و مایع رو بهم تزریق کرد! چشم‌هام گرد شد و نفسم کم اومد. بعد از تزریق، رهام کرد که بی‌حس روی زمین

افتادم. چشم‌هام داشت روی هم می افتاد که همون اولی اومد و مشت محکمی توی صورتم کوبید برای تلافی!

بی‌حس چشم‌هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم

لای پلک‌هام رو باز کردم. خیلی کم، ولی دوباره روی هم افتادن. دوباره سعی کردم بازش کنم که فقط کمی باز شد. چی شده بود؟! این‌جا کجاست؟ من این‌جا چیکار می‌کنم؟

روی صندلی چوبی‌ای نشسته بودم و دست راستم به مچ دست چپم، با طناب به هم بسته شده بود و پاهام هم به هم. شونه‌هام هم به پشتی صندلی بسته شده بود، سرم پایین افتاده بود و بی‌حال‌تر از اون بودم که بالا بیارمش. شالم روی سرم افتاده بود و موهام توی صورتم ریخته شده بود. صدای داد کسی باعث شد سرم رو آروم و فقط کمی، بالا بیارم که موفق نشدم.

- با چه اجازه‌ای زدینش؟! مگه من نگفتم حق دست زدن بهش رو ندارید؟ کار کدومتون بود؟!

- آقا به‌خدا همچین من رو زد که... .

فرد با داد گفت:

- خفه شو! گم‌شید بیرون؛ حسابتون باشه برای بعد.

صدای پا اومد و بعد هم باز و بسته شدن در. کمی به مغزم فشار آوردم که چیزهای کم‌رنگی یادم اومد. من رو دزدیدن؟!

با ترس و به‌زور سرم رو کمی، فقط کمی بالا آوردم که نگاهم به هیکل مردی خورد که رو به دیوار طوسی‌رنگ ایستاده بود و ساعد راستش رو روی دیوار گذاشته بود و سرش رو هم روش گذاشته بود. دست چپش رو توی جیبش فرو کرده بود و نوک پای راستش رو پشت پای چپش گذاشته بود.

تلاش بیش‌تری کردم و سرم رو کامل بالا آوردم و ناله‌ای کردم. چشم‌هام رو با درد بستم و باز کردم. مرد به سمتم برگشت، ولی صورتش پیدا نبود. اتاق خیلی تاریک بود و حالت زیرزمین داشت. سرمای بدی هم حاکم هوا بود. با حالی نزار و آروم و گرفته گفتم:

- از...از من چی می‌خواید؟ پول...؟ طلا...؟ چی؟

بین حرف‌هام نفس می‌کشیدم.

- نه پول می‌خوام، نه طلا.

صداش آشنا بود، ولی حالم این‌قدر خوب نبود که بخوام بهش فکر کنم.

- چیزی نمی‌خوای؟ حالت خوبه؟

- نه!

قدمی جلو اومد که سریع گفتم:

- ازم چی می‌خوای؟ اصلاً تو کی هستی؟

دستش توی موهاش کشید و یک لحظه برقی توی چشم‌هاش نشست. تاریک بود و اون برق خودنمایی کرد، ولی فقط چند لحظه بود.

جلو اومد و در فاصله‌ی کمی ازم ایستاد. سرم رو بالا گرفتم که ببینمش.

- اگه لجبازی نمی‌کردی، می‌تونستیم توی کافه یا خونه قرار بذاریم.

متعجب به چشم‌هاش خیره شدم. خدای من!

با تمام توانم داد زدم:

- خیلی عوضی...هستی!

بی‌هیچ حسی به چشم‌هام زل زد و بعد از چند ثانیه، شمرده‌شمرده و آروم گفت:

- تقصیر خودت بود. من با احترام خواستم دعوتت کنم خونه، خودت لج کردی من رو هم سر لج انداختی!

- با هرکس لج کنی، میدی بدزدنش؟!

خندید.

- نه، خودت که بهتر می‌دونی خاصی. همه چیزی که به تو مربوطه، خاصه! اون از نامزدی‌مون، اون از طریقه‌ی معرفیت به امیر، این هم از دو کلوم حرف زدنمون. نه که یکم مشکل عقلانی داری، کلاً باید خاص باهات برخورد کنن.

با حرص و عصبانیت گفتم:

- دادی من رو بیهوش کنن؛ من مشکل عقلانی دارم یا تو؟

بی‌توجه به حرفم، شروع کرد افقی قدم زدن. من هم عمودی روی صندلی بسته شده بودم. انگار دزد گرفته!

آرمان: هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم لازم باشه یه روزی، به کسی نشونت بدم و بگم این زن منه. هیچ‌وقت از بچگی حتی بهت فکر هم نمی‌کردم، ولی قسمت این بود که بعد از فوت آقاجون و خونده شدن وصیتش، همه ما رو به چشم نامزد یا زوج جوان ببینن. بعد از نامزد شدنمون و اون قرار بینمون، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم لازم باشه روزی به‌خاطر این‌که بخوام از شغل و کارهایی که می‌کنم، بدزدمت و مجبورت کنم که به حرفم گوش بدی، چون مجبوری.

بین حرفش پریدم و با انزجار گفتم:

- تو هیچ‌وقت نمی‌تونی من رو محبور به کاری کنی!

تک‌خنده‌ای کرد و شونه‌ای بالا انداخت.

- لازم به من نیست؛ آیندت مجبورت می‌کنه.

نگاه ازش گرفتم و سرم رو برگردوندم و با غیض گفتم:

- زیر دیپلم حرف بزن.

به‌سمتم اومد و درحالی‌که دستم رو باز می‌کرد، شروع کرد به حرف زدن:

- قبل از شنیدن حرف‌هام، می‌خوام یه نکته‌ای رو بهت بگم.

بهش نگاه کردم که به چشم‌هام نگاه کرد. بعد از چند ثانیه آروم گفت:

- این چیزهایی که می‌خوام بهت بگم، اصلاً شوخی‌بردار نیست. صحبت آینده‌ی تو یا شاید هم دختر دیگه‌ای وسطه. لطفاً سرش شوخی نکن. آدم باش و این موضوع رو جدی بگیر.

- سعی می‌کنم، ولی نمی‌شه.

با تعجب گفت:

- چی رو؟ من که هنوز نگفتم!

- این موضوع آدم شدنم رو. آخه می‌دونی، فرشته‌ها آدم نمی‌شن.

کلافه دستش رو به پیشونی‌ش کشید و گفت:

- هنوز نگفتم، مسخره می‌کنی؛ وای به حال وقتی که بگم! اصلاً ببینم، دهنت چفت و بست داره؟ نری بذاری کف دست ننه، بابات!

- داره، نگران نباش.

یکم دیدم تار شد و سرم گیج رفت. اثر همون بیهوشیه.

طناب رو از دستم جدا کرد و روی زانوهاش جلو پام ایستاد و درحالی‌که طناب دور شونه‌هام رو باز می‌کرد گفت:

- من و امیر، با هم کار می‌کنیم. دست راست و چپ مدیر عامل سه شرکت هرمی. یکی واردات مواد شوینده، دومی واردات قطعات کامپیوتر و سومی...صادرات جوون‌ها!

با تعجب گفتم:

- ها؟! سومی چی هست؟

- جوون‌هایی که می‌خوان برن خارج رو ساپورت می‌کنیم. بهشون امکانات می‌دیم و در عوض برامون تا هفت سال، کار می‌کنن. فقط این رو بگم، این

تعرفه برای پسرها صدق می‌کنه، ولی این رو فقط ما می‌دونیم. تبلیغات رو به همون تعرفه می‌بینن و با همون هدف میان؛ یعنی ما با صلاح‌دید خودمون، آیندشون رو تغییر می‌دیم.

مثل بچه‌ها، آروم و متین به حرفش گوش می‌دادم.

- دخترها رو می‌فرستین بدون هفت سال کار؟

خندید و ابروی چپش رو بالا انداخت و خیره بهم گفت:

- نه، دخترها رو شوهر می‌دیم!

با تعجب گفتم:

- چی؟!

ریلکس شونه‌ای بالا انداخت و درحالی‌که به چشم‌هام خیره بود تا عکس العملم رو ببینه، گفت:

- بذار اول دو شرکت دیگه رو بگم بعد. بین حرفم نپر! شرکت اول، نصف واردات بدون مجوز و برگه گمرک وارد می‌شن. به زبون دیگه‌ای، قاچاقه! شرکت دوم هم داخل قطعات کامپیوتر، انواع مختلف مواد مخدر جاسازی و وارد می‌شن! و قضیه دخترها. خوشگل رو جدا می‌کنیم، بزک و دوزک می‌کنیم و می‌فرستیم عربستان!

با دهن باز «هین» بلندی کشیدم و دست سالمم رو روی دهنم گذاشتم. چه کثافت! من قراره با همچین آدمی زیر یه سقف برم؟!

بی‌هیچ حرف یا حسی بهم زل زد. زیر لب و آروم گفتم

- چه‌قدر کثافت!

- بذار بقیش رو بگم. فکر نمی‌کردم لازم باشه امیرسام درباره‌ی زن گرفتنم چیزی بفهمه، ولی با وجود تو توی بیمارستان، مجبور شدیم به امیر اون قصه‌ی الکی رو بگیم. امیر درباره‌ی خانواده‌ی من چیزی نمی‌دونست. من بهش گفته بودم با خانوادم ده ساله قطع رابطه کردم. حالا با وجود تو، قضیه سخت می‌شد. نمی‌شد پای خانوادم به قضیه باز بشه. پنج سال پیش توی آمریکا، با امیر آشنا شدم و همون‌جا موندم. در کنار تحصیل، کار هم می‌کردم. دیگه شرایط به مراد دل من بود و امیر راجع به خانواده‌م چیزی نفهمید. تو رو که دید، گفت این یه طعمه‌ی خوبه. گفت یکم که بزک و دوزکت کنیم، پول خوبی ازت در میاد! توی پرونده‌ت دست بردم و طوری تنظیم کردم که لازم بود. امیر پرونده‌ت رو خوند و راجع بهت تحقیق کرد. یه تحقیق زیاد که تا پایان این تحقیقات، جون من به لبم رسید که نکنه چیزی پیدا کنه که به ضرر هردومون باشه. البته من همه‌چیز رو تنظیم کردم ولی باز نگران بودم. فهمید مدرک دنسری داری. خوشحال از این یافته به تصمیمش مطمئن‌تر شد. قیمتت با این مدرک، به میلیارد می‌رسید و امیر نمی‌تونست از همچین پولی بگذره!

بین حرفش پریدم و حیرت‌زده گفتم:

- چه‌قدر حیوون! چه‌قدر پول‌دوست!

صدام بالاتر رفت و داد زدم:

- چه‌قدر بی‌غیرتی!

قیافه‌ی خونسردش عصبی شد. چشم‌هاش از خشم، قرمز شد و دستش رو بالا برد و محکم کوبید به صورتم!

از شدت ضربه، تعادلم رو از دست دادم و به پهلوی راستم افتادم روی زمین. پشت دستم رو گوشه‌ی چپ لبم گذاشتم که با صدای دادش، قلبم ایستاد! سرپا ایستاد و گفت:

- خفه شو! من بی‌غیرت نیستم. اگه بی‌غیرت بودم، تأیید می‌کردم و خودم رو به آب و آتیش نمی‌زدم که نکنه دست کسی به سمت ناموسم دراز بشه! این همه تلاش کردم که کسی به ناموسم، به دخترعموم چپ نگاه نکنه. کی از پول بدش میاد؟! ولی نه به حدی که خانوادم رو زیر پام بذارم. مرغش یه پا داره. به زور تونستم قانعش کنم که پس‌فردا غیرتم خش نیوفته.

نفس عمیقی کشید و سرش رو توی دست‌هاش گرفت و فشار داد و عصبی راه رفت.

با گریه داد زدم:

- من رو بیهوش کردی که ببریم بزک و دوز کنی کنید و بفروشیم به چهارتا حیوون، بعد می‌گی بی‌غیرت نیستی؟!

ایستاد و نفس عمیق کشید.

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و آرنجش رو روی زانوش گذاشت و با کف دست چشم‌هاش رو پوشوند. نقطه ضعفش غیرتش بود!

با صدای گرفته‌ای گفتم:

- اگه آرام هم بود، می‌ذاشتی همچین بلایی سرش بیاد؟ مگه من چیکارت کردم؟ تلافی می‌کنی؟

با درد سرش رو ماساژ داد و گفت:

- کسی دستش به سمت آرامم دراز بشه، آتیشش می‌زنم؛ ولی باور کن با این‌ها کاری نمی‌تونم بکنم. بچه که نیستم سر یه کل‌کل این کار رو باهات بکنم؛ مجبوریم.

متحیر بهش زل زدم و نیم‌خیز شدم سمتش.

- آرمان...آرمان...واقعاً می‌خوای من رو بفرستی؟!

دستش رو برداشت و چهارزانو نشست و بهم نگاه کرد و گفت:

- عکست رو فرستادن برای یکی با مشخصات. با چک و چونه یک و نیم گذاشتن روت!

- عکس؟! از...از کجا آوردن؟!

سرش رو پایین انداخت و با صدای آروم گفت:

- از موبایل من برداشته!

وای! عکس من رو دادن دست یه آدم کثافت! بعد آرمان ریلکس نشسته حرف می‌زنه؟! دوست داشتم بمیرم. از آینده می‌ترسیدم. از این‌که امیرسام کارش رو عملی کنه. از این‌که بدبخت بشم. هق‌هقم بلند شد. بین گریه گفتم:

- اصلاً...اصلاً تو...تو عکس من رو از کجا آوردی؟!

لبخند محزونی زد و گفت:

- آرام برام فرستاد. می‌گفت روزی دو ساعت بهش نگاه کن که ازش خوشت بیاد و راحت‌تر با ازدواجتون کنار بیای.

با حال نزاری گفتم:

- می‌شه بهم نشون بدی؟!

سری تکون داد و گوشی رو از جیبش خارج کرد. درسته خیلی پایبند نبودم، ولی برام مهم بود که عکسم با چه وضعی دست آدم‌هایی که بیش‌تر شبیه حیوان بودن، افتاده بود. داشتم روانی می‌شدم. تا چند ساعت پیش چه دنیای خوبی داشتم اما حالا که از آدم‌های دورم و کارهاشون خبر دارم، حالم بده. دوست دارم بمیرم.

گوشی رو به سمتم گرفت. یه عکس بود که روسری قواره‌دار سرخابی، با پیرهن مشکی‌ای تنم بود. عکس فقط کله‌م بود و روسری از سرم افتاده بود و می‌خندیدم. ای‌کاش این خنده، آخرین خنده‌ی عمرم بود. یکی دیگه هم نشون داد. همونی که توی آتلیه گرفتم که بزرگ کنم، بزنم دیوار اتاقم. از سر ذوق برای آرام فرستادم، از بس خوشگل بود. خدا خفت کنه آرام! یه پیراهن بلند و جلوبسته و مشکی که از کمر چندتا چین می‌خورد، ولی پف نبود. تا روی پام بود و آستینش مچ‌دار بود و از بازو به پایین، کمی پف می‌شد. موهام

کامل دورم پخش بود و به افق خیره شده بودم. چتری‌هام رو کج کرده بودم و عکاس هم پس‌زمینه‌ی عکس رو عوض کرده بود. کنار دریا و غروب آفتاب.

با هق‌هق دستم رو روی دهنم گذاشتم. گوشه‌ی لبم می‌سوخت ولی اهمیت نمی‌دادم.

- سر این کار امیر، باهاش دعوا کردم. عکس رو برای یارو دلیت زد ولی از تصمیمش منصرف نشد. گریه نکن!

- تو که برات مهم نیست؛ هرچی سر من میاد به درک! هان؟!

اخمی کرد و کنارم نشست. خودم رو روی زمین ول کردم و هق‌هق کردم.

- یه پیشنهاد دارم برات؛ تا یکی_دو هفته‌ی آینده عقد می‌کنیم. من به امیر می‌گم ازدواج کردیم. کسی بهت چپ نگاه نمی‌کنه، مطمئن باش ولی شرط داره. با امیر حرف زدم، در صورتی که باهامون کار کنی، باهات کاری نداره. از طرز آرایش کردنت مشخصه بلدی. کارت اینه دخترها رو جمع و جور کنی و آرایش کنی و خوش‌پوششون کنی که آماده بشن. به اندازه‌ی قیمتت باید پول دربیاری که از خیرت بگذرن!

با چشم گرد شده سرم رو بلند کردم و به چشم‌های سردش خیره شدم.

- از خیر من بگذرن که بقیه رو بدبخت کنن؟! می‌فهمی چی می‌گی؟ نمی‌تونم؛ من آدمم، مثل شما حیوون نیستم!

داد زد:

- باید باشی! یا حیوون می‌شی یا خودت، آبروی بابات، آبروی خانواده‌ت، آینده‌ت، همه‌چیت رو از دست میدی. در هر صورت این‌ها فرستاده می‌شن. یا تو جزوشونی یا مسئولشونی! حالا انتخاب کن.

بلند شد و از در بیرون رفت و در آهنی رو محکم به هم کوبید. روی زمین سرد دراز کشیدم و هق زدم. با صدا و دلخراش! من چیکار کنم؟ این‌ها یه باند بزرگن و فرار از دستشون، خیلی سخته. یا خودم یا بقیه. خوب می‌دونم اگه انتخاب نکنم، خیلی بد می‌شه. یا من انتخاب می‌کنم یا به‌زور بهم تحمیل می‌کنن. خدایا کمکم کن.

***

توی خودم جمع شدم. این‌قدر گریه کردم، چشم‌هام تیر می‌کشید. سرم، تنم، لبم، دستم، لپم؛ همه جام درد می‌کرد. توان نشستن نداشتم. چند ساعت بود این‌جا بودم. یه زیرزمین تاریک و نمناک. معلوم نیست تا الان مامان این‌ها چی به سرشون اومده از نگرانی.

در آهنگی باز شد و آرمان وارد شد. آروم به طرفم اومد و کنارم ایستاد.

- زمین سرده.

- نه به اندازه‌ی چشم‌هات!

- بلند شو.

- برو بیرون.

- امیر صبح میاد. یا سر حال می‌بینتت یا توی این حالت. اگه این شکلی ببینتت، خوشحال میشه چون به هدفش می‌رسه.

- می‌خوام برم خونه‌مون. مامانم نگران می‌شه.

- نگران نیست. بهش زنگ زدم، گفتم پیش منی. اول نه آوردن ولی بعد نرم شدن. فکرهات رو کردی؟

- مگه اجازه‌ی انتخاب هم دارم؟ من هیچ‌کدوم رو انتخاب نمی‌کنم.

- ساحل، اذیت نکن. بین دو گزینه کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

- نمی‌شه کاری کنی از خیر من بگذرن؟

- به‌خدا نمیشه. من هرچه‌قدر تلاش کردم، خودم رو به در و دیوار کوبیدم نشد. چه تو همکاری کنی، چه نکنی ما به روندمون ادامه می‌دیم.

- وقتی یاد کارت می‌افتم، دوست دارم خودم رو آتیش بزنم که قراره یکی مثل تو شوهرم بشه.

بی‌حال خندید و با خنده گفت:

- مطمئن باش افتخار می‌کنی بهم!

خندش رو خورد و گفت:

- تو هم آینده‌ای از من بهتر نداری یا می‌شی همکار خودم. حالا بی‌خیال کل‌کل! ساعت چهار صبحه، خوابمون میاد. جون ننه‌ت تکلیفم رو روشن کن!

- چاره‌ای ندارم. مجبورم همکارت شم.

سری تکون داد و گفت:

- انتخاب عاقلانه‌ای بود. بلندشو بریم بالا، بهت بگم چیکار کنی.

بدنم یخ زده بود انگار، توان تکون خوردن نداشتم. به‌زور خواستم بلند شم که بازوم رو گرفت و بهم کمک کرد. ایستادم و با کمکش به سمت در رفتیم. از چندتا پله‌ی کوچیک بالا رفتیم که چشمم به یه باغ خیلی بزرگ افتاد. برگ‌هاش روی زمین ریخته بود و دورتادورش درخت بود. به‌سمت ساختمون یه طبقه‌ای رفتیم و داخل شدیم. هوای گرم داخل که بهم می‌خورد، لرز می‌کردم ولی کم‌کم عادت کردم و دلنشین شد. خونه پر از نور بود و چشمم رو می‌زد. روی مبل راحتی سفید رنگی نشوندم و رفت به‌سمت آشپزخونه‌ی اپن شده‌ی سمت راست در. چند دقیقه بعد با دو فنجان و سینی برگشت. به سمتم اومد و روی مبل، کنارم نشست.

- بگیر بخور گرم بشی.

فنون رو به طرفم گرفت و ازش گرفتم. دست‌هام رو دورش حلقه کردم.

- ببین من نمی‌خوام نسبتمون رو بفهمن. ازدواج که کردیم، خبر می‌دیم که عقد مختصری کردیم. از خانواده‌ت دوری می‌کنی. چند روز هم پیش من می‌مونی تا هم صورتت خوب بشه، هم سام شک نکنه. با پدرت حرف می‌زنم که زودتر عقد کنیم.

بین حرفش پریدم و گفتم:

- مشکوک نیست؟ اون همه با هم لج بودیم و مخالف. حالا عجله داریم؟

خندید و با شیطنت گفت:

- مثل این‌که امشب پیش من بودی ها!

با چشم گرد بهش نگاه کردم. وای! اصلاً به این‌جاش فکر نکرده بودم. الان چی فکر کردن؛ خدا عالمه!

متحیر به‌سمتش برگشتم و گفتم:

- خفه شی الهی!

بلند خندید. بین خنده با شیطنت گفت:

- نظرت چیه طبق نقشه پیش بریم؟ خوابت که نمیاد؟!

جیغ بلندی کشیدم و با حرص مشت محکمی به پاش زدم که با خنده «وحشی‌ای» نثارم کرد!

- حالا کی به تو کار داره بابا!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و رو ازش گرفتم. قهوه‌ی توی دستم رو خوردم. سکوت حاکم بود و کسی چیزی نمی‌گفت. چند دقیقه به همین منوال گذشت که آرمان سکوت رو شکست.

- بسه دیگه، کم بخور! پاشو برو بگیر بخواب، کله‌سحر امیر میاد نمی‌ذاره بخوابیم.

- چی خوردم؟ چشم‌هات از کاسه دربیاد خسیس!

فنجان رو روی میز عسلی روبه‌روم کوبیدم که خندید. بلند شدم و خواستم به سمت در برم که گفت:

- کجا؟ از این‌طرف.

و به سمت چپ سالن اشاره کرد که به چندتا در ختم می‌شد.

بلند شد و اشاره کرد که دنبالش برم. دنبالش راه افتادم. به انتهای سالن که رسیدیم در قهوه‌ای‌رنگی رو باز کرد و اشاره کرد داخل‌شم.

- این‌جا امنیت داره؟!

سری تکون داد و گفت:

- جز من، کسی داخل نمیاد. راحت باش.

زیر لب گفتم:

- همچین میگه جز من، انگار خودش مورد اعتماده!

شنید و گفت:

- آخ که حقته بفرستمت عربستان، عشق کنی!

با صدای بالا رفته از حرص گفتم:

- برو بیرون.

خندید و چشمکی زد و به طرف در رفت. از فرط خستگی، با همون شال و مانتو و زیر پتو خزیدم. پتو رو تا گردن بالا کشیدم و از فرط خستگی، سریع به خواب رفتم.

***

- پاشو دیگه خبر مرگت!

با عجز و چشم بسته نالیدم:

- آی! تو رو خدا اذیتم نکن! خوابم میاد.

توی جام وول خوردم و پشت به آرمان که روی تخت نشسته بود و ویزویز می‌کرد، کردم و دوباره خوابیدم.

تندتند تکونم داد و گفت:

- امیر تا نیم‌ساعت دیگه می‌رسه؛ پاشو.

با حرص توی جام نشستم و با اخم بهش نگاه کردم.

- نمی‌شه دو دقیقه خفه بشی؟ پیامبر که نمیاد؛ یه خلافکار میاد! اصلاً به درک! برو بگو ساحل مُرد.

- ساحل بچه‌بازی درنیار، پاشو بهت بگم چیکار کنی.

با چشم خمار، زیر لب زمزمه کردم:

- همون نقشه‌ی قبل رو پیش می‌ریم. ننه بابا ندارم. ازشون جدا شدم. می‌خوام همکاری کنم.

بین حرفم پرید و گفت:

- موبایلت رو آف کن، کسی بهت زنگ نزنه. با رفیق‌هات هم یه مدت کات کن. سوتی ندی جلوش! راستی، فامیل من رو که یادته؟

سری تکون دادم و منگ گفتم:

- شایان!

با کف دست کوبید به پیشونیش و گفت:

- هنوز که آپدیت نشدی! رادمهر، شایان تویی. آندرستند؟! (فهمیدی؟!)

سری تکون دادم و خواستم باز بخوابم که بازوم رو کشید و از اتاق با زور بیرونم برد. منگ و خمار دنبالش کشیده می‌شدم. وارد آشپزخونه شد و جلوی سینک ایستاد. آب رو باز کرد و مشت پر شده رو توی صورتم ریخت!

از سردی آب نفسم بند اومد و چشم‌هام رو گردم کردم که تند یکی دیگه پاشید.

با داد گفتم:

- آرمان وحشی!

با شیطنت خندید و گفت:

- خواب از سرت پرید، ان‌شالله؟

- جرز جگر بگیری ان‌شالله!

بلند خندید و زبونش رو تا ته برام درآورد. سریع دست بردم زیر آب که فلنگ رو بست و در رفت! از یخچال بطری بزرگ و پر آبی درآوردم و دنبالش دویدم.

با دیدنم مثل میگ‌میگ بالا پرید و سریع‌تر از قبل به‌سمت در حیاط دوید. در رو محکم کشیدم که بازشه که خورد به دیوار و صدای بدی داد! بی‌توجه به صدا، به‌سمتش دویدم. از این سر باغ می‌دوید اون سر، من هم مجبور بودم بدوم. دوید پشت ساختمون. ساختمون حدوداً وسط حیاط بود و سمت چپ و راستش راه برای رد شدن داشت. نفسم گرفت و ایستادم که اون هم ایستاد.

با نفس‌نفس گفت:

- آخه جوجه، با من در می‌افتی؟!

سری به معنی «آره» تکون دادم که گفت:

- فعلاً که داری جان به جان آفرین تسلیم می‌کنی، شکر خدا!

با حرص جیغی زدم و دوباره دنبالش دویدم. به‌طرف جلوی ساختمون دوید و دنبالش دویدم. یکم که رفت یهو ایستاد. سریع بهش رسیدم و بی‌توجه به اطراف، از پشت آب رو روی سر و گردنش ریختم. سریع برگشت و از سرمای آب قیافش مثل سکته‌ای‌ها شد! بلند خندیدم. این‌قدر به قیافش خندیدم که اشکم در اومد. خواست بگیرتم که با صدایی، دستش رو هوا خشک شد!

- به‌به! دوتا کرم عشق! می‌بینم شکار لحظه‌ها می‌کنید. احوال شما ساحل خانم؟!

به سمت امیرسام برگشتم و با غیض بهش نگاه کردم.

- علیک سلام امیرخان.

پوزخندی زدم که خندید و جلو اومد. با فاصله‌ی کمی ازم ایستاد. با اخم بهش نگاه کردم. دستش رو به سمتم آورد که محکم کوبیدم روی دستش!

- پیشی ملوس و هار ما رو کی زده؟

- فکر نکنم پیشی‌ای این‌جا باشه! اگه هم باشه، تو گازش گرفتی که هار شده.

به زبون بی‌زبونی، گفتم تو هم سگی! خندید و گفت:

- باشه، کج‌خلقی کن.

به سمت آرمان برگشت و معنادار و آروم گفت:

- باز که تورت کرده! این دیگه کیه که تونسته باز تو رو تور کنه.

آرمان خندید و چیزی نگفت. بهش نگاه کردم و حرصی به شکمم اشاره کردم. با تعجب سوالی، بهم نگاه کرد که دوباره به شکمم اشاره کردم. آروم و با تعجب گفت:

- بچه؟!

چشم‌های سام اندازه‌ی در سطل آشغالی شد! با تعجب زیاد گفت:

- آرمان؟ بچه؟!

چشم‌غره‌ای به آرمان رفتم و گفتم:

- بچه از سر قبر کی اومد؟! گشنمه!

خندید و گفت:

- آهان! بریم تو.

سام: نپیچون.

آرمان: اون هم قضیه کار رو بهش گفتم فقط!

به‌طرف در رفتیم و سام گفت:

- حالا تصمیم چی شد؟ می‌مونه یا میره؟

- می‌مونه پیش خودم.

سام از حرکت ایستاد و با اخم گفت:

- قرار این نبود!

آرمان هم مثل خودش اخم کرد و گفت:

- قرار این بود که یا همکاری کنه یا می‌فرستیش بره. یادم می‌مونه امیرخان که می‌خواستی عشق من رو بفرستی بره!

مثل بچه‌ها به صورتشون نگاه می‌کردم، اون‌ها هم کل‌کل می‌کردن

میز رو خدمه چیده بود. من هم کمی متین، سفره رو درو کردم!

بعد از خوردن، خواستم بلند شم که سام گفت:

- می‌دونی که باید چیکار کنی؛ درسته؟

سری تکون دادم و به‌سمت اتاق رفتم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

موهام پخش دورم ریخته بود و حالت و بلندی زیادش، زیبایی خاصی ایجاد کرده بود. روی استخوان راست گونه‌م کبود شده بود! انگار از فلسطین فرار کردم! تندتند موهام رو شونه زدم و شال رو روی موهای بازم انداختم. از اتاق بیرون زدم و به‌سمت در رفتم. چندبار دستگیره رو بالا و پایین کردم که باز نشد.

با پا محکم به در کوبیدم که صدای بدی داد. بلند داد زدم:

- آرمان؟! آرمان؟!

در اتاقی باز شد بعد آرمان بیرون اومد. امیر پشت سرش بیرون اومد. از ته سالن گفت:

- بله؟ چته؟ چرا داد می‌زنی؟

دست‌به‌کمر شدم و گفتم:

- این در چرا قفله؟

- چیکار داری بیرون؟

- تو به من اعتماد نداری؟ برمی‌گردم، جایی رو ندارم که برم. حوصله‌م سر رفته.

- خب بیا پیش من، تا سر نره.

معترض پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

- آرمان!

خندید و گفت:

- به نفعته همین‌جا بمونی

- من باید برم گچ دستم رو باز کنم.

سری تکون داد و گفت:

- با هم می‌ریم، به وقتش. هنوز زوده.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- خب یه شارژر بده حداقل.

- چیزی خواستی از اتاقم بردار.

پوف کشیدم و به‌سمتش که جلوی در ایستاده بود، رفتم. امیرسام توی در ایستاده بود و به درگاه تکیه داده بود. از آرمان گذشتم و به در رسیدم.

- بکش کنار.

سام: راحتم!

- من ناراحتم.

شونه‌ای بالا انداخت و نگاهش رو ازم گرفت و به روبه‌رو خیره شد و گفت:

- مهم نیست!

خواستم بزنمش که آرمان سریع دستم رو کشید.

- ولم کن؛ د می‌گم ول کن، حسابش رو برسم!

آرمان: بی‌خیال ساحل عه!

دستم رو کشید که آروم گرفتم و با اخم به سام خیره شدم. دهن کجی‌ای بهم کرد و خونسرد، رفت داخل اتاق.

با حرص گفتم:

- این اداها لیاقت عمته!

روی تخت دراز کشید و چشم‌هاش رو بست. در همون حالت گفت:

- عمه‌م برای تو!

ادای کسایی که حالت تحوع می‌گیرن و عوق می‌زنن، درآوردم. وارد اتاق شدم و به سمت پا تختی‌ها رفتم و گشتم. پیدا نکردم و برگشتم اعتراض کنم که آرمان پشت سرم ایستاده بود.

آرمان: بریم اتاقت کارت دارم.

به راه افتاد که من هم دنبالش راه افتادم. در اتاقم رو باز کرد و مثل گاو وارد شد. وارد شدم و در رو پشت سرم بستم.

- واسه چی اومدی این‌جا؟

مشکوک نگاهی به زیر در انداخت و به‌سمتم اومد و در فاصله‌ی کمی ازم آروم گفت:

- این‌قدر نگو برم، برم. برات بپا گذاشته، از خانوادت خبردار می‌شه. من این همه سعی نکردم که با دوتا خنگ بازیت، همه‌چیز رو خراب کنی.

***

اه! چه زبون نفهمیه! باز رد تماس زدم که دوباره زنگ زد. کلافه و عصبی جواب دادم:

- هان؟ وقتی زرت و زرت زنگ می‌زنی، رد می‌کنم یعنی نمی‌خوام صدات رو بشنوم. این‌قدر زنگ نزن!

بلند شدم و درحالی‌که گوشی رو به گوشم گرفته بودم؛ جلوی میز آرایش، روی صندلی نشستم.

پویان: نمی‌گی این دل من کوچیکه؟ از دل شکستن نمی‌ترسی؟

پوکرمانند به چهره‌م توی آینه نگاه کردم. چه شاعر خوبی هم بود! حیف دست و بالم بسته‌ست.

گوشی رو با شانه راستم گرفتم و ته ریمل رو توی دهنم گذاشتم و با دندون گرفتمش و سعی کردم با دست سالمم، درش رو باز کنم.

- می‌شنوی چی می‌گم؟!

درش رو باز کردم و از دهنم بیرون کشیدم و درحالی‌که به چشمم نزدیکش می‌کردم، گفتم:

- شاعر شدی؟ جدیداً با کی می‌پری این‌قدر فاز عاشقی برداشتی؟

- می‌خوام بیام خونتون؛ دیگه حوصله‌ی کل‌کل با تو رو ندارم!

چشم‌هام گرد شد! این حوصله‌ی کل‌کل با من رو نداره، بعد می‌خواد بیاد خواستگاری کی؟ احیاناً خواستگاری سپهر که نمیاد؟! بی‌حوصله صدام رو انداختم روی سرم و در ریمل رو بستم و گفتم:

- ببین شتر! من اهل ازدواج نیستم. اصلاً ازت خوشم نمیاد؛ حالیته؟!

بدتر از من داد زد:

- نه، باید خوشت بیاد!

با چشم گرد به در اتاق پشت کردم و در فاصله‌ی کمی ازش ایستادم و گفتم:

- کی من رو مجبور می‌کنه؟

- من!

با حرص و دادگفتم:

- با همون قیافه؟

پویان: آره همین قیافه! چشه؟

- چشم نیست، لوزالمعده‌ست. بخوای رو نروم راه بری، یه کاری می‌کنم کله‌پا شی.

یهو در با شدت باز شد و محکم به پشت سرم کوبیده شد که تعادلم رو از دست دادم و چند قدم جلو رفتم! این‌قدر شدت داشت، توی مخم صدای

جیرجیک می‌اومد! با چشم گرد دستم رو که گوشی توش بود به پشت سرم بردم و با سه انگشت کنار اشاره، سرم رو ماساژ دادم و به روبه‌رو خیره شدم.

خیر نبینی! داشتم به پویان می‌گفتم کله‌پات می‌کنم، خودم کله‌پا شدم! خدا شانس بده. اون بلا سرش نمیاد، ولی من دم به دقیقه نصفم میره!

یهو گوشی از دستم کشیده شد که ترسیده به عقب برگشتم. به‌به! خروس بی‌محل باز اومد!

حرصی با عصبانیت بهش زل زدم که لب زد:

- امیر توی پذیراییه!

با حرص لب زدم.

خندید و گوشی رو کنار گوشش گذاشت و به حرف‌های پویان گوش داد. این خندیدن هم بلد بود؟! بچه پررو، به بهونه‌ی امیر من رو از جواب دادن منع می‌کرد.

رو به پویان گفت:

- بله، بله! صحیح می‌فرمایید!

وا! کجا صحیح می‌فرمایه؟! البته من نشنیدم چی گفت، ولی در کل پویان فقط زر می‌زنه!

آرمان: بنده؟

- ... .

آرمان: ببین آقای ظاهراً محترم! ساحل همسر منه. فکر نکنم لازم باشه هر دقیقه بهش زنگ بزنی!

- ... .

آرمان: نه دیگه! به تو ربطی نداره. آدم باش، مزاحم ناموس مردم نشو.

امیرسام توی درگاه در ایستاده بود و بی‌خیال به آرمان نگاه می‌کرد و سیب می‌خورد. چشم‌غره‌ای بهش رفتم و به آرمان چشم دوختم.

آرمان ریسک داشت دست به سرش می‌کرد. ریلکس بودنش کارساز نبود که یهو با صدای بالا رفته گفت:

- د نفهم، می‌گم زنمه!

- ... .

- اصلاً به تو ربطی داره؟ یه‌بار، فقط یه‌بار دیگه زنگ بزنی بهش، مادرت رو به عزات می‌نشونم!

گوشی رو قطع کرد و اخم‌هاش رو توی هم کشید. بدجور خندم گرفته بود و لبم داشت به خنده کش می‌اومد که لب پایینم رو گاز گرفتم.

- چیزی خنده داری هست، بگو ما هم بخندیم!

با شیطنت گفتم:

- به درد سنت نمی‌خوره خاله جون!

کلافه سری از تأسف تکون داد و از در خارج شد. خندیدم که امیر هم تکیه‌ش رو از در گرفت و سری تکون داد و خارج شد.

با خنده اداشون رو درآوردم و نگاهی به ساعت کردم. با یادآوری دستم، با حرص پام رو به زمین کوبیدم و از در اتاق خارج شدم.

به‌سمت آرمان که روی مبل نشسته بود رفتم. روبه‌روش ایستادم که اعتراضش دراومد!

- عه! ساحل برو کنار صحنه‌ی جذابش!

صداش رده‌های از شیطنت داشت. نامحسوس به تی‌وی نگاه کردم. با دیدن فیلمی که پخش می‌کرد چشم‌هام گرد شد. خاک بر سر تو و این شبکه‌های ماهواره‌ای...استغفرلله!

با جیغ گفتم:

- این چیه می‌بینید؟ خفه شید ان‌شالله!

تی‌وی رو خاموش کردم و جلوش، دست‌به‌کمر، رو به دوتا آفتابه مسی ایستادم. صدای اعتراض هردو بلند شد که با اخم و تشر گفتم:

- ساکت ببینم! این چه وضع فیلم دیدنه؟ خجالت نمی‌کشید؟

هردو سری به نشونه‌ی «نه» تکون دادن!

آرمان: عه! ساحل اذیت نکن دیگه، جای حساس بود. روشن کن ببینم، ابراز احساسات می‌کنه یا نه.

- از این بیش‌تر ابراز کنه؟!

امیر: نه خیر؛ مردی که اعتراف نکنه، ممکنه دروغ بگه. روشن کن رو اعصابمون راه نرو!

- روشن نمی‌کنم. آرمان این چرا همه‌ش این‌جا پلاسه؟

و به امیر اشاره کردم و ادامه دادم:

- شاید ما کار یا حرف خصوصی داشته باشیم!

امیر: این خونه هشت‌تا اتاق داره. برو تو یکیش؛ عرضت رو بنال، بیا بیرون.

با حرص گفتم:

- هرا! هرا! هرا! اصلاً من نسبت به تو آلرژی دارم.

رو کردم به آرمان و گفتم:

- من باید برم گچ دستم رو باز کنم. نشستی فیلم عاشقانه نگاه می‌کنی؟

کلافه پوفی کشید و تخمه‌ی دستش رو توی ظرفی که روی پاش بود پرت کرد.

آرمان: امیر از نت دانش کن، شب میام می‌بینیم!

خاک بر سرت! این‌ها فیلم عاشقونه ببینن، محیط رو ناامن می‌کنن، البته غلط می‌کنن.

بلند شد و به سمت اتاقش رفت و گفت:

- بدو حاضرشو دیگه!

- مگه دیشب من رو ندزدیدی؟ خب لباس ندارم شلغم! همینه که تنمه.

از پشت لایکی نشون داد و به‌سمت اتاق رفت.

یهو چیزی به ذهنم خطور کرد! اگه من لباس ندارم، چه‌طور لوازم آرایش داشتم؟ همون ریمل... .

با تعجب به‌سمت اتاق رفتم و به میز آرایش پر از لوازم آرایش خیره شدم. چشم‌هام از این گنده‌تر نمی‌شد!

با تعجب به سمت کمد رفتم که دیدم انواع لباس‌های مارک‌دار توش بود. مارکش هنوز کنده نشده بود. با تعجب از اتاق خارج شدم و به‌سمت اتاق آرمان رفتم. بی‌مهابا در رو باز کردم. بی‌توجه به در، تیشرت سفید و جذبش رو تنش کرده بود. عجب تیکه‌ای بود ها! چشمم روشن! چه شوور جذابی!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و معنادار گفت:

- واسه چی غرق شدی نی‌نی؟!

- در برابر غولی مثل تو، بله نی‌نیم!

پوزخندی زد و زنجیر طلاییش رو از روی میز برداشت و مشغول بستنش به گردنش شد.

شلوار جذب مشکی، تیشرت سفید که یقه‌باز بود و روش عکس اسکلت مشکی‌ای بود رو پوشیده بود. بعد از بستن زنجیر، به‌سمت سوشرت لش و مشکی‌ش رفت.

- واسه چی مثل چنار نگاه می‌کنی؟

اخمی کردم و دست به کمر گفتم:

- چنار عمته! قبلاً کسی توی اتاق من بوده؟

معنادار بهش نگاهی انداختم و جلوتر رفتم و گفتم:

- مثلاً یه دختر؟!

سری به معنی «نه» تکون داد و گفت:

- اون لباس‌ها رو برای تو دادم بگیرن که نخوای بری خونه برای لباس!

مشکوک به زیر در نگاهی انداخت و جلو اومد و با صدای آرومی گفت:

- حرف می‌زنیم، الان وقتش نیست.

کلافه سری تکون دادم و عقب رفتم. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. اتاق کنار اتاق آرمان، اتاق من بود. توی آینه با شونه، موهای فر درشت و حالت دارم رو شونه کردم. یادم باشه این‌بار که واسه ترمیم ناخن‌هام رفتم، موهام رو هم چتری کنم دوباره. موهای جلو رو به یک سمت هدایت کردم و با گیره‌ای که توی کشو بود، بستمش.

اتاق شامل ست تخت‌خواب، میز آرایش صدفی، کمد طرح‌دار گلبهی، گلیم فرش صدفی و کلبه و پرده‌های سفید بود. اتاق شیک و مرتبی بود. میز آرایش رو تا کشو و پایه‌هایی بلند داشت و روش آینه‌ای بزرگ با قاب صدفی گذاشته شده بود.

ته موهام رو از پشت که تا گودی کمر می‌رسد رو شونه زدم که در باز شد.

آرمان مثل حیوانی نجیب، وارد شد! در رو بست و به طرفم اومد و گفت:

- حاضری؟

سری تکون دادم و شونه رو روی میز گذاشتم، از روی صندلی گلبهی‌رنگ بلند شدم. موهام رو پریشون دورم ریختم و شال رو روی سرم انداختم. بهش نگاهی انداختم و با سر، به در اشاره کردم. به موهام نگاهی کرد و خواست چیزی بگه که منصرف شد. عقب‌گرد کرد و به سمت در رفت. من هم مثل جوجه، دنبالش رفتم. همون پانچ آلبالویی خودم رو پوشیده بودم. الان فکر می‌کنن ندید پدید لباسم! چهارتا تکیه هم از این نظر نخورم! از امیر خداحافظی کرد، ولی من نکردم. پس فکر کردین با این شرایط که برام درست کرده، میام دستش رو هم می‌گیرم؟! شیرم حروم...نه یعنی شیر ننه‌ش حرومش! جرز جیگر بگیر که من هم دلم خنک بشه!

به‌سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم و از باغ خارج شدیم.

- تو که خیلی وقت نیست دستت چلاق شده! مطمئنی الان باید بری بازش کنی یا ایسگاه کردی که فیلم رو نبینم؟!

نیشم رو باز کردم و گفتم:

- فکر کنم گزینه‌ی دوم!

یا چشم‌گرد برگشت سمتم و متعجب بهم نگاه کرد!

- خدا خفت کنه! می‌ذاشتی فیلمم رو ببینم اعجوبه. خدایا این چه بلایی بود سر من آوردی!

جمله‌ی آخر رو زیر لب گفت و پر حرص. خندیدم و گفتم:

- آخه مشنگ، از ریختت خیلی خوشم میاد که برت دارم بیارمت بیرون؟! خسته شدم از این وضع!

و به دستم اشاره کردم. بعد هم نگاهم رو به روبه‌رو دوختم و گفتم:

- تازه امشب خواستگاری سپهره؛ زشته با این وضع برم!

لبش رو گزید که نخنده! بعد هم با خنده و شیطنت گفت:

- آخی خانومم؛ نمی‌تونی بری که! مثل دختر خوب، زنگ بزن بگو نمی‌تونی شرکت کنی که اون‌ها هم منتظرت نباشن. آفرین گلم.

بعد هم لپ من رو که متعجب و ناباور به روبه‌رو چشم دوخته بودم کشید! تغییر حالت دادم و تند با اخم به‌سمتش برگشتم که لبش رو گزید از خنده. با اخم و صدای بالا رفته‌ای گفتم:

- چی؟ من خیلی غلط می‌کنم با تو! من امشب باید برم! باید! می‌فهمی؟!

با حالت لوسی گفت:

- یعنی حاضری به خاطر خواستگاری داداشت، عشقت رو تنها بذاری؟! امشب تازه می‌خواستیم آشنا شیم.

جیغ پدر و مادرداری کشیدم که صداش چهارستون دنیا رو لرزوند. با داد و تعجب گفت:

- پشمام ریخت وحشی؛ چرا جیغ می‌زنی؟ افسار گسیختی؟!

- نه! طعمه پیدا کردم. حالا که مثل گرگ اذیتت کردم، حالت جا میاد!

با حرص به‌سمت بازوش حمله کردم که با خنده گفت:

- آروم باش حیو... .

بازوش رو محکم گاز گرفتم که حرفش رو خورد و به جاش داد آبرومندانه‌ای زد. همچنین داد زد که من هم ترسیدم؛ ولی همچنان گاز گرفتم که ماشین رو زد بغل و نگه داشت و داد زد و گفت:

- ساحل، حرف می‌زنیم. آی! دستم! گوشتش کنده شد ول کن جون سروش!

نیشگونی از بازوم گرفت که ول کردم و نفس عمیقی کشیدم و با اخم بهش نگاه کردم و با صدای جیغ‌جیغویی گفتم:

- دفعه‌ی آخرت باشه، چرت و پرت می‌گی ها!

«آخی» کرد و دستش رو ماساژ داد و گفت:

- شب رو یا خواستگاری رو؟!

با حرص گفتم:

- هردوش رو!

با کلافگی گفت:

- الان فکر کردی دوست دارم مثل آینه‌ی دق، همه‌ش جلو چشم‌هامی؟! امیر برات بپا گذاشته! بری خونه عمو، میاد پرس‌وجو بعد هم از طریق عمو و بابا، به من می‌رسه؛ هردو بدبخت می‌شیم.

بین حرفش پریدم وگفتم:

- هردو نه؛ فقط تو!

با شیطنت کمیابی گفت:

- نه دیگه! بلایی سر من بیاد، تو هم بیوه می‌شی.

- چه عالی!

- می‌ذاری حرف بزنم؟!

سری تکون دادم که ادامه داد:

- سه‌تا داداش داری. یکی‌ش نشد، خواستگاری اون دوتا می‌شه! کاری نکن هم من بدبخت بشم، هم تو. مجبوری از خیرش بگذری.

بی‌اختیار بغض کرده گفتم:

- اه! حالم داره از کلمه‌ی اجبار به هم می‌خوره. چه‌قدر اجبار!

جدی شد و نفس عمیقی کشید و با اخم‌های در هم، درحالی‌که ماشین رو روشن می‌کرد گفت:

- نگران نباش؛ بالاخره تموم می‌شه!

***

- آقا من می‌گم خوبه، یعنی خوبه! روی حرفم حرف نیار. من حال خودم رو بهتر می‌فهمم یا تو؟!

دکتر: خانوم هنوز وقتش نبوده. واسه چی تا این‌جا تشریف آوردین؟!

قاطی کردم و با لحن لاتی‌ای روی میزش خم شدم و گفتم:

- مستر، تو بکن! هرچی شد، پای من.

عینکش رو عقب داد و کلافه پوفی کشید و سری تکون داد.

بعد از انجام کارهای مربوط به کندن گچ، با خوشحالی دستم رو تکون دادم و با خنده گفتم:

- عا قربون دستت! زودتر می‌کندین، راحت شیم!

اخمی کرد که آرمان بازوم رو گرفت و کشید و با لبخند زورکی‌ای، تشکری کرد و من رو به.سمت در هول داد. با اخم گفتم:

- عه! مثل آدم هدایت کن.

درحالی‌که به سمت در بیمارستان می‌رفتیم؛ با اخم گفت:

- وقتش نبود، چرا الکی من رو خرکش کردی تا این‌جا؟!

- دیدی که بازش کردم.

- آره به زور!

خندیدم و گفتم:

- حالا!

از ساختمون بیمارستان خارج شدیم و به‌سمت ماشین راه افتادیم. هرچند از نظر اخلاق هیچی نداره؛ ولی از نظر مالی وضعش توپه! البته بابای من هم فروشگاه دختر داشته باشه، میلیاردره! سوار شدیم و ضبط رو روشن کرد و با ژست خاصی نشست! عینکش روی چشمش بود و آرنج دستش رو روی در گذاشته بود و دستش رو به حالت لایک گذاشته بود و با شستش چونه‌ش رو آروم می‌خاروند. با دست راستش هم رانندگی می‌کرد.

البته زیاد بهش خیره نشدم که فکر کنه خبریه! توی یک نگاه همه رو دیدم.

صداش باعث شد از فکر بیرون بیام:

- از آینه‌ت نامحسوس، به عقب نگاه کن.

گیج سری تکون دادم و به عقب نگاه کردم. پرشیای مشکی‌ای پشتمون بود.

زیر لب طوری‌که با خودش زمزمه کنه گفت:

- این‌قدرها هم باهوش نیستی، امیر خان! هرکاری کنی، یه قدم ازت جلوترم.

بعد هم به قیافه‌ی متعجب من نگاهی انداخت و بلندتر گفت:

- پارسال خودم چک این ماشین رو کشیدم. حالا فرستادش من رو تعقیب کنه!

با تعجب گفتم:

- چه خریه! مگه به تو اعتماد نداره؟

دنده رو جابه‌جا کرد و گفت:

- به تو که نداره! حالا پیش خودش می‌گه، ممکنه آرمان رو هم از راه به در کنه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مگه من شیطان رجیمم؟!

خندید و گفت:

- دست کمی نداری!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- از عزرائیل که بهترم.

و بهش اشاره‌ای کردم که خندید.

- نه دیگه؛ من فرشته‌ی وحیَم.

با حرص گفتم:

- آره، حتماً!

به در رسیدیم که با ریموت در رو باز کرد و وارد شد. از ماشین پیاده شدم و با آرمان به داخل رفتیم. پشت در ایستاد و سرش رو خم کرد و آروم کنار گوشم گفت:

- جلوی امیر باید عاشق معشوق باشیم. یادت که نرفته؟!

سری تکون دادم به معنی «نه» که «خوبه‌ای» گفت و در رو باز کردم منتظر شد من برم داخل. وارد شدم و به اطراف نگاهی انداختم. آرمان کلید رو روی میز گذاشت و روی یکی از مبل‌ها لم داد و با داد گفت:

- امیر؟ کجایی؟!

صدایی از خونه بلند نشد. حدوداً ساعت هفت بود و خدمه که زن پیری بود، رفته بود.

- ای‌خدا؛ شکرت فکر کنم رفته. شرش کنده شد!

آرمان متعجب بلند شد و گفت:

- فکر نکنم رفته باشه! آخه اکثراً این‌جا می‌خوابه.

به‌طرف انتهای راهرو، اتاق اول رفت و در رو با کرد. من هم پشت سرش رفتم. توی در ایستاد و با اخم به نقطه‌ای خیره شد. انگار توی فکر رفته بود! کنارش توی چهارچوب ایستادم و به جایی که بهش خیره شده بود، نگاه کردم که چشمم به امیر خورد که خیلی معصوم خوابیده بود. بی‌اختیار داخل رفتم و کنار تخت، روی زانو نشستم. به چیزی توی چهره‌ش بود. چیزی که انگار وقتی بیدار بود، پنهانش می‌کرد. چیزی که وقتی به آرمان نگاه می‌کرد هم کمی پیدا

بود. یه چیزی مثل مظلومیت. انگار کلی حقش خورده شده و کاری ازش برنیومده. هرچی هست چیزیه که با کارش تضاد کامل داره.

هدفون روی گوشش بود و نفس‌هاش منظم بود. آرمان به طرفم اومد و بازوم رو کشید. خواستم بلند شم که برقی باعث شد نگاه متعجبم باز به صورت امیرسام برگرده.

متعجب به قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش، بین بینی و گوشه‌ی چشمش گیر کرده بود؛ نگاه کردم. با تعجب به آرمان نگاه کردم و آروم گفتم:

- گریه می‌کنه؟!

سری به معنی «نه» تکون داد که دوباره خیلی آروم گفتم:

- نگاه کن؛ به خدا گریه می‌کنه!

- قسم نخور. پاشو بریم بیرون، الان بیدار می‌شه.

نگاهی دوباره بهش انداختم. شاید هم اشک نباشه چون کسی توی خواب گریه نمی‌کنه. البته از این دوتا شلغم، هیچی بعید نیست!

بلند شدم و از اتاق خارج شدم. آرمان آروم در رو بست که با غیض بازوم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم. بعد هم با غیض گفتم:

- بار آخرت باشه به من دست می‌زنی ها!

آروم گفت:

- به از تو گنده‌ترهاش دست نزدم. تو که دیگه پشه هم نیستی!

و رفت! قشنگ آدم رو قهوه‌ای می‌کنه و میره! از پشت اداش رو در آروم و دست‌هام رو به معنی «خاک بر سرت» تکون دادم که برگشت و نگاه عاقل اندرسهیفی بهم انداخت و سری از تأسف تکون داد.

- برا عمه‌ت تأسف بخور، ببعی!

درحالی‌که دور می‌شد گفت:

- فعلاً تو در اولویتی.

و برگشت و چشمکی زد و خندید.

ای کور بشی! ان‌شالله بیفتی یکم بهت بخندم، کرومزوم‌هام شاد شن؛ ولی حیف از این شانس‌ها ندارم که!

بی‌توجه به‌سمت اتاقم رفتم. حرص نخورم بهتره. حرص بخورم، جوش می‌زنم؛ بعد همین چپل چلاق میاد به من می‌گه: «چی داری که من بهت دل خوش کنم؟! نه ریخت، نه عقل نه... .» البته خیلی غلط می‌کنه! خودم داغونش می‌کنم. طوری‌که توی دیوان دهن سرویس شدگان، اسم آرمان ثبت‌شه!

تونیک طلایی که مدل پیرهن مردونه درست شده بود و مچ‌دار بود رو به همراه شلوار دامنی مشکی‌رنگی از داخل کمد درآوردم. بعد از یه دوش مشتی، پوشیدمشون و از حموم بیرون اومدم جلوی میز نشستم و حوله رو از دور موهام باز کردم. موهای خیسم دورم ریخت. سشوار رو روشن کردم و فقط یک دور الکی کشیدم بهشون. از سشوار زیاد استفاده نمی‌کنم، چون موهام می‌سوزه. سشوار رو خاموش کردم و توی کشوی دوم گذاشتمش. بی‌توجه به

موهای خیسم، به ساعت نگاه کردم. هشت رو نشون می‌داد. حالا من چه‌طور زنگ بزنم، بگم نمیام؛ خدا عالمه! گوشیم هم که خاموش شده.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و داخل اتاق آرمان شدم. اصلاً هم در نزدم! کسی توی اتاق نبود. اتاقش مخلوطی از عسلی و سفید بود. آینه بلندی که روی میز آرایش پایه بلند و عسلی بود، تخت خواب و پاتختی عسلی با رویه‌ی عسلی طرح‌دار، پرده‌های سفیدرنگ، گلیم فرش کوچیک قهوه‌ای و عسلی که کج روی پارکت‌های سفید بود، کمد دیواری عسلی و در آخر، عکس تمام قد و بزرگی که روی چوب بود و به دیوار وصل بود؛ وسایل اتاق رو تشکیل می‌داد.

قاب عکس، عکس خودش و امیر بود با یه پورشه. امیر روی جلوی ماشین نشسته بود و ساعدش رو روی شونه‌ی آرمان گذاشته بود و به صورتش خیره شده بود و می‌خندید. آرمان هم کنار امیر، به ماشین تکیه داده بود و دست‌هاش رو توی حیبش فرو برده بود و به لنز نگاه می‌کرد و می‌خندید. تتوش هم مشخص بود؛ پس عکس رو جدیداً گرفتن! چیز خنده‌داری هست، بگید ما هم بخندیم! از عکس چشم برداشتم و به‌سمت کشوی میز آرایش رفتم و داخلش رو گشتم که خبری از شارژر نبود. موهام رو پشت گوشم دادم و به‌سمت پاتختی‌های کنار تخت دو نفره رفتم. داخل هردوش رو گشتم که خبری نبود. کلافه از تخت پایین اومدم و در اتاق رو باز کردم و با داد آرمان رو صدا زدم. بدتر از من از جلوی تی‌وی داد زد:

- اکشنه عزیزم!

با تعجب داد زدم:

- چی اکشنه؟!

- فیلم رو می‌گم. با قبلی فرق داره!

- به فیلم چیکار دارم. شارژر می‌خوام.

- توی اتاق امیر برو بردا...نه نرو! فعلا برو توی اتاقت، میارم برات.

با حرص به سمت سالن رفتم و روی مبل، کنارش نشستم که کلافه پوفی کشید و چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و زیر لب گفت:

- عجل معلق، باز سر رسید!

- چرت و پرت نگو، شارژر می‌خوام.

نگاهش به تی‌وی بود.

- برای چته؟

پوکر مانند بهش نگاه کردم و گفتم:

- می‌خوام رقص شارژر برم! با شارژر چیکار می‌کنی تو؟

خندید و گفت:

- سیمش رو مثل زنجیر، می‌چرخونم دور انگشتم!

- خدا شفات بده!

حق به جانب بهم نگاه کرد و گفت:

- از تو که بهترم. رقص شارژر!

- دیوونه‌م کردی! یه شارژر می‌خوام، ببین چه‌قدر می‌پیچونی. اصلاً نخواستم، از اون ایکبیری می‌گیرم!

بلند شدم که دستم رو گرفت. خواست چیزی بگه که منصرف شد. انگار دنبال بهونه می‌گشت. طلبکار به دستش نگاه کردم که گفت:

- خواب...خوابه!

به‌زور دستم رو از دستش بیرون کشیدم شونه‌ای بالا انداختم و درحالی‌که بلند می‌شدم، گفتم:

- ساعت هشته، بستشه!

بدون این‌که اجازه بدم چیزی بگه، به‌سمت اتاقش رفتم و آروم در رو باز کردم. با دیدنش که روی صندلی، جلوی میز آرایش نشسته بود، «هین» بلندی کشیدم که با اخم بهم نگاه کرد! چشم‌غره‌ای بهش رفتم که نگاهش رو ازم گرفت و زیر لب گفت:

- چیه؟

به خودش توی آینه خیر شده بود. چشم‌هاش رگه‌های قرمز داشت.

- شارژر می‌خوام.

با همون لحن آروم و گرفته و کمی عصبی، گفت:

- داخل پاتختی هست، بردار.

به سمت پاتختی رفتم و در رو نبستم. از این روانی هیچی بعید نیست. داخل پاتختی می‌گشتم که موبایلش زنگ خورد. خیلی سرد جواب داد:

- بله؟

نمی‌دونم چی بهش گفتن که متعجب و عصبی، بلند شد و دستی توی موهاش کشید. بعد هم با داد گفت:

- پس شما اون‌جا چه غلطی می‌کردید؟

الکی کشش می‌دادم که بفهمم چی شده. فضول هم خودتونید!

هرلحظه عصبی‌تر از قبل می‌شد. رگ پیشونی‌ش بیرون زده بود و چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار می‌داد.

آرمان هول کرده وارد شد و گفت:

- چی‌شده؟!

امیر عصبی گوشی رو قطع کرد و روی تخت نشست و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. آرمان به‌سمتش رفت و کنارش نشست و گفت:

- امیر چی‌شده؟

امیر با صدای گرفته‌ای گفت:

- آرمان؛ بدبخت شدیم!

آرمان نگران‌تر از قبل گفت:

- حرف بزن خب؛ ببینم چی شده؟!

امیرسام: انبار شناسایی شده!

آرمان حیرت‌زده گفت:

- انبار این‌جا؟

امیرسام: نه، انبار اون‌ور!

آرمان ناباور بهش نگاه کرد. من هم متعجب شارژر توی دستم خشک شده بود. خدایا شکرت که لو رفت! ان‌شالله خودتون هم لو برید. خدا بزنه به فرق سرتون!

شارژر رو برداشتم و به سمت در رفتم که صدای امیر باعث شد به سمتش بچرخم.

- حاضر بشید، باید بریم!

با تعجب برگشتم سمتش. الان چرا جمع بست؟! با من بود احیاناً؟!

- چرا جمع می‌بندی؟!

کلافه گفت:

- ساحل حوصله‌ی بحث ندارم. مگه قرار نیست با ما کار کنی؟ خب حرف نزن، برو آماده‌شو.

حرصی به آرمان نگاهی انداختم و از اتاق خارج شدم. به‌سمت اتاقم رفتم و موبایل رو به شارژ وصل کردم. در باز شد و آرمان داخل شد. نیم‌نگاهی بهش انداختم و به‌سمت کمد رفتم.

آرمان: فکر کنم بیش‌تر از یه هفته یا دو هفته، اون‌جا بمونیم؛ پس لباس بردار.

حرفی نزدم که گفت:

- ساحل... .

بین حرفش پریدم و سرد گفتم:

- می‌خوای بگی مجبورم؟ می‌دونم! پس حرفی نمی‌مونه.

با اخم سری تکون داد. خواست بیرون بره که گفتم:

- فقط... .

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

- فقط قولی که دادی، یادت نره!

گیج و با اخم گفت:

- کدوم قول؟

- قول دادی مراقبم باشی. یادته که؟

سری تکون داد و گفت:

- نگران نباش. تا وقتی کنار من بمونی مراقبتم؛ ولی اگه دورشی، کاری ازم بر نمیاد. پس از پیشم جم نخور! فهمیدی؟

سری تکون دادم که بی‌حرف رفت بیرون. بی‌حوصله یه سری مانتو و یه سری شومیز و شلوار و هودی وسایل شخصی رو داخل چمدونم گذاشتم.

گوشی رو از برق کشیدم و درحالی‌که به‌سمت پنجره می‌رفتم، روشنش کردم. پنجره رو باز کردم. سوز ملایمی می‌اومد. شماره‌ی سپهر رو گرفتم که به بوق نخورده جواب داد. با نگرانی و صدای بالا رفته‌ای گفت:

- تو عقل نداری؟ نمی‌گی نگرانت می‌شیم؟

تک‌خنده‌ای کردم و سعی کردم صدام آروم باشه که به بیرون از اتاق نرسه.

- سلام داداش؛ خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- علیک! کجایی؟ چرا موبایلت خاموشه؟ دیشب کجا بودی؟

- گوشی شارژ نداشت. آرمان مگه خبر نداد کجا هستم؟!

- شما هنوز نام... .

صدای تذکروار بابا که اسم سپهر رو صدا می‌زد، باعث شد حرف سپهر قطع بشه!

با اعتراض گفت:

- خب راست می‌گم! ساحل خوبی؟ اذیتت که نمی‌کنه؟ نمی‌خوای بیای خونه؟ قرار امشب رو یادت نرفته که؟!

- نه؛ راستش نمی‌تونم بیام. کلاً چند روزی خونه نمیام. می‌خوام این‌جا بمونم!

با صدای بالا رفته‌ای گفت:

- غلط کردی! مگه می‌شه توی خواستگاری داداشت نباشی؟

با خنده گفتم:

- داداشم، عسلم، نمی‌شه؛ به خدا نمی‌تونم بیام. آرمان سرما خورده، حالش یکم بده. مجبورم بمونم پیشش.

صدای سهند از پشت خط اومد که گفت:

- برو خودت رو سیاه کن!

مامان با تذکر صداش زد. بعد هم صداش اومد که گفت:

- مامان تنهاش نذار. گناه داره بچه‌م مریض شده. از طرف ما هم سلام برسون.

- چشم مامان؛ سلامتی‌تون رو می‌رسونم. راستی سروش هم اون‌جا هست؟

سپهر: همه هستن؛ صدات روی اسپیکره.

- باشه. مامان حواست به رویا باشه ها! نذار معذب بشه.

البته به در می‌گفتم، دیوار بشنوه. منظورم این بود، سروش حواست باشه که فهمید و گفت:

- ما هم حواسمون هست آبجی. نگران نباش. راستی زیاد هم به آرمان خان نزدیک نشو، مریض می‌شی ها!

خدا خفت کنه سروش! با پررویی گفتم:

- اشکالی نداره.

صدای خنده‌ی همه بلند شد.

- متأسفم که نمی‌تونم بیام؛ به جای من رویا میاد! فعلاً هم خداحافظ.

سیل خداحافظی به گوش رسید. سریع قطع کردم.

به آسمون خیره شدم. انگار می‌خواست بباره. عاشق بارون بودم. وسط پاییز و بارون و بستنی! اون هم از نوع کاکائویی. ای جون! ضعف رفتم.

پشت پنجره در حال فکر کردن بودم [- چه عجب!] که یهو با صدای وحشتناکی، حیرت‌زده دستم رو به سمت قلبم بردم و چند قدم عقب رفتم! خدایا داشتیم؟! آسمون هم دید یک‌بار دید من دارم فکر می‌کنم، از خودش ری‌اکشن نشون داد از تعجب! قلبم افتاد کف پام! پنجره رو بستم و به‌سمت در اتاق رفتم. از در خارج شدم و به‌سمت اتاق دست چپ، اتاق آرمان رفتم. در باز بود و روی تخت نشسته بود و با گوشی ور می‌رفت. اخم‌هاش هم توی هم بود. چند شخصیتی! آخرش نفهمیدم شیطونه، اخموعه، خندونه، پرروعه؛ دقیقاً چه نوع شخصیتی داره!

بهش خیره شدم که سرش رو بالا آورد و سوالی بهم نگاه کرد.

- الان حرکت می‌کنیم؟

بی‌حرف سری تکون داد و دوباره سرش رو تا زانوی گردنش، توی گوشی فرو برد. اومدم بگم زبون بستی که صدای امیر از پشت، باعث شد به‌سمتش برگردم.

- تو که هنوز آماده نشدی؟

- چه می‌دونم آماده‌ست.

سری تکون داد و رو به آرمان با تشر گفت:

- از پای اون ماسماسک پاشو!

آرمان توی هوا دستی به معنی «برو بابا» براش تکون داد و روی تخت چرخید و روی شکم خوابید! اصلاً شعور نداره که یه خانم محترم (!)، این‌جا ایستاده!

امیر به‌سمتش رفت و موبایل رو از دستش کشید که مثل برق نشست.

امیر دستی که موبایل توش بود رو بالا برد و با دقت شروع به خواندنش کرد. آرمان سریع بلند شد و هرچی سعی کرد از دستش بگیره، اما امیر نمی‌ذاشت. با حرص داد زد:

- گوشی وسیله‌ای خصوصیه! حالیت نمی‌شه؟

امیر: کم زر بزن، حواسم رو پرت کردی!

مکثی کرد و سری از تأسف تکون داد و دستش رو پایین آورد و به آرمان خیره شد. ابرویی بالا انداختم. چی نوشته بود مگه؟!

امیر گوشی رو بهش داد و رو کرد به من و گفت:

- تنهاتون می‌ذارم. یکم بیش‌تر حواست بهش باشه.

از کنارم گذشت و در رو بست. با تعجب به آرمان نگاه کردم که خندید. چشم‌هام رو ریز کردم و با کنجکاوی گفتم:

- چی نوشته بود اون تو؟

خیره بهم شد که عکس‌العملم رو ببینه و گفت:

- یه دختره سیریش شده بود شماره بگیرم، منم گفتم دلش نشکنه!

و تک‌خنده‌ای کرد. بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خب؟!

با تعجب بهم نگاه کرد! الان باید غیرتی بشم؟ آخه واقعا مهم نبود. این کارها مال عاشق‌ها بود، نه ما که سایه‌ی هم رو با تیر می‌زدیم. به‌طرفم اومد و خیلی آروم گفت:

- خب و مرگ! یه واکنشی نشون بده خاک بر سرت مثلاً عاشقمی!

مثل خودش آروم گفتم:

- کی گفته؟ الان که امیر نیست!

انگشت اشاره‌ش رو روی لبم به معنی «هیس» گذاشت و آروم گفت:

- پشت دره.

ابرویی بالا انداختم و دستش رو پایین آوردم. کمی فکر کردم و گیج، سرم رو خاروندم و گفتم:

- الان چیکار کنم؟!

با کف دست به پیشونی‌ش کوبید و سعی کرد خنده‌ش رو بخوره!

- جیغ‌جیغ کن. بازیگریت که خوب بود؛ فکر کن واقعاً بهت نامردی کردم.

- خب واقعا کردی، ولی برای من مهم نیست.

- وای ساحل! برای من هم مهم نیست، ولی فکر کن که برات مهمه. چه‌قدر خنگی تو!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و سعی کردم بغض کنم! چند ثانیه سکوت بود. اون به من، من هم به زمین خیره شده بودم و هردو منتظر فرج بودیم.

کلافه گفتم:

- نمیاد!

- چی؟!

- اشکم نمیاد!

کمی دست‌دست کرد و در آخر به‌طور وحشیانه‌ای از روی لباس، گاز محکمی از بازوم گرفت که جیغ ننه، بابا داری زدم! بی‌توجه به اطراف با داد گفتم:

- بی‌شرف. گم‌شو عقب!

سرش رو عقب کشید و سعی کرد با گاز گرفتن لب پایینش، خنده‌ش رو بخوره. با رده‌های از خنده آروم گفت:

- استارتش رو زدم؛ الان گریه کن و جیغ‌جیغ کن!

با حرص جیغ دیگه‌ای کشیدم که دستش رو روی گوشش گذاشت.

سعی کردم به نقشم مسلط شم، ولی واقعاً تیر می‌کشید. این‌قدر تند گاز گرفت که هنوز درد می‌کنه! با حرص گفتم:

- ازت متنفرم.

با حرص زیاد به سمت در رفتم که قطره اشکم ریخت! سعی کردم به چیزهای بامزه فکر نکنم که گند بخوره به نقش. به خانواده و کار جدیدم فکر کردم! چه سوژه‌ی خوبی!

بلند زدم زیر گریه و در رو باز کردم که امیر نزدیک بود بیفته روم که من با دست هلش دادم و خودش هم با دوتا دستش چهار چوب در رو نگه داشت و مانع از افتادنش شد.

مثل مارمولک با در چسبیده بود و با باز کردن در یهویی تعادلش رو از دست داده بود.

با حرص و گریه گفتم:

- چیه فضول؟

کمی مِن و مِن کرد و گفت:

- اوم...سیب‌زمینی دارین؟!

با چشم گرد بهش نگاه کردم که خودش فهمید چه سوتی کلفتی داده! آخه سیب‌زمینی؟ اون هم توی اتاق؟!

خیلی سعی کردم از خنده منفجر نشم! حواسم رو پرت کردم و با حرص گفتم:

- ننه‌ت بهت یاد نداده، گوش وا نایستی؟!

با آوردن اسم ننه، اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- نه!

با حرص بهش نگاه کردم و دوباره گریه کردم که صدای آرمان درست پشت سرم اومد.

- گریه نکن دیگه. ببخشید، به خدا بلاکش می‌کنم!

با گریه امیر رو هل دادم که یک سانت هم کنار نرفت!

- هیکل رو ببر کنار!

امیر جلوی در ایستاده بود، بعد من و در فاصله‌ی کمی از من آرمان ایستاده بود.

کلاً محاصره شده بودم!

آرمان کلافه گفت:

- خب قهر نکن؛ حرف می‌زنیم.

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

- ما حرفی نداریم! برو با همون اعجوبه خانم حرف بزن.

برگشتم و به امیر اشاره کردم بره کنار که با اشاره گفت: «نه». با حرص پام رو عقب بردم و محکم به ساق پاش کوبیدم. اول چشم‌هاش گرد شد، بعد هم ساق پای چپش رو توی دست گرفت و «آخی» گفت!

آخیش خنک شدم. حقش بود، فضول بدبخت!

هلش دادم که به چهارچوب در خورد. به‌سمت اتاقم رفتم. خواستم در رو باز کنم که منصرف شدم و نگاهی به عقب انداختم. آرمان به‌سمتش رفت و حالش رو پرسید که با گفتن «خوبم»، ضایع شدنش رو خاتمه داد! صاف ایستاد و گفت:

- تا نیم ساعت دیگه، دم در حاضرید.

و به‌سمت اتاقش رفت. آرمان به‌سمتم اومد و هولم داد و و در رو بست.

اشک‌هام رو پاک کردم و با نیش باز، بهش نگاه کردم که گفت:

- ایول!

دست‌هاش رو به معنی «بزن قدش» بالا برد که بهش کوبیدم و با شادی گفتم:

- حقم رو هم گرفتم، ایول!

خندید و گفت:

- بد زدی!

سری تکون دادم و گفتم:

- می‌دونم، حقش بود.

خندید و گفت:

- حاضر شو. از الان شروع کن حاضر شدن که نیم ساعته بتونی تمومش کنی.

- مشرف‌شو بیرون که من شروع کنم.

سری تکون داد و رده‌های خنده رو از صورتش برداشت و بیرون رفت.

خب! خب! خب! به‌جای سخت رسیدیم. انتخاب لباس!

به کمد نگاه کردم که ببینم چی توشه. بعد از یک ربع فکر کردن، یه مانتوی لش و بلند که جنس پارچه‌اش کیپ و سنگین و پاییزی بود رو بیرون کشیدم. مشکی بود و پشتش، نوشته‌ای لاتین و سفیدرنگ داشت و بلندی‌ش به مچ پا می‌رسید و جلو باز بود. تیشرت مشکی و بلندی که تا وسط پا بود رو همراه با شلوار نود مشکی و جذب رو هم بیرون آوردم و پوشیدم.

از کشوهای کمد، کفش اسپرت و سفید رنگی بیرون آوردم و پوشیدم و بندهاش رو دور مچ‌پا بستم. شال مشکی‌ای بیرون کشیدم و نشستم پشت میز آرایش. اول موهام رو شونه زدم و جلوی موهام رو به یک سمت ریختم و بقیه رو بافتم و دو سمتم انداختم. شال رو سرم کردم و دو سمتش رو به پشت هدایت کردم. کمی رژ قرمز و کم‌رنگ زدم و خط چشم باریکی کشیدم. بلند شدم و بعد از انداختن چند تا چیز داخل کوله‌ی چرم و سفیدم، دسته‌ی چمدونم رو گرفتم و به‌سمت در اتاق رفتم.

به سمت در رفتم و از خارج شدم. آرمان به ماشین تکیه داده بود و امیر در حال حرف زدن با گوشی بود. به‌سمتشون رفتم که همون لحظه امیر گوشی رو پایین آورد و گفت:

- بریم.

هرکس چمدون خودش رو گرفت و به‌سمت در رفتیم. الان مثلاً من با آرمان قهرم؛ با امیر هم که کلاً حال نمی‌کنم؛ از کی بپرسم قراره کجا و چطور بریم خدا عالمه!

آژانس جلوی در بود. به‌سمتش رفتیم و آرمان جلو نشست و امیر هم پیش من. تا فرودگاه رفتیم و از فرودگاه، با پارتی‌بازی سه‌تا بلیط به‌سمت عربستان رفتیم.

***

دختر با اخم و نگاهی که بین دو شلغم، در حال گردش بود گفت:

- این کیه (به من اشاره کرد) عقب خودتون، خرکش کردین؟!

با لحن لاتی و اخم درهم گفتم:

- هوی خانوم! این به شلغم می‌گن. من هم خیلی مشتاق نبودم بیام، ولی مجبورم کردن.

آرمان بین حرفم پرید و آروم گفت:

- ساحل جان!

با یادآوردی نقشه‌م، دستی توی هوا براش به معنی «برو بابا» تکون دادم و به غیض روم رو برگردوندم!

دختره نزدیک شد و در فاصله‌ی کمی ازم ایستاد که باعث شد، با اخم بهش نگاه کنم. دستی زیر چونه‌م زد و صورتم رو در زوایای مختلف نگاه کرد که با شدت دستش رو پس زدم. پوزخندی زد و گفت:

- زبونش درازه ولی آدمش می‌کنم!

ابروی چپم رو بالا انداختم و با این‌که از درون می‌سوختم، ولی ظاهرم رو خونسرد نشون دادم و پوزخند زدم و یقه‌ی لباسش رو درست کردم و گفتم:

- ببین جوجو! از تو گنده‌ترهاش هم نتونست. تو که دیگه پشه‌ای!

و لپش رو کشیدم. از حرص داشت می‌ترکید. دستم رو پس زد و رو به امیر گفت:

- من با این کنار نمیام، بفرستش رد کارش!

امیر: چرت نگو الی! نمی‌شه.

الی تخس بهش خیره شد و گفت:

- چرا؟

امبر شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- رل آرمانه!

الی بی‌خیال گفت:

- خب این‌که چیز جدیدی نیست. فقط موندم با چه خریتی برداشتین، آوردینش این‌جا!

آرمان اخم کرد و گفت:

- دو وجب رو بهت میدم، دُم درنیار! تا این‌جا هم که با ساحل این‌طور حرف زدی و چیزی نگفتم، از سرونه‌ی این بود که می‌دونم می‌تونه جوابت رو بده که همین هم شد. حالا هم فکر نکنم فرهمند باشی که تعیین و تکلیف می‌کنی!

جون بابا، هرچی از هیچیش خوشم نمیاد، ولی ایول! جواب دختره‌ی ایکبیری رو داد.

دختره با عصبانیت بهش نگاه کرد.

- ببین، بخوای این‌طور تا کنی باهم کنار نمیایم ها!

امیر: بسه! فکر کنم کلاً یادتون رفت واسه چی این‌جا هستیم! انبار چرا لو رفت؟

الی جدی شد و گفت:

- بچه‌ها حواس‌پرتی کردن، یکی از دخترها از دستمون در رفت؛ خیلی فرز بود. رفته بود و پیش پلیس، همه‌چیز رو گفته بود.

آرمان: بقیه‌ی دخترها و بچه‌ها، چی شدن؟

الی: نیم ساعت قبلش، از طریق رابط فهمیدیم و همه‌ی بچه‌ها رو انتقال دادیم توی سه‌تا ون. سخت بود، ولی شد. فقط... .

امیر سوالی بهش نگاه کرد که گفت:

- اون دختری که لو داد، همونی بود که ساجد می‌خواستش.

امیر حیرت‌زده شد، ولی آرمان با اخم به زمین خیره شد. امیر با کلافگی گفت:

- بدبخت شدیم! کی جواب ساجد رو بده؟

پوف! خسته شدم بابا. همش چرت و پرت می‌گن. بلند شدم که نگاه‌ها به سمتم برگشت. با تعجب، سوالی بهشون نگاه کردم که امیر گفت:

- کجا؟ داریم حرف می‌زنیم.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- این حرف‌هاتون دخلی به من نداره. پس بهتره وقتم رو الکی هدر ندم.

دختره با پوزخند گفت:

- اطلاعاتت تکمیل شده، حالا می‌خوای بری گزارش بدی؟

ابروهام بالا پرید! آخه قیافه‌ی من به جاسوس می‌خوره؟

با اخم بهش نگاه کردن که آرمان بلند شد و گفت:

- الی، باز که چرت گفتی؟!

الی: مگه دروغ می‌گم؟ هرچی بلا سرمون بیاد، تقصیر این تازه‌واردهاست.

صدام رو انداختم پس کله‌م و گفتم:

- ببین شترا! من به خواست خودم این‌جا نیستم؛ پس کم زر زر کن. در ضمن، تازه‌واردها صد شرف دارن به دست و پا چلفتی و بی‌عرضه‌ای مثل تو که از عرضه‌ی یه دختر برنیاد؛ اون هم با این همه ادا و اطوار!

پوزخندی زدم و به صورت آتیشیش خیره شدم. حالا یه زبون‌درازی هم براش بکنم، نور علی نور می‌شه! آرمان دستم رو گرفت و با گفتن «فعلاً» خیلی ریلکس صحنه رو ترک کرد. دستم رو کشید و به‌سمت یکی از اتاق‌ها رفت و وارد شد. یه واحد آپارتمان توی یه برج چهل و پنج طبقه. حدوداً دویست متر می‌شد. توی پذیرایی که یک ست مبل راحتی و قهوه‌ای که گرد تلویزیون و وسط پذیرایی چید شده بود؛ چندتا قاب داشت و وسایل تزئینی. مخلوط سفید و قهوه‌ای بود و ست با آشپزخونه‌ی اپن شده بود. چهارتا اتاق داشت.

اتاق هم ست عسلی و سفید بود. تخت دو نفره‌ی عسلی، کتاب خانه عسلی، کمددیواری سفید، میز لوازم آرایش سفید و پارکت‌ها و دیوارهای سفید تشکیل می‌داد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- خب؟ عرضت رو بنال و برو، خیلی خوابم میاد.

به‌سمت تخت رفتم و روش خوابیدم که صدای چرخش کلید آمد. به آرمان که داشت سیوشرتش رو درمی‌آورد خیره شدم. چه پررو! سریع نشستم و با اخم گفتم:

- در رو چرا قفل کردی؟

کلافه گفت:

- این خونه چهارتا اتاق بیش‌تر نداره. برم قبرستون بخوابم؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

- خب من و تو و امیر و اون دختره می‌شیم چهارتا!

آرمان: یکی از اتاق‌ها، برای همراه‌هاست.

با حرص گفتم:

- یعنی این‌جا باید پلاس شی؟ برو ور دل اون رفیقت؛ جای من رو هم تنگ نکن!

تیشرتش رو درآورد و گفت:

- ریخت نحست رو بکن اون‌طرف.

با لجباز گفتم:

- تشریف ببر اتاق امیر!

شونه‌ای بالا انداخت و بی‌توجه به حرفم گفت:

- اوکی عزیزم، من گفتم تو معذب نباشی!

- واسه چی نمیری پیش امیر؟

تخت بالا و پایین شد که چشم‌هام رو باز کردم. من روی تخت نشسته بودم و آرمان هم برعکس من روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد.

با حرص گفتم:

- چیکار مي‌کنی تو؟

ابروهاش رو بالا انداخت. به سمتم برگشت و آرنج چپش رو تکیه‌گاه کرد و سرش رو روی کف دستش گذاشت و گفت:

- ساحل، الان ما مثلاً در حال آشتی کردنیم. بعد من برم اتاق امیر، چیکار کنم؟

- خب منت‌کشی‌هات رو بذار فردا!

پوکرمانند خیره شد بهم و گفت:

- کجا منت‌کشی کردم؟!

بهش اشاره کردم و گفتم:

- این‌جا!

کلافه گفت:

- بی‌خیال! خوابم میاد. اگه امشب آشتی نکنیم، فردا باید بریم باغ؛ اون‌جا هم قهریم، ولی از الان بهت بگم اون‌جا ناامنه. حالا انتخاب با خودت! یا امشب این‌جا می‌مونم یا فردا خودت باید از پس ناامنی اون‌جا بربیای.

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم:

- گروکشی می‌کنی؟ خیلی پررویی!

- این‌طور مسائل رو سرش لج نکن. فردا بریم اون‌جا یکی خفتت کنه، می‌دونی چی می‌شه؟! لج نکن، کاریت ندارم. نترس کسی به تو نگاه هم نمی‌کنه!

چه پررو! حالا چه غلطی کنم؟ خدا خفت کنه! بلند شدم و در کمددیواری رو باز کردم و داخلش رو گشتم که نه پتو بود و نه تشک، نه بالش. فقط جا برای لباس بود. برگشتم و چیزی نیافتم.

- روی زمین می‌خوابی؟

- تو مشکل داری، من روی زمین بخوابم؟ به من چه؟!

چه بی‌شعور! البته راست هم می‌گفت.

زمین کوفتی هم که یه پادر هم نداره، بخوابی روش! پتو رو کشیدم از روی تخت که نصفش زیر آرمان گیر کرد. با تعجب گفت:

- چیکار می‌کنی؟

- می‌خوام بخوابم.

- خب پتو رو کجا می‌کشی؟!

- خب می‌خوام روی زمین بخوابم!

با چشم گرد و ناباور بهم نگاه کرد. با حیرت گفت:

- کله‌خر، زمین یخه! چه‌طور روش می‌خوابی؟ سرما می‌خوری!

بی‌خیال گفتم:

- مهم نیست. بلند شو دیگه، اه!

با تعجب بلند شد و بهم نگاه کرد. من عمراً پیش این دیلاق بخوابم! حاضرم روی زمین بخوابم، نه پیش این!

بالش و پتو رو برداشتم و پایین تخت پتو رو پهن کردم و روش خوابیدم. یک سمتش رو زیرم و یک سمتش رو روم کشیدم.

چشم‌هام رو بستم و غریدم:

- خاموش کن اون چراغ رو، بگیر بکپ!

پوفی کشید و از صدای تخت مشخص بود که نشست.

- این‌طور رفتار می‌کنی، واقعاً بهم برمی‌خوره!

- مهم نیست، خاموش کن چراغ رو!

- می‌شه بگی دردت چیه؟ از سر لجبازی رفتی روی پارکت‌های سرد... .

بین حرفش پریدم و نیم‌خیز شدم و گفتم:

- می‌خوای بگی مهمم برات؟!

و ابرویی بالا انداختم. تند و با اخم گفت:

- نه خیر! حیوان هم باشی باز همین رو می‌گم، پس فرقی نداره. زمین سرده من هم وجدانم... .

- به وجدانت سلام برسون، بعد هم بگیر بکپ؛ من خوابم میاد!

بعد هم بی‌توجه بهش، پشتم رو بهش کردم که زیر لب گفت:

- به جهنم!

شنیدم و گفتم:

- رفتی و برنگشتی.

چیزی نگفت و چند ثانیه بعد چراغ خاموش شد و گرفت کپید! من هم به ثانیه نکشیده، بی‌توجه به سرمای زیاد پارکت‌ها، به خواب رفتم.

***

«آرمان»

نه این‌که از سر علاقه اون حرف‌ها رو بزنم؛ واقعاً دوست نداشتم روی پارکت های سرد، اون هم با این سوز هوا بخوابه! درسته لج هستیم ولی...این ولی‌های من هم داره زیاد میشه! بیخیال تو جام برعکس شدم و خواستم بخوابم. لیاقت نداره. تقصیر من که نیست!

نیم ساعت توی جام وول خوردم، آخر هم نشد بخوابم. از من این رفتارها بعیده واقعاً!

بلند شدم و توی جام نشستم. کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و بهش نگاه کردم. البته چیزی از صورتش پیدا نبود! شیطونه می‌گه برم بترسونمش، تا عبرت بشه براش و من رو بد خواب نکنه!

بلند شدم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم. آروم چندباری صداش زدم، ولی اصلاً بیدار نشد هیچ، تکون هم نخورد! مثل خرس خوابیده. تکون دادم که اصلاً آب از آب تکون نخورد. کلافه خم شدم و بلندش کردم به سمت تخت بردم. خواستم از ارتفاع ولش کنم بیفته روی تخت که باز منصرف شدم. الان بترسونمش، پس‌فردا بچه‌ی نسبتاً عقب مونده‌ای تحویلم میده.

گذاشتمش روی تخت و از روش شیرجه زدم اون سمت تخت!

پشتم رو بهش کردم و سعی کردم بخوابم.

***

با ضرب و وحشت کرده، توی جام نشستم. خیلی آشفته به اطراف نگاهی کردم. برگشتم سمت ساحل که یه بند بیخ گوشم، جیغ می‌زد.

از حرص و عصبانیت، یک دستم رو پشت سرش و دست دیگه‌م رو روی دهنش گذاشتم.

هردو روی تخت نشسته بودیم. به عقب خم شد و دوتا دستش رو تکیه‌گاه بدنش کرد. من هم گرفتمش. با حرص سعی می‌کرد خودش رو آزاد کنه. پشتم به در بود، ولی صدای باز شدن یهویی در رو حس کردم و با درک شرایط، سریع خودم رو کنارش انداختم که تعادلش رو از دست داد و افتاد. وزنم رو روی دستم‌هام گذاشتم و آروم و تند بیخ گوشش گفتم:

- جون مادرت جیغ نزن، یکی اومد تو!

آروم گرفت که نفس آرومی کشیدم و بلند شدم و به‌سمت در برگشتم که به قیافه‌ی متعجب امیر و نگاه تمسخرآمیز الی برخورد کردم. حالا طوری تمسخرآمیز به ساحل نگاه می‌کنه، انگار خودش آکنده از هر نوع پلیدیه و پاک پاکه!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- چه طرز وارد شدنه؟! اصلاً این‌جا چی کار دارید؟

الی با پوزخند گفت:

- به حضرت الیه بگو، کم‌تر جیغ بزنه. با اون صدای رو مخی‌ش!

همون‌طور که منتظر واکنش ساحل بودم، سریع روی تخت نشست و با اخم گفت:

- دلم می‌خواد جیغ بزنم! مشکلی داری؟

الی: بله! این... .

وسط حرفش پرید و ریلکس شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بشین توی آب سرد. الان هم کم ویزویز کن؛ هری بیرون.

الی با حرص به قیافه‌ی خونسرد ساحل زل زد و گفت:

- این‌جا خونه‌ی منه!

ساحل: به این لونه‌موش، می‌گی خونه؟! پس خونه ندیدی. بیا ببرمت خونه‌مون تا دهنت مثل ورودی غار علی‌صدر باز بمونه.

و پشت‌چشمی نازک کرد براش.

الی: خونه‌ی من لونه‌موشه؟!

ساحل نوک ابروهاش رو بالا داد و لوس‌مانند، سری تکون داد که الی جیغ خفه‌ای کشید و خواست به‌سمتش بیاد که امیر بازوش رو گرفت!

امیر: الی بسه. ساحل اذیتش نکن. پاشین بیاین صبحونه بخوریم که بعد بریم.

من خیلی ریلکس به جیغ زدن الی و کرم‌ریزی ساحل نگاه می‌کردم و می‌خندیدم. امیر به‌زور الی رو بیرون کشید و در رو بست. به ساحل نگاهی کردم که چشم‌هاش رو ریز کرد و تهدیدوار گفت:

- دهن من رو می‌گیری؟! عین فیل خودت رو پهن کردی کنار من که بگی جیغ نزن؟ یه جیغی نشونت بدم، ده‌تا جیغ از این‌طرف (به دست راستش اشاره کرد) و اون‌طرفش (به دست چپش اشاره کرد) بیرون بزنه!

شیرجه بست سمتم که تند از تخت پایین اومدم. صاف ایستاد. یه قدم جلو می‌اومد من هم یه قدم عقب می‌رفتم.

با خنده‌ی کنترل شده گفتم:

- ساحل قاعدتاً توی یه وجب اتاق، نمی‌شه فرار کنم. بیرون هم نمی‌شه برم، پس بیخیال شو!

خبیثانه لبخند زد و گفت:

- بهتر!

ایستادم و خنده‌م رو خوردم و با اخم گفتم:

- بسه دیگه.

در فاصله‌ی کمی ایستاد و نگاهی به صورتم انداخت. یهو به‌سمت بازوم شیرجه بست و تا اومدم فرار کنم، گاز محکمی از بازوم گرفت. این‌قدر درد داشت که محکم چشم‌هام رو روی هم فشردم.

خوب که دندون‌هاش رو توی گوشت دستم فرو کرد، ول کرد و دست‌به‌سینه و با افتخار بهم زل زد!

دست چپم رو روی بازوی راستم گذاشتم و بهش نگاه کردم! کبود شدن روی شاخش بود! با اخم و حرص به ساحل نگاه کردم که خندید و گفت:

- همیشه بچه‌ی خوبی باش، تا این‌قدر اذیت نشی! هم من، هم تو.

- روت خیلی زیاده! یا ادبت می‌کنم یا... .

بین حرفم پرید و گفت:

- یا هیچ کاری نمی‌کنی.

و بی‌توجه به من، به‌سمت چمدونش رفت.

سری از تأسف تکون دادم و به‌سمت چمدون خودم که پیش چمدونش بود، رفتم.

چمدون رو کشیدم سمت تخت و لبه‌ی تخت، نشستم و بازش کردم. تیشرت آلبالویی و جذب، تیشرت جلو باز و خزدار مشکی، شلوار جذب مشکی و کفش...!

- ای وای!

به پیشونیم کوبیدم که ساحل با تعجب گفت:

- چی شده؟

- کفش آلبالویی‌هام رو نیاوردم. تقصیر تو شد دیگه.

- وا! فقط اسم دخترها بد در رفته. تو که از دخترها بدتری برای پوشش!

تیشرت رو پرت کردم توی چمدون و گفتم:

- چرت نگو! حالا باید کل تیپم عوض شه.

به‌سمت چمدونم اومد و هودی کلاه‌دار توسی رو بیرون کشید و با همون شلوار جین دستم داد.

ساحل: این‌ها رو بپوش.

- خب؟

- خب به جمال بی‌نقطه‌ت!

- کفش؟

- همون مشکی پات خوب... .

به پام نگاه کرد و با تعجب گفت:

- با کفش خوابیدی گولاخ؟!

- آره جوجه.

تعجبش چند برابر شد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اوکی چه باکلاس!

خندید و به کوردی گفت:

- برات نمره! (برادرت نمیره)

این یه اصطلاح بود. منظورش این بود چه باکلاس و این‌ها هستی، چاکریم!

- داداش ندارم که!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بز، این یه اصطلاحه.

- ساحل می‌زنمت ها!

- بزن ببینم جرأت داری؟

مکثی کردم و گفتم:

- الان که فکر می‌کنم، می‌بینم بچه زدن نداره گوگولی!

- بگو جرأت نداری بابابزرگ!

خندیدم و گفتم:

- هرطور راحتی فکر کن.

لباس‌ها رو برداشتم و به سمت در wc رفتم. جلو این‌که نمی‌شه پوشید. بعد از عوض کردن لباس‌ها، بیرون اومدم که دیدم داره جلوی میز، آرایش می‌کنه. از این ادا و اطوارهای مسخره، خوشم نمی‌اومد اصلاً. زن باید خوشگلی‌ش نچرال باشه، نه این‌که به‌زور قلم و رنگ خوشگل شه.

پشت سرش ایستادم و خواستم شونه رو بردارم که چشمم به دستش خورد. یه رژ جگری پررنگ دستش بود.

- فکر کنم رنگش یکم تند باشه!

با شونه موهام رو به پشت هدایت کردم که با تعجب، توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- به‌جا نمیارم! شما کی باشی که توی کار من دخالت می‌کنی؟!

پوزخندی زدم و به سمت گوشش خم شدم و درحالی‌که خم می‌شدم تا شونه رو بذارم، از آینه نگاهش کردم و پیش گوشش گفتم:

- تا چندوقت دیگه، همسرت. البته الانش هم زنمی!

به سمتم برگشت و سرد گفت:

- قرارمون که یادت نرفت؟ بخوای ناسازگاری کنی، کلاهمون بد توی هم میره.

با پوزخند خم شدم توی صورتش و گفتم:

- می‌شه بگی دقیقاً چه‌جوری؟!

یه لحظه توی نگاهش، برق نفرت افتاد. بعد هم با پوزخند، مثل خودم گفت:

- این‌طور می‌شه.

نگاهش رو ازم گرفت و به آینه نگاه کرد و رژ رو روی لب‌هاش کشید. این‌قدر که انگار یک لایه‌ی کامل به لب‌های قلوه‌ایش اضافه شده بود!

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- پاکش کن، سریع.

بعد هم چشم‌هام رو باز کردم و صاف ایستادم و منتظر شدم. در رژ رو بست و بلند شد و صاف ایستاد. بدون توجه به من، موهاش رو درست کرد و شالش رو از لجم، عقب‌تر برد. به‌سمتم برگشت و روی پنجه‌ی پا بلند شد و روی گونه‌م، بوسه‌ای سریع کاشت و با پوزخند ازم دور شد و به‌سمت در رفت.

کل وجودم می‌سوخت! اعصابم رو فوق‌العاده خراب کرد.

کلافه دستی توی موهام که مدل کرولی کپ بود، کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

از در خارج شدم و خواستم به‌سمت آشپزخونه برم که یاد گونه‌م افتادم. الان حتماً رژی شده! دستم رو روی گونه گذاشتم و به‌طرف اتاق برگشتم و پاکش کردم.

- داداش ندارم که!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بز، این یه اصطلاحه.

- ساحل می‌زنمت ها!

- بزن ببینم جرأت داری؟

مکثی کردم و گفتم:

- الان که فکر می‌کنم، می‌بینم بچه زدن نداره گوگولی!

- بگو جرأت نداری بابابزرگ!

خندیدم و گفتم:

- هرطور راحتی فکر کن.

لباس‌ها رو برداشتم و به سمت در wc رفتم. جلو این‌که نمی‌شه پوشید. بعد از عوض کردن لباس‌ها، بیرون اومدم که دیدم داره جلوی میز، آرایش می‌کنه. از این ادا و اطوارهای مسخره، خوشم نمی‌اومد اصلاً. زن باید خوشگلی‌ش نچرال باشه، نه این‌که به‌زور قلم و رنگ خوشگل شه.

پشت سرش ایستادم و خواستم شونه رو بردارم که چشمم به دستش خورد. یه رژ جگری پررنگ دستش بود.

- فکر کنم رنگش یکم تند باشه!

با شونه موهام رو به پشت هدایت کردم که با تعجب، توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- به‌جا نمیارم! شما کی باشی که توی کار من دخالت می‌کنی؟!

پوزخندی زدم و به سمت گوشش خم شدم و درحالی‌که خم می‌شدم تا شونه رو بذارم، از آینه نگاهش کردم و پیش گوشش گفتم:

- تا چندوقت دیگه، همسرت. البته الانش هم زنمی!

به سمتم برگشت و سرد گفت:

- قرارمون که یادت نرفت؟ بخوای ناسازگاری کنی، کلاهمون بد توی هم میره.

با پوزخند خم شدم توی صورتش و گفتم:

- می‌شه بگی دقیقاً چه‌جوری؟!

یه لحظه توی نگاهش، برق نفرت افتاد. بعد هم با پوزخند، مثل خودم گفت:

- این‌طور می‌شه.

نگاهش رو ازم گرفت و به آینه نگاه کرد و رژ رو روی لب‌هاش کشید. این‌قدر که انگار یک لایه‌ی کامل به لب‌های قلوه‌ایش اضافه شده بود!

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- پاکش کن، سریع.

بعد هم چشم‌هام رو باز کردم و صاف ایستادم و منتظر شدم. در رژ رو بست و بلند شد و صاف ایستاد. بدون توجه به من، موهاش رو درست کرد و شالش رو از لجم، عقب‌تر برد. به‌سمتم برگشت و روی پنجه‌ی پا بلند شد و روی گونه‌م، بوسه‌ای سریع کاشت و با پوزخند ازم دور شد و به‌سمت در رفت.

کل وجودم می‌سوخت! اعصابم رو فوق‌العاده خراب کرد.

کلافه دستی توی موهام که مدل کرولی کپ بود، کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

از در خارج شدم و خواستم به‌سمت آشپزخونه برم که یاد گونه‌م افتادم. الان حتماً رژی شده! دستم رو روی گونه گذاشتم و به‌طرف اتاق برگشتم و پاکش کردم.

به‌سمت آشپزخونه رفتم و کنار ساحل، روی صندلی نشستم. به صندلی تکیه دادم و موبایلم رو از جیبم بیرون کشیدم. این‌قدر که پی‌ام می‌اومد و صدای دینگ‌دینگش روی نرو بود، کلاً سایلنتش کرده بودم.

امیر و الی نبودن. یه زن مسن درحال چیدن میز بود. من هم بی‌توجه به ساحل، با موبایل ور می‌رفتم.

زیر چشمی بهش نگاهی انداختم. توی افکارش غرق بود و به صندلی چوبی روبه‌روش نگاه می‌کرد ل..*باش از صد کیلومتری خودنمایی می‌کرد و این من رو بیش‌تر از قبل عصبی می‌کرد.

خیلی لجباز بود؛ خیلی بیش‌تر از خیلی! بافت نسکافه‌ای تا وسط پا و شلوار جین مشکی‌ای پوشیده بود.

الی و امیر، هم‌زمان با گذاشتن چایی توسط خدمه، وارد شدن. گوشی رو قفل کردم و با اخم، چایی رو خوردم. کاملاً مشخص بود از سر لج این‌قدر پررنگ زده، چون با ورود امیر، سرش رو پایین انداخت و نامحسوس دستش رو جلوی لبش گرفت!

***

«ساحل»

وارد اتاق شدم و رو به آرمان، با اخم گفتم:

- قراره کجا بریم؟!

بدون نگاه کردن بهم، با دقت موهای لخت شده‌ش رو که از بالا بلند بود رو به پشت هدایت می‌کرد. رنگ موهاش قهوه‌ای خاصی بود که توی روشنایی، روشن‌تر از قهوه‌ای به نظر می‌رسید.

کلافه گفتم:

- با توعم.

بدون نگاه کردن بهم، سرد گفت:

- بریم نه، برین. تو تشریف نمیاری.

حرصی گفتم:

- قرار بود همه‌جا باهام باشی، نه این‌که بین این غول تشن‌ها و اون دختره‌ی ایکبیری که به خونم تشنه‌ست، ولم کنی!

بی توجه، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- وقتی رژ این هوا می‌زنی، حتما تحمل تنها بودن باهاشون رو داری! در ضمن... .

به‌سمتم برگشت و گفت:

- اون دختره‌ی ایکبیری هم با ما میاد!

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- یعنی تو تنها می‌مونی با اون غول تشن‌ها!

لپم رو کشید و گفت:

- امیدوارم نترسی!

پوزخندی زدم و دستش رو پس زدم و گفتم:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ جایی که تو نباشی بهشته! غلط کردم که به بی‌غیرتی مثل تو، گفتم مراقبم باشی. یکی باید مراقب تو باشه.

حال کردم قشنگ! خوب تیکه‌ای بهش انداختم. اون شب کاملاً مشخص بود غیرت نقطه‌ضعفشه، ولی واقعاً نداره، حداقل از نظر من!

تغییر جبهه داد و با خشم بهم زل زد. این‌قدر عصبانی بود که انگار یه چیزی می‌خواست از چشم‌هاش بزنه بیرون و من رو به تیکه‌های گوشت، برای خورش تبدیل کنه! چه لحن ادبی گرفتم!

سوالی بهش نگاه کردم و پررو گفتم:

- هان؟

از زیر دندون غرید:

- هان و زهرمار! وقتی ولت کردم بین این همه آدم، حالیت می‌شه دنیا دست کیه!

پوزخندی زدم و بی‌خیال گفتم:

- تو اگه می‌دونستی دنیا دست کیه، این‌قدر کثافت‌کاری نمی‌کردی که بوش دوتا کشور رو برداره!

با نگاه یخ کرده خیره شد بهم و گفت:

- نه عشقم؛ اشتباه نکن. هنوز بوش بلند نشده، یعنی من این‌قدر مزخرف نیستم که بذارم بوش بلند شه!

و تنه‌ای بهم زد و از در خارج شد. با حرص از پشت به معنی «خاک بر سرت»، دست تکون دادم و اداش رو درآوردم. این هم آدم شده واسه ما! به ما که می‌رسه، آسمون می‌تپه. ایش! حالا با این هیولاها چیکار کنم؟!

خدایا سعی می‌کنم بیش‌تر کار خوب انجام بدم.

حسی از درونم گفت:

- تو عمرت چندتا کار خوب کردی؟!

درجواب گفتم:

- اوم...خب...اوم... .

- اوم، اوم؛ نکن جون ننه‌ت! راحت بگو هیچی. چرا تفره میری؟!

اوه! یعنی آدم با چنگال سوپ بخوره، ولی جلوی وجدانش کم نیاره!

کلافه روی تخت نشستم و آرنج دست‌هام رو روی زانو گذاشتم و چونه‌م رو به دست‌هام تکیه دادم. الان چیکار کنم؟ به نظرم برای امنیت، کلاً بیرون نرم! نه که بترسم ها! فقط یکم برگ‌هام داره می‌ریزه. اون هم عادیه!

خدای من، من الان باید توی خونه لم می‌دادم و کاکائو می‌خوردم و داستان اسباب‌بازی‌ها یا ململ می‌دیدم. اومدم عربستان، انبار دختر پس بگیرم!

با باز شدن در، سرم رو بالا آوردم و منتظر به در چشم دوختم که امیر وارد شد. زکی! فکر کردم الان میاد منت‌کشی!

داخل شد و با تعجب گفت:

- چرا هنوز آماده نشدی؟!

ریلکس گفتم:

- خبریه؟

- خب قرار بود بریم.

- من نمیام.

امیر: چرا؟

تخس بهش زل زدم و گفتم:

- برای این‌که نه حوصله‌ی تو رو دارم، نه اعصاب اون رفیق خیکیت رو، نه مخی که بدم اون دختره بجوعه!

پشت چشمی نازک کردم و روم رو برگردوندم که گفت:

- با آرمان بحث کردین؟

تیز نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- به تو ربطی داره؟

خندید و سری به معنی «نه» تکون داد که ادامه دادم:

- پس شرت رو کم کن!

خندید و سری به معنی «اوکی» تکون داد.

به‌سمت در رفت و خارج شد.

***

نیم ساعت همون‌طور داخل اتاق با مگس‌ها خاله بازی می‌کردم که حوصله‌م واقعاً سر رفت! از اون گذشته، تشنه هم بودم. بلند شدم و به‌سمت در رفتم و از لای در، سرم رو بیرون کردم و به بیرون نگاهی انداختم؛ خبری نبود.

از خدا خواسته، بیرون رفتم و داخل آشپزخونه شدم. لیوان آب شیشه‌ای برداشتم و به سمت یخچال رفتم. پارچ شیشه‌ای بیرون کشیدم و درحالی‌که پشتم به اپن و در بود، در حال آب ریختن بودم که یه‌دفعه، با صدایی وحشت‌زده لیوان و پارچ رو با هم ول کردم که افتاد زمین و در کسری از ثانیه، به هزار تیکه تبدیل شد! ناباور به زمین چشم دوختم و دستم رو روی دهنم گذاشتم که صدا دوباره گفت:

- یا سیدتی؟! (خانم؟)

جیغ بلندی کشیدم و برگشتم سمت کسی که پشت اپن ایستاده بود و با بُهت بهم نگاه می‌کرد! از حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم و با داد گفتم:

- ای مرگ و سیدتی، ای حناق بگیری، تن لش! گوریل شانپانزه.

با تعجب دست‌هاش رو از هم باز کرد که انگار سایز چیزی رو نشون می‌ده و گفت:

- غوریلا؟! (گوریل؟)

با حرص سری تکون دادم و بهش اشاره کردم و گفتم:

- انت گوریل. انت وحشی. انت از آمازون در رفته.

از راهنمایی از عربی فراری بودم! کلاً توی مخم نمی‌رفت؛ اگه هم می‌رفت دو روز بعد، یادم می‌رفت.

با تعجب گفت:

- انا؟!

با حرص گفتم:

- یس؛ انا!

بهم اشاره کرد و متعجب گفت:

- انت؟!

گیج و پرحرف ،سری تکون دادم و گفتم:

- لا لا، انت! (اشاره‌ای بهش کردم و ادامه دادم) حالا برو به ننه‌ت بگو ساحل بهم گفت تو حیوونی!

و چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خندید و گفت:

- نعم؛ انا غوریلا.

با تعجب بهش نگاه کردم. این چه خره! فکر کرده تعریف می‌کنم ازش!

رفته‌رفته، تعجبم به خنده تبدیل شد. یهو زدم زیر خنده و بلندبلند خندیدم. دستم رو به یخچال گرفتم تا نیفتم، خدا شفا بده!

هربار که بهش نگاه می‌کردم و ذوقش رو می‌دیدم خندم تشدید می‌شد! با ذوق خاصی نگاه می‌کرد. خنده‌م بند اومد که با ذوق گفت:

- هل تحبنی؟! (دوستم داری؟!)

چشم‌هام در کسری از ثانیه فوق‌العاده بزرگ شد! بله؟ چی شد؟ دست راستم رو گرد کردم و جلوی دهنم گذاشتم و گفتم:

- می‌گن به بچه رو بدی، فرودگاه می‌خواد؛ قضیه اینه. من شکر و قند رو با هم بخورم! چه حرف‌ها می‌ذاری دهن من ها! پاشو به جای فانتزی‌بازی، بیا این شیشه‌ها رو جمع کن

سوالی و متعجب، بهم زل زد. چشم‌غره‌ای رفتم وبا پانتومیم، بهش فهموندم که سری تکون داد و جارو بری رو آورد و کشید به زمین. همه رو پاک کرد و من هم تکیه‌های بزرگ رو برداشتم. تموم که شد، با غیض گفتم:

- خواستیم یه آب در نبود آرمان کوفت کنیم که نذاشتن!

پسره برگشت سمتم و گفت:

- آرمان؟

لبخندی حرصی‌ای زدم و گفتم:

- نعم، آرمان. خنگ و بی‌غیرت! شناختی؟!

با تعجب گفت:

- ما هو الغبی؟!

سری تکون دادم و با لهجه‌ی بندری گفتم:

- عامو! جون ننه‌ت بی‌خیال! تا بخوام به تو بفهمونوم، خودوم یادوم رفته.

متعجب شونه‌ای بالا انداخت.

بی‌توجه بهش، داخل سالن شدم. این با این قد و هیکلش، چه‌قدر خنگه!

جلوی تلویزیون نشستم و کنترل رو دست گرفتم و مشغول بررسی شدم. همین‌طور مشغول بودم که کاسه‌ای جلوم گرفته شد. با تعجب سر برگردوندم که به قیافه‌ی پسره برخورد کردم. پررو پررو کنارم نشست و کنترل رو دست گرفت!

به کاسه‌ی توی دستم اشاره کردم و گفتم:

- ما هذا؟! (این چیه؟)

لبخندی زد و گفت:

- الطعام (خوراکی)

زیر لب گفتم:

- نزنه چیز خورم کنه؟!

نیشم رو باز کردم و اشاره کردم بخوره.

خندید و از داخل ظرف که پر از شیرینی و کاکائو و شکلات و وسطش هم کاسه‌ی کوچکی پر از ترشی که آب از لب و لوچه‌ی آدم می‌آورد بود. دقیقاً چیزهای که عاشقشونم! این‌که نمی‌دونه من چی دوست دارم؛ پس حدس این‌که کار آرمان یا امیره سخت نیست.

از همه نوعش خورد که مطمئن شدم. آروم اول کاکائو، بعد ترشی خوردم. ترشی مالیده شده بود به دور لب‌هام و مثل بچه‌ها همه‌ی انگشت‌هام مالیده شده بود بهش. پسره هیچی نمی‌گفت و خیره به فیلم اکشنی بود که پلی کرده بود.

رو بهش درحالی‌که اشت اشاره‌م رو می‌مکیدم، گفتم:

- ما اسمک؟! (اسمت چیه؟)

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

- جابر.

- جابر؟ انت اخی! نعم؟ (تو برادر منی! باشه؟)

نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد و گفت:

- بالتاکید! (البته)

خدایا من رو از دست آرمان، ببر قله‌ی اورست از اون بالا پرتم کن پایین. البته من حیفم، آرمان رو ببر! ببین به‌خاطر جنگولک‌بازی ایشون، من باید به هر خری بگم بیا داداش من بشو.

***

صدای چرخش کلید توی در اومد، ولی بی‌توجه بهش، غرق فیلم شده بودم. با جابر کل انداخته بودیم؛ اون هم به‌زور پانتومیم و ادا! من می‌گفتم می‌کشه یارو رو، جابر می‌گفت نه! حالا هم صحنه‌ی حساس بود. به حدی که دست از خوردن کشیده بودم.

یارو وارد خونه شد؛ کمی گشت و بالاخره یارو رو پیدا کرد و بعد از کمی درگیری، با گلوله کشتش! صدای جیغم با صدای گلوله یکی شد. با شادی روی به جابر گفتم:

- دیدی؟ دیدی بردم؟! آخ جون، یوهو! رد کن بیاد جایزمو.

جابر با این‌که نمی‌فهمید، ولی می‌دونست برای چی خوشحالم! دست کرد توی جیبش و کمی پول درآورد و بهم داد. با شادی جیغی کشیدم که با صدای کسی، نصفه موند

- چه خبره؟! جیغ نزن.

با اخم بهم نگاه کرد. بیا! تا خوشحال می‌شم، میاد گوه می‌زنه به شادیم! خنده‌م رو مخفی کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- هان؟ چیه؟! فکر کردی بذاری بری، من تنها می‌شم؟! با داداش جابر تا الان خوش بودیم؛ از این به بعد هم می‌کنیم!

از زور عصبانیت چشم‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

- سریع بلندشو برو توی اتاق، کارت دارم.

- نمیام. می‌خوام بقیه‌ی فیلم رو ببینم.

عصبی بهم نگاه کرد که برای لحظه‌ای شلوار نیاز شدم، ولی خودم رو نباختم و پشت‌چشمی براش نازک کردم.

کلافه گفت:

- سرم درد می‌کنه؛ اذیت نکن بیا.

تا خواستم چیزی بگم، صدای پرعشوه‌ی الی بلند شد:

- آرمان جان، بیام سرت رو ماساژ بدم؟!

چه عالی؛ شرش کم شد! والله! بذارید ما هم فیلممون رو ببینیم.

صدای آرمان اومد. درحالی‌که به اتاق نزدیک می‌شد گفت:

- نه، مرسی.

الی پرروتر از قبل به سمت اتاق رفت. در رو هم ببند راحت باشن. والله! حالا انگار من ککم می‌گزه!

امیر تند به‌سمتم اومد و روی دسته‌ی مبل نشست و به‌طرفم خم شد و گفت:

- پاشو برو. هر چقدر هم دعوا باشید، دلیل نمی‌شه نسبت به این‌که الی رفت داخل اتاق، واکنش ندی! پاشو دیگه.

و بازوم رو کشید. یاد نقش‌بازی کردنم افتادم. خاک بر سرم کنن، کلاً یادم رفته بود! برای این‌که طبیعی جلوه کنه ناراحت گفتم:

- آخه خیلی نامرد شده!

البته بود. تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نگران نباش، مال فشار کاره. پاشو دیگه.

بلند شدم و ظرف رو به دست جابر دادم و به‌سمت اتاق رفتم. خواستم در رو باز کنم که صدای آرمان بلند شد:

- الی نمی‌خوام؛ مرسی! برو.

- اما... .

- اما نداره. یا ساحل میاد یا می‌خوابم خوب می‌شه. برو.

در رو باز کردم و دست‌به‌کمر توی درگاه در ایستادم. الی با غیض بهم نگاه کرد و از کنارم با تنه‌ای گذشت که بلند گفتم:

- سری بعد عینکت رو یادت نره!

بی‌توجه بهش، داخل شدم و در رو بستم. به در تکیه دادم و با اخم به آرمان که روی تخت، به پهلو خوابیده بود و بهم نگاه می‌کرد نگاه کردم.

نیم‌خیز شد و عصبی گفت:

- واسه چی از اتاق بیرون رفتی؟

با تعجب گفتم:

- بچه پررو، مگه من زندانیم؟!

بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

- اگه اون غول تشن‌ها اذیتت می‌کردن چی؟ نشستی ترشی می‌خوری؟! از دستت چیکار کنم ساحل؟ اگه لج نمی‌کردی، تنهات نمی‌ذاشتم که تا وقتی برمی‌گردم، فکر و ذکرم این‌جا باشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- از کِی تا الان فکر و ذکرت من شدم؟!

اخم غلیظ شد و گفت:

- نگفتم فکر و ذکرم، تو شدی!

سری به معنی «نه» تکون دادم. بی‌توجه بهش، به‌سمت موبایلم که توی چمدون بود رفتم. درش آوردم و روشنش کردم. روی تخت نشستم و آرمان هم روی صندلی سفید رنگ میز آرایش نشست. آرنج دست‌هاش رو روی زانوهاش گذاشت و خیره بهم گفت:

- روشنش نکن.

بدون نگاه کردم بهش گفتم:

- تو رو سننه؟ چه گیری افتادم، تو شدی پسرعموم ها!

بلند شد و به‌طرفم اومد و روی تخت نشست. کلاً کرم داره، یک‌جا بند نمی‌شه. هر ثانیه در حال تغییر جاست!

- می‌خوای به عمو زنگ بزنی؟

ابرویی بالا انداختم که اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- پس کس دیگه‌ای، ضروری نیست. سریع خاموش کن.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- می‌خوام به بابام زنگ بزنم!

عاقل اندرسهیفانه، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- پس چرا میگی نه؟

با شیطنت ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- چون تو گفتی به عمو زنگ می‌زنی؟ من هم به بابات زنگ نمی‌زنم!

پوکرمانند بهم نگاه کرد که با خنده‌ی کنترل شده که اثرش توی صورتم مشهود بود، گفتم:

- هان؟ روت رو کن اون‌طرف، شب خواب بد می‌بینم!

و چونه‌ش رو هول دادم که دستم رو گرفت و گفت:

- خاندان ننه‌ت همچین پسرهای جذابی داره؟ کجا می‌تونی لنگه‌ی من رو پیدا کنی؟!

اُهوع! آسمون سوراخ شد، لعنتی! چه به خودش می‌نازه!

به طرفش برگشتم و با لودگی گفتم:

- ببین جناب، سه نکته وجود داره. اول این‌که مراقب باش با اعتماد به نفست، لایه اوزون رو سوراخ نکنی. دوم این‌که از بس زشتی، هیچ‌جا لنگه‌ت پیدا نمی‌شه.

لبخندی زد و گفت:

- چیزی که توی دلته رو بگو.

دستم رو به کمر زدم و گفتم:

- نذاشتی سومی‌ش رو بگم. سوم این‌که به مامانم می‌گم این‌طور بی‌ادبانه صداش می‌زنی که اون دمپایی و جاروهاش رو نرم فرو کنه، تا حالت بیاد سر جاش. در ضمن، من همیشه حرف دلم رو می‌زنم. تو هم راحت باش، خاله‌جون!

و با نیش باز بهش نگاه کردم که خندید و پهن شد روی تخت و آروم گفت:

- خدا بهم رحم کنه. قراره با یه زلزله زندگی کنم!

پام رو روی تخت آوردم و لگدی به پاش زدم که نیم‌خیز شد و نیشگونی از مچ پام گرفت که بدجور سوخت.

نوک ابروهای مرتب و مشکی‌رنگم رو بالا دادم و با ماساژ پام گفتم:

- وحشی! از آمازون در رفته.

به پهلو خوابید و سری از تأسف تکون داد و گفت:

- آلزایمر گرفتی؟ مگه با هم فرار نکردیم؟!

- به گور عمه‌م بخندم با تو، مشترکاً کاری رو انجام بدم!

خندید و گفت:

- به عمه مهناز می‌گم.

ناامید بهش نگاه کردم و گفتم:

- دلم خوش بود حداقل عقل داری؛ زرشک! زدم به کاهدون، اون رو هم نداری!

- کمال همنشینه.

کلاً گوشی یادم رفته بود. جدیداً چه خوش اخلاق شده! البته اگه از جا گذاشتنم، فاکتور بگیرم. جدیداً هم منظورم از همین چند دقیقه پیشه!

به موبایلم نگاهی کردم که صداش به گوشم خورد.

- این‌جا مناسب نیست برای حرف زدن. خاموشش کن، می‌برمت بیرون حرف بزن.

بهش زل زدم و گفتم:

- جدی؟

خندید و به کوردی گفت:

- چه بکم؟! گیر شر کفتیمه! (چیکار کنم؟! گیر شر افتادم!)

بلند شد و به‌سمت چمدون که پخش زمین بود، رفت و گفت:

- زن گرفتم، کلفتی کنه برام. تو که هنوز لباس‌هام رو هم جمع نکردی.

حرصی بهش زل زدم و بالش رو به‌سمتش پرت کردم که گرفتش و گفت:

- باز که حرص خوردی! حرص نخور عشقم، برای بچه خوب نیست!

جیغ خفه‌ای کشیدم و حرصی بالش دوم رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

- بی‌شعور! تو می‌دونی از این کلمه بدم، میاد هی میگی.

با شیطنت خندید و گفت:

- رسم روزگاره دیگه! خدا می‌خواد تو همه‌ش حرص بخوری، من فقط وسیله‌م.

حرصی گفتم:

- سرت رو توی لاکت فرو کن، نکبت.

خندید و «چشمی» گفت. کلاً یه چیزی درونش وول می‌خوره به اسم کرم!

سرخود به‌سمت چمدونم رفت و زیر لب گفت:

- تو که سلیقه نداری. بذار یه ست لباس انتخاب کنم برات.

- لازم نکرده. حتماً تو سلیقه داری با اون لباس پوشیدنت!

- معلومه که دارم.

- اوکی عزیزم.

به‌سمت چمدون رفتم و تا کمر فرو رفتم داخلش.

- هوا سرده؟

آرمان: آره.

- بارون میاد؟

- نم‌نم.

- پشت خونه‌ی عمه‌م؟

- آره پشت خونه‌ی عمه مهناز!

صاف نشستم و گفتم:

- همه‌ش می‌گی مهناز، من برگ‌هام از ترس می‌ریزه. بگو راحیل خب!

- بله، من هم می‌دونم.

با نگاه «خر خودتی» نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آره، آره! اصلاً نداری!

- کمی داشتم.

معنادار خندید و گفت:

- خب، خوبه.

با تعجب بهش نگاه کردم. منظورش رو که فهمیدم با حرص، جیغی کشیدم و کفشی براش پرت کردم که خندید.

چشم‌غره‌ای هولناک، بهش رفتم و مشغول انتخاب لباس شدم.

شلوار شیش جیب یشمی با بارونی که تا پایین و سبز سردرنگی که کلاه داشت و مچ‌دست و پایینش، با کش جمع می‌شد رو بیرون آوردم. به‌سمت دستشویی رفتم و پوشیدم و برگشتم. موهام رو باز کردم و روی صندلی میز آرایش نشستم. جلوش رو که کمی از زیر چونه پایین زده بود رو به دست گرفتم. بی‌حوصله پوف کشیدم که با بادش، موهام تکون خورد. به‌سمت آرمان برگشتم که داشت سوشرتش رو می‌پوشید. یه سوشرت لش و سورمه‌ای.

- آرمان؟

- هان؟

- مرگ و هان!

- توی دلت عزیزم!

- آرمان؟

- هان؟

- ها و...بلدی موهام رو کوتاه کنی؟

به موهام نگاه کرد و بی‌اختیار گفت:

- قشنگه که!

با شیطنت گفتم:

- بله می‌دونم. بالاخره اعتراف کردی خوشگلم ها!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- نه؛ فقط موهات رو گفتم. اون هم خیلی کم!

به‌سمتش رفتم و در فاصله‌ی کمی ازش، آروم گفتم:

- یعنی خوشگل نیستم؟!

ابروی بالا انداخت و از بالا بهم نگاه کرد و گفت:

- نه!

- مطمئنی؟!

سری تکون داد که گفتم:

- ولی پویان می‌گفت خوشگلم که!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و غیرارادی گفت:

- پویان غلط کرد!

- جان؟

- غلط گفته.

- آرمان اعتراف کن خوشگلم دیگه!

خودش رو جمع کرد و تخس گفت:

- اصلاً هم خوشگل نیستی.

- هرچی باشم از تو بهترم.

- می‌خوای موهات رو کوتاه کنی؟

- فقط جلوش رو، اون هم چتری.

سری تکون داد و گفت:

- برو اونجا بشین.

به سمتی که اشاره کرد رفتم. عاشق اینم کلاً فازمون مشخص نیست!

قیچی و شونه‌ی تختی دستش بود. به‌سمتم اومد که چهارزانو نشستم روی زمین. جلوی موهام رو مثلثی جدا کرد. از سه سمت، شروع به کوتاه و مرتب کردنش کرد. بعد از یه ربع، کارش تموم شد.

قیچی و شونه رو شست و بدون حرف دیگه‌ای، بیرون رفت. چندتا خورده مو به پیشونیم چسبیده بود، ولی بقیه‌ی موهام مرتب یه گوشه ریخته شده بود. جمعشون کردم و زمین رو، صورتم رو شستم و بیرون اومدم. خیلی قشنگ شده بود. چتری‌هایی که نه کم حجم بود، نه خیلی پر حجم؛ ولی چون موهام فر درشته حالت قوص‌دار وایمیسه.

موهام رو شونه زدم و بافتمش و انداختم داخل لباسم. چتری‌هام رو هم شونه زدم و شال یشمی‌ای سرم انداختم.

آرمان حاضر وایساد جلوی در و منتظر شد. کفش اسپرت مشکی‌هام رو درآوردم و پام کردم و با برداشتن گوشی و هدفون، درحالی‌که هدفون رو دور گردنم می‌نداختم اشاره کردم که بریم.

سیوشرت لش و سورمه‌ای، شلوار جذب و نیم‌بوت‌های مشکی، تیپش رو کامل می‌کرد.

موهاش رو کامل پشت داده بود و تتوی روش خودنمایی می‌کرد.

پشت سرش به‌سمت در رفتم. از آسانسور خارج شدیم و به‌سمت در رفتیم.

- اگه هوا سرده، ماشین بیارم؟

شونه‌ای بالا انداختم که بی‌خیال به راه افتاد. وارد خیابان اصلی و چهارراه شدیم. چندتا مغازه اطراف بودن و صدای ضرب عربی می‌اومد. فضا، فضای رقص بود و من هم که عاشق قر دادن!

به پارکی رسیدیم که داخل شدیم. روی صندلی‌ای نشستیم. درحالی‌که آرمان تکیه می‌داد و دستش رو پشتم قرار می‌داد، من هم گوشی رو از جیب بارونیم درآوردم و شماره‌ی بابا رو گرفتم. به بوق نرسیده جواب داد:

- الو؟

- علیک سلام! معلوم هست کجایید؟ هرچی زنگ می‌زنم به خط وامونده‌ی تو و آرمان، همه‌ش خاموشه! خونه‌ی عموت رفتم، اون‌ها هم بی‌خبر بودن. من چیکار کنم از دستت؟ نمیگی نگران میشم؟

- بابا جان؛ باباجان! آروم باش. من که چند شب پیش زنگ زدم گفتم فعلاً نمیام. مگه خودتون هم نبودید؟

- بله گفتی، کجایی؟

نگاهی به آرمان انداختم و گفتم:

- اوم...بیرون.

- سریع میای کارخونه. فهمیدی؟

- آخه نمی‌شه!

- چرا؟

- آخه...می‌دونین...گفتم که آرمان مریضه؛ من هم سرما خوردم، بیام شما هم می‌گیرید!

- اشکالی نداره.

- بابا اصرار نکن دیگه، نمیشه. الان هم باید سریع برگردم خونه.

- وایسا ببینم؛ اون شب یکی زنگ زد تو رو تهدید کرد. بعد از اون هم غیب شدی!

با وحشت آب دهنم رو قورت دادم. یا ذی‌الجلال والکرام. خودت به خیر کن!

- حالا هم که بعد از چند روز، زنگ زدی می‌گی باید قطع کنی؛ خونه هم که نمیای، رضا و زن‌داداش هم که از آرمان خبر ندارن؛ این‌ها چی رو نشون می‌ده ساحل؟!

تند گفتم:

- هیچی بابا! چی رو نشون بده؟ شما هم چه فکرهایی می‌کنید ها!

- تو یه چیزیت هست! گوشی رو بده آرمان.

آب دهنم رو قورت دادم و رو به آرمان، آروم گفتم:

- می‌خواد باهات حرف بزنه.

سری تکون داد و گوشی رو ازم گرفت. نه نگران شد، نه استرس گرفت.

- سلام عمو جان.

- ... .

- ممنون؛ شما خوب هستید؟ زن‌عمو و پسرها خوبن؟

- ... .

- شما امر کن!

- ... .

آرمان با تعجب خندید و گفت:

- من؟ من اگه جرأت داشتم کارهای دیگه‌ای رو می‌کردم!

- ... .

- مرسی واقعاً! چی فکر کردید راجع‌به من؟ مگه شمرم؟

- ... .

- نه عمو مطمئن باشید. من ساحل رو دوست دارم و نه روش دست بلند می‌کنم، نه اذیتش می‌کنم. ساحل خانم روی چشم بنده جا داره!

نیشم تا بناگوش باز شد. نه به خاطر این‌که ذوق کنم که این حرف رو زد؛ نه. مطمئنم برای جلب اعتماد میگه. برای این‌که ازش آتو گرفتم!

بهم نگاهی انداخت و ادای عوق زدن درآورد و پشت‌چشمی نازک کرد برام نکبت!

- باشه؛ عزیزین! سلام برسونین. فعلاً خداحافظ.

و گوشی رو به‌سمتم گرفت که ازش گرفتم و گفتم:

- خیالت راحت شد بابا جون؟ بنده روی چشم آرمان خان جا دارم.

و اشاره‌ای به آرمان کردم که تهدیدوار انگشتش رو تکون داد!

- مطمئن باشم؟

- آره بابا جون. همچین جادوش کردم که خودمم نفهمیدم چیکار کردم. از مامان یاد گرفتم!

- بیشتر از این، انتظار نمی‌رفت. من رو بگو فکر کردم برادرزاده‌ام اذیتت می‌کنه. نگو بیچاره گیر افتاده! کِی برمی‌گردی؟

- نمی‌دونم. فعلا حالا حالاها هستم. گوشیم هم خاموشه؛ نگران نشید.

- باشه. برو به کارت برس، من هم کار دارم.

- باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و به آرمان نگاه کردم.

- فکر نکنم چشم‌هام بتونه جسم سنگین تو رو روی خودش جا بده.

و اشاره‌ای به هیکلم کرد که نیشم رو باز کردم و گفتم:

- فعلاً که داده آقای عاشق‌پیشه!

و شماره‌ی خونه رو گرفتم.

چند بوق خورد و در لحظات آخر، جواب داد.

سهند: عیلک سلام، خروس بی‌محل!

این باز کرمش گرفت. با حرص گفتم:

- باز که صدای نحست رو شنیدم! گوشی رو بده به بزرگ‌ترت. مامانت بهت یاد نداده، هنوز زوده بخوای تلفن جواب بدی؟

- نه؛ مامانم باید اول به تو یاد می‌داد، وقتی هنوز عقد نشدی، سریع نری خونه‌ی طرف. تازه خورش کنگر خوردی فکر کنم.

- نه به اون همه زور، نه به این همه سفت‌کاری!

- حوصله ندارم درباره‌ی تو و اون شوور بدتر از خودت حرف بزنم. بازی رو که به‌خاطر جناب عالی باختم، حالا عرضت رو بگو، می‌خوام برم.

لحنش شوخ بود. حرف‌هاش فقط جنبه‌ی کل‌کل داشت، و الا من که روی چشمشون جا دارم!

- گفتم که گوشی رو بده بزرگ‌ترت.

خندید و گفت:

- باشه وروجک. فقط دیگه مزاحم نشو.

چند لحظه بعد صدای سپهر پیچید توی موبایل:

- به‌به ساحل خانم! چه عجب یادی از ما کردی!

مکثی کرد. منتظر بودم قشنگ فحش‌کشم کنه! همون‌طور که منتظر بودم حرصی گفت:

- واسه چی حرف نمی‌زنی؟ خجالت نکش. من تو رو پیدا کنم، خفه‌ت می‌کنم. دختره‌ی پررو، اصلاً به فکر پس‌فردات نیستی؟ اگه همون آرمان که این‌قدر سنگش رو به سینه می‌زنی، پس‌فردا تو زندگی بهت طعنه زد که زود رفتی و چند روز چتر شدی روی سرش، چی می‌گی؟ اصلاً چیزی داری بگی؟

موفق کشیدم و گفتم:

- بابا نفس بگیر لعنتی! آرمان غلط می‌کنه. جواب نمی‌دم، فقط می‌زنمش.

نفسی کشید و با مکث گفت:

- خوبی؟

بین سه‌تاشون، سپهر بیش‌تر احساساتش رو رو می‌کرد. نه این‌که دم به دقیقه ابراز علاقه کنه، نه. فقط از رفتارش، حسش مشخص می‌شه. سهند و سروش رو باید با انبر، از زیر زبونشون بکشی.

- خوبم، تو خوبی؟ چه خبر از خواستگاری؟

- بد نیستم. رفتیم چهار کلوم حرف زدیم و عروس هم «بله» رو گفت.

- از خدا خواسته؟!

خندید و گفت:

- خواهرشوهربازی درنیار!

- نشون گرفتین؟

- نه؛ قرار شد حدوداً یه ماه دیگه که از شهرستان برگشتن، عقد و نامزدی رو یکی کنیم.

- چه ربطی داشت! منظورم این بود حلقه گرفتین براش؟

- آره.

- سپهر، رویا اون‌جاست؟

خندید و گفت:

- نگران نباش، مامان هواش رو داره. البته بیش‌تر از مامان، سروش هواش رو داره! فکر کرده ما قاقیم، نمی‌فهمیم گیر کرده روش.

با خنده گفتم:

- جرم که نکرده بیچاره! همه خوبن؟

- بابا این دختره معلوم نیست چشه! یکم لاغر شده. از بس هم آرایش می‌کنه، هیچی از قیافش مشخص نیست. همه‌ش توی اتاقته و بی‌حاله.

- الان هست، گوشی رو بهش بدی؟

- نه، با مامان رفته خرید.

- باشه. فعلاً کاری نداری؟

- نه آبجی، به سلامت.

- فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و نفسی کشیدم.

دختری هستم که احساساتی نیستم. خیلی به وقایع اطرافم، اهمیت نمی‌دم و فقط فکر شیطنت و خنده‌های خودم هستم، ولی الان واقعاً دلم می‌خواد خونه باشم. دلم برای غر زدن مامان، شوخی‌های بابا، غیرتی شدن سپهر، کل‌کل‌های سهند، شیطنت‌های سروش، خرابکاری‌هام با رویا؛ دلم برای همه چی تنگ شده. حتی آقاجون!

بی‌اختیار پلک زدم که اشک از چشمم بره. صدای آروم آرمان بلند شد:

- چیه؟

آروم سری به طرفین تکون دادم و سعی کردم سرم رو پایین بندازم که صورتم رو نبینه.

- ساحل، آروم باش. تا چند وقت دیگه باز می‌ری پیششون. اون موقع بدون هیچ دردسری، بدون در خطر قرار گرفتنت. یکم تحمل کنی، همه‌چیز درست می‌شه.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

- هیچی درست نمی‌شه. الان هم اگه خیلی دوست داری آروم شم، فقط می‌تونی ساکت باشی!

سری تکون داد و با اخم به زمین زل زد.

گوشی رو به هدفون وصل کردم و هدفون رو روی گوشم گذاشتم. آهنگ آرامی پلی کردم و به روبه‌رو خیره شدم.

هدفون رو پایین کشیدم و خیره به روبه‌رو گفتم:

- می‌دونی الان دلم چی می‌خواد؟ دلم می‌خواد یا من برم اون دنیا، یا آقاجون دوباره زنده بشه که ازش بپرسم چرا، چرا همچین کاری با من کرد. آخه مگه من چیکارش کردم؟ هان؟ چون مثل بقیه دم به دقیقه قربون صدقه‌ش نمی‌رفتم و لوس نبودم، این کار روکرد؟ فکر کرده خیلی قویم؟ ولی نیستم!

به سمتش برگشتم و با حرص و بغض گفتم:

- چرا خفه شدی؟

با همون اخم آروم گفت:

- مگه خودت نگفتی خفه شم؟

- الان می‌گم حرف بزن! من دارم می‌سوزم، تو خیلی ریلکس نشستی؟ واقعاً که!

- ساحل، زبون به دهن بگیر! چته الان؟

- حرصیم، اصلاً حالم ازت به هم می‌خوره!

کلافه چشم‌هاش رو روی هم فشار داد.

- می‌دونم حالت بده، ولی واقعاً راهی نداریم. بی‌قراری نکن تا تموم شه این ماجرای کوفتی.

چونه‌م لرزید و اشکم در اومد. تا گریه نکنم آروم نمی‌شم.

- خجالت بکش خرس گنده! اشک‌هات رو پاک کن، آبرومون رو بردی. بهت بگم، بعداً مسخره‌ت می‌کنم ها!

پشت‌چشمی نازک کردم و بدتر افتادم هق‌هق! تک‌خنده‌ای کرد و بلند شد و بازوم رو کشید. بلند شدم که اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- بسته دیگه. گریه کردی، زنگ زدی، دور هم زدی، حالا بریم خونه؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

- حوصله ندارم، ولم کن.

سعی کردم اشک‌هام رو نگه دارم. بالاخره تموم می‌شه. نباید خودم رو ببازم. حتماً خدا یه چیزی توی من دیده که این‌طور تحت فشار قرارم داده.

با حرص گفتم:

- اگه قراره بیای، پشت سرم با فاصله حرکت می‌کنی!

خندید و گفت:

- بیا! این هم اثرات عمل بینی! صدات چرا این شکلی شده!؟

با حرص بهش زل زدم.

- صدا به این قشنگی!

- تودماغی شده.

- آرمان روی اعصابم راه نرو.

خندید و دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد. به راه افتادم و بی‌توجه به حرفم، دقیقاً کنارم شروع به راه رفتن کرد.

به خیابان و آدم‌هاش نگاه می‌کردم. هوا ابری بود و نم‌نم می‌بارید. کلاه بارونیم رو سرم کشیدم. درحالی‌که راه می‌رفتم، چرخی زدم و همه رو از عقب دید زدم. این عرب‌ها چه‌قدر گوریل دارن! عقب‌عقب راه می‌رفتم و مرد گنده‌ای که پشتمون بود رو دید می‌زدم که آرمان گفت:

- برگرد بچه. مثل آدم راه برو!

- متأسفم، من فقط بلدم مثل فرشته‌ها راه برم.

- فرشته‌ها هم که بستنی نمی‌خورن. حیف شد! آخه می‌خواستم برات بستنی بگیرم.

ایستادم و هول گفتم:

- خب...من استثنائم.

خندید و گفت:

- فکر نکنم!

- بستنی می‌خوام.

- آخ، پول ندارم که!

پام رو کوبیدم به زمین و گفتم:

- روزی پنج‌تا دختر می‌فروشی، بعد پول نداری؟ بستنی می‌خوام.

خندید. ای بمیری که من رو کشتی!

دستم رو کشید و به راه افتادیم.

- می‌خری؟

سری تکون داد و گفت:

- برات ضرر که نداره فرشته؟!

- نگران نباش، نداره.

به سمت بستنی‌فروشی‌ای رفت و من هم دنبالش رفتم. سفارش دوتا بستنی کاسه‌ای داد. یخچال شیشه‌ای جلوی بستنی‌فروشی بود و پر از بستنی‌های رنگارنگ بود. پسری که داشت بستنی‌ها رو آماده می‌کرد نگاهی به تیپ و قیافه‌مون انداخت و گفت:

- هل انت الایرانی؟

آرمان بی‌حرف سری تکون داد که پسره پوزخندی زد و تمسخرآمیز بهمون نگاه کرد.

بله، بله؟! نفهمیدم چی شد؟

آرمان با اخم‌های ترسناک، بهش نگاه کرد که پسره با لهجه‌ی غلیظ گفت:

- بستنی نداریم!

آرمان به‌طرفم چرخید و لبخند عصبی‌ای زد. گوشی رو از جیبش خارج کرد و با ساعتش داد دستم و گفت:

- دور وایمیسی و اصلاً دخالت نمی‌کنی. فهمیدی؟

با استرس گفتم:

- کله‌خر بازی درنیار، می‌زنه نصفت می‌کنه! به هیکلش نگاه کن.

- به تو ربطی نداره. دور وایسا و دخالت نکن.

چند قدم عقب رفتم. خدا به خیر کنه!

به‌سمتش برگشت و بی‌مهابا آرنجش رو بالا برد و محکم توی یخچال کوبید که همه‌ی شیشه‌هاش، با صدای خیلی بدی خورد شد.

مرده دادی زد و گفت:

- چه غلطی کردی؟ حالیت می‌کنم!

لهجه‌ی خیلی غلیظی داشت و به‌زور فارسی حرف می‌زد. از مغازه بیرون اومد و به طرف آرمان رفت. وقتی بهش رسید، تا خواست حرکتی کنه آرمان با سر زد توی دماغش و این شد شروع دعوا!

مردم جمع شده بودن و پچ‌پچ می‌کردن. یکی اون می‌زد، دوتا آرمان! خیلی حرفه‌ای دعوا می‌کرد و بلد بود چه‌طور حالی‌ش کنه.

جمعیت کنار زده شد و دو نفر هیکلی و گنده اومدن! یا خدا! به سمتشون رفتن و از پشت ناغافل، آرمان رو گرفتن. یکی این سمت و یکی اون سمتش رو گرفته بودن و یارو بلند شد و با نگاهی عصبانی، مکثی کرد و بعد با مشت کوبید به صورتش! جیغی کشیدم و موبایل رو توی جیبم گذاشتم و به‌سمتش رفتم. از پشت دست‌هام رو به هم قفل کردن و بالا بردم و با یه پرش، زد به ناحیه‌ی گیجگاهیش که ناله‌ای کرد و دستش رو بالا آورد و گذاشت جایی که زدم. آرمان رو ول کرد و به‌سمتم برگشت. اون یکی هم برگشت. همچین نگاه کردن که فکر کردم، قراره خورده بشم! ترسم رو مخفی کردم و گفتم:

- هان؟ مردی بیا کل بنداز! زور بازو که نون و آب نمی‌شه.

اون یکی پوزخندی زد و جلو اومد و بازوم رو بین دست بزرگش گرفت و دستش رو فشار داد و رگ بازوم رو به استخوان می‌سایید. این‌قدر درد داشت که جیغی زدم و لگد محکمی بهش زدم که خم شد! مرتیکه. اون یکی یکم از گیجی در اومد و به سمتم اومد. لعنتی! این فن رو به هرکس می‌زدم، الان نقش بر زمین بود؛ این‌ها چرا هیچیشون نمی‌شه؟!

به سمتم اومد و مشتش رو بالا برد و فرود آورد روی صورتم! از شدت ضربه، روی زمین افتادم که داد آرمان شنیده شد!

- د لعنتی، مگه نگفتم عقب وایسا؟

با درد چشم‌هام رو بستم. سرم گیج رفت. الکی که نیست، کل دستش اندازه‌ی صورت من بود.

نیم‌خیز شدم که پاش رو روی بازوم گذاشت و با تمسخر بهم نگاه کرد. از نگاهش کفری شدم و با یه حرکت، از وسط پاهاش گذشتم و فرض بلند شدم و با لگد به وسط لگنش کوبیدم که با درد، عربده‌ای زد! درسته گنده‌ای، ولی اول و آخر چهارتا استخونه که باید بشکنه!

صدای عربده‌ی مغازه‌دار که اومد، به‌سمتش برگشتم. آرمان نشسته بود روش و با مشت می‌کوبید به صورتش! اون هم بی‌حال افتاده بود و فقط بی‌حال داد می‌زد!

با هل دادن کسی، تعادلم رو از دست دادم و با زانو خوردم زمین! یارو دست چپم رو گرفت و از پشت پیچ داد که دادم بلند شد. لعنتی! همون دستی بود که تازه گچش رو درآورده بودم.

چند لحظه‌ای داد زدنم نگذشت که دستم ول شد. سریع بلند شدم و ایستادم و دستم رو ماساژ دادم و به آرمان نگاه کردم که با ظاهر آشفته، با کسی که دستم رو می‌پیچوند، دعوا می‌کرد. اون یکی از پشت خواست با چوب بزنه توی سر آرمان که دویدم و یه پام رو روی پهلوش گذاشتم و نشستم و موهاش رو کشیدم!

نه خیر! فنون رزمی کارساز نیست، باید از فنون دخترونه استفاده کنم!

پاهام رو از زیر بغلش رد کردم.

و با پام بدنش رو گرفتم که نیفتم.

چوب از دستش افتاد و با دست سعی کرد دستم رو نگه‌داره که پای راستم رو شل کردم و کوبیدم به قفسه‌ی سینه‌ش. صحنه خیلی جذاب و خنده‌دار بود! من هم کرمم گرفته بود شدید! سوارش شده بودم و مثل کسی که سوار خر شده، خودم رو تکون می‌دادم!

با حرص آمیخته به شیطنت؛ با دست چپ، موهاش رو کشیدم و با دست راست پس سری‌ای بهش زدم! کلاً گیج شده بود و نمی‌دونست قفسه‌ی سینه‌ش رو ماساژ بده یا جلوی من رو بگیره! به قول پیام بازرگانی عالیس،

قفسه رو بگیرم، کله رو بگیرم، بچه رو از اون بالا بگیرم، موها رو بگیرم، کدوم رو بگیرم؟!

- آروم باش حیوون!

با عصبانیت دست آورد بالا که بگیرتم، ولی دست‌هام رو بند گلوش کردم و خودم رو عقب کشیدم و همزمان، با پای چپ کوبیدم به پهلوش که دادی زد و خم شد که با وحشت، داد زدم:

- خم‌نشو آمازونی! خم‌نشو حیوون، الان می‌افتم!

بدتر خم شد که دست چپم رو دور صورتش پیچیدم و گوشش رو سفت پیچوندم. دادی زد و چیزی گفت که اصلاً مشخص نبود چی می‌گه، چون دستم روی صورتش بود و ساعدم روی دهنش!

چه قد بلندی هم داره! انگار سوار بر برج میلادی!

یهو صدای آژیر اومد و با تعجب، به خیابون نگاه کردم. دو ماشین گشت ایستادن و مأمورها ازش پیاده شدن! یا خدا! الان من این بالا چه غلطی بکنم؟! به ارتفاع نگاه کردم که از بلند بودنش، پشم‌هام ریخت! راحت به دو متر می‌رسید! بی‌خیال خودم رو پرت کردم پایین که فرود اومدم روی زمین! دستم رو گذاشتم و صورتم رو در هم کردم و ماساژ دادم. بی‌توجه به اطراف، رو به گولاخ گفتم:

- خاک تو سرت ایکبیریت که به اورست گفتی زکی! کم‌تر بلمبون که این‌طور گنده نشی! گوسفند می‌بودی، صد میلیون روی شاخت بود!

مامورها به طرفمون اومدن. یه چیزهایی گفتن که نفهمیدم. بعد هم خیلی ریلکس، به‌طرفمون اومدن و خواستن دستبند بزنن! با تعجب گفتم:

- تو ملت غریب، بهمون بی‌احترامی شده بعد ما رو دستبند می‌زنید؟!

یه مامور که فکر کنم سرگرد بود به‌سمتم اومد و با لهجه‌ی غلیظ گفت:

- همه می‌بریم، اون‌جا مشخص می‌شه!

به آرمان نگاه کردم. انگار که برق گرفته باشتش، موهاش به هم ریخته شده بود و لباس‌هاش خاکی و یقیه‌ش پاره شده بود و زیر چشمش همه کبود بود! کاملاً عصبی بودن ازش مشخص بود. قیافش درهم شده بود و نفس‌نفس می‌زد. اون رو هم دست بند زدن. با دست‌های به هم وصل شده، به‌سمت جبیم دست بردم که دیدم جا تره و بچه نیست! همون لحظه یه زنه کشیدم که خودم رو خلاف جهت کشیدم و گفتم:

- گوشیم نیست، یه لحظه وایسا.

توجهی نکرد که تخس داد زدم:

- مگه کری بز؟ گوشیم نیست!

آرمان عصبی گفت:

- ساحل!

بی‌توجه بهش، رو به زنه گفتم:

- ول کن بابا، اه! فرار که نمی‌کنم.

به اطراف نگاه کردم و گوشی خودم رو یه طرف و مال آرمان رو نزدیکش دیدم. همون‌جا که سوار یارو شده بودم. خودم رو عقب کشیدم و با فشار از زیر دندون گفتم:

- ولم کن اوناهاش! عه، ول کن نفهم!

سرگرد اشاره‌ای بهش کرد و دختره ول کرد که باز فرود اومدم روی زمین. فلج شدم فکر کنم!

بلند شدم و به‌سمتشون رفتم و برشون داشتم و گذاشتم توی جیبم. به‌سمت یارو رفتم و به راه افتادیم.

من و آرمان رو توی یه ماشین و اون دوتا رو توی ماشین دیگه گذاشتن. مغازه‌دار کلاً نمی‌تونست تکون بخوره! زنگ زدن آمبولانس اومد اون رو هم برد.

ماشین به راه افتاد. آرمان کلافه به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هاش رو بست. نیم‌نگاهی بهش انداختم و سرم رو کج کردم. از آینه ماشین به صورتم نگاه کردم. لبم جر خورده بود و خونش کمی پایین‌تر از گوشه‌ی لبم بود. برجستگی گونه‌م هم کبود بود و چتری‌هام آشفته شده بود.

صدای آروم آرمان به گوشم رسید که گفت:

- مگه بهت نگفتم، عقب وایسا؟ چندبار تأکید کردم؟ حالا خوب شد؟ راحت شدی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

- درسته از ریخت نحست خوشم نمیاد و مظهر بدبختی‌ای توی زندگیم؛ ولی خب نامردی بود ولت کنم تا مثل سگ کتک بخوری!

- من از پس خودم برمی‌اومدم. تو نباید دخالت می‌کردی، صورتت همه کبود شده.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- از بچگی همین بود؛ همیشه یه جام شکسته بود یا یه‌طرفم کبود بود!

بین حرفم پرید و گفت:

- از بس هیچیت به آدمیزاد نبرده! کلاً در حال این‌طرف، اون‌طرف پریدنی. خب معلومه آخرش یه جات می‌شکنه!

از آینه نگاه مجددی انداختم و بعد به صورت آرمان که چشم‌هاش رو بسته بود و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود، نگاه کردم و معنی‌دار گفتم:

- دقیقاً همون گوشه‌ای جر خورده که چند روز پیش تو زدی!

یادمه از بچگی، از این‌که کسی روی دخترها دست بلند می‌کرد، کفری می‌شد! دعوایی نبود، ولی اگه از خط‌قرمزهاش رد می‌شدی؛ بلایی سرت می‌آورد که جدت می‌اومد جلوی چشمت و بای‌بای می‌کرد! اگه هنوز نقطه‌ضعف‌های قدیم رو داشته باشه، از خودش دفاع می‌کنه و ناراحت می‌شه.

لای پلک چپش رو کمی باز کرد و از گوشه چشم، بدون تغییر حالت بهم نگاه کرد.

روم رو ازش گرفتم و به صندلی تکیه دادم. آروم گفت:

- تقصیر خودت بود! پا روی خط‌قرمزم گذاشتی و چیزی گفتی که دوست نداشتم. امروز هم باز تکرار کردی، ولی خودم رو کنترل کردم. از این‌که بهم بگن بی‌غیرت، متنفرم. پس این‌قدر اذیت نکن.

دقیقاً همون شد که فکر می‌کردم. من موندم این‌که این‌قدر دم از غیرت می‌زنه و ناراحت می‌شه، از این‌که دست روی دختر بلند کرده، چه‌طور شغلش اینه؟!

همه‌ش زیر سر اون رفیق نکبتشه!

ماشین وایساد و پیاده شدیم؛ یعنی پیاده‌مون کردن! داخل شدیم و توی راهرو نشستیم. اون دوتا رو هم کنارمون نشوندن. اول آرمان، من، بعد هم اون دوتا گولاخ نشسته بودن. خودم رو سمت آرمان کشیدم که با اخم به یارو نگاهی انداخت.

مأموری بلندمون کرد و به‌سمت اتاقی برد. وارد شدیم که باد سردی به صورتم خورد.

آرمان دست‌هاش رو توی موهای لختش برد. مأموری نشسته بود پشت میز و اشاره کرد بشینیم.

- هل تکلم اللغت العربیه؟

آرمان سری به معنی «آره» تکون داد. خب چه عالی، من هم می‌گیرم می‌خوابم!

چند دقیقه‌ای حرف زدن. آخر هم آرمان عصبی چیزی گفت و نگاهش رو به زمین دوخت.

- چی می‌گه؟

- می‌گه باید رضایت شاکی رو بگیریم.

- شاکی که ماییم!

- نه خیر نابغه! زدیم لت و پارشون کردیم، بعد شاکی هم باشیم؟

- خب اون‌ها به ما توهین کردن که ما هم دعوا کردیم و الا مریض که نیستیم!

مأمور رو به آرمان چیزی گفت که آرمان تأیید کرد.

- چی می‌گه؟

- می‌گه باهاشون حرف می‌زنه که ما رضایت بدیم و اون‌ها هم رضایت بدن. آخه دوتا پرونده جداست.

سری تکون دادم که مأمور کسی رو صدا زد و اون هم اومد و ما رو برد بیرون.

***

ماساژی به مچ دستم دادم و وارد خونه شدم. پشت سرم آرمان، پشت سر آرمان هم امیر وارد شد. به هر بدبختی‌ای بود، بدون معذرت‌خواهی از اون مکان نکبت‌بار زدیم بیرون.

امیر: کجا؟

برگشتم و دستم رو توی جیب بارونیم کردم و گفتم:

- خونه آق شجاع! خب می‌ریم بخوابیم، دیر وقته.

امیر: نه خیر ساحل خانم، به این آسونی نیست. چیکار کردین با اون بدبخت‌ها؟ زدین مغازه‌ش رو ترکوندین، خودش رو راهی بیمارستان کردین. دستش و یکی از دنده‌هاش شکسته بود! دوست‌هاش رو هم که لت و پار کردین.

آرمان با صدای بالا رفته‌ای گفت:

- حقشون بود. امیر خان، من نمی‌تونم ببینم چهارتا تازه به دوران رسیده که بلد نیستن آب دهنشون رو قورت بدن، به ایرانی جماعت توهین می‌کنن.

با افتخار سوتی زدم و شروع کردم به دست زدن! با خنده گفتم:

- ایول بابا، ایول! شیر ننه‌ت حلالت.

خندید و دستش رو روی سینه‌ش، به معنی «چاکریم» گذاشت که امیر کفری‌تر از قبل گفت:

- کف نزن، ببینم. این می‌گه اون تأیید می‌کنه، اون می‌گه این تأیید می‌کنه! ما برای چی این‌جاییم؟ من نمی‌تونم دم به دقیقه دنبال شما بیام که ببینم کی دعوا می‌کنید، من بیام جمعش کنم.

آرمان لبخندی زد و ریلکس گفت:

- خب نیا! نیازی به تو نبود اصلاً. منت نذار برای هیچ!

امیر دستش رو گرد کرد و جلوی دهنش گذاشت و گفت:

- عه! عه! عه! خیلی بی‌شعوری!

آرمان با شیطنت خندید و گفت:

- همینه که هست. فعلاً شبت به خیر.

به‌سمتم اومد و دستش رو پشتم گذاشت که در حال راه رفتن، برگشتم سمت امیر و از لجش، نیشم رو باز کردم و دستی براش تکون دادم

خون خونش رو می‌خورد.

وارد اتاق شدیم و به‌سمت تخت رفتم و خودم رو روش پرت کردم و گفتم:

- بستنی هم که ندادی!

جلوی آینه ایستاد و از توی آینه چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- خیلی پررویی! برای شکم جناب‌عالی، ببین چی شد.

نیم‌خیز شدم و با تعجب گفتم:

- وا! بنداز تقصیر من! خودت گفتی بستنی بخریم.

- برای دل تو گفتم. شاد کردن یه بچه، ثواب داره!

- گمشو بی‌شعور. بچه خالته!

- ورژن جدیده؟ اصولاً می‌گن عمته!

- من خاله می‌گم. خوابم میاد، دیگه حرف نزن.

- تشریف نمی‌بری حموم؟

سری به معنی «نه» تکون دادم و خسته خودم رو روی تخت ول کردم و گفتم:

- فردا... .

- تا برمی‌گردم لباس عوض کن، بچپ یه گوشه تخت. خودت رو هم از این وسط جمع کن.

چشم‌هام روی هم افتاد و توی خواب و بیدار بودم که گفت:

- می‌گم نخواب! خودت رو این وسط پهن کردی و می‌خوابی، جای من رو هم تنگ می‌کنی؛ باز باید وزن سنگینت رو حمل کنم!

بله؟ چی شد؟ اصلاً وایسا ببینم، من صبح کجا بودم؟!

تیز بلند شدم و جلوش ایستادم. چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

- چیکار کنی؟!

خندید و گفت:

- وزن سنگینت رو حمل کنم. حالا لاغر می‌شی، اشکالی نداره!

- آرمان! حمل کنی؟!

سری تکون داد که با حرص، جیغ‌خفه‌ای کشیدم که چشم‌هاش رو روی هم فشار داد.

- خیلی بی‌شعوری! مگه من دیشب روی زمین نخوابیدم؟ چرا صبح، اونجا نبودم؟

- روی زمین می‌خوابیدی، سرما می‌خوردی؛ بعد به من انتقال می‌دادی!

حرصی گفتم:

- می‌شه برای من دلسوزی نکنی؟ امشب هم روی زمین می‌خوابی که حالیت شه!

ریلکس شونه‌ای بالا انداخت و به‌سمت حموم رفت و گفت:

- تو که خوابیدی، باز میام. الکی اذیت نکن خودت رو!

وارد شد و در رو بست. حرصی پام رو روی زمین کوبیدم و از در خارج شدم. در اتاق امیر رو زدم و بدون انتظار برای اجازه، مثل چی وارد شدم. من رو چه به اجازه؟!

توی درگاه وایسادم و دست‌به‌کمر به امیر که روی تخت نیم‌خیز شده بود و منگ و با تعجب بهم نگاه می‌کرد، خیره شدم.

- پتو و تشک می‌خوام.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- وحشی! چرا همچین میای تو؟

اخمی کردم و گفتم:

- وحشی خودتی، بز! یالا پتو بده.

- مگه تخت ندارین؟

- باید به تو هم جواب پس بدم؟ فکر کن سرده.

چشم‌غره‌ای رفت و به پشت ولو شد و پتو رو روی خودش کشید و به کمددیواری اشاره کرد.

وارد شدم و بعد از برداشتن دوتا پتو، به اتاقم رفتم و پهن کردم روی زمین و خوابیدم.

***

خیر نبینی! ان‌شالله سر تخته بشورنت! ان‌شالله تو جمع، شلوارت با صدای بد پاره‌شه که آبروت بره!

دستم رو مشت کردم و عقب بردم، ولی همون‌جا ایستاد. اول صبحی ببین چه بساطی درست کرده ها! من دیشب روی زمین خوابیدم، صبح اینجا بیدار شدم. همه‌ش دوست داره من رو حرص بده! به چهره‌ی غرق در خوابش نگاهی انداختم و زیر لب گفتم:

- یه بلایی سرت بیارم، دیگه هوس خوابیدن نکنی!

آروم از تخت پایین اومدم و به لباس‌هام نگاهی کردم. همون بارونی دیشب تنم بود.

از در خارج شدم و به‌سمت آشپزخونه رفتم. از یخچال پارچ آب خیلی سردی رو درآوردم و به اتاق برگشتم. ساعت نه صبح بود و خبری از کسی نبود. نکبت‌های تنبل، همه‌ش می‌خوابن. پاشید برید انبارم رو پس بگیرید!

«چه زود صاحب شد! روت رو برم بچه!»

بالای سرش ایستادم و با محبت خیلی زیاد که از سر شیطنت بود؛ به قیافه آرومش نگاه کردم! دختری نیست کسی که یه پسر به این خوشگلی و نازی، جلوش خواب باشه و نگه:

- اوف! نازشی گوگولی!

ولی من نمی‌گم! ها! ها! ها! منتظر چی هستین؟ فکر کردین غرورم اجازه میده؟

پارچ رو بالا بردم و با لبخند خبیثم، بهش نگاهی انداختم و یک‌دفعه همه‌ی محتوای توش رو خالی کردم!

خالی کردنش همانا و داد از سر وحشت آرمان همانا! مثل برق گرفته‌ها عربده‌ی بلندی زد و با چشم گرد و دهن باز، توی جاش نشست. نفسش بند اومده بود از سرما!

انگار اون پارچ آب رو روی من ریختن که آتیشم خوابید و با ذوق به اثر هنریم زل زدم. نیشم شل شد و شروع کردم به خندیدن.

با همون حالت به من که مثل شمر جلوش وایساده بودم و می‌خندیدم؛ نگاهی انداخت و ناگهان عصانیتی عظیم، سراسر وجودش رو در بر گرفت. لحن ادبیم تو حلقتون!

با خشم نگاهی بهم انداخت و از حالت منگی و گلابی بودن خارج شد و اخم‌هاش رو توی هم کشید! همون‌طور که بهم خیره شده بود، آروم از تخت پایین اومد و آروم گفت:

- چه غلطی کردی؟

قدمی عقب رفتم و سعی کردم خنده‌م رو کنترل کنم. از تخت پایین اومد. من عقب می‌رفتم اون جلو می‌اومد. یهو جیغ ننه بابا داری، از سر هیجان کشیدم و برگشتم با دو باز در خارج شدم!

- وایسا تا حالیت کنم. د وایسا!

جیغ دیگه‌ای کشیدم پشت مبلی پناه گرفتم که مثل چنگیز مغول، حمله کرد سمتم. دوباره جیغی کشیدم و دویدم که طی یه حرکت ناجوان‌مردانه، جلوم ظاهر شد! دست‌هاش رو باز کرد که من رو بگیره که از زیر دستش در رفتم و به‌سمت اتاق امیر رفتم که هم‌زمان در باز شد و امیر با حالت ژولیده و ترسیده، بیرون اومد. به‌سمتش رفتم و پشتش پناه گرفتم و پشت تیشرتش رو توی مشت گرفتم و با هیجان و ترس و شیطنت گفتم:

- وویی! امیر، آرمان هار شده. فکر کنم زامبی گازش گرفته! نجاتم بده!

آرمان رسید و همون لحظه، الی با وحشت از اتاقش به بیرون مشرف شد. خبرش!

آرمان با فاصله از منو امیر ایستاد و انگشتش رو تهدیدوار جلوم گرفت و داد زد:

- میای یا بیام؟!

آب دهنم رو قورت دادم و از کنار بازوی امیر، سرم رو کج کردم و بهش نگاه کردم که امیر با تعجب گفت:

- چی‌شده؟ چتونه کله‌صبحی؟

تغییر جبهه دادم و از پشتش بیرون اومدم و دست به کمر و با اخم گفتم:

- کله‌صبح کجا بود، تنگ غروبه؟! شب شد تو هنوز هیچ غلطی برای پس گرفتن انبارم نکردی!

با تعجب نگاهی بهم انداخت و آرمان خواست از موقعیت سوءاستفاده گنه و بهم حمله کنه که جیغی زدم و خودم رو باز هم پشت امیر پنهان کردم!

و حالا نکبت خانوم وارد می‌شود! میتی کومان! الی با تعجب و ترس، به‌سمت آرمان رفت و جلوش رو گرفت که حمله نکنه. حالا نه که فکر کنید دلش برای من سوخت ها! نه. زنیکه می‌خواد خودشیرینی کنه، فکر کرده ما قاقیم!

الی تندتند چیزی رو با صدای آروم می‌گفت و جلوی آرمان رو می‌گرفت و از این‌طرف من هم چنگ می‌زدم تیشرت امیر رو می‌گرفتم و اون هم قلقلکش می‌اومد و بی‌حواس، می‌لرزید که از دست من و کرم ریزی‌هام خلاص بشه.

یهو بی‌اعصاب داد زد:

- د نکن دیگه. کرم داری مگه؟!

با پررویی دوباره به تیشرتش چنگ انداختم و گفتم:

- آره، از مال تو گرفتم.

دادی زد و نیشگونی از پشت دستم گرفت و گفت:

- بیشعوری دیگه. آرمان این رو جمعش کن، اعصابم رو جوید.

از درد صورتم در هم شد و با حرص نیشگونی ازپهلوش گرفتم و گفتم:

- یکم ادب هم خوبه. نکبت بی‌جنبه!

آرمان با اخم گفت:

- ساحل!

قیافمو شبیه گربه‌شرک کردم و لوس گفتم:

- وقتی تو این‌طور می‌کنی، از این (و به امیر اشاره کردم و با حرص ادامه دادم:) بی‌ریخت چه انتظاری میره؟!

و با حرص و بغض الکی، به‌سمت اتاق رفتم و در رو بستم! سریع ذوقم بالا زد و جیغم رو خفه کردم و با ذوق بالا پریدم. اوه! اوه! میگم چمه این چند روز! نگو شیطنت خونم افتاده!

زندگی‌ای که شیطنت توش نباشه، ماتم کده می‌شه.

قر بندری‌ای دادم که در باز شد! سریع صاف ایستادم و پشتم رو به در کردم. در بسته شد و دستی به عقب برگردوندم. برگشتم و به قیافه‌ی فلفلی آرمان نگاه کردم. با عصبانیت گفت:

- حساب کرم‌ریزیت با آب بماند! واسه چی برای امیر کرم می‌ریزی؟!

عصبی نفسی کشید و دستش رو به صورتش کشید!

اوه! اوه! اوه! اوضاع قاراش‌میشه! من هم که کلاً توی اوضاع قاراش‌میش، هنگ می‌کنم بی‌مهابا گفتم:

- به قول داداشمون تتلو...چیزهایی که بدون هم معنی نمی‌دن، بهتره جفتشون نباشن.

عصبانیتش به تعجب تبدیل شد و گفت:

- خب؟ چه ربطی داشت؟

فاز گرفتم و گفتم:

- پشم‌هات ریخت!؟ پشم‌های خودم هم ریخت!

با دهن باز بهم نگاه کرد که خنگ خندیدم و سرم رو خاروندم و گفتم:

- خودم هم ربطش رو نمی‌دونم. همین‌طور پروندم.

با کف دست به پیشونیش زد و گفت:

- خدای من! تو آکبندی، لعنتی!

نیشم رو شل کردم و گفتم:

- چاکریم!

چند ثانیه با تعجب بهم نگاه کرد. بعد هم کمی از تعجبش کم شد و گفت:

- مطمئن باش، تلافی کارت رو درمیارم.

با شیطنت گفتم:

- نچ! نچ! نچ! نچ! تهدید؟ به بابام بگم؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- لباس عوض کن، گمشو صبحونه! در ضمن...حواست رو جمع کن، دعوامون رو بقیه نفهمن!

- خب بیخیال تلافی‌شو تا نفهمن

- عمراً!

سری تکون دادم و «اوکی» دادم. نیم‌نگاهی بهم انداخت و از در خارج شد.

بوت‌های چرم و مشکی که تا یک وجب زیر زانو بود و مشکی و چرم رو همراه با شلوار توسی جذب و تیشرت سفید رو پوشیدم. مانتو بلند و جلو باز مشکی رو همراه با شال توسط رنگ پوشیدم.

با زدن خط چشم و رژ سرخابی و شونه زدن چتری‌هام، از در خارج شدم.

دیروز رفته بودن و انبار دیگه‌ای پیدا کرده بودن، چون قبلی لو رفته بود و ممکن بود تحت نظر باشه. قرار بود امروز همه رو منتقل کنن و تا فردا آبشون کنن.

به چه سختی‌ای این‌ها رو فهمیدم. داشتم از فضولی، کهیر می‌زدم که آرمان بعد از صبحونه این‌ها رو گفت و نجاتم داد.

خاک بر سرشون! ساعت یازدهه. مردهای مردم تا الان خرج پنج خانواده رو درآوردن، ولی این‌ها هنوز از خوابشون مونده! بند کیف چرم و کوچک مشکی‌رنگم رو توی مشتم گرفتم و به قوم یهود نگاه کردم که روی مبل نشسته بودن. با دیدن من، بلند شدن و به‌سمت در رفتن. آرمان به‌سمتم اومد و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

سوار ماشین شدیم و نکبت خانم پیش من، عقب نشست. نیم‌نگاهی بهش انداختم که با نگاهش قافل گیرم کرد، ولی کم نیاوردم و پشت چشمی براش نازک کردم. «ایشی» گفت و روش رو به سمت در کرد!

همه خفه‌خون گرفته بودن. امیر خمیازه‌ای کشید و گفت:

- تو روحتون که نذاشتین یه خواب درست و حسابی بکنم.

دستم رو گرد کردم و با صدای نازک و تو دماغم گفتم:

- عه! عه! عه! ساعت نه صبح بود ها! بیش‌تر از نه می‌خوای بخوابی؟ کار و زندگی نداری؟ همین کارها رو می‌کنی، دم به دقیقه لو میری دیگه!

با تعجب گفت:

- من ساعت هشت بیدار شم، دیگه انبارها لو نمیره؟! چه حرف‌ها! فقط مشکل خواب منه؟ آرمان بخوابه، مشکلی نداره؟!

با پررویی گفتم:

- نه، فقط مشکل تویی! آرمان نخوابه که نمی‌شه!

از آینه نیم‌نگاهی انداخت و دوباره به روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

- بگو تو با من مشکل داری، نه این‌که مشکل از خوابیدن منه!

- آخ، زدی وسط خال! به قیافه احمقت نمیاد این‌قدر باهوش باشی.

به معنی واقعی کلمه، قهوه‌ایش کردم. آرمان آروم می‌خندید و الی با غیض بهم نگاه می‌کرد. یکهو مادر عروس با صدای رو مخیش نطق کرد:

- بسته دیگه! امیر مگه بچه‌ای، دهن‌به‌دهن این می‌ذاری؟!

سریع با پررویی جواب دادم:

- این صفتته! من اسم دارم.

الی: چه جالب! فکر کردم اسم نداری!

- از عقل کمت بعید نیست همچین فکری بکنی.

کم آورد مثل همیشه و با چشم‌غره‌ای هولناک، صحنه‌ی کل‌کل رو ترک کرد! دوز ادبی حرف زدنم بالا زده، تعجب نکنید!

با ایستادن ماشین، پیاده شدیم. خارج از شهر بود و همه‌ش دار و درخت بود. باد هم میز به شاخه‌ها و با سکوت مچ شده بود. به اطراف نگاهی کردم و رو به آرمان گفتم:

- این‌جا که ساختمانی نیست! قرار بود بریم انبار.

نزدیک شد و آروم گفت:

- خب قاعدتاً انبار رو که جلوی چشم تو نمی‌ذارن!

با تعجب گفتم:

- خاک تو سرشون! پس کجا می‌ذارن؟

سعی کرد نخنده ولی من که فهمیدم! مثلاً می‌خواد ثابت کنه اخمو و مغروره. نچایی بچه خوشگل!

دستم رو کشید و به اون‌طرف ماشین رفتیم. با بچه‌ها وارد درخت‌ها شدیم. وارد نه ها! منظورم لابه‌لاشه! و الا جن که نیستیم. یکم از جاده دور شدیم و ایستادیم. امیر با پا برگ‌ها رو کنار زد و خم شد و قفل در آهنی و مربعی‌شکلی رو باز کرد و رو به بالا کشید. در نیم‌متری بود و کوچیک. در که باز شد، لبه‌ی نرده‌ای آهنی مشخص بود. عمودی به سمت پایین می‌رفت!

- این که لونه موشه!

امیر: برو پایین، می‌فهمی لونه موشه یا کاخ سفید.

الی: وای من نمیام. حتما کلی سوسک و موش داره! اون هم موش‌هایی که توی فاضلاب بودن

اوه! اوه! به هیکل خرسش نمیاد از سوسک و موش بترسه! با شیطنت گفتم:

- اوخی! گوگولی می‌ترسی؟!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- نه که تو نمی‌ترسی!

- نمی‌ترسم.

الی: خب اول تو برو.

سری تکون دادم و کیفم رو کج انداختم و لبه‌های مانتوم رو جمع کردم و جلو رفتم. خواستم پایین برم که امیر گفت:

- نرو؛ اول من میرم.

با پررویی گفتم:

- چرا؟ من می‌خوام برم اول تا بهش ثابت شه.

جوری بهم نگاه کرد، انگار «خر خودت و دروغ می‌گی»

از لج، بی‌توجه بهشون از پله‌ها پایین رفتم. خیلی بلند بود. چند پله پایین رفتم که صدای امیر بلند شد:

- حداقل این رو بگیر.

و چراغ‌قوه‌ی کوچیکی به سمتم گرفت. ازش گرفتم و با کمک چراغ از پله‌ها پایین رفتم. بعد از من آرمان، بعد الی بعد امیر پایین اومدن. تا اومدنشون اطراف رو دید زدم. همواره لونه‌موش بود و راهروی تنگی داشت.

آرمان با نور موبایلش، جلو افتاد و به ما راه می‌داد. راهرو بلند بود. به انتها که رسیدیم، در کمال تعجب هیچی نبود! راهرو بن‌بست بود و به جایی راه نداشت.

امیر جلو اومد و خم شد و با یه در به همون ابعاد در اول که روی زمین بود رو باز کرد. باز یه پله بود.

دونه‌دونه از پله‌ها پایین رفتیم و باز یه راهروی تنگ مثل اولی! با حرص گفتم:

- اسکل کردین؟! چه وضعشه، هر جا می‌ریم همون اولیه‌ست!

آرمان: خب باید ایمنی داشته باشه یا نه؟ بیاین.

باز جلو افتاد و به انتهای راهرو رفت. این‌بار بن‌بست نبود و به‌سمت چپ راه داشت. وارد راهروی سمت چپ شدیم و آروم ازش عبور کردیم. چندتا اتاق داشت.

انتهای راهرو روشن‌تر بود. نه خیلی، ولی چشم، چشم رو می‌دید. راهرو به سالن تقریباً صدمتری‌ای که دورتادورش اتاق بود، منتهی می‌شد. صدایی نمی‌اومد و همه‌جا ساکت بود.

آرمان: هنوز نیومدن؟

امیر سری به معنی «نه» تکون داد. بعد هم رمز موبایلش رو زد و شماره‌ای گرفت و گوشه‌ای رفت.

به سمت اتاق‌ها رفتم. دونه‌دونه بهشون نگاه کردم. هیچی نبود. فقط در یکی از اتاق‌ها قفل بود. دیوارهاش هم توسی رنگ بود. هیچ پنجره‌ای هم نداشت.

با صدای کسی، یکه خوردم و به عقب برگشتم.

- واسه چی این‌جایی؟ بیا بریم.

در کمال تعجب، الی بود که با کمی استرس به اطراف نگاه می‌کرد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- واسه این‌که دوست دارم. تو واسه چی دنبال من اومدی؟

بهم نگاه کرد و بی‌توجه گفت:

- این‌جا مارمولک هم داره؟! وویی!

«وویی» آخرش رو کشیده گفت و دستی به بازوش کشید. با شیطنت گفتم:

- آره، تازه ارواح سرگردان هم داره! اجنه‌های هم هستن که می‌خوان روح انسان رو تسخیر کنن.

بعد هم ترسناک بهش نگاه کردم و با صدای کلفت گفتم:

- یوهاهاها!

آب دهنش رو قورت داد و مثل سکته‌ای‌ها بهم نگاه کرد! از خنده می‌خواستم منفجر شم. لبم رو گزیدم و جلوی خنده‌م رو گرفتم که با ترس گفت:

- وای! ساحل نکن خر، می‌ترسم. سکته می‌کنم، می‌افتم روی دستت ها!

از حالتش خنده‌م گرفت و بلند خندیدم. با خنده و بی‌خیالی، شونه‌ای بالا انداختم و درحالی‌که از کنارش رد می‌شدم، گفتم:

- روی من که نمی‌افتی، روی زمین می‌افتی!

از اتاق خارج شدم و به اطراف نگاه کردم که کسی نبود!

با تعجب گفتم:

- هوی! الی؟ این‌ها کجا رفتن؟

از اتاق خارج شد و گفت:

- رفتن بالا، بچه‌ها رو راهنمایی کنن.

سری تکون دادم و به اطراف نگاهی انداختم. بعد از چند دقیقه، صداهایی می‌اومد. به راهرو نگاه کردم که اول آرمان، بعد یه پسری که نمی‌شناختم، بعد هم دخترهای که به صورت صف ایستاده بودن و دست‌هاشون با زنجیر به هم بسته شده بود و چشم‌هاشون با دستمال بسته شده بود. یاد زندانی‌های «زاویرا» توی «یوسف پیامبر» افتادم!

صدای ناله بعضی‌هاشون می‌اومد و بعضی‌های دیگه هم گریه می‌کردن. اخم‌هام توی هم رفت. خیلی گناه داشتن! چندتا همراه و در نهایت امیر و یه پسر دیگه، داخل شدن. حدود سی‌تایی دختر می‌شدن که همه رو توی یه اتاق انداختن و در رو بستن. دوتا همراه، دو طرف در ایستاده بودن. اسکل‌ها رو نگاه! انگار این‌جا خیلی روشنه عینک هم زدن! شاید هم کورن.

دوتا پسر به همراه امیر و آرمان، به‌سمت من و الی که کنار هم وایساده بودیم؛ اومدن. هیچ نوع اخم یا غمی توی صورت هیچ کدومشون نبود. اصلاً مگه آدمن که ناراحت بشن؟

آرمان به‌سمتم اومد و کنارم ایستاد و آروم گفت:

- اخم‌هات رو باز کن.

اخم‌هام شدیدتر شد و کفری بهش نگاه کردم که خفه شد.

امیر: خب! خب! الی رو که می‌شناسید. ایشون هم ساحل خانم، همکار جدید هستن و البته همسر آرمان!

اون دوتا با نیش شل بهم نگاه کردن و یکی گفت:

- خوشبختم بانو. من هم آرش هستم و ایشون هم رُهام.

با غیض بهشون نگاهی انداختم و بدون جواب دادن، پشت چشمی نازک کردم.

احیاناً توقع ندارید که از خوشحال شم و بگم، واقعا از همکاری با شما خوشبختم؟!

روم رو برگردوندم که رهام گفت:

- آرمان خان، حالا ما غریبه شدیم که برای ازدواجت دعوتمون نمی‌کنی؟

آرمان تک‌خنده‌ای کرد و گفت :

- هنوز که عقد نکردیم. خیلی مختصر، می‌خوایم عقد کنیم؛ ولی شیرینیش رو می‌دم.

چه فتحی کردی لعنتی! شیرینی هم نده!

الی کنارم ایستاد و رو به امیر گفت:

- کِی قراره از دست این‌ها خلاص بشیم؟ زیاد موندن ها!

امیر: نگران نباش. فردا شب قراره مهمونی بگیریم. از دست همه‌شون خلاص می‌شیم. اون دختره‌ی خیره‌سر رو هم ردش رو زدیم. یه بلایی سرش بیارم؛ از کارش پشیمون شه و روزی هزاربار بگه غلط کردم.

پوزخندم رو که دید، با اخم نگاهش رو ازم گرفت.

چه‌قدر هم افتخار می‌کنه! آدم این صحنه‌ها رو نبینه.

رو که نیست ماشالله؛ سنگ پا قزوینه!

آرش با شیطنت گفت:

- الی خانوم، خوب دسته‌گلی به آب دادی ها! من به جای امیر بودم، گزارشت رو به فرهمند می‌دادم. ولی حیف!

الی با حرص گفت:

- اصلاً به من ربطی نداره. همراه‌های شما کارشون رو خوب بلد نیستن.

بی‌توجه بهشون رو به آرمان، آروم گفتم:

- فرهمند کیه که همه‌ش می‌گین فرهمند، فرهمند؟!

اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- رئیس باند.

- جوونه؟!

بدون نگاه کردن بهم گفت:

- امرخیر سراغ داری؟!

با حرص گفتم:

- آره، برای آبجیت می‌پرسم.

- برای آبجی نداشته خودت یه فکری بکن.

بز! خیلی خونسردانه، خراب می‌کنه آدم! اصلاً هم هل نمی‌شه!

- مامان من رو با دنیا هم عوض نمی‌کنه! چی فکر کردی؟!

خندید و گفت:

- امر خیر بود!

با حرص کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:

- دیگه داری گنده‌تر از دهنت چرت می‌گی!

چه ربطی داشت؟! جدیداً گنده‌تر از دهن چرت می‌گن؟!

نگاه‌ها چرخید سمتمون که فهمیدم گاف دادم خفن! طلبکارانه بهشون نگاه کردم و گفتم:

- هان؟ آدم ندیدین؟!

رهام: اول زندگی، دعوا می‌کنید؟!

- به شما ارتباطی نداره! سرت توی لاک خودت باشه.

خیلی وخیم، خورد توی پرش. توی همه‌چیز دخالت می‌کنن!

آرمان آروم صدام زد که بی‌توجه بهش به‌طرف راهرو رفتم که دنبالم اومد. هرچه‌قدر صدام زد، توجهی نکردم و از انباری بیرون اومدم. با غیض خودم رو تکوندم و زیر لب گفتم:

- ملت می‌رن اورست فتح می‌کنن، ما می‌ریم زیر زمین حفر می‌کنیم. چیم به آدمیزاد برد که این دومی‌ش باشه!

- کم‌تر غر بزنی، نمی‌میری!

دهنم رو کج کردم و اداش رو درآوردم و گفتم:

- بوزینه! بار آخرت باشه اسم مامانم رو میاری ها! سری بعد جیگرت رو می‌خورم!

پوزش رو کج کرد (پوزخند زد) و گفت:

- کم از هند جگرخوار نداری!

- از تو که بهترم؛ ابن ملجم مرادی!

سری از تأسف تکون داد و به اطراف نگاهی انداخت. کروکدیل کم میاره، تأسف می‌خوره. من خیلی هم نرمالم، برای عمه‌ت تأسف بخور!

دو دقیقه خفه شدیم! ها؟ خب باید نفس بگیریم یا نه؟ ربات که نیستیم!

- دو روز پیش چهلم آقاجون بود!

بیا! دو دقیقه خفه نمی‌شه، راحت باشیم! با تعجب گفتم:

- اوف، چه‌قدر زود گذشت!

پوکرمانند بهم نگاه کرد که سوالی بهش نگاه کردم.

- خدا بهم صبر بده که قراره تو زنم شی! آماده باش، نهایتاً تا آخر همین هفته عقد می‌کنیم.

با تعجب گفتم:

- خب، من عروسم مثلاً! نباید بپرسی خبر مرگت، خانوم به نظرت کِی عقد کنیم بهتره؟!

لبش رو گزید و با شیطنت گفت:

- اوف! خدا نکنه خبر مرگت رو بیارن. اون موقع من کی رو اذیت کنم؟!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خندید. روان‌پریش!

- ما که فعلاً این‌جاییم. کِی برمی‌گردیم که عقد کنیم؟

نفس عمیقی کشید و رد خنده رو محو کرد و گفت:

- فردا شب که مهمونی داریم. بعد از اون برمی‌گردیم؛ با امیر صحبت کردم. اون نمیاد ایران. گفت کارهام عقب مونده باید درستش کنم. باید با بابا این‌ها هم راجع به عقد حرف بزنیم به موقعش. برگشتیم می‌ریم کرمانشاه که زود عقد کنیم و بره. فقط یه چیزی...احتمالاً عروسی نمی‌گیریم. البته علما نمی‌گیم، ولی توی خانواده خودمون مطرح می‌کنیم. از کرمانشاه هم که برگشتیم، باید یه بهانه جور کنی که بیای پیشم و کلاً کات کنی تا یه مدت. یا این‌که فقط زمان‌های خاص بهشون سر بزنی. بی‌حرف و با اخم روی زمین

نشستم و به درختی که نزدیک بود تکیه دادم و ساعدم رو روی زانو و سرم رو بهش تکیه دادم.

- متأسفم که نمی‌تونیم عروسی بگیریم. می‌دونم مثل هر دختری، روز عروسیت مهمه، ولی...شرایطت خاصه!

سرم رو بلند کردم و خنده‌ی محزونی کردم و گفتم:

- من با همه‌ی دخترها فرق دارم! این هم روی همه‌ی فرق‌هام. برام مهم نیست. پس لازم نیست متأسف باشی.

لبخندی زد و سری تکون داد.

***

***

عصبی، نوک پاش رو که روی زمین بود؛ بالا و پایین می‌کرد و بهم نگاه می‌کرد. روی تخت نشسته بود و آرنجش رو روی زانو گذاشته بود.

با صدای کنترل شده و آروم گفت:

- ساحل جان! عزیزم! بی‌شعور! عوضی! کم روی مخ من راه برو.

با تعجب ساختگی و از سر شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- عه! من به تو چیکار دارم! خب خوشگله دیگه.

عصبی دستی توی موهاش کشید و گفت:

- اصلاً مگه این نیم‌وجب پارچه، چیزی هم داره که خوشگل باشه؟!

سری تکون دارم و با نیش شل گفتم:

- نیم‌وجب نیست که! بیش‌تره!

نگاهش رو توی حدقه چرخند و بعد روم کشید. قشنگ مشخصه سعی می‌کنه طوری وانمود کنه که عین خیالش نیست! همه که مثل من بازیگر نیستن!

بلند شد و محکم و با اخم بهم نگاه کرد. زکی! الان باید بترسم؟!

عادی بهش نگاه کردم که جلو اومد و لباس مزخرفی که فقط برای این‌که حرصی‌ش کنم انتخاب کرده بودم رو از دستم کشید و ریلکس بالا گرفتش و بهش نگاهی انداخت.

یهو طی یه حرکت وحشیانه، از یقه پارش کرد! ای‌خدا خفتت بده. ان‌شالله بری زیر کامیون! به قول سپهر، ان‌شالله چله‌پر بوین! (یه نوع نفرین کوردی)

با تعجب به لبخند خونسردش نگاه کردم و بعد حرصی گفتم:

- عوضی! این چه کاری بود؟ تو آدمی؟!

نیشش رو بازتر کرد و گفت:

- نه عشقم، من فرشته‌م!

با حرص گفتم:

- آره عزرائیل منی.

- ساحل هیچی نداشت. واقعاً می‌خواستی بپوشیش؟!

- به تو ربطی نداره. بی‌شعور!

نگاه ازش گرفتم و به‌سمت لباس‌هایی که الی، مثل کلفت برام آورده بود نگاه کردم. باز خوبه تا این‌جا خوب حرصش دادم! دلم خنک شد.

این‌بار مثل بچه‌ی آدم، یه پیراهن مشکی و بلند، تا روی پا بیرون آوردم. از کمر چندتا چین می‌خورد، ولی پف نبود. آستینش از سرشون چین می‌خورد و کمی پف می‌نشست و مچ‌دار بود. مچش هم با دوتا بند به هم وصل می‌شد که هر دو بند، حدوداً یک وجب بودن. از کمر به بالا، پارچه‌ی زرداری داشت.

برگشتم سمتش و گفتم:

- تشریف نحست رو ببر بیرون دیگه!

خندید و با اشاره به لباس توی دستم گفت:

- به این می‌گن یه انتخاب خوب!

پشت چشمی براش نازک کردم و دهن کجی‌ای بهش کردم. خندید و گفت:

- عشقم بیرون منتظرتم! راستی...تلافی دیروز صبح هنوز مونده، زیاد حرص نخور.

بیرون رفت و در رو به هم کوبید. خاک تو سر افلیجش. همچین تهدید می‌کنه انگار بروسلیه و من باید بترسم. رو به در گفتم:

- برو عامو! مو خودوم ننه بروسلیوم!

لباس رو پوشیدم و سریع یه خط چشم مشکی و رژ آلبالویی زدم. ناگفته نماند، یه جوراب‌شلواری مشکی هم برای امنیت پوشیدم. این‌ها آدم نیستن که!

یکم سایه مشکی رو حالت دار زدم. ابروهای پهن و خوشگلم رو مرتب کردم و با مداد، کمی نوکش رو قهوه‌ای خوش‌رنگی کردم. کیف دستی مشکی و کفش تخت و مجلسی مشکی‌ای پوشیدم و به سمت در اتاق رفتم. خدا رو شکر قرار بود این‌بار رو همون آرایشگر قبلی، دخترها رو آماده کنه و از سری بعد، من انجام بدم. من خودم رو هم به زور آماده می‌کنم؛ این‌ها فکر می‌کنن می‌تونم از پس این همه کار بر بیام! شلوارم رو بالا بکشم، غنیمته!

اوف. بابا لعنتی‌ها. من جنبه ندارم این‌طور خوشگل کردین!

آرمان که یه پیراهن سفید پوشیده بود! یه کت مشکی و شلوار مشکی هم پوشیده بود. موهاش رو حالت داده بود بالا و چند تره‌ش روی پیشونی‌ش ریخته بود.

امیر هم کت و شلوار جذب و سورمه‌ای و پیراهن سفید و کراوات زده بود و موهاش رو هم خامه‌ای درست کرده بود و یه عینک برای افزایش کشتار دسته‌جمعی دختران بی‌جنبه زده بود! برم گوینده اخبار بشم. خیلی استعداد دارم!

عه! راستی موهام رو نگفتم براتون. لخت و شلاقیش کرده بودم و دورم پریشون بود. چتری‌هام رو هم لخت کرده بودم. چیه؟! انتظار چیز دیگه‌ای دارید؟!

الی هم که پیراهن کوتاه تا روی شکم گشاد و مشکی.رنگ که قلب‌های سفید داشت رو با دامن کلوش ستش که تا روی زانو بود رو پوشیده بود. موهاش رو هم مدل داده بود و جمع کرده بود و داشت مانتو جلوباز و بلندی رو می‌پوشید.

حالا یکی نیست جلوی این رو بگیره!

نگاهم رو به آرمان دوختم که لبخندی زد و به سرتاپام نگاه کرد. چه‌قدر این بشر پرروعه! از رو اصلاً کم نمیاره!

امیر بلند شد و کتش رو روی سرشونه انداخت و آستین‌هاش رو درحالی‌که به طرف در می‌رفت، بالا داد.

آرمان هم بلند شد و به‌سمتم اومد و دستش رو پشتم گذاشت و به‌سمت در هدایتم کرد.

الی هم دنبالمون اومد؛ بعد هم دوتا همراه. با آسانسور پایین رفتیم. من و آرمان و یه راننده از همون دوتا همراه با هم، الی و امیر و یه راننده هم با هم. ماشین‌ها رو هم که نگم براتون که سکته می‌زنید! من که سکته زدم!

عقب نشستیم و آرمان شیشه سمت خودش رو پایین داد. مثل همیشه اخم‌هاش توی هم بود. زنجیرطلایی گردنش بدجور خودنمایی می‌کرد. یه تکیه از موهام رو طبق عادت توی دستم گرفتم و شروع به بازی کردن باهاش شدم.

- ساحل؟

بهش نگاهی انداختم. بدون نگاه کردن بهم داشت از جاسیگاری طلایی‌رنگ و خوشگلش که ست زنجیر گردنش بود، سیگار بیرون می‌آورد.

- هان؟

- به هیچ وجه ازم دور نمی‌شی. اگه دوست داری سالم برگردی، پیشم بمون و از کنارم جم نخور. فهمیدی؟!

سری به معنی «اوکی» تکون دادم که چتری‌هام تکون خورد. سیگار رو گوشه لبش گذاشت و روشنش کرد و پک محکمی زد.

با غیض بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- فقط معتاد نبودی که اون هم به لطف رفیق‌های بابت شدی!

تک‌خنده‌ای کرد و به سیگار توی دستش نگاهی انداخت و گفت:

- شبیه زن‌هایی که عاشق زندگی‌شونن حرف می‌زنی. درضمن یه سیگار که این حرف‌ها رو نداره.

- د نه دا! از همین چیزها شروع می‌شه. من حوصله شوهر معتاد ندارم ها! همین‌طور به زور تحملت می‌کنم، چه برسه... .

- ساحل!

- چیه؟! مگه دروغ می‌گم؟ الان سیگار، فردا هر کوفت و زهرمار دیگه اصلاً وایسا ببینم...حتماً قراره توهم هم بزنی! یا دست بزن پیدا کنی! ببین اگه قراره این کارها رو بکنی تا یه بلایی سرت بیارم بیفتی بمیری؟!

بلندبلند از حرف‌هام می‌خندید! کوفت! چه راحت هر و کر می‌کنه. با غیض نگاهم رو ازش گرفتم که خنده‌ش بیش‌تر اوج گرفت.

با ایستادن ماشین، به اطراف نگاه کردم. خارج از شهر بود و یه باغ بزرگ بود. در که باز می‌شد، یه راه سنگ‌فرش شده برای رد شدن ماشین داشت که دوطرفش درخت بود. باغ خیلی بیش‌تر از خیلی بزرگی بود!

ماشین پشت سر یه عالمه ماشین لوکس و باکلاس وایساد. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. به اطراف نگاهی انداختم و موهای کنار چتریم رو پشت گوش دادم.

آرمان اومد طرفم و آرنجم رو گرفت و به جلو هدایتم کرد. حالا انگار فلجم! البته دور از جون؛ زبون آرمان لال بشه!

آرمان هم چه فازی گرفته! مرتیکه دو در دوِ از دماغ زرافه افتاده! (منظور از دو در دو، بلند و پهن بودنشه! تعجب نکنید، بچه‌م یکم بی‌ادبه!)

از کنار سنگ‌فرش‌ها رد شدیم که به یه محوطه بزرگ رسیدیم. این‌بار درخت نداشت و از دوطرف تا دیوار خالی بود و وسطش یه فواره خیلی قشنگ بود.

چندنفری توی محوطه بودن و با لباس‌های مجلسی‌های قشنگ. من که کلاً هیچی رو نمی‌بینم و فقط لباس‌های طرف رو می‌بینم! خب لباس خیلی مهمه!

صدای آهنگ بلندی از داخل می‌اومد. آرمان توی محوطه ایستاد. خب به من چه؟! من می‌خوام برم قر بدم!

بی‌توجه بهش خواستم برم که گفت:

- هوی! کجا؟!

برگشتم سمتش و به فیس نکبتش زل زدم.

- هوی تو کلاهت!

نگاهش رو توی حدقه چرخوند و بعد اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- یه امشب در تالارِ هفت ستاره‌ت رو ببند! می‌شه؟!

دستم رو گرد کردم و گذاشتم جلوی دهنم و دست چپم رو به کمر زدم و گفتم:

- عه! عه! عه! ببین بچه چه‌قدر دم درآورده! خجالت نکش، راحت بگو خفه شو! من همه‌ش به مامانم می‌گم، نباید به مردها رو بدی ها! به خرجش نمیره

خندید و گفت:

- مامانت آموزش هم میده بهت؟!

جبهه عوض کردم و پراحساس صداش زدم. اگه بگم شاخ‌هاش رو دیدم، باور نمی‌کنید! خب نباید هم باور کنید؛ چون دروغ می‌گم.

ولی واقعاً تعجب کرد. با تعجب تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- جان؟!

بیا! می‌گم جنبه نداره. شما بگید نه!

نوک ابروهام رو بالا دادم و لب‌هام رو بیرون دادم و پراحساس و لوس گفتم:

- می‌شه یه چیزی ازت بخوام؟!

خیره بهم سری تکون داد که گفتم:

- این پای گنده‌ت رو از کفش من و مامانم بکش بیرون، گولاخ!

یه زد حالی خورد که از بَدو تولد تا الان نخورده بود! حتما فکر کرده می‌خوام بگم «بیا با هم همچو گل مهربان باشیم!»

اگه قرار به گل و گلدون باشه، آرمان خار هم محسوب نمی‌شه.

چند لحظه مثل ماتم‌زده‌های متعجب، بهم نگاه کرد که صدایی از پشت آرمان، بعد هم هیکل گنده‌ی امیر پیدا شد.

زد روی شونه‌ی آرمان و آرمان هم به سمتش برگشت.

الی با فاصله‌ی کمی ایستاد و لبخندی زد.

نه بابا! لبخند هم بلده؟! من فکر کردم سکته کرده، نمی‌تونه بخنده! آخه از وقتی اومدم، کلاً ندیدم بخنده! همه‌ش در حال حرص خوردن بود! مدیونید اگه فکر کنید من مقصرم. حرص خوریش زیاده و الا به من ربطی نداره! (چی گفت! کل معادلات فیزیک رو به هم زد!)

امیر: خب بانوان، جلوجلو برید؛ من و آرمان هم میایم. الی جون، حواست به تازه‌واردمون باشه.

لبخندی هم زد. آخرین لبخند زندگیت باشه به حق مادرم.

الی به‌سمتم اومد و لبخند کمیابی زد و بازوم رو گرفت و گفت:

- بریم عزیز دلم!

به حق چیزهای ندیده و نپخت...نه ببخشید نشنیده! الی و این‌کارها؟! محاله! امیر و لبخند؟! محاله! حتماً می‌خوان سرم رو زیر آب کنن! یا دوازده امام! یا چهار قل!

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم دستم رو بیرون بکشم که نذاشت! با تعجب و استرس گفتم:

- عه! ولم کن...ول کن نکبت...! خفه شده...! دِ می‌گم ولم کن. عه!

دستم رو می‌کشیدم و اون‌هم می‌کشید! با تعجب بهم نگاه می‌کرد. یهو با جیغ گفتم:

- آرمانِ گولاخ؛ بگو ولم کنه. د نفهم الدوله، ولم کن!

آرمان با خنده به الی گفت:

- الناز اذیتش نکن.

الی به زور جلوی خنده‌ش رو گرفت و زبون‌درازی‌ای بهم کرد که محکم گازی از روی دستش گرفتم! قیافه‌ش توی هم رفت و دستش رو کشید و پشتش رو ماساژ داد و با درد گفت:

- وحشی!

زبون‌درازی‌ای بهش کردم و تند به‌سمت آرمان رفتم.

خندید و نگاهی بهم انداخت و رو به امیر گفت:

- بریم؛ تا صبح وایسیم، ساحل خانم شگفت‌زدمون می‌کنه.

زیر لب طوری‌که بشنوه گفتم:

- زهرِ خرا! گمرو! (گمشو)

باز خندید و به راه افتاد. چشمش کف پام، راه می‌رفت، غرور از پاچش می‌ریخت! منم کم نیاوردم، فاز گرفتم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم. زن یه خلافکار، باید هم مغرورانه راه بره!

داخل شدیم که بوی شدید دود می‌اومد. آهنگ عربی خیلی جذاب و ضرب‌داری که مخصوص خودم بود، گذاشته شده بود. کف ساختمون کاشی‌کاری شده بود و دیوارهاش کاغذدیواری شده بود. وسط سالن، پیست دنس بود و دورتادور میز گرد و صندلی دورش چیده شده بود. هر میز، رو میزی بلندی داشت و روش یه ظرف عیونی و پر از میوه و شیشه‌های نوشیدنی بود.

خدمه‌ها با لباس‌های مخصوص، با سینی نوشیدنی یا شیرینی یا هرچیزی؛ در رفت‌وآمد بودن. برق‌ها هم خاموش بود و نورافکن که چند دقیقه یک‌بار رنگ نورش عوض می‌شد؛ روشن بود.

از حجم زیاد دود، نفسم گرفت و عمیق نفسی کشیدم و چندتا سرفه کردم. آرمان نیم‌نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. به هواش که عادت کردم، سرفه‌م قطع شد. الی و امیر، کنارمون وایسادن و امیر رو به آرمان، با صدای بلندی گفت:

- ساحل رو بفرست با الی بره بالا، ماهم بریم حیاط پشتی. نترس بلایی سر عتیقه‌ت اومد پای من! سرم رو از گردن بزن.

- بیخیال امیر، باهامون میاد.

- کله‌خر، مگه نگرانش نیستی؟ می‌خوای بیاریش حیاط که چی؟!

آرمان چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و نگاهی بهم انداخت. خم شد و در گوشم گفت:

- نیای یه حرفه، بیای هزار و یک حرف! چیکار کنم؟

نگاهی به الی و امیر انداختم.

- برو! من هم با الی میرم.

- ممکنه... .

- نگران نباش، چیزی نمی‌شه. از پس خودم برمیام.

نامطمئن نگاهی بهم انداخت و درحالی‌که نگاهش رو می‌گرفت گفت:

- نگران نیستم! یه چیزی خوردم، باید تا تهش برم.

ابرویی بالا انداختم که بی‌توجه، رو به امیر اشاره کرد بریم.

امیر اخم‌هاش رو توی هم کشید و سری از تأسف تکون داد و گفت:

- واقعا که! این دختره ارزش داره بهم شک کنی؟ من قول دادم!

آرمان سرد و بیخیال نگاهی بهش انداخت و گفت:

- حتما داره! بریم.

به راه افتاد. امیرسام خیلی عصبی شده بود. بهش می‌دادن، کله من رو می‌کند.

نگاهی عصبی بهم انداخت و اخم کرد و دنبال آرمان به راه افتاد. خیلی جذاب شده بودن. خیلی بیش‌تر از خیلی!

الی: غرق نشو، بیا بریم.

و خندید و دستم رو کشید. بی‌حرف دنبالش رفتم. از یه پله‌ی مارپیچ و بزرگ، بالا رفتیم و به سالن بالا رسیدیم.

خیلی بزرگ نبود؛ تقریباً دو سوم پایین بود. دورتادور اتاق بود و وسط سالن یه فرشِ قهوه‌ای و کرم‌رنگ پهن بود و یه ست مبل راحتی قهوه‌ای روش بود. یه پسره روی مبل سه‌نفره دراز کشیده بود و یه پسره بالای سرش ایستاده بود و حرف می‌زدن و می‌خندیدن. یه دختره و یه پسره هم اون‌طرف‌تر ایستاده بود و چندنفری هم توی رفت و آمد بودن. جمعیت خیلی کم‌تر از پایین بود. با الی، به‌سمت اتاقی که روبه‌روی پله‌ها بود، رفتیم. از جلوی دوتا پسره که یکی روی مبل دراز شده بود گذشتیم که همونی که روی مبل بود، با شیطنت گفت:

- به‌به! الی خانم؛ چه خوشگل شدی امشب!

ایستادیم و الی برگشت سمت پسره و گفت:

- به‌به، باربد خان! کم‌پیدایی؟!

- زیر سایه شماییم. همراه غول‌تشنت کجاست؟!

الی خندید و گفت:

- با آرمان رفتن حیاط پشتی.

پسره نیم‌خیز شد و با کمی تعجب گفت:

- مگه آرمان ایران نبود؟! مگه فرهمند نگفت ایران بمونه؟!

- نه؛ یکم اوضاع به هم ریخت، مجبور شد بیاد.

روش نمی‌شه بگه دست‌وپاچلفتی‌بازی درآوردم! می‌گه اوضاع به هم ریخت!

پسره سری تکون داد و نشست و با اشاره به من گفت:

- جون بابا! چه خوشگله!

بعد هم با شیطنت چشمکی به من زد. پشت چشمی براش نازک کردم و سرم رو برگردوندم. بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- مرگ!

خندید و رو به الی گفت:

- چه نازی داره! رفیقته؟!

الی خندید و با خنده گفت:

- باربد خفه شو!

باربد خندید و چشمکی زد و گفت:

- به جون ننه‌م، باس بشه عروس ننه‌م! حالا ببین کِی گفتم!

تیز برگشتم سمتش و با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

- بذار به همسرم بگم! آخه نظر اون هم مهمه!

پسره خندید و گفت:

- همسر کیلو چند جوجو؟!

مکثی کرد و توی فکر رفت و رو به الی گفت:

- همسرش کی هست حالا؟

الی خندید و گفت:

- محاله حدس بزنی!

ب- می‌شناسمش؟!

الی سری تکون داد که پسره رو به رفیقش گفت:

- کیه به نظرت؟!

- امیرسام نیست؟

الی جبهه گرفت و گفت:

- کوفت!

اوه! اوه! واسه چی واکنش داد؟! چش و چالم، منور! چه‌ها هست که من بی‌خبرم!

باربد خندید و رو به دوستش گفت:

- ببند سامان، الان نابودت می‌کنه!

سامان خندید و گفت:

- آرش؟

الی سری به معنی «نه» تکون داد که باربد گفت:

- بگو دیگه؛ پوکیدم از فضولی!

الی: آرمان!

طولی نکشید که هردو با قیافه‌ی سکته‌ای و متعجب بهمون نگاه کردن! باربد بلند شد و اومد سمتمون و با حیرت گفت:

- شوخی می‌کنی؟!

الی با خنده سری به معنی «نه» تکون داد. سامان جلو اومد و با خنده و تعجب گفت:

- پس بالاخره دم به تله داد! دیگه داشت پیر می‌شد!

باربد تعجبش رو کم کرد و با خنده گفت:

- سلیقه‌ش هم خوبه.

- دست بزنش هم خوبه. گزارش بدم چی‌ها زر زر کردی؟!

خندید و با شیطنت گفت:

- من تسلیم بانو! گردن من از مو هم باریک‌تره.

الی: کاملاً از هیکل گنده‌ت مشخصه!

سامان: نچ! نچ! به قول ایشون (و به من اشاره کرد) گزارش بدم به امیرخان که ملت رو دید می‌زنی؟!

الی خندید و گفت:

- گردن من واقعاً از مو هم باریک‌تره!

بی‌حوصله، تره‌ای از موهای بلند و لختم رو توی دست گرفتم و گفتم:

- الی، اگه نمیای من برم؟ آرمان و امیر برگشتن؛ تو هنوز مانتوت رو درنیاوردی.

باربد: بله، بله! به حرف بانو گوش کن، الی!

با خنده گفت:

- بانو اسمتون چیه؟!

پدر آرمان بسوزه. چه‌قدر ازش حساب می‌برن! تا چند دقیقه‌ی پیش، عروس ننه‌ش بودم؛ الان جمع صدام می‌زنه!

- همون بانو کافیه!

- بله؛ همون بانو کافیه.

همه به‌سمت صدا برگشتیم. آرمان بود! با حرص گفتم:

- بفرما الی خانم؛ این‌قدر چرت و پرت گفتی که برگشتن!

- باشه بابا، این‌قدر غر نزن.

آرمان سیگاری گوشه‌ی لبش بود و کتش رو روی سرشونه چپش انداخته بود که همین جذابیتش رو صدبرابر می‌کرد. به‌سمتم اومد و سمت راستم ایستاد و بازوی چپم رو توی دستش گرفت.

باربد با شیطنت گفت:

- داشی، افتخار نمیدی اسم خانومت رو بگی؟! بانو که نمی‌شه!

آرمان ابرویی بالا انداخت و با لبخند محوی گفت:

- همون هم غنیمته!

باربد خندید و سری تکون داد.

الی به‌سمت اتاقی رفت. امیر هم روی کاناپه نشست و سرش رو توی گوشیش کرد.

باربد: خب بانو، خوشحال شدم از آشناییت. داداش فعلاً.

آرمان سری تکون داد و باربد و سامان به‌سمت پله‌ها رفتن.

صدای آهنگ عربی خیلی بلند بود. به بالا هم می‌اومد. انگار مشکل شنوایی دارن!

آهنگی بود که هم ریتمش خوب بود، هم قشنگ می‌خوند.

آرمان به سمت اتاق رفت و بدون در زدن، وارد شد و توی چهارچوب در وایساد. حیوون! مثل گاو سرش رو می‌اندازه پایین، میره داخل!

رو به الی گفت:

- الناز زود باش دیگه. چه‌قدر کشش می‌دی!

- باشه بابا! رژم کم‌رنگ شده بود.

آرمان کلافه پوفی کشید. برگشت و به‌سمتم اومد و رو به امیر گفت:

- پاشو مادمازل، بریم یه سر به زیرزمین بزنیم.

امیر بلند شد و گوشی‌ش رو توی جیبش چپوند. الی هم از اتاق خارج شد و به سمتمون اومد. طبق معمول آرمان دستم رو گرفت و پایین رفتیم. بهتره بگم طبق معمول، آرمان از فرصت سوءاستفاده کرد!

از ساختمون بیرون زدیم و وارد محوطه‌ی باغ شدیم. به‌سمت درخت‌های سمت چپ رفتیم و بعد از طی کردن مسافتش تا انتهای باغ، به یه در برخورد کردیم. چه‌قدر باحاله! مثل توی این فیلم‌های معمایی!

با ته‌موهای بلندم، بازی کردم و به حرکاتشون نگاه کردم.

امیر قفل بزرگی که اندازه‌ی سر خودش بود رو باز کرد و بعد هم با کلید، قفلش رو باز کرد. جون ننه‌ی عمه‌م، بانک مرکزی این‌قدر سیکوریتیش بالا نیست!

در رو باز کرد که یه دستشویی بود! با خنده گفتم:

- حالا عجی مجی، لا ترجی!

و با دست، به سنگ مستراح اشاره کردم و گفتم:

- دخترها ظاهر شدن! اسکل کردین؟ همچین یه قفل کلونی زدین به در که آدم فکر می‌کنه، مجموع سنمون طلا قایم کردین! البته سنگ مستراح هم کم از طلا نداره!

امیر: یکم صبر داشته باش.

داخل شد که با شیطنت گفتم:

- در رو ببند حداقل! شماره دو هم نکنی، آب قطعه!

الی خندید و صدای امیر از داخل اومد که گفت:

- تشریف بیار تو، خوشحال می‌شیم!

دستم رو گرد کردم و گفتم:

- خجالت بکش مرتیکه. حیف شوورم این‌جاست!

امیر زد زیر خنده و توی چهار چوب در وایساد و گفت:

- خب قراره با شوهرت بیای دیگه. ذهنت رو هم شست‌وشو بده!

بی‌حواس گفتم:

- چه بد!

بلند خندید و بین خنده گفت:

- این‌که قراره با شوهرت بیای، بده؟!

آرمان با خنده گفت:

- بسته دیگه! این بحث زیبا رو تموم کنید. بریم.

جلوتر از ما راه افتاد و من و الی هم رفتیم.

جلوی در وایسادم و گفتم:

- آرمان نمی‌شه!

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

- ما دوتا بیایم، جا تنگه!

امیر نمی‌دونست بخنده یا در دهنش رو گاز بگیره! آرمان هم کم از اون نداشت! الی هم که کلا غش کرده بود از خنده! رو زمین بخندید!

الی: من می‌گم اول تو و آرمان برید، بعد من و امیر!

بشکنی زدم و گفتم:

- این هم فکر بکریه!

یهو هر سه ترکیدن از خنده! ای درد بی‌درمون! بی‌شرف‌ها!

آرمان با خنده، دستم رو کشید و گفت:

- بیا اسطوره‌ی سوتی!

وارد شدم و خواستم چیزی بگم که چشمم به دیوار خورد! اگه بگم شکاف خورده بود، دروغ گفتم! توصیه می‌کنم، باور نکنید! فقط یه در دیگه هم بود.

در رو که باز شده بود، هل دادم. حالا بگو واسه چی می‌خندن! چندتا پله می‌خورد به‌سمت پایین. باز قراره زیرزمین حفر کنیم!

از پله‌ها پایین رفتیم و از راهرویی رد شدیم. آخر راهرو به سالن بزرگ منتهی می‌شد. آهنگ رپ تند و انگلیسی‌ای هم درحال پخش بود. چراغ زیاد داشت و دورتادور هم اتاق بود. دیوارهاش سفید بود. امیر و آرمان جلو افتادن و به یکی از اتاق‌ها رفتیم. حدود نه_ده‌تایی دختر داخلش بود. همه بزک و دوزک کرده و با لباس‌هایی که بی‌شباهت به لباس انسان‌های اولیه نبود! اَخی! پول ندارن برای این بدبخت‌ها، لباس بخرن! خَیر نبینید!

یکی به دیوار تکیه داده بود، یکی گریه می‌کرد، یکی در حال آماده شدن بود و... .

همه ناراحت بودن و بعضی‌هام با قیافه یخ‌زده و چشمی که دیگه اشک براش نمونده، ساکت یه گوشه نشسته بودن. آهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. واقعاً حالم داشت به هم می‌خورد. حتی تصور این‌که یه لحظه جای اون‌ها باشم، هم حالم رو بد می‌کرد. تره‌ای از موهام رو گرفتم و بهشون خیره شدم و به دیوار تکیه دادم.

چندلحظه‌ای نگذشت که بیرون اومدن. آرمان به‌سمتم اومد و روبه‌روم ایستاد و بازوم رو گرفت و گفت:

- چی شده؟

بدون این‌که سرم رو بالا بیارم، سری به طرفین تکون دادم. دستش رو زیر چونه‌م زد و گفت:

- ولی شواهد، یه چیز دیگه میگه.

دستش رو پس زدم و زیر لب گفتم:

- شواهد چیز خورد!

امیر کنار آرمان ایستاد و کنارش زد. از نگاه خیره‌ش، سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. چشم‌هاش یخ بود! سرد سرد! چند رگه‌ی قرمز هم دیده می‌شد!

امیرسام: نمی‌شه...نمی‌شه که هر موقع این‌ها رو ببینی، حالت بد شه! یه آدم وقتی موفقه که کسی براش مهم نباشه. حتی نزدیک‌ترین کس توی زندگیت! وقتی می‌تونی بگی «من» که نه کسی، نه چیزی برات مهم نباشه. مثل من! حالا می‌تونم بگم، من چون ثابت کردم کسی برام مهم نیست؛ حتی آرمان که مثل داداشمه! مطمئنم آرمان هر کاری رو که کردم، برات تعریف کرده. تموم این مدت، مثل اسفند روی آتیش بود؛ ولی برای من مهم نیست! خودش هم می‌دونه! سعی کن سرد شی. این رو هم یادت باشه، وقتی می‌تونی بگی «من» که بتونی روی همه چیزت پا بذاری. اگه نذاری، بقیه روی تو پا می‌ذارن! پس سعی کن همیشه تو برنده باشی تا بازنده!

به چشم‌هاش نگاه کردم. رگه‌های قرمز بیش‌تر شده بود. چشم‌هاش لحظه‌به‌لحظه سردتر می‌شد. آروم گفتم:

- دختر سیزده ساله نیستم که آرزوی گفتن «من» رو داشته باشم! من گفتن نمی‌خوام؛ راحتی می‌خوام مثل قبل!

سام: قبل؟ قبلی که به آرمان نامردی کردی یا قبلی که توی حسرت غلطی که کردی، سوختی؟!

سرش رو جلوتر آورد و دو دستش رو دوطرف سرم تکیه داد و گفت:

- ادای دخترهای خوب و پاکدامن رو درنیار که بهت نمیاد! کار تو از ما بهتر نبوده!

بین حرفش پریدم و با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

- مطمئن باش، این‌قدر کثیف هستی که با من قابل قیاس نباشی!

من از جبهه‌ی خودم نگاه می‌کردم و اون از جبهه‌ی خودش! خب مشخصه، من یه چیزی می‌گم و اون برعکسش.

با پوزخند گفت:

- زیادی فکر می‌کنی پاکی! شاید هم آرمان زیادی بهت پر و بال داده! من خواستم از در صلح وارد شم و متقاعدت کنم که کمتر درد بکشی؛ ولی مثل این‌که دوست داری پاچه بگیری.

تخس و تیز بهش نگاه کردم و با نفرت گفتم:

- آره! پاچه‌ی یه سری آدم کثیف و دزد رو.

امیر: پس اول پاچه‌ی آرمان رو بگیر!

پوزخندی زدم. پاچه‌ی اون گرفتن نداره.

- متأسفانه پاچه اون گرفتن نداره!

عاشق همینم! این‌که وسط بحث جدی، یهو یه تیکه بپرونی! مشخص بود خنده‌ش گرفت، ولی خودش رو کنترل کرد و پوزخندی زد.

آرمان با پشت دست آروم به بازوی امیر زد و با فیس اخموش، اشاره کرد کنار بره.

آرمان: خزعبلاتتون زیادی شد! بپاچید سر کارتون!

امیر کنار رفت و پیش الی ایستاد و شقیقه‌هاش رو فشرد! یکی نیست بگه، کشش حرف‌هاست؛ قلمبه نداری، واسه چی فاز می‌گیری؟!

به آرمان نگاه کردم. مثل شمر داشت بهم نگاه می‌کرد! نخوری من رو! چشم‌هام رو مظلوم کردم که اخمش رو سنگین‌تر کرد. نوک ابروهام رو بالا بردم که مظلوم‌تر به نظر بیام که روش رو کاملاً برگردوند! ها! ها! ها! کم آورد!

با غیض نگاهی بهم انداخت و دستم رو کشید سمت اتاق دیگه‌ای برد. با یه پسر عرب که اون‌جا بود، کمی حرف زد و در آخر دوباره دستم رو کشید که ببره بیرون! با حرص گفتم:

- آرمان دستم تبدیل به آدامس شد، این‌قدر کشیدیش. خودم پا دارم میام.

سری تکون داد و دوباره دستم رو کشید. اصلاً حرف آدمیزاد و زبان مادری، حالیش نمی‌شه!

دهنم رو کج کردم و ادایی براش از پشت سر درآوردم. از دست‌شویی مخصوص خارج شدیم و قفل‌ها رو هم زد، به‌جز اون بزرگه که اندازه‌ی سر امیر بود!

دستم رو ماساژ دادم و به کوردی گفتم:

- اکِ خدا بکفید، له آوارت که دسم شکانید! (یه نوع نفرین کوردی)

خندید و گفت:

- نفرین نکن توله! من چیزیم بشه، تو بیوه می‌شی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- چه بهتر!

دوباره خندید و خواست دستم رو بگیره و بکشه که خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- به خدا بخوای بِکِشیم، جیغ می‌زنم که آبروت بره!

با خنده گفت:

- خب راه بیفت، مثل آدم تا این‌قدر نکشمت!

مثل آدم راه افتادم و داخل ساختمون شدیم.

دنبال آرمان، به‌سمتی از سالن رفتم. بالاخره رضایت داد یه جا بشینه. کتش رو از روی شونه درآورد و انداخت پشت صندلی و نشست. دست‌هاش رو تا

آرنج بالا داد، بعد هم طی یه حرکت ناگهانی، گوشی‌ش رو درآورد و فرو رفت توش!

آهنگ عوض شده بود و یه آهنگ فارسی در حال پخش بود.

«ایولا_علی ابراهیمی»

"عشق تو زده به سرم

واست از همه می‌گذرم

نمه‌نمه عاشق تو شدم

چی داره لحن صدات؟!"

روی میز ضرب گرفتم و زیر لب با آهنگ می‌خوندم. به قول معروف، حالا رقص می‌خوام، نمی‌دونم کجا بریزم!

من که هفته‌ای هشت روز باشگاه بودم؛ حالا هفته‌ای یک ساعت هم تمرین نمی‌کنم.

کم‌کم با پاهام ضرب گرفتم. همین‌طور ولم کنن، پیست رو به این‌جا می‌کشونم!

آرمان نگاهی بهم انداخت و گوشی رو خاموش کرد و پوکر مانند گفت:

- کنترل کن خودت رو!

خندیدم و گفتم:

- به جون مامانت، دست خودم نیست!

با خنده‌ی محو بهم نگاه کرد که گفتم:

- آرمان؟

آرنجش رو روی میز گذاشت و دست‌هاش رو روی میز، کنار هم گذاشت. خیره بهم، سوالی نگاه کرد که گفتم:

- می‌شه برم وسط؟!

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- اصلاً حرفش رو هم نزن!

معترض گفتم:

- آخه... .

- برو، ولی فکر نکنم دیگه نیازی به محافظت من داشته باشی! وقتی می‌ری وسط، حتماً... .

مثل خودش پریدم وسط حرفش و پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه باو، روضه نخون! امیر و الی کجان؟

به صندلی تکیه داد و پاش رو روی هم انداخت و اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- بار آخرت باشه، بین حرفم می‌پری. زیاد بهت رو دادم، پررو نشو!

با غیظ بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- نه بابا؟!

پوزخندی زد و گفت:

- آره دخترم.

- فکر نکنم من هم مثل اطرافیانت باشم که بگم چشم. یادت نره من با همه‌شون فرق دارم. درضمن...وقتی می‌پری وسط حرفم، توقع تلافی رو داشته باش!

اخم‌هاش ناگهان به هم گره خورد. مثل عموپورنگ!

با حرص از بین دندون نالید:

- زبونت زیاد دراز شده! یادم نمیاد کسی این‌طور باهام حرف زده باشه. تو هم عددی نیستی که بخوای، این‌طور حرف بزنی. همین الان دلم بخواد می‌تونم تو رو جای یکی از اون دخترها حروم کنم. این‌طور همه خوشحال می‌شن. یادت نره این امنیتی که الان داری رو هم از سایه‌ی من داری.

چه غلط‌های اضافه! من هم تا الان هیچ‌کس این‌طور باهام رفتار نکرده بود. پسره‌ی...!

عصبی بلند شدم و به‌سمتش رفتم و چونه‌ش رو کف دستم گذاشتم و صورتش رو به‌سمت خودم برگردوندم و گفتم:

- ببین مرتیکه؛ برای هرکس گنده هستی، باش. مهم اینه من با بوق هم حسابت نمی‌کنم. این‌قدر من، من هم نکن. تو هیچ خری نیستی! امنیت الانت هم جبران این اوضاعی که برام درست کردیه. پس این‌قدر چیزخوری نکن!

از عصبانیت رو به انفجار بود! حقشه! ولش کردم و به‌سمت در رفتم. اصلاً همه‌ش تقصیر خودمه! اگه این‌قدر بهش رو ندم، این‌طور گستاخ نمی‌شه.

لباسم بلند بود و پلی می‌خورد از کمر. به‌خاطر همین، وقتی راه می‌رفتم باد می‌خورد و به عقب می‌رفت. صورتم گر گرفته بود. آخه یه آدم چه‌قدر بی‌شعور و پرروعه؟! خودش توی این هچل انداختم، الان دو قورت و نیمش باقیه!

به سمت درخت‌ها رفتم. لابه‌لای درخت‌ها رفتم و نشستم. به درخت پشتم تکیه دادم و پاهام رو توی خودم جمع کردم. دلم برای خودم می‌سوزه؛ در عین حالی‌که این همه آدم دورمه، هیچ‌کس رو ندارم! سرم رو روی دستم گذاشتم و آرنجم رو روی زانوهام. اصلاً دیگه باهاش حرف نمی‌زنم! پسره‌ی نکبت! فکر کرده چهار نفر جلوش خم و راست می‌شن، خبریه. من از اون‌هاش نیستم. برای خودم نیمچه ارزشی قائلم.

صدای خرچ‌خرچ برگ از زیر پای کسی بلند شد. اوه! اوه! چیز خوردم. اصلاً من عاشق آرمانم! خاک تو سرت ساحل. مکان خلوت‌تر از این‌جا گیر نیاوردی؟! حالا میان خفتت می‌کنن. یا قرآن کریم، به همراه مجید!

خودم رو پشت درخت قایم کردم؛ ولی صدا نزدیک‌تر شد. چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم که یارو اومد کنارم، نشست و به درخت تکیه داد! خدا

رحم کنه، ولی اگه کسی بود که نمی‌نشست کنارم. وا! چرت میگم ها! قاعدتاً کسی هست، روح که نیست!

لای پلک چپم رو باز کردم و سرم رو کمی چرخوندم. این‌که الیه!

چشم‌هام رو باز گردم و گفتم:

- تو آدم نیستی؟! بچه از بارم رفت!

نگاهی بهم انداخت و خندید. چه خوش‌خنده شده!

با غیض گفتم:

- عرضت رو بنال و برو.

- دیدم با آرمان بحثت شد. از قیافه و حرکاتتون مشخص بود؛ سامی هم فهمید.

زیر لب گفتم:

- خب، به سمت چپ زمین کشاورزی فامیل بابام!

با خنده گفت:

- ولی ایول، خوب سوزوندیش! مشخص بود آمپر چسبونده! قشنگ چُسبوندیش به موزایک کف زمین. این بچه مایه‌دارها رو باید همین شکلی کرد!

چیزی نگفتم. چی بگم الان؟ بذار یکم دیگه تعریف کنه.

الی: ولی مشخصه دوستت داره.

سریع گفتم:

- اصلاً هم نداره.

- داره.

- با من بحث نکن الی! همین که گفتم.

با خنده گفت:

- حالا چی گفت که آمپر چسبوندی؟

- هیچی.

مکثی کرد و گفت:

- درسته اول لج بودیم...کم هم بارم نکردی؛ ولی حالا ترجیح می‌دم راحت باشیم. مثل دوتا دوست...هستی؟!

سر برگردوندم و بهش نگاه کردم. واقعاً لازم بود. درسته مثل بقیه دوست‌هام نمی‌شه، ولی حداقل می‌شینیم یکم غیبت می‌کنیم، روحمون جلا پیدا کنه! نگاهم رو ازش گرفتم.

- چی شد؟

- اوکی.

- ایول، حالا بگو ببینم سر چی بود؟!

بیا! رو بهش میدی، دم درمیاره! همین کارها رو می‌کنه که لج می‌شم باهاش دیگه. هنوز هیچی نشده، فضولی می‌کنه.

برخلاف افکارم گفتم:

- منت این رو سرم گذاشت که توی این خر تو خر، امنیت بهم داده. خجالت هم نمی‌کشه. از ایران آوردتم این‌جا، دو قورت و نیمش هم باقیه، مرتیکه...! فکر کرده دست به دعا می‌شم که تشکر کنم و اون هم مغرورانه می‌گه، خواهش؟! خودش رو با بیل گیتس یا چه می‌دونم...رونی کلمن، اشتباه گرفته! یا به هیکل می‌نازه یا به پول یا به... .

یه نفس همه این‌ها رو گفتم و در آخر نفسم کم اومد و حرفم رو قطع کردم و بلند نفس کشیدم. الی چرخید به‌سمتم و با خنده گفت:

- گور باباش، به خودت رحم کن، نفس بکش!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که گفت:

- خب، تو چیکار کردی؟

- هیچی دیگه، قهوه‌ایش کردم!

نیشش رو باز کردم و بهش زل زدم که بلند خندید. زیر خاک بخندی. چه خوش خنده‌م هست!

- البته سر چیز دیگه‌ای دعوا کردیم. می‌خواستم برم برقصم، نذاشت!

و دو ور لبم رو پایین کشیدم که باز خندید.

الی: بریم تلافی کنی؟!

- برقصیم؟!

سری تکون داد که توی فکر رفتم. بعد از مکث کوتاهی، گفتم:

- آرمان می‌گفت این‌جا امنیت نداره!

- حالا که اکثراً فهمیدن همراه آرمانی، کاری ازشون برنمیاد! نگران نباش، خودم هم حواسم هست.

به نظرتون ایشون، ریگی در کفشش نَبید؟! بیخیال بابا!

سری تکون دادم و بلند شدم. بلند شد و به‌سمت داخل رفتیم.

آهنگ عربی باحالی در حال پخش بود.

الی دستم رو کشید و دقیقاً وسط جمعیت رفتیم. مکثی کردم و به ریتمش فکر کردم. قبلاً شنیدمش، پس راحته.

شروع کردم به رقصیدن. خیلی حرفه‌ای و متمرکز عربی می‌رقصیدم. از بچگی عاشق رقصیدن بودم. بدون توجه به هیچ‌کس. انگار که کور و کرم! روی دو زانو نشستم و به عقب رفتم و با لرزش کمی، دایره‌وار شونه‌هام رو چرخوندم. بعد هم مچ دو دستم رو به هم چسبوندم و با لرزوندن دست، با ریتم بلند شدم.

با بچه‌های اکیپ، یه تیم تشکیل داده بودیم که یه مجموعه رو با هم، هماهنگ اجرا می‌کردیم. قرار بود هرکس خر شد و خواست عروسی کنه، باهاش این مجموعه رو پیاده کنیم

آهنگ که تموم شد، به خودم اومدم و ایستادم. صدای کف و جیغ بلند شد! یه دایره بزرگ ازم فاصله گرفته بودن و فقط من و الی وسط بودیم. سوت بلبلی می‌زدن، مثل چی!

لبخندی زدم و تعظیمی کردم. بعد هم دست الی رو کشیدم و از بین جمعیت که خیره بهمون بودن، گذشتیم.

الی جیغی زد و با مشت به بازوم کوبید که به عقب پرت شدم؛ ولی تعادلم رو حفظ کردم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم که بی‌توجه گفت:

- وای ساحل، خیلی عالی بود! ترکوندیم!

نیشم شل شد که گفت:

- الکی نبود امیر کیسه دوخته بود برات؛ ولی واقعاً محشر بود.

سر یه میز نشستیم. لبخندی زدم و ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- آرمان کجاست؟! آخ که قیافش دیدنیه!

حرفم که تموم شد، صندلی کنارم به عقب کشیده شد و صدایی گفت:

- بله! خیلی دیدنی‌تر از اون که فکرش رو بکنی!

به سمتش برگشتم، باربد بود.

- تو از کجا می‌دونی؟!

خندید و گفت:

- امیر به‌زور بردش حیاط پشتی که نیاد جنازه‌ت رو پهن کنه! به جون عمه‌ت، همچین لبخند عصبی می‌زد به تعریف‌های بچه‌ها که من شلوار نیاز شدم! خدا فقط به حالت رحم کنه.

الی خندید و من هم با نیش باز گفتم:

- یکم عصبانیت برای عاشق خوبه!

با الی بلند خندیدیم. این است تقاص کسی که با ساحل در بیفته!

به صندلی تکیه دادم. یهو حس کردم یکی کنارمه! الی خفه شده بود و باربد هم لب پایینش رو گزید و سرش رو پایین انداخت.

خواستم جیغی بزنم که صدای آشنایی گفت:

- خوب دلبری می‌کنی، شجاع شدی!

بفرما! شیر پاک خورده تا ازش حرف می‌زنی، مثل جن ظاهر می‌شه. بدون برگشتن گفتم:

- بودم! چشم می‌خواست که (آروم‌تر گفتم) تو نداشتی!

آروم کنار گوشم گفت:

- هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم راست می‌گی. من اگه غیرت داشته باشم، زنده‌زنده چالت می‌کنم که جلوی این همه مرد نرقصی، اون هم عربی!

صاف شد و از کنارمون رد شد. خدا به خیر کنه، من لجباز اون عصبی؛ چه شود! جنگ جهانی چهارم در راه است!

***

کلاً لال شده بود! خب، خدا رو هفت مرتبه شکر. کی حوصله‌ی کل‌کل با این دیلاق رو داشت؟! در اتاق رو باز کردم و خسته وارد شدم. ساعت سه صبح بود که بالاخره رضایت دادن. من که نفهمیدم کِی دخترها رو آوردن و کجا بردن؟! داخل سالن نیاوردن.

خسته جلوی میز نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم.

توی عمرم این‌قدر خسته نشده بودم. اصلاً من رو چه به این‌همه فعالیت؟! فوقش یه باشگاه می‌رفتم و بعد می‌اومدم، مثل خرس می‌خوابیدم تا روز بعد!

اورانگوتانِ اخمو، مثل اسب همچین در رو باز کرد که از پشت به دیوار خورد! با وحشت سرم رو بلند کردم که بی‌توجه بهم به سمت تخت رفت. با صدای بلندی گفتم:

- حیوون! باز هار شدی؟!

بدون این‌که بهم نیم‌نگاهی بندازه یا واکنشی بده، روی زانو نشست و چمدونش رو از زیر تخت بیرون کشید. بلند شد و کتش رو از تنش درآورد و پرت کرد کنار. آستین‌هاش رو تا آرنج بالا داد و به‌سمت کمد رفت. چه بچه‌ی خوبی شده! می‌خواد لباس بشوره حتما! آخ! الهی ننه‌ت فدات بشه! این همه اسم ننه‌ش رو میارم، مدیونید فکر کنید قضیه‌ی مشهورِ عروس و مادرشوهره!

لباس‌هاش رو بیرون آورد و همه رو توی چمدون چپوند! با لگد رفت روش که حجمش کم‌تر بشه! خاک عالم! بلد نیست تا کنه، همه‌ی لباس‌ها رو به فنا داد! اصلاً وایسا ببینم...کجا؟!

با تعجب بهش زل زدم. الان من چیکار کنم؟ بپرسم جواب نمی‌ده، ضایع می‌شم. نپرسم هم خودش میره. باز شروع شد! پوف! آخه خدا جون، این دوراهی‌های جذاب چیه سر راه من می‌ذاری؟!

یه سوشرت مشکی و لش رو با شلوار جذب مشکی و تیشرت سفید رو از بین لباس‌ها بیرون کشید. باز به‌سمت کمد رفت و کفش‌هاش رو بیرون آورد. کفش اسپرت سفیدی رو هم کنار لباس‌هاش، روی تخت گذاشت. باز خم شد و چمدون من رو بیرون کشید. لباس‌هام رو همه ریخت توش و این‌بار جفت پا رفت توش! زورش به من نمی‌رسه، سر لباس‌هام خالی می‌کنه! حالا لباس‌هام رو کجا می‌بره؟ وا!

یه مانتو لی و بلند و سورمه‌ای رو با تیشرت و کفش سفید و شلوار زاپ‌دار کمی از مانتو کم‌رنگ‌تر رو هم روی تخت پرت کرد. برادران خوددرگیر هم این‌طور رفتار نمی‌کنن! بین این همه مرد جذاب، یه خُلش گیر ما افتاده!

در جفت چمدون‌ها رو بست و لباس‌هاش رو برداشت و به‌سمت در حموم رفت. دم در ایستاد و با صدای یخی گفت:

- تا برمی‌گردم، لباس‌هایی رو که گذاشتم تنت کن!

بعد هم مثل گاو نجیب، رفت. خب به درک! چه‌طوریاست که هروقت خودش می‌خواد، حرف می‌زنه؛ ولی من نباید حرف بزنم؟

پشت در رفتم و گفتم:

- زبون بسته، کجا قراره بریم؟

صدایی نیومد که بلندتر داد زدم:

- پس بشین تا حاضر شم! اون‌قدر بشین تا پیر بشی.

بعد هم با حرص مشتی به در کوبیدم. به‌سمت تخت رفتم و روش رفتم و به تاجش تکیه دادم. بالشت رو هم توی بغلم گرفتم. الهی‌المحو! کار از الغوث گفتن، گذشته!

چندلحظه گذشت که بیرون اومد و با دیدن من، اخمی کرد. اون‌قدر اخم کن و عصبانی باش تا سکته بزنی، از دستت راحت بشم!

- مگه نگفتم لباس بپوش؟

- منم گفتم اون‌قدر منتظر باش تا بمیری!

- حرف آدمیزاد حالیت نمی‌شه؟

- چرا؛ ولی زبون حیواناتی مثل تو رو نه، نمی‌فهمم!

- حوصله زر زدنات رو ندارم. حاضر شو، سریع.

- ساعت سه نصفه شب، کدوم قبرستونی تشریف می‌بری؟!

اخم کرد و به سمت میز آرایش رفت و شونه رو برداشت و گفت:

- ایران.

عـه؟ خب خدا خیرت بده، زودتر بگو! بلند شدم و لباس‌ها رو بردم توی حموم و پوشیدمش. بیرون اومدم و موهای لختم رو به پشت هدایت کردم و شال سورمه‌ای و درازی رو دکوری روی سرم انداختم. نه چمدون‌ها بود و نه آرمان. فقط یه کوله‌ی چرم و سفید روی تخت بود. برش داشتم و درحالی‌که چکش می‌کردم، بیرون رفتم.

شوهر یعنی این! نمونه‌ی بارز یه زن خانه‌دار! تموم وسایل رو جمع کرده بود و گوشی و پاوربانک و...رو هم توی کوله انداخته بود. گوشی رو درآوردم و کوله رو روی شونه انداختم. توی سالن منتظر بود. با دیدنم بلند شد و به امیر دست داد و با خداحافظی کوتاهی از الی، چمدون‌ها رو کشید و به سمت در رفت.

به سمت الی رفتم و بغلش کردم که لبخندی زد. کنار گوشم گفت:

- چه اخم‌هاش توی هم بود!

- آره، بدجور سوخته! پماد سوختگی نداری؟!

خندید و از بغلم خارج شد. تک خنده‌ای کردم و رو به امیر که لم داده بود روی مبل و پاش رو روی پا انداخته بود و به ما نگاه می‌کرد، نگاه کردم و گفتم:

- من که می‌دونم حالا حالاها از دست ریخت نحست خلاص نمی‌شم، پس فعلاً!

لحنم نه شوخی بود، نه محبت‌آمیز! اتفاقاً با غیض گفتم؛ ولی لبخندی زد و سری تکون داد.

الی: بیا برو ساحل. با رفتاری که من از آرمان دیدم، الان جات می‌ذاره!

و خندید. با خنده سری تکون دادم و با دو از خونه خارج شدم. از پله‌ها با وحشی‌گری پایین رفتم. موهام دورم پخش بود و تکون می‌خورد. به‌سمت پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم. طبق معمولِ این چند روز، راننده داشت و آرمان جلو نشسته بود و سیگار می‌کشید. معتادِ بدبخت!

***

با حرص چمدون رو کشیدم و گفتم:

- خراب بشه روی سرتون! خیر نبینین. مرتیکه انگار ارث ننه‌ش رو خوردم. اصلاً شخصیت نداره. مثل گاو وایساده، هرچی می‌گم برو کنار؛ انگارنه‌انگار! تازه تخس میگه (صدام رو کلفت کردم و اداش رو درآوردم) خانم مگه جا قحطه؟ آره مرتیکه‌ی نفهم! قحطه.

آرمان طبق معمول با اخم‌های درهم گفت:

- همینه دیگه! وقتی یه مرد مثل من، یه ضعیفه‌ی تخس و گستاخ رو دنبال خودش می‌کشه این‌طرف و اون‌طرف، همین می‌شه! باید هم همه‌جا معذرت بخواد!

ایستادم و با صدای بلندی، دست به کمر گفتم:

- می‌شه ازت خواهش کنم من رو دنبال خودت نکشی این‌طرف و اون‌طرف؟ می‌شه؟

بلندتر از من گفت:

- نه، نمی‌شه!

و به راه افتاد. چند نفری برگشته بودن و بهمون نگاه می‌کردن که بی‌اعصاب گفتم:

- سینماست؟ یا من پرده سینمام؟!

هرکس سرش رو توی لاکش فرو برد که آرمان برگشت و با اخم دستم رو کشید.

می‌خواستم از هواپیما پیاده بشم، یه مرتیکه‌ی گوریل توی راه وایساده بود و منتظر بود همراهش بیاد. من هم باهاش کل انداختم که آرمان اومد جمعش کرد.

هولم داد سمت آژانسی؛ درحالی‌که از هولش، جلو می‌رفتم کش‌دار گفتم:

- هی!

- تو کلاهت، دختره‌ی گستاخ. ساحل من تو رو آدم نکنم، آرمان نیستم.

- الانش هم آرمان نیستی، برگ چغندری!

کنارم نشست توی ماشین و به راننده گفت:

- زعفرونیه لطفاً. من هرچی می‌خوام صبور باشم، نمی‌ذاری!

توی صندلی فرو رفتم و زانوهام رو به پشت صندلی راننده چسبوندم. طوری فرو رفته بودم که کمرم به کف صندلی چسبیده بود!

آرمان: افسار پاره کردی. اون از دیشب، این از الان و هزار مثال دیگه. این هم از طرز نشستنت!

- مثل مادربزرگ‌ها، همه‌ش نق می‌زنی.

- کم‌تر پاچه‌ی ملت رو بگیر تا نق نزنم! پوف! کی فکر می‌کنه من با اون همه اِهن و تُلُپ که با یه نگاهم بقیه خودشون رو خیس می‌کنن، باید بشینم با یه بچه ور برم؟!

و به من اشاره کرد! باز با لحن لاتی گفتم:

- بچه توی قنداقه منتظرته. از غذات، بهش بده!

سری از تأسف تکون داد که باز تخس گفتم:

- برا عمه‌ت تأسف بخور!

نفس عمیقی کشید که باز گفتم:

- نفس بکش! از حرص سکته نکنی، من حوصله‌ی مریض‌داری ندارم. از الان بگم، طلاق می‌گیرم ها!

نمی‌دونست از دست من دقیقاً چیکار کنه! جا داشت بگم سرت رو به دیوار بکوب! صدای خنده‌ی راننده بلند شد! تخس گفتم:

- شما عادت داری به مکالمه‌ی ارباب رجوع گوش بدی؟! عادت زشتیه ها! از سنتون خجالت بکشید. شاید من درد زایمان داشتم، خواستم به شوورم بگم؛ نخواستم شما بفهمی.

راننده لبش رو گزید و خنده‌ش رو خورد و زیر لب «ببخشیدی» گفت. این‌قدر که فرو رفته بودم، از آینه دیده نمی‌شدم.

آرمان با حرص گفت:

- عزیزم درد داری؟!

با خنده‌ی کنترل شده گفتم:

- تو خجالت نمی‌کشی مرتیکه؟ ما هنوز عقد نکردیم، از این حرف‌ها می‌زنی! اصلاً فایده نداره؛ باید به بابام و داداش‌هام بگم پوستت رو بکنن!

با لبخند محو بهم نگاه کرد که از موقعیت استفاده کردم و گفتم:

- اوه چه عشقولانه. نه به گند دماغی چند ساعت پیشت، نه به خنده‌های کنترلی الانت!

لبخندش رو محو کرد و طلبکارانه گفت:

- هنوز هم همونه، اگه بذاری.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- چیه عشقم؟! نمی‌تونی در برابر شیرین‌زبونی‌هام تحمل کنی؟!

هیچ حسی نداشت و به چشم‌هام زل زده بود. کلاً فکر کنم توی آبی نگاهم غرق شده بود.

زیر لب با شیطنت گفتم:

- دست ننه‌م درد نکنه که من رو چشم آبی به دنیا آورد که حالا تو توی دریای نگاهم غرق شی. مامان تو که از اون موقع، مادرشوهربازی درآورد و چشم قهوه‌ای به دنیا آورد که عروسش توی گِل غرق شه!

این‌بار راننده بلند زد زیر خنده. رو آب بخندی! استراق‌سمع کن بی‌ادب!

آرمان نمی‌دونست بخنده یا گریه کنه از حرص.

- از خدات هم باشه، پسر به این جذابیت گیرت افتاده که هر دختری آرزوش رو داره!

- ارواح عمه‌ت، هندونه‌ها طبق طبق!

- امتحان کنیم؟

- پایه‌م اساسی! فقط هم به خاطر رو کم کنی تو!

نگاهی به خیابون انداخت و گفت:

- آقا همین‌جا نگه‌دار لطفاً.

مردِ ایستاد و بعد از حساب کردن هرکس چمدون خودش رو گرفت و به راه افتادیم. ساعت حدوداً هفت و هشت صبح بود.

آرمان: می‌ریم دم یه مدرسه دخترانه، نظرت؟!

- اگه نزدیکه باشه.

زیر لب گفت:

- هیچی دیگه...آرمان با این همه دک و پز، باید بره دم مدرسه‌ی دخترونه، کشیک بده!

خندیدم که زیر لب گفت:

- مرگ!

***

«آرمان»

بعد از پنج دقیقه راه رفتن، به یه مدرسه رسیدیم. دبیرستان دخترونه‌ای بود.

- بیا وایسا و نگاه کن.

سری تکون داد و در فاصله‌ی کمی از در دبیرستان، ایستاد. جلو رفتم و از دم در داخل رو نگاه کردم. کیس مناسبی گیر نیاورد. همون‌طور ایستادم که صدایی از پشت گفت:

- آقا بکش کنار!

برگشتم سمتش. یه دختره بود که مقنعه‌ش در شرف افتادن بود و مشخص بود رژ کم‌رنگی زده.

- می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟!

با تعجب سوالی به خودش اشاره کرد که گفتم:

- بله.

لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید؟!

- قصد توهین ندارم. فقط یه سوال می‌پرسم. اگه من به شما پیشنهاد دوستی یا ازدواج بدم، قبول نمی‌کنید؟!

چشم‌هاش اندازه‌ی ملاقه شد! خنده‌م رو کنترل کردم و سعی کردم جدی باشم. از بُهتش کم کرد و گفت:

- یه چرخ بزن؟!

پوکرمانند بهش زل زدم. یکی نیست بگه، خرید که نیومدی خواهرم! خدا خفت کنه ساحل!

با تعجب گفتم:

- شما همین بیرون رو بسنج!

نیشش رو باز کرد و گفت:

- باشه.

کلافه پوفی کشیدم که گفت:

- می‌پسندم! میدی یا بدم؟!

با تعجب گفتم:

- چی رو؟!

- شماره رو دیگه!

- نه میده، نه میدی!

به عقب برگشتم که ساحل با نیش باز گفت:

- فیلم گرفتم، برای بابا هم سند کردم!

با تعجب داد زدم:

- ساحل؟!

- جون عزیزدلم؟

کلاً یادم رفت واسه چی عصبانی شدم!

***

«ساحل»

خنده‌ی شیطنت‌باری کردم که صدای دختره بلند شد:

- شما اسکولین بابا!

و رفت.

بلند گفتم:

- صفات بابات رو به ما نده!

آرمان دستم رو کشید و به طرف خیابون رفت و گفت:

- واقعاً فرستادی؟ من برای این‌که روت کم بشه، این کار رو کردم!

- روی من که هیچ‌وقت کم نمی‌شه، ولی شوخی کردم. گفتم که برگ‌هات بریزه!

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- جوابش رو که شنیدی!

- تو گفتی هر دختری، من هم جز اون‌هام دیگه! حتی اگه همه بپسندن، من نمی‌پسندم و همین کافیه که روی تو کم بشه! ها! ها! ها!

برخلاف تصورم، خندید و چیزی نگفت. ماشینی گرفت و به‌سمت خونه‌ای رفتیم.

داخل شدیم و بدون حرف روی مبل راحتی وسط حال لم دادم و به ثانیه نکشید، بیهوش شدم.

***

زنگ در رو فشار داد و بی‌حرف بازوم رو گرفت. جلوی واحدمون بودیم. ساعت شیش غروب بود و آرمان هماهنگ کرده بود، خانواده‌ی خودش هم خونه‌ی ما جمع بشن که راجع به عقد حرف بزنیم.

در باز شد و قیافه‌ی سروش نمایان شد. ته ریشش کمی اومده بود و مدلش رو سایه زده بود. اخم‌هاش توی هم بود. پیراهن مشکی‌ای تنش بود و شلوار جذب خاکی‌ای هم پاش کرده بود. موهاش رو هم کاملا بالا داده بود.

با دیدن سیاه تنش و اخم‌های در همش، قلبم گرفت! با ناباوری جلو رفتم و یقه‌ی لباسش رو گرفتم و گفتم:

- سروش...چی شده؟

آب دهنش رو قورت داد و اخم‌هاش رو در هم کرد و دستم رو پس زد با صدای خش‌دار رو به آرمان گفت:

- واسه چی اومدین؟!

بی‌توجه به بی‌توجه‌ایش، مثل سکته‌ای‌ها بهش زل زدم و با بغضی که نمی‌دونم از کجا اومده بود، گفتم:

- سروش با توعم، چرا مشکی پوشیدی؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

بدتر بغضم گرفت. با صدای فوق‌العاده لرزون گفتم:

- تو رو خدا بگو چی شده؟ کسی طوریش شده؟ چی شده لعنتی؟! حرف بزن!

با سر پایین افتاده گفت:

- ساحل...بابا!

بدنم مورمور شد. ناباور بهش زل زدم. نه این امکان نداره. بابا که سالم بود! شاید...شاید... .

همه‌ی خاطراتم جلوی چشمم اومد. از بچگیم...از بابا...از همه‌چیز!

ناباور با صدای لرزونی که انگار از ته چاه می‌اومد گفتم:

- نـ...نه...ایـ...این امکان نداره...بابا خوب بود...سروش! بگو شوخی می‌کنی؟ سروش تو رو خدا بگو!

سرش رو پایین انداخت که هق‌هقی کردم و اشک سه‌تایی از چشم‌هام ریخت. حتی باورش هم سخت بود.

شتاب زده کنارش زدم و فین‌فینی کردم و با هول داخل شدم و با بغض داد زدم:

- بابا...بابا؟!

زانو زدم و دوباره داد زدم و شروع گردم به هق‌هق کردن.

همه دورم جمع شدن، ولی من نمی‌دیدم کی هست! مامان متعجب صدام زد و سپهر کنارم نشست و گفت:

- چی‌شده آبجی؟! قربونت برم، گریه نکن.

بهش نگاه کردم و با جیغ گفتم:

- بی‌غیرت؛ چرا سیاه نپوشیدی؟!

با تعجب گفت:

- جان؟!

- کوفت، من بابام رو می‌خوام!

کل صورتم رو اشک گرفته بود. سروش کنارم نشست و بغلم کرد.

کنار گوشم گفت:

- عزیزم من که نگفتم بابا چیزیش شده!

با چشم گرد به روبه‌رو نگاه کردم. هق‌هقم ایستاد و متعجب‌تر از قبل، از بغلش خارج شدم.

سروش: آبروریزی نکن، اشک‌هات رو پاک کن. بابا سالمه.

اصلاً باورم نمی‌شد. صدای متعجب آرمان بلند شد که گفت:

- سروش عمو که سالمه! واقعاً سالمه یا من توهم زدم؟!

موقعیت رو کنکاش کردم...سروش می‌خنده و می‌گه که بابا سالمه...یعنی...

.

جیغ بلندی کشیدم که سروش بلند شد و به سمت مبل‌ها دوید.

با جیغ گفتم:

- سروش وایسا! بگیرمت، از زندگی محوت می‌کنم حیوون!

پشت مبلی پناه گرفت و با شیطنت گفت:

- قربونت برم؛ گفتی چرا سیاه پوشیدی، من هم گفتم چون بابا پسندیده. این وسط به من چه؟!

دویدم سمتش که در رفت و پشت مبل دیگه‌ای رفت. داد زدم:

- من یه ساعت جلوی در هق‌هق کردم و ناله کردم، تو هیچی نگفتی؛ بعد می‌گی به من ربطی نداره؟ وایسا تا حالیت کنم!

و به‌سمتش دویدم که پاش به لبه‌ی مبل گیر کرد و افتاد روی مبل، من هم به سرعت نور به‌سمتش رفتم و گاز خیلی محکمی از بازوش گرفتم که دندون‌های خودم ریخت.

«آخ» بلندی گفت که دلم براش سوخت و ولش کردم. بلند شدم و با حرص بهش زل زدم که جمع از خنده ترکید. کم مونده بود وسایل خونه رو گاز بگیرن!

عمو و زن‌عمو و آرام هم بودن، رویا نبود. بابا با خنده به طرفم اومد و گفت:

- برای من این‌طور گریه می‌کردی؟

معترض گفتم:

- تقصیر این آمازونیه دیگه! هنوز نیومده، کرم‌ریزی‌هاش رو شروع کرد.

سروش نشست و درحالی‌که بازوش رو ماساژ می‌داد گفت:

- در و تخته‌ایم دیگه! حقت بود بعد از این همه پیش عشق بودن، یکم هم شوک بهت وارد شه.

سهند: چه عجب، ما شما رو زیارت کردیم ساحل بانو! بعد از این همه وقت اومدی، یه سلام خشک و خالی هم نکردی؟ خواهر داریم خیر سرمون!

سپهر هم اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- راست می‌گه دیگه. تو که انگارنه‌انگار خانواده داری! پاشدی قبل از عقد، پلاس شدی خونه‌ی آرمان یه خبر هم نمی‌دی.

سروش: بده؟ من که حال کردم، ایول! از این کارها بکن همیشه. چند روز نبودی، این‌قدر کیف داد!

نچ! نچ! نچ! خاک عالم! آبروم رو پیش مادرشوهرم بردن! پسرش کم بود، از فردا خودش هم شاخ می‌شه.

عمو خندید و گفت:

- عروسم رو خوردین! غریبه که نیست، پسرعموشه. کار خوبی کردی عمو جون.

خب، تا الان دوبه‌دو مساوی شدن! حالا انگار نظرشون خیلی تاثیر داره. به‌سمتم اومد و بغلم کرد و گفت:

- چه بی‌معرفت! از وقتی اومدیم تهران، اصلاً سراغی نگرفتی ها عروس! یادم می‌مونه.

- عمو جون، شما بزرگ‌ترین و جا افتاده! من جوونم هنوز باد و بود داره مخم، شما چرا یه تک نانداختی؟

همچین محکوم به فنا شد که توی عمرش نشده بود!

عقب رفت و با خنده گفت:

- از دست این زبونت!

بیا! در اثر فشار وارده، صورتشون قرمز میشه وقتی حقیقت رو می‌گم.

به‌سمت اهل بیت رفتم و بازار ماچ و موچ به پا شد. آی که چه‌قدر بدم میاد!

به‌سمت پله‌ها رفتم و به سمت اتاقم پا تند کردم که سروش مثل اردک، دنبالم اومد. در اتاق رو که باز کردم، هلم داد که گفتم:

- هی حیوون! باز تو آمپولت رو نزدی؟

- تو مال من رو زدی به خودت، منم تموم کردم.

خندیدم و گفتم:

- خدا بیامرزتت!

به‌سمت کمد رفتم که صداش اومد:

- چه‌خبر؟ خوش گذشت؟

- جای شما خالی. می‌گم رویا کجاست؟ سپهر می‌گفت حالش خوب نبود.

شومیز حریر کیپ و آلبالویی رنگی رو با شلوار جذب مشکی بیرون کشیدم.

روی تخت نشست و گفت:

- همه‌چی رو بهش گفتم!

چشم‌هام بالای ابرو رفت و ابروم هم جیغ می‌زد جام رو پس بدین!

با تعجب گفتم:

- واقعاً؟

سری تکون داد که گفتم:

- خب؟

- قول داد ترک کنه. الان هم در شرف ترک کردنه. یکم دیگه تحمل کنه، حله!

- همه‌ش چند روز نبودم! الان کجاست؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- ده سال پیر شدم تا نکشه. صبح هم داشتیم صبحونه می‌خوردیم، یکی زنگ زد بهش و اون هم پا شد رفت؛ اعصابم خورده. هرچی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌ده. می‌ترسم هرچی رشته بودم، پنبه بشه.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نگران نباش، چیزی نمی‌شه. رویا اگه قول بده تا آخر سرش می‌مونه.

سری تکون داد که گفتم:

- چترت رو جمع کن، می‌خوام لباس بپوشم.

بلند شد و به‌طرف در رفت. چشمکی زد و از در خارج شد. سریع لباس‌هام رو عوض کردم تا گدای بعدی نیومده!

موهام رو که از دیشب حالتش مونده بود، همون‌طور پخش دورم ریختم و چتری‌هام رو مرتب کردم و رژ آلبالویی زدم و خط چشم باریکی کشیدم.

از پله‌ها تند پایین رفتم که باد موهام رو به عقب برد. وارد آشپزخونه شدم؛ مامان با ژست خاصی، ملاقه توی دستش بود و خورش رو هم می‌زد. ژست خاص که می‌گم، یعنی از قیافش زار می‌زد افتخار می‌کنه که غذا درست می‌کنه! برگشت و رو به زن‌عمو گفت:

- بیا ببین جا افتاده؟

یه دامن مشکی و کت جیگری و ساپورت مشکی و کفش پاشنه‌دار مشکی و روسری قواره‌داری که مدلش داده بود و موهای هایلایت شده‌ش مشخص بود؛ پوشیده بود.

زن‌عمو هم شلوار نسبتاً گشاد و مشکی و خشکی پاش بود و شومیز مدل‌دار و طلاییش که تا روی زانو بود؛ پوشیده بود. روسری خوشگلی هم سرش بود.

آرام هم طبق معمول، آرام یه گوشه نشسته بود و سرش تا زانوی گردنش، توی گوشیش بود.

به‌سمتش رفتم. پشتش به من بود. آروم سرکی کشیدم داخل گوشی‌ش. اوه! اوه! داشت پروف‌های یه پسره رو دید می‌زد!

یکهو بلند کنار گوشش گفتم:

- چشم داداشت روشن!

بدبخت همچین مثل برق گرفته‌ها برگشت که خنده‌م گرفت. معلوم نیست از دادم ترسیده یا از داداشش!

تک‌خنده‌ی استرسی‌ای کرد و گفت:

- اوم...خب...ببخشید!

چشم‌هاش رو مظلوم کرد و سرش رو پایین انداخت و آروم‌تر گفت:

- می‌شه به آرمان چیزی نگی؟

مامان: چی شده؟ چشم کی روشن؟

برگشتم سمتش که آرام به پام کوبید که جمعش کنم! بلند شد پشتم.

برعکس آرام که هول شده بود ریلکس گفتم:

- یه موضوع شخصی بود مامان جان!

چشم‌غره‌ی توپی رفت و گفت:

- اوکی دخترم.

زن‌عمو خندید و گفت:

- این یعنی بعداً با دسته‌ی جاروبرقی، خدمتت می‌رسم.

خندیدیم که مامان باز چشم‌غره‌ای بهم رفت. دست آرام رو کشیدم و به سالن بردم که وسط راه، استقامت کرد، انگار جنگه!

برگشتم سمتش که گفت:

- به‌خدا شخص خاصی نبود!

«خرخودتی‌وار» بهش نگاه کردم که گفت:

- حالا خیلی خاص نبود!

عمیق‌تر بهش نگاه کردم که گفت:

- حالا که فکر می‌کنم یکم...نه، خیلی خاصه. فقط مال من نیست!

و لبخند محزونی زد و سرش رو انداخت پایین.

آروم خندیدم و گفتم:

- من که بنگاه شوهریابی باز کردم. تو هم دردت رو بگو، کمکت کنم. غلط کرده مال تو نیست!

باز لبخندی زد و پکر گفت:

- از کسی کاری برنمیاد!

- از من میاد، دخترعموت رو دست کم گرفتی؟!

نامطمئن بهم نگاهی کرد و گفت:

- باشه.

دستش رو کشیدم و به سمت مبل‌های راحتی رفتیم. مردها روی ست سلطنتی نشسته بودن و کسی این‌جا نبود.

بی‌صبرانه گفتم:

- خب، بگو؟

- الان نه، یه زمانی که آرمان نباشه! آخه خیلی تیزه، از لب خونی هم می‌فهمه.

- نترس بابا؛ غلط کرده کاری کنه.

نگران نگاهی به آرمان انداخت که سنگینی نگاهش رو حس کرد و سرش رو برگردوند. آرام سریع نگاهش رو دزدید. آرمان ابرویی بالا انداخت و با اشاره به آرام، سوالی نگاهم کرد که بلند گفتم:

- تو سرت به کار خودت باشه. تو کارهای دخترونه دخالت نکن، عزیزم.

خندید و سری تکون داد.

به سمتش برگشتم و گفتم:

- گردنت شکست، سرت رو بالا بگیر! این‌قدر هم لوس نباش!

سرش رو بالا گرفت و گفت:

- بریم بالا لطفاً.

پوفی کشیدم و بلند شدیم و به‌سمت بالا رفتیم. وارد اتاق شدیم. روی تخت چهار زانو نشستم و گفتم:

- خب؟

- استاد موسیقیه. من هم چند سال باهاش کار کردم. بعد هم کم آوردم و عاشقش شدم. اصلاً به هیچ‌کس اهمیت نمی‌ده، به هیچ دختری! خیلی اخمو و بی‌اعصابه. برعکس رفتارش، ساز زدنش خیلی نرم و لطیفه! ویولن می‌زنه.

- همین؟ برای این آبغوره گرفتی؟

سری تکون داد که گفتم:

- ببینمش؟

گوشی‌ش رو باز کرد و دوباره توی پروفایل‌هاش رفت.

کیان نیک‌نام سیوش کرده بود. خوبه حالا آبروداری کرد، چیز عاشقانه‌ای ننوشت!

دونه‌دونه عکس‌هاش رو رد کردم. خیلی جذاب بود! چشم و ابرو عسلی بود و بینیش هم عملی بود. لب‌های کوچیک و صورتی‌ای داشت و قد و هیکل ورزیده‌ای داشت. ناخودآگاه با آرمان مقایسه‌ش کردم. اوف! این کجا، آرمان کجا!

متفکر گفتم:

- زاویه‌سازی هم کرده، بینیش هم عملیه ولی خوشگله!

- بینیش پُلیپ داشته.

با خنده گفتم:

- همه همین رو می‌گن!

خندید.

- اسم، شماره، آدرس محل کار و محل زندگی. زود، تند، سریع!

- می‌خوای چیکار کنی؟

- نترس؛ کاری می‌کنم نه سیخ بسوزه، نه کباب.

سری تکون داد و گفت:

- می‌فرستم برات.

سری تکون دادم و گفتم:

- بلند شو بریم شام.

***

پاش رو از روی پای دیگه برداشت و گفت:

- ختم کلوم، من و ساحل تصمیم گرفتیم زودتر عقد کنیم. همین فردا بریم کرمانشاه که طبق خواسته‌ی شما، عقد اون‌جا برگذار بشه.

زن‌عمو تک خنده‌ای کرد و حیرت‌زده گفت:

- شما که هنوز نه خونه گرفتید، نه لباس! هیچی حاضر ندارین!

سروش: دوماد سر خونه قبول نمی‌کنیم ها! دختر هم به بی‌خانمان نمی‌دیم.

آرمان خندید و گفت:

- این چند روز کارها رو تا حدودی انجام دادیم. خونه و وسایل داخلش رو گرفتیم. اگه هم دوست داشته باشید، می‌ریم ببینید. فقط می‌مونه لباس عقد

و عاقد و تالار و این حرف‌ها که اون‌ها رو هم کرمانشاه راست و ریستش می‌کنیم.

بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه به اون‌همه پافشاری برای نه آوردن، نه به این همه اصرار برای عقد!

- برای شما و عمو که بد نشد. این‌طور نشون می‌دین زودتر به فرمان مادرتون اطاعت گفتید!

نمی‌گفتم می‌ترکیدم.

حقیقت هم همینه. عمو و بابا دوتا سربازن که جز چشم گفتن، چیزی بلد نیستن.

روم رو ازشون گرفتم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم.

آرمان خم شد و کنار گوشم گفت:

- جای این‌که ادای عاشق‌ها رو دربیاری، بدتر می‌کنی؟!

سری تکون دادم و با اخم سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:

- ساحل امشب این‌جا بمونه. متأسفانه من گشتم، بلیط پیدا نکردم. باید با ماشین بریم. حدوداً هشت_نه ساعتی توی راهیم.

عمو: از قبل برنامه‌ریزی‌هات رو کردی، نظر ما واقعاً مهمه؟!

باز نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم:

- مگه اون زمان که این ازدواج رو بهمون تحمیل کردین، نظر ما براتون مهم بود؟!

این‌بار آرمان کلافه گفت:

- ساحل جان!

تیز بهش نگاه کردم و گفتم:

- می‌شه کم‌تر ساحل، ساحل کنی؟ نگم که می‌ترکم! خودم می‌دونم چی می‌گم تو حواست به خودت باشه عزیزم.

عزیزم آخرش رو کش‌دار گفتم و روم رو ازش گرفتم. بی‌حوصله و با اخم سرم رو پایین انداختم. از حرف زور متنفرم. این‌قدر که دوست دارم سر همشون رو بکنم. واقعاً تاسف داره... .

عمو: ما هم مثل شما دخترم. عمل به وصیت میت از واجبات دینه، جدا از اون این، وصلت یه سری دلایل داشت که شما جوون‌ها نمی‌تونید درک کنید.

چیزی نگفتم. هرچی بگم، انگار هیچی نگفتم؛ الان هم راه پس ندارم، باید تا آخرش برم.

مامان با لحن شادی گفت:

- این حرف‌های کلیشه‌ای رو ول کنید. آرمان جان، بریم خونه‌ی شما رو ببینیم؟ از الان بگم، اگه به دلم ننشست باید کُلش رو عوض کنید!

آرمان خندید و زن‌عمو با ذوق گفت:

- پاشید بریم.

بابا: کجا زن‌داداش؟ فعلاً که مهمون مایید.

زن‌عمو: دستتون درد نکنه! علی‌آقا ساعت یازده شبه، دیگه باید رفع رحمت کنیم.

شروع کردن تعارف تیکه پاره کردن.

آرمان دستش رو از پشتم رد کرد و کنار گوشم گفت:

- می‌دونم تحملم سخته، ولی تحمل کن!

ابروهام بالا رفت. آرمان و این حرف‌ها؟

- چی شده حرف‌های رعوفانه می‌زنی؟!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بهم نمیاد؟!

آروم‌تر گفتم:

- نه! نه به آرمانی که از بچگی می‌شناختم، نه به آرمان خلافکاری که جدیداً آشنا شدم.

- هیش! مگه نگفتم جایی نگو؟ واسه چی چِل و چِل‌وپنج می‌زنی؟!

- عمه‌ت می‌زنه!

زن‌عمو بلند شد و گفت:

- فرشته پاشو بریم، آماده‌شیم.

زیر لب گفتم:

- ملت مادر دارن سنگین و رنگین، مادر ما از خودمون هم جوون‌تره! لعنتی با چه دل خجسته‌ای باشگاه و مهمونی می‌رن، لباس‌هاشون هم که از من بدتره!

صدای خنده‌ی آرومش اومد.

فرشته خانم: ساحل پاشو دیگه! یه چیزی تنت کن، بریم.

پوف! دو دقیقه نمی‌ذارن ریلکس کنیم!

بلند شدم که آرام هم دنبالم بلند شد و به‌سمت اتاقم رفتیم.

یه تیشرت لش سفید و یه مانتو لش‌تر و گشاد و بلند که تا مچ‌پا و مشکی بود رو همراه با شلوار جین کوتاه و مشکی و شال بلند و سفیدرنگی بیرون آوردم. برای کامل‌تر کردن ستم هم یه زنجیر نقره که به گردن می‌چسبید و وسطش یه پلاک با طرح اسکلت داشت. لباس‌ها رو پوشیدم و آرام هم شنل گشاد و لیمویی و شلوار و شال مشکیش رو پوشید.

رژم رو تجدید کردم و ریمل به مژه‌های بلند و فرم کشیدم.

پایین رفتیم، آرمان روی دسته‌ی مبل نشسته بود و سوشرت مشکی‌ش رو روی دستش گرفته بود و با دست راستش هم تندتند چیزی رو تایپ می‌کرد. تیشرت سفید تنش بود و شلوار جذب مشکی هم پاش بود، ساعت مشکی رو با دستبند چرم مشکی‌ش دستش بود.

سروش به طرفم اومد، کوک نبود و این رو فقط من می‌فهمیدم. دستم رو کشید و توی آشپزخونه کشوندم. آروم گفت:

- ساحل؛ رویا هرچه‌قدر زنگ می‌زنم، می‌گه آفه! دارم نگرانش می‌شم.

- چیکار کنم؟

- به مخ معیوبت نمی‌رسه، جایی رفته باشه؟

- خب جایی رو نـ...ببینم آریا تهرانه؟!

- نمی‌دونم! ممکنه دوباره رفته باشه باغ؟

- فکر نکنم! حالا تو بیا بریم، اگه خبری نشد می‌ریم دنبالش.

- اگه... .

- نگران نباش، چیزی نیست.

سری تکون داد و ماساژی به چشم‌هاش داد.

دستش رو کشیدم و بیرون بردمش، مامان این‌ها حاضر بودن و با اومدن ما دونه‌دونه بیرون رفتن.

پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم. خیلی جالب بود، من حتی از مکان خونه خبر ندارم؛ چه برسه به خرید وسایلش! مرتیکه دروغ می‌گه اندازه‌ی خر!

جلوی یه آپارتمان توی الهیه نگه داشت. آپارتمان شیک و قشنگی بود، ده طبقه بود. بالا رفتیم و آرمان با کلیدی در رو باز کرد، طبقه‌ی چهارم بود.

خونه سوت و کور و خاموش بود. جن نداشته باشه حالا! اگه هم داشته باشه، اشکالی نداره؛ تیم می‌شیم این آرمان رو سکته می‌دیم! روانی هم خودتونید!

وارد شدیم و آرمان سریع چراغ‌ها رو روشن کرد.

کف پارکت سفید بود و دیوار هم برفی رنگ شده بود. پرده‌ی سلطنتی زرشکی، مبلمان سلطنتی با رویه‌ی سفید_زرشکی، یه ست مبل راحتی سفید که جلوی تلویزیون چیده شده بودن، چندتا تابلو سلطنتی و جذاب به دیوار، چندتا مجسمه‌ی طلایی و خوشگل؛ اجزای سالنِ مربعی و بزرگ رو تشکیل می‌دادن. پنجره قدی و بزرگی پشت پرده بود.

سمت راست در، یه راهروی نسبتاً کوتاه داشت که چهارتا در سفید داشت. انتهای سالن سمت راست، آشپزخونه‌ی اپن شده و بزرگی بود که با وسایل ست سفید و طلایی چیده شده بود.

همه پخش شده بودن و هرکس یه سمت رو نگاه می‌کرد. به‌سمت آرمان رفتم که روی مبل راحتی نشسته بود و دید می‌زد. روی دسته‌ی مبل نشستم و گفتم:

- با پول حروم، چه کاخی درست کردی!

تک‌خنده‌ای کرد و بدون نگاه کردن بهم گفت:

- امشب یه کرمی داری که همش تیکه می‌اندازی! اگه همین پول نباشه، تو ساعتی یه لباس نمی‌پوشی. اگر فکر می‌کنی اذیت می‌شی، می‌تونم یه خونه

پایین شهر بگیرم برات که توش نماز و روزه بخونی که خدا گوشه‌چشمی بهت بندازه و از اون بالا پول پرت کنه برات!

با صدای مامان از فکر قتلش بیرون اومدم.

- ساحل تو که با مبل سفید مخالف بودی! حالا چی‌شده نظرت برگشته؟

یا استقدوس! حالا چی بگم؟

نیشگونی از آرمان گرفتم که سریع گفت:

- جدی؟ چرا نگفتی عزیزم؟ زن‌عمو این ست رو من انتخاب کردم، ولی ساحل نگفت که دوست نداره!

بیا من می‌گم این پدر ابلیسه، شما بگید نه! در هرصورت یه چیزی داره بگه.

مامان نگاهی به در و دیوار انداخت و بی‌خیال گفت:

- نه که دوست نداشته باشه، فقط معتقد بود زود چرک می‌شه.

- نه اون برای خونه‌های پر جمعیته! ما که دو نفریم، آرمان هم حق نداره روش بشینه.

سهند: حالا که نشسته!

او مای گاف! برگشتم و یکی زدم پس کله‌ش که با چشم‌های گرد گفت:

- واسه چی می‌زنی؟

- عزیزدلم، مگه نگفتم خبرت روی این‌ها نشین؟!

همچین با حرص حرف می‌زدم که خودم هم خنده‌م گرفت! ولی چه صدای باحالی داد! یادم باشه بیشتر بزنمش!

سهند: خودت هم که نشستی!

- عه، راست می‌گی ها!

سریع بلند شدم که با بلند شدنم، آرمان هم بلند شد و دستی به پشت سرش کشید.

دیدزنی خونه که تموم شد، همه با رضایت و نیش شل از خونه بیرون زدن. پایین رفتیم و جلوی آپارتمان ایستادیم.

سروش سریع بازوم رو گرفت و گفت:

- خب! خب! فعلاً خداحافظ همگی.

مامان با تعجب گفت:

- کجا مامان؟ ساعت یک شبه ها!

سروش: با ساحل قراره جایی بریم، سپهر و سهند هم با شما میان.

آرمان: کجا؟

سروش: سرت تو کفش خودت باشه داماد! می‌خوام خواهرم رو ببرم بیرون.

آرمان خندید و گفت:

- خدا عاقبتمون رو به خیر کنه، با سه‌تا برادر زن!

همه خندیدن که سروش گفت:

- خب دیگه، با اجازه.

سریع دستم رو کشید و به‌طرف ماشینش برد. با تیکافی صحنه رو ترک کرد.

سروش: خب، کجا بریم؟

- برو خونه‌ی آریا.

سری تکون داد و مسیرش رو عوض کرد. تندتند شماره‌ش رو می‌گرفتم، ولی خاموش بود.

در آپارتمانش ترمز زد، سریع پیاده شدم و گفتم:

- بمون تا برگردم.

- لازم نکرده، میام.

- گفتم بشین، الان برمی‌گردم.

بی‌توجه بهش، شماره‌ی آریا رو گرفتم و به‌سمت آپارتمان رفتم.

بعد از چند بوق برداشت و صدای بشاشش پیچید تو گوشی:

- به‌به! باز ساعت از دوازده گذشت، سر و کله‌ی ساحل خانم پیدا شد.

- نمک نریز، در رو بزن بیام بالا.

«اوکی‌ای» داد و بعد از چند دقیقه، در با صدای تیکی باز شد. سریع داخل رفتم و پله‌ها رو چهارتا، یکی بالا رفتم. در واحد باز بود و منم مثل اسب، بدون در زدن داخل شدم.

بلند داد زدم:

- آریا؟ آریا؟

صداش از اتاقش اومد که گفت:

- چه‌خبرته خونه رو گذاشتی روی سرت؟ آپارتمانه، نه جالیز بابات!

- چرند نگو. رویا این‌جاست؟

از اتاق بیرون اومد و گفت:

- نه؛ باز گم شده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خب، فعلاً خدافظ.

بدون منتظر موندن برای جواب، از خونه بیرون زدم و درحالی‌که پایین می‌رفتم، شماره‌ی سرایدار باغ رو گرفتم

چند بوق خورد و بالاخره جواب داد:

- الو؟

- سلام، خوبید؟

- سلام خانم؛ ممنون، شما خوبید؟

- مرسی، رویا اون‌جاست؟

- نه والله؛ خانم این‌جا نیومدن.

- باشه، ممنون.

گوشی رو بی‌حوصله قطع کردم. از آپارتمان بیرون زدم. سروش مثل دیوونه‌ها می‌رفت و می‌اومد، با دیدنم سریع جلو اومد که گفتم:

- نه باغ بود، نه بالا.

- خونه‌شون نرفته؟

- بعید می‌دونم.

- بشین بریم یه سر بزنیم.

سریع سوار شدیم و ماشین با تیکاف، از جا کنده شد.

این‌قدر تند می‌رفت که دعادعا می‌کردم با ابرها برخورد فیزیکی نکنیم. روی هر سرعتگیر که می‌رفت، ماشین سه متر بالا می‌رفت و دوباره پایین می‌اومد!

آدرس رو دادم و بعد از چند دقیقه رسید. پیاده شدیم و به‌سمت در رفتیم. آروم زنگ رو فشار دادم و به ساعت نگاه کردم، یک و نیم بود.

صدای سرد و عصبی رادوین اومد:

- به‌به! شما کجا؟ این‌جا کجا؟

سروش اخم‌هاش رو توی هم کشید.

- اول سلام، فرنگ رفتی ادبت رو جا گذاشتی و برگشتی؟

- ساحل بمونی، میام این‌قدر می‌زنمت که بمیری!

سروش: این چی می‌گه؟ نمی‌ذارم همچین پسری دست روی خواهر من بلند کنه!

رادوین عصبی گفت:

- وایسا تا بیام بهت بگم شده یا نه!

آیفون گذاشت که سریع به‌سمت سروش برگشتم و گفتم:

- اگه قلدربازی دربیاری، سایه‌ی رویا رو هم نمی‌بینی!

سروش: سگ کی باشه؟!

- داداش رویاست!

با تعجب گفت:

- جدی؟

سری تکون دادم که در خونه‌ی ویلایی‌شون باز شد و رادوین عصبی بیرون اومد که سریع گفتم:

- آروم باش رادوین! ما برای دعوا نیومدیم.

داوین: جرئتش رو نداشتید!

- چرند نگو! رویا کجاست؟ تو کِی برگشتی؟

- هیچ کدوم از این سوالات، به تو ربطی نداره!

صدام رو پس کله انداختم و گفتم:

- ببند دهنت رو! می‌گم رویا کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟

از صدای عصبی و بلندم یکه خورد، ولی ظاهرش رو حفظ کرد. حقشه، حرف اضافه؟! اون هم جلوی ساحل؟ بپا شست پات، تو چشمت نره!

رادوین: ساحل خیلی بی‌مصرفی. بی‌غیرتی، بی‌معرفتی!

- رادوین خفه باش!

- خفه باشم؟ خواهرم معتاد شده، خفه باشم؟ تو آدمی؟ چرا بهم خبر ندادی؟ چرا جلوش رو نگرفتی؟

چشم‌هاش رو بست و کلافه نفسی کشید و شقیقه‌هاش رو ماساژ داد.

- من بی‌معرفتم؛ تکلیف مادر و پدرت چیه که با بی‌فکری، دخترشون رو از خونه بیرون انداختن؟ رویا به من پناه آورده بود، من نمی‌تونستم پسش بزنم یا زورش کنم! الان کجاست؟

پوزخندی زد و گفت:

- می‌خواست طوری وانمود کنه انگار چیزی نشده ولی من فهمیدم، خواست بیام خونه‌ی شما نذاشتم. تو اگه رفیق بودی، جلوش رو می‌گرفتی!

سروش: رویا داشت ترک می‌کرد که اومدی و گند زدی به همه‌چیز!

پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنی؟ خودم یه بسته توی کیفش پیدا کردم! اون‌قدرها هم مطمئن نباش.

اخم‌های سروش به هم گره خورد.

بی‌توجه به ما به سمت در رفت و وارد شد. چه‌قدر رو داره این بشر! من هم دنبالش رفتم.

خب، قائدتاً داداشمه و پررویی‌مون به هم برده!

در ساختمون رو باز کرد و وارد شد و من هم پشت سرش وارد شدم. مامان و بابای رویا با دیدن ما، از جا بلند شدن و اخم‌هاشون در هم رفت. خب به‌سمت چپ زمین کشاورزی فامیلمون! اصلاً اهمیت نداره!

سروش با اخم برگشت و رو به رادوین گفت:

- کجاست؟

رادوین: توی اتاقش.

همچین می‌گه توی اتاقش، انگار سروش چندباری اتاق رویا رفته!

سلام کوتاهی به ننه بابای رویا کردم و به‌سمت اتاقش، طبقه‌ی بالا رفتم که اون‌هام مثل کش تنبون، دنبالم کشیده شدن.

در اتاقش رو بدون در زدن باز کردم که سریع به در نگاه کرد. روی تخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود. پاهاش رو توی خودش جمع کرده

بود و پتو رو روی پا کشیده بود و گریه می‌کرد. دورش هم پر از دستمال مصرف شده بود، نکبت حال به همزن!

سروش مثل افسار گسیخته‌ها داخل شد و با دیدن رویا ایستاد. جا داشت مثل زامبی، از دو سمت لبش خون بچکه!

رویا متعجب بهمون زل زد و سرش رو پایین انداخت، دوباره شروع به فین‌فین کردن کرد.

سروش نزدیک شد، خیلی عصبی بود. تا حالا این‌طور نشده بود. جلوش رفتم و گفتم:

- آروم باش!

یهو داد زد:

- این‌قدر گفتی آروم باش، آروم باش که این شد دیگه!

رو با رویا داد زد:

- از این به بعد به روش خودم باهات تا می‌کنم. تو زبون محبت حالیت نمی‌شه!

مرتیکه همه‌ش رو پاس من انداخت. اصلاً من روحم هم خبر نداشت چیکار کرده! از من مایه می‌ذاره که خودش حرفش بُرِش کنه!

رویا سرش رو روی پاش گذاشت و بدتر هق‌هق کرد. سرش رو بالا آورد و گفت:

- بیش‌تر از این هم انتظار نمی‌رفت ازتون! همه‌تون مثل همید. هیچ‌کدوم آدم نیستید، عاطفه ندارید؛ از همه‌تون متنفرم!

سرش رو روی پاش گذاشت و زار زد! این دوتا جدی بودن هم بلد بودن، رو نمی‌کردن؟

به‌سمتش رفتم و بغلش کردم که بدتر عر زد! کنترل کن خودت رو خواهرم، مانتوم رو تازه گرفتم؛ آب بینیت رو روش نکنی!

سروش مات به رویا نگاه می‌کرد. رادوین هم نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود و سرش رو توی دستش گرفته بود.

رویا سرش رو بالا آورد و با فین‌فین گفت:

- ساحل؟ تو رو خدا...تو رو خدا من رو از این‌جا ببر. من دوست ندارم این‌جا بمونم. این‌جا همش طعنه می‌زنن، اذیتم می‌کنن!

- آروم باش، می‌ریم خونه‌ی ما.

- خونه‌ی شما نه! یه جای دیگه. نه این‌جا، نه اون‌جا.

رادوین عصبی بلغور کرد:

- فکر رفتن رو از سرت بیرون کن! مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی.

رویا تخس گفت:

- نظرت مهم نیست! گفتم که از همه‌تون بدم میاد.

رادوین عصبی خواست حرفی بزنه که گفتم:

- رادوین حرف نزن، چون بدتر همه‌چیز رو خراب می‌کنی! برو بیرون، کارت دارم.

بلند شدم و به سروش اشاره دادم بره پیش رویا که اخم‌هاش در هم شد. از در بیرون رفتم که رادوینم دنبالم اومد.

کلافه و عصبی بود.

- خل شدی؟ جای این‌که باهاش مدارا کنی، بدتر نمک به زخمش می‌پاشی؟ ندیدی چه‌قدر گریه کرده؟ تو واقعاً داداششی؟

پوزخندی زد و معنادار گفت:

- داداش تو چرا این‌قدر جلز و ولز می‌کنه برای خواهر من؟

- چون دوستش داره!

اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

- غلط کرده!

- ببند دهنت رو، چون علاقه‌شون دو طرفه‌ست! تو اگه واقعا داداش می‌بودی، از دل خواهرت خبر داشتی! کم گذاشتی براش که همچین بلایی سرش اومده. اگه پشتش بهت گرم بود، سمت همچین چیزی نمی‌رفت. حالا هم بدتر نکن! بذار ببرمش درست می‌شه.

با تخسی گفت:

- نمی‌ذارم! اگه قرار بود براش کاری کنی تا الان کرده بودی، می‌خوام ترکش بدم. خودم روی سرش باشم. تو که می‌دونی چه‌قدر برام مهمه!

کلافه پوفی کشیدم. نه خیر! مرغ ملت اگه یدونه پا داره، مال ایشون همون رو هم نداره، خر!

با مکث گفتم:

- خب ببرش یه‌جای دیگه، دور از خانواده. یه خونه‌ی دیگه.

- جایی نیست. من که خونه‌م اون‌ور آبه.

- خب...خب...آهان! من بهت یه کلید میدم، اون‌جا بمونید. فقط خرابش نکنید که می‌زنم دک و پرتون بیاد پایین!

- کجا هست؟

- خونه‌ی خودمه، یا شاید...بهت خبر می‌دم کجاست.

مکثی کرد و کلافه سری تکون داد. به‌سمت اتاق رفتیم و از کرمم بدون در زدن وارد شدیم که هیچی به هیچی. سروش روی تخت، پشت به رویایی که گریه می‌کرد؛ نشسته بود.

شانس هم نداریم حیف.

داخل شدیم که قضیه رو به رویا گفتم. مکثی کرد و سری تکون داد. بلند شدم و رو به رادوین گفتم:

- تا فردا بهت خبر می‌دم خونه کجاست و کلیدش رو بهت می‌رسونم. سروش بریم؟

با اخم سری تکون داد. خدافظی کوتاهی کردیم و بیرون زدیم. ننه، باباش هم انگار ارث پدرشون رو من بالا کشیدم. طوری نگاه می‌کنن، انگار من رویا رو معتاد کردم!

***

کلافه چندبار تندتند زنگ رو فشار دادم. انگار مرده خدا رو شکر که جواب نمی‌ده.

زنگ رو یکسره گرفتم که بعد از چند ثانیه، آیفون رو برداشت و با صدای خواب‌آلودی گفت:

- الو؟

- مگه گوشیه مشنگ؟ باز کن سه ساعته یه لنگ پا وایسادم!

- چی می‌گی؟ اول صبحی این‌جا چیکار می‌کنی؟

- می‌شه بالا سیم‌جیم کنی؟! باز کن دیگه.

- گندت بزنن که گند زدی به خوابم!

بعد هم در رو باز کرد. تند بالا رفتم. جلوی در واحد که رسیدم، با دیدن باز بودن در، هلش دادم و داخل شدم.

- آرمان؟

درحالی‌که از اتاق بیرون می‌اومد و حوله‌ای هم دور گردنش بود، با صدای گرفته‌ای گفت:

- شت! وقت قحطه؟ اول صبحی اومدی چیز بزنی به خوابم؟

داخل آشپزخونه شد که دنبالش رفتم و گفتم:

- جای سلام و احوال پرسیته؟ چه طرز حرف زدنه؟

با نیشخندی برگشت و درحالی‌که لیوان برمی‌داشت، گفت:

- چیه؟ اومدی به شوهرت سر بزنی؟ از اون سر زدن‌های عاشقانه؟ بهت نمیاد جوجو!

پشت‌چشمی براش نازک کردم و با پرشی، روی اپن نشستم و گفتم:

- زر زر نکن! اومدم کلید خونه‌ی خالی بگیرم.

لیوان پر از قهوه رو روی میز گذاشت و کمی شکر ریخت و شروع کرد به هم زدنش.

چند دقیقه سکوت بود. اروم و با اخم کم‌رنگی گفت:

- برای چته؟

- واسه یکی از دوستامه.

- امروز قراره بریم کرمانشاه؛ خودت نیستی قراره به کی بدی؟

- خسیس‌بازی درنیار دیگه؛ آشناست.

نیم نگاه معنی‌داری بهم انداخت و گفت:

- خونه خالی، به دختر نمی‌دم.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

- تو فکر کن برای پسره.

پوزخندی زد و گفت:

- آهان، پس بگو! خانم برای دوست پسرش خونه می‌خواد!

کلافه بهش نگاه کردم. اخم‌هاش توی هم بود و به قهوه زل زده بود. بلند شد و لیوان قهوه‌ی دست نخورده رو با قاشق انداخت توی سینک! خواست از کنارم رد شه که پریدم پایین و گفتم:

- آرمان لازم دارم!

- به درک!

بی‌شعور چه‌قدر دم درآورده! حیف کارم پیشش گیره!

تصمیم گرفتم از در محبت وارد بشم. به سمت اتاقش رفت که بلند گفتم:

- آرمان! خیر سرم زنتم ها!

ها؟ آخر محبتم همینه؛ این‌طوری نگاه نکنید!

برگشت سمتم و عصبی داد زد:

- آره! خیر سرت زنمی و بهم می‌گی خونه برای یه پسر می‌خوای. من همچین دختری رو به کنیز هم حساب نمی‌کنم، چه برسه زن خونه‌م!

سیم‌هام اتصال کرد و عصبی گفتم:

- خودت بهتر از من نیستی! گوشیت رو چک کن، هزارتا آدم از توش می‌زنه بیرون.

با حرص غرید:

- کاری نکن تو و اون پسره‌ی اوزگل رو یکی کنم!

به راحتی با توضیح دادن می‌شه حلش کرد، ولی من اهل توضیح دادن نیستم.

- هه! تو اگه عرضه داشتی، زیر بار حرف زور نمی‌رفتی. حالام قبول داری کثیفی؛ درسته؟

- از تو بیشتر نه! بهت قول می‌دم عقد کنیم، آدمت کنم عزیزم. شده به‌زور متوصل شم!

از حرص رو به انفجار بودم. بوزینه گنده‌تر از دهنش زر می‌زنه! بلند داد زدم:

- منم قول می‌دم؛ قول می‌دم یه روز از عمرم بمونه، ازت طلاق می‌گیرم! تو یه احمقی که هرچی همش بزنن، بیش‌تر بوی گندش بلند می‌شه!

از حرص رگه‌های پیشونی استخوانی و دست‌های استخوانی‌ترم بیرون زده بود. من قراره با همچین بوزینه‌ای عقد کنم؟ خدا محوت کنه عزیزجون!

پوزخندی زد و گفت:

- بشین تا بدم!

با عصبانیت گفتم:

- یا طلاق می‌گیرم یا می‌کشمت یا خودم رو می‌کشم!

عصبانیتش جاش رو با تعجب عوض کرد! بدون توجه به حیرتش، به‌سمت در رفتم و محکم روی هم کوبیدمش. از پله‌ها پایین رفتم و از آپارتمان بیرون زدم. مثل خر سر کردم توی کثیفی، دارم خودم رو بدبخت می‌کنم. خانواده‌ی تا حدودی بی‌بند و بار هم بودیم ولی تا حالا لقمه‌ی حروم نخوردیم. مال مردم رو بالا نکشیدیم، جوون مردم رو معتاد نکردیم. کارهایی که همه‌شون رو آرمان انجام داده.

نمی‌تونم با یه خلافکار زندگی کنم. خلافکاری که هرلحظه ممکنه کلی مأمور بریزه و کت و بالش رو ببنده و بفرسته گل دار!

از همه متنفرم؛ از تک‌تک اعضای خانواده‌م، از آرمان، از همه.

***

تصمیمم قطعی بود. هیچی جلودارم نبود. دختر بی‌احساسی بودم و مهم نبود کی رو از دست می‌دم و کی برام می‌مونه چون اون‌ها براشون مهم نبود من چی به سرم میاد با این ازدواج! به‌سمت در سبزرنگ رفتم. به سرتاپام نگاهی انداختم و آروم حرکت کردم.

شلوار جین و جذب سورمه‌ای، مانتو لش و کیمونوی کوتاه تا وسط پا آبی نفتی، شال آبی کم‌رنگ، مچ‌بند طلایی، کفش اسپرت مشکی اکلیلی؛ تیپم رو تکمیل می‌کرد.

صدای سربازی که کنار در بود بلند شد:

- خانم حجابت رو درست کن.

دستی به چتری‌هام کشیدم و شالم رو جلوتر آوردم. از کنارش رد شدم و داخل شدم. از در که داخل می‌شدی، یه اتاقک بود که یه در دیگه هم داشت. مردی پشت میز نشسته بود. اخم‌هاش رو در هم کرد و گفت:

- بفرمایید؟

به سمت میزش رفتم.

- سلام.

- علیکم. امرتون؟

- اوم...با رئیس این‌جا کار داشتم. بزرگ‌ترین درجه!

- مگه بیکارن؟ نمی‌شه خانم. امرت رو رو بگو تا ببینم ضروریه یا خیر!

به درجه‌هاش نگاهی انداختم. ستوان سوم بود. خیلی کمه!

- آقای محترم، کارم ضروریه. نمی‌تونم به شما بگـ... .

به پشت سرم نگاه کرد و بی‌توجه به من بلند شد و احترام نظامی گذاشت. همون جفت انداختن خودمون.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- جناب نسبتاً محترم، من دارم حرف می‌زنم! بهتره یکم کتاب راجع به معاشرت بخونید، سطح معلوماتتون بالا بره!

صدای محکم و خشن کسی از پشت سر، گفت:

- چه خبره؟!

برگشتم و به درجه‌هاش نگاه کردم. نیشم باز شد و گفتم:

- این شد یه حرف درست و حسابی! خوب هستید جناب سرگرد؟

اخمی کرد و گفت:

- عرضتون رو بفرمایید!

- اوم...می‌شه...می‌شه خصوصی حرف بزنیم؟

اخم‌هاش بدتر توی هم رفت که تند و بی‌اراده گفتم:

- خب تنها نباشیم!

اخم‌هاش بدتر توی هم رفت که ترجیح دادم خفه شم. معلوم نیست دلش تنها می‌خواد یا نه! نکشتمون!

با اخم‌های گره خورده، غرید:

- عرضی دارید، به ستوان بگید!

خواست بره که بیخیال لجبازی شدم و تند به‌سمتش رفتم که ستوانه گفت:

- خانوم نمی‌شه بری، خانـم با شمام!

بی‌توجه بهش، به‌سمت سرگرد دویدم و دستی به چتری‌هام کشیدم و تند صداش زدم که برگشت و با اخم، سوالی بهم نگاه کرد که تند گفتم:

- سرگرد جون ننه‌ت نرو. کارم خیلی حیاتیه! نمی‌شه به ستوان بگم. باید با خودتون صحبت کنم.

- خانوم نمی... .

- جون مادرت نه نیار!

مظلوم بهش نگاه کردم و لب‌هام رو بیرون دادم که سرش رو پایین انداخت و گفت:

- استغفرالله، فقط یه ربع!

خوشحال بالا پریدم و گفتم:

- قربونت برم، یه ربعم زیاده.

با اخم گفت:

- نظرم برگشت، بفرمایید بیرون!

- باشه بابا، ترش نکن!

- همین‌که گفتم. کاری دارید، به ستوان بگید.

ای تو روح اون ننه‌ت! بی‌شعور! انگشت اشاره‌ی لاک مشکی خورده‌م رو کشیدم زیر بینیم و گفتم:

- بد قلقی نکن دیگه سرگرد. به نفعتونه حرف‌هام! ممکنه چند سال جلو بندازتتون.

ستوانه اومد جلوم و با دست به‌سمت در راهنماییم کرد که چشم‌غره‌ای بهش رفتم و رو به سرگرد گفتم:

- خودتون نخواستید. قصد من همکاری بود.

مشکوک بهم نگاه کرد و رو به ستوان گفت:

- ولش کن ببینم چی میگه.

این شد مخ‌زنی!

آدامسم رو ترکوندم و بیخیال بهش نگاه کردم که جلو اومد و گفت:

- همکاری؟

سری تکون دادم که گفت:

- خب؟

با حرص و آروم گفتم:

- این‌جا بگم؟

با اخم گفت:

- اگه چرت گفته باشی، بیست و چهار ساعت بازداشتگاه می‌مونی!

خندیدم و گفتم:

- اگه چرت نگفته باشم هم تو تا بیست و چهار ساعت بازداشتگاه می‌مونی!

با اخم گفت:

- پشتم بیا.

به‌سمت در رفت که دنبالش رفتم. وارد یه حیاط، بعد هم وارد ساختمونی شد و طبقه‌ی دوم رفت. ساختمون اداره‌ی پلیس!

در اتاقی رو باز کرد که دوتا مأمور، روی دوتا میز نشسته بودن. بلند شدن و احترام دادن و سرگرد با تکون دادن سرش، جواب داد که هردو نشستن. وارد اتاق شد و به‌سمت میزش رفت.

هیکل روی فرمی داشت و قدش بلند بود. محکم راه می‌رفت و نظامی بود ازش می‌بارید. حدوداً سی و خورده‌ای بهش می‌خورد. چشم و ابرو مشکی، صورت گرد و پوست گندمی، بینی متوسط و مژه‌های کم‌پشت، لب‌های کوچیک و قلوه‌ای؛ اجزای صورتش رو تشکیل می‌داد.

روی صندلی‌ای نشستم و بهش نگاه کردم. نشست پشت میزش و گفت:

- خب، می‌شنوم خانم.

- خب...اوم... .

یکم مکث کردم و حرف‌هام رو کنار هم چیدم. بهتره از اول بگم. به اتیکت روی سینه‌ش نگاه کردم که اسمش رو نوشته بود. «متین رستگار»

- خب سرگرد، بذار از اول بهت بگم. من اهل کرمانشاهم، ولی خیلی ساله تهران زندگی می‌کنیم. یه عمو دارم که اون هم چند سالی خارج بود. چندوقت پیش، پدربزرگم فوت شد و رفتیم برای خاکسپاری که مشخص شد توی وصیت‌نامه نوشته من و پسرعموم ازدواج کنیم. چند وقتی هست که فهمیدم پسرعموم خلافکاره. راستش علاقه‌ای به ازدواج باهاش ندارم، از طرفی هم نمی‌خوام شریک جرم بشم.

مکثی کردم و بهش نگاه کردم. با اخم و با دقت داشت به حرف‌هام گوش می‌داد.

- خب؟

- به جمالت!

اخمی کرد و گفت:

- از کجا بدونم راست می‌گید؟ اصلاً چیکار می‌کنه؟

- خب یه چک کن، ببین راست می‌گم یا نه! چند شرکت که با پوشش، کارهاشون رو پیش می‌برن. یه شرکت واردات و صادرات قطعات کامپیوتر که داخل این قطعات، مواد جاسازی شده، یه شرکت که با ظاهرسازی ماهرانه‌ای، دخترهای بخت‌برگشته رو اسیر می‌کنن و می‌فرستن عربستان و با این‌کار، پول خوبی کسب می‌کنن. یه شرکت دیگه هم بود که یادم نیست.

رستگار: این اطلاعات رو از کجا آوردید؟

- پسرعموم گفت. یعنی مجبور شد که بگه. قرار بود من هم طعمه بشم و بفرستنم عربستان ولی نامزدم قضیه رو بست، به شرطی که باهاشون همکاری کنم. مجبور شده بود که من رو وارد بازی کنه و الا همچین کاری نمی‌کرد.

- همکاری هم داشتید؟

- رسماً نه؛ فقط یک‌بار به عنوان همراه رفتیم عربستان که با محیطش آشنا بشم. قرار شد از سری بعد همکاری کنم.

رستگار: قراره براشون چیکار کنید؟

- قرار شد طعمه‌ها رو بزک دوزک کنم و اگه شد، دنس باهاشون تمرین کنم. مدرک دنسری دارم.

سری تکون داد و به فکر رفت. کلاً در هر صورتی، اخم‌هاش توی هم بود.

بلند شد و یه برگه و خودکار آورد و گفت:

- اسم کس‌هایی که می‌شناسید و شرح کارشون رو بنویسید. حواستون باشه چیزی از قلم نیفته. میرم و برمی‌گردم.

سری تکون دادم که برگه رو گذاشت روی میز و رفت.

حدس این‌که شک کنه بهم راحت بود.

به در و دیوار نگاه نامحسوسی انداختم که چشمم به دوربین گوشه‌ی دیوار خورد.

سعی کردم مشکوک به‌نظر نرسم و هرچی که لازم بود رو نوشتم.

بعد از ربع ساعت، دست از نوشتن برداشتم و به خودکار نگاهی انداختم. آدامسم رو باد کردم و ترکوندم و هدف‌گیری کردم و خودکار رو توی جای اولش پرت کردم که افتاد توش. با افتخار به عملم نگاه کردم و بادی به غبغبه انداختم.

به صندلی تکیه دادم و پاهام رو روی هم انداختم و به ساعت روی دیوار، نگاه انداختم.

در باز شد و رستگار داخل شد. به‌طرفم اومد و بدون حرف، برگه رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و بدون نگاه کردن بهم گفت:

- بمون تا برگردم.

بیرون رفت. پوفی کشیدم و موبایلم رو از جیبم درآوردم. ها! ها! این‌قدر شلوغ شد که موبایلم رو یادم رفت تحول بدم.

کلی تماس بی‌پاسخ داشتم. بازش کردم که یکی مال سروش بود و بقیه که دوازده‌تا بودن از آرمان بود. اون‌قدر زنگ بزن که جان‌به‌جان آفرین تسلیم کنی!

بی‌حوصله به سیل پیام‌ها نگاهی انداختم و گوشیم رو کلاً آف کردم. کی حوصله‌ی این همه پیام رو داره!

چند دقیقه مگس‌بازی کردم که رستگار بی‌خواستگار داخل شد. چه صفت باحالی!

- جا داشت یکم دیگه معطل می‌کردی ها!

ابرویی بالا انداخت و نیم‌نگاهی بهم کرد و سریع نگاهش رو گرفت و با اخم به سمت میزش رفت.

- اسمتون چی بود؟

- شایان؛ ساحل شایان.

- خانم شایان، شماره‌تون رو همراه با مشخصات بذارید که بهتون خبر بدیم.

- من عصر میرم کرمانشاه برای عقد. بعد هم باید توجه داشته باشید که من قراره همسر یه خلافکار باشم. مطمئناً اون‌قدر تیز هست که بفهمه!

مکثی کرد و گفت:

- شماره‌ی من رو سیو کنید که به عنوان دوستتون بهتون پیام بدم که شک‌برانگیز نباشه.

سری تکون دادم. خب این هم یه نوع مخزنیه دیگه!

بلند شدم و خودکار رو برداشتم و روی مچ دستم، شماره رو یادداشت کردم. بعد هم مشخصات رو نوشتم و بیرون زدم.

کلاه مانتو لشم رو سرم کشیدم و به راه افتادم. حالا خیالم بابت همه‌چی راحت بود. خیالم راحته که می‌تونم جلوی آرمان و تمام کس‌هایی که زورم کردن وایسم. خودم برای خودم تصمیم بگیرم، نه یکی مثل امیر و آرمان!

گوشیم رو درآوردم و بدون توجه به پیام یا میس‌کال‌ها، شماره‌ی رستگار رو سیو کردم و دوباره گوشی رو آف کردم. شماره‌ی مچ دستم رو هم پاک کردم.

ماشینی گرفتم و به سمت خونه رفتم. کلی دیر شده بود.

بعد از حساب کردن با هول از ماشین پرت شدم پایین، ولی تعادلم رو حفظ کردم و وارد آپارتمان رفتم. ماشین عمو و آرمان چشمک می‌زد؛ یعنی باز این‌جا تشریف دارن. پوف!

زنگ واحد رو زدم. در باز شد و سهند نیم‌نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد و گفت:

- علیک.

- سلام، بکش کنار.

کنار رفت و داخل شدم.

داخل شدم و نگاه کلی‌ای به خونه انداختم. همه روی ست سلطنتی نشسته بودن و عمو این‌هام بودن. آرمان وسط سالن ایستاده بود. انگار که عصبی و آشفته و کمی، فقط کمی نگرانه.

بی‌توجه بهش رو به جمع سلام کوتاهی کردم که جواب دادن.

مامان: بفرما! من می‌گم این دختر طوریش نمی‌شه شما گوش نمی‌دین.

آرمان کلافه دستش رو توی موهاش کشید و پشت گردنش نگهش داشت و با اخم گفت:

- کجا بودی تا الان؟

سرد بهش زل زدم. ترجیح میدم جوابت رو ندم تا بسوزی عزیزم!

ازش رو گرفتم و رو به جمع «با اجازه‌ای» گفتم و به سمت پله‌ها رفتم که با صدای بلندتری گفت:

- اجازه نیست، جواب منو بده!

برگشتم سمتش و برای بیش‌تر حرص دادنش با پررویی اشاره‌ای به جمع کردم و گفتم:

- با بزرگ‌ترا بودم.

بعدم با لحن تحقیرآمیزی گفتم:

- نه تو!

پس از با خاک یکسان کردن و ضایع کردنش جلوی جمع با چهره‌ای فاتح و مغرور به سمت اتاقم رفتم. قاه قاه قاه! ما فلفل نداریم حالا که آرمان مثل فلفل شده یکم ازش برش بدیم برا غذا. البته که گند می‌خوره به مزه‌ی غذا!

در اتاق رو به طرز وحشیانه‌ای باز کردم و مثل رضاشاه خدا نیامرز، بادی به غبغب انداختم و با اخم و ابروی بالا رفته نگاهم رو توی اتاق چرخونم و در رو بستم.

جلل‌العجایب! چه‌قدر تمیز شده بود. مامان ما از این کارهام بلد بود؟

تو کفِ تمیزی اتاق بودم که در با شدت باز شد و خورد توی کمرم!

چشمام از حدقه بیرون زد و لب پایینم رو محکم گاز گرفتم که جیغ نزنم.

آروم به سمت در برگشتم که با چهره‌ی عصبیِ خروس بی‌محل، آرمان مواجه شدم یهو مثل بمب ترکیدم و گفتم:

- حیـوان! کور! خدا ازت نگذره از آمازون در رفته‌ی بی‌فرهنگ!

در رو بست و بدون توجه به خل‌بازی‌های من، عصبی از بین دندون غرید:

- فکر نکردی با اون حرف‌ها و حالت از خونه زدی بیرون، یه خر مثل من ممکنه نگران بشه؟ هـان؟

«هان» آخرش رو با داد گفت که از صدای بلندش تکونی خوردم.

نفس‌نفس از عصبانیت می‌زد. چه‌قدر پیازداغش می‌کنه. چیزی نشده که!

مثل منگل‌ها بهش نگاه کردم که عصبی‌تر از قبل داد زد:

- کدوم قبرستونی بودی؟

به خودم اومدم و داد زدم:

- به تو چیز نداره.

بعدم تخس بهش زل زدم که پوزخندی زد و نزدیک‌تر شد و با فاصله‌ی کمی ازم، گفت:

- رفته بودی به شازده بگی خونه جور نشد؟ چه‌قدر قربون‌صدقش رفتی که ناراحت نشه؟

آها پس بگو از کجا می‌سوزه! نگران نشده، حسودیش گل کرده.

فاز گرفتم و لب‌هام رو آویزون کردم و گفتم:

- ناراحت شد ولی گفت فدای یه تار موت عشقم!

ناباور بهم نگاه کرد. حتماً توقع داشتی توجیح کنم؟! هه! صد نار بده آش، به همین خیال باش!

از عصبانیت نفس کم می‌آورد و دم و باز دماغش رو عمق می‌کرد. یهو صورتش جمع شد و کف دست راستش رو روی سمت چپ سینه‌ش گذاشت و فشار داد! صورتش کمی قرمز شده بود و واقعاً نفس کم می‌آورد!

متعجب بهش نگاه کردم. الان حالش بده؟ خب به نظرتون بذارم بمیره یا نه؟

قفسه‌ی سینش رو عقب برد و شونه‌هاش رو جلو آورد و صورتش بدتر جمع شد. دستش رو به میز تکیه داد و خم شد.

متجعب گفتم:

- هوی؟ چت شد؟

حرفی نزد و سعی کرد نفس بکشه.

بمیره می‌اندازن گردن من بابا، نمی‌ارزه!

تند از در اتاق خارج شدم و مثل بچه‌های زلزله، شروع کردم جیغ‌جیغ کردن! از پله‌ها سرازیر شدم و به خاطر سرعتم، نزدیک بود بیفتم و نفله بشم که خودم رو نگه داشتم. وسط پله‌ها وایسادم و با چهره‌هاشون نگاه کردم.

خواستم چندتا تیکه به حالتشون بندازم که با یادآوری گوریل که داشت می‌مرد، سریع گفتم:

- عه...چیزه...آرمان مُرد!

یعنی مُرده‌شورم رو ببرن، با این خبر آوردنم!

زن‌عمو جیغی زد و به صورتش چنگ انداخت و عمو و بابا با سرعت به‌سمتم اومدن و از کنارم رد شدن. در کسری از ثانیه، همه به‌سمت اتاقم حمله کردن. سرم رو خاروندم و با مکث، به‌سمت اتاقم دویدم.

داخل شدم و دم در وایسادم. آرمان روی دو زانو نشسته بود، انگار داره دست‌شویی می‌کنه. دستش به کنار میز بود و دست راستش رو روی قلبش گذاشته بود.

با حرص از اتاق خارج شد. مامان دنبالش رفت و آرام با بغض گفت:

- داداشی؟ حالت خوبه؟

آرمان تک‌خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- آره قشنگم، گریه نکن.

آرام بدتر زد زیر گریه و از اتاق خارج شد. چه بچه‌ی حرف گوش کنی!

بقیه هم آروم‌آروم پراکنده شدن.

رو بهش گفتم:

- مشکل قلبی داشتی؟ پس چرا تا الان واکنش ندادی؟!

اخمی کرد و آرنج راستش رو روی چشم‌هاش گذاشت و کف دست چپش رو روی شکمش گذاشت.

خب به درک! حرف نزن! ان‌شالله لال شی.

به‌سمت تخت رفتم و چمدون رو از زیرش کشیدم بیرون و مشغول جمع کردن لباس‌هام شدم. بعد از نیم‌ساعت که جمع کردن تموم شد، یه مانتو سرخابی بلند و اپن که مچش کش خورده بود رو بیرون کشیدم. تیشرت مشکی و جذبی همراه با شلوار جذب و جین سورمه‌ای و شال بلند و سرمه‌ای رو هم همراهش درآوردم.

به آرمان نگاهی انداختم که مشخص بود خوابه. از خدا خواسته همون‌جا لباس‌ها رو عوض کردم.

به طرف میز توالت رفتم و خط‌چشم باریک و بلندی کشیدم. رژ سرخابی‌ای هم زدم و روی صندلی نشستم. لاک مشکی رو روی ناخن‌های کاشته شدم کشیدم که دست‌های استخوانیم رو قشنگ‌تر نشون می‌داد.

گردنبند بلند و مشکی‌ای رو با ست دستبندش بستم و موهام رو بافت فرانسوی زدم. کوله‌ی چرم و مشکیم رو هم از وسایل لازم پر کردم و روی چمدون گذاشتم. به سمت آرمان رفتم و آروم صداش زدم که جواب نداد.

روی تخت رفتم و پای راستم رو روی سینه‌ش گذاشتم. یهویی تمام وزنم رو به طرز وحشیانه‌ای روی پای راست انداختم.

روی شکمش ایستادم و با شیرجه پریدم روی زمین!

با داد چشماش رو باز کرد و با دست شکمش رو فشار داد و توی خودش جمع شد. یهویی بلند شد و روی تخت نشست و با اخم گفت:

- هار شدی؟!

ریلکس گفتم:

- بودی، هستی، خواهی شد!

پوزخندی زد و بی‌توجه بهم، به‌سمت میز رفت و بدون اجازه شونه‌ی سرم رو برداشت و موهاش رو مرتب کرد. بعد هم از اتاق بیرون زد.

دنبالش رفتم. وارد آشپزخونه شدم و یه بشقاب و دوتا قاشق و چنگال و نمکدون رو گذاشتم توی سینی و گذاشتم روی اپن.

قابلمه‌ی خورش قیمه رو روی برنج خالی کردم و قابلمه رو زدم زیر بغلم و سینی رو برداشتم و به‌سمت اتاق ناهارخوری رفتم.

وسط راه بلند داد زدم:

- آرمان؟ آرمان، بیا غذا قحطی‌زده!

وارد اتاق شدم و سینی رو روی میز گذاشتم. کفش‌های اسپرت و مشکیم رو درآوردم و روی میز چهارزانو نشستم.

آرمان داخل شد و روی صندلی نشست و بدون توجه بهم، منتظر به میز چشم دوخت.

کمی غذا براش ریختم توی بشقاب و خودم حمله کردم به قابلمه!

خنده‌ش رو خورد و با آرامش غذاش رو خورد.

***

«راوی»

سرگرد رستگار آشفته بود. نمی‌دونست باید به اون دختر، با اون ظاهر و طرز حرف زدن، اعتماد کنه یا نه! ممکن بود ساحل شایان، یه طعمه باشه برای این‌که ذهن سرگرد از پرونده‌ی مهمی که درگیرش بود، انحراف پیدا کنه.

سرگرد رستگار ماساژی به شقیقه‌هاش داد و پوفی کشید و دوباره رفتار ساحل شایان رو از ذهن گذروند.

با زنگ خوردن تلفن روی میز، ذهن سرگرد به هم خورد و کلافه گوشی رو برداشت.

سرهنگ محمدی، مافوق سرگرد بود که توی چند جمله، سرگرد رو احضار کرد به اتاقش.

رستگار بلند شد و با اخم‌های ریز همیشه درهم، با قدم‌هایی محکم به اتاق سرهنگ رفت. بعد از احترام نظامی و اشاره‌ی سرهنگ، روی صندلی‌های چرم و قهوه‌ای اتاق سرهنگ نشست. سرهنگ لبخندی زد و پرسید:

- چه‌خبر رستگار؟

متین سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

- سرهنگ از بابت خانم شایان آشفته‌م. دقیقاً نمی‌دونم باید بهشون اعتماد کنم یا نه. ممکنه طعمه باشه از طرف پرونده‌ی قاچاق عرض یا از طرف خود باند طعمه باشه برای دادن اطلاعات اشتباه به ما. خودتون بهتر می‌دونید.

سرهنگ سرش رو تکون داد و گفت:

- این‌که گریه کردن نداره بچه!

رستگار متعجب سرش رو بالا آورد و گفت:

- قربان من کِی گریه کردم؟

محمدی خندید و گفت:

- همیشه برای بالا کشیدن سرت، باید چیزی بگم که ازت برنمیاد!

مکثی کرد و گفت:

- برای خانم شایان مراقب بذار. هر کجا رفت، آمار اون‌جا رو دربیار. با هر کس نشست و برخاست کرد، تاریخچه‌ی اون شخص رو دربیار. کل خانواده‌ش رو زیر نظر بگیر. حکم می‌گیرم برات که بتونی سیم‌کارتش رو کنترل کنی.

با لحن جدی و محکمی ادامه می‌ده:

- رستگار اصلاً نمی‌خوام سابقه‌ای که داشتی، با این پرونده خدشه‌دار بشه. پرونده‌ای رو که درگیرش بودی رو انتقال می‌دم به سرگرد زند. تو فقط باید تمرکزت روی این پرونده باشه، چون خیلی مهمه. اگه ادعای خانم شایان

حقیقت داشته باشه، ما خیلی از قافله عقبیم. بیخ گوشمون انواع خلاف‌ها صورت می‌گیره و شرم‌آوره اگه نتونیم کاری کنیم!

اخم‌های رستگار توی هم رفت. انگار خودش هم می‌دونست باید بیش‌تر از این حرف‌های اون دختر رو جدی بگیره، ولی معتقده مأموری که به راحتی اعتماد کنه، در دیگ هم محسوب نمی‌شه!

سرهنگ: تموم کارهایی که گفتم باید انجام بشه. بعد نتیجه‌ی کار رو برام میاری. امیدوارم سری بعد این‌قدر آشفته نباشی!

سرگرد بلند شد و «چشمی» گفت و احترام نظامی‌ای گذاشت... .

**

«ساحل»

با جیغ گفتم:

- آی...آی!

آرام با تعجب از کنارم گفت:

- چیه؟ چی شده؟

آرمان و سپهر از جلو و سهند و سروش از عقب، به‌سمتم برگشتن و بهم نگاه کردن که لبخند زوری‌ای زدم و گفتم:

- چیزی نیست. فقط آرام نشسته روی دُمم!

همه چشاشون قد نعلبکی شده بود! سهند چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- دمت کِی در اومد؟

- دیشب!

آرمان با اخم برگشت و به روبه‌رو نگاه کرد و آرام و سروش و سپهر خندیدن.

قرار بود با دوتا ماشین بریم که ما همه چپیدیم توی یه ماشین شاسی بلند و بابا و عمو و اهل فامیل هم یه ماشین.

خودمو ولو کردم روی آرام و ادای خر و پف درآوردم! آرام که تحت فشار بود نالید:

- آی! جون ننه‌ت نخواب. اذیت نکن دیگه!

لای یکی از پلکم باز کردم و گفتم:

- من که اذیت نکردم، فقط خوابم.

- توی خواب حرف می‌زنی دیگه؟

سری تکون دادم که با جیغ گفت:

- اذیت نکن سنگینی، له شدم!

تیز بلند شدم و گفتم:

- علم ثابت کرده من سنگین نیستم، تو ناتوانی!

سپهر: بسه دیگه. باز شروع کردین؟

- سپهر تا از شهر خارج نشدی، وایسا بریم خوراکی بگیریم.

سهند: هیچی دیگه؛ باز قراره بعد از خرید، فقر تو کارت‌هامون موج بندری بزنه!

با شیطنت گفتم:

- اشکالی نداره، لازم نیست شما دست توی جیب کنید. همه مهمون آرمانیم!

ابروهاش بالا پرید و بدون برگشتن سمتم رو به سهند گفت:

- سهند، داداش؛ به من میاد پول داشته باشم؟!

سهند سری با عصبانیت داد زد:

- گوشم درازه؟

بدتر داد زدم:

- آره! یه دقیقه آروم بگیر تا بهت ثابت کنم.

به سمت آیفون رفتم و دوباره زنگ رو زدم. انبار مامانش آیفون رو برداشت.

- بله؟

- خاله به رویا میگید بیاد دم در؟

بی‌حرف آیفون رو گذاشت. رادوین گوشه‌ی لبش رو که کمی زخم بود، با دست فشار داد و رو به آرمان گفت:

- به حرمت ساحل و سروش چیزی بهت نمیگم و الا... .

آرمان: و الا چی؟!

رادوین خواست به‌سمتش حمله کنه که سریع گفتم:

- بسه! اه! همش مثل گاو رم کرده، حمله می‌کنید به هم!

آرام پیاده شد و گفت:

- این‌قدر داد نزنید خب، سهند خوابه!

همه با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت:

- ها؟!

سروش متعجب گفت:

- الان وقت خوابه؟!

آرام شونه‌ای بالا انداخت و با اخم رو به آرمان گفت:

- آرمان مگه به مامان قول ندادی عصبانی نشی؟ بازم؟!

آرمان پوف کشید و گفت:

- بشین تو ماشین. چرا پیاده شدی؟

آرام بی‌توجه به حرفش گفت:

- دعوا بگیری، به خدا می‌شینم گریه می‌کنم!

آرمان به طرفش رفت و هدایتش کرد داخل ماشین و درم بست. «نچ، نچ» زیر لب کردم و گفتم:

- همین کارها رو می‌کنی، بچه رشد نمی‌کنه دیگه! یکم توی این‌طور جمع‌ها باشه، این‌قدر نازک‌نارنجی نمیشه!

با اخم گفت:

- همین که مثل تو درنده نشه، خودش کلیه!

در خونه باز شد که همه ی حواس‌ها به سمتش جمع شد. رویا توی چهارچوب در وایساد و با حال نه چندان مساعدی، با لبخند «سلامی» به همه داد.

به سروش نگاه کردم که اخم‌هاش رو توی هم کشیده بود و سرش رو پایین انداخته بود. به سمت ماشین رفت و دوباره بهش تکیه داد. سری تکون داد و گفت:

- آره!

سروش: خوراکی چیه بابا، سپهر برو به این آدرسی که می‌گم.

همه متعجب نگاش کردیم. وا! مگه اومدیم گردش که نظر می‌دن کجا بریم، کجا نریم؟!

سپهر متعجب گفت:

- واسه چی؟ دیره بابا، بخوایم بریم دور دور، باید نصفه شب برسیم.

سروش: من یه کلید باید بدم به یکی از بچه‌ها قبل از رفتن. سر خرت رو کج کن سریع.

سپهر: هوی اسب، به عروسک من توهین نکن!

سروش: به زن‌داداش می‌گم هَوو آوردی سرش! تو اون فیلمه زنه می‌گفت (صداشو زنونه کرد و با عشوه گفت) هووی آدم ممکنه شِئ باشه!

همه از اداهاش قهقهه می‌زدیم. این‌قدر قشنگ نقش بازی می‌کرد، من بهش شک کردم.

آدرس رو داد و سپهر هم به سمت خونه‌ی رویا روند.

سروش: ساحل خانوم، هوای کوچه علی چپ چطوره؟!

با خندیده گفتم:

- خب جور نشد. دمت گرم آبرومون رو خریدی.

چشمکی زد و گفت:

- دمم گرم! حالا برگرد، می‌خوام بخسبم. (بخوابم)

برگشتم و درست نشستم. پشت سر آرمان نشسته بودم و از آینه دید داشت بهم. نگاهی معنی‌دار بهش انداختم که کلافه نگاهش رو گرفت.

با سرعت فورجی و کُتی (نصفی)، به خونه‌ی رویا این‌ها رسیدیم. با سروش از ماشین پیاده شدیم و سروش کلید رو به‌طرفم گرفت و خودش به جلوی ماشین تکیه داد.

ازش گرفتم و به‌سمت در رفتم و زنگ رو فشار دادم. چند دقیقه بعد در با صدای «تیز» باز شد. دوباره زنگ رو زدم که آیفون رو برداره یا بیاد پایین، چون اصلاً حوصله‌ی بالا رفتن رو نداشتم.

در تکونی خورد و رادوین بیرون اومد.

سری تکون دادم که گفت:

- علیک. بیا بالا.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه مرسی، باید برم. منتظرن.

اشاره‌ای به ماشین انداختم که با دیدن سروش، اخم ریزی کرد و سری براش تکون داد. سروش هم نوک دوتا انگشت اشاره و وسطش رو، کنار شقیقه‌هاش برد و انگشت‌هاش رو به جلو حرکت داد. این یعنی «علیک».

کلید رو به سمتش گرفتم که با اخم و پوزخند گفت:

- دیشب که داداشت اون‌طور با رویا حرف زد، تا خود صبح گریه کرد. مشخصه خوب ساختینش!

با خنده گفتم:

- خب تو که آدم نیستی، بفهمی عشق چیه!

- همین که تو می‌فهمی کُلیه.

- منم نمی‌فهمم.

- چرند نگو. حالش بده!

سرم رو کج کردم و با شیطنت گفتم:

- بگم داداش دوا کنه دردش رو؟

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

- کوفت!

سپهر از ماشین پیاده شد و کاملاً مشخص بود باز رگ غیرتش گل کرده! با اخم بهم خیره شد که با خنده رو به سروش گفتم:

- پدرفولادزره پیاده شد!

سروش برگشت و با خنده به سپهر نگاه کرد که دست راستش رو به بدنه‌ی ماشین تکیه داده بود و دست چپش رو به کمرش زده بود.

سروش: ها؟ باز رم کردی؟

سپهر: خفه‌شو!

بعدم رو به من گفت:

- آقا کی باشن؟

همون‌لحظه آرمان هم پیاده شد و با پوزخند گفت:

- به نظرت کیه؟! خب کاملاً مشخصه!

سروش برگشت و متعجب گفت:

- از کِی تا حالا پیاز جزو میوه شده؟!

منظورش این بود تو یکی خفه‌شو! دستت طلا عشقم که همیشه تیکه می‌اندازی طرف بسوزه.

آرمان اخم کرد و گفت:

- از وقتی برادرها بی‌غیرت شدن!

سروش خندید و رو به من گفت:

- اینا چی می‌گن؟!

با خنده گفتم:

- چرت و پرت!

رادوین کلافه رو بهم گفت:

- چند لحظه بریم بالا؟

- تنها میام ها!

سپهر از اون‌طرف با صدای نسبتا بلندی گفت:

- تو غلط کردی با این!

اوه اوه چه شیر تو شیری شد! ما چی می‌گیم اونا چی فکر می‌کنن!

رادوین با اخم گفت:

- هوی یارو احترام خودتو نگه‌دار!

- عه بسه دیگه!

آرمان: بله من خفه می‌شم شما بفرما به کارت برس.

و به داخل خونه اشاره‌ای کرد. با به نگاه به سروش از خنده منفجر شدیم. وای خدا خیلی باحال بود. بذار یکم بیش‌تر حرصشون بدم.

با خنده گفتم:

- سروش، عزیزم ما می‌ریم بالا اگه خواستی تو هم بیا!

- باشه برو فقط زود بیای ها!

«چشمی» گفتم و خواستم وارد شم که رادوین گفت:

- خب اونم بیار.

و به سروش اشاره‌ای کرد. چشمم روشن!

آرمان: هه فکر کنم پسره بیش‌تر حیا می‌کنه!

سروش غش‌غش می‌خندید و منم دست کمی ازش نداشتم. رادوین رو به آرمان گفت:

- ببند دیگه. هرچی هیچی نمی‌گم پرروتر نشید!

آرمان لبخند عصبی‌ای زد و دستش رو به جیبش برد و گوشی‌ش رو از جیبش بیرون کشید و انداخت روی صندلی. با آرامش آستین‌هاش رو بالا داد و دکمه‌ی اول لباسش رو باز کرد و به سمت رادوین اومد. اوه اوه! آخرین‌باری که گوشی‌ش رو درآورد و لبخند عصبی زد طرف نابود شد!

با هول خنده‌م رو خوردم و جلوش وایسادم و گفتم:

- آرمان!

آروم گفت:

- زهرمار!

و بلندتر داد زد:

- با زبون خوش برو کنار.

تکون نخوردم که با دست پسم زد که دوباره جلوش وایسادم و هول گفتم:

- داداش رویاست!

- به درک، می‌خواد هر خری باشه!

دندون‌هاش رو روی هم سایید و گفت:

- برو کنار عزیزم.

- آخه اصلاً اون‌طور که فکر می‌کنی نیست!

بلندتر داد زد:

- میری کنار یا بزنمت؟!

سروش از اون‌طرف داد زد:

- خیلی غلط کردی بزنی!

سپهر: دخالت نکن تو.

سروش: تو دهنتو ببند!

سپهر عصبی گفت:

- اون ساحل رو نمی‌زنه ولی اون پسره رو می‌زنه. اون نزنه من می‌زنم!

کلافه داد زدم:

- چطور بگم بفهمید؟

رادوین: بابا این داداش‌های خُلت رو جمع کن ساحل. مشخص نیست فازشون چیه دقیقاً!

آرمان باز عصبی خندید و یهو مثل گاو حمله کرد سمتش. تا بخوایم جلوش رو بگیریم، مشتی حواله‌ی صورت رادوین کرد. شوخی شوخی جدی شد!

سریع با سروش به سمتش رفتیم و دو طرف بازوش رو گرفتیم و عقب کشیدیم.

با عصبانیت برگشت و گفت:

- ول کن ببینم. چیه؟ تحمل نداری ببینی داره می‌خوره؟

با حرص گفتم:

- د آخه شتر اشتباه می‌کنی. رادوین داداش رویاست رویا هم حالش بده گفت بیا بالا یه سر بهش بزن. همین!

با عصبانیت داد زد:

- گوشم درازه؟

بدتر داد زدم:

- آره! یه دقیقه آروم بگیر تا بهت ثابت کنم.

به سمت آیفون رفتم و دوباره زنگ رو زدم. این‌بار مامانش آیفون رو برداشت.

- بله؟

- خاله به رویا می‌گید بیاد دم در؟

بی‌حرف آیفون رو گذاشت. رادوین گوشه‌ی لبش رو که کمی زخم بود با دست فشار داد و رو به آرمان گفت:

- به حرمت ساحل و سروش چیزی بهت نمی‌گم و الا... .

آرمان: و الا چی؟!

رادوین خواست به سمتش حمله کنه که سریع گفتم:

- بسه! اه! همش مثل گاو رم کرده حمله می‌کنید به هم!

در خونه باز شد که همه‌ی حواس‌ها به سمتش جمع شد. رویا توی چهارچوب در وایساد و با حال نه‌چندان مساعدی با لبخند سلامی به همه داد.

به سروش نگاه کردم که اخم‌هایش رو توی هم کشیده بود و سرش رو پایین انداخته بود. به سمت ماشین رفت و دوباره بهش تکیه داد.

به سمت رویا رفتم و بغلش کردم که بغض کرده گفت:

- این داداش عقب مونده‌ی تو هم به ما رسید آدم شد! واسه ملت جز خنده و شیطنت بلد نیست، به من که می‌رسه یادش می‌افته اخم کنه.

عقب کشیدم و با خنده گفتم:

- بیخیال، خودت میگی عقب مونده‌ست!

- کوفت!

با خنده و تعجب گفتم:

- خودت گفتی که!

سرش رو پایین انداخت که صدای آرمان بلند شد:

- الان چیزی حل نشد. این‌که این داداش رویاست چیزی رو مشخص نمی‌کنه!

رویا با تعجب گفت:

- چی شده؟

- شما که باید خبر داشته باشی که داداشت و زن من... .

- آرمان ببند دهنت رو. رویا حالش بد بود ما اومدیم کلید بدیم و یه سر بزنیم بهش. همین!

رادوین: من مگه مخ خر خوردم با این دوست شم؟

و به من اشاره انداخت. خواستم جوابش رو بدم که سروش گفت:

- حتماً من مخ خر خوردم؟

رادوین: تو که خود خری!

سروش: به تو بردم.

با خنده گفتم:

- همه خفه شن لطفاً. سروش خان نمی‌خوای چیزی بگی؟!

و به رویا اشاره کردم که با اخم گفت:

- عقب‌مونده‌ها که حرف درست و حسابی نمی‌زنن! مگه نه رویا خانم؟!

رویا: به من می‌رسی دل‌نازک میشی؟ ملت هر چی میگن با شیطنت جواب میدی به من که می‌رسی بی‌جنبه میشی؟

همه کف کرده بود از تعجب. همه منظورم سپهر و آرمانن! «چقدر زیاد!»

سروش تخس گفت:

- آره، حقته!

متعجب گفتم:

- سروش؟!

روش رو برگردوند که رویا با گریه خودش رو انداخت تو بغلم.

همه چه‌قدر تغییر کردن! سروش ناز می‌کنه، رویا گریه می‌کنه، آرمان غیرتی می‌شه!

با حرص گفت:

- سروش اذیتش نکن.

سروش برگشت و با اخم گفت:

- من اذیت می‌کنم یا اون که منو سر کار گذاشته؟!

- تمومش کن الان وقتش نیست!

اخماش رو باز کرد و بیخیال گفت:

- اوکی. گریه نکن.

رویا بی‌توجه بهش بدتر گریه کرد که با حرص گفتم:

- مادمازل تا تمام مانتوم رو به اشک‌ها و آب بینیت نخوره ول کن نیستی؟ بابا دیرمون شد.

ازم جدا شد و با حرص به کتفم کوبید که با خنده خداحافظی کردیم. سروش رو به رویا با بی‌خیال گفت:

- آدرس خونه رو الان برات می‌فرستم.

رویا سری تکون داد که سروش با شیطنت چشمکی زد و بوس هوایی فرستاد براش. نیش رویا تا بناگوش باز شد و سرش رو پایین انداخت.

به سمت ماشین رفتیم و رو به سروش گفتم:

- می‌خوام برم عقب بخوابم تو برو جای من.

سری تکون داد و نشستیم. با تک بوق سپهر ماشین از جا کنده شد. خودم رو ولو کردم و با صدای بلندی گفتم:

- اون ضبط رو روشن کن. خوراکی هم یادتون نره.

***

آستین هودی سورمه‌ایم رو روی دستم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

دیشب دیروقت رسیدیم و همه یه راست رفتیم خوابیدیم تا الان که ظهر باشه. طبق معمول چتر عمه‌ها هم خونه‌ی عزیز بازه.

ولوله توی خونه به پا بود و همه مشغول بودن. از پله‌ها با ضرب پایین اومدم و به اطراف نگاه کردم. به سمت سروش و فریاد که روی مبل‌ها نشسته بودن رفتم.

از دور صدام رو پس کلم انداختم و گفتم:

- هوی سروش؟ به رویا زنگ زدی؟

قبل از این‌که بخواد حرفی بزنه، فریاد با خنده گفت:

- عروس خانم لازم نیست ذوقتو با پایین اومدن از پله‌ها نمایش بدی. همین‌طوریش مشخصه ذوق‌زده‌ای!

چشم‌غره‌ای رفتم بهش و گفتم:

- به تو چه؟ باز سرتو کردی تو کفش ملت؟ برم راپورت بدم سری قبل چه غلطی می‌کردی با دنیا؟!

سروش با ابروی بالا رفته گفت:

- چیکار می‌کردن؟!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو مشقات رو نوشتی که اومدی توی کار بزرگ‌ترها دخالت می‌کنی؟!

سروش: از کِی تا حالا تو بزرگتری؟!

- به قول یه بزرگی...بزرگ‌تری به سن نیست به عقله که تو نداری متأسفانه!

صدایی از پشت سرم گفت:

- چه‌خبره باز معرکه گرفتید؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- به‌به زشتوک من! چطوری؟

دنیا با تعجب تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- من زشتم؟

- نه پس من زشتم!

ل..*باش رو آویزون کرد و گفت:

- فریاد؟!

فریاد دست چپش رو انداخت دور شونه‌ی سروش و گفت:

- جان؟

- به من می‌گه زشت! نمی‌خوای بهش چیزی بگی؟

سرش رو خاروند و بعد از کمی فکر کردن گفت:

- نه!

با زدن این حرف دنیا رو قهوه‌ای کرد! بلند زدم زیر خنده که رویا با تعجب گفت:

- فریاد؟

فریاد با عجز زیر لب گفت:

- ای خدا...نگم می‌سوزه بگم این می‌سوزه!

بعد هم بلندتر گفت:

- عزیزم طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟!

این‌بار منو قهوه‌ای کرد! خنده‌ام رو بند آوردم و با تعجب گفتم:

- من خاکم؟ از کِی تا حالا شاعر شدی؟

نیشش رو به عرض شونه باز کرد و گفت:

- همین پیش پای شما!

دهن کجی‌ای بهش کردم که خندید. برای جلوگیری از خنده‌م سریع محل جرم رو ترک کردم و به آشپزخونه رفتم.

عمه مهناز، عمه راحیل، زن‌عمو سپیده و مامان نشسته بودن روی میز شیش نفره‌ی آشپزخونه و تندتند و با هم حرف می‌زدن. آرام از کنار یخچال بلندبلند با تلفن حرف می‌زد که صداش برسه. دو تا خدمه هم در حال رفت‌وآمد بود. چه خر تو خریه!

با داد رو به آرام گفتم:

- بچه‌ها کجان؟

چشم‌غره‌ای رفت و به جیبش اشاره کرد که با خنده گفتم:

- درشون بیار خفه شدن عه!

دستش رو به معنی برو بابا تکون داد که با خنده چشمکی زدم و از آشپزخونه خارج شدم.

درسا و سوگل روی زمین با یه سری اسباب بازی، بازی می‌کردن و عمو و بابا و شوهر عمه‌ها هم روی ست مبل سلطنتی نشسته بودن. روی ست دیگه هم دنیا، سروش، سهند، آرمان، فریاد، فرهاد، سپهر و سارا نشسته بودن.

به سمت بابا این‌ها رفتم و کنار بابا ولو شدم و با نیش باز سلام و احوالپرسی کردم.

داماد کوچک خانواده نبودش. با نیش باز حرف می‌زدیم که سروش از اون‌طرف سالن با داد گفت:

- هوی ساحل؟

مثل خودش با داد گفتم:

- هان؟

- واسه چی پیش پیرمردها نشستی؟

عمو با تعجب گفت:

- ما پیریم؟

سروش با نیش شل گفت:

- بله!

عمو با پررویی گفت:

- از لحاظ فیزیکی که از همه‌تون سرتریم! از لحاظ عقلانی هم که کاملاً مشخصه. از لحاظ شوخ‌طبعی هم که باز از شما سرتریم!

با خنده گفتم:

- سروش جان سرویس شدی؟!

سروش می‌خندید و در همون حالت گفت:

- بله، کاملا مفهوم بود! مرسی از توضیحات کارسازتون عمو جون.

- چاکریم!

بدتر همه از خنده ترکیدن. عمو یه پاش رو روی پای دیگه تکیه داده بود و پیرهن سفیدی تنش بود که آستیناش رو بالا داده بود و شلوار سورمه‌ای هم پاش بود.

درحالی‌که بلند می‌شدم گفتم:

- بله داداش. عمو فرنگیه دیگه! باید هم این همه کلاس ملاس بذاره!

عمو با اخم ساختگی گفت:

- عروس این چه طرز حرف زدنه؟! ادبیات چاله‌میدونی نمی‌پسندم ها! طلاق آرمان رو ازت می‌گیرم!

با خنده گفتم:

- من طلاق بده نیستم! مهریه هم نمی‌دم.

آرمان با تعجب گفت:

- می‌شه بین شوخی‌هاتون اسمی از من نیاد؟!

با خنده گفتم:

- نه عزیزم، اسم تو نیاد، اسم کی بیاد؟

فریاد: اُهو! چه غلط‌ها! سرت بایژه وار چَم زاق! (سرتو بنداز پایین، چم زاق هم به منظور چش سفید و پررو)

دهن‌کجی‌ای بهش کردم و رو به باباش گفتم:

- عمو جون این دیگه وقت شوهر کردنشه ها!

باباش خندید و گفت:

- اتفاقا دخترم به فکر خونه‌ایم.

با تعجب گفتم:

- آخه با این هیکل توی خونه جا می‌شه؟! بگو کاخ خونه کمه!

همه قهقهه می‌زدن از خنده.

به سمت بچه‌ها رفتم و خودم رو کنار فریاد ولو کردم.

به اطراف نگاهی کردم که دیدم آرمان به کنارش اشاره کرد. یعنی بیا این‌جا بشین.

بیخیال شونه‌ای براش بالا انداختم که سری از تاسف تکون داد و نگاهش رو گرفت.

رو به بابا با صدای بلندی گفتم:

- بابا؟

- بله؟

- برنامه‌ها رو چیدین؟ ما باید سریع برگردیم تهران ها!

با خنده گفت:

- دختر کم هول باش حالا ملت فکر می‌کنن ترشیدی!

عمو با خنده گفت:

- مگه غیر از این بود علی؟!

با لب و لوچه‌ی آویزون بهشون نگاه کردم که عمو بلند زد زیر خنده. زیر خاک بخندی! آرمان لبش رو می‌گزید که نخنده ولی موفق نبود.

آرمان: بابا اذیتش نکن!

در آن واحد ابروهام بالا پرید و با تعجب بهش نگاه کردم که بدتر خندش گرفت ولی دستی به لبش کشید که نبینم می‌خنده.

بابا بعد از خنده‌هاشون با عمو گفت:

- به عزیز و بقیه گفتم قبلاً. قرار شده تا چند روز آینده عقد کنید. بعدازظهر هم باید برید خرید.

سری تکون دادم و به میز خیره شدم.

فریاد با آرنج به بازوم زد که حواسم جمع شد.

- چته؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- تو به عمه نگفتی دنیا رو دوست داری؟

سری به معنی «نه» تکون داد که مشکوک گفتم:

- نکنه... .

تند گفت:

- باور کن نه! فقط موقعیت پیش نیومده. جدا از اون، چهلم آقاجون تازه رفته. نمی‌تونستیم که قبل از چهلم کاری کنیم.

- خب الان که می‌تونی.

سری تکون داد و به دنیا نگاهی انداخت و گفت:

- توی فکرشم.

آرمان بلند شد که سپهر سوالی بهش نگاه کرد و گفت:

- کجا دادا؟

- برم بالا یکم استراحت کنم. نمیای؟

سپهر سری به طرفین تکون داد که آرمان و اخماش به طرف پله‌ها رفتن.

کمی با بچه‌ها حرف زدیم که وقت نهار شد. ساعت سه ظهر بود.

به سمت میز رفتیم که زن‌عمو سریع گفت:

- ساحل جان برو آرمان رو صدا بزن بیاد نهار.

پوف! خب بذار نباشه تا دو لقمه از گلوی من پایین بره!

مؤدبانه چند تقه به در زدم که جوابی نشنیدم. غیر مؤدبانه در رو باز کردم و محکم هلش دادم که به دیوار پشتش خورد. غرولندکنان داخل شده و نگاهی به نعشش که روی تخت با ژست همیشگی دراز بود، انداختم و گفتم:

- کری؟

بدون تکون دادن ساعدش که روی چشماش بود، با صدای گرفته‌ای گفت:

- برو بیرون.

متعجب بهش نگاهی انداختم. چش بود؟! تا چند ساعت پیش که خوب بود!

در رو بستم و روی لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

- چته؟

حرفی نزد که حرصی دستش رو از روی چشمش کنار بردم و گفتم:

- گوشات سوراخ نداره؟

عصبی چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

- نه نداره! برو بیرون حوصله‌ت رو ندارم.

- خب به درک! مامانت گفت بیام بهت بگم بیای نهار کوفت کنی. چه خوب نیا.

بلند شدم که دستم رو کشید. دوباره سر جام نشستم که گفت:

- چرا این‌قدر دوست داری کرم بریزی؟ چرا این‌قدر دم پر پسرا می‌پلکی؟!

متعجب گفتم:

- من؟! برو بابا توهم زدی!

خواستم بلند شم که دوباره دستم رو کشید و نشست. اخم‌هاشو توی هم کشید و گفت:

- سری بعد، این‌طور ازت نمی‌پرسم چرا! فقط طوری می‌زنمت از نوک بینیت خون بزنه بیرون! فهمیدی؟!

تخس بهش زل زدم و گفتم:

- کوچیکی برای این حرف‌های بزرگ! اینا رو نفهمیدم ولی این رو فهمیدم که تا وقتی این‌قدر تخس دستور بدی، هیچ‌وقت به حرفت عمل نمی‌کنم. می‌شینی توی اتاقت و به عمل زشتت فکر می‌کنی و از نهار هم خبری نیست!

وسط بحث یهو زدم تو فاز فان که خندش گرفت.

خودش رو کنترل کرد و با پوزخند گفت:

- چشم مامانی!

دستی به موهاش کشیدم و با نیش باز گفتم:

- آفرین پسرم! راستی، کارتت که پره؟!

خنده‌ی خسته‌ای کرد و سری تکون داد و دوباره روی تخت پهن شد.

درحالی‌که بلند می‌شدم گفتم:

- هرچی باهات حال نمی‌کنم، ولی جیب پرت حُسن خوبیه.

برگشت و به شکم خوابید و گفت:

- اونم به موقعش!

سرشو توی بالشت فرو کرد و گفت:

- برو بیرون خوابم میاد.

ایستادم و گفتم:

- نهار نمی‌کوفتی؟ (کوفت نمی‌کنی)

- مگه قرار نبود بشینم به کار زشتم فکر کنم؟

با خنده گفتم:

- پاشو فعلا بکوفت (کوفت بکن) تا بریم خرید، بعد بیا به‌فکر! (فکر بکن)

بلند شد و روی تخت نشست و کلافه گفت:

- پـوف!

به سمت در رفتم که دنبالم اومد و دستی توی موهاش کشید. تی‌شرت قرمز جذب و شلوار مشکی جذبی تنش بود.

یکی نیست بگه این هوا و تی‌شرت؟ نه به من که فوق‌العاده سرمایی نه به اون که این همه گرماییه. از الان دعواهامون سر کولر و شومینه و شوفاژ کاملا مشخصه!

سر میز نشستم و در آرامش و بدون وحشی‌گری غذام رو خوردم.

غذا که تموم شد رو به جمع گفتم:

- خب کی میاد بریم بازار رو جارو کنیم؟!

کسی حرفی نزد که صدای عزیز بلند شد:

- تنها باشید بهتره.

متعجب گفتم:

- چند روز دیگه عروسیه هیچ‌کدوم لباس ندارن. تازه جایی تنگ نمی‌کنن بیچاره ها!

با تحکم گفت:

- تنها باشید بهتره.

و بعد هم بلند شد و به سمت پله‌ها رفت. صورتم رو کج و کوله کردم و زیر لب گفتم:

- گند دماغ!

آرمان: پاشو برو آماده شو.

سری تکون دادم و بلند شدم به سمت اتاق مشترکم با آرام رفتم.

هودی کلاه‌دار و مشکی رو با شلوار جین و جذب مشکی و شال و کفش زرشکی رو پوشیدم. رژ زرشکی‌ای همراه با ریمل زدم. با برداشتن گوشی از اتاق خارج شدم.

***

***

با نیم‌نگاهی به فروشنده، با حرص نهفته‌ای غرید:

- عزیزم زود باش!

خنده‌ام رو قورت دادم و سرم رو خاروندم و گفتم:

- اوف...چه‌قدر کم حوصله‌ای. داماد که نباید این‌قدر سر عروسش داد بزنه!

سرشو تکونی داد و گفت:

- عاشقانه بود، به انتخابت برس.

چشم‌غره‌ای ساختگی بهش رفتم و گفتم:

- بی‌لیاقتی دیگه!

به لباس‌های توی ویترین نگاهی انداختم. کلافه گفتم:

- نچ!

آب دهنش رو از حرص قورت داد و گفت:

- ساعت هشت شبه. گشنمه. این‌قدر سخت نگیر. اصلاً گونی انتخاب خوبیه! هم تنگ نیست هم زیباست!

پوکرفیس بهش زل زدم که پشت‌چشمی نازک کرد و به سمت در فروشگاه رفت.

دنبالش، از فروشگاه خارج شدم. کمی سرش رو چرخوند و به سمت مغازه‌ی دیگه‌ای رفت و آستین لباسم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

وارد شد و رو به فروشنده‌ی پسر گفت:

- سلام. اون لباس رو میارید بپوشیم؟

و به لباس بلند و شکری‌رنگی اشاره کرد. بلندیش تا زانو می‌رسید و از سرشونه چندتا چین می‌خورد و آستینش مچ‌دار بود. از بالا سایز بود و کم‌کم کلوش می‌شد ولی چون پارچه‌ی خشکی نبود پف نمی‌شد. بالاش مروارید کار شده بود و خیلی قشنگ بود.

پسره با تعجب اشاره‌ای به پیراهن، و بعد به آرمان کرد و گفت:

- اوم...اون؟ برای شما؟

آرمان لبخند زاری زد و سرشو کمی کج کرد و گفت:

- بالات اجاره‌ست؟ (اشاره به فقدان مخ!)

پسره تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- پس برای کیه؟

بی‌توجه به حرفش گفت:

- سی‌و شیش لطفاً.

پسره متعجب خواست چیزی بپرسه که آرمان سریع‌تر گفت:

- سایز سی و شیش.

پسره منگ سری تکون داد. معلوم نیست چی خورده فضایی شده!

پسره پیراهن رو آورد و خواست بده پرو کنم که آرمان سریع‌تر گفت:

- خوبه لازم به پرو نیست. حساب کنید لطفا!

معترض گفتم:

- شاید ایراد داشت. اصلاً شاید من خوشم نیومد.

شونه‌ای بالا انداخت و بی‌توجه کارتش رو با رمز تحویل داد که تهدیدوار گفتم:

- لجم رو در بیاری نمی‌پوشم ها!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- سریع!

پیراهن رو گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم.

در رو بستم و لباس رو نگاهی انداختم. از پشت زیپ می‌خورد. خب قاعدتا توقع ندارید که صحنه‌ای نسبتاً عشقولانه ببینید؟

هودی و شالم رو درآوردم و بدون باز کردن زیپ، لباس رو بالا بردم و اول آستین‌هام رو رد کردم. خب خدا رو شکر تا الان خوب پیش رفت.

دست‌هام بالا بود و با تلاش شونه‌هام سعی می‌کردم بکشمش پایین. لب پایینم رو زیر دندون کشیدم و تکون وحشیانه‌ای خوردم که...!

- زارت!

چشم‌هام گرد شد. آروم لباس رو بالا آوردم و از خودم جدا کردم و ناباور به آیینه نگاه کردم. لب پایینم رو بیش‌تر گزیدم و به پایین نگاهی انداختم و متعجب زیر لب گفتم:

- چی بود؟

کمی بو کشیدم ولی بویی نمیاد! خب شاید بی‌بو باشه! بهتره هرچه سریع‌تر صحنه‌ی جرم رو ترک کنم!

لباس رو بالا آوردم که راستش کنم که...!

یا جد سادات! این‌چیه؟! یا حجت‌الله علی خلقه!

با دست راست آروم به گونه‌ام زدم و آروم گفتم:

- خدا محوت کنه ساحل! می‌دادی اون آرمانِ لعنتی می‌کشید بالا بهتر بود. حالا خوردی؟ لباس ملت پاره شد. من می‌گم من کارای بد نمی‌کنم ها! نگو لباسه کار بد کرده!

تقه‌ای به در خورد و صدای آرمان اومد که با بغض ساختگی به در نگاه کردم!

- چی شد دیگه؟ نذاری استوری آبرومون رو ببری!

تغییر چهره دادم و پوکرفیس به در نگاه کردم.

اصلا به من چه که پاره شد. تقصیر آرمان بود دیگه! (بدبخت آرمان!)

هودیم رو پوشیدم و در رو باز کردم و با لبخند ژکوند و عاشقونه بهش خیره شدم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- اولاً شالت رو درست کن، دوماً چیه؟ چرا باز مثل خر شرک شدی؟ اگه فکر کردی خر می‌شم دوباره پاساژ متر می‌کنم کور خوندی!

با همون نیش باز گفتم:

- نه!

- واسه چی مثل قیمت، تو دورهمی می‌حرفی؟ چی شده؟

مظلوم بهش نگاه کردم و گفتم:

- شد!

- چی؟

- پاره!

چشم‌هاش در لحظه قلمبه شد و متعجب گفت:

- جانـــم؟!

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم نخندم. در رو ول کرد و لباس رو از دستم کشید و دنبال پارگی گشت. زیر لب گفت:

- خرس گنده سایزش چهل و هشته الکی میگه سی و شیشم!

تند گفتم:

- سی و شیشم به خدا! زیپشو نمی‌شد باز و بسته کنم با زیپ بسته تن کردم!

تیز گفت:

- کوفت! من برگ چغندرم؟

مظلوم سری تکون دادم که با حرص گفت:

- شال کوفتیت رو درست کن بیا تا یه خاکی توی سرت بریزم!

پشتش رو بهم کرد که شکلکی براش درآوردم و با درست کردن شالم از اتاق بیرون زدم.

به سمت آرمان رفتم و بی‌توجه بهشون که داشتن راجع‌به لباس حرف می‌زدن، مثل فرار از زندان، نامحسوس تعداد درها و دوربین‌ها رو چک کردم.

دوتا دوربین، دو گوشه از فروشگاه بودن و به همه‌جا دید داشتن. به جز یه در، در دیگه‌ای نداشت.

خل بودن هم عالمی داره ها!

با کشیده شدن دستم توسط آرمان دنبالش از مغازه خارج شدیم.

- چی‌شد؟

- مگه نبودی؟ واسه چی الکی می‌پرسی.

- حواسم نبود.

- حواست کجا بود؟

- پیِ دوربین‌ها و درهای خروجی برای مواقع اضطراری!

ایستاد و به سمتم برگشت. با ابروی بالا رفته گفت:

- نگفته بودی می‌ترسی!

- نگفتم می‌ترسم؛ فقط جیمز باند بازی درآوردم روحم شاد شه!

کمی خیره شد و آروم گفت:

- نگرانتم! دیگه زیادی علائم روان‌پریشی بروز میدی! ان‌شالله که عقد با من، سر عقلت بیاره!

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

- هرچی گفتی حق عمته!

***

- عروس خانم برای بار سوم می‌پرسم، وکیلم؟

پلک‌های سنگینم رو چندبار با ناز باز و بسته کردم و گفتم:

- با کدومشون آقای وکیل؟

متعجب گفت:

- جانم؟

با خنده گفتم:

- با کدومشون قراره عقد کنیم؟!

پوکرفیس بهم نگاه کرد که با خندیدن من، بچه‌هام زدن زیر خنده.

رو به آرمان گفت:

- به چیِ این دلقک دل خوش کردی داداش؟!

خواستم رژی که جلوم، روی میز آرایش بود رو به سمتش پرت کنم که دنیا با حرص گفت:

- الهی بترکی. دارم آرایش می‌کنم مثلاً.

- تقصیر این فریاده دیگه!

چشم‌غره‌ای به فریاد رفت و گفت:

- جناب وکیل، می‌بندی یا ببندمش؟!

فریاد چشمکی زد و گفت:

- جونم عزیزم.

آرمان پس‌سری‌ای بهش زد و گفت:

- مجرد نشسته بچه!

سروش با تعجب سرش رو از توی گوشی بیرون کشید و گفت:

- مجرد منظورت منم؟

فریاد سری تکون داد که من و سروش همزمان بلند خندیدیم.

با خنده گفتم:

- داداش اینا نمی‌دونن تو قد یه آدم هفت_هشت‌تا بچه‌داری!

سروش با خنده شستی نشونم داد به معنی لایک. آرمان به طرز بامزه‌ای سرش رو خاروند و گفت:

- فکر کنم فقط من سینگلم!

فریاد با خنده گفت:

- با این اوصاف، بله. نمی‌خوای دست‌به‌کار شی داداش؟

و دستی به شونه‌اش کشید.

- چرا دیگه واقعاً وقتشه.

از خنده رو به موت بودم که دنیا نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- بتمرگ دیگه!

بهش نگاهی انداختم و با لب آویزان گفتم:

- دنیا تو که این‌قدر خشن نبودی؟ همش تقصیر این فریاد وحشیه روت اثر کرده دیگه.

دنیا خندید که فریاد با تعجب گفت:

- به من چه! بعدم وحشی اون شوهرته! نبینم به دنیای من توهین کنیا!

با ابروی بالا پریده عوقی زدم و گفتم:

- اَه اَه! حالم به هم خورد. خودت چی هستی که دنیات چی باشه!

با خنده گفت:

- گمشو بی‌شعور!

چشمکی زدم و رو به دنیا گفت:

- نفله، زود باش.

«ایشی» زیر لب گفت و راست شد و گفت:

- تموم شد. آقایان تشریفات ببرید بیرون لباسش رو بپوشه.

فریاد: نگران نباش عزیزم ما تا آخرش هستیم!

آرمان پس سری‌ای بهش زد و گفت:

- پاشو ببینم بچه پررو!

فریاد با حالت زار و شوخی، گفت:

- داداش پشت کلم صاف شد!

آرمان خنده‌ی آرومی کرد و بلند شد.

سروش و فریاد جلو افتادن و به همراه دنیا از در خارج شدن. آرمان خواست از در بیرون بره ولی منصرف شد و برگشت و لبخندی زد و خواست چیزی بگه که منصرف شد. چشمکی زد و از در خارج شد.

چند لحظه مات به در بودم. حس خاصی نداشتم. یعنی هیچ حسی جز تعجب!

بیخیال به سمت لباس رفتم و پوشیدمش. بعد از چک کردن خودم توی آیینه و گرفتن چندتا عکس ناقابل، از اتاق خارج شدم.

آروم از پله‌ها پایین رفتم و به اطراف نگاهی انداختم. خانواده همه آماده و در رفت و آمد بودن. به سمت آرمان رفتم که در حال حرف زدن با فرهاد بود.

با لبخند سلامی به فرهاد دادم که گفت:

- سلام پرنسس. خوبی؟ چه عجب ما شما رو زیارت کردیم.

- آره دیگه. ستاره‌ی سهیل شدم.

چشمکی زد و با خنده گفت:

- سهیل یا آرمان؟!

با نیش شل گفتم:

- هردو!

زیر لب «چه عجیب» با خنده نثارم کرد و گفت:

- مامان صدام می‌زنه. بعداً مزاحم می‌شیم ستاره جون.

با خنده سری تکون دادم که رفت.

به سمت آرمان برگشتم که متعجب گفت:

- لباسی که گرفتیم کو؟!

شونه‌ای بالا انداختم و با حرص گفتم:

- شدیم عروسک دست عزیز. بانو دستور داده لباس کوردی بپوشیم. لباس‌های تو هم بالاست. می‌گفت از اول گفتم عقد باید این‌جا و با لباس کوردی گرفته بشه.

متعجب گفت:

- خب ما که عروسی نمی‌خوایم.

شونه‌ای بالا انداخت که گفتم:

- برو لباس عوض کن تا نیومده

خندید و طبق عادت، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- نظر خوبی بود.

و دستم رو کشید و دنبال خودش به سمت پله‌ها برد که متعجب گفتم:

- ولم کن عه! قراره تو لباس عوض کنی من کجا بیام؟

بدون توجه بهم، به سمت اتاقم رفت و داخل شد و در رو بست که حرصی گفتم:

- منو چرا آوردی بالا؟

ریلکس گفت:

- توقع نداری که ولت کنم پایین؟!

کلافه پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

- باز شروع شد!

به اطراف نگاه کرد و لباسش رو برداشت و به سمت حموم رفت.

لباس کوردی و عسلی‌رنگی بود که به چشم و موهاش خیلی میومد. پیراهن زیرش هم سفید بود.

منم یه زُبُن مشکی که شنلش عسلی بود و جنسش پولک‌های جذابی داشت. سربند عسلی‌ای به سرم بود و موهام دورم پخش بود. شنل زبونم بلند بود و پنج انگشتش روی زمین کشیده می‌شد.

در کل خیلی جذاب بود. عاشقش بودم ولی چون عزیز گفته بود حس کردم باید جبهه بگیرم.

آرمان، درحالی‌که شال عسلی پر رنگی دورش رو می‌بست، از حموم بیرون اومد و گفت:

- همچین بد هم نشده ها!

سرش رو بلند کرد و گفت:

- مگه نه؟

به سر تا پاش نگاه کردم. پیراهنش این‌قدر سفید که شبیه رنگ دیوار بود. شلوار کوردیش هم به خاطر گشاد و خوش‌فرم بودنش، هیکلی‌تر نشونش می‌داد.

سری تکون دادم و بی‌خیال گفتم:

- خوبه. بریم دیگه؟

متفکر نگاهی بهم انداخت و گفت:

- راهی نداره موهات زیر سربندت مخفی بشه؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خندید و گفت:

- خب اون هیچی؛ به نظرت این تیپ من تسبیح مشکی دونه درشت کم نداره؟!

متعجب خندیدم و گفتم:

- تسبیح مشکی از کجا بیاریم؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بیخیال. بریم.

به سمت در رفتم و طره‌ای از موهایم رو توی دستم گرفتم و باهاش بازی کردم.

از پله‌ها پایین رفتیم و به سمت بچه‌ها رفتیم. با دیدنمون شروع کردن جیغ جیغ کردن و سوت زدن. با نیش شل سری تکون دادم که صدای جیغ جیغ مامان از پشتم بلند شد:

- نزن آقا، نزن. سوت نزن. این چه عروسی‌ایه؟ شما هنوز چهارتا عکس نگرفتید. آرمان خان خجالت نمی‌کشی؟ دختر دسته‌گل تحویلت دادم این‌طور مراسم می‌گیری؟

آرمان با خنده گفت:

- زن عمو، عزیز نذاشت و اِلا من همه چی رو آماده می‌کردم. لازم هم نبود توی ویلا گرفته بشه؛ باغ می‌گرفتیم.

مامان با حرص صورتش کج کرد و اداش رو درآورد و گفت:

- چه‌قدر تو جنتلمنی. پشمک!

با چشم گرد و لب گزیده از خنده گفتم:

- مامان جان رعایت کن. خانواده شوهرنا!

مامان با حرص گفت:

- که چی؟ به زور شوهرت دادن حالا درست و حسابی مراسم هم نگیرن؟!

صدای عصای عزیز از پشت سر مامان اومد که مامان برگشت و با نگاه سرکشی به عزیز نگاه کرد.

عزیز با اخم و صدای پر تحکمی گفت:

- چی شده؟

مامان خواست چیزی بگه که آرمان پیش‌دستی کرد و گفت:

- چیزی نیست.

مامان با حرص گفت:

- عزیز این چه وضع مراسمه؟ ساعت هفته هنوز چهارتا عکس نگرفتن.

عزیز با اخم‌های در هم گفت:

- آتلیه رزرو شده. ماشین هم حاضره.

برگشت و با نگاه به مامان گفت:

- مادرت نمیاد؟

مامان با اخم سرش رو پایین انداخت و گفت:

- الان‌هاست برسن.

عزیز سری تکون داد و رو به آرمان گفت:

- برید.

آرمان سری تکون داد و با خداحافظی کلی‌ای دستم رو کشید و دنبالش کشید.

خدمه در حال چیدن میزها بودن. پوفی کشید و گفت:

- فکر کردم الان دعوا می‌شه و مامانت هم دستت رو می‌گیره می‌بره.

با خنده گفتم:

- فکر کن، مامانم و مادرجون در حال گیس و گیس‌کشی!

تک‌خنده‌ای کرد و در ماشین رو باز کرد و اشاره‌ای کرد بشینم. نشستم و بعد از دور زید ماشین، کنارم نشست. آتلیه نزدیک بود و توی راه حرفی بینمون زده نشد.

پیاده شدیم و به سمت در آتلیه رفتیم. وارد شدیم و بعد از معرفی به سمت اتاق رفتیم.

عکاسِ زن، داخل شد و بعد از سلام، گفت:

- خب لطفا آقا داماد بشین، شما هم دستاتون به صندلی تکیه بدید و روی صورتش نگاه کنید. فقط پر حس باشید که جذاب بشه.

منگ نگاهی به آرمان انداختم. لبش رو گزید و سرش رو پایین انداخت که نخنده.

بلند گفت:

- زهر مار! نخند.

با صدای بلندی زد زیر خنده که گفتم:

- کوفت. من این‌چنین حرکتی نمی‌کنم. فکر نکنم داماد هم تمایل داشته باشه. مگه نه؟

با خنده گفت:

- نه. من آماده‌ی هر نوع فعالیتی هستم. تو هم سخت نگیر!

با حرص و تعجب گفتم:

- ای کوفت! ای درد!

عکاس سرش رو خاروند و منگ گفت:

- اولین زوجی هستید که روز عروسی به هم فحش میدن!

- عروس یکم دهنش لقه، اون هم بعد از عقد درست میشه ان‌شالله!

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

- خانم چندتا ژست قاجاری بده ما بریم.

زنه با شیطنت گفت:

- ژست قاجار که بدتره!

با لب آویزان گفتم:

- ای بابا! نخواستیم.

آرمان: چند روز دیگه بچه‌هات بگن مامان روز عروسی چه شکلی بودی چی می‌گی؟ روت می‌شه بگی سر لج با باباتون عکس نگرفتم؟!

با چشم‌های از حدقه در رفته گفتم:

- زارت! کی گفته ما قراره بچه‌دار بشیم؟ بعدم من روم میشه؛ تو نگران نباش.

عکاس پوکرفیس گفت:

- می‌خواید من برم شما به کل‌کل برسید؟

آرمان: نه شما تشریف ببرید کار به گیس و گیس‌کشی می‌رسه.

عکاس خندید و رو بهش گفت:

- آقای شایان عزیز گفته به شما بگم هر ژستی که گفته می‌شه عکس‌هاش باید برای عزیز فرستاده بشه. گفتن حتما به شما بگم چون عروس یکم لجبازن!

پوکرفیس گفتم:

- اینا رو همه عزیز گفت؟

سری تکون داد که پوفی کشیدم و دهن کجی‌ای کردم و گفتم:

- واقعاً زارت!

بی‌حوصله نشستم و بعد از چندتا ژست مزخرف بلند شدم و با صورت در هم گفتم:

- گندتون بزنن با این ژست‌ها!

عکاس تک‌خنده‌ای کرد و از اتاق بیرون رفت.

به سمت آرمان برگشتم و گفتم:

- مثل این‌که خوش گذشته ها! پاشو بریم.

بلند شد و گفت:

- اصلاً هم خوب نبود. گوشت تلخی دیگه!

دهن کجی‌ای بهش کردم و شنل زُبُنمو توی دست گرفتم و به سمت در رفتم که دنبالم اومد.

نشستم توی ماشین و آرمان هم نشست و استارت زد.

با لب آویزون پوفی کشیدم و گفتم:

- خیلی حیف شد رویا نیست. هیچ‌کدوم از دوست‌هام نیستن. خیلی یهویی شد!

نیم‌نگاهی کرد و گفت:

- بعداً شام دعوتشون کن برای جبرانش. راستی...رویا معتاده؟!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه!

نگاهی به اطراف کرد و پشت چراغ قرمزی ایستاد و گفت:

- من معتاد رو از صد فرسخی می‌شناسم.

به نیم‌رخش نگاه کردم که چشمم به یه موتوری سر تا پا مشکی با کلاه کاسکت مشکی افتاد.

بی‌خیال برگشتم و به روبه‌رو خیره شدم و گفتم:

- از کجا می‌شناسی؟

پوزخندی زد و دوباره توی جلدش فرو رفت. با خنده‌ای که بی‌شباهت به پوزخند نبود گفت:

- می‌خوای بگم چی مصرف می‌کنه؟

مشتاق سری تکون دادم که با نگاه به روبه‌رو، گفت:

- چندباری که توی بیمارستان و جاهای دیگه دیدمش رفتارش رو زیر نظر گرفتم. زیاد زبونش رو دور لبش می‌کشید که نشون از خشکی دهنش بود. تندتند عرق می‌کرد و گاهی که مصرف می‌کرد، دستپاچه و هول بود. سری آخری هم که دیدمش خسته و افسرده بود که نشون از مصرف نکردنش می‌داد.

با دهن باز بهش نگاه کردم که سوالی بهم نگاه کرد.

- اینا رو از کجات درآوردی؟

پوکر فیس بهم نگاه کرد و گفت:

- شغلمه. یادت که نرفته؟

سری به معنی «نه» تکون دادم که گفت:

- خونه رو برای ترکش می‌خواستی؟

سری تکون دادم که پیچید توی کوچه و گفت:

- از اول می‌گفتی بهت می‌دادم. الکی از کاه کوه ساختی.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و با ایستادن ماشین، پیاده شدم.

پیاده شد و به سمتم اومد و دسته گلی به طرفم گرفت و گفت:

- عروسِ بی‌گل، ورژن جدیده؟

تک‌خنده‌ای کردم و دسته‌گل رز عسلی رو ازش گرفتم.

- امروز استثنائا صلحیم ولی بعد از مهمونی دوباره همون آش و همون کاسه‌ست، گفته باشم!

آرمان: اگه روی مخم بری قول نمیدم صلح باشم.

سری تکون دادم و داخل شدیم. باغ پر از مهمون بود و دور تا دور خونه رو میز چیده بودن. مبل‌ها رو برداشته بودن و به جاش میزهایی به صورت پخش، چیده بودن. قسمتی از سالن هم مخصوص پیست دنس بود. مبل دونفره و سلطنتی و جذابی بالای خونه بود و میزی هم جلوش بود.

به سمتش رفتیم و بعد از احوال پرسی با مهمون‌ها، نشستیم.

مامان و زن‌عمو تند به سمتمون اومدن که گفتم:

- اوه اوه! پت و مت باز سر رسیدن!

آرمان خنده‌ای کرد و بهشون خیره شد.

مامان پیراهن بلندی که تا روی مچ بود و از کمر جمع می‌شد و از کمر به پایین گشاد می‌شد، یه پارچه‌ی بلندتر از پیراهن که حالت شنل از پشت به سرشونه وصل بود که بازوهاشو می‌پوشوند، پوشیده بود. لباسش آستین نداشت.

قسمت جالب ماجرا این بود که هردو ست کرده بودن!

- ملت با جاری‌هاشون کارد و پنیرن، مادر من با جاریش مثل آبجی‌ش رفتار می‌کنه!

با رسیدنشون وقت نشد حرفی بزنه. بعد از تبریک گفتن رو به مامان گفتم:

- مامان، مادرجون و باباجون رسیدن؟

سری تکون داد و گفت:

- آره مامان. مادرجون رفت بالا یکم استراحت کنه. راستی آرمان خبر داری؟

آرمان سوالی بهش نگاه کرد که با نیش باز و ذوق گفت:

- دارم آبجی‌دار می‌شم!

طی یک میکرو ثانیه، چشم‌های آرمان بیرون پرید و متعجب گفت:

- چـی؟

با تعجب گفتم:

- بچه رو نداختن؟

زن‌عمو با تشر گفت:

- نداختن چیه، بچه گناه داره!

با خنده گفتم:

- آخه بچه روش نمیاد بگه این ننه بابای منن!

مامان نیشگون محکمی از پهلوم گرفت که جیغ خفه‌ای زدم. با تشر گفت:

- مگه ننه بابای من چشونه پشمک؟

با تعجب و خنده گفتم:

- مامان باز گفتی پشمک؟ زشته مادر من سنی ازت گذشته!

با ناباوری گفت:

- عه عه عه! من سنم زیاده؟ سپیده من سنم زیاده؟

زن عمو: نه بابا، عروس دلش جارو می‌خواد!

با چشم قلمبیده گفتم:

- وا زن‌عمو؟

با خنده گفت:

- این‌طور پیش بری این‌قدر نیش‌گونه‌ت می‌گیره کل تنت کبود می‌شه!

مامان: سپیده بیا بریم اینا آدم نمی‌شن.

زن‌عمو هم تایید کردن و بعد از قهوه‌ای کردن ما، رفتن!

رو به آرمان با لب آویزون گفتم:

- ما دختر اینایم یا اینا دختر ما؟

متفکر گفت:

- فکر می‌کنم گزینه‌ی دوم!

هنوز ننشسته بودیم که قوم مغول (جوون‌های خانواده) به سمتمون حمله‌ور شدن و شروع کردن تف مالی کردن.

فریاد با نیش باز گفت:

- به‌به دو گل هنوز نشکفته! چطورید؟

- به خوبی شما. شما چرا همه لباس کوردی پوشیدین؟

سروش: به همون دلیلی که شما پوشیدین.

فریاد: برای همه هم لباس آماده گذاشته بود.

- خیلی بهتون میاد.

سارا: به تو که بیش‌تر میاد!

با نگاه به سارا، چشمم به وروجکش افتاد که لباس کوردی قرمز و مشکی‌ای تنش بود. لعنتی عزیز به این بچه هم رحم نکرده بود!

این‌قدر خوشگل شده بود که درخواست ماچش رو می‌کردم.

با ذوق گفتم:

- وای بده من اون وروجک رو!

ازش گرفتم و رو به آرمان گفتم:

- فرهاد که ریخت نداره. سارا هم دست کمی ازش نداره. من موندم این بچه چطور این‌قدر جیگر شده!

آرمان خندید و ازم گرفتش که فرهاد با خنده گفت:

- نگران نباش خواهرم. احتمالش هست شما هم مثل ما خدا بهتون شانس بده!

با خنده «بچه پررو» نثارش کردم.

آهنگ کوردی‌ای درحال پخش بود که سهند رو به جمع گفت:

- آقایون خانوم‌ها، همه ساکت. نظرتون چیه بریم وسط؟!

همه با ذوق تایید کردن و ریختیم وسط. انواع رقص‌های کوردی رو به صورت همزمان اجرا کردیم. گاهی هم ریتم به هم می‌خورد و هر کسی از دری سخنی می‌گفت و حالت موج می‌رقصیدیم. خیلی جذاب شده بود. درحالی‌که به سختی راه می‌رفتم، نشستم و آرمان هم کنارم نشست. آرام به سمتمون اومد و گفت:

- های. (سلام) عاقد رسید.

متعجب سرم رو خاروندم و گفتم:

- اوا! ما هنوز عقد نکردیم؟

آرام و آرمان مثل جن‌دیده‌ها بهم زل زدن که از گفته خودم پشیمان شدم.

آرام متعجب گفت:

- ساحل اوکی‌ای؟

نیشمو شل کردم و سری تکون دادم که آرمان گفت:

- خدا شفات بده!

- تو در اولویتی، نگران نباش.

آرام: یه امشب رو جر و بحث نکنید لطفاً. عاقد رسیده آماده‌ی عقد باشید.

پوکرفیس گفتم:

- چه‌قدر تاکید می‌کنی. انرژی هسته‌ای که نمی‌شکافیم!

آرام خندید و دستی تکون داد و رفت.

به آرمان نگاه کردم. به مبل تکیه داده بود و دست راستش رو روی دسته‌ی مبل گذاشته بود و پای چپش رو روی راست انداخته بود.

دستی بین موهاش کشید و من هم خیره به نیم‌رخش بودم. از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. وقتی نگاهم رو دید، سریع نگاهش رو گرفت و دوباره دستی به موهاش کشید. همچنان خیره بهش بودم که سرش رو پایین انداخت.

انگار یکم هول شده بود. منم که سوءاستفاده‌گر...!

یهو برگشت و کلافه گفت:

- می‌دونم خوشگلم، ولی تو نباید این‌طور لو بدی!

- اگه نگاهم به خوشگلیت بود باید مغرور می‌شدی، نه هول!

با تعجب گفت:

- من هول شدم؟ عمرا!

تک‌خنده‌ای کردم و سری تکون دادم که صدای صلوات اومد. به اطراف نگاه کردم. عاقد روی صندلی‌ای نزدیک به ما نشسته بود و فک و فامیل منتظر خطبه بودن.

صدای آهنگ قطع شد و سکوت همه‌جا رو گرفت. بی‌خیال به عاقد زل زدم و منتظر شدم.

عاقد بعد از خوندن یه سوره‌ی کوتاه و دعای فرج، شروع به خوندن کرد:

- اَعُوذُ بِاللهِ منَ الشّیطانِ الرَّجیم.

بِسمِ اللهِ ِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ

الحمدُ لِله الذی أحَلَّ النِکاحَ و حَرَّمَ السّفاحَ و الزِّنا، و اَلَّفَ بینَ القلوب بعدَ الفِراق و الشِقاق، و آنسَهُم بالرأفه و الصَلاحِ، ثم الصّلوهُ و السلام علی سیدنا محمدٍ (صلی الله علیه و آله وسلم) والائمه الهداه المهدیین سیما بقیه الله فی الارضین روحی له الفداء.

و قال اللهُ تبارک و تعالی: وَ اَنْکِحُوا آلْاَیامی مِنْکُمْ وَ الصّالِحینَ مِنْ عِبادِکُمْ وَ اِمائِکُمْ اِنْ یَکُونُوا فُقَراءَ یُغْنِهِمُ اللهُ مِنْ فَضْلِهِ وَاللهُ واسِعٌ عَلیمٌ. وَمِنْ آیَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَکُم مِّنْ أَنفُسِکُمْ أَزْوَاجًا لِّتَسْکُنُوا إِلَیْهَا وَجَعَلَ بَیْنَکُم مَّوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِی ذَلِکَ لَآیَاتٍ لِّقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ.

و قال رسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم) : النِّکَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی.

و قال (صلی الله علیه و آله وسلم): مَنْ تَزَوَّج فَقَدْ أَحرَزَ نِصفَ دینِهِ فلیَتّقِ اللهَ فی النِصفِ الباقی. و قال الإمامُ الصّادقُ علیه السلام : رَکعَتانِ یُصَلّیهِما مُتَزَوِّجٌ أفضَلُ مِن سَبعینَ رَکعَةً یُصَلِّیها غیرُ مُتَزَوِّجٍ. دوشیزه‌ی مکرمه، سرکار خانم ساحل شایان، آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقد جناب آقای آرمان شایان، با مهریه‌ی یک جلد کلام‌الله مجید، آیینه و شمعدان، یک شاخه نبات، یک کامیون گل رز مشکی و دو هزار سکه‌ی تمام بهار آزادی، در بیاورم؟ بنده وکیلم؟

زیر لب، طوری‌که آرمان بشنوه گفتم:

- کمه که! بعدم این مهریه‌ست؟ کی این رو انتخاب کرده؟

- مامانت. آبروریزی نکن «بله» رو بده.

با لبخند ساختگی و حرص به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- کدوم عروس هولی سری اول «بله» رو می‌ده که من دومیش باشم؟

همون لحظه صدای سروش از وسط جمعیت بلند شد:

- عروس در حال فکر کردن به مهریشه! شما برای دومین بار بپرسید.

همه خندیدن که زیر لب گفتم:

- درد! خفه کردنت حتمیه سروش!

- برای بار دوم می‌پرسم، سرکار خانم ساحل شایان، به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه‌ی معلوم، به عقد دائم آقای ارمان شایان درآورم؟ بنده وکیلم؟

زیر لب گفتم:

- موقت دوست دارم، دائم ندوست!

آرمان سرفه‌ی مصلحتی‌ای کرد که صدام رو کسی نشنیده باشه. بعد هم آروم گفت:

- ببند عشقم!

فریاد: این بار فکر کنم عروس از ذوق اسهال شده!

ملت بدتر از قبل زدن زیر خنده که تحمل نکردم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خندید و چشمکی زد.

- تا آبرومون رو نبردن زودتر «بله» رو بگو! لابد سری بعد می‌خواد بگه عروس دست‌شویی داره!

سقلمه‌ای بهش زدم و گفتم:

- آدم باش!

- دوشیزه‌ی مکرمه، برای بار سوم می‌پرسم، وکیلم؟

این‌بار قبل از همه آرام با ذوق گفت:

- عروس زیر لفظی می‌خواد.

زیر لب گفتم:

- عروس غلط کرد!

آرمان زیر لب گفت:

- دویست تا توی این گرونی مهرت کردم زیر لفظی هم می‌خوای؟

خنده‌م رو خوردم و دستی به لبم کشیدم و گفتم:

- یاقوت گیرت اومده چهارصد تا هم کمه!

- یاقوت تقلبی!

بلند شد و دستی به جیب شلوار کردیش کشید و جعبه‌ی مخمل و مشکی‌رنگی بیرون کشید و کنارم نشست. به سمتم چرخید و درش رو باز کرد. یه نگاه به چشمای خرمایی‌ش، یه نگاه به لبخندش کردم و به محتوای جعبه نگاه کردم. گردنبند و دستبند خوشگل و گرون‌قیمتی بود.

صدای سوت و کف بلند شد که عاقد گفت:

- برای بار آخر می‌پرسم، وکیلم؟

نفسی کشیدم و نیم‌نگاهی به آرمان انداختم. ته چشاش یه چیزایی بود. چیزی مثل کم‌حوصلگی و عجله! شاید هم اشتباه دیدم.

- بله.

صدای سوت و کف و جیغ توی فضا بلند شد. این‌قدر خوشحال شدن که انگار برلیانس برنده شدن! من متعلق به همه‌ام آروم باشید. (اعتماد به نفسش تو حلقمون!)

پارچه رو روی سرمون برداشتن و صدای آهنگ دوباره بلند شد. در جعبه رو بسته و رو به آرمان گفتم:

- بذار تو خورجینت.

و به جیبش اشاره کردم که پشت‌چشمی نازک کرد و ازم گرفتش. بازش کرد و اول دست‌بند رو درآورد و دستش رو به سمت دستم دراز کرد و دست چپم رو و روی پاش گذاشت. دستبنده رو بست و گفت:

- ماشالله به خودم. چه سلیقه‌ی پرفکتی! تو که زبون تشکر کردن نداری!

خندیدم و «نچی» کردم که چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- برگرد گردن‌بند رو هم ببندم.

پشتم رو بهش کردم و منتظر شدم. مکثی کرد و گردنبند رو از جلو رد کرد و دستش زیر موهای پخشم و سمت گردنم برد. دستاش یخ کرده بود و باعث مورمور شدنم می‌شد. شونه‌هام رو تکون دادم که دستش رو برداشت و بعد از بستنش، از زیر موهام بیرون کشید. برگشتم و بیخیال بهش نگاهی انداختم که با اخم‌های در هم به اطراف خیره شد.

کم‌کم وقت شام شد و همه ریختن توی حیاط.

روی مبل نشستم و کفش مشکی و پاشنه‌دارم رو در آوردم و پام رو روی میز گذاشتم.

آرمان به سمتم اومد و با تعجب گفت:

- بنداز پایین پاتو آبرومون رفت!

«برو بابا» نثارش کردم که تهدیدوار گفت:

- زن‌عمو فرشته رو صدا می‌زنم ها!

سریع پام رو جمع کردم و گفتم:

- چه‌قدر خشن شدی تو. شوخی هم حالیت نمی‌شه؟

خندید و گفت:

- نه.

دستی به شال کمرش کشید و دست چپش رو هم پشت کمرش گذاشت. همون لحظه خدمه غذاها رو روی میز گذاشتن و رفتن.

به محتواش نگاهی انداختم. کوبیده و جوجه بود. با یادآوری چیزی بلند داد زدم:

- نمکدون نیاوردی!

آرمان سریع نشست و گفت:

- ببند دهنت رو شرفمون رو بردی. خیر سرت عروسی!

- کسی نیست که!

- دو نفر ببینه برای جد و آبادت کافیه.

دهن‌کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- بی‌اعصاب!

مثل گاو بدون تعارف، شروع به خوردن کرد. منم ترسیدم همه رو ببلعه و چیزی برام نمونه، تند دست‌به‌کار شدم!

یکم بعد از غذا، بزن و برقص بود و بعد هم نخود نخود، هرکه رود لانه‌ی خود.

رو به بابا گفتم:

- درسته حمایت نکردی و گذاشتی به خواسته‌ای تن بدم که دوستش نداشتم ولی بازم بابای جذاب خودمی!

خندید و گفت:

- از اولشم می‌دونستم... .

خندیدم که ادامه داد:

- ولی به نفعت بود. پسر بدی نیست. یه دونه دخترم رو دست کی بدم جز کسی که می‌شناسمش؟

لبخند کم‌جونی زدم و سرم رو پایین انداختم. بغلم کرد و چیزی نگفت.

به سمت مامان رفتم که گفت:

- اصلاً سمت من نیا!

با خنده گفتم:

- حالا لوس‌بازی درنیار! خیلی هم جوونی.

دهن‌کجی‌ای بهم کرد و گفت:

- خودم می‌دونم پشمک! از همون دور خداحافظی کن. بیای نزدیک احساساتم فوران می‌کنه گریه می‌کنم آرایشم خراب می‌شه!

با لب آویزون گفتم:

- مطمئنید سر راهی نبودم؟

سری تکون داد و گفت:

- آره دخترم.

زن‌عمو: این‌قدر احساساتیش نکنید. تا چند روز دیگه برمی‌گردیم و هر روزم چترمون خونتون بازه.

با این حرفش، آرمان هول شده تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نه...چیزه...لازم نیست بابا به زحمت می‌افتید.

سقلمه‌ای بهم زد که با درک شرایط، تند گفتم:

- خب ما خیر سرمون تازه ازدواج کردیم!

سریع دهنم رو بستم که از ادامه‌ی حرفم صرف نظر بشه. خاک عالم. این چی بود گفتم من؟!

با این حرفم جمع ترکید از خنده. عمو با خنده گفت:

- چیکارشون دارید بابا استرس وارد نکنید!

خنده‌ی جمع دوباره بالا رفت.

به سمت بقیه هم رفتیم و بعد از ابراز دلتنگی و خداحافظی، به سمت کوپه‌ی مشکی‌ای رفتیم که کادوی عزیز بود برای ازدواج.

***

مثل معتادین با شرف، چرت سر پایی زدم که یکی پس کم زد و گفت:

- برو توی اتاقت بخسب. جلوی در ورودی جای خواب نیست.

بیخیال خواب شدم و برگشتم و دستم رو سمتش بردم که صورتش رو چنگ بزنم که از زیر دستم در رفت و پشت مبلی پناه گرفت.

در ورودی رو بستم و لگدی به چمدون کنارم زدم و دست به کمر گفتم:

- خودت می‌دونی غیر ممکنه از خیر زدنت بگذرم. پس نه خودت رو اذیت کن نه منو! مثل آدم بیا یدونه بزنم تموم شه. قول می‌دم خیلی محکم نزنم! درحالی‌که پشت مبل ایستاده بود، آرنج راستش رو پشت مبل گذاشت و چونه‌اش رو به دستش تکیه داد و با ذوق ساختگی گفت:

- جدی؟ خودت تنها به این نتیجه رسیدی یا داداشات کمک کردن؟!

سری تکون دادم و با کمی فکر گفتم:

- نه با مامانت نشست داشتیم!

ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت:

- این تِزا فقط از مامان تو بر میاد ها!

با حرص جیغی زدم که خندید و صاف ایستاد و گفت:

- و اینک ساحل به دریایی خروشان تبدیل می‌شود!

به اطراف نگاهی انداختم که چشمم به میز کوچک و گلدون کوچک و تزئینی کنار در افتاد. برش داشتم و به سمتش پرت کردم که سریع جاخالی داد و گفت:

- روانی نزدیک بود بخوره بهم! نگاه کن گلدون قشنگ رو چیکار کردی.

به سمت گربه‌ی تزئینی بعدی رفتم و برش داشتم و با حرص گفتم:

- صدبار گفتم اسم مامانم رو نیار!

با ترس ساختگی و از سر شیطنت به دستم نگاه کرد و گفت:

- جون ننه‌ت پرت نکن قیمتش از مهریت بیش‌تره!

جیغی زدم و پرتش کردم براش که خودش رو روی مبل انداخت و به جای قبلیش نگاه کرد و با چشم‌های بیرون پریده گفت:

- خدا رو شکر! داشتم حروم می‌شدم ها!

به سمت میز عسلی رفتم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و پرت کردم براش که چون حواسش نبود به سرش خورد و باعث شد تعادلش رو از دست بده و...گرومپ!

پخش زمین شد و ماساژی به سرش داد و سریع بلند شد و گفت:

- دیوونه شدی؟ یا قصد داری بکشیم که اموالم رو بالا بکشی؟

با حرص گفتم:

- چلغوزی مثل تو اموالش کجا بود!

پوکرفیس بهم زل زد و اشاره‌ای به هیکلش کرد و گفت:

- دقیقا کجام شبیه به چلغوزاست؟ لیاقت نداری!

بعد هم «نچ نچ» کرد که برگشتم و ظرف شیشه‌ای شکلاتِ روی میز رو براش پرت کردم که دادی زد و به سمت آشپزخونه‌ی اپن شده رفت و پشت اپن پناه گرفت.

با جیغ و حالا تخسی گفتم:

- یا از خودت دفاع کن یا کشته شو!

سرش رو بالا آورد و متعجب گفت:

- عزیزم من فکر می‌کنم فیلم‌های جنایی زیاد می‌بینی.

تخس گفتم:

- آره. دفاع کن گلابی!

- من بزنم که نصفت میره!

- چه اعتماد به نفسی! بپا دستت توی چشمت نره!

زبون درازی‌ای بهم کرد که این‌بار ظرف آجیل روی میز رو به سمتش پرت کردم که سریع پناه گرفت. ظرف به لبه‌ی اپن خورد و با صدای بدی شکست!

سرش رو بالا آورد و با چهره‌ی خنده‌داری به اطراف نگاه کرد و گفت:

- بی‌شعور ملت شب عروسی‌شون رمانتیک رفتار می‌کنن؛ تو قصد جونم رو کردی؟!

- می‌خوام تموم حرصم رو سرت خالی کنم.

- نمی‌شه از روش رمانتیک خالی کنی؟!

با صدای بالا رفته‌ای گفتم:

- نه خیر. بیا یدونه گلدون بزنم تو سرت تموم شه خوابم میاد!

متعجب ایستاد و گفت:

- سخت نگذره؟! می‌ترسم سردیت بشه!

با خنده‌ی کنترلی گفتم:

- نگران نباش.

دست بردم و قندون رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که سریع پناه گرفت و با لودگی گفت:

- لعنتی بی‌سیمم کجاست؛ بی‌سیم بزنم ممد برامون مهمات بیاره. دشمن تا بیخ اپن نفوذ کرده!

با این حرفش، خنده‌م گرفت و سعی کردم بی‌صدا بخندم.

- مهمات روی اپن و آشپزخونه هست لازم به ممد نیست.

- نمی‌شه که! واقعا می‌خوام با فشنگ بزنمت. این چیزها روت کارساز نیست!

ظرف بعدی رو بلند کردم و جلوتر رفتم و پرتش کردم سمت اپن که با صدای بدتری شکست. صداش رو زنونه کرد و با جیغ گفت:

- الهی خیر نبینی کاثافات! بچه‌م عقب مونده نشه یه سفره ابوالفضل می‌اندازم که... .

همین‌طور بلغور می‌کرد و حواسش نبود که آروم در زدن. درحالی‌که می‌خندیدم، به سمت در رفتم و بازش کردم و با خنده نگاهم رو به شخص پشت در دوختم که نگاهم خشک چشماش شد.

صدای آرمان از اون‌طرف می‌اومد که درباره‌ی بچه‌ش حرف می‌زد.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام. بفرمایید؟

پسره چشمای خاکستری‌ش به چشمام نگاه کرد و گفت:

- همسایه‌ی طبقه‌ی پایین هستم. مِهرامی. خوشبختم.

متفکر گفتم:

- منم همین‌طور. ساعت چهار صبح اومدین خوشبختی‌تون رو اعلام کنید؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خانومِ...؟

- شایان.

سری تکون داد و گفت:

- خانم شایان... .

صدای آرمان اومد که درحالی‌که نزدیک می‌شد گفت:

- چی شده؟ کجایی؟

برگشتم که با دیدنم جلوی در ابروهاش بالا پرید و به سمت در اومد و گفت:

- چی شده؟

- چیزی نیست.

پشتم قرار گرفت که پسره با دیدنش متعجب گفت:

- اِ آقای رادمهر شمایید؟ من فکر کردم همسایه‌ی جدید اومده.

آرمان سری تکون داد و بعد از دست و خوش و بش، پسر گفت:

- یکم سر و صدا و صدای جیغ زیاد بود فکر کردم اتفاقی افتاده. ببخشید مزاحم شدم به کارتون ادامه بدید.

آرمان خندید و گفت:

- متاسفم جناب مِهرامی، یه شیشه توی دست خانومم بود تا درش بیاریم مکافات بود.

نیش مهرامی کمی باز شد و گفت:

- مثل این‌که از درد بقیه‌ی شیشه‌ها رو هم شکستن!

آرمان لبخندی زد و گفت:

- مزاحمتون نمی‌شیم به خوابتون برسید!

و اشاره‌ای به پله‌ها کرد که مهرامی با تکون دادن سرش به سمت پله‌ها رفت.

در رو بست که آروم گفتم:

- ولی چه جیگری بود!!

آرمان اخمی کرد و گفت:

- ساحل، آدم باش. اسطوره‌ی زیبایی شوهرته به بقیه نگاه می‌کنی؟!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. قهوه‌ساز رو روشن کردم و روی صندلی نشستم که داخل شد.

- نمیری بخوابی؟

- نه؛ می‌خوام قهوه بخورم.

سری تکون داد و گفت:

- برا منم بیار.

سری تکون دادم که به سمت مبلی رفت که شیشه روش نبود و دراز کشید و آرنجش رو روی چشمش گذاشت.

سرم رو روی دستم که روی میز بود گذاشتم و به تیکه‌ی شیشه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. چشمام بدجور می‌سوخت. خیره به شیشه، کم‌کم دیدم تار شد و... .

***

گرومپ، گرومپ، گرومپ، گرومپ!

لای پلکم کمی باز کردم و خمار به اطراف نگاه کردم. روی گونه‌م می‌سوخت و با صدای در، باعث شدن خواب از سرم بپره. بلند شدم و درحالی‌که یه دستم به سربندم بود، دست دیگه‌م رو روی گونه گذاشتم و با حالت زاری به سمت در رفتم.

در رو باز کردم و به افراد پشت در نگاه کردم. چشمایم در آن واحد گرد شد و محکم در رو بستم.

به در تکیه دادم و آب دهنم رو قورت دادم. به اطراف نگاهی انداختم. خونه مثل بمب منفجر شده بود و روی زمین پر شیشه، گل، آجیل، شکلات، قند و...بود. به آرمان نگاه کردم که با ژست همیشگی‌ش خوابیده بود. تند به سمتش رفتم و تکونش دادم و با استرس گفتم:

- آرمان؟ بلند شو. پاشو دیگر خرس بدبخت شدیم. پاشو عه!

تلاشم بی‌فایده بود. ناگهانی یکی خوابوندم زیر گوشش. مثل کسی که آب جوش ریختن روش بلند شد و با چشم‌های بیرون پریده بهم نگاه کرد. آب دهنش رو قورت داد و با درک شرایط خواست چیزی بگه که دستم رو روی دهنش گذاشتم و تند گفتم:

- الان وقتش نیست. گوش ک... .

بین حرفم پرید و با اخم دست رو کنار زد و دستش رو روی گونم گذاشت و گفت:

- گونه‌ت چی شده؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

- هیچی. آرمان، امیر!

متعجب گفت:

- امیر چی؟

- پشت دره! با الناز.

با تعجب گفت:

- مطمئنی؟!

سری تکون دادم که به اطراف نگاهی انداخت.

- آروم باش. خوش اومد. دلیل اضطرابت رو نمی‌فهمم. برو صورتت رو بشور و پماد بزن منم درو باز می‌کنم.

- چی رو پماد بزنم؟!

سری از تاسف تکون داد و بلند شد و بازوم رو به سمت اتاق‌ها هدایت کرد و گفت:

- برو ببین.

نیم‌نگاهی به در انداختم و با مکث به سمت اتاق رفتم.

داخل شدم و در رو بستم. به گونه‌م دستی کشیدم و به دستم نگاه کردم. خون روی دستم بود و این یعنی عند تعجب! به سمت آینه قدی رفتم و با بهت به خودم نگاه کردم. گونه‌م به درازای انگشت اشاره، افقی پاره شده بود.

پوفی کشیدم و سربندم رو کردنم و به سمت دستشویی رفتم. بعد از شستن زخم بیرون اومدم و لباس‌هام رو عوض کردم.

شومیز حریر و سفیدی که کوتاه بود، همراه با شلوار سورمه‌ای‌رنگی پوشیدم و موهام رو شونه زدم و دورم ریختم. دستمالی روی گونه‌م گذاشتم. حالا چطوری ببندمش؟

از زوایای خاصی به زخم نگاه کردم. نه خیر. نمی‌شه!

دستمال دیگه‌ای رو روش گذاشتم و از در خارج شدم. وارد سالن شدم. آرمان در حال جارو زدن شیشه‌ها بود و امیر و الی هم روی مبلی نشسته بودن. الی با دیدنم به سمتم اومد و با ذوق نهفته گفت:

- سلام جیگر!

لبخندی زدم و قبلش کردم و گفتم:

- می‌بینم دست از سرم برنمی‌داری گلابی!

خندید و از بغلم بیرون اومد و گفت:

- لپت چی شده؟!

به خاطر زخمم نمی‌شه درست لبم رو کش بدم برای همین با لبخند یه طرفه‌ای گفتم:

- چیزی نیست یکم زخمه.

امیر پای چپش رو روی پای راست گذاشت و با ابروی بالا رفته‌ای بهم نگاه کرد. به زودی که پشت میله‌ها افتادی یادت میره چطور ابرو بالا بندازی!

زیر لب و با اخم «سلامی» بهش کردم. بدون جواب دادن لبخند یه‌طرفه‌ای زد و گفت:

- توی لباس کوردی چه‌قدر جذاب‌تر می‌شی!

نگاهم رو توی حدقه چرخوندم که بلندتر، طوری‌که آرمان بشنوه گفت:

- هیچ‌وقت از نزدیک لباس کوردی رو ندیدم ولی امروز تن تو و آرمان دیدم! الحق که خیلی قشنگه. مخصوصا سربندهای زنا و شال دور مردانشون!

رو به آرمان کرد و گفت:

- مگه نه اخوی؟

مثلا می‌خواست به لباسمون اشاره کنه. البته مثلا نداره کامل اشاره کرد.

اخمام رو توی هم کشیدم که آرمان بی‌خیال گفت:

- آره. خیلی باحاله. می‌خوای بگیرم برات امتحان کنی؟!

امیر اخماش رو توی هم کشید و گفت:

- خودت رو به اون راه نزن. تو نمی‌دونی منظور من چیه؟!

آرمان نگاهش رو گردوند و به سمت آشپزخونه رفت و جارو و خاک‌انداز رو گذاشت و برگشت. رو به من گفت:

- زیر مبل‌ها پر از شیشه‌ست و دست خودتو می‌بوسه. دم‌دستی‌ها رو جمع کردم ولی باز مواظب باش.

سری تکون دادم که امیر گفت:

- بشینید.

با الی روی یه مبل و آرمان هم پیش امیر نشست.

- می‌خوای بگی این لباس‌ها و وضعیت خونه چیه؟!

آرمان با اخم گفت:

- نگو که نمی‌دونی ساحل کورده! دیروز هم عقد کردیم. اون بپایی که گذاشته بودی کارش رو درست انجام نداده که می‌پرسی؟!

امیر با اخم گفت:

- بپا چیه؟ چی میگی؟ من برات بپا گذاشتم؟!

آرمان: معلومه که تو گذاشتی. پس کی گذاشته؟! ببین امیر، فکر نمی‌کنی این بی‌اعتمادی برای منی که کل عمرم رو پای این کار گذاشتم و زندگیم رو وقفش کردم، نامردیه؟

امیر: من به تو اعتماد دارم ولی از کجا معلوم ساحل هم مورد اعتماد باشه؟

صدای آرمان کمی بالا رفت و گفت:

- آقازاده‌ی محترم! ساحل زن منه. عاشق منه. اگه کاری بخواد بکنه مطمئن باش به خاطر من هم که شده نمی‌کنه.

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم. مورمور شدم. من همه‌چیز رو لو دادم به پلیس حالا...!

خیلی شرایط سختی بود. ممکنه با این کارم، به جای این‌که خودم رو از چاله بیرون بکشم، خودمو انداختم توی چاه. من نامردی کردم؟ ولی نه. من کار درست رو کردم. از نظرم اگه این کار رو نمی‌کردم نامردی بود.

امیر مشکوک بهم نگاه کرد که قیافه‌ی حق به جانبی گرفتم و گفتم:

- چیه؟ نگاه داره؟!

پوزخندی زد و گفت:

- چرا توی فکر رفتی؟

ابرویی بالا انداختم و سعی کردم به استرس فکر نکنم و خوب نقش‌بازی کنم.

- دارم به این فکر می‌کنم که تو چرا به دوستتم شک داری!

با همون پوزخند گفت:

- آدمی که راحت اعتماد کنه اصلاً موفق نیست. اینم یکی دیگه از اون درساییه که باید بهش فکر کنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- متأسفم. تو بیماری؛ عقایدت بیماره.

عصبی بلند شد و غرید:

- خفه شو و الا... .

- و الا چی؟! هیچ غلطی نمی‌کنی!

خواست به سمتم بیاد که آرمان بلند شد و جلوش رو گرفت.

- امیر آروم باش.

امیر با عصبانیت دستش رو پس زد و رو به من گفت:

- مراقب باش کارت به خوبی انجام بشه. بهت هشدار می‌دم با من تنها نباشی و کارت نلنگه که روزگارت رو سیاه می‌کنم!

پوزخندی زدم که رو به الی گفت:

- پاشو جمع کن بریم.

- بری که برنگردی!

الی بلند شد و با نیم‌نگاهی مضطرب به من، به دنبالش رفت و بعد از خارج شدن، در رو بست.

به آرمان نگاهی انداختم که دست‌به‌سینه بهم نگاه می‌کرد.

به طرف اومد و کنارم روی مبل نشست. آروم چونه‌م رو به سمت خودش برگردوند و موهام رو به پشت گوشم هدایت کرد و آروم گفت:

- ساحل؟

مسخ شده بهش زل زدم. آرمان و این کارها؟ بعیده! معلوم نیست چه نقشه‌ی شومی کشیده!

حرفی نزدم که با مکث گفت:

- لازم نیست به حرف‌های امیر توجهی کنم؛ درسته؟! می‌خوام بهم بگی نامردی نمی‌کنی!

سرش رو کج کرد و آروم گفت:

- مگه نه؟

مکثی کردم. نقش‌بازی کردن سخت نیست؛ پس مثل همیشه، تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- اگه طلاقم بدی، نه!

دستش رو پایین آورد و اخمی کرد. رفتارهاش خیلی تغییر کرده بود، خیلی بیش‌تر از خیلی!

اخم‌هاش رو کامل در هم کرد و بلند شد و گفت:

- بهتره بدونی، من هیچ‌وقت طلاقت نمی‌دم. تو مرام کورد، ول کردن یه دختر نیست! با لباس سفید اومدی و با لباس سفید میری.

به سمت اتاق رفت که صورتم رو کج کردم و اداش رو درآوردم و بعد گفتم:

- با لباس مشکی و عسلی اومدم نه سفید!

داخل اتاق شد و بلند گفت:

- پس بعد از مردنت هم طلاقت نمی‌دم چون رنگ لباس‌ها باید ست باشه!

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و با حرص گفتم:

- کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟!

درحالی‌که پیراهن طوسی‌ای رو بیرون می‌کشید، گفت:

- آزمایشگاه. تو هم خونه رو مرتب کن و غذا بپز.

با حرص دستم رو گرد کردم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

- عه عه عه عه! خجالت هم چیز خوبیه. تو بری آرایشگاه من کلفتی کنم؟!

شلوار جین مشکی‌ای هم بیرون کشید و با خنده گفت:

- آزمایشگاه، نه آرایشگاه. مشکل شنوایی داری؟

مشکوک گفتم:

- آزمایشگاه چرا؟

چشمکی زد و با شیطنت کمیابی گفت:

- با خانومم برای آزمایشات قبل از ازدواج می‌ریم!

برخلاف تصورش، نیشم رو شل کردم و گفتم:

- عه مبارک باشه به سلامتی. دختره‌ی خر بالاخره خودش رو به تو قالب کرد؟! شیرینی‌ش رو کِی بخوریم؟

پوکر فیس بهم زل زد و گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟! شوهرتم مثلا!

- تو باید بکشی نه من. خودت می‌گی مثلا!

به سمت حموم رفت و گفت:

- آدم نمی‌شی.

دهن کجی‌ای به در بسته کردم و به سمت چمدونم رفتم. از پذیرایی داخل اتاق بردمش و درش رو باز کردم و دنبال موبایلم گشتم.

بعد از پیدا کردنش بین لباس‌ها، بازش کردم. کلی زنگ خورده بود. به شماره نگاه کردم. «ملوک‌السلطنه‌ی بی‌خواستگار».

با چشمای گرد به صفحه نگاه کردم و گفتم:

- پشمام! این کیه دیگه؟!

یکم به درونم فشار آوردم. البته فقط یکم که منجر به بادهایی نشه!

آهـــــان! یافتم. همون سرگرد خودمون...وای! سرگرد!

سریع و هول شماره‌ش رو گرفتم و جلوی آینه رفتم و خودم رو چک کردم که خوب باشم.

[می‌شه بگی دقیقاً چرا به آیینه نگاه می‌کنی؟! مگه تلفنی نیست عقب مونده‌ی ذهنی؟!]

از افکارم خنده‌ام گرفتم و پشتم رو به آیینه کردم و به میز تکیه دادم.

- الو؟

سرفه‌ای کردم و با نیش شل گفتم:

- سلام. خوبی؟ وای ببخشید گوشیم جلوی دست نبود. خودت که خبر داری؛ به خدا یه عالمه درگیر بودم این مدت! همش از این‌ور به اون‌ور، از این ستون به اون ستون!

صدای خنده‌ش رو مخفی کرد و آروم گفت:

- نفس بگیرید خانم شایان. لازم نیست این همه توضیح بدید.

آرمان در حموم رو بست و متعجب و کنجکاو به من نگاه کرد. هول شده گفتم:

- چیزه...ملوک جون آرمانم خوبه. سلام می‌رسونه! دستبوسه...اصلاً فداتم می‌شه!

این‌بار صدای خنده‌ی آرومش اومد ولی چیزی نگفت.

آرمان پوکرفیس گفت:

- واسه چی دروغ می‌گی؟ کجا سلام رسوندم؟

- فقط با سلام مشکل داری دیگه؟ با فدا شدنت و دستبوسیت مشکلی نداری؟

- اون که جز مهالاته.

دهن‌کجی‌ای بهش کردم که آروم لب زد:

- کیه؟

نیشم رو شل کردم و گفتم:

- ملوک!

با چشم گرد گفت:

- واقعا اسمش ملوکه؟!

خندیدم و گفتم:

- نه بابا اسمش مَت...میتراست!

اوه اوه. نزدیک بود گاف بدم. خاک تو سرت ساحل!

آرمان مشکوک بهم نگاه کرد که گفتم:

- اصلاً به تو چه؟ سرت تو کار خودت باشه!

نگاهی بهم انداخت و شونه‌ش رو بالا انداخت. روی تخت، روی شکم خوابیدم و پاهام رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- خب ملوک جون چه خبر از خواستگارات؟ تحقیق کردی؟ دیدی من درست گفتم؟!

نامحسوس به وضعیت و اطلاعات اشاره کردم. فهمید و با لحن جدی‌ای گفت:

- مطمئنید همسرتون نمی‌فهمن؟ بذارید یه تایم دیگه که نیست تماس بگیرید. ریسک نکنیم بهتره.

بی‌توجه بهش گفتم:

- پس تحقیق کردی! همون رو انتخاب کن به خدا خوشبخت می‌شی دخترم.

زیرچشمی به آرمان نگاه کردم که موهاش رو درست می‌کرد.

- خانم شایان می‌تونید یه قرار بذارید ببینیمتون؟

- آره حتماً. کمکت می‌کنم انتخاب کنی. به نظرم اون مو خرماییه خوبیه. درسته کوتاه بود ولی به هم میاین.

- میشه بحث رو از شوهر کردن ملوک خانم دور کنید؟

خندیدم و گفتم:

- نه ملوک جان. چه بحثی بهتر از شوهر کردن تو؟!

- خانم شایان!

خندیدم و گفتم:

- حالا کِی باهاش قرار می‌ذاری؟

با مکث گفت:

- شما تعیین کنید.

- به نظرم همین امروز تورش کن.

آرمان درحالی‌که ساعتش رو می‌بست، رو به من گفت:

- ملوک جون رو ولش کن؛ من برم کاری نداری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- کِی بر می‌گردی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- شاید آخر شب، شاید هم زودتر برگشتم!

سری تکون دادم و گفتم:

- زنگ بزن بیان خونه رو مرتب کنن، من می‌خوام برم باشگاه.

سری از تأسف تکون داد و از در خارج شد.

زیر لب گفتم:

- بری دیگه برنگردی!

رو به سرگرد گفتم:

- خب ملوک جون می‌گفتی؟

- قرار بود شما یه زمان مشخص کنید ما خدمت برسیم.

- جهت امر خیر دیگه؟!

- خانم شایان! خواهشا شوخی رو کنار بذارید.

خندیدم و گفتم:

- تو بگو خب!

- ساعت چهار به آدرسی که می‌فرستم بیاید. فقط این شماره رو اصلاً پاک نکنید که شک برانگیز باشه. فقط آدرس رو پاک کنید.

- باشه ملوک جون فعلاً کاری نداری؟

- نه، موفق باشید.

گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

وارد پذیرایی شدم و به ساعت ایستاده و طلایی کنار سالن نگاه کردم. دو ساعت وقت داشتم.

بی‌توجه به شیشه‌ها و خونه‌ی به هم ریخته، به سمت حموم رفتم و بعد از یه دوش، حوله پیچ جلوی آیینه نشستم. موهام رو از داخل حوله بیرون آوردم و لختشون کردم. چتری‌هایم رو هم شانه زدم و خط چشم و رژ قرمز مات و خوش‌رنگی زدم. یه هودی قرمز و شلوار شش جیب لشی رو پوشیدم و موبایل و کلیدها رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

در رو کشیدم و برگشتم که...!

جیغ مشکی‌ای کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم و با تعجب و تته پته گفتم:

- ش...شما کی هستید؟ توی خ...خونه‌ی من چی کار می‌کنید؟!

با ترس بهشون زل زدم. اصلاً شرایط صحنه‌سازی یا مخفی کردن ترسم یا حتی فکر کردن نداشتم.

دست بزرگ و مردونه‌ای دور چونه‌م پیچیده شد و سرم رو آروم به پشت مایل کرد.

سردی نوک اسلحه رو روی شقیقه‌ام که حس کردم، چشم‌هام رو محکم فشار دادم. سعی کردم آروم باشم. لعنتی نمی‌شه!

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- تو کی هستی؟

کسی چیزی نگفت. هر چهارتاشون خیره به من بودن. چهار نفر غول تشن و گنده. یکی‌شون که بهش می‌خورد رئیسشون باشه، روی مبلی نشسته بود و پاش رو روی پای دیگه انداخته بود و به ما نگاه می‌کرد.

با یادآوری چیزی با صدای بلندی گفتم:

- آهـــــان. از طرف اون امیر کثافتید! مرتیکه‌ی عقده‌ای!

رئیسشون که یه مرد میانسال با موهای جوگندمی و چشم‌های طوسی بود، نگاه سردش رو به من انداخت و گفت:

- آرمان کجاست؟

از سوالش یکه خوردم. یعنی چی که آرمان کجاست؟! مگه...!

با حرص گفتم:

- هوی غول تشن، گردنم شکست. یکم آروم‌تر!

رئیسشون اشاره‌ای کرد و من رو روی مبل روبه‌رویی‌ش کشوندن و نشستم. یکی اسلحه‌ش رو روی سرم نشونه گرفته بود و اون یکی داشت دست و پام رو می‌بست.

سعی کردم ترس توی چهره‌ام مشخص نباشه چون سوء استفاده می‌کنن. برعکس درونم که ترس و آشوب بود، محکم و با اخم گفتم:

- تو کی هستی؟ از جونم چی می‌خوای؟

لبخند چندشی زد و گفت:

- من از اولش چیزی نمی‌خواستم جز حقم! چیزی که شوهر تو، با نقشه از چنگم درش آورد. حالا اومدم پسش بگیرم. کشتنت برام کاری نداره؛ پس اگه بخوای مثل بچه رفتار کنی یا کاری کنی، باید با باقی عمرت خداحافظی کنی.

با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

- کاملا مشخصه. تو اگه شرف و رحم داشتی سر رقابت به ناموس کسی نزدیک نمی‌شدی!

بلند خندید که بدتر حالم رو بد کرد.

- تو چی می‌دونی از رقابت بچه؟ در ضمن من به کسی نزدیک نشدم! اگه می‌خوای...؟!

ادامه‌ی حرفش رو نگفت که با حرص گفتم:

- خفه شو عوضی!

- چرند نگو. همین الان بهش زنگ می‌زنی و میگی حالت بده. بدون جلب توجه. از اون به بعد کار خاصی نداری.

اگه آرمان بیاد ممکنه بکشنش ولی به من چه؟ بذار بمیره!

سردرگم شدم. نمی‌دونم روی مرامم پا بذارم و به رقیبش تحویلش بدم یا...پوف!

تخس بهش زل زدم و گفتم:

- اگه نکنم؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و اسلحه‌ای که روی شقیقه‌م بود بیش‌تر فشار داده شد.

- قول میدم نذارم زنده بمونی.

- من این کار رو نمی‌کنم. تو هم من رو نمی‌کشی چون مرده‌م برات سودی نداره.

با عصبانیت به سمتم اومد و اسلحه‌ش رو بالا برد و بین ابروهام گذاشت. همراه دیگه هم با اشاره‌ی رئیسش، سمت چپ سرم رو با گذاشتن اسلحه، پر کرد.

سرماشون تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. یه جور لرز یا از استرس و ترس یا از سرما توی تنم بود. لرزی که اجازه‌ی فکر کردن رو بهم نمی‌داد.

رئیسشون خم شد که چشم‌هام رو بستم. آروم و ترسناک گفت:

- نمی‌ترسی؟! فشنگی که توی این اسلحه‌هاست قراره تو رو تا آخرت همراهی کنه ولی اگه کمک کنی، نه!

با چشم بسته و آروم گفتم:

- توی خوابت ببینی!

عصبی اسلحه رو پایین کشید و ناگهانی بالا برد و با تهش توی صورتم کوبید!

از شدت ضربه روی زمین افتادم و سرم گیج رفت و ناله‌ای تحلیل رفته کردم.

چونه‌م فوق‌العاده درد داشت؛ انگار که استخونش خرد شده.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و تحلیل رفته بلند کردم.

عاشق نبودم، متنفر بودم، ولی نامرد نبودم. درسته همه‌چیز رو لو دادم ولی به نفعش بود بیش‌تر وارد این منجلاب نشه.

- این فقط یه ضربه‌ی کوچک بود. کافیه به یه عضو ناچیز از بدنت شلیک کنم، اون وقته که از شدت درد، پدر آرمان رو هم لو میدی!

نیم‌خیز شدم و دستم رو روی چونه گذاشتم که از دردش نفسم بند اومد.

چشمام رو محکم روی هم فشردم و ناله‌ای کردم.

به سمت مبلی رفت که قبلا روش نشسته بود. آروم گفت:

- فکر نمی‌کنم جونت از جون آرمان مهم‌تر باشه. پس خر نشو و کاری که گفتم رو انجام بده که هرچه زودتر خلاص شی.

بهش نگاه کردم. صورتش مملو از کثافتی بود که با نگاه بهش، ناخودآگاه حالت تهوع می‌گرفتی. با نفرت، به سختی گفتم:

- من...باهات همکاری...نمی‌کنم.

بعد هم با صدای بالا رفته‌ای گفتم:

- امیدوارم بفهمی!

از قبل عصبانی‌تر شده بود. من هم از قبل لجوج‌تر شده بودم.

- مطمئنی؟

با اخم در هم سری تکون دادم که با حرص گفت:

- خودت خواستی.

به همراه‌هاش اشاره‌ای کرد و بی‌حرف به سمت در رفت.

دو نفر بازوهام رو گرفتن و بلندم کردن و به سمت در بردن.

خودم رو عقب کشیدم و با جیغ گفتم:

- ولم کن عوضی...نمی‌خوام باهاتون بیام...ولم کـــن!

رئیسشون جلوی در ایستاده بود و هنوز در رو باز نکرده بود. به سمتم اومد و چونه‌م رو گرفت و فشار داد و زیر دندون غرید:

- می‌دونی زنده‌ت برام می‌ارزه نه مرده‌ت ولی تا وقتی که لو نرم. اگه صدایی ازت دربیاد که باعث جلب توجه بشه، بهت قول میدم اول می‌کشمت و بعد فرار می‌کنم. پس بهتره مثل آدم راه بری.

چونه‌م رو با فشار هل داد و به سمت در رفت.

دو نفر کنارم، کنار رفتن و نفر سوم، اسلحه‌ش رو پشتم گذاشت و آروم هل داد که راه بیفتم.

به ناچار و آروم به راه افتادم. در باز شد و بیرون رفتیم. این‌قدر گنده بودن که کاملاً بینشون گم می‌شدم.

خودم هم دلیل استقامتم رو نمی‌دونم ولی مطمئنم هرچی هست، خالی از لجبازی نیست! لج کردم. لجی که ممکنه جونم رو بگیره!

از آسانسور پیاده شدیم و از ساختمون بیرون زدیم. از شانس قشنگم، پشه توی ساختمون پر نمی‌زد.

در ماشین مشکی‌ای رو باز کردن و هولم دادن. نشستم و یکی از همراه‌ها هم پیشم نشست و چشم‌هامو بست.

به جز بالا و پایین شدن ماشین، چیزی حس نمی‌کردم.

با سرعت باور نکردنی‌ای می‌روند ولی من ترسی برای سرعتش نداشتم. ترس اصلی گیر افتادن بین کسایی که حتی یک درصد هم نمی‌شناسمشون.

با توقف ماشین پیاده‌م کردن و به جلو هولم دادن. با چشم بسته و آروم‌آروم حرکت کردم.

دستی باعث ایستادنم شد و چشم‌بند رو باز کرد و بازوم رو گرفت و به سمت زیرزمینی برد. داخل شدیم و راهرویی رو طی کردیم و وسط راهرو، ایستاد و در اتاقی رو باز کرد و پرتم کرد داخلش که با زانو افتادم.

در رو بست و قفلش کرد. به اطراف نگاهی انداختم و نشستم و زانوهام رو داخلم جمع کردم.

آب دهنم رو قورت دادم. دیوارهای نم‌زده و سیمان شده و نسبتاً بلند؛ توی اتاق هیچی نبود. حتی یه تیکه‌فرش که بشه روش نشست.

با وجود هودی تنم، از سرما توی خودم جمع شده بودم.

چونه‌م خیلی درد داشت. دستی به سمتی که زده بود کشیدم. معلوم نیست سر صورتم چه بلایی اومده.

همین‌طور به دیوارها خیره بودم که در باز شد و رئیسشون داخل شد. گوشی کنار گوشش بود و انگار با کسی حرف می‌زد.

سعی کردم محکم جلوه کنم. بلند شدم و با اخم بهش خیره شدم که چشمکی زد!

انگار به حرف‌های طرفش گوش می‌کرد که بعد از مکثی، بلند خندید. یه خنده‌ی حال‌به‌هم‌زن.

- عزیزم زیاد حرص نخور. چه حسی داری الان؟ زنت، چند ساعت بعد از عقد دزدیده شده. واقعاً هم عصبانیت داره! ولی نگران نباش، آستانه تحمل دردش خیلی بالاست!

نمی‌دونم چی بهش گفت که بلندتر از قبل خندید و گفت:

- داد بزن...هر چه‌قدر دلت می‌خواد. بالاخره باید این حجم از عصبانیت خالی شه؟!

دوباره مکثی کرد و به حرف‌هاش گوش کرد.

- ببین جناب رادمهر...اگه تا آخر شب، خبر توافقت بهم رسید که هیچی؛ ولی وای به حالت اگه ساعت از دوازده بگذره؛ یه دقیقه صبر نمی‌کنم و دُردونت رو می‌کشم و غذای لاشخوراش می‌کنم. امتحانش ضرر نداره!

- ... .

بلند داد زد:

- خودت رو نزن به احمق بودن. آزمایشگاه من سوخت! ترکید! پنجاه میلیاردم سوخت، اون هم فقط به خاطر فرهمند. من می‌دونم کار شما بود. حالا هم یا ترکیب مواد رو به هم می‌ریزی، یا کاری رو می‌کنم که می‌دونی بی‌صبرانه منتظرشم برای انتقام!

- ... .

- چرند نگو!

- ... .

- فرهمند با یه شرکت، اون‌ور آب قرارداد بسته. یه قرارداد بزرگ که اگه انجام بشه، هفت نسل بعد از فرهمند می‌تونن از سودش بخورن. اگه اون قرارداد

به هم بخوره و شیشه‌های فرهمند مرغوب نشه، این‌قدر بهش ضرر می‌رسه که مخ معیوب تو بهش قد نده! کار تو اینه موادی که ما بهت می‌دیم رو بریزی توی محلول! کار خیلی سختی نیست. هیچ ضرری هم برای تو نداره. در ازاش همسرت آزاد می‌شه.

- . ... .

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- تا این‌جاش هم زیاد تماس وصل بوده؛ نمیشه.

- . ... .

کلافه پوفی کشید و تهدیدوار گفت:

- طول نکشه.

گوشی رو به سمتم گرفت و پوزخندی زد. گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

- الو؟

صدای نگران و آشفته‌ش رسید که گفت:

- ساحل؟ خوبی؟ اذیتت نمی‌کنن؟

- خوبم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- یه چیزی بگو خیالم راحت بشه خوبی!

- مهم نیست خیالت راحت می‌شه یا نه. می‌خوام خیالت ناراحت باشه.

پوفی کشید و گفت:

- مشخص شد خیلی حالت خوبه!

با حرص گفتم:

- بله حالم خیلی خوبه. دوستات به حد کافی پذیرایی کردن. وای به حالت اگه بینیم شکسته باشه. تو و اون فرهمند بی‌همه چیزو توی قوطی می‌کنم!

- جای این‌که پشتم باشی جلوی دشمنم، برعکس تهدید می‌کنی؟ منو باش به خاطر کی قرار چیز بزنم به سابقه‌م!

با حرص گفتم:

- به درک! غلط کردی به خاطر من کاری کنی. اصلاً من این‌جا راحت ترم. لازم نکرده کاری کنی!

تک‌خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- مگه می‌شه برا خانومم کاری نکنم؟!

مکثی کردم. چه حرف‌های ناشناخته‌ای! پر حرص گفتم:

- برو بابا!

بعد هم گوشی رو قطع کردم و به سمتش گرفتم که بهم نگاه می‌کرد. انگار کل‌کل با آرمان شجاعتم رو بیش‌تر می‌کرد. با حرص گفتم:

- چیه؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و پوزخندی زد و گفت:

- نه به مقاومتت، نه به برخورد تندت! می‌خوای باور نکنم نقشه‌ست؟!

ابرویی بالا انداختم و با پوزخند گفتم:

- نقشه؟! حتما برای منگلی مثل تو! آرمان عرضه نداره و الا برداشتن تو از سر راه، کاری نداره.

بلند خندید. این‌قدر که عوقم گرفت. با خنده گفت:

- چه‌قدر بامزه‌ای کوچولو! تو که عرضه داری از سر راه برم دار!

پوزخندی زد و نزدیک شد. عقب رفتنم ترس رو نشون می‌داد؛ پس با اخم بهش خیره شدم که دستی به چتری‌هام کشید و گفت:

- هم بامزه‌ای، هم جذاب!

نگاه خریدارانه‌ای بهم انداخت که نامحسوس آب دهنم رو قورت دادم. آروم گفتم:

- برو بیرون!

خنده‌ای کرد و تره‌ای از موهام رو توی دستش گرفت و گفت:

- همین‌طوری برم؟! نمی‌خوای باهام راه بیای که از پذیرایی‌ت صرف‌نظر کنم؟!

دست و پام یخ زده بود. اون همه پررویی پشت ترس قایم شده بودن.

عزمم رو جزم کردم و هلش دادم و با صدای بالا رفته‌ای گفتم:

- برو بیرون آشغال. گمشو!

خندید. مثل همه‌ی خنده‌های چندشش!

برگشت و رو به اسکرت‌هاش گفت:

- بانو رو بیارید اتاق خودم. این‌جا سرده، سرما می‌خوره!

و بدون توجه بهم از اتاق بیرون زد.

دوتا همراه به سمتم اومدن و بازوهام رو گرفتن که جیغی کشیدم و با ترس داد زدم:

- ولم کن...ولم کن عوضـــی...ولم کنید! من نمی‌خوام بیام. تو رو خدا ولم کنید!

بی‌توجه به مقاومت‌هام، از انباری خارجم کردن و به سمت ساختمون باغ بردن.

نزدیک بود اشکم دربیاد. از بس جیغ زدم، گلوم می‌سوخت.

کسی توی خونه نبود و طبق دیده‌هام، ساختمون نسبتاً کوچکی ته باغ بود.

توی اتاقی بردنم و پرتم کردن داخل. با زانو روی زمین افتادم و با بغض به اطراف نگاه کردم.

اشک‌هام دونه‌دونه ریخت. تند بلند شدم و به سمت در رفتم و با مشت به در کوبیدم و گفتم:

- تو رو خدا باز کنید...تو رو خدا!

- التماس نکن خوشگلم!

برگشتم سمتش و با ترس بهش خیره شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- تو...تو به آرمان قول دادی!

- من قولی ندادم. قرار شد نکشمت تا زمانی که آرمان کارش رو بکنه.

هق‌هقی کردم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خودم رو گوشه‌ی دیوار مچاله کردم. خندید و گفت:

- خدای من بانو گریه کردن هم بلد بود؟! نگران نباش عزیزم قول میدم آرمان چیزی نفهمه!

جیغ زدم:

- خفه شو عـــوضی! تو یه آدم پستی؛ تعادل روانی نداری!

خندید و به سمتم اومد و گفت:

- زن‌ها وقتی می‌گن متنفرم، برعکسش توی دلشونه!

با جیغ گفتم:

- چرت نگو. من از ته دل میگم ازت متنفرم. تو یه حیوونی.

بازوم رو توی دستش گرفت که جیغی زدم و سعی کردم خودم رو از دستش نجات بدم که نمی‌ذاشت. کشیدم و به سمت تخت بردم که جیغ دیگه‌ای کشیدم و چنگی به صورتش زدم.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و داد زد:

- وحشی! آدمت می‌کنم!

پرتم کرد روی تخت که جیغ بلندی کشیدم. سریع برگشتم و با ترس بهش خیره شدم که خبیث و عصبی بهم زل زد و به طرفم اومد.

خودم رو عقب کشیدم و نگاهم به میز آرایشش افتاد که اسلحه روش بود.

گریه‌م برای لحظه‌ای بند اومد و آب دهنم رو قورت دادم. یکم دیگه بهم نزدیک شد و نگاهش رو بین اجزای صورتم گردوند. فاصله‌ی زیادی نداشت. دستم رو به پاتختی کشیدم بلکه چیزی برای دفاع روش باشه. دستم به گلدون روش خورد و بدون هیچ فکری بلندش کردم و محکم توی سرش کوبیدم!

سرش گیج رفت و گلدون خورد شد. قبل از این‌که سنگینی‌ش بیفته، هلش دادم که افتاد روی زمین.

سریع بلند شدم و به سمت اسلحه‌ش که روی میز بود دویدم و به سمتش گرفتم.

دستام لرزش کمی داشت و نفس‌نفس می‌زدم.

دستم که گلدون توش بود، خونی شده بود و تیکه‌های گلدون رو روی زخم حس می‌کردم ولی چیزی که مهم بود موقعیتم بود.

گیج بلند شد و با دستی که به سرش گرفته بود، به سمتم اومد و بلند نالید:

- احمق...بده من اون اسلحه رو تا مادرت رو به عزات بنشونم!

اسلحه رو محکم‌تر فشار دادم و گفتم:

- نزدیک شی شلیک می‌کنم!

خنده‌ی گیجی کرد و از روی پاتختی، بطری بلند و شیشه‌ای رو بلند کرد و به سمتم اومد. بی‌توجه به منی که جیغ می‌زدم و تهدید می‌کردم شیشه رو بالا برد و کوبیدنش به سرم، همزمان شد با شلیک گلوله! یه شلیک بی‌صدا!

سرم گیج رفت و به میز تکیه دادم و دستی به سرم کشیدم. دنیا دور سرم می‌چرخید و سرم تیر می‌کشید. چشمام رو باز کردم و با گیجی به اطراف نگاهی انداختم.

نگاهم که به جنازه روی زمین افتاد، کلاً درد از یادم رفت و وحشت‌زده بهش خیره شدم. قلبم تند می‌تپید و پلک‌هام می‌لغزید.

تیر دقیقاً به وسط سینش خورده بود و نقش بر زمین بود. اسلحه از دستم افتاد. خدای من! من چیکار کردم؟! وحشت‌زده به دست‌هام نگاه کردم. سریع اسلحه رو برداشتم و با وحشت بهش نگاه کردم.

با درک موقعیت، به سمتش رفتم و نبضش رو چک کردم. نمی‌زد. لعنت بهت؛ لعنت بهت! مثل دیوونه‌ها هق‌هقی کردم و با چونه‌ی لرزون و چشمای گرد، اثر انگشتم رو از روی رگش پاک کردم.

اسلحه رو برداشتم و با بند شلوارم نگه‌ش داشتم. با دست لرزون به اطراف نگاه کردم. میز رو با آستینم پاک کردم و لرزون به اطراف نگاه کردم.

حالا چه غلطی بکنم؟ خدایا کمکم کن. خواهش می‌کنم.

چشمم به موبایلش که روی میز بود افتاد و برش داشتم. توی جیب هودیم گذاشتمش و به سمت در رفتم که قفل بود. به سمت پنجره دویدم و به ارتفاعش نگاه کردم. خیلی زیاد نبود و طبقه‌ی اول بود. بدون فکر خودم رو پرت کردم پایین. پشت ساختمون بود. از کنار دیوار به حیاط نگاه کردم که چندتا همراهش رو دیدم. به دیوار تکیه دادم و به اطراف نگاهی انداختم که چشمم به دیوار خورد.

به سمتش دویدم و ازش بالا رفتم. درد امونم رو بریده بود و دستم کلا سر شده بود.

به سختی خودم رو پرت کردم پایین و همزمان، صدای هق‌هقم بالا گرفت.

به سمت خیابون دویدم. خارج از شهر بود و خیلی خلوت بود. با هق‌هق بالا گرفته می‌دویدم و از درد دستم رو با دست دیگه فشار می‌دادم. یکم دور شدم ولی کافی نبود. مکثی کردم و شروع به دویدن کردم.

دورتر که شدم، با صدای زنگ موبایلش ایستادم. موبایل رو از جیبم بیرون آوردم و با وحشت بهش نگاه کردم. با دیدن اسمش بغضم ترکید و بلندتر از قبل گریه کردم.

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و با گریه صداش زدم که هول شده گفت:

- ساحل؟ تویی؟ چرا گریه می‌کنی؟ ساحل حرف بزن...با توعم!

فقط بلند گریه می‌کردم که عصبی و نگران، داد زد:

- د می‌گم چی‌شده لامصب!

با گریه گفتم:

- آرمان... .

- جان؟ حرف بزن...خواهش می‌کنم. بگو چی شده؟ کجایی؟ چه بلایی سرت اومده، لعنتی حرف بزن!

با گریه‌ی بلند گفتم:

- م...می‌خواست...می‌خواست بهم نزدیک شه. آ...آرمان...تو رو خدا نذار منو پیدا کنن...تو رو خدا...من نمی‌خوام برم زندان...تو رو خدا!

داد زد:

- چه غلطی کرده؟ حرف بزن. درست حرف بزن خواهش می‌کنم. زندان برای چی؟

هق‌هقم رو بند آوردم ولی اشکام می‌ریخت. خیره به رو به رو و آروم، گفتم:

- ک...کشتمش!

سکوت برقرار شد. چند لحظه چیزی نگفت و در آخر گفت:

- چی شد که کشتیش؟ مطمئنی مُرده؟

بغضم شکست و با گریه گفتم:

- می‌خواست بهم نزدیک بشه با اسلحه‌ی خودش زدمش. من نمی‌خواستم...نمی‌خواستم بمیره. به خدا نمی‌خواستم!

بلندتر از قبل هق‌هق کردم که نفس عمیقی کشید و گفت:

- گریه نکن. ساحل جان...آروم باش عزیزم!

با داد گفتم:

- گریه نکنم؟ چطور گریه نکنم؟ من الان یه قاتلم! یه قاتل که فراریه. من حتی اون‌قدر مرد نبودم که گردن بگیرم. همه‌چی رو ول کردم و فرار کردم. می‌فهمی؟ دارم از عذاب وجدان می‌میرم...چرا نمی‌فهمی؟!

بلندتر گریه کردم. اون‌قدر بلند که صدام می‌پیچید. سرم تیری کشید. تحلیل‌رفته با زانو زمین افتادم و چشمام سنگین شد. صدای آرمان می‌اومد که می‌گفت:

- فدای سرت! مهم نیست. تو کار درستی کردی عزیزم. نگران نباش چیزی نمی‌شه! ساحل؟ می‌شنوی؟ الو؟

تحلیل رفته گفتم:

- نمی‌تونم...حرف بزنم...خسته‌م...سرم تیر...می‌کشه...حالم بده...آرمان...تو رو خدا بیا...تو رو خدا...!

صدای بلند و نگرانش رفته‌رفته کم‌تر شد و گوشی از دستم افتاد و...!

***

«آرمان»

- الو؟ الو؟ ساحل؟ چی شد لعنتی حرف بزن!

گوشی رو پایین آوردم و خواستم قطع کنم که امیر با داد گفت:

- قطع نکنی ها! مگه کوری داره ردیابی‌ش می‌کنه؟

نگرانی و آشفتگی اون‌قدر بهم نفوذ کرده بود که همه‌چیز رو از یاد ببرم. گوشی رو روی میز گذاشتم و رو به امیر گفتم:

- حالش اصلاً خوب نبود. یه کاری کن، پیداش کن. سریع!

کلافه اشاره‌ای به محمدی که در حال ردیابی بود کرد و گفت:

- مگه نمی‌بینی؟ دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟

چشمامو با درد بستم و گفتم:

- خواسته بهش نزدیک بشه، ساحلم با اسلحه شلیک کرده و درجا مرده.

با ابروی بالا رفته گفت:

- جدی؟ از این جرأتا هم داشت؟!

- چرت نگو. قلبم تو دهنمه. نمی‌دونم چش شد یهو. فکر کنم بیهوش شد. معلوم نیست مرتیکه‌ی حیوون چه بلایی سرش آورده!

الی لیوان آبی به سمتم گرفت که با بی‌اعصابی دستش رو پس زدم. نا امید عقب رفت. کلافه و عصبی چنگی به موهام زدم و ریشه‌اش رو کشیدم.

امیر: آرمان بسه دیگه. یکم آروم باش.

برگشتم سمتش و به سمتش شیرجه بستم و یقه‌اش رو چسبیدم و با داد گفتم:

- اگه تو و اون فرهمند عوضی نبودید که ساحل من الان کنارم بود! توقع داری آروم باشم؟ دعا کن بلایی سرش نیومده باشه چون بیخیال همه چی می‌شم و دودمانتونو به باد می‌دم!

دستم رو با شدت پس زد و خواست چیزی بگه که محمدی با صدای بلندی گفت:

- بیاید ردش رو زدم.

تند به سمتش رفتم و آدرس رو ازش گرفتم و خواستم به سمت در برم که امیر با داد گفت:

- روانی شدی؟! تنها گیرت بیارن که لت و پارت می‌کنن!

پوزخندی بهش زدم و بی‌خیال به سمت در رفتم که دنبالم اومد. بی‌خیال کل‌کل شدم و به سمت ماشین که توی حیاط بود پا تند کردم. نشستیم داخل که امیر گفت:

- وایسا. اسلحه‌م تو داشبورد ماشینمه. ماشین رو ببر بیرون تا بیام.

سری تکون دادم که پیاده شد و به سمت ماشینش رفت.

با سرعت نور از حیاط خارج شدم و بعد از سوار کردنش، با همون سرعت از شهر خارج شدم.

بعد از ربع ساعت، رسیدیم. یه جاده‌ی بلند بود که توی این غروب و هوای نیمه روشن، دیدش کم بود.

وسط جاده ترمز زدم و خم شدم و از داشبورد هفت‌تیرمو درآوردم و از ماشین پیاده شدم و بدون بستن در اطراف رو نگاه کردم. امیر هم پیاده شد و هم‌زمان، رعد و برقی زد! به امیر نگاه کردم که گفت:

- منتظری بارون شروع بشه؟ زود باش!

- من سمت چپ رو می‌گردم تو سمت راست جاده. احتمال می‌دم همین اطراف باشه.

سری تکون داد و شروع به گشتن کردیم. وجب‌به‌وجب رو گشتیم.

ایستادم و دستی به موهای خیسم کشیدم و زیر لب گفتم:

- با من این کار رو نکن لعنتی...!

بارون تندتند می‌بارید و یه لحظه هم صبر نمی‌کرد.

به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن چیز قرمزرنگی، با دو به سمتش رفتم. نزدیک‌تر که شدم صورتش رو دیدم و تندتر از قبل به سمتش هجوم بردم.

کنارش نشستم و صورتش رو برگردوندم. کنار سرش خونه بود و سمت دیگه‌ی صورتش علاوه بر زخم صبح، کبودی هم داشت.

انگار دیدن حالش، نفسم رو کم می‌کرد. تکونش دادم و بلند صداش زدم.

موهای بلندش پخش زمین شده بود.

سریع بلندش کردم و گوشی رو همون‌جا رها کردم و با دو به سمت ماشین رفتم. بلند و با داد امیر رو صدا زدم که جوابی نشنیدم. مشکوک اطراف رو نگاه کردم که خبری نبود.

ساحل رو عقب خوابوندم و ماشین رو گوشه‌ای پاک کردم و درش رو قفل کردم. دستی به جیبم کشیدم که گوشیم نبود.

شروع به دویدن کردم و هم‌زمان اطراف رو می‌گشتم و گاهی صداش می‌زدم.

از ماشین دور شده بودم و نبود.

لعنت بهت امیر، لعنت!

تعدادی درخت گنده کنار جاده بودن. لابه لاشون رو نگاه کردم. خواستم قدم دیگه‌ای رو بردارم که صدایی به گوشم خورد. صدای امیر بود چیز واضحی نبود.

اطراف رو کنکاش کردم که چشمم به سه‌تا همراه خورد که یکی جلوی امیر ایستاده بود و اسلحه رو به سمتش گفته بود و یکی می‌گشتش و یکی اطراف رو می‌پایید.

چرخوندش و پشتش رو گشت. از موقعیت استفاده کردم و بهش علامت دادم که دید. آروم سری تکون داد.

به سمت فردی که اسلحه دستش بود نشونه گرفتم و شلیک کردم.

همزمان امیر یه فن به شخصی که می‌گشتش زد و اون رو سپر خودش کرد که فردی که اطراف رو می‌پایید، با فرض زدن امیر، شلیک کرد که دوستش رو کشت.

تا به خودش بیاد به سمتش نشونه رفتم و شلیک کردم.

هر سه نقشِ زمین شده بودن. تند به سمتش رفتم و درحالی‌که خم شدم که نبضشون رو چک کنم، گفتم:

- امیر ساحل رو پیدا کردم. زود باش بریم.

اسلحه‌هاشون رو برداشتم که امیر گفت:

- نمی‌شه. تو برو خونه و دکتر خبر کن. من باید بمونم تمیزکاری کنم. خونه باغ و نعش مرادی رو پیدا کنم و جنازه‌ها رو یه کاریش کنم میام. برو سریع ساحل حالش بده.

سری تکون دادم و یکی از کلت‌ها رو برداشتم و بقیه رو به امیر دادم و به سمت ماشین دویدم.

به ماشین رسیدم و سوار شدم و گاز دادم به سمت خونه باغ.

به ساحل نگاهی انداختم. خیس آب بود و موهاش توی صورت خونی‌ش ریخته بود.

با دیدن حالش، با سرعت بیش‌تری روندم.

جلوی در ایستادم و چندتا بوق پی در پی زدم که در باز شد.

با سرعت داخل شدم و ساحل رو از ماشین پیاده کردم و تند به سمت ساختمون روندم.

در رو باز کردم و داخل سالن شدم که الی سریع ایستاد و به سمتمون اومد. با دیدن حالش جیغ خفه‌ای زد که سریع گفتم:

- برو زنگ بزن دکتر رو خبر کن.

***

«ساحل»

صدای گنگی اطرافم می‌شنیدم، ولی توان باز کردن پلک‌هام رو نداشتم. سعی کردم با دقت به صدا گوش بدم. صدای آشنایی بود.

- مه بی تو ژینم عازیزم...گرگ محاله؛ درونم خورقم باوانِم...دل پره زوخاوه!

آروم لای پلکامو باز کردم که شرایط رو درک کنم و هرچه زودتر به مالک صدا پی ببرم.

دیدم کمی تار بود. چندبار پلک زدم که دیدم یکم واضح بشه.

شخصی پشتش رو به تخت تکیه داده بود و آرنجش رو روی زانو و با دست‌هاش هم شقیقه‌هاش رو گرفته بود و زیر لب می‌خوند.

آب دهن خشک شده‌م رو قورت دادم و سرفه‌ی آرومی کردم که سرم تیر کشید. دستی به سرم کشیدم که شخص، تند برگشت و تونستم ببینمش. آرمان بود.

نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:

- ساحل؟ حالت خوبه؟

با درک شرایط و اتفاقات پیش اومده، بغض کرده با صدای گرفته گفتم:

- یکم آب بده.

بلند شد و از روی پاتختی قهوه‌ای که ست با تخت بود، آب ریخت و روی تخت نشست و دستش رو زیر گردنم گرفت. سعی کردم بلند شم.

یکم آب خوردم و به تاج تخت تکیه دادم.

لیوان رو روی پاتختی گذاشت و به چشمای اشکیم نگاهی انداخت. با بغض گفتم:

- حالا چی می‌شه؟ پلیس من رو می‌گیره؟ اعدامم می‌کنن؟ به خدا که از عمد نبود! اون می‌خواست به من...

- هیـــش...آروم باش. قرار نیست کسی به تو صدمه‌ای بزنه. مگه من مُرده باشم؛ نگران نباش. سعی کن فراموش کنی...باشه؟

اشک‌هام ریخت و گفتم:

- نمی‌شه...نمی‌تونم.

به سمتم خم شد و بغلم کرد. اولین‌بار بود؛ اولین باری که بغلم می‌کرد و این‌قدر مهربون بود.

بیشتر هق‌هق کردم که آروم گفت:

- گریه نکن خانم کوچولو. نگران نباش امیر همه‌چی رو پاکسازی کرده. از غروب تا حالا هنوز برنگشته. ما کارمون رو بلدیم. همین‌که اتفاق بدتری نیفتاد کلیه. به این فکر کن اگه این‌کار رو نمی‌کردی چه اتفاق بدی می‌افتاد.

بدتر هق‌هقم اوج گرفت. آروم موهام رو نوازش کرد و گفت:

- گریه نکن لعنتی...گریه نکن. تو بهترین کار رو کردی.

ازش جدا شدم و گفتم:

- همش تقصیر تو بود. هر بلایی سر من میاد به خاطر وجود نحس توعه. چی می‌شه دیگه هیچ‌وقت نبینمت؟! منِ خر اگه مقاومت نمی‌کردم، قضیه توی خونه‌ی خودم حل می‌شد و به این‌جا کشیده نمی‌شد.

نگاهش رو چرخوند و کلافه گفت:

- من نخواستم باشم...از چند سال پیش نخواستم توی زندگیت باشم...چون می‌دونستم هیچ علاقه‌ای بهم نداشتی! ما مجبور شدیم. می‌فهمی؟! نخواستم

زندگیت به هم بریزم. حالا هم همه چی رو فراموش کن. من اون شخص رو کشتم نه تو. در اصل اگه کسی مقصر باشه، منم نه تو. باشه؟!

دستی به معنی «برو بابا» براش تکون دادم و انگشت اشاره‌ام رو زیر بینیم کشیدم و روم رو برگردوندم. خجالت هم نمی‌کشه، خب مشخصاً مقصر همه‌ی این‌ها آرمانه!

خیره به صورتم بود و روم رو برگردونده بودم که تقه‌ی ریزی به در خورد و در باز شد.

امیر با قیافه‌ی بیخیال و سردش وارد شد. کت چرم و مشکی‌ش رو سرشونه‌ش انداخته بود و تیشرت مشکی‌ای که عکس اسکلت روش بود، همراه شلوار جذب مشکی پوشیده بود. آرمان هم بافت طوسی‌ای روی یقه اسکی مشکی و شلوار مشکی‌ش پوشیده بود.

نگاهم به تتو روش افتاد که نصفش زیر یقه‌ی لباسش بود.

امیر بدون گفتن چیزی، به سمت پنجره رفت و بهش تکیه داد. مکثی کرد و آروم گفت:

- حالت چطوره خانم دردسرساز؟!

با بغض و حرص گفتم:

- برا تو و اون فرهمند فلان فلان شده بد نشد! خیلی راحت بدون سرخر برید معامله کنید و سودشو بخورید.

ابرویی بالا انداخت و با تک خنده‌ای گفت:

- الحق که حرف حساب جواب نداره! حالا گریه نکن، اولشه. این‌قدر این چیزا برات عادی می‌شه که بعدها به امروزت خنده‌ت می‌گیره.

با حرص رو به آرمان گفتم:

- لطفا این بُت بدشانسی رو ببر بیرون. هرچی می‌کشم از دست این ابلیسه!

امیر خندید و آرمان هم خنده‌ش رو خورد و رو بهش گفت:

- خُب می‌بینی حالش خوب نیست اذیتش نکن.

امیر سری تکون داد و گفت:

- از اولین لحظه، تا آخرین لحظه، می‌خوام بدونم کی تو رو دیده؟ کی از دزدیده شدنت خبر داشت؟

- لازمه جواب بدم؟

- اگه نبود قطعاً نمی‌پرسیدم.

مکثی کردم. سرم تیری کشید که دست سالمم رو به سمتش بردم. دست دیگه‌ام باند پیچی شده بود.

- سه نفر از اولش همراهش بودن و یه نفر هم که فکر می‌کنم سرایدار بوده، توی باغ بود.

جرقه‌ای توی سرم زده شد! صحنه‌ی آخر که از پنجره‌ی اتاق، پریدم توی باغ و از کنار دیوار نگاه کردم جلوی چشمم اومد.

تند گفتم:

- یه نفر دیگه هم بود.

آرمان: کی؟

- یه همراه دیگه. انگار توی باغ بوده از قبل. چون تا وقتی می‌خواستم فرار کنم ندیدمش!

امیر به آرمان نگاهی انداخت و گفت:

- اونا که سه نفر بودن!

متعجب گفتم:

- کیا؟ شما از کجا دیدینشون؟

امیر موبایلش رو از جیبش درآورد و کتش رو روی دستش انداخت و چند ثانیه بعد، گوشی رو به طرفم گرفت.

با کنجکاوی به عکس نگاه کردم که...!

صورتم رو جمع کردم و گفتم:

- اه حالم به هم خورد! این چی...ای...این‌که یکی از هموناست!

یکی از همراهایی بود که گلوله به پیشونی‌ش خورده بود. توی کاور بود و فقط صورتش پیدا بود.

متعجب به امیر نگاه کردم که گفت:

- بزن بعدی. می‌تونی بفهمی از اون چهارتا، کدوم نیستن؟!

دوتای بعدی رو هم دیدم. دقیقاً همون شخصی نبود که توی حیاط جثه‌ش رو دیدم.

- همون شخص چهارم نیست. این سه‌تا توی خونه هم بودن.

آرمان: مطمئنی اشتباه ندیدی؟

سری تکون دادم و متعجب گفتم:

- اینا رو کی کشته؟! شما از کجا پیداشون کردید؟

امیر درحالی‌که گوشی رو می‌گرفت گفت:

- ما کشتیم!

در کسری از ثانیه چشمام گرد شد. با بهت گفتم:

- شما؟!

خونسرد گفت:

- می‌خواستن منو بکشن. در ضمن اونا شاهد درگیری تو و مرادی بودن. ممکن بود شر بشه برات. توقع نداشتی با این دلایل، نوازششون کنیم که؟!

- کنید؟! تو و کی؟

امیر به آرمان نگاه کرد که سریع به سمتش برگشتم و دیدم که ابرو بالا انداخت!

پوزخندی زدم و گفتم:

- دور از تصورم نبود! فقط خدا کنه یه روزی منو نکشی.

نگاهش رو توی حدقه چرخوند و گفت:

- باید این کار رو می‌کردم و الا شرایطت سخت می‌شد!

امیر: بیخیال. چیز مهمی نیست. من برم سر وقت نفر چهارم و سرایدار...راستی تو چطور باهاشون از ساختمون بیرون اومدی؟ روشون پوشیده بود؟ دوربین گرفتتون؟!

- صورتشون مشخص بود و فکر می‌کنم گرفته باشه.

سری تکون داد که آرمان گفت:

- اون با من. تو به سرایدار خرفت قصه برس!

امیر شستی به معنی لایک نشونش داد و گفت:

- فعلاً.

دراز کشیدم و پتو رو بالا کشیدم و گفتم:

- برو بیرون.

- اوکی‌ای دیگه؟

- به تو ربطی نداره.

صداش نزدیک گوشم اومد که آروم گفت:

- پس به کی ربط داره؟

- کسی که من انتخابش کنم نه مادر بزرگم!

با همون تُن صدای قبل گفت:

- صبرم زیاده...بالاخره انتخابم می‌کنی! بهت قول میدم روزی برسه دلت برام مثل گنجشک بتپه!

دستی به معنی «برو بابا» براش تکون دادم که خندید و دور شد و گفت:

- چیزی خواستی بگو.

چیزی نگفتم که بیرون رفت. بعد از چند دقیقه وول خوردن، به خواب رفتم.

***

نفس عمیقی کشیدم و دستی به سرم کشیدم. باند پیچی شده بود. نگاهی به ساعت انداختم. سه رو نشون می‌داد. دیروز برگشتیم خونه و اصلا از کارهاشون خبر ندارم. اگه به شانس منه هرچقدر هم کار بلد باشن باز لو می‌رم! اصلا از یه دید دیگه نگاه کنیم حقش بود! از این به بعد آرمان اذیت کنه تهدیدش می‌کنم. اونم با این وضعیت حتما می‌ترسه. ها ها ها ها!

یا حضرت وحی! حالا ملوک جونو چیکارش کنم؟! حتما فکر کرده هر چیزی گفتم سر کارش گذاشتم! هنوز اولشه. این‌قدر اذیتش کنم از به دنیا اومدنش پشیمون بشه! به من میگن زلزله؛ الکی که نیست!

بلند شدم و به سمت موبایلم رفتم. آرمان حموم بود و فرصت خوبی بود برای زنگ. سریع شمارش رو گرفتم. به دو بوق نرسیده برداشت. چیزی نگفت و منتظر شد اول من حرف بزنم.

- الو؟ ملوک جون؟

با صدای آروم گفت:

- سلام خانم شایان.

- خوبی خواهر؟! چه عجب یادی از ما کردی!

- خانم شایان شما زنگ زدید!

نیشم باز کردم و گفتم:

- فدا سرت فوقش برام شارژ می‌فرستی! این حرفا رو نداره.

چند ثانیه حرفی نزد که گفتم:

- باشه گدا نخواستم!

تک‌خنده‌ی آروم کرد و گفت:

- خانم شایان شما قرار بود دو روز پیش بیاید سر قرار ولی خبری ازتون نشد.

- آره ملوک جون یه اتفاقی افتاد نشد بیام. امروز هستی؟

- بله. فقط حواستون رو جمع کنید لطفاً که کسی تعقیبتون نکنه.

- باشه. ساعت چند؟

- پنج.

- باشه پس فعلا خدافظ؛ قربونت برم!

- خانم شایان!

با خنده گفتم:

- باشه پس قربونم بری.

- فکر کنم دیگه باید قطع کنید!

بلند خندیدم. بین خنده گوشی رو قطع کردم. هنوز هیچی نشده حرص دادنش باعث نشاط می‌شه! خدا بهش رحم کنه.

- باز با کی قرار مدار می‌ذاری؟

به سمتش برگشتم. موهاش هنوز خیس بود و نشون از حموم رفتنش می‌داد.

بلند شدم و گفتم:

- ملوک جون بود.

جلوم وایساد و گفت:

- میشه به فکر خودت باشی نه شوهر کردن ملت؟! بذار بترشه اصلا به تو چه!

با خنده گفتم:

- وای نه. بترشه مخمونو می‌جوه. بعدم برا سهند بدبخت نقشه می‌کشه تورش کنه!

آروم خندید و نگاهش رو طبق عادت اطراف چرخوند و بعد بهم دوخت و گفت:

- تو باید استراحت کنی. حالت خوب نیست هنوز!

چشمامو ریز کردم و دست‌به‌کمر گفتم:

- چطوریاست! تو دلت می‌خواست سر به تن من نباشه! حالا نگران حالمی؟!

با زبونش لبش رو خیس کرد و با مکث، به چشمام نگاه کرد.

یه‌جوری نگاهش معنی‌دار و مرموز بود. تک‌خنده‌ی آروم کرد و گفت:

- می‌خوای بگی نفهمیدی چرا؟! خب حتما اون مال گذشته بوده!

- یعنی الان فرق کرده؟!

سری تکون داد و به تموم اجزای صورتم دقت کرد.

- اوم...یعنی به تازگی عاشقم شدی؟

- عاشق شدم؟!

گیج گفتم:

- چی؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نه نشدم!

با چشم ریز گفتم:

- همون نگران شدن هم از علائمشه دیگه! آروم‌آروم عاشق می‌شی نگران نباش.

- من حدس می‌زنم تو هنوز دوست داری خرخره‌ی منو بجوی درسته؟

تک خنده‌ای کردم و سری به معنی مثبت تکون دادم و چشمکی زدم که گفت:

- به قول خودت آروم‌آروم عاشق می‌شی!

- عمرا، فکر کن یه درصد!

- فکر نمی‌کنم بانو، مطمئنم. ماشینت رو دیروز دادم تعمیرگاه می‌خوای با ماشین من بری؟

- نه اسنپ می‌گیرم. کی مزاحم اون لگن میشه!

با چشم گرد گفت:

- خداییش روت زیاده! ماشین من لنگه؟

سری به معنی «آره» تکون دادم که گفت:

- پس مال تو هم سنگ دست‌شوییه!

خندیدم و گفتم:

- آره دیگه! فعلا برم به این ملوک بدبخت برسم دق نکنه بچم!

با خنده گفت:

- بی‌شوهری بد دردیه. همه که مثل تو خرشانس نیستن!

مشتی نثار بازوش کردم که خندید. به سمت اتاق رفتم و در کمد رو باز کردم.

یقه اسکی مشکی‌ای که تا بالای زانو بود رو با بارونی جلوباز و کلاه‌دار طوسی که تا زیر زانو و خوش‌فرم بود و شلوار جذب مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم.

موهامو شونه کردم و چون سرم باند پیچی شده بود چتری‌هام عقب رفته بود و زیرش مونده بود. موهام رو پشتم ریختم و شال مشکی‌رنگی روی موهام انداختم. آستین یقه اسکی پنجه‌ی دستم رو می‌پوشوند و فقط انگشتای استخوانیم مشخص بود.

پشت میز آرایش نشستم و سعی کردم با کرم‌پودر، کبودی روی گونه‌م رو از بین ببرم ولی یکم ردش می‌موند. روی زخمم هم نمی‌شد بکشم چون سرش باز بود.

رژ کم‌رنگ زدم و کوله‌ی چرم مشکی رو برداشتم و وسایلم رو توش ریختم و درحالی‌که زیپش رو می‌بستم، از اتاق بیرون رفتم.

در خونه رو باز کردم و از جاکفشی چکمه‌های مشکی و چرمم رو برداشتم و پوشیدم.

راست شدم که توی درگاه در آرمان رو دیدم که آماده شده بود و بهم خیره شده بود. سوالی بهش نگاه کردم که دستم رو کشید داخل و در رو روی هم گذاشت و چرخوندم؛ طوری‌که پشتم بهش بود. شالم رو روی شونه انداخت و موهام رو روی شال انداخت. آروم کش رو باز کرد و موهام رو توی مشتش گرفت. یکم پیچوندش و دور خودش پیچیدش. بعد هم کش رو دورش بست. موهام جمع شده بود و چیزی ازش بیرون نریخته بود. شال رو روی سرم انداخت و چرخوندم و لپم رو کشید و گفت:

- این‌طور مرتب و قشنگ‌تره!

شونه‌ای بالا انداختم و آروم گفتم:

- تو یه چیزیت هست! مطمئنم!

ریلکس شونه‌ای بالا انداخت و در رو باز کرد و گفت:

- از این به بعد همینه. باید عادت کنی! حالا هم راه بیفت سر راه می‌رسونمت.

پوکرفیس به در نگاه کردم. الان یعنی باید با آرمان برم پیش سرگرد رستگار؟! چه جالب! اگه نرم که مشکوک می‌شه! بی‌حوصله شونه‌ای بالا انداختم و از در بیرون رفتم. سوار ماشین شدیم و آدرسی که اس شده بود رو خوندم و جایی دورتر از اون نقطه رو بهش دادم.

نیم نگاهی بهم انداخت و ترمز کرد و گفت:

- می‌خوای باهات بیام؟

- نه، فعلاً.

سری تکون داد و گفت:

- مواظب باش. فعلا.

از ماشین خارج شدم و داخل کوچه رفتم. هنوز سر کوچه ایستاده بود و منتظر بود. به سمت یه خونه رفتم و زنگش رو زدم. آیفونش تصویری نبود. صدای یه پیرزن پیچید که گفت:

- کیه ننه؟

آب دهنم و قورت دادم و رو با آسمون آروم گفتم:

- خدایا ببخش!

رو به آیفون گفتم:

- مأمور آب! لطفا باز کنید.

پیرزنه مکثی کرد و گفت:

- از کِی تا حالا زن‌ها مامور آب شدن؟ بلا به دور! دوره و زمونه عوض شده. ننه شما خجالت نمی‌کشی؟!

تک‌خنده‌ای کردم و رو به آرمان دستی تکون دادم که بوقی زد. خاک بر سر انگار فیلم سینمایی نگاه می‌کنه. بیا برو جون مادرت الان مچمونو می‌گیرن!

رو به زنه گفتم:

- حاج خانم نداریه دیگه! حالا شما در رو بزن من کنتور رو چک کنم، بچه‌هام خونه گشنه‌ن باید برم!

آهی کشید و آیفون رو زد که سریع پریدم داخل.

مکثی کردم که صدای جیغ لاستیکاش اومد. آروم سرم رو از در خارج کردم و پوفی کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر رفت.

خواستم از در برم بیرون که صدایی گفت:

- که مامور آبی و بچه‌هات گشنه‌ن! درسته؟!

آب دهنم رو قورت دادم و به سمتش برگشتم و هول گفتم:

- عه...چیزه...کنتورتون رو پیدا نکردم!

پیر زنه عصاش رو بالا آورد و با چشم ریز گفت:

- برو بچه به من دروغ نگو! با این رخت و لباس باکلاس مأمور آبی؟!

چشمامو مظلوم کردم و گفتم:

- می‌شه برم؟ به خدا به چیزیتون دست نزدم!

- از اول مشخص بود ریگی به کفشته. بالا حرف بزن تا ندادمت دست پلیس!

- خانم من خودم همکار پلیس. الانم توی مأموریتم لطفاً بذارید من برم!

چشماشو ریز کرد و گفت:

- صورتت که می‌گه خلافکاری!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- نه خانم صورتم توی درگیری این‌طور شده؛ گفتم که توی مأموریتم. خواهشاً بذارید برم. اگه نرم مافوقم عصبانی می‌شه.

چشماشو ریز کرد که مظلوم بهش نگاه کردم. راست شد و گفت:

- برو.

خوشحال جیغی کشیدم و گفتم:

- مرسی؛ خداحافظ.

سریع از خونه بیرون زدم و با تمام توانم دویدم. سر کوچه یه دربست گرفتم و چک کردم کسی دنبالم نباشه.

حدوداً پنج و ربع بود که رسیدم سر قرار. ماشین رو حساب کردم و نگاهم رو سرتاسر پارک گردوندم. نبود. گوشیم رو خارج کردم و درحالی‌که شمارش رو می‌گرفتم، زیر لب گفتم:

- گندت بزنن مرتیکه. دو دقیقه نمی‌تونه تحمل کنه!

- خانم شایان؟

به سمت صدا برگشتم که یه دختر جوون و بور بود. گوشی رو آروم پایین آوردم و گفتم:

- شما؟

لبخندی زد و گفت:

- وقت برای آشنایی زیاده. سرگرد منتظر شماست!

به سر تا پاش نگاهی انداختم و گفتم:

- سرگرد کیه؟!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- ملوک جون!

اخمی کردم و گفتم:

- بیخود منتظره! من این‌جا قرار داشتم جایی هم نمیام.

چادرش رو درست کرد و گفت:

- خانم شایان سرگرد نمی‌تونن این‌جا ملاقات کنن.

- واسه چی؟ فشار بهشون وارد می‌شه؟!

سرش رو پایین انداخت و تک‌خنده‌ای کرد. گوشی توی دستم لرزید.

جواب دادم و تیز گفتم:

- اسکل کردی؟ این قایم باشکا چه صیغه‌ایه؟!

- خانم شایان لطفاً آروم باشید. ممکنه دنبالتون باشن. لطفا اعتماد کنید. من شما رو می‌بینم.

آبروم بالا پرید و گفتم:

- الکی؟!

- نه خیر خانم واقعاً!

- باشه؛ وای به حالت ریگی تو کفشت باشه!

قطع کردم و رو به دختره گرفتم:

- بریم.

- همراه من بیاید لطفاً.

به سمت پرایدی رفت و سوار شد. سوار شدم و نیم‌نگاهی بهش انداختم. تیکی زد و با سرعت بالایی روند. سرعتش زیاد بود و خیلی خوب لایی می‌کشید. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خوب رانندگی می‌کنی. خوشمان آمد.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- رانندگی بلدی؟

- به قیافم میاد بلد نباشم؟!

تک‌خنده‌ای کرد و شونه‌ای بابا انداخت و گفت:

- نمی‌ترسی از سرعت؟

- عمرا! من عاشق هیجانم.

خندید و پیچید توی کوچه‌ای و جلوی دری ترمز زد و گفت:

- پیاده شو و زنگ اون در آبی‌رنگ رو بزن.

به محض پیاده شدنم با سرعت رفت. تند به سمت در رفتم و آیفون رو فشار دادم که در باز شد.

از حیاط کوچک گذشتم و وارد خونه شدم. بلند داد زدم:

- ملوک خانم؟ کجایی؟

وسط خونه‌ی مبلمان شده و نقلی ایستادم و اطراف رو نگاه کردم که صدایی از پشت سرم گفت:

- سلام.

برگشتم سمتش که سرش پایین بود و اخمای کم‌رنگش توی هم.

دست‌به‌کمر گفتم:

- الان هم رخ نمایان نمی‌کردی!

در همون حالت گفت:

- متاسفم ولی احتیاج بود.

سرش رو بالا آورد و دوباره خواست پایین بندازه که متعجب دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

- صورتتون چی شده؟! مربوط به قرار چند روز پیشه؟

آروم سری تکون دادم و سرم رو پایین انداختم.

- می‌تونید تعریف کنید یا...؟

آروم گفتم:

- نمی‌دونم باید بگم یا نه!

متعجب و سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

- راستش...یکی از رقبای فرهمند منو گروگان گرفت که به خواستش برسه...یعنی...می‌تونی بهم کمک کنی؟

سری تکون داد و گفت:

- بله حتما. فقط...خواسته‌شون چی بود؟!

- از مکالمش با آرمان فهمیدم فرهمند قراره یه معامله کنه. مواد صادر کنه به...به شرکت و از این معامله سود زیادی نصیبش بشه. اونا از آرمان می‌خواستن فرمول محلول رو عوض کنه که جنسا مرغوب نباشه و ضرر کنه. آرمان قبول کرد و گفت که وقت می‌خواد. گروگان‌گیر که فکر می‌کنم اسمش مرادی بود...خواست...یعنی...می‌خواست اذیتم کنه. منم مقاومت کردم. اسلحه داشت و توی درگیری شلیک شد. من نمی‌خواستم چیزی پیش بیاد...یعنی...سرگرد لطفا کمکم کن!

پشت دست سالمم رو روی لبم گذاشتم که نلرزه.

- متاسفم. سعی کنید آروم باشید. اگه گفته‌هاتون درست باشه قتل عمد نبوده و شما یه قاچاقچی رو برای دفاع از خود کشتید. فعلاً که گزارشی نرسیده.

سری تکون دادم که گفت:

- از تایم و جزئیات معامله حرفی نزد؟

سری به معنی «نه» تکون دادم که گفت:

- خب. بشینید لطفاً.

روی مبلی نشستم که اخماش توی هم کشید و با جدیت گفت:

- خوبه. توی شرایط سخت می‌تونید دفاع کنید. این عالیه!

- ممنون.

روی مبل روبه روییم نشست و گفت:

- خب خانم شایان، شما کار با اسلحه و سلاح‌های سرد و گرم و فنون‌رزمی رو بلدید؟

- اسلحه رو تا دو روز پیش اصلاً دست نگرفته بودم. چند سالی هم کاراته کار کردم ولی با سلاح‌ها به جز چاقو آشنایی ندارم.

سری تکون داد و گفت:

- شما طبق خواسته‌ی خودتون، برای کمک به ما انتخاب شدید. امیدوارم ترسی نداشته باشید و به خوبی از پسش بربیاید. من باید کارا انواع اسلحه‌ها و یه سری فنون‌رزمی و چیزهای دیگه‌ای رو شخصاً باهاتون کار کنم. به خاطر حساسیت بالای کارتون، حتماً باید تحت‌نظر من تعلیم ببینید. پس در روز بخشی از وقتتون رو حتماً صرف آموزش کنید چون باید خیلی سریع آموزش ببینید. سعی کنید اعتماد همسرتون رو جلب کنید و باهاش نهایت همکاری رو داشته باشید. البته طوری که مشکوک نشه. خیلی مراقب باشید چیزی رو لو ندید و نکته‌ی اصلی؛ من توی کارم کاملاً جدی‌ام و شوخی ندارم!

سری تکون دادم و به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- شما گفتی منو می‌بینی ولی نگفتی از کجا!

- از طریق دوربین کوچکی که به خانم کهریزی متصل بود.

- شما تنها این‌جایی؟

سرش رو بالا آورد ولی مستقیم به چشمام خیره نشد.

- چطور؟

- من فکر می‌کنم چند نفری هستن ولی خودشون رو نشون نمیدن!

سری تکون داد و گفت:

- درست حدس زدید. تمام حرکات شما تحت‌نظره!

متعجب تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- چرا همه‌چیز رو لو میدی؟ قاعدتا نباید این رو به من می‌گفتی!

سری تکون داد و گفت:

- این یه نوع تاکتیکه!

- واو!

- خب خانم شایان...شما کِی قراره دوباره مثل سری قبل که رفتید عربستان برید مأموریت؟

- خبری ندارم ولی براتون پرس‌وجو می‌کنم.

سری تکون داد و گفت:

- سعی کنید بیش‌تر راجع‌به مأموریت‌ها و زمان و مکانشون بپرسید. از طریق موبایل اصلاً اطلاعات رو رد و بدل نکنید. پیام‌ها رو بعد از خوندن پاک کنید و هر وقت شرایط مناسب بود زنگ بزنید که قرار بذاریم برای تمرین. مشکلی ندارید؟

نه والله! این همه مثل وروره حرف می‌زنه مگه جای سوال هم می‌مونه؟! ماشالله دست مامانمو توی حرف زدن بسته!

سری به معنی نه تکون دادم که گفت:

- برای امروز کافیه. سعی کنید مشکوک نباشی... .

کلافه و متعجب گفتم:

- چه‌قدر حرف می‌زنی، بابا نفس بکش! من خودم می‌دونم چیکار کنم این‌قدر ادای آقای ایمنی رو در نیار! کاری نداری بلند شم برم.

ابروی چپش رو بالا انداخت و یه‌لحظه به چشمام نگاه کرد ولی سریع نگاهش رو دزدید.

خنده‌ی آرومی کردم و گفتم:

- گردنت می‌شکنه این‌قدر سرت پایینه ها! راحت باش!

اخمی کرد و گفت:

- من راحتم. چیزی نمونده می‌تونید برید.

پوکرفیس گفتم:

- نمی‌خوای بلند شی برسونیم؟! خجالتم خوب چیزیه والله.

نفس عمیقی کشید و اروم گفت:

- نمی‌تونم همچین ریسکی کنم. همسرتون ممکنه ببینه.

با غیض پشت‌چشمی براش نازک کردم که خنده‌ش گرفت.

- تو که سرت تو یقت بود چطور حالت صورتمو دیدی که می‌خندی؟! از اون زیر دید زدن درست نیست ها! نچ نچ نچ!

سریع سرش رو بالا آورد و اخمی کرد و گفت:

- خانم شایان!

- جونم؟!

نفس عمیقی کشید و دوباره سرش رو پایین انداخت که بلند خندیدم و بلند شدم. برای ذوب شدن بیش‌ترش با خنده گفتم گفتم:

- بابای مستر جذاب!

بعد هم دسته‌ی کوله رو توی دستم گرفتم و به سمت در راه افتادم. سر خیابون ماشینی گرفتم و به سمت خونه رفتم.

آیینه‌ای درآوردم و به صورتم نگاه کردم. سرم که باندپیچی شده بود و زخم گونه‌م یکم خشک شده بود. کبودی زیرش هم که با میکاپ ردش کم شده بود.

آیینه رو توی جیبم گذاشتم که گوشیم زنگ خورد. سروش بود. جواب دادم و پر انرژی گفتم:

- سلام گوسفند من!

صدای خشنش توی گوشی پیچید:

- علیک سلام! سریع پاشو بیا این‌جا.

با دهن نیمه باز گفتم:

- چی شده؟!

- قراره چی بشه؟ تو خجالت نمی‌کشی رفتی پشت سرت رو هم نگاه نمی‌کنی؟! انگارنه‌انگار این رویا داره ترک می‌کنه، باران از شهرستان برگشته، سپهر دلخوره، من و سهندم که این وسط قاقیم!

با تعجب گفتم:

- باران کیه؟!

با مکث، آروم گفت:

- خاک توی مخت! به ماهی گلی گفتی زکی. باران نامزد سپهر! بله دیگه وقتی بلند می‌شی با آقا آرمان میری ددر دودور توی خواستگاری داداشت شرکت نمی‌کنی همینه!

آروم خندیدم و گفتم:

- آروم بابا! نفس بکش با سرعت فایو جی می‌حرفی!

- گوش کن چرت و پرت تحویلم نده...امشب زن‌داداش و خونواده‌ش قراره قدم بر دیدگان سپهر بذارن برسن خدمتمون! بلند شو بیا.

مکثی کرد و با بی‌میلی و شوخی گفت:

- اون شوهر الدنگت هم اگه اومد که هیچ ولی اگه دودل بود اصرارش نکن! خودت که وضعیت اقتصادی رو می‌دونی! خرج گرونه یه نون خور کم‌تر بهتر!

جیغی زدم و با خنده گفتم:

- خیلی بی‌شعوری سروش. اصلاً نه جدی بودنت مشخصه نه ناراحتیت. اصلاً منم نمیام!

آروم خندید و گفت:

- عیب نداره گریه نکن؛ بیارش یکم سربه‌سرش بذارم!

- گوسفندی بیش نیستی و کاریت هم نمی‌شه کرد. کاری نداری؟

- نه بز بز قندی. زود بیای منتظرم.

- باشه.

با خنده قطع کردم و شکلکی براش درآوردم. جلوی آپارتمان ترمز زد و بعد از حساب کردن پیاده شدم و وارد آپارتمان شم. لبِ پهنِ پایینم رو با زبون‌تر کردم و از آسانسور پیاده شدم. به ساعت مچیم نگاهی انداختم. هفت و نیم شب بود و هوا تاریک بود. در رو باز کردم و چکمه‌هامو کندم و داخل شدم.

به سمت مبلای سفید و راحتی جلوی تلویزیون رفتم و روش لم دادم. آرمان از آشپزخونه خارج شد و گفت:

- علیک سلام.

زیر لب «علیکی» گفتم که به سمتم اومد و جلوم وایستاد و دستاشو توی جیب شلوار مشکی‌ش فرو کرد و بهم نگاه کرد.

پوکر فیس گفتم:

- اَر مَزانین بوری بَرمان! (اگه صلاح می‌بینی بیا منو بخور!)

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- ساحل؟

سوالی بهش نگاه کردم که اومد کنارم نشست و دست راستش رو روی مبل، پشتم گذاشت. آهی کشید و دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

- بیچاره خیلی گشنشه! نمی‌خوای پا شی مثل خانم خونه غذا درست کنی؟

- واسه چی زنگ نمی‌زنی بیارن؟!

مظلوم بهم نگاه کرد و گفت:

- ترکیدم از بس آماده خوردم! برو درست کن دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و با تک خنده‌ای گفتم:

- آقای شایان، متأسفانه من بلد نیستم تخم مرغ بشکنم!

با چشم گرد گفت:

- چه فرمودی؟

- می‌گم بلد نیستم!

لباشو آویزون کرد و گفت:

- زکی! سرم کلاه رفته؟!

سری تکون داد و با نیش باز گفتم:

- یه کلاه گشاد!

با غیض روشو برگردوند و گفت:

- هیچی دیگه...بدبخت شدم رفت!

- حالا گریه نکن امشب میریم خونه‌ی ما. فردا هم خونه‌ی شما!

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- پس‌فردا؟

با خنده گفتم:

- خونه‌ی ما؛ بعدم خونه‌ی شما!

حرصی گفت:

- ببند لطفا!

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- امشب زن‌داداش و خونوادش خونه‌ی ما هستن. ما هم باید بریم، پاشو.

بلند شدم که گفت:

- زنگ بزن بگو نمیایم.

متعجب گفتم:

- چرا اون‌وقت؟

- با این قیافت بریم؟!

با یادآوری صورتم, با دهن باز گفتم:

- ای داد!

مکثی کردم و بی‌خیال گفتم:

- بیخیال می‌گیم خوردم زمین!

- دستت و زخم گونه‌ت چی مشنگ؟

- می‌گیم تصادف کردم. خودشون می‌دونن عادت دارم هرچند وقت یه‌بار یه بلایی سرم بیاد تو نگران نباش!

سری از تأسف تکون داد و بلند شد و به سمت اتاق رفت.

برا خودت تأسف بخور مشنگ! وارد اتاق شدم و کلافه گفتم:

- نمی‌شه لباس‌هاتم ببری اتاقت؟ اتاق من که کاروانسرا نیست همش میای و میری.

- نمی‌شه بابا. امیر میاد؛ ننه باباها میان، باید وانمود کنیم اتاقا یکیه.

پوفی کشیدم و به سمت کمد مشترکمون رفتم. تونیک ساده و سفیدرنگی که مچ دستش با کش جمع شده بود و تا زیر بود رو پوشیدم و شلوار سبز لجنی که پارچه‌ی سنگین و محکمی داشت و کت ستش که حالت رسمی داشتن رو خارج کردم. کت تا اواسط زانو بود و آستین نداشت و هارمونی قشنگی رو ایجاد می‌کرد. شلوارش هم گشاد و راسته بود.

لباس‌ها رو توی دستم گرفتم و برگشتم و گفتم:

- بی‌زحمت تشریف ببر بیرون لباس عوض کنم.

بی‌حرف سری تکون داد و به سمت در رفت. سریع لباس‌ها رو عوض کردم و جلوی آیینه نشستم و سایه‌ی سبز لجنی‌ای پشت چشم‌های ابیم کشیدم و رژ جیگری روی لبای پهنم کشیدم و پانسمان دست و سرم رو عوض کردم. موهای مشکی و فر درشتم رو صاف کردم و دورم پخش کردم کیف دستی مشکی و کفش پاشنه‌دار ستش رو هم پوشیدم و شال بلند و لجنی‌رنگم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. همزمان با من، آرمان هم از اتاق خارج شد و مکثی کرد و سرتاپام رو برانداز کرد. ابروی چپش رو بالا انداخت و به سمتم اومد. با پشت انگشت، گونه‌م رو نوازش کرد و آروم گفت:

- هوا سرده ها! سرما می‌خوری. برو یه چیزی تنت کن.

آروم دستش رو پس زدم و گفتم:

- نه، خوبه.

کنارم زد و داخل اتاق شد. کلافه پوفی کشیدم. این حرکات واقعا از آرمان بعیده! آرمانی که سایه‌م رو با تیر می‌زد و نمی‌خواست سر به تنم باشه حالا نگران سرما خوردنم بود و این خیلی عجیب بود.

پوفی کشیدم که چیزی روی بازوم نشست. بهش نگاه کردم که یه لباس پالتومانند بود که تا کمر بود و کلش از خز مشکی درست شده بود. بدون این‌که دستامو توش ببرم، دو سمتش رو به هم نزدیک کردم که نیفته. از سرشونه مرتبش کرد و آروم کنار گوشم گفت:

- مثل همیشه؛ زیبا و نفسگیر!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تمومش کن!

لبخندی زد و گفت:

- فعلا چشم؛ هرچی بانو بگه.

- فعلا؟!

با تک‌خنده‌ای گفت:

- مگه فرقی هم می‌کنه؟

- حتما می‌کنه که می‌پرسم!

با نگاه خیره به روبه‌رو، منتظر بودم دلیل کاراشو بگه. برخلاف تصورم، جلوم ایستاد و دوباره پالتوکوتاه رو از سرشونه مرتب کرد و با لبخند جذابی بهم

نگاه کرد و آروم و کوتاه گونه‌مو بوسید. نفسی از حرص کشیدم و عقب رفتم و گفتم:

- میشه بس کنی؟! ملعبه‌ی دستت نیستم که هر سازی بزنی برقصم برات! یه‌بار اون‌قدر تند، یه‌بار این‌قدر محبت‌آمیز!

بی‌توجه به خنده‌ی آرومش که رو مخ بود، به سمت در رفتم که دنبالم اومد.

بدون توجه بهش به سمت آسانسور رفتم. مثل کش تنبون دنبالم کش میومد. مرتیکه‌ی پشمک فکر کرده دوبار خندیدم خبریه!

به پارکینگ رسیدیم که با ریموت ماشینش رو باز کرد. سریع سوار شدم و دو سمت لباسم رو بیشتر به هم نزدیک کردم. سوار شد و از ساختمون بیرون زد. هوا خیلی سرد بود و بارون نم‌نم می‌اومد.

زیرچشمی به لباس‌هاش نگاهی انداختم. یه هودی طوسی کم‌رنگ و شلوار جین و مشکی و یه کت لی هم روی هودیش بود. A کنار موهاش که با رشد موهاش کم‌رنگ کرده بود رو تمدید کرده بود و موهاش رو به یه سمت متمایل کرده بود. تتوهاشو دوس داشتم. مخصوصا تتوی روی انگشت وسط دست چپش. عقرب گردنشم که خیلی جذابش کرده بود.

جلوی در ترمز زد و ماشین رو پارک کرد و گفت:

- حواست باشه با این پاشنه‌ی کفشت نیفتی. زمین هم سره.

بیخیال پیاده شدم که باهام هم قدم شد. در حال راه رفتن، حواسم پرت شد و پای راستم پیچ خورد و نزدیک بود بیفتم. قبل از این‌که بخواد کمکی بکنه

صاف ایستادم و دو سمت لباسم رو مرتب کردم و جلوی خنده‌مو گرفتم. دست‌به‌کمر جلوم ایستاد و عاقل اندرسفیهانه بهم نگاه کرد. خنده‌م رو خوردم و گفتم:

- ها؟ آدم ندیدی؟!

- خوب شد توی ماشین بهت گفتم مواظب باش! فقط لج می‌کنی.

زبون‌درازی‌ای بهش کردم و به سمت در به راه افتادم. بعد از زنگ زدن و باز شدن در، در ورودی رو هل داد و منتظر شد داخل بشم. زیر لب گفتم:

- خب...خب...خب! از الان باید خودمو برای خواهرشوهربازی آماده کنم. ببین ساحل...حرف اضافه زد همین پاشنه‌ی کفشت رو فرو کن توی دهنش.

آرمان به طرز بامزه‌ای گفت:

- ببین...پاشنه کارساز نیست. گیسشو به دم اسب ببند که عبرت بشه براش!

لایکی نشونش دادم و گفتم:

- فکر خوبی بود مرسی! بریم دیگه زیاد دم در بودیم.

درحالی‌که می‌خندید، وارد خونه شدیم. با صدای بلندی گفتم:

- آهای اهل خونه؟! قلب تپنده‌ی خانواده رسید. تو رو خدا بلند نشید و راحت باشید!

به سمت پذیرایی رفتم که آرمان با خنده دنبالم اومد. مامان با ذوق از روی مبل بلند شد ولی با دیدنم مثل سکته‌ای‌ها بهم نگاه کرد و زد توی صورتش! آرمان هول شده دستش رو به سمتش گرفت و گفت:

- آروم باش زن‌عمو چیزی نشده!

مامان با صدای جیغ جیغویی گفت:

- خدا مرگم بده! ساحل مادر صورتت چی شده؟! علی ببین چی به سر دخترم اومده!

همه با قیافه‌ی بُهت‌زده و متعجب بهمون نگاه می‌کردن. بابا با اخم گفت:

- آرمان؟ چی شده؟!

- چیزی نشده فقط یه تصادف کوچک بود. خیلی کوچیک! براش پماد گرفتم. خوب می‌شه نگران نباشید.

سپهر با اخم به سمتم اومد که با هول پشت آرمان قایم شدم که آرمان خندید و گفت:

- نترس بابا کاریت نداره!

لب ور چیدم و آروم گفتم:

- نه بابا می‌خواد منو بخوره!

سپهر اخمی کرد و دستم رو کشید و از پشت آرمان خارجم کرد. چونه‌م رو گرفت و روی زخم گونه‌م زوم کرد و آروم گفت:

- کار آرمانه؟! راستشو بگو!

با شیطنت به آرمان نگاهی انداختم که دستشو روی لبش کشید که نخنده.

- آره!

همچین سرشو کشید بالا که قلنج بصل‌النخاعش شکست.

با چشمای وزغی بهم نگاه کرد و بلند گفت:

- واسه چی دروغ می‌گی؟! من؟! این‌که تو منو بزنی عادی‌تر به نظر می‌رسه!

سپهر بی‌اعصاب گفت:

- ساحل راستشو بگو.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- آرمان جرأت داره به من دست بزنه؟! چیزی نیست الکی شلوغش می‌کنید.

کنارش زدم و به جمع نگاهی انداختم و با دیدن یه دختر و مرد و زن میانسال و خوش‌پوشی، با لبخند سلام دادم و بعد از رو بوسی، کنار سروش نشستم و همه به حالت عادی برگشتن. دستش رو پشتم گذاشت و با صدای خنده آلودی گفت:

- داری نقشه‌ی قتل عروس خانواده رو می‌گیری؟!

تک‌خنده‌ای کردم و با نگاه خیره به باران، گفتم:

- نه بابا. دارم به این فکر می‌کنم قراره با سه‌تا عروش چیکار کنیم!

- من که ریلکسم چون با رویا که صلحی خدا رو شکر.

بهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

- اتفاقا رویا رو اول می‌کشم. دق‌دلی این چند سالو سرش خالی می‌کنم!

باران دختر جدی و مهربونی بود. پوست سبزه و چشمای مشکی درشت و بینی عملی و لبای پهن و هیکل روی فرم، ویژگی‌هاش رو تشکیل می‌داد.

نگاهم رو بین سپهر و باران چرخوندم و سقرمه‌ای به سروش زدم که حواسش جمع شد.

سپهر ریلکس بدون هیچ حسی بهش نگاه می‌کرد. باران لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت که سپهر هم متقابلا نیمچه لبخندی زد.

- نه به سپهر بی‌احساس؛ نه به تو! اصلاً با عروس باید این‌طور رفتار کرد!

سروش: بابا نگاه نکن آبرومون رفت!

نگاهم رو به آرمان دوختم. تک‌خنده‌ای کرد و اشاره‌ای به پاشنه‌ی کفشش کرد و به دهنش اشاره کرد و اشاره‌ای هم با باران کرد! بعدم آروم خندید.

اشاره به تهدیدم دم در کرد که با خنده سری به معنی «نه» تکون دادم.

مامان همه رو به شام دعوت کرد و بعد از شام دوباره مشغول حرف زدن شدن.

خمیازه‌ای کشیدم و به آرمان اشاره دادم بریم. سری تکون داد و بلند شد. کت لی‌اش رو از روی دسته‌ی مبل برداشت که بابا گفت:

- کجا می‌رید؟

- با اجازتون رفع زحمت کنیم؛ ساحل هم خوابش میاد، منم فردا کار دارم.

مامان بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

- خب امشب این‌جا بمونید. ساحل مادر اصلاً وقت نشد حرف بزنیم. نرو مامان.

با صدای خسته‌ای گفتم:

- مامان سر فرصت میام سر می‌زنم بهت. فعلاً که درگیریم.

پشت‌چشمی نازک کرد و با لب آویزون بغلم کرد.

رو به باران گفتم:

- خوشبخت شی عروس! منتظر خواهرشوهربازیام باش!

آروم خندید و گفت:

- حتماً.

رو به همه خداحافظی کردیم و با آرمان به راه افتادیم.

توی ماشین نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و با خواب‌آلودگی گفتم:

- بخاریتو روشن کن.

- نخواب خانم. هنوز سر شبه!

- مریض نبودم که گفتم بریم خونه. خوابم میاد.

با شیطنت گفت:

- من که خوابم نمیاد!

خواب‌آلود گفتم:

- خب به...درک!

خندید و گفت:

- بریم دور دور؟

«ایش» کشداری گفتم و تکونی خوردم و با چشم بسته گفتم:

- با مامانت برو! من که گیج خوابم.

- تو در حال مرگ هم دست از جواب دادن نمی‌کشی. جون شکمت نخواب بابا؛ پاشو حرف بزنیم.

صاف نشستم و با حرص گفتم:

- چه حرفی داری بزنی؟!

آروم خندید که تیز گفتم:

- هان؟ مهربون شدی؟! قضیه چیه؟!

دوباره خندید که گفتم:

- زهر مار! مارمولک زود بگو ببینم چی تو مخت می‌گذره؟

- پشت فرمون؟ بذار پارک کنم پیاده بشیم.

متعجب گفتم:

- خل شدی؟ بارون میاد.

بی‌حرف پارک کرد و کت خزم رو روی شونه‌هام مرتب کرد و گفت:

- پیاده شو.

کلافه پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم که گفت:

- غر نزن! فقط پیاده شو.

دهن کجی‌ای بهش کردم و با حرص پیاده شدم. بی‌شعور فقط بلده دستور بده. دستم رو سمت پارکی که پرنده توش پر نمی‌زد کشید. لباسم رو بیش‌تر به خودم چسبوندم. سوزی می‌اومد و جز ماشین‌های در رفت‌وآمد، چیزی اطراف نبود.

بله دیگه. ملت ساعت یک شب خوابن؛ مثل ما ویلون توی خیابون نیستن.

به سمت نیمکتی کشیدم و نشوندم که با جیغ گفتم:

- سرما بخورم مادرتو به عزات می‌نشونم!

خندید و به خودش اشاره کرد و گفت:

- تا من کنارتم سرما کیلو چنده؟!

با عجز گفتم:

- دیوونه‌ای؟! منو تو این سرما کشیدی که خزعبلات تحویلم بدی؟ پاشو بریم دیوونه!

- این‌قدر غر نزن دیگه!

سری تکون دادم و گفتم:

- خب...بگو.

چند لحظه بهم خیره شد و بعد با قیافه‌ی کجی گفت:

- چی بگم؟!

با حرص جیغی زدم که استارت خنده‌اش خورده شد.

با خنده گفت:

- شوخی کردم جون مادر جیغ نزن!

خفه شدم که یکم خودشو جلوتر کشید و با لبخند شیطنت‌باری بهم نگاه کرد.

اطراف رو نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چیه؟ باز چی تو مخت می‌گذره؟

- نگران نباش چیز بدی نیست.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- کاملا از وجناتت مشخصه. مخصوصا اون چشمای باباقوریت!

پلکی زد و گفت:

- خوشگله؟!

کشدار و با لودگی گفتم:

- خیـــلی!

خندید و گفت:

- ببین ساحل...می‌خوام یه چیزی بگم... .

- د زر بزن تموم لباسام خیس آب شد!

- می‌ذاری؟!

سری به معنی «نه» تکون دادم.

- ببین یه چیزی می‌گم فقط پررو نشو!

سوالی و کنجکاو بهش نگاه کردم که خیره به چشمام گفت:

- این‌جا می‌دونی چیه؟

به قفسه‌ی سینش اشاره کرد که متعجب گفتم:

- قلب...منظورت چیه؟!

آروم خم شد و کنار گوشم گفت:

- خیلی خنگی عشق من!

صدای خنده‌ی آرومش بین حرص و تعجبم گم شد! خیره به روبه‌رو و بدون توجه به قطرات بارون که روی صورتم می‌خورد گفتم:

- نمی‌فهمم!

آروم کنار گوشم گفت:

- خب خنگ...وقتی می‌گم عشق من یعنی چی؟!

پوکر فیس عقب کشیدم و گفتم:

- برو مامانتو دست بنداز! الکی فاز میدی منو بسنجی؟!

با دهن باز مکثی کرد؛ بعد هم با کف دست به پیشونی‌ش کوبید!

- لعنتی تو اکبندی! فکر کنم مختو گذاشتی برا آخرت!

با حرص گفتم:

- خب چی می‌گی زبون بسته؟! ببعیا راحت‌تر حرف می‌زنن!

برگشت و با حرص گفت:

- عزیز من دوست دارم، عاشقت شدم.

با دهن باز بهش نگاه کردم! این چی گفت؟! الان...وای! الان خوشحال بشم از این‌که اون عاشق شده یا ناراحت از این‌که عاشق بودنش به جایی نمی‌رسه؟! اصلا آرمان قراره بره زندان! سرگرد...! سرگرد گفت کاری کنم وابسته بشه. به حرفم گوش بده ولی... .

دستشو جلوی صورتم تکون داد و با سر کج و خنده گفت:

- چیه؟ هیجان‌زده شدی؟!

خواستم چیزی بگم که صدای کسی گفت:

- راستش منم خیلی هیجان‌زده شدم!

«هین» بلندی کشیدم و به آرمان نزدیک شدم و برگشتم. سایه‌ی چندتا مرد بود!

با بلند شدن آرمان، بلند شدم که دستش رو روی شونه‌هام گذاشت و با صدای جدی‌ای گفت:

- شما؟

مرده نزدیک شد و گفت:

- آقای محترم! مملکت بی‌صاحب نیست که. شما مملکت رو به گند کشیدین!

پوکرفیس به آرمان نگاه کردم که شونه‌ای بالا انداخت و ابرویی بالا انداخت.

مرده بلندتر گفت:

- فاصله بگیرید! خانم شما خانواده ندارید؟! ساعت... .

بین حرفش پریدم و تخس گفتم:

- عمت بی‌خانواده‌ست. حرف دهنتو بفهم!

مرده جلوتر اومد که تونستم یونیفرم نظامیش رو ببینم. به! برادران زحمت‌کشن!

- رسیدگی به حسابتون باشه برای بعد! نسبتتون؟!

آرمان ریلکس گفت:

- فکر نکنم لازم باشه توضیح بدیم!

- لازمه آقای نسبتاً محترم! دست دختر مردمو گرفتی نصفه شب آوردی پارک بهش ابراز علاقه کنی، بعد میگی ربطی نداره؟!

- خلاف شرع که نکردم؛ بعدم دختر مردم نیست و زنمه! حرفیه؟!

- همه همین رو می‌گن! لابد نه شناسنامه باهاتونه نه... .

آرمان: اتفاقا همراهمه!

رو به من گفت:

- بمون تا بیام. نمی‌ترسی که؟!

با خنده گفتم:

- نه بابا! یکمم سربه‌سرشون می‌ذارم!

لبخندی زد و سری تکون داد و به سمت ماشین رفت.

تخس به ماموره نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟! وقتمونو گرفتی و توی این بارون خیس آبمون کردی، چپ‌چپ هم نگاه می‌کنی؟!

اخم غلیظی کرد و گفت:

- مشخص میشه!

آرمان به سمتمون اومد و شناسنامه رو بهش نشون داد. یارو خوب بررسی کرد و وقتی ضایع شد، شناسنامه رو به سمت آرمان گرفت و سری تکون داد که با حرص گفتم:

- ببخشید که مزاحمت ایجاد کردین!

و بدون توجه به سمت ماشین رفتم. تموم لباسام خیس شده بودن. تقاص ابراز علاقه‌ی آرمان رو هم من باید بدم! آخه انصافه؟!

***

غلتی توی جام خوردم و با حالت خماری، کمرم رو خاروندم. روی شکم افتادم و سعی کردم خودم رو با شرایط آپدیت کنم.

به تاج تخت خیره شدم و خمیازه‌ای کشیدم و با صدای گرفته از خواب، آروم گفتم:

- خب...دیشب آرمان چیکار کرد؟! ابراز علاقه! دوباره تکرار کن ساحل...ابراز علاقه! چه‌قدر هم فانتزی بود! زیر بارون و ابراز احساسات و مکان خلوت و...چیز خاصی نمونده. خلاصه...حالا چیکار کنیم؟

انگشتم رو به سمتی گرفتم و گفتم:

- ایده‌ی خوبی دادی مغز! از روش ملوک جون می‌ریم! خب قرار بود من عاشقش کنم که خدا رو شکر خودش عاشق شد! حالا می‌مونه نقش من...یه معشوقی بشم برات از تعجب تبدیل به چهارپا بشی!

از روی تخت بلند شدم و درحالی‌که به سمت دست‌شویی می‌رفتم، سر راه از آینه بوسی برای خودم فرستادم.

بعد از انجام کارهای اولیه بیرون اومدم و به سمت کمد رفتم.

دیشب توی ماشین خوابم برد و صبح هم با همون لباس‌ها، به جز پالتو، بیدار شدم.

تیشرت گشاد و گلبهی‌رنگی رو با شلوارک مشکی که تا زیر زانو بود رو پوشیدم.

موهام رو شونه زدم و خرگوشی بستم. ساعت نه و نیم صبح بود.

به آشپزخونه رفتم و قهوه‌ساز رو روشن کردم و میز پر ملاتی چیدم.

تعجب نکنید اجباریه و الا پشمای خودم فر خورده از تعجب!

به میز آماده شده نگاهی انداختم. به سمت اتاقش رفتم و بدون تق زدن داخل شدم.

به شکم روی تخت ولو شده بود و خواب منو می‌دید. اعتماد به نفسو داشته باشید!

به سمت پرده رفتم و کنارش زدم. پنجره‌های قدی که چهارچوبش عسلی بود؛ پرده‌های سفید_عسلی، تخت عسلی، روی تختی کرم، ست آینه و پاتختی سفید، کمددیواری عسلی و فرشچه‌ی عسلی کوچکی که روی پارکت‌های سفید بود اجزای اتاقش رو تشکیل می‌داد.

به طرفش رفتم و کنارش، به پشت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

بدون برداشتن نگاهم از سقف، نیشگونی از بازوش گرفتم که کلافه تکونی خورد و زیر لب گفت:

- اه! نکن مریض!

متعجب برگشتم سمتش و محکم به بازوش کوبیدم که خمار و کلافه سرش رو بلند کرد و با چشم نیمه‌باز و موهای ژولیده گفت:

- جون زن‌عمو اذیت نکن بذار بخوابم.

بعد هم سرش رو توی بالشتش فرو برد.

بعد هم سرش رو توی بالشتش فرو برد.

- من بیدار باشم تو بخوابی؟ پاشو ببینم.

صدای زن‌های خاله زنک رو درآوردم و گفتم:

- پاشو مرد...تو خونه هیچی نداریم بسابم دهن گله‌ی بچه‌هات. پاشو برو کار کن مگو کار چیست!

سرش رو به طرفم چرخوند و در همون حالت که سرش روی بالشت بود و چشماش نیمه‌باز، آروم خندید و گفت:

- ای جون! گله‌ی بچه!

- آرمان خان؟

- جون؟!

- یا بلند میشی...یا بلندت می‌کنم!

چشم چپش رو کامل باز کرد و گفت:

- بلند شم چیکار؟ بذار بخوابم.

- بلند شو حرف بزنیم. کلی سوال تو مخمه!

- خب بپرس همین‌طوری.

با حرص گفتم:

- توی برنامت نیست چشماتو باز کنی؛ درسته؟!

با خنده سری تکون داد و گفت:

- سوالاتو بپرس بانو.

- خب تو از کِی فهمیدی منو دوست داری؟

باز چشم چپش رو کامل باز کرد و با خنده گفت:

- نمی‌دونم! شاید از بچگی...شاید هم از قبل از رفتنم. تموم نوجوانیم فکر می‌کردم حسم از اون حس‌های زودگذره و بهش پر و بال ندادم ولی چند سال پیش که می‌خواستیم بریم آلمان، آخرین نگاهی که بهم انداختی بد دلمو لرزوند! تموم اون سال‌ها نگاهت از جلوی چشمم کنار نرفت.

چرخیدم سمتش و به پهلو خوابیدم و گفتم:

- خب دلیل این همه مخالفتت برای ازدواج و لجبازی چی بود؟ تو که دوسم داشتی!

- یه چیزی هست به اسم غرور...گاهی از خیلی چیزا مهم‌تره! تو دوسم نداشتی. حتی از زمانی که وصیتنامه‌ی آقاجون خونده شد، بیش‌تر متنفر شدی. من نمی‌تونستم غرورم رو بشکنم و یه اعتراف کنم که جز تمسخر، چیز دیگه‌ای نداشت! الانم دوسم نداری...!

- پس چرا گفتی با وجود این‌که می‌دونستی؟!

- الان زنمی...اوضاع فرق کرده. عقدمی؛ مال خودمی! نگران نیستم که ذهنت سمت کس دیگه‌ای باشه.

به حالت تخسی گفتم:

- مال خودتم؟! مگه من اشیام؟!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نه تو قلبمی! یه قلب مهم که اگه نباشه و تنپه، زندگیم تموم می‌شه!

اه اه! جا داره عوق بزنم. چه فانتزی و عاشقانه!

- چه‌قدر خوب لفظ میای! معلومه قبلاً چند نفرو خر کردی و حالا نوبت منه.

- تو که خرم هستی!

با تعجب گفتم:

- ای درد! آخرش قلبتم یا خرتم؟!

چرخید سمتم و په پهلو خوابید و با خنده گفت:

- همش که نمیشه احساسات. رابطه تکراری و خسته کننده می‌شه!

- خب خودتی!

با لبخندی بهم نگاه کرد و گفت:

- برسه روزی زبونتو بدم موشا بخورن.

- حتما! آرزو بر سالمندان عیب نیست.

- ساحل؟

- هان؟

مکثی کرد و گفت:

- امیدوار باشم به روزی که عاشقم شی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ شاید!

بلند شد و با لبخند جذابی گونه‌مو بوسید و با چشمکی، به سمت دست‌شویی رفت.

کلافه نفسی کشیدم. خدایا قربونت برم که هرکس گیر ما افتاد یه تختش کم بود!

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و دوتا قهوه ریختم و پشت میز نشستم.
کمی شکر ریختم داخل قهوه و مشغول هم زدنش شدم.

داخل شد و سوتی زد و متعجب گفت:

- به به، ببین چیکار کرده ساحل بانو! راضی به زحمت نبودیم.

پشت‌چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- اره ارواح خیکت!

خندید و چشمکی زد و پشت صندلی نشست و مشغول شد.

دستی به عقرب روی گردنش کشید و گفت:

- ساحل؟

سوالی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- از تتو بدت میاد؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نه؛ چطور؟

لقمه‌اشو قورت داد و گفت:

- می‌خوای ببرمت تتو کنی؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم.

سری تکون داد و گفت:

- اوکی. هر وقت خواستی بگو.

سری تکون دادم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. به سمتش رفتم و با دیدن شماره‌ی فریاد متعجب جواب دادم:

- الو؟

صدای پر انرژیش پیچیده شد:

- به به! شپش! کیف حالک دختر دایی؟

پشت میز نشستم و گفتم:

- شپش دنیاست! چه عجب...راه گم کردی؟!

آرمان: کیه؟

- فریاد.

سری تکون داد و گفت:

- سلام برسون.

سری تکون دادم.

با تعجب گفتم:

- چه عجب! خوابم یا بیدار؟!

- بله دیگه...می‌دونم آرزوت بود من بهت زنگ بزنم و خدا رو شکر برآورده شد!

با خنده گفتم:

- آره خیلی. نه که خیلی ازت خوشم میاد...دوس دارم سر به تنت نباشه!

- ساحل خانم آدم با پسر عمش این‌طور رفتار می‌کنه؟

- آدم با دخترداییش این‌طور رفتار می‌کنه؟!

- حرف خودمو به خودم پس نده! یه دیقه ببند دهنت رو می‌خوام حرف بزنم.

به حالت تخسی گفتم:

- تو ببند دهنتو بچه پررو! سر صبح زنگ زدی چه زری بزنی دقیقاً؟

- امشب قرار خواستگاری گذاشتم!

مکثی کردم و با ذوق گفتم:

- ای جان! از دنیا؟!

مکثی کرد و گفت:

- نه!

پنچر شده با لب آویزون گفتم:

- پس کی؟!

- عمه مهناز!

پوکرفیس به گوشی توی دستم خیره شدم و بعد دوباره دم گوشم گذاشتمش و گفتم:

- چلمنگ منو دست می‌اندازی؟!

خندید و گفت:

- قربون آبجی! خب زنگ زدم این خبر مفرح رو بهت بدم که خیالت تشک بشه. کاری باری؟

- ان‌شاالله به سلامتی. والله بار که زیاد هست خر عزیزم ولی فعلاً برو استراحت کن!

با خنده گفت:

- بعداً به حسابت می‌رسم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت آرمان.

- فریاد چیکار داشت؟

به سمت میز رفتم و گفتم:

- هیچی زنگ زد بگه شب قراره برن خواستگاری.

زیرچشمی بهم نگاهی کرد و گفت:

- خب به تو چه؟!

- به تو دار آلوچه! اصلاً تو چیکار داری؟ حرف خصوصی بود!

سری از تأسف تکون داد و بلند شد و گفت:

- چه طرز حرف زدن با آقاتونه؟

ادای عوق زدن درآوردم و گفتم:

- اه اه! حالم به هم خورد، آقامون! یکم دیگه خربزه ببر!

***

دستی به جلیقه کتون یشمی‌ای که روی زیر سارافن مشکی و کتون و راسته پوشیده بودم کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

یه باغ بزرگ و با درخت‌های پخش توی حیاطش و راه باریکه‌ای که بین درختا مشخص شده بود.

دنبال متین رفتم و از راه باریک سنگ‌فرش شده گذشتم. یه کلبه‌ی چوبی ته باغ بزرگ بود که حالت یه اتاق چهل متری و گرد داشت. دورتادورش هم نرده‌ی چوبی با فاصله قرار داشت.

متین دست برد سمت جیب کاپشن مشکی‌ای که روی شلوار طوسی و پیراهن یقه اسکی پوشیده بود و کلیدی رو خارج کرد. بی‌حرف دنبالش رفتم. در کلبه رو باز کرد و داخل شد و برگشت سمتم و جدی گفت:

- خب خانم شایان...فکر می‌کنم بدونید چرا این‌جاییم.

ریلکس نیشم رو باز کردم و دستم رو توی جیب جلیقه کوتاهم بردم و گفتم:

- من که علم غیب ندارم سرگرد!

سری تکون داد و به اطراف اشاره‌ای کرد. کلبه شامل قالیچه‌ی کوچکی روی زمین، یه میز بلند وسط کلبه که روش پر از انواع اسلحه‌ها بود و شومینه‌ی خاموش و یخچال کوچکی گوشه‌ای. کلبه دوتا پنجره داشت و هردو شیشه‌ای بودن.

به سمت میز رفتم و ابرویی بالا انداختم و با نیش باز دستی به یکی از اسلحه‌ها کشیدم.

متین برگشت سمتم و گفت:

- خانم شایان اگه هوا سرده شومینه رو روشن کنم، اگه هم نه که بریم سر اصل مطلب؟

بی‌توجه بهش و با نگاه کنجکاوی که به اسلحه‌ها خیره بود، زیر لب گفتم:

- روشن کن.

به طرف شومینه رفت و در همون حالت که مشغول روش کردنش بود، گفت:

- امروز با یه سری اسلحه و میکروفون و دوربین آشنا می‌شید و اگه گیرایی‌تون بالا باشه خیلی سریع هدف‌گیری رو شروع می‌کنیم.

چند لحظه بعد به سمت میز اومد و یکی از اسلحه‌ها رو توی دستش گرفت.

- خب خانم شایان لطفاً خوب دقت کنید.

سری تکون دادم و مثل بچه‌های حرف گوش کن، منتظر بهش نگاه کردم.

- خب این اسلحه کلاشینکفه. انواع مختلفی داره؛ این اسلحه Ak-47 هستش. Ak به معنی آفاتامات کلاشینکفه. کلمه‌ی آفاتامات در لغت روسی به معنی اسلحه‌ی خودکاره.

بین حرفش پریدم و کنجکاو گفتم:

- عدد ۴۷ چه معنی‌ای می‌ده؟ همون تعداده؟ یعنی نوع چهل و هفتمه؟

سری تکون داد و گفت:

- نه. ۴۷ منظور سال ساختشه. اسمش هم برگرفته از اسم سازنده‌ش، میخائیل کلاشینکفه. کالیبرش هم پایین‌تر از ۴۵/۵ میلی متره. کالیبر که می‌گم به معنی همون قطر خارجی فشنگ، یا قطر داخلی لوله‌ی اسلحه‌ست و یکاش میلی متره. خشاب این نوع تفنگ پنج، ده، بیست، سی، چهل، شست، ۷۵و صد فشنگیه. البته قابل گفتنه که به صورت غیر مستقیم هم مسلح میشه. با فشار گازی که از انفجار باروت بهش وارد می‌شه، مسلح می‌شه. خب تا این‌جا سوالی ندارید؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- کالیبر همه‌ی اسلحه‌ها یه سایزه؟

- نه؛ بعضی‌ها کالیبر بزرگ‌تری دارن. هرچی کالیبر بزرگ‌تر باشه، وزن فشنگ و انرژی‌ای که از شلیک آزاد می‌شه بیش‌تره. بعضی اسلحه‌ها هم کالیبرشون کم‌تره.

به قسمت ته اسلحه اشاره‌ای کرد و گفت:

- این قسمت قنداقه. برای راحت بودن، بذاریدش نقطه‌ی مشترک کتف و دست که حلقه می‌شه.

به قسمت دیگه‌ای اشاره کرد و گفت:

- سه انگشت آخرتون رو می‌ذارید این‌جا و انگشت اشاره رو روی ماشه.

به قسمت جلوترش اشاره کرد و گفت:

- اینم خشابه که به این صورت جدا می‌شه.

و در کسری از ثانیه جداش کرد و دوباره جا انداخت. سرش رو خم کرد و یکی از چشم‌هاش رو بست و گفت:

- برای دقیق‌تر زدن، سعی که با یه چشم هدف بگیرید.

با تعجب گفتم:

- مسلحش نکردی!

جدی گفت:

- مسلح کنم که شلیک بشه؟ اول خشاب رو محض اطمینان خارج کنید بعد مسلح کنید.

خشاب رو خارج کرد و مسلحش کرد و بعد ماشه رو کشید.

- طریقه‌ی باز کردن هم این‌طوره.

بعد هم شروع کرد به باز کردن قطعه‌قطعه‌ی اسلحه. این‌قدر پیش رفت که فقط استخوناش مونده بود!

دوباره و با آرامش همه رو جا انداخت و به سمتم گرفتش. ازش گرفتم که گفت:

- چند نوع اسلحه رو با مشخصاتش نشونتون می‌دم بقیش رو فقط در حد کار کردن بدونید کافیه.

اسلحه‌ی دیگه‌ای که نسبت به کلاشینکف کوتاه‌تر بود رو بالا آورد و گفت:

- این مسلسل یا تیربار دستیه. فشنگ این اسلحه‌ها مثل فشنگ اسلحه‌های کمری، کم قدرته. این قدرت کمش باعث شده که شلیک به اهداف محافظ‌دار و زرهی تاثیرگذاری کم‌تری داشته باشه و برای اهداف نزدیک، تاثیرگذاریش بیش‌تره. اصولاً کالیبرشون نه میلی‌متره و خشاب ده‌تا پنجاه‌تایی دارن. بردشون کوتاهه و برای مسافت‌های کم‌تر از ۱۸۰ متر استفاده می‌شه و بیش‌تر از این مسافت کاربرد نداره. توی یک‌دقیقه حدوداً ۶۵۰ فشنگ می‌تونه شلیک کنه. طریقه‌ی شلیک هم تفاوت چندانی با کلاش نداره. سوالی نداری؟

سری به معنی «نه» تکون دادم که کلتی دستش گرفت.

- خب این هم کلته چون سایزش کوچکه و اصولاً توی جلده و به کمر متصله بهش اسلحه‌ی کمری هم می‌گن. حداکثر بردش دویست متره و سرعت شلیکش هم ۲۵۳ متر بر ثانیه هستش. به این صورت باز میشه.

و دوباره شروع به باز کردن و بستنش کرد. با دقت همه‌چیزش رو نشون می‌داد و توی کارش خیلی جدی بود.

بعد از بستن اسلحه، مسلح کرد و شلیک کرد و بعد خشابش رو جا گذاشت و روی میز گذاشتش.

خودکاری برداشت و گفت:

- این یه دوربینه. دکمه‌ی بالا برای ضبط و این هم لنز دوربینه.

و به نقطه‌ی خیلی ریزی که روی گیره‌ی خودکار بود اشاره کرد.

خودکار رو زمین گذاشت و ریموت ماشین، از اونایی‌که حالت چاقو داشت رو بلند کرد و گفت:

- این هم نمونه‌ی دیگه‌ای از دوربینه که متناسب با ماشینتون میدم براتون درست کنن.

دکمه‌ش رو زد و کلید راست شد. به کنار کلید اشاره کرد و گفت:

- این هم لنز دوربین، دکمه‌ی وسط، تعیین‌کننده‌ی فیلم یا عکس، دکمه‌ی آخر از پایین هم دکمه‌ی خاموش و روشنه. خب ساعت چنده؟

به ساعت مچی مشکیم نگاهی کردم و دستی به چتری‌هام کشیدم و گفتم:

- ساعت هفته.

- شما دیرتون نشده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- فکر نکنم!

- راستی خانم شایان چیزی راجع‌به سفر بعدی چیزی نفهمیدید؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه ولی حتماً ته‌توشو درمیارم. توضیحاتت تموم شد؟

- بله. فردا هم بیاید برای تمرین هدف‌گیری.

«اوکی» زیر لب دادم که وسایل رو روی میز گذاشت و به سمت در رفت و در رو باز کرد و منتظر شد من برم.

وارد حیاط شدیم. هوا کاملا تاریک شده بود. جلو راه افتاد و از حیاط گذشتیم و سوار ماشینش شدیم. با سرعت شروع به حرکت کرد.

فاصله‌ی باغ تا ماشینم که نزدیک خونه بود، بدون حرف گذشت و جلوی ماشینم ترمز زد.

با مکث گفتم:

- سرگرد؟

- بله؟

- اوم...اگه این ماجرا تموم بشه حکم من چیه؟!

- اگه گفته‌هاتون راست باشه شما هیچ فعالیتی نداشتید و با ما همکاری کردید. پس دادگاهی تشکیل نمی‌شه که حکمی صادر بشه.

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- حکم آرمان چی؟!

سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت و دوباره سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

- متاسفانه اعدام!

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم و سوار ماشین خودم شدم و به سمت خونه روندم. مرگ حق آدم‌های زیاده‌خواهه. استثنا هم نداره.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم. در رو با کلید باز کردم و داخل شدم. کنجکاو به اطراف نگاهی انداختم. همه‌جا تاریک بود.

بدون روشن کردن برقا به سمت اتاقا رفتم و آروم همه‌جا رو گشتم. نبود. به سمت آشپزخونه رفتم و از دور دیدمش که روی صندلی نشسته بود و سرش رو روی میز گذاشته بود. آروم روی نوک پا راه رفتم و پشتش وایسادم. دو انگشت اشاره‌م رو هم‌زمان بالا بردم و با جیغ، فرو کردم توی پهلوش!

یهو مثل فشنگ پرید و با دادی از سر وحشت خواست به عقب برگرده که تعادل صندلی به هم خورد و با پهلو روی سرامیکای کف افتاد!

جلوی دهنمو گرفتم و با وحشت و خنده بهش زل زدم.

آروم روی زمین، راست نشست و مثل مادرمُرده‌ها سرشو توی دستش گرفت.

یهو از خنده ترکیدم که شیرجه بست و از روی میز سیبی برداشت و با حرص پرت کرد که خورد به پام. بی‌توجه بهش قهقهه می‌زدم. خیلی مظلوم و ماتم‌زده بلند شد و با حرص غرید:

- رو آب بخندی! آخرش منو سکته می‌دی!

با خنده گفتم:

- لوسی دیگه! داداشام یه عمر با شیطنتای من زندگی کردن و دم نزدن.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اگه منظورت اون سه‌تا برادرتن که همه از خودت بدترن! بیچاره عروس‌ها و داماد عمو! از دست شما چهارتا باید همه خودزنی کنن!

دهنمی براش کج کردم و گفتم:

- عه عه عه عه! از خداتونم باشه!

نگاهی بهم انداخت و سری از تأسف تکون داد. زنگ در به صدا در اومد که با تعجب و ترس ساختگی گفتم:

- وای! این کیه دیگه؟! من اصلاً حوصله‌ی مهمون‌داری ندارم ها!

آروم خندید و گفت:

- واقعاً که!

به سمت در رفتم و بازش کردم. به محض باز کردن در سپهر وارد شد. پشت‌بندش مامان. البته ناگفته نماند که مامان یه پس‌گردنی نثار سپهر کرد و گفت:

- پسر بزرگ کردم خیر سرم! اول باید بزرگ‌تر وارد بشه. چه‌قدر باید بگم؟

سپهر آروم خندید و سروش با شیطنت گفت:

- مامان قبول داری پیر شدی ها!

مامان پس‌گردنی‌ای هم نثار اون کرد و داخل شد. با غیض به اطراف نگاهی کرد و چراغا رو روشن کرد و گفت:

- اه اه. این چه وضع زندگیه؟!

من و آرمان مات‌برده و با دهن نیمه‌باز بهشون زل زده بودیم. مامان برگشت و گفت:

- ننه‌ت کجاست آرمان؟ امروز قرار بود بیاد این‌جا. هنوز نیومده؟!

با دهن بازتر گفتم:

- او...مامان شما...برا خونه‌ی من...مهمون دعوت کردی؟!

پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:

- دوتا مادر اختیار خونه‌ی بچه‌هاشونو ندارن؟!

آب دهنم رو قورت دادم و با نارضایتی سری تکون دادم که آرمان خم شد در گوشم گفت:

- مامانت چشه؟!

آروم گفتم:

- هیچی نگو. الان از دنده‌ی چپ بلند شده. چیزی بگی مثل گوسفند دوشقه‌ت می‌کنه!

مامان با حرص گفت:

- چی می‌گین دم گوش هم؟!

بعد هم رو به در باز داد زد:

- سهند پشت در به دنیا اومدی؟

خنده‌ی الکی‌ای کردم و گفتم:

- عه...سهند جان بیا تو...می‌بینی مامان اعصابش خرابه!

سهند با گوشی توی دستش داخل شد که مامان با حالت تهاجمی‌ای گفت:

- من اعصابم خرابه؟! من!

آب دهنم رو قورت دادم و با لبخند زورکی به آرمان نزدیک شدم.

سروش روی مبل راحتی جلوی تیوی پهن شده بود و به ما نگاه می‌کرد. سپهر هم که دستش رو زده بود زیر چونه و به ما نگاه می‌کرد. سهند هم توی چهارچوب ایستاد و گفت:

- سلام آجی.

برگشتم و نیشمو شل کردم و گفتم:

- چه عجب یکی شعورش رسید سلام کنه!

مامان خواست به سمتم بیاد که آرمان به سمتش رفت و با خنده جلوشو گرفت و گفت:

- زن‌عمو آروم باشید. ساحل با پسرا بود. شما حرص می‌خورید پوست قشنگتون چروک می‌شه، حیفید!

مامان که انگار خوشش بیاد آروم ایستاد و نگاهی به آرمان انداخت و لبخندی زد و نفس عمیقی کشید!

آرمان که از حالت مامان خنده‌اش گرفته بود بازوی مامانو گرفت و به سمت مبل هدایتش کرد. مامان آروم نشست و چشم‌غره‌ای بهمون رفت و آروم گفت:

- خاک تو سرتون که یکی‌تون مثل این بچه آدم نیستید!

آرمان چشمکی زد و گفت:

- زن‌عمو حرص نخور ان‌شالله درست می‌شه!

پشت مامان ایستاد و درحالی‌که لبش رو می‌جویید نخنده شونه‌های مامانو آروم ماساژ داد.

سروش با خنده گفت:

- سپهر این آرمان بد مشکوکه! نگاه چه حرفه‌ای هم عمل می‌کنه! معلوم نیست قبل ساحل و مامان کیا رو مخ کرده!

سپهر سری تکون داد و گفت:

- به وقتش می‌ریزیم سرش.

با خنده در رو بستم و سهند رو به سمت سالن کشیدم.

مامان برگشت و با لحن ملوسی گفت:

- پسر قشنگم زحمت نکش! آرومم. فقط یه زنگ به سپیده بزن ببین کجا موندن.

آرمان آروم سری تکون داد و به سمت اپن رفت و موبایلش رو برداشت و به سمت اتاقم رفت.

سهند: آجی جایی می‌خواستی بری؟

اشاره‌ای به لباس‌هام کرد که گفتم:

- نه بابا تازه برگشتم. من میرم لباس عوض کنم شما هم چیزی خواستید بردارین.

سری تکون داد و به سمت اتاق رفتم.

آرمان با زن‌عمو حرف می‌زد.

به سمت کمد رفتم و یقه اسکی یشمی‌ای رو با بافت مشکی و شلوار جذب مشکی بیرون آوردم. گوشی رو قطع کرد که با حرص پامو زمین کوبیدم و آروم و تهدیدوار گفتم:

- گفته باشم من غذا درست کردن بلد نیستم!

سری تکون داد و چشمکی زد و گفت:

- مشکلی نداره پرنسسم. فوقش گشنه می‌مونن. حرص خوردن نداره!

پوکر فیس بهش نگاه کردم و گفتم:

- هیچی دیگه...مامانت بیاد مادرشوهربازی دربیاره که پسرم حیف شد!

تک‌خنده‌ای کرد و به سمتم اومد و شالم رو کند و درحالی‌که باند سرم رو باز می‌کرد گفت:

- مامان من اهل این حرفا نیست. سرتم دیگه باند احتیاج نداره. برو یه دوش بگیر بعد بیا بیرون.

به کنار سرم نگاهی کرد و آروم گفت:

- خوب شده. برای لپت هم پماد گرفتم؛ شب بمال زودتر خوب بشه.

سری تکون دادم که درحالی‌که عقب‌عقب می‌رفت چشمکی زد و بوسی فرستاد و از اتاق بیرون رفت.

سریع به سمت حموم رفتم و دوشی گرفتم و فشنگی پریدم بیرون و لباس‌هام رو پوشیدم و موهامو خیس دورم ریختم و سشوار رو به برق زدم و همزمان اطلاعاتی که سرگرد داده بود رو مرور کردم که یادم نره.

چتری‌هام رو شونه زدم و موهای فر درشتم رو دورم ریختم و رژ جیگری‌ای زدم و از اتاق خارج شدم.

همه اومده بودن. ماشالله مادر کم نذاشته! بابا و عمو هم رسیده بودن و حرف می‌زدن.

به سمتشون رفتم و بازار احوالپرسی رو شعله‌ور کردم. (نکشیتمون شعله‌ور!)

کنار آرام نشستم و گفتم:

- به به آرام خانم!

پشت چشمی برام نازک کرد و با لب آویزون گفت:

- چه عجب ساحل بدقول!

سوالی و با خنده بهش نگاه کردم که آروم گفت:

- قرار بود کیانو تورش کنی!

ناخوداگاه با صدای بلندی گفتم:

- ای وای، کیانو کلاً یادم رفت!

سریع نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- قرار بود بین خودمون بمونه نه شیپور دهن بگیری!

آروم خندیدم و به اطراف نگاهی انداختم. اکثراً حرف می‌زدن.

برگشتم و خواستم چیزی بگم که آرمان بلند گفت:

- ساحل خانم؟!

برگشتم سمتش و سوالی بهش نگاه کردم که آرام با استرس گفت:

- بدبخت شدم!

- نترس بابا کاریت نداره. عهد دقیانوس که نیست!

آرمان: عزیزم چند لحظه بیا.

بلند شد و به سمت اتاق رفت و ناچار بلند شدم.

به سمتش رفتم و داخل شدم و گفتم:

- بله؟

- کیان کیه؟!

با خنده گفتم:

- نتونستی تحمل کنی تا آخر شب فضول؟!

سری تکون داد و با اخم درهم گفت:

- نه؛ حالا بحرف ببینم قضیه چیه.

متعجب گفتم:

- الان وقتشه؟! شب بهت میگم.

- قول؟

- قول. شام چی شد؟

- زنگ زدم بیارن.

سری تکون دادم و به سمت در رفتم. کنار آرام نشستم که با استرس گفت:

- ای وای. خاک بر سر شدم. آرمان فهمید؟ الان چه فکری می‌کنه پیش خودش؟!

کم مونده بود عر بزنه وسط سالن. آخه دختر این‌قدر لوس!

کلافه گفتم:

- چیزی نفهمیده هنوز. گفت کیان کیه گفتم بعداً بهت می‌گم. آرام نگران نباش آرمان کاری نمی‌کنه.

با بغض به آرمان نگاه کرد و گفت:

- نه خیر؛ ناراحت میشه. شاید هم غیرتی بشه. تازه شاید بزنه منو!

آرمان سنگینی نگاهش رو حس کرد و به آرام نگاه کرد. آرامم لبخند هولی زد و روشو گرفت. آرمان سری از تأسف تکون داد و حرف زدنش با سپهر رو ادامه داد:

- آرام بهت قول می‌دم چیزی نمی‌شه. بابا کاری نکردی که!

زنگ آیفون بلند شد و آرمان به سمتش رفت. چند دقیقه بعد با غذا برگشت. به کمک آرام و مامانا میز رو چیدیم و غذا رو خوردیم. ظرفا رو جمع کردیم که زن‌عمو گفت:

- خب برید که ما ظرفا رو بشوریم.

بلند شدم و گفتم:

- نه زن‌عمو؛ با سروش می‌شوریم.

سروش با خنده گفت:

- توفیق اجباریه دیگه. راست می‌گه زن‌عمو؛ شما بفرمایید.

بابا هم بلند شد و گفت:

- سپیده جان راست می‌گن. بچه‌ها می‌شورن. از شما ظرف شستن گذشته!

زن‌عمو ناچار سری تکون داد و با بقیه بیرون رفتن. رو به سروش آروم گفتم:

- الکی بودن تعارفش مشخص بود! از خداش بود!

سروش خندید و ظرفارو جمع کردیم. صدای بلند بابا از پذیرایی اومد که صدامون زد.

به سمت سالن رفتیم که گفت:

- بچه‌ها فقط ظرف می‌شورید ها!

- وا بابا!

مامان: مگه دروغ می‌گه؟! آخرین باری که دوتایی ظرف شستید همه‌ی در و دیوارو کفی کردین. فقط ظرف.

نگاهی به سروش انداختم و گفتم:

- قول نمی‌دیم!

سروشم تایید کرد که آرمان با حرص نهفته‌ای گفت:

- عزیزم نمی‌خواد کاری کنی؛ بدتر کار روی دستمون نذار!

دهن کجی‌ای بهش کردم و دست سروشو کشیدم و رفتیم سر وقت ظرفا. اون کف می‌زد من آبکش می‌کردم.

- سروش؟

- هان؟

- هان و مرگ. از رویا خبر داری؟

سری تکون داد و گفت:

- حالش خوبه. روبه‌راه شده. تا آخر این هفته کامل خوب می‌شه. فردا میای بریم سراغش؟

- مگه تو نرفتی؟

- نه. فقط تلفنی. میای دیگه؟

- حالا ببینم چی می‌شه.

دست کفی‌ش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- آجی خودمی دیگه.

چشمامو بستم و گفتم:

- سروش گَفیم کنی خیست می‌کنم!

یهو دستشو کشید روی صورتم که از حرص جیغی کشیدم و با صورت کفی آب رو تا ته باز کردم و مشتمو پر کردم و پاشیدم روش. خواست فرار کنه که دوباره روش ریختم. کم نیاورد و دست کفی‌شو به چتریام کشید! جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- سروش ان‌شالله با مغز بری تو سنگ! سر قبرت گلاب بفروشم الهـــــی!

مامان وارد شد و پشت سرش زن‌عمو و بقیه داخل شدن.

با حرص یه گوش من و یه گوش سروشو گرفت و به سمت پذیرایی کشوند و گفت:

- شما آدم نمی‌شید. حتما باید کرمتونو بریزید و منو حرص بدید بعد!

عمو با خنده گفت:

- هامپِشتَن دی! (به بچه‌هایی که پشت سر هم به دنیا میان توی زبان کوردی هامپشته می‌گن)

مامان با حرص دوتا پس سری بهمون زد و گفت:

- اصلاً من غلط کردم. همون یکی بستم بود. این دوتا هیچی‌شون به آدمیزاد نبرده.

بابا با خنده گفت:

- گفتم که! ساحل برو صورتتو بشور.

سری تکون دادم و کف دور دهنمو پاک کردم و گفتم:

- سروش تو هم بیا لباستو عوض کن.

مامان با حرص گفت:

- تو کاری به سروش نداشته باش!

معترض گفتم:

- داداشم سرما می‌خوره!

سروش: راست می‌گه دیگه!

مامان: باز میرید یه گند دیگه می‌زنین!

- نه. آرمان پاشو به سروش لباس بده.

سری تکون داد و بلند شد و به سمت اتاق رفت و منم به سمت دست‌شویی رفتم.

بعد از شستن چتری‌هام از در خارج شدم. شالم رو روی چتری‌های خیسم انداختم. بابا بلند شد و عزم رفتن کردن. بقیه هم دنبالش بلند شدن.

بعد از خداحافظی به سمت در رفتن. در کسری از ثانیه خونه کاملاً خالی شد.

به سمت میز رفتم و ظرفای میوه رو جمع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و گذاشتمشون توی سینک.

آرمان وارد آشپزخونه شد و روی اپن نشست و گفت:

- خب می‌شنوم.

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- خوب شد گفتیا! فکر کردم ناشنوایی!

و به حالت تمسخر خندیدم و پشت چشمی براش نازک کردم.

اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- مسخره‌بازی درنیار. کیان کیه؟

- ننه‌ی فرانکیه. شایدم استکان نعلبکیه! به هر حال کسی خبر نداره.

پرید پایین و به سمتم اومد و به سینک تکیه داد و گفت:

- ساحل اذیت نکن. کیان کیه؟

شیر آب رو بستم و چرخیدم سمتش و گفتم:

- خب تو اگه اخلاق می‌داشتی حتماً قبل از من می‌فهمیدی کیان کیه!

گیج نگام کرد و گفت:

- چه ربطی داره؟!

- ربطش به اون سیم قرمزست!

با حرص گفت:

- دِ کوفت و زهرمار! مثل آدم حرف بزن.

- کوفت و زهرمار گرفتی. بعدشم من فقط بلدم مثل فرشته‌ها حرف بزنم. بعدم مگه تو منو ندوست؟! پس چرا نفرین می‌کنی؟!

تک‌خنده‌ی حرصی‌ای کرد و گفت:

- ساحل جان، مسائل رو قاطی نکن خانومم. قصد پیچش هم نکن.

- مگه ماکارونیم بی‌شعور؟!

مکثی کرد و با ناچاری گفت:

- تو تاج سر منی. کیانو بگو!

با بدجنسی گفتم:

- بدجور فضولیت گل کرده ها!

- تو هم بدجور کرمت گل کرده ها!

خندیدم و خواستم شیر آبو باز کنم که دستمو گرفت و با حرص گفت:

- ساحل!

با خنده، سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- عزیزم...بگو کیان چه خریه!

با لودگی و خنده گفتم:

- خریست نایاب که... .

بین حرفم پرید و با حرص گفت:

- ساحل! لطفاً اذیت نکن.

- باشه. قول بده چیزی نگی.

سری تکون داد و گفت:

- باشه قول. حالا بگو.

- آرام خیلی استرس داشت که نفهمی. نری بهش بگی ها!

سری تکون داد و با اخم، منتظر نگام کرد. البته بی‌شباهت به بز نبود!

- ببین...خواهرت عاشق شده! کیانم همون طرفه.

برخلاف تصورم، خیره به زمین، با اخم کم‌رنگی گوشه‌ی لب پایینشو بین دندون گرفت. مکثی کردم که خیره بهم گفت:

- کی هست؟ تا چه حد جدیه؟ اصلاً پسره میلی داره؟

- خب آرام که عاشقشه ولی پسره رو نمی‌دونم. یعنی قرار شده برم ببینم چند مرده حلاجه. استاد موسیقی‌شه.

اخمی کرد و گفت:

- آدم نبود تا تو جلو نیفتی؟!

- نه نبود. بعدم مگه من چمه؟!

- چون هیچیت نیست مخالفم بری!

پوکرفیس گفتم:

- ببخشید الان می‌زنم خودمو ناکار می‌کنم که یه چیزیم باشه!

پشت‌چشمی نازک کردم براش که گفت:

- لازم نکرده. خودم میرم باهاش حرف می‌زنم.

با چشای ور قلمبیده گفتم:

- بری بهش چی بگی دقیقاً؟ بگی بیا این خواهر ترشیده‌ی منو بگیر؟! لازم نکرده. اول میریم ببینیم اصلاً پسره آدمه یا نه.

کلافه گفت:

- دوست ندارم تو بری!

دقیقاً مثل پسر بچه‌های تخس و کلافه شده بود. با غیض گفتم:

- خبه خبه. دم درآورده واسه من!

- ساحل قول بده زیاد گرم نگیری.

- قول نمیدم.

- منم نمی‌ذارم بری.

با خنده گفتم:

- خلیت زده بالا ها! احساس مالکیتتم که قلمبه شده! ایستوپ کن (استپ کن) با هم بریم!

معنی‌دار گفت:

- آهان راست میگی...علاقه‌ی یک‌طرفه به درد نمی‌خوره!

سری تکون دادم و با لودگی گفتم:

- چه عجب فهمیدی! کاملاً صحیحه.

- این‌طور رک حرف می‌زنی ناراحت می‌شم!

- اه اه! ادا درنیار بابا! بهت نمیاد.

خندید و گفت:

- مامانتو دیدی چطور با دوتا حرف آروم شد؟! آخ که فقط می‌خواستم منفجر بشم از خنده.

با خنده‌ی کنترلی گفتم:

- خیلی بی‌شعوری که مامانمو دست می‌اندازی!

- دست نداختم که...فقط نمی‌دونم مامانت این‌قدر احساساتیه تو به کی رفتی از شانس چیز خورده‌ی من!

- خب معلومه به بابام رفتم. سوال داشت؟

- عمو هم مهربونه.من فکر می‌کنم تو از جوب پیدا شدی!

- آره...یادت نیست با هم بودیم؟! برای همینم آقاجون زحمت این ازدواجو کشید!

با خنده گفت:

- حدس خیلی خوبی بود!

- برو گمشو دیگه...همش نمی‌ذاری ظرفا رو بشورم. پارازیت!

نزدیک‌تر شد و آروم گفت:

- بیخیال ظرفا عشقم!

- مامانت میاد می‌شوره؟! البته اگه بشور بود قبل از رفتنش باید می‌شست! ملت مادرشوور دارن ما نامادری سیندرلا داریم.

شیر آب رو بست و گفت:

- ولش کن تا فردا. دیروقته. بریم بخوابیم؟!

دست به کمر گفتم:

- بریم بخوابیم یعنی چی؟!

مظلوم با لحن بچگونه‌ای گفت:

- خاله ساحلی؟ من فیلم تشناک دیدم خوافم نمی‌بله! موهامو ناژ می‌کنی بخوافیم؟!

- جمع کن خودتو بچه پررو!

بعدم با ادا، اداشو درآوردم و گفتم:

- بخوافیم! خواب به خواب بری!

با خنده و معترض گفت:

- ساحل! اذیت نکن دیگه. طبق دیالوگ باید بگی بیا پسر گلم!

معترض گفتم:

- آرمان ما قرار نیست تا آخر با هم باشیم. فقط یه مدت کوتاه! قرار بود طلاق بدی...یادت که نرفته؟!

کلافه پوفی کشید و گفت:

- در هر صورت که تو یه زن مطلقه‌ای! حالا یه مدت باش...اگه نتونستی تحمل کنی برو ببینم کجا مرد عاشق پیشه گیرت میاد؟

آروم سرم رو پایین انداختم. یه قدم نزدیک‌تر شد و گفت:

- خاله جون؟ من می‌تسما! بریم لالا؟!

قلنج انگشامو شکستم و بهش نگاهی انداختم که عقب رفت و با اخم کم‌رنگی گفت:

- بیخیال عشقم...نمی‌خوام اذیتت کنم. برو بخواب خسته‌ای.

و نیمچه لبخند زورکی‌ای زد.

هول گفتم:

- نه...یعنی...نمی‌دونم!

نیششو شل کرد و گفت:

- سختش نکن دیگه، زنمی مثلا!

کلافه نفسی کشیدم که دستش رو پشتم قرار داد و هلم داد سمت خروجی آشپزخونه.

***

آب دهنمو با استرس قورت دادم و بعد از نیم‌نگاهی به آرمان، دوباره به سقف خیره شدم.

خواستم بلند شم که دلم درد کشید و جیغ خفه‌ای زدم!

آروم خودمو ولو کردم روی تخت و با غیض دستامو به معنی «خاک» به سمتش تکون دادم. انگارنه‌انگار! مثل خرس خواب به خواب رفته بود. البته بلانسبت خرس!

آرنجمو عقب بردم و با حرص کوبیدم توی دلش که «آخی» گفت و خم شد روی شکمش. من دل‌درد داشته باشم آرمان بخوابه؟! نمی‌شه که! انصافم خوب چیزیه.

سرمو چرخوندم سمتش و چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

روی شکم خوابید و خمار از خواب، با چشمای نیمه‌باز گفت:

- واسه چی جفتک می‌اندازی؟!

نه مثل اینکه کارساز نبود! آرنجمو بالا بردم و محکم‌تر به کتفش کوبیدم.

دستشو به کتفش گرفت و خواب‌آلود گفت:

- هو چته وحشی!

حرصی نیم‌خیز شدم که دلم درد گرفت و با صورت در هم ولو شدم. با حرص جیغ زدم:

- تا دیشب نازار (عزیز) بودم الان وحشی شدم؟!

خمار گفت:

- از خودت بپرس، خراب کردی خوابم رو.

- خواب تو مهمه یا حال من بدبخت؟ اصلاً مثل سگ پشیمونم. ای‌کاش می‌ذاشتم از ترس شلوارتو خیس کنی نه راهت بدم تو اتاقم!

دستی به موهای درهمش کشید و به سمتم چرخید و آرنجشو تکیه‌گاهش کرد و با اخم‌های در هم گفت:

- چی شده؟

- به تو ربطی نداره. برو بیرون اعصابم از دستت خورده.

کلافه پوفی کشید و گفت:

- خب عزیزم این‌طور منو از خواب بیدار کردی خیال داری قربون صدقه‌ت برم؟!

حرصی گفتم:

- برو بیرون.

موهامو به هم ریخت و گفت:

- چشم بانو.

بلند شد و به سمت در رفت.

با حرص به در نگاه کردم. واقعا رفت؟! چه‌قدر خنگه! حالا من یه چیزی گفتم باید رو هوا می‌زدش؟! آره دیگه؛ از خوابش مهم‌تر چی هست؟ گور بابای ساحل!

همین‌طور داشتم خودخوری می‌کردم که صدای باز و بسته شدن در، بعد هم بالا و پایین شدن تخت اومد.

حرکتی نکردم که آروم صدام زد. چیزی نگفتم که پتو رو کنار زد و گفت:

- ساحل جان، قرص آوردم.

حرصی گفتم:

- بذار برای عمه‌ی عزیزت!

با خنده گفت:

- خانم چرا این‌قدر حرص می‌خوری؟ یکم آروم باش پوستت خراب می‌شه.

با حرص به چشمای خندونش زل زدم و گفتم:

- این ترفندا قدیمیه.

بعد هم دوباره پتو رو روی خودم کشیدم. پتو رو با زور کنار کشید و با خنده گفت:

- خب جیگر چی شده؟! رفتم قرص بیارم به خدا!

- خب که چی؟! اصلاً غلط خوردی برگشتی توی اتاق!

بلند خندید و گفت:

- فکر کردی بیخیالت شدم؟!

دوباره خندید که با حرص گفتم:

- زهرمار! اصلا هم این‌طور نیست. مهم نیست.

- آره تو راست می‌گی! قرص بخور آروم بشی.

یه نگاه به قرص و یه نگاه به لیوان آب، بعدم به خودش انداختم. سعی کردم بلند شم که باز تیر کشید. یکم کمک کرد و نیم‌خیز شدم و قرص رو خوردم و دوباره ولو شدم.

با لبخند نگاهی بهم انداخت که پشت‌چشمی براش نازک کردم و رومو برگردوندم.

- ای جان! ناز کردناتم فرق داره!

چپ‌چپ بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

- آروم‌تر شدی؟

- نه خیر.

کنارم دراز کشید و طره‌ای از موهامو توی دستش گرفت و پیچ و تابش داد. چرخید و طره رو به صورتم کوبید.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نکن مریض.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- ساحل؟

- هوم؟

- امروز برنامه‌ت چیه؟

- با سَ...اوم...ملوک جون قرار دارم!

مشکوک بهم نگاه کرد. خاک عالم! گاف دادم!

- یه چیز دیگه می‌خواستی بگی ها! سَ چی؟!

برای حفظ ظاهر، تیز برگشتم سمتش و گفتم:

- به تو چه؟!

نیم‌خیز شد روم و گفت:

- ساحل...پای کس دیگه‌ای... .

با حرص گفتم:

- خفه‌شو! خیلی بی‌فکری. فکر کردی من این‌قدر نامردم؟ چی فکری کردی پیش خودت؟ من مجرد بودم اهل این‌کارا نبودم چه برسه به الان! واقعا که!

رومو ازش گرفتم و سعی کردم بلند بشم. دردم آروم‌تر شده بود ولی خفه نشده بود.

واقعیتش شوور عزیزم من کاری نمی‌کنم جز زیرآب زدنت! واقعا خنده داره. بیچاره خبر نداره چه قبر بزرگی براش کندم!

لبه‌ی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم. روی تخت نشست و گفت:

- قصد بدی نداشتم فقط... .

- الان می‌خوای معذرت‌خواهی کنی؟! ولی من نمی‌پذیرم!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه نپذیر. اصلاً کی معذرت‌خواهی کرد؟!

برگشتم و با غیض بهش نگاه کردم و پشت‌چشمی نازک کردم که خندید و ولو شد روی تخت.

- کجا میری با این حالت؟ دراز بکش استراحت کن.

- خوبم. می‌خوام برم آموزشگاه.

کنجکاو گفت:

- آموزشگاه؟ تا الان که ملوک منتظر بود؟!

درحالی‌که بلند می‌شدم گفتم:

- ملوک باشه برای بعد از ظهر. الان باید برم سر وقت کیان. اصلاً به تو چه؟!

به سمت کمد رفتم و حوله رو برداشتم.

- ساحل نرو. بابا من به کی بگم دوس ندارم بری؟

برگشتم سمتش و تخس گفتم:

- سرت تو لاک خودت باشه. به تو ربطش ندادن!

کلافه پوفی کشید و با اخم گفت:

- تخس بودنت روی اعصابه.

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- به درک!

به سمت حموم رفتم و دوش گرمی گرفتم.

نیم ساعت بعد خارج شدم و به سمت کمد رفتم. آرمان بیرون بود.

یه شنل بادمجونی که دوتا چاک داشت برای رد شدن دست داشت و تا روی زانو بود و از جلو دکمه می‌خورد و کلاه‌دار بود رو با زیر سارافن مشکی و شلوار لی مشکی و جین بیرون آوردم و پوشیدم. چکمه مشکی‌ام که از کنار زیپ می‌خورد و یک وجب بالاتر از مچ پام بود رو پام کردم و سشوار رو روشن

کردم. بعد از خشک کردن موهام، باز دورم ریختمشون و چتری‌هام رو شونه زدم. شال بلند و بادمجونی‌ای روی سرم انداختم و کیف کوچک مشکی‌ام رو برداشتم و بعد از پر کردنش، روی دوشم انداختم و بیرون رفتم.

بلند داد زدم:

- آرمان؟

صداش از آشپزخونه بلند شد که گفت:

- جان؟ بیا صبحونه.

- نمی‌خوام دیرم شده. فعلاً.

صدای پیامک موبایلم بلند شد. از کیفم درش آوردم و بازش کردم. هم‌زمان صدای آرمان بلند شد:

- وایسا ببینم.

از آشپزخونه خارج شد و به سمتم اومد. پیام از ملوک بود. سریع موبایل رو قفل کردم و انداختم توی کیفم. زیپ کیفم رو بستم و سرم رو بالا گرفتم. با اخم گفت:

- حالا پیش اون پسره دیر نمی‌شه که صبحونه نخورده با این حالت می‌خوای بری. ماشالله انگار عروسی تشریف می‌بری!

- من که چیزی نزد...ای وای! آرایش نکردما! خاک تو سرت این‌قدر هولم کردی نفهمیدم چطور حاضر شدم.

زیپ کیفم رو باز کردم و رژ جیگری‌ای و آیینه رو بیرون آوردم. با دقت رژو زدم و به صورت اخمو و حرصی‌ش توجهی نکردم. همینم مونده جواب پس بدم!

- به نظرت کافیه یا خط چشمم بکشم؟

حرصی غرید:

- نه عزیزم همین‌طوریش هم تو چشمی!

پلکی زدم و با خنده گفتم:

- آره دیگه...زن جذاب داشتن این چیزا رو هم داره!

- موهات خیسه هنوز؛ صبحونه هم که نخوردی. با این عجله کجا تشریف می‌بری؟ خواهر من می‌خواد شوهر کنه تو چرا این‌قدر جلز و ولز می‌کنی؟

- موهام خیس نیست؛ یه خورده نم داره فقط. بعدم گناه داره بیچاره.

دستمو گرفت و به سمت آشپزخونه کشید و نشوندم سر میز. مثل عزرائیل ایستاد روی سرم و با اخم به قهوه و محتوای دورش زل زد. پشت‌چشمی براش نازک کردم و بعد از خوردنشون، بلند شدم و لقمه رو قورت دادم و گفتم:

- برم دیگه؟ میزو درو کردم بابا!

سری به معنی «نه» تکون داد که با حرص گفتم:

- ببین کرم داری!

- می‌رسونمت مادر فولاد زره! کلاً آماده‌ای فحش بدی.

- همینه که هست. پایین دم ماشین منتظرم.

بی‌توجه بهش به سمت در رفتم و با آسانسور پایین اومدم. جلوی درساختمون منتظر شدم. ساعت ده صبح بود و هوا یکم سوز داشت.

بعد از چند دقیقه انتظار، که باعث رشد آمازون زیر پام بود، ماشینش از پارکینگ خارج شد. جلوی پام ترمز زد و سوار شدم. هودی توسی و کت لی مشکی و شلوار جین مشکی و کتونی‌های توسی‌ای پوشیده بود و موهای لخت شده‌اش رو رو به عقب برده بود. از حق نگذریم خیلی جذاب و مردونه بود.

- کدوم وری برم بانو؟

گوشی‌مو از کیفم خارج کردم و آدرس رو بهش دادم. دم آموزشگاه ترمز زد و گفت:

- مطمئنی خوبی؟ درد نداری؟

با این‌که درد نسبتاً کمی داشتم ولی سری به معنی «نه» تکون دادم.

- می‌خوای باهات بیام؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- اولین روز دبستانم، مامانم کیفمو بست، بعدم تا دم در همراهیم کرد. از دم در خواست جلوتر بیاد که به سرویسم سلام کنه، همچین اخمی بهش کردم که خودش فهمید و بیخیال شد. اولین روز مدرسه با سرویس رفتم و برگشتم. حالا بیست و یک سالمه؛ البته نزدیک به بیست و دوعم. به نظر رفتارت

بی‌شباهت به مامانایی نیست که روز اول دختراشونو می‌فرستن مدرسه؟! تازه...طبق گفته‌هام مامان من رفتارش مثل تو نبود! بی‌خیال.

تک‌خنده‌ای کرد و سری تکون داد و گفت:

- باشه خانم مستقل. برو که زود برگردی. بمونم یا برم؟

حرصی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آرمان خواهشاً فقط برو! اوکی؟

آروم خندید و سری تکون داد. پیاده شدم و به سمت آموزشگاه رفتم.

وارد ساختمونش شدم و بعد از پرس‌وجو، جلوی در اتاقش ایستادم. سرم کمی گیج رفت ولی توجهی نکردم و تقه‌ای به در زدم. بعد از شنیدن صداش، داخل شدم.

لبخندی زدم و در رو بستم. با اخم به مانیتور لپتابش خیره بود. تک‌سرفه‌ای کردم که سرش رو بالا آورد و با دیدنم، سری تکون داد و ایستاد.

با لبخند چند قدمی جلو رفتم و گفتم:

- شما استاد نیک‌نام هستید؟

با همون اخم‌های در هم سری تکون داد و گفت:

- کیان نیک‌نام هستم. در خدمتم؟ فقط اگه برای کلاسا اومدید باید عرض کنم متأسفانه همه‌ی تایم‌ها پره!

ای داد! حالا من چه غلطی بخورم؟! بگم اومدم روی ماهتو ببینم؟!

تک‌خنده‌ای کردم که چشمم سیاهی رفت. تعادلمو حفظ کردم و چشمامو بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم.

مشکوک پرسید:

- حالتون خوبه؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- بله خوبم؛ چیزی نیست.

سری تکون داد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم. با آرامش گفتم:

- آقای نیک‌نام من تعریف شما و کارتونو خیلی شنیدم. راستش شما رو دخترعموم بهم معرفی کرد. خیلی هم تعریفتونو کرد.

- اوم...ببخشید ولی دخترعموتون کیه؟

- خانم شایان.

کمی فکر کرد و گفت:

- آرام شایان دیگه؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم و به سرگیجه‌ام توجهی نکردم.

- خانم شایان از بنده تعریف می‌کردن؟!

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

- بله دیگه. ما خواستیم جایی بریم که هم اساتیدش خوب باشه و هم با هم باشیم اما...شما که می‌گید تایم پره...اشکالی نداره. بازم معذرت می‌خوام که مزاحم شدم.

بلند شدم که متعجب گفت:

- تشریف می‌برید؟!

تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- بله دیگه...با اجازه‌تون برم با آرام حرف بزنم دنبال یه جای دیگه باشیم!

کمی هول شد و بلند شد و با تک‌خنده‌ای گفت:

- آرام خانمم با شما میان؟

- نیان؟

- نه...یعنی...شما هم بمونید!

آروم خندیدم و گفتم:

- آقا کیان چرا هول شدید؟!

خودشو جمع کرد و گفت:

- هول نشدم. راستش آرام خانم استعداد دارن...فکر می‌کنم حیفه با کس دیگه‌ای کار کنن.

آرام خانم استعداد دارن یا جاذبه دارن؟ بفرما! پس جناب بی‌میل نیست. بذار یکم کرم بریزم!

- راستش پسرعمه‌ی ما خیلی خوب ساز می‌زنه. خیلی حرفه‌ایه. منتها چون یه‌بار از آرام خواستگاری کرده آرمان جان گفت اون‌جا نریم بهتره!

اخماشو توی هم کشید و به میز خیره شد. در همون حالت گفت:

- آرمان جان کیه؟!

با لبخند گفتم:

- آرمان برادر آرامه و البته همسر من.

سری تکون داد و خیره بهم گفت:

- درست گفتن. آرام خانم خودشون مایل بودن با پسر عمه‌تون کار کنن؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- راستش از شما چه پنهون، من فکر کنم آرام داره عاشق می‌شه!

سرشو پایین انداخت و با اخم، لب پایینشو زیر دندون کشید. الهی!

با صدای آرومی پرسید:

- شما از کجا می‌دونید؟

- بالاخره دختر عمومه؛ جای آبجیمه.

- عاشق همون پسرعمه‌تون؟!

سری به معنی «نه» تکون دادم که با اخم‌های وحشتناک گفت:

- امیدوارم انتخاب خوبی انجام بدن!

سری تکون دادم و گفتم:

- ممنونم. حالا استاد چیکار کنم؟! بشینم یا... .

- شما تشریف داشته باشید من یه فرم بدم بهتون. فقط چون تایما پره براتون ساعت هفت تا نه شب تایم می‌ذارم. مشکلی ندارید که؟

- نه. فقط آرام با خودم باشه لطفاً!

سری تکون داد و مشغول نوشتن شد. فرمی به سمتم گرفت. فرم رو گرفتم و پرش کردم. بلند شدم و فرم رو به سمتش گرفتم. خواستم برگردم که سرم بدجور گیج رفت و جلوی چشمم سیاه شد. تعادلمو از دست دادم و فقط تونستم خودم رو بندازم روی صندلی. چشمامو محکم روی هم فشار می‌دادم و توان تکون خوردن نداشتم.

چند لحظه توی همون حالت موندم که کمی از سرگیجه و سیاهی جلوی چشمام کم‌تر شد. آروم چشمامو باز کردم و درست روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفت. کنارم نشست و گفت:

- خانم شایان؟ صدای منو می‌شنوین؟ حالتون خوبه؟ خانم شایان؟

آروم سرمو بالا گرفتم و تحلیل رفته گفتم:

- خوبم.

- نه؛ حالتون اصلاً خوب نیست. صبر کنید آرام خانمو خبر کنم.

تا بخوام حرفی بزنم، به سمت خونه رفت و خارج شد.

به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

چند دقیقه بعد، آرام با هول وارد اتاق شد و بعد از اون‌هم کیان وارد شد.

کنارم نشست و تندتند گفت:

- ساحل؟ ساحل خوبی؟ چشماتو باز کن. وای ساحل تو رو خدا چشاتو باز کن.

آروم چشمامو باز کردم و تحلیل رفته گفتم:

- خوبم بابا. یکم سرگیجه دارم؛ چیزی نیست.

- آرام خانم به همسرشون زنگ بزنید.

آرام سری تکون داد و شمارشو گرفت که صاف نشستم و گفتم:

- نمی‌خواد بابا چیزی نیست. آرام زنگ نزنی ها! آرمان بیاد جنجال به پا می‌کنه. با توعم شترا!

بی‌توجه به من بلند شد و گوشه‌ای رفت و شروع کرد به حرف زدن.

با حرص به کیان نگاهی انداختم و پشت‌چشمی براش نازک کردم که گفت:

- خانم شایان شما حالتون اصلاً خوب نیست. همسرتون باید خبر داشته باشن. نمیشه که!

حرصی چشمامو روی هم فشار دادم و به صندلی تکیه دادم.

آرام اومد کنارم و آروم صدام زد که با حرص، بدون تغییر حالتم گفتم:

- کار خودتو کردی؟ خاک تو سرت.

نگران گفت:

- داداش بهتر می‌دونه چیکار کنه. ناسلامتی دکتره ها!

- منم خیر سرم پرستارم و می‌گم حالم خوبه.

- داداش باباتره!

پوکرفیس بهش زل زدم و گفتم:

- الان وقت خواهرشوهربازیه؟

متعجب گفت:

- نه نه. منظوری نداشتم به خدا!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و روی صندلی ولو شدم و چشامو بستم.

کسی حرفی نزد و همه ساکت بودن.

آروم لای پلکمو باز کردم و نامحسوس بهشون نگاه کردم. آرام سرش پایین بود و کیان به موهاش نگاه می‌کرد. او له له! چه صحنه‌ی دل‌انگیزی. با سیاه شدن چشمام، دیدم بهشون از بین رفت و چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

حدوداً ده دقیقه‌ای به همین منوال گذشت که یهو بدون در زدن، در به شدت باز شد و از پشت به دیوار خورد. آرمان داخل شد و در رو بست. اخماش بدجور توی هم بود. بدون توجه به کسی به سمتم اومد.

با ورودش آرام زود بلند شد و کنار رفت.

به سمتم اومد و روی صندلی کنارم نشست. صاف نشستم و بهش نگاه کردم که تند گفت:

- خوبی؟ چت شد؟ بریم بیمارستان؟

- من خوبم آرام شلوغش کرد. بهش گفتم الکی بهت زنگ نزنه.

- شما بیخود کردی!

با چشم گرد بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

- پررو نشو ها! خبری نیست همچین فاز گرفتی!

پشت‌چشمی براش نازک کردم و به صندلی تکیه دادم. حالا قرار که نیست دوبار به دهنش خندیدم پررو بشه. وضعیت فرقی نکرده جز این‌که آرمان مهربون شده. همین! و الا مهم منم که حسی بهش ندارم.

حرصی گفت:

- می‌بینی چیکار می‌کنی؟ زبونم مو درآورد از بس بهت گفتم بشین استراحت کن. میره توی گوشت؟! نه والا!

برگشت سمت آرام و طوری‌که یه نگاهش به من و یکی به آرمان بود، گفت:

- وقتی دوره می‌افتید اساتید رو امتحان کنید، باید هم یکی‌تون از پا دربیاد!

برگشت سمتم و گفت:

- امتحاناتت تموم شد ساحل خانم؟ فکر می‌کنم تموم شد.

برگشت سمت آرام و گفت:

- آرام خانم خوبه؟ می‌پسندی دیگه؟!

و به کیان اشاره‌ای کرد. آرام سرشو پایین انداخت و لبشو گزید. گونه‌هاش گل انداخته بود.

صاف نشستم و گفتم:

- چی می‌گی آرمان؟ زشته! آروم باش.

- آقای شایان مشکلی داره خانما دنبال یه استاد خوب باشن؟

آرمان با مکث، به صندلی تکیه داد. ریلکس بهش زل زد و دستی به صورت شش تیغش کشید و سرشو کمی کج کرد و گفت:

- نه مشکلی نداره؛ مشکل فقط شمایی! من با خود شما مشکل دارم!

متعجب گفتم:

- آرمان؟ چی می‌گی؟ زشته!

و به آرام نگاه کردم که با صورت گرفته و استرسی‌ای بهمون خیره شده بود. همین‌طوری ولش کنی پنج_شیش‌تا سکته رو رد می‌کنه.

چشم‌غره‌ای به آرمان رفتم و بلند شدم و کیفم رو هم برداشتم و رو به کیان که با اخم سرشو پایین انداخته بود و ساکت بود، گفتم:

- آقای نیک‌نام من از طرف همسرم معذرت می‌خوام. یکم اعصابش خورده، کج‌خلقی می‌کنه. همون ساعت هفت رو فیکس کنید لطفاً. مزاحمتون می‌شیم.

لبخندی زد و ایستاد و گفت:

- بله درک می‌کنم؛ اشکالی نداره به خاطر شما و آرام خانم من چیزی نمی‌گم؛ حق دارن. از فردا در خدمتتون هستیم.

آرمان بلند شد و با آرامش گفت:

- مثلاً...به طرز مثال...اگه به خاطر ایشون و اوشون نبود...چیکار می‌کردی؟!

کیان خواست چیزی بگه که گفتم:

- آقا کیان لطفاً چیزی نگید. آرمان یکم اعصابش خورده و الا... .

- اتفاقا خیلی هم مساعدم.

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

- آرمان بسته.

تخس بهم زل زد و گفت:

- بس نمی‌کنم! سرم درد می‌کنه واسه دعوا!

رو به آرام با حرص گفتم:

- دست داداشتو بگیر ببر بیرون وایسادی مثل بز نگاه می‌کنی!

با استرس سری به معنی «نه» تکون داد و آب دهنشو قورت داد. خیلی فشار روش بود. خاک بر سر استرسی‌ش کنن!

آرمان رو به کیان گفت:

- نگفتی چیکار می‌کنی؟!

- آقای شایان، به خاطر خانما احترامتون واجبه، ولی حالا... .

متعجب گفتم:

- آقا کیان به خاطر آرام ادامه ندین! نمی‌بینید چه‌قدر فشار روشه؟!

کیان به آرام نگاه کرد و گفت:

- آرام خانم حالتون خوبه؟

آرمان به سمتش خیز برداشت و تخس گفت:

- مرتیکه با چه حقی اسم خواهر منو به زبون میاری؟!

جیغ خفه‌ای کشیدم و خودمو جلوش انداختم و تهدیدوار گفتم:

- آرمان به جان سروش اگه همین الان نری بیرون دیگه بهت نگاهم نمی‌کنم. نمی‌بینی آرامو؟ بیخیال دیگه.

حرصی بهم نگاهی انداخت و خواست چیزی بگه که منصرف شد و گفت:

- راه بیفتین بریم؛ سریع.

سرم گیج رفت که دستمو به سرم گرفتم. آرام به سمتم اومد و با خداحافظی کوتاه و آرومی از کیان، بازومو گرفت و به سمت در برد.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و از در خارج شدم. آرمان با فاصله پشت سرمون می‌اومد.

آرام با بغض گفت:

- دیدی چی شد ساحل؟ اصلا اگه کیان منو دوست داشته باشه نمی‌شه! آرمان با کیان لجه؛ اصلاً نمی‌شه. وقتی آرمان بگه نه من روی حرفش حرف نمی‌زنم. تازه ممکنه کیان اصلاً منو دوست نداشته باشه.

- واسه چی بغض کردی الان؟ خل شدی؟ حاضرم قسم بخورم کیان عاشقته؛ نگران نباش.

با شک بهم نگاه کرد و گفت:

- مطمئنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره گلم. یه کارایی برات می‌کنم که زودتر اعتراف کنه. نگران نباش.

- آرمان مخالفه. مگه ندیدی؟ آرمان منطقی وقتی به کیان رسید تبدیل به آرمان کله‌شق شد. این چی رو نشون میده؟

ریلکس گفتم:

- غلط کرد. آرمان کلاً کله‌شقه.

از ساختمون خارج شدیم و به سمت ماشینش رفتیم. سوار شدیم و سرمو روی شونش گذاشتم و منتظر موندیم. ساعت دوازده و نیم بود.

سوار شد و برگشت سمتمون و گفت:

- شوفر تیاره که نیستم! یکی‌تون سریع بیاد جلو.

نیم‌خیز شدم سمتش و با حرص گفتم:

- ببر صداتو. اوکی؟

- تا یه جایی بهت بها می‌دم ها!

- اصلاً بها نده. تو رو خدا بها نده ببینم چه غلطی می‌کنی!

آرام با بغض گفت:

- اصلاً من غلط کردم باهات در میون گذاشتم. تو رو خدا دعوا نکنید.

سرمو روی پاش گذاشتم و گفتم:

- تقصیر تو نیست؛ ما کلاً با هم دعوا داریم. ربطی به تو نداره.

بی‌حرف و با اخم ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

آرام: ساحل بگو منو بذاره خونه‌ی خودمون. داره میره خونه‌ی شما.

بلند گفتم:

- آرام میگه منو بذار خونه‌ی خودمون.

- آرام خانم این‌همه وقتتو تو آموزشگاه با اون بچه سوسول، دور از چشم من می‌گذرونی؛ یکمم بیا خونه‌ی داداشت. فکر نمی‌کنم به جایی بربخوره!

آرام سرشو پایین انداخت که کلافه پوفی کشیدم و سقلمه‌ای بهش زدم و آروم گفتم:

- جوابشو بده.

با صدای آرومی گفت:

- داداش...من...یعنی ما...اصلاً با هم حرف نمی‌زنیم تو آموزشگاه.

آرمان: آهان پس استاد افتخار می‌ده جاهای دیگه‌ای هم تشریف ببرین؟!

- آرمان بس کن. نمی‌شناسی خواهرتو؟ نمی‌دونی چه‌قدر نازک‌نارنجیه؟ واسه چی اذیتش می‌کنی؟!

- من اذیت می‌کنم؟ واقعاً خنده داره. دارم از عصبانیت منفجر می‌شم و هیچی نگم؟

- عصبانیت چرا؟ بده خواهرت عاشق شده؟

- آره بده!

- پس منتظر باش داداشای منم این واکنشو بدن!

تک‌خنده‌ی عصبی‌ای کرد و گفت:

- از داداشای تو که گذشت! الان که زنمی و تموم شده. ساحل واسه چی نمی‌خوای بفهمی؟ من از این پسره خوشم نمیاد. اصلاً از تیپش خوشم نمیاد. مرتیکه‌ی کراواتی!

متعجب گفتم:

- بیچاره کت و شلوار رسمی تنش بود. چشه؟

- ساحل این‌طور رفتار نکن سیمام اتصالی می‌کنه. دفاع نکن اعصاب ندارم.

آرام با بغض و صدای لرزونی گفت:

- داداشی...به خدا...اگه یه درصد دلت رضا نباشه...به خدا فراموشش می‌کنم. اصلاً انگار کیانی نبوده.

آرمان حرفی نزد و کلافه پوفی کشید و ترمز کرد.

از ماشین پیاده شدیم و به طرف واحد رفتیم.

آرمان در واحد رو باز کرد و داخل شد. پشت سرش داخل شدیم و در رو بستیم.

کیفم رو روی مبل انداختم و نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. بدجور گیج می‌رفت.

با فشار دستی روی مبل دراز کشیدم و به آرمان نگاه کردم. سِرُمی دستش بود و به دستم وصلش کرد و سِرُم رو به چوب‌لباسی‌ای که آورده بود وصل کرد.

به سمت اتاق رفت و بعد با پتویی از اتاق خارج شد. پتو رو روم انداخت و با اخم گفت:

- با آرامش می‌خوابی؛ فهمیدی؟

- آرمان، برو پیش آرام و یکم آرومش کن. لطفاً.

- کاش یه ذره هم من واست مهم بودم! میرم آرومش می‌کنم تو بخواب. به چیزی هم فکر نکن؛ باشه؟

سری تکون دادم که خم شد و بوسه‌ای روی گونه‌ام زد و رفت.

به سِرُم نگاهی کردم و سعی کردم بخوابم.

***

آروم لای پلکامو باز کردم. سردردم ساکت شده بود و حالم بهتر بود. تکونی خوردم و به پهلو خوابیدم که سوزشی توی دستم ایجاد شد و در کسری از ثانیه، یه چیز سفت و محکم خورد توی پشتم!

نفسم بند اومد و «آخ» بلندی گفتم.

دستمو که کشیدم سرم و چوب‌لباسی باهاش کشیده شد و خورد توی کتف و قلنجم.

بلند و حرصی گفتم:

- آخ که خدا مرگت بده آرمان با این ایده‌های مزخرفت!

آروم سِرُم رو از چوب‌لباسی جدا کردم و چوب‌لباسی رو هل دادم اون‌طرف و نشستم روی مبل.

آرام و آرمان از اتاقم خارج شدن و به سمتم اومدن. چشم‌غره‌ای به آرمان رفتم که متعجب و سوالی گفت:

- چی شده؟

- هیچی فقط قلنجم جا افتاد!

و پشت‌چشمی براش نازک کردم که خندید و چوب‌لباسی رو بلند کرد و گفت:

- خب پس صوابمون بنویسه!

آرام کنارم نشست و گفت:

- سِرُمت تموم شده.

با غیض گفتم:

- خدا نکنه من طوریم بشه چون با وجود آرمان، دو روزه دارو وداع می‌گم. خیر سرت دکتری بعد معلوم نیست سِرُمم کی تموم شده.

جلوی پام زانو زد و درحالی‌که سِرُم رو در می‌آورد، گفت:

- می‌دونی وقتی غر می‌زنی شبیه کی می‌شی؟

چیزی نگفتم که مکثی کرد و ادامه داد:

- شبیه مامان گنجو تو دزد عروسک‌ها می‌شی!

از حرص دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:

- تو هم که خود گنجویی! کسی که نفهمه باید همش سرش غر بزنن.

با خنده گفت:

- حرص نخور خانومم؛ حرص بخوری باز حالت بد می‌شه زحمت یه سِرُم دیگه می‌افته گردنم!

- اصلاً تو بیخود کردی برا من دل می‌سوزونی.

به آرام نگاه کردم که ساکت و با ابروی بالا رفته به ما نگاه می‌کرد.

- هان؟

شونه‌ای بالا انداخت و آروم خندید. یکم چشمش قرمز بود. مشکوک گفتم:

- آرام گریه کردی؟!

خنده‌شو خورد و گفت:

- نه...چیزه...من گشنمه.

- تو گریه کردی؛ مطمئنم.

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت که برگشتم و محکم زدم توی کتف آرمان. با تعجب گفت:

- فکر کنم سِرُم نبود! چته یهو رم می‌کنی؟!

- آرام چرا گریه کرده؟

- دلش گرفته بود یکم بغل داداشش گریه کرد؛ مشکلیه؟

- آره؛ سرتاپاش! تو نمی‌دونی درد آرام چیه که این‌طور اذیتش می‌کنی؟

پوفی کشید و گفت:

- آرام خانم خوشی زده زیر دلش، از آرامشش خوشش نمیاد؛ می‌خواد برای خودش دردسر درس کنه؟!

- آرمان خان، بالاخره که چی؟ باید یه روزی ازدواج کنه یا نه؟ فقط تو آدمی؟ خواهرت دل نداره؟

- من خوش ندارم آبجیم عاشق باشه.

- آرمان...مگه ادعا نمی‌کنی دوسم داری؟

سری تکون داد و گفت:

- شک داری؟

- اگه سپهر بیاد بگه تو باید خواهر منو طلاق بدی و خواهر من نباید عاشق تو باشه، چیکار می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- میدم ببندنش به برج میلاد!

حرصی گفتم:

- درست حرف بزن ها! داداشمه!

خندید و گفت:

- آخه مثالت خیلی چرت بود. تو می‌دونی من همه‌کاری از دستم برمیاد.

- آرمان...آرامو اذیت نکن. علت مخالفتت چیه؟

تخس گفت:

- اصلاً ازش خوشم نمیاد. گوساله‌ی تیتیش مامانی!

متعجب گفتم:

- چش بود بدبخت؟ خیلی هم خوشگل و آقا و باکمالات و... .

- پررو و زبون‌دراز و چاپلوس و...رو نکن ادامه بده! قدم نحسشو هنوز توی خانواده نذاشته، آبجی و زنمو بر علیه من کرده؛ وای به حال زمانی که اقدام نحسش وارد بشه! هِی هِی!

سری از تأسف تکون داد که مشکوک گفتم:

- آرمان تو حسادت می‌کنی؟!

- عمرا!

- قطعا.

- به هیچ وجه! من و حسادت؟ سگ کی باشه که بهش حسادت کنم!

نیشخندی زدم و گفتم:

- آرام خانم چشمت روشن...داداشت به عشقت حسادت می‌کنه!

آرمان از ریلکسی دراومد و با حرص گفت:

- من...حسادت...نمی‌کنم؛ فهمیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره جون عمت!

بلند شد و حرصی گفت:

- سربه‌سرم نذار اعصابم خورده. آرام آجی پاشو یه چیزی درست کن بخوریم.

تخس گفتم:

- آرام که کلفت تو نیست! زنگ می‌زنی برات بیارن.

پوفی کشید و به طرف آشپزخونه رفت. آرام خودشو توی بغلم انداخت و با بغض گفت:

- ساحل...تو رو خدا یه کاری بکن.

- مگه نگفتم باهاش حرف بزن؟

- نمی‌تونم...اصلاً نمی‌شه!

- چرا می‌شه. دقیقاً مثل بچه‌ای شده که انگار یکی می‌خواد ماشینشو ببره!

- شانس منه دیگه. هنوز کیان پا پیش نذاشته باید ردش کنم!

- پا پس نکش. ببینه مصممی کاری ازش برنمیاد.

سری تکون داد و از بغلم خارج شد. بلند شد و دستمو کشید و به سمت آشپزخونه برد.

پریدم روی اپن و آرامم روی صندلی نشست. آرمان بشقابی با چندتا سیب آورد و روی صندلی نشست و بی‌صدا مشغول پوست کندن شد و زیر چشمی بهمون نگاه می‌کرد.

- داداش؟

- جان؟

- اوم...من...من کیانو دوست دارم.

سری تکون داد و گفت:

- خب؟ اینو که می‌دونستم.

- تو خودت عاشقی داداش؛ چرا درکم نمی‌کنی؟!

آرمان بدون حرف و ریلکس، قاچ سیبی به سمتش گرفت و به سیب اشاره کرد. بدجور رو مخ می‌رفت! آرام دستشو پس زد و با بغض گفت:

- من دارم دق می‌کنم تو به فکر سیبی؟

آرمان خندید و گفت:

- بده به فکر خوراکتم از پا درنیای؟!

نه خیر! فایده نداره. هرچی بیش‌تر لج کنی بیش‌تر تخس می‌شه. بیچاره آرام؛ چی می‌کشه از دست آرمان!

از اپن پریدم پایین که صداش بلند شد:

- خب...شنل قرمزی وارد می‌شود...ببین خانومم سعی نکن رای منو بدزدی که نمی‌شه!

به سمتش رفتم و روی میز، کنار بشقاب نشستم. تیکه سیب رو به سمتم گرفت که با تشکر کوتاهی، ازش گرفتم.

آروم گفتم:

- آرمان جان؟!

لبشو گزید که نخنده! در همون حالت گفت:

- جان؟

- به نظرم لازم به این همه سختگیری نیست. شل کن تو رو خدا. این همه اعصاب خودتو خواهرتو خراب می‌کنی واقعاً ارزش داره؟ آرام که قرار نیست بره و دیگه برنگرده. جای تو با اون پسره توی زندگی آرام زمین تا آسمونه!

بین حرفم پرید و گفت:

- آرام می‌خوام بدونم...اگه قرار باشه بین ما یکی رو انتخاب کنی کی رو انتخاب می‌کنی؟

آرام مکثی کرد. بعد هم با صدای گرفته گفت:

- خب معلومه...تو رو.

خواستم چیزی بگم که آرمان دستشو جلوم گرفت و گفت:

- ادامه نده خانومی. من با ازدواجت کنار میام. چه ازدواج کنی چه نکنی کنارتم و هیچ فرقی نداره ولی اصلا با اون پسره کنار نمیام! دعوام با اون پسره سر جاشه ولی هیچ ربطی به تو و زندگیت نداره. اوکی؟

آرام سرشو پایین انداخت که گفتم:

- آرمان اون که...!

بین حرفم پرید و گفت:

- ساحل جان، بیش‌تر از این خودت رو خسته نکن. مطمئن باش این حرف آخرمه و عوض نمی‌شه.

پوفی کشیدم و به آرام نگاه کردم. لبخند محوی زد و گفت:

- همینم خوبه!

- خب خدا رو شکر ختم‌به‌خیر شد. گشنمه!

آرمان لبخند حرصی‌ای زد و گفت:

- خیلی جالبه! نصف شهر مال من و بابامه اون‌وقت غذا نداریم بخوریم.

آرام بلند شد و گفت:

- غمتون نباشه. الان یه چیزی درست می‌کنم انگشتاتونم بخورید.

آرمان: شنل قرمزی نمی‌خوای لباساتو عوض کنی؟

- شنل من قرمز نیست و بادمجونیه؛ کوررنگی گرفتی؟

سری به معنی «آره» تکون داد و پیشونیشو روی پام گذاشت.

- شپش که نداری؟

- نه بابا شپش کجا بود!

آرام مشغول پخت و پز شد و گاهی می‌پرسید فلان چیز کجاست. خوش به حال کیان! حالا نمی‌شد آرمانم پخت و پز بلد بود؟!

به ساعت نگاهی انداختم. یه ربع به چهار بود. ای داد. من ساعت پنج قرار دارم!

- آرمان سرتو بلند کن من برم.

- کجا بری؟ بمون بابا جات خوبه.

- میز می‌شکنه! بلند شو می‌خوام برم آماده شم.

سرشو بلند کرد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- با ملوک قرار دارم.

کلافه پوفی کشید و گفت:

- یه امروزو بیخیال ملوک بشو! تازه از زیر سِرُم بلند شدی.

- خوبم بابا.

از میز پریدم پایین و به سمت اتاقم رفتم. این‌بار یه شنل بدون آستین، که تا وسط زانو و گشاد، جلو بسته، سورمه‌ای و کلاه‌دار بود رو پوشیدم. شلوار جین سورمه‌ای و چکمه‌های چرم که تا پنج‌انگشت زیر زانو بود و بلند می‌خورد رو پوشیدم.

شال مشکی بلندم رو روی موهای آزادم انداختم و رژمو پاک کردم و فقط خط چشم خوشگلی کشیدم و چتری‌هام رو صاف کردم. از اتاق خارج شدم و به سمت کیفم رفتم و موبایلمو از داخلش درآوردم که همون لحظه شروع به زنگ خوردن کرد. جواب دادم و داخل آشپزخونه شدم.

- گیان آ برا؟ (جان برادر؟)

سروش: سلام؛ چطوری؟

- مرسی. تو خوبی؟

- به خوبیت. ساحل الان بیام دنبالت بریم پیش رویا؟

با مکث گفتم:

- اوم...الان نه؛ ولی شب میام.

پوفی کشید و گفت:

- ساعت چند اون‌جا باشم؟

- ساعت نه و ده.

- اوکی؛ پس فعلاً.

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم و پشت میز نشستم.

- باز با کی قرار گذاشتی؟ لابد صغرا بود!

- سروش بود. گفت بریم خونه‌ی رویا.

- اون پسر هم هست؟

- کی؟ رادوین؟

سری تکون داد که گفتم:

- آره.

- خب پس تنها نمیری.

سری تکون دادم و بی‌خیالش شدم.

به کمک آرام میز رو چیدیم و غذا رو در آرامش خوردیم. ظرفا رو جمع کردیم و با «خداحافظی» کوتاهی از خونه بیرون زدم.

ماشینمو از پارکینگ درآوردم و به سمت جایی که قرار داشتیم رفتم. اصلاً نمی‌دونم کی از تعمیرگاه آوردش!

بعد از ربع ساعت گشتن توی شهر، طبق معمول، با احتیاط از شهر خارج شدم و به سمت باغ روندم.

جلوی در ترمز زدم و پیاده شدم. به سرگرد پیام دادم که رسیدم و همون‌جا منتظر موندم. چند دقیقه‌ای طول کشید که در باز شد. داخل شدم و به سمتش برگشتم. زیر لب و آروم «سلامی» داد و منم متقابلاً جوابشو دادم. به اطراف

نگاه کردم. دستشو به معنی «بفرمایید» دراز کرد و منتظر شد. دستی به چتری‌هام کشیدم و راه افتادم. چه ادبی! به به! خوشمان آمد. خدا واسه مادرت نگه‌ت داره پسرم!

خواستم به سمت کلبه برم که گفت:

- نرید لطفاً. وسایل رو آوردم و چیدم.

و به سمتی اشاره کرد. چندتا هدف بود. کوچک و بزرگ. اسلحه‌ها و تجهیزات هم روی زمین بودن.

آستین یقه اسکیمو روی دستم کشیدم و گفتم:

- خب استاد، چیکار کنیم؟

کلت توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

- طبق چیزهایی که یاد گرفتید، شلیک کنید. راستی...کلید ماشینتون همراهتونه؟

سری به معنی «آره» تکون دادم و اسلحه رو گرفتم و کیفمو روی زمین گذاشتم.

خفه‌کن به سر لوله وصل بود. اینو دیگه تو فیلما یاد گرفتم!

اسلحه رو گرفتم و ژستی گرفتم و تمرکز کردم. روی هدف بزرگی هدف‌گیری کرده بودم. چند ثانیه مکث کردم و شلیک کردم.

چشمامو موقع شلیک ناخودآگاه بستم. لای پلکمو آروم باز کردم و گفتم:

- چیشد؟!

به هدف نگاهی انداخت. یه جایی نزدیک به وسطش خورده بود. هدف یه تخته‌ی سیاه‌رنگ بود که روی پایه بود.

سری تکون داد و گفت:

- برای شروع عالیه. موقع شلیک چشماتونو نبندید.

سری تکون دادم که گفت:

- خب دوباره.

دوباره ژست گرفتم و شلیک کردم. هربار که شلیک می‌کردم بهتر از قبل می‌شد. بعد از چندبار شلیک، سری تکون داد و گفت:

- عالیه؛ خیلی خوبه.

سری تکون دادم و با ذوق به اثر هنریم زل زدم و لب پایینمو زیر دندون گرفتم.

به سمت کلاشیفکن رفت و به سمتم گرفت.

ازش گرفتم و با اون هم چندبار شلیک کردم. کار باهاش سخت‌تر از کلت بود. کلت چون کوچیک بود، کار باهاش راحت‌تر بود.

سری تکون داد و گفت:

- خب خانم شایان، کارتون خوب بود. یکی_دوبار دیگه تمرین کنید کاملاً مسلط می‌شید.

سری تکون دادم که ادامه داد:

- هوا سرده؛ برید داخل کلبه تا از سویچتون کپی بگیرم و بعد از اون اگه کاری ندارید می‌تونید برید.

سری تکون دادم و به سمت کیفم، بعد هم کلبه رفتم. داخل شدم و کلیدم رو روی میز گذاشتم و کنار شومینه نشستم.

داخل شد و کلید رو برداشت و به سمتی از کلبه رفت. یه شی که حالت خمیر سفتی داشت رو برداشت و کلید رو روش فشار داد تا ردش بیفته.

به سمتم اومد و کلید رو به سمتم گرفت و گفت:

- کلید تا فردا آماده‌ست. سعی کنید خیلی جلوی دست و پا نباشه که همسرتون متوجه بشه.

سری تکون دادم و سویچ رو ازش گرفتم. اگه آرمان بویی ببره، نه تنها ازم متنفر می‌شه، بلکه ممکنه کار دستم بده ولی مهم نیست!

- خب خبری از سفر نشد؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه اگه خبری بشه بهتون می‌گم حتماً.

سری تکون داد و گفت:

- سوالی ندارید؟

- نه، فقط چون ممکنه دیر یا زود اتفاقی بیفته لطفاً سریع‌تر وسایل رو بهم بدید.

- نگران نباشید. فردا یه آدرس می‌فرستم براتون که می‌تونید وسایلتونو اون‌جا بگیرید. یه خانم با پالتو خزدار و سورمه‌ای بهتون تحویل می‌ده. آدرس رو فردا بهتون می‌دم.

سری تکون دادم و گفتم:

- خب من می‌تونم برم؟

سری تکون داد و گفت:

- بله. به سلامت.

بلند شدم و با خداحافظی کوتاهی از کلبه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و درحالی‌که روشنش می‌کردم، به ساعت نگاه کردم. ساعت هفت و نیم بود و هوا تاریک شده بود. کم‌تر ماشینی رفت‌وآمد داشت. سرعتمو بیش‌تر کردم و به سمت خونه رفتم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و به سمت واحد رفتم.

در رو باز کردم و داخل شدم. بلند گفتم:

- آرمان؟

صدایی نیومد. کسی انگار خونه نبود. به اتاقا نگاهی انداختم و فقط شنل و شالمو کندم و روی مبل انداختم. گوشیمو درآوردم و شماره‌ی آرمانو گرفتم. بوق‌های آخر بود که برداشت.

- جون بیبی؟

- کجایی؟

- آزمایشگاه؛ چطور؟

- آزمایشگاه کجاست؟ واسه چی رفتی آزمایشگاه؟

- بیبی آزمایشگاه خودمونو می‌گم.

- خودمون کیه؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بابا مواد رو کجا می‌سازن؟ اون‌جا رو اصولاً می‌گن آشپزخونه.

با غیض گفتم:

- لابد تو هم آشپزی؟!

باز خندید و گفت:

- آره دیگه! حالا چیکار داشتی؟

- خونه‌ی رویا نمیای؟

- چرا میام.

- خب زودتر بیا خونه.

- باشه. حالا دیر نمی‌شه. یکم کار دارم هنوز. تو استراحت کن تا بیام.

- باشه فعلاً.

- مراقب خودت باش عسلم؛ بای.

گوشی رو قطع کردم و کلافه پوفی کشیدم. به سمت آشپزخونه رفتم و یکم خوراکی آوردم و جلوی تلویزیون نشستم. یکم کانالا رو بالا پایین کردم و خوراکی خوردم.

وسط فیلم زنگ واحد خورده شد. به سمت در رفتم و بازش کردم. سروش وارد شد و با لبخند گفت:

- عیلک سلام پرنسس!

آروم خندیدم و گفتم:

- سلامیش ارا تو گَسَم. (سلامم برای تو همه‌کس)

در رو بستم که گفت:

- بریم؟

- آرمان گفته می‌خواد بیاد. یکم صبر کن با هم بریم.

- مگه قرار بود اوشون هم تشریف بیارن؟

سری تکون دادم و گفتم:

- می‌گه دوست ندارم تنها بری.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- او یس؛ آقا غیرتی شدن!

- بیخیال بابا. بیا یه چیزی بخور تا میاد.

پوفی کشید و گفت:

- بیا برو زنگ بهش بزن سر جدت؛ دلم برا رویا لک زده. بدو ببینم.

به بازوم کوبید که پوفی کشیدم و به سمت تلفنم رفتم. به دو بوق نرسیده جواب داد. با صدای آرومی قبل از این‌که بخوام حرفی بزنم گفت:

- دم درم خانومی. بیام بالا؟

- نه. سروشم اومده. مخمو خورد. همون‌جا بمون تا بیایم.

- اوکی؛ فقط زود بیا.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم و رو به سروش گفتم:

- پایینه؛ بریم؟

اشاره‌ای به لباسام کرد و گفت:

- خب سریع بپوش بریم.

به سمت شنل سورمه‌ایم رفتم و شالمو هم روی سرم انداختم. کیفم برداشتم و اشاره‌ای به در کردم که به راه افتاد. از ساختمون بیرون زدیم و به سمت ماشینش رفتیم. عقب نشستم و سلام دادم که برگشت و لبخندی زد و سری تکون داد. سروش هم نشست و بعد از احوالپرسی به راه افتاد.

از چشم‌هاش پیدا بود یکم خسته‌ست. بعد از بیست دقیقه رسیدیم دم خونه و پیاده شدیم. یه آپارتمان با نمای شیک بود.

به سمت در رفتیم و زنگ رو زدیم. بعد از باز کردن در، به سمت طبقه‌ی اول رفتیم و زنگ واحد رو زدیم. در توسط رادوین باز شد. کنارش زدم و با صدای بلندی گفتم:

- عروسمون کجاست؟ عروس؟ عروس؟ چشمم روشن حالا دیگه خودتو از ما قایم می‌کنی؟

رویا درحالی‌که از اتاق بیرون می‌اومد و شال حریر سفیدش رو تنظیم می‌کرد گفت:

- چیه باز زلزله؟ اصلاً کی گفت تو بیای این‌جا؟

ای جان! شیطنت‌های دوباره‌ی رویا!

دست به کمر گفتم:

- من نیام که داداشمو تنها گیر بیاری؟

دهن کجی‌ای کرد و گفت:

- داداشم داداشم نکن برا من. اصلاً اون داداشت از تو بدتره!

با خنده گفتم:

- توپت بدجور پره ها!

- بله که پره. انگارنه‌انگار من این‌ور حالم بده رفتی پی یللی تللی خودت!

به سمتش رفتم و بغلش کردم که از حالت تهاجمیش بیرون اومد.

کنار گوشش گفتم:

- خیلی خوشحالم که مثل قبلی آجی.

مکثی کرد و گفت:

- مرسی.

ازش جدا شدم و وقت کرد به بقیه نگاهی بندازه. یه شومیز سفید و حریر ست روسریش، شلوار دامنی مشکی و کت بلند مشکی تنش بود.

با آرمان احوالپرسی گرمی کرد و لبخندی هم به سروش زد و خوش آمد گفت.

بعد از احوالپرسی با رادوین، به سمت مبلا رفتیم و کنار رویا نشستم.

خندید و گفت:

- ساحل؟

درحالی‌که سیبی پوست می‌کندم گفتم:

- هان؟

- مامانت اگه بفهمه من معتادم چیکار می‌کنه؟ به نظرت منو به عنوان عروسش می‌پذیره؟

با شیطنت گفتم:

- معلومه که نه؛ اصلاً کی گفته ما قراره بیای خواستگاری تو؟

متعجب گفت:

- وا!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- والله!

آب دهنشو آروم قورت داد و با حیرت گفت:

- مگه...مگه سروش منو دوس نداره؟!

- معلومه که نه! همش نقشه بود برای ترک کردنت!

بلند شد و حرصی، با صدای بلند گفت:

- سروش؟

سروش متعجب برگشت سمتش و گفت:

- چرا داد می‌زنی؟

- این چی میگه؟!

و اشاره‌ای به من کرد. سروش با تعجب گفت:

- چی می‌گه؟

رویا با اخم گفت:

- می‌گه سروش دوست نداره؛ اصلاً قرار نیست بیایم خواستگاری!

سروش پوکرفیش بهم زل زد که آرمان با خنده گفت:

- رویا خانم درسته شوهر کمه ولی نه در این حد!

با خنده لایکی بهش نشون دادم که رویا با حرص گفت:

- باتوعم سروش؟

سروش: اذیتت می‌کنه به خدا! هنوز رفیقتو نشناختی؟

رویا با حرص مشتی به بازوم زد که زدم زیر خنده. با خنده گفتم:

- خاک تو سرت!

بعد هم بلندتر خندیدم که با حرص نیشگونی ازم گرفت. بلند شدم و به سمت آرمان رفتم و کنارش نشستم و با ته‌مونده خنده گفتم:

- بمونم تموم تنم کبوده!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و نشست. همه مشغول حرف زدن شدن. منم سخت درگیر تیکه‌تیکه کردن سیبم بودم.

آرمان: ساحل؟

- هوم؟

- امشب خونه نمیام.

- خب؟

- رفتیم خونه لباساتو جمع کن یکی_دو روز برو خونه‌ی عمو.

- چرا؟

- خونه تنهایی. معلوم نیست چند روز نباشم. بهتره بری خونه‌ی مامانت اینا. برگشتم هم چند روز بعد قراره بریم سفر؛ بهتره بری پیششون.

- کجا میری حالا؟

- آشپزخونه.

- چرا؟

آروم کنار گوشم گفت:

- باید بالا سر کار باشم. چند روز دیگه وعده‌ی تحویل جنساست. مرغوب نباشه یارو دبه می‌کنه.

- کِی وعده‌ی تحویلشونه؟

- آخر هفته؛ چهار روز دیگه.

سری تکون دادم و گفتم:

- کجا؟

- عربستان؛ همون باغی که سری قبل رفتیم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

بلند شدم و کنار رویا نشستم. چپ‌چپ بهم نگاه کرد که گفتم:

- هنوز اولشه؛ کاری کنم از کردت پشیمون بشی!

خنده‌شو خورد و روشو برگردوند.

- رویا؟

- ها؟

- کوفت؛ ترک کردی دیگه؟ مطمئن؟

سری تکون داد و گفت

- آره. خیلی وقته نزدم. اون سری‌ام که سروش فکر کرد مصرف کردم، نکرده بودم. الان تقریباً پاک‌پاکم.

نیشم باز کردم و گفتم:

- عالیه. من چند روز میرم خونه‌ی مامان اینا. تو هم میای؟

- نه.

- عه اذیت نکن دیگه. بیا بریم؛ هم خوش می‌گذره. هم به بچه‌ها یه سر می‌زنیم هم بیش‌تر با سروش حرف می‌زنی!

مکثی کرد و گفت:

- رادوین چی؟

- اون با من.

برگشتم سمت رادوین و گفتم:

- رادوین؟

حواسشو داد بهم و گفت:

- بله؟

- من چند روز می‌خوام برم خونه‌ی مامانم اینا. می‌شه رویا رو هم ببرم تنها نباشم؟ خیلی وقته درست و حسابی با هم نبودیم.

- نه متأسفانه!

- چرا؟

- زشته. پس‌فردا مامانت نمی‌گه رویا برا سروش خواب دیده بود که همش خونه‌ی ما بود؟

- نه. مامانم خیلی هم رویا رو دوست داره. از خداشه. رادوین نه نیار دیگه.

- نمی‌شه خواهر من.

ریلکس به مبل تکیه دادم و گفتم:

- خب به درک! من که به هر حال می‌برمش!

پوکرفیس بهم زل زد که رو به رویا گفتم:

- پاشو برو حاضر شو.

رویا مردد به رادوین نگاه کرد که رادوین ناچار سری تکون داد.

روبا بلند شد و دستمو کشید به طرف اتاقش برد.

روی تخت نشستم که گفت:

- لباس نداری خونتون؟

- چرا. همش اون‌جاست فقط چند تیکه بردم. بقیه رو آرمان خریده.

سری تکون داد و گفت:

- خب عالیه، پس من لباس نمیارم.

با خنده گفتم:

- رو نکنی یه‌وقت؟ راحت باش!

با خنده گفت:

- نگران نباش راحتم.

به سمت کمد رفت و سیوشرت کلاه‌دار خردلی رو با شلوار جین مشکی و شال مشکی بیرون کشید و پوشید.

جلو آینه ایستاد و موهاشو کج ریخت توی صورتش و رژ صورتی کم‌رنگی زد. چشم و ابرو و موش مشکی بود و چشمای درشتی داشت. پوست سفید و لبای کوچک غنچه مانندی داشت.

کوله‌ی مشکی‌شو پر کرد و نیم‌بوت خردلی‌ای پوشید و اشاره‌ای به در کرد.

بیرون رفتیم و رو به پسرا گفتم:

- پاشید بریم.

بلند شدن و بعد از خداحافظی به از ساختمون خارج شدیم. سوار شدیم و به سمت خونه رفت.

جلو خونه ترمز زد و رو به سروش گفت:

- ماشین آوردی؟

سروش سری تکون داد و به ماشینش که جلوی در خونه بود، اشاره‌ای کرد.

آرمان ماشین رو داخل پارکینگ.

همه پیاده شدن. رو به سروش گفتم:

- بیاید بالا تا من وسایلم جمع کنم.

سروش سری تکون داد و گفت:

- نمی‌خواد. برو سریع برگرد. ما توی ماشین منتظریم.

سری تکون دادم و با خداحافظی آرمان، به سمت آسانسور رفتیم.

در واحد رو باز کرد که داخل شدم.

به سمت اتاق رفتم که دنبالم اومد. روی تخت نشست و بهم خیره شد.

در کمد رو باز کردم و وسایلی که لازم داشتم رو توی کوله‌ی مشکیم ریختم.

هودی پشمی و سفید و لشی رو با شلوار و شال سورمه‌ای بیرون کشیدم و به سمت حموم رفتم.

بعد از پوشیدن، بیرون اومدم و جلوی آینه ایستادم. موهامو از پشت ریختم روی شونه‌ام و چتری‌هام رو مرتب کردم و خط چشم نازکی کشیدم.

وسایل آرایشی رو توی کشو گذاشتم و برگشتم و کوله رو روی شونم انداختم. آرمان خیره بهم بود. رو بهش گفتم:

- کاری نداری؟

بلند شد و لبخند جذابی زد و به سمتم اومد. چتری‌هامو ناز کرد و آروم گفت:

- بهت زنگ می‌زنم؛ حواست به خودت باشه.

لبخندشو خورد و خم شد و بوسه‌ای روی لپم زد. عقب کشید و با لحن جدی‌ای گفت:

- خانومم می‌دونی اگه طوریت بشه شهرو آتیش می‌زنم؛ مگه نه؟!

آروم سری تکون دادم که با تحکم و آرامش گفت:

- پس کاری کن طوریت نشه؛ اوکی؟

سری تکون دادم و آروم گفتم:

- برم؟ هوا سرده...بچه‌ها منتظرن.

سری تکون داد و با تک‌خنده‌ای گفت:

- مراقب خودم باشم دیگه؟

خندیدم و گفتم:

- حالا که اصرار می‌کنی مراقب باش!

خندید و گفت:

- برو فنچ؛ برو.

- فعلاً بابای.

چشماشو روی هم فشار داد و سری تکون داد. از اتاق خارج شدم و با دو از پله‌ها پایین رفتم. از ساختمون خارج شدم و به سمت ماشین سروش رفتم و سوار شدم. عقب نشستم که رویا با حرص گفت:

- خدا خفت کنه ساحل؛ نمی‌شه بعداً لاواتونو بترکونید؟! منجمد شدیم این‌جا!

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- خوبه خدا رو شکر؛ می‌بریم به عنوان مرغ منجمد ازت استفاده می‌کنیم! البته که اصلاً هم خوشمزه نیستی!

رویا چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- مرغ اون شوورته!

با خنده گفتم:

- خیالی نیست.

پوکرفیس گفت:

- زرشک!

سروش دنده رو جابه‌جا کرد و گفت:

- رویا هنوز نمی‌دونی کل‌کل با ساحل آخر و عاقبت نداره؟!

رویا خندید و گفت:

- خیر سرم رفیق خودمه ها!

- خب این برمی‌گرده به نفهم بودنت!

سروش دستشو جلو دهنش گرفت که خندیدن مشخص نباشه. رویا با حرص کوبید به بازوش و گفت:

- می‌خندی؟! خیلی روت زیاده! آدمت می‌کنم نگران نباش!

سروش به‌طور بامزه‌ای جدی شد و گفت:

- توعه جوجه می‌خوای یه مرد کورد رو آدم کنی؟!

رویا: آره!

سروش: خودت تنهایی یا کسی کمکت می‌کنه؟!

رویا با حرص صداشو بالا برد و گفت:

- خودم تنهایی! مشکلیه؟! اگه هست بگو برات رفعش کنم.

سروش لبش گزید و انگار که خودش رو به اون راه بزنه روشو به روبه‌رو کرد و با لبخند زورکی آروم گفت:

- نه بابا! مشکل چیه! خواستم فقط بفهمم چطوری می‌خوای آدم کنی؛ همین و الا کارت درسته؛ همین فرمونو ادامه بده!

با خنده گفتم:

- خاک تو سر زن زلیلت. بزن با خاک و خون یکسانش کن!

- می‌شه خواهرشوهربازی درنیاری؟!

با شیطنت گفتم:

- عه عه عه! دختره رو نگاه کن اسم می‌ذاره رو داداشم. شوهر کجاست اونم تو این فصل سرما!

رویا: اتفاقاً همه‌ی شوهرا این موقع پیدا می‌شن. زیر بارون تو نیمکت پارکا پره. جا داره انتخاب کنی.

سروش: بله بله؟ چه غلطا! شما دیگه حق نداری پارک بری. تموم شد!

رویا طلبکارانه گفت:

- نشنیدم...چی گفتی؟!

سروش با دیدن چهره‌اش سریع گفت:

- چیز...می‌گم...خب انتخاب کن. تو انتخاب نکنی کی انتخاب کنه؟ اولویت با شماست بانو!

رویا سری تکون داد و به پشتی صندلی تکیه داد. از خنده رو به انفجار بودم. نیشگونی از سروش گرفتم و گفتم:

- چرا کم میاری؟ بزن لت و پارش کن!

سروش با خنده، طوری‌که رویا نبینه لب زد:

- به وقتش، فعلا کارم گیره!

رویا سریع برگشت و گفت:

- چی می‌گی؟

سروش با لبخند گفت:

- هیچی عزیزم می‌گم رویا خانم تاج سره.

ای دورو! من می‌گم این مخش به یه جایی خورده! کاشف به عمل اومد جناب تاره صید می‌کنه!

رویا: اصلش هم همینه.

سروش از زور خنده لبش می‌جویید. منم که بلند می‌خندیدم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و گفت:

- بریزید پایین سریع!

با رویا سریع پیاده شدیم و کوله‌هامونو برداشتیم.

رویا: ساحل؟

بی‌حواس گفتم:

- هوم؟

- تا واحد مامانت اینا بدوییم؟

با تعجب سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

- مگه مخ تو رو خوردم؟! آخرین طبقه‌ست. بچم از بارم میره!

چشاش قد نعلبکی شد و بهم نگاه کرد و بعد نگاهشو سمت شکمم سوق داد و گفت:

- ب...بچه؟!

سروش درحالی‌که کلید رو دور انگشتش می‌پرخوند و دستشو توی جیبش کرده بود گفت:

- بچه چی؟

- هیچ... .

رویا: ساحل بارداره!

سروش با تعجب و خنده گفت:

- بله؟! هنوز بذار دو ماه از ازدواجشون بگذره!

با خنده گفتم:

- چی میگی معیوب؟ بچه کجا بود؟ حالت خوش نیست فکر کنم!

رویا با نعلبکی‌هاش گفت:

- خودت گفتی!

با خنده گفتم:

- این تکیه کلاممه. یادت نیست؟ مخت تاب داره به خدا!

چشاشو ریز کرد و گفت:

- بله یادم اومد، از راهنمایی اینو می‌گفتی!

سروش خندید و گفت:

- آهان پس از اون موقع تو فکر بودی؟!

با خنده به کتفش کوبیدم و از کنارش گذشتم و به سمت آسانسور رفتم.

دنبالم اومدن. بعد از پیاده شدن از آسانسور زنگ در رو زدیم.

در توسط مامان باز شد. بهمون نگاه کرد و با خنده گفت:

- وای دخترا...خوش اومدین.

بغلمون کرد که سروش با خنده گفت:

- من چی پس؟

مامان با لحن شوخی گفت:

- تو کِی میری که از دستت راحت بشم ولوله؟

سروش خندید و دستشو پشتمون گذاشت و به داخل هدایتمون کرد و گفت:

- جوجه‌ها برن تو!

با کوله‌م کوبیدم به کتفش که خندید و چیزی نگفت.

به سمت دخل رفتم. بابا و سهند و سپهر نشسته بودن و تی وی می‌دیدن.

با دیدنمون پسرا بلند شدن و بابا هم با لبخند بهمون نگاه کرد.

به سمتشان رفتیم و بعد از سلام و فلان نشستیم. سهند با کنایه گفت:

- چه عجب! چشممون به جمال رویا خانم روشن شد! ساحل خانم زحمت کشیدی تا این‌جا تشریفات آوردی.

خندیدم و گفتم:

- سخت بود ولی شد!

رویا: به من چیکار داری؟

سهند: من که خیال کردم جان‌به‌جان آفرین تسلیم بودی!

رویا: تسلیم بودی نه و تسلیم شدی؛ بعدش هم من کلا بیش‌تر از کوپنم این‌جا میام. حالا که ساحل رفته کلا نباید بیام.

بابا بالاخره نطقش باز شد و گفت:

- این حرفا چیه دخترم؛ تو هم مثل ساحل.

با شیطنت گفتم:

- آره دیگه! یعنی سهند و سپهر و سـروش هم داداشتن.

روی سروش تأکید ریزی کردم که با حرص تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بله...درسته.

سپهر درحالی‌که اخماش توی هم بود و خیار پوست می‌کند گفت:

- دیروز یه پسره اومده بو... .

مامان سرفه زد و حرفشو برید و معنی‌دار بهش نگاه کرد.

کنجکاو گفتم:

- پسره چی؟

سپهر بیخیال ادامه داد:

- اومده بو... .

مامان باز سرفه کرد. این‌بار بلندتر. چشمامو ریز کردم. واکنشا مشکوکه!

با کنجکاوی گفتم:

- خب؟

سپهر خواست چیزی بگه که مامان زود گفت:

- پاشید برید بخوابید دیر وقته!

سپهر بیخیال گفت:

- هنوز یازده و نیمه. داشتم می‌گفتم... .

مامان با حرص گفت:

- چه‌قدر بگم وقت خوابه؟!

و معنی‌دار به سپهر اشاره کرد. سهند بلند شد و اشاره‌ای به سپهر داد و گفت:

- باشه مامان. بیخیال حالا نشستیم.

به سمتم اومد و کنارم نشست. مامان مشکوک بهش نگاه کرد که گفت:

- نمی‌گم بابا!

چند دقیقه‌ای حرفی نزد و جمع یکم گرم شد. خم شد کنار گوشم گفت:

- دیروز پویان این‌جا بود!

با چشم ته استکانی بهش نگاه کردم و گفتم:

- اومده بود چیکار؟

- خواستگاری!

با حیرت خندیدم و گفتم:

- خب؟

- هیچی دیگه...داش سپهر گرفت یه کتک مفصل بهش زد!

خندیدم و گفتم:

- ایول. خوب کرد. پسره‌ی چلمنگی!

- مامان فکر می‌کرد تو دوسش داری؛ می‌گفت نگید بهش که باز هوایی نشه. خبر نداره خواهر ما ملت رو عاشق کرده خودشو فارغ از غوغای جهان!

خندیدم و گفتم:

- آخ که چه‌قدر هم هوایی شدم! پسره‌ی سیریش اصلا ول کن نیست. آرمان بفهمه زنده‌ش نمی‌ذاره.

- بیچاره از سپهر به حد کافی خورد. تو لازم نیست دوباره به کشتن بدیش.

خندیدم و گفتم:

- نه بابا! مگه مغز سروشو خوردم!

خندید و لایکی نشونم داد. با صدای سروش به سمتش برگشتیم.

- خب...می‌خوام یه موضوع مهم رو بگم.

همه منتظر بهش نگاه کردن که نگاهی به رویا انداخت و گفت:

- رک و پوست کنده...من زن می‌خوام!

با خنده گفتم:

- داداش زیاد رک بود!

خندید که بابا گفت:

- کی هست حالا؟

- آشناست. دختر خوبیه و قطعاً مورد پسندتونه. فقط یکم با خونواده‌ش مشکل داره.

مامان: مشکل؟ این‌قدر بهش نزدیکی؟!

- آخه آشناست!

مامان: خب خودش می‌دونه؟

- آره؛ ساحل هم می‌دونه.

سپهر: رویاست؟!

همه با تعجب بهش نگاه کردن که سرد گفت:

- کاملاً مشخص بود از اول!

رویا لبشو گزید و سرشو انداخت پایین که بابا گفت:

- راست می‌گه سروش؟

سروش سری تکون داد و گفت:

- درسته.

مامان متعجب گفت:

- رویا با خانواده‌ش مشکل داره؟!

سریع گفتم:

- نه بابا چیزی نیست...یکم کدورته که رفع می‌شه.

سروش: ممکن هم هست که کلاً رفع نشه!

- سروش!

سروش: چیه؟ من که انتخابمو کردم و کسی نمی‌تونه سنگ بندازه پس بهتره صداقت داشته باشیم.

بابا: رویا جان چه مشکلی داری با خانواده؟

رویا به سروش نگاهی انداخت و چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

سروش: یه مشکل خانوادگیه. به خودشون مربوط میشه! حالا نظرتون چیه؟

مامان: خب...چی بگم والله. نظر خود رویا مهمه.

سروش: رویا نظرشو قبلاً گفته. بهتر از من گیرش نمیاد!

سهند: صد درصد!

بابا: رویا چندین ساله به خونه‌ی ما رفت‌وآمد داره. شناختنش کار سختی نبود. اگه واقعاً هم رو دوست دارید حرفی نمی‌مونه. رویا جان شماره‌ی پدرت رو بهم بده که باهاش صحبت کنم برای خواستگاری.

رویا اخمی کرد و گفت:

- ببخشید ولی...متأسفانه می‌تونم شماره‌ی برادرم رو بهتون بدم؟

بابا: دخترم نمی‌شه که. یه خطایی رخ داده نباید که از همه بزنی. بالاخره پدرت و حقی به گردنت داره. حداقلش می‌تونم توی مراسم شرکت کنه و راجع به ازدواجت نظر بده؛ درسته؟

رویا بلند شد و با معذرت‌خواهی به سمت پله‌ها رفت. بالا رفت که سروش گفت:

- بذارید هر جور راحته عمل کنه. لطفاً اذیتش نکنید!

بابا سری تکون داد و گفت:

- از نظر من لازمه پدر و مادرش باشن. تو سعی کن این رو بهش بفهمونی!

سروش بلند شد و گفت:

- باشه. اگه هم راضی نشد مشکلی نداره.

بلند شد و «شب به خیر» گفت و به سمت پله‌ها رفت که گفتم:

- سروش راست می‌ری اتاق خودت ها!

دستی به معنی «برو بابا» برام تکون داد و رفت. شت! چه‌قدر بی‌ادب شدن ملت!

- مامان نظرت چیه؟

- رویا دختر خوبیه...جای نه آوردن نیست!

سری تکون دادم و گفتم:

- به نظر منم چیز خوبی نصیبمون شده. من برم بالا؛ شبتون به خیر.

بلند شدم و بعد از شب به خیر به سمت اتاقم رفتم. پشت در ایستادم و گوشم رو گذاشتم قد در. صدای صحبت آروم می‌اومد.

در رو باز کردم و داخل شدم و با نیش باز بهشون نگاه کردم.

- بالاخره شما هم رفتید قاطی مرغا!

رویا: هنوز که چیزی مشخص نیست. اگه بفهمن من معتاد بودم... .

سروش: قرار نیست کسی بفهمه.

رویا: حس کردم سپهر فهمیده. نگاهش خیلی سنگین بود.

- فهمیده باشه هم کاری نمی‌کنه چون می‌دونه انتخابتون درسته.

سری تکون داد و به سمت کمد رفت و گفت:

- سروش خان بفرما اتاقت می‌خوایم بکپیم!

سروش بلند شد و گفت:

- اوکی. آجی خوشگلم خوب بخوابی.

لبخندی زدم که به سمت در رفت و خارج شد.

رویا نچ‌نچ کرد و گفت:

- پس من چی؟! فقط تو خوشگلی؟!

- حتماً یه چیزی دیده حسود خانم! رویا من خوابم نمیاد.

تیشرت مشکی‌ای با ساپورت مشکی‌ای درآورد و گفت:

- تو شام خوردی؟

- نه والله!

- منم نخوردم!

- خب برو یکم خوراکی ببار منم یه فیلم مشت دان کنم ببینیم.

سری تکون دادم و لباس‌هام رو با یه تیشرت لش و گشاد گلبهی عوض کردم و شلوارک مشکی‌ای پوشیدم و موهامو باز کردم و با برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم.

پایین رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم و یکم میوه توی ظرف ریختم و از کابینت یکم خوراکی درآوردم. خواستم در کابینت رو ببندم که چشمم به یه گوشه از کابینت افتاد! یه ظرف شیشه‌ای و پر از کاکائو!

به ظرف دست زدم که یخ بود. طبق معمول مامان از دست من کاکائوها رو قایم کرده!

ظرف رو برداشتم که گوشیم زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره گوشی رو جواب دادم و کنار گوشم گذاشتم و در ظرف شکلات رو برداشتم و روی زمین نشستم و یدونه برداشتم و خوردم.

- بانو؟

- هوم؟

یدونه دیگه کاکائو برداشتم و دهنم گذاشتم که گفت:

- هنوز هیچی نشده...هوو خانم محترم کم‌تر! چه‌قدر من بگم؟

متعجب به ظرف کاکائو نگاه کردم و گفتم:

- هنوز دو تیکه خوردم گدا! از خونه‌ی بابای تو هم که نمی‌خورم!

متعجب گفت:

- چی میگی؟ با تو نبودم که!

- آهان؛ اوکی.

- چیکار می‌کنی؟

- کاکائو می‌خورم.

- زن چاق دوست ندارم ها!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- از بی‌شعوریته! ملت می‌گن بخور جون بگیری تو میگی نخور چاق نشی؟

خندید و گفت:

- خب دوست ندارم. الکی دروغ بگم؟

- نه، مهم نیست!

- آره خب.

- حالا چیکار داشتی؟

- هیچی. خواستم ببینم سالمی یا نه!

آروم خندیدم و گفتم:

- باشه؛ فهمیدم دلت تنگ شده! حالا اگه کاری نداری من برم؟

- برو گلی. مواظب باش. فعلاً خداحافظ دردونه‌ی رادمهر خان!

- شایان!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خب حالا...گیر نده. بدرود.

- بابای.

قطع کردم و ظرفا رو داخل یه سینی گذاشتم و بالا بردم.

به اتاق نزدیک شدم که هم‌زمان سروش خارج شد. با حرص گفتم:

- بازم تو؟!

خندید و گفت:

- آره دیگه!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- لپت چرا رنگیه؟!

هول شده دستی به لپش کشید و گفت:

- شاتوت خوردم!

- چه فصل شاتوته؟ دروغ نگو!

خندید و گفت:

- اذیت نکن آبجی!

لبامو آویزون کردم و گفتم:

- داداش دیگه از این کارا نکن!

پوفی کشید و گفت:

- باشه...رعایت می‌کنم. چشم، یکم دیگه از خودت پذیرایی کن!

- خونه‌ی خودمه. برو ببینم!

خندید و یه کاکائو برداشت و خداحافظی‌ای کرد و به سمت اتاقش رفت.

***

جعبه رو که توی نایلون سیاه‌رنگی بود ازش گرفتم و توی کوله‌ی مشکی جا دادم.

- اگه مشکلی با کار کردنشون داشتید به سرگرد خبر بدید. مشکلی نیست؟

سری تکون دادم و با اخم‌های درهم گفتم:

- نه؛ عزت زیاد.

دستمو توی جیب هودی بنفشم فرو کردم و به سمت خیابان رفتم. موبایلم رو که زنگ می‌خورد از جیبم خارج کردم و از خیابان رد شدم. گوشی رو جواب دادم و کنار گوشم گذاشتم.

- بله؟

رویا: خبرت بیاد کدوم گوری رفتی؟! باز منو کاشتی رفتی؟!

یهو کانال عوض کرد و با صدای آروم‌تری گفت:

- تنها گذاشتی رفتی...دروغ نگم به جز من، یکی دیگه داشتی رفتی آخ دوتا دی... .

بین حرفش پریدم و گفتم:

- فازت مشخصه خدا وکیل؟ آخرش طلبکاری یا بدهکار؟!

تخس گفت:

- بستانکار! اصلاً تو رو سننه؟ خجالت نمی‌کشی منو کاشتی رفتی؟ الان من با چه رویی برم پایین؟ مامانت نمی‌گه خاک بر سر ترشیدش که قبل از نامزدی اومده این‌جا پلاس شده؟

دستی برای تاکسی‌ای دراز کردم و سوار شدم و گفتم:

- باشه بابا؛ چه‌قدر زر می‌زنی! خب حتما کارم واجب بوده که رفتم.

- چه کاری واجب‌تر از من؟ اصلاً کله‌ی سحر کجا رفتی؟

- کله‌ی سحر کجا بود! کله‌ی ظهره. الان می‌رسم خونه.

- باشه؛ زود بیا ها!

- باشه؛ فعلا.

بدون منتظر موندن برای جواب، قطع کردم و رو به راننده آدرس دادم. چند دقیقه بعد ترمز زد و بعد از حساب کردن، پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم.

با آسانسور بالا رفتم و زنگ واحد رو زدم. در توسط مامان باز شد. داخل شدم و سلام دادم که مشکوک گفت:

- دختر تنبلم چطور شده ساعت دوازده صبح از بیرون میاد؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ بابات دیشب گفت طوری شده من گفتم نه! آرمان کجاست اصلاً؟

متعجب گفتم:

- مامان یکم نفس بگیر! کار داشتم رفتم. حتماً باید چیزی بشه که من یه شب بیام خونه‌ی ننه بابام؟

سری تکون داد و با تردید گفت:

- من چه می‌دونم...بابات میگه شاید با آرمان دعوات شده!

- نه. دعوا چیه؟ اصلاً من دعوا بلدم؟!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- اصلا! بد به دلت راه نده!

خندیدم و داخل رفتم و در رو بست.

کسی خونه نبود.

- مامان بقیه کجان؟

درحالی‌که به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

- سپهر که کلاس داشت؛ سهند و بابات هم سر کار. سروشم خواب به خواب رفته! راستی، برو ببین رویا خودشو حلق‌آویز نکرده؟ هیچ علائم حیاتی‌ای نداره!

خندیدم و گفتم:

- روش نمی‌شه تنها بیاد پایین.

- آره؛ رفیق توئه دیگه. یکی تو کم‌رویی یکی اون!

مسخره می‌کرد. منظورش این بود یاد بگیر!

سری تکون دادم و با لودگی گفتم:

- آره والله؛ من خیلی کم‌روعم!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- اتفاقاً برعکس؛ خیلی هم پررویی! دقیقاً کپ بابات!

«نچ‌نچ» کردم و با شیطنت گفتم:

- مامان؟

درحالی‌که با دقت کاهو خورد می‌کرد گفت:

- یامان؟!

- دیروز بابا رو با یه خانم دیدم!

ریلکس گفت:

- خب؟

پوکرفیس گفتم:

- مهم نیست براتون؟!

سری تکون داد و گفت:

- نه!

با دهن باز بهش نگاه کردم. اگه آرمان می‌بود حتماً می‌گفت تو از احساس به مامانت بردی!

- چرا مهم نیست؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آخه اون خانمه مامانم بود؛ وقت دکتر داشت با بابات رفت.

سرمو خاروندم و زیر لب گفتم:

- من که رو معده گفتم!

تکیه‌ام رو از اپن گرفتم و به سمت پله‌ها رفتم. در رو بدون تق زدن باز کردم و داخل شدم.

در رو بستم و کوله رو کنار میز آرایش گذاشتم و دستم رو توی جیب هودی بنفشم فرو کردم و بهش نگاه کردم. خیلی جالبه؛ مامان میگه رویا کم‌روئه! اگه کم‌روئه چرا بیست و چهار ساعته سرش تو لپ‌تاب منه؟!

پوکرفیس گفتم:

- خجالت نکشی یه وقت، اون لپ‌تاب عمومیه راحت باش!

خندید و گفت:

- دارم تلافی کارای خودتو می‌کنم!

دهن کجی‌ای بهش کردم و خودمو روی تخت ولو کردم و به سقف خیره شدم.

لپ‌تاب رو کنار گذاشت و گفت:

- چته؟

- هیچی.

- هیچی؟!

سری تکون دادم و نشستم و گفتم:

- پاشو بریم نهار بخوریم.

- باشه؛ فقط من بعد از نهار می‌خوام برم خونه. این‌جا واقعاً سخته. اون هم با این شرایط که بابات دنبال شماره‌ی بابامه.

سری تکون دادم گفتم:

- باشه؛ هرطور راحتی. فعلاً پاشو بریم نهار.

بلند شد و اشاره‌ای به لباسام کرد که گفتم:

- بی‌خیال.

به سمت پله‌ها رفتم که صدای مامان که داشت داد می‌زد بلند شد. وسط پله‌ها ایستادم و گفتم:

- بله؟

از اپن سرشو بیرون آورد و ملاقه به دست گفت:

- سروش رو هم صدا کن. فکر کنم واقعاً خواب به خواب رفته! رویا مادر تو هم بیا میز رو بچین.

رویا «چشمی» گفت و با خنده و آروم گفت:

- از همین الان مادرشوهربازی شروع شد!

خندیدم و آروم هولش دادم و خودم هم عقب گرد کردم و جلوی اتاق سروش ترمز زدم.

وارد شدم. خبری نبود ولی صدای شرشر آب می‌اومد.

پشت در حموم ایستادم و بلند گفتم:

- بیا بیرون بابا؛ ایران فقدان آب پیدا کرد از بس تو رفتی حموم!

صداش اومد که گفت:

- ایران کیه؟ خوشگله؟ من با هر کسی نمی‌پرم ها!

مشتی به در زدم و با خنده گفتم:

- خیر سرت داری سرپرست خانوار می‌شی؛ آدم باش!

- راستش از شما چه پنهون، توافق کردیم رویا سرپرستی رو به عهده بگیره.

با خنده گفتم:

- خاک تو سرت، آبروی هرچی کورد رو بردی! بیا بیرون بریم نهار بخوریم.

- اون حوله رو بده بعدم برو بیرون مزاحم!

- نوکر بابات سیاه بود؛ حوله رو هم خودت بردار. عزت زیاد.

به سمت پله‌ها رفتم و ازش پایین اومدم. پشت میز نهارخوری، کنار رویا نشستم و مشغول شدم.

مامان داخل شد و روبه‌رومون نشست. چند دقیقه‌ای مشغول بودیم که گفت:

- چه عجب؛ من شما دوتا رو ساکت دیدم!

خندیدم و خواستم چیزی بگم که سروش با موهای خیس داخل شد. تیشرت بدون آستین و فری سایز زرشکی‌ای پوشیده بود و حوله دور گردنش بود و موهام خیس بود. شلوار مشکی‌ای هم پاش بود.

کنار مامان نشست و پر انرژی گفت:

- سلام بر ضعیفه‌ها؛ صبح زمستانی‌تون به خیر!

- صبح کجا بود؟ تنگ غروبه. بعدم ضعیفه تویی!

خندید و چیزی نگفت و مشغول شد.

مامان: راستی ساحل نگفتی آرمان کجاست!

- شب خونه نبود؛ برای این‌که من تنها نباشم گفت بیام این‌جا.

مامان نگاهی به سروش انداخت و متعجب گفت:

- چرا شب خونه نیست؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- کار داشت.

مامان: خبر داری ازش؟ که شلوارش دوتا بشه؟! درسته به خواست خودتون نبوده ولی نباید نارو بزنه!

خنده‌ی بی‌حالی کردم و گفتم:

- نخواستن مال قبل بود. الان شرایط تغییر کرده. نگران نباش خودم می‌دونم چیکار داره.

سری تکون داد و گفت:

- چی بگم والله...حواست باشه؛ از من گفتن بود.

بشقابمو بلند کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و تشکری کردم.

با کمک رویا ظرفا رو جمع کردیم و شستیم.

دستشو با شومیز آستین‌داری که از کمد من کش رفته بود خشک کرد و گفت:

- خب دیگه من برم؛ داداش تنهاست.

سری تکان دادم و گفتم:

- شماره‌ی خونتونو به بابا می‌دم.

خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

- بابام لجبازتر از منه. وقتی چیزی می‌گه تا آخرش می‌ره!

ناچار سری تکون داد و گفت:

- فقط به خاطر سروش.

- برو آماده شو.

همین‌لحظه سروش داخل شد و لیوانی برداشت و به سمت یخچال رفت.

- سروش؟

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

- شوفر تیاره شو ما رو برسون آلاچیقامون!

- شوفر تیاره اون شوهرته که تو این گرونی تو رو شوت کرده این‌جا!

- به تو چه؟ از جیب تو که نمی‌خورم!

خندید و بوس هوایی برام فرستاد که چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

- حالا من شدم تِخ؟!

به سمتم اومد و گفت:

- نفرمایید؛ شما تاج سر علی شایانی بانو!

پوکرفیش گفتم:

- از خودت مایه تقدیم بنوما!

خندید و لپمو کشید.

- حالا کجا می‌خواید برید بانوان؟

رویا: من که می‌خوام برم خونه.

- منم...خونه!

سروش: مگه آرمان برگشت؟

سری به معنی «نه» تکون دادم که گفت:

- تنها بری خونه چیکار؟ همین‌جا بمون.

رو کرد به رویا و گفت:

- دلبر نمی‌مونی؟

رویا: نه؛ راستش راحت نیستم.

سری تکون داد و گفت:

- اوکی. برو آماده شو.

رویا سری تکون داد و منو بوسید و با خداحافظی به سمت پله‌ها رفت.

بادی به غبغب انداختم و دستمالی برداشتم و به سمت گاز رفتم و مشغول تمیزکاری شدم.

چند ساعتی پای تمیزکاری بودم و نهایتاً با زبون آویزان و شل و ول روی کاناپه افتادم.

نگاهی به ساعت کردم که شیش و نیم رو نشون می‌داد. انگار دنبالشن!

یهو دلم لرزید! لب زیریمو زیر دندون کشیدم و دستمو روی شکمم گذاشتم که رد گوشیم روی شکمم افتاد. اوفیش؛ فکر کردم عاشق شدم ها؛ نگو ویبره‌ست!

شماره‌ی آرام افتاده بود. خدا به خیر کنه!

گوشی رو جواب دادم و کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

- بلو؟

صدای شادش اومد:

- بلو چیه دیگه؟

روی مبل سلطنتی دراز کشیدم و گفتم:

- مخلوطی از بله و الو! عرضت؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- کلاس داریم ها!

دهنم باز کردم و نوک ابروهامو به هم نزدیک کردم و بالا انداختم. یعنی چی؟! واقعاً من برم کلاس؟! باید با کاردک جمعم کنن؛ چطور سر پا وایسم حالا؟!

ناامید به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- خدا لعنتت کنه به حق پنج تن! حوصله ندارم جون عمت بیخیال شو.

- ساحل اصلاً راه نداره. به جون خودت باید بیای. بیا ببینم من چه خاکی بر سر بریزم!

- خاک رس بر سر بریز. من چه می‌دونم؟ علم غیب که ندارم. برو یه راهی پیدا کن خود ترشیدتو بهش قالب کن!

- من ترشیده‌م؟ واقعا که! پاشو بیا دیگه. جون آرمان!

پوکرفیس به مبل روبه‌رویی نگاه کردم و گفتم:

- چه‌قدر قسمت سخت و سنگین بود؛ کمرم شکست! یه چیزی بگو مهم باشه!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- کی از آقاتون مهم‌تر؟!

نمایشی عوق بی‌صدایی زدم و دستامو به معنی «خاک تو سرت» طرف گوشی تکون دادم و با قیافه‌ی جمع شده گفتم:

- کاملاً صحیحه! با اسب طوسیت بیا دنبالم تا نیم ساعت دیگه آماده می‌شم. فعلاً.

بدون این‌که منتظر حرف دیگه‌ای باشم گوشی رو قطع کردم.

به سمت پله‌ها رفتم و ازش بالا رفتم. در اتاقمو باز کردم و داخل شدم و در رو بستم. کیفم کنار میز آرایش بود. برش داشتم و نایلون رو از توش در آوردم. محکم گره‌ش زدم و داخل کمددیواری سفیدم جاسازیش کردم.

زیر سارافن مشکی تا روی زانو رو با شلوار مشکی پوشیدم. کت چرم مشکی که تا چند انگشت پایین بود و از زیر سارافن کوتاه‌تر بود رو هم پوشیدم. چه‌قدر لباس‌های شیک و پیک داشتم این‌جا و خبر نداشتم!

به سمت میز آرایش رفتم و چترهام رو شونه زدم و موهامو بافتم و پشتم انداختم. شال محکم و مشکی‌ای که به حاشیه‌ی پایینش توپک‌های مشکی وصل بود رو روی موهام انداختم. رژ قرمزی به لب‌های قلوه‌ایم زدم و گوشی و کارت عابربانک رو توی کیف کوچیکم انداختم و با پوشیدن پوتین‌های چرم که ست با کتم بود و تا چهار انگشت زیر زانو بود، به سمت در رفتم.

در اتاق مامان رو زدم و داخل شدم. داشت با تلفن حرف میزد. اشاره‌ای به لباسام کردم و آروم گفتم:

- میرم بیرون. فعلاً خداحافظ.

سری تکون داد و دستی برام تکون داد. در رو بستم و به سمت پله‌ها رفتم.

در واحد رو باز کردم و با آسانسور پایین رفتم. از پارکینگ رد شدم و در ساختمون رو باز کردم و خارج شدم.

جلوی آپارتمان منتظر شدم که بیاد. سوز می‌اومد و نوک بینیم یکم قرمز شده بود.

بعد از ده دقیقه رژه رفتن جلوی در، ماشین شاسی بلندی جلوی پام ترمز زد. صدای آهنگ رپ و انگلیسی‌ش کوچه رو برداشته بود.

قاعدتاً این آرام نیست! بدون توجه بهش چند قدم جلو رفتم که هم‌پا باهام جلو اومد. عجب کنه‌ایه! بیا برو الان خواهرشوهرم میاد!

نامحسوس خواستم دیدش بزنم که با دودی بودن شیشه‌هاش، ناامید مردمک چشمامو به روبه‌رو دوختم. چند قدم عقب رفتم که دوباره عقب اومد. یکم قدمامو تند کردم و جلو رفتم که دوباره جلو اومد و تک‌بوقی انداخت.

بی‌توجه بهش چند قدم جلوتر رفتم که دوباره اومد.

بی‌اعصاب برگشتم و در ماشینشو باز کردم و با اخم‌های در هم خواستم چندتا فحش آب‌دار بدم که با دیدنش دهنم کاملا باز موند! با حرص و دست به سینه گفتم:

- مریضی؟

خندید و به روبه‌رو خیره شد و دستی به موهاش کشید. چند ثانیه به همین منوال و سکوت گذشت که گفت:

- سوار نمی‌شی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه!

برگشت سمتم و گفت:

- چرا؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- چون منتظر آرامم بریم آموزشگاه.

لبش با زبون تر کرد و کمی چرخید سمتم و به سر تا پام اشاره کرد.

- با این قیافه می‌خوای بری آموزشگاه؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- چشه؟

سری تکون داد و گفت:

- بیا بالا تا بهت بگم.

پوفی کشیدم و دستمو به دستگیره‌ی متصل به سقف گرفتم و با یه حرکت نشستم و در رو بستم و گفتم:

- بفرما؟

دوباره لبشو با زبون تر کرد و با تک‌خنده‌ی آروم گفت:

- این شکلی بری که پسره برای آشنایی اولیه با خانواده مزاحم می‌شه!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- لوس بی‌مزه...اصلاً تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

حالت صورتشو عوض کرد و اخم کم رنگی کرد و گفت:

- برنامه کلا عوض شد. اومدم دنبالت بریم خونه وسایلتو جمع کنی بریم ماه عسل!

آبروی چپم بالا انداختم و گفتم:

- ماه عسل؟!

سری تکون داد و گفت:

- آره بانو؛ ترکیه. می‌پسندی؟!

به چشم‌های قهوه‌ایش برو بر زل زدم و گفتم:

- نگو که باز باید بریم سر میز معامله!

سری تکون داد و گفت:

- چشم. میریم کاراگاه‌بازی!

پوفی کشیدم و گفتم:

- درست توضیح بده.

- فعلاً همین‌قدر بدون که امشب پرواز داریم.

دستشو به سمت دنده برد که با یادآوری جعبه جیغی کشیدم که متعجب بهم خیره شد!

آب دهنم قورت دادم که پرسید:

- چیه؟

با من‌من گفتم:

- خب...چیز...من... .

- چرا مِن‌مِن می‌کنی؟ خب حرفتو بزن.

مکثی کردم و خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- چیزمو بالا جا گذاشتم.

سوالی گفت:

- چی رو؟

- اوم...چیز... .

با انگشت اشاره و شستم یه سایز کوچیک رو نشونش دادم که گفتم:

- این چیه دقیقاً؟

کلافه گفتم:

- اه...بابا فلشمو جا گذاشتم!

خندید و گفت:

- همش بیست و چهار ساعت نبودم لکنت زبون گرفتی؟!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- هر هر خیارشور! پاشو بیا بالا با مامان حرف بزن به آرامم زنگ بزن و بگو من نمیرم آموزشگاه.

سری تکون داد و گفت:

- این‌جا منتظرم. برو سریع برگرد.

- بیا بالا به ننم بگو قراره بریم فرنگ!

سری تکون داد و گفت:

- آخه این چه طرز حرف زدنه؟ بچه گوجه و خیابون که نیستی!

- نه بچه‌ی علی و فرشته‌ام! پارک کن ماشینو بریم.

سری تکون داد و ماشین رو پارک کرد. پیاده شدیم و به سمت در ساختمون رفتیم. با کلید در رو باز کردم و منتظر شدم بره تو.

دستشو پشتم گذاشت و بدون نگاه کردن بهم هلم داد داخل. دست چپمو گرفت و دست چپش رو فرو کرد توی جیب شلوار جیب مشکی‌ای که ست با هودی زرشکی‌ای که خیلی خوب نشون می‌داد، پوشیده بود. نیم‌بوت‌های زرشکیش تیپشو تکمیل می‌کردن.

داخل آسانسور شدیم و گوشیشو درآورد و شماره‌ای گرفت ولی دستم رو ول نکرد.

گوشی رو کنار گوشش گذاشت و خیره شد به اجزای صورتم.

- الو؟

- . ... .

- سلام بانوی عاشق پیشه!

- . ... .

دستشو به چتری‌هام کشید. انگار که مرتبش می‌کنه. در همون حین گفت:

- باشه حالا لازم نیست جیغ‌جیغ کنی.

در آسانسور رو فشار دادم و دستشو کشیدم که گف:

- ببین آبجی، یه سفر کاری پیش اومد قرار شد ساحل رو هم با خودم ببرم. چند روزی آموزشگاه نمیاد.

- . ... .

زنگ واحد رو زدم و منتظر شدم.

- باشه آبجی؛ به مامان اینا هم سلام برسون.

- . ... .

- فعلاً.

گوشی رو پایین آورد. مامان در رو باز کرد و با دیدنمون ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت.

داخل شدیم و آرمان و مامان سلام و احوالپرسی کردن.

مامان دستشو به سمت پذیرایی دراز کرد و با لبخند گفت:

- خوش اومدی پسرم؛ بشین.

آرمان تشکری کرد و گفت:

- چشم. ساحل جان سریع جمع کن که دیر نشه.

سری تکون دادم و به سمت پله‌ها رفتم. داخل اتاق شدم و در رو قفل کردم. کمد دیواری رو باز کردم و نایلون رو بیرون کشیدم.

جعبه رو از داخل نایلون خارج کردم و محتوا رو روی زمین ریختم و خوردن هم نشستم روی زمین. یه برگه هم داخلش بود.

سویچ و خودکاری که قبلاً توضیح داده بود، داخلش بود به علاوه‌ی یه جسم کوچک که شبیه به کشمش بود و یه ردیاب. برگه رو باز کردم و به نوشته‌هاش خیره شدم. نوشته بود که کشمش دوربین. با چشم گرد از بعدهای مختلف به جسمش نگاه کردم. چی توی اینجا می‌گیره آخه؟! ملت چه چیزایی می‌سازن. ما بند نیم بوتامونو ببندیم ننه‌مون برامون کل می‌کشه!

توی برگه نوشته بود که ردیاب رو کجا جا بذارم که قابل دید نباشه. طریقه‌ی استفاده ازشون هم نوشته شده بود.

همه رو با دقت خوندم و کاغذ رو پاره کردم و خورده‌هاشو جمع کردم و داخل دست‌شویی شدم. همه رو توی سنگ مستراح ریختم و سیفونو کشیدم. دستامو شستم و از دست‌شویی بیرون اومدم.

همه‌ی وسایل رو توی تکیه‌ای از نایلون پیچیدم و به لباسام نگاه کردم.

به سمت کشو میز رفتم و قیچی‌ای درآوردم و آستر کتم رو کمی پاره کردم. در حد یه بند انگشت. وسایل رو که خیلی کم حجم شده بود رو به زود فرستادم داخل و تا ته روندمش که بیرون نیاد. کت رو به هم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم. لو رفتنم مساوی با مرگم بود پس شوخی بردار نبود.

کیفم رو برداشتم و خواستم در اتاق رو باز کنم که یادم افتاد فلش برنداشتم.

به سمت تخت رفتم و از زیرش کیف لبتاب رو درآوردم. از داخل کیف فلشی درآوردم و توی کیفم انداختم.

موبایلمو دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پایین رفتم. با دست چپم دو لبه‌ی کت چرم رو به هم نزدیک می‌کردم و سعی می‌کردم عادی جلوه کنم. خدا به خیر کنه.

به سمتش رفتم و گفتم:

- کارم تموم شد. بریم؟

مامان با لب آویزون رو به آرمان گفت:

- حالا نمی‌شه ساحل رو نبری؟ بذار پیش ما باشه دیگه.

آرمان بلند شد و لبخندی زد و گفت:

- نگران نباشید سعی می‌کنم زود برگردیم.

مامان بلند شد و گفت:

- پس شش دنگ حواست به دخترم باشه ها!

آرمان سری تکون داد و گفت:

- چشم.

مامان به سمتم اومد و بغلم کرد.

بعد از خداحافظی ازش از در خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم.

دو لبه‌ی کت رو به هم نزدیک کردم و عادی جلوه کردم. نگاهش مستقیم به لباسم بود. سعی کردم توجه نکنم و به روی خودم نیارم ولی...!

نکنه فهمیده؟ این‌قدر ضایع عمل کردم؟! وای خدا حتماً الان با در آسانسور یکیم می‌کنه!

قلبم مثل گنجشک می‌زد. این آسانسور لعنتی هم نمی‌رسه. فضای داخل آسانسور خیلی خفه بود.

آروم بهش نگاهی کردم و با دیدن چشماش که دقیقاً روم بود، سریع نگاهمو گرفتم. تپش قلب نداشتم که به لطف آرمان خان دریافت کردم!

قدمی جلو اومد. تموم شد! فاتحه‌م خونده‌ست! یا قاضی الحاجات! خدایا به خیر بگذره آرمانو قربونی می‌کنم برات!

توی فاصله‌ی کمی از ایستاد و بهم زل زد. آروم به چشماش نگاه کردم. دستشو بالا آورد. چشمامو بستم و با ضربان اوج گرفته منتظر شدم بزنه که نوازشی رو روی گونه‌ی چپم حس کردم! آب دهنم قورت دادم و آروم چشمامو باز کردم که صدای بمش به گوشم خورد:

- چه‌قدر دلم برات تنگ شده بود!

نفسم به شمارش افتاده بود. نه به خاطر دلتنگیش! به خاطر این‌که فکر می‌کردم همه‌چی رو فهمیده. وای خدایا شکرت!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

مکثی کرد و با شک پرسید:

- خوبی؟

چشمامو باز کردم و برای عوض کردن جو تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- آره بابا. ساحل طوریش می‌شه؟!

لبخندی زد و سرتاپامو از نظر گذروند. آسانسور کوفتی بالاخره وایساد و پیاده شدیم.

دستمو گرفت و کشید. به سمت ماشین برد و نزدیک در دستمو ول کرد و به سمت در راننده رفت.

نشستیم و ماشینش رو روشن کرد. به راه افتاد و آهنگ رپی پلی کرد.

همین با ژست خاص پشت رول نشسته بود که جا داشت ملت با جو بایدنی (رئیس جمهور آمریکا) آشتاین مایری (رئس جمهور آلمان) جین پینگی (رئیس جمهور چین) چیزی اشتباهش بگیره!

کیفم رو پام نشوندم و به روبه‌رو خیره شدم تا برسیم.

هوا تاریک بود. ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم که دنبالم اومد.

وارد خونه شدم و دنبالم در رو بست.

- وسایلاتو جمع کن آخر شب پرواز داریم.

برگشتم و گفتم:

- اول کامل توضیح بده قراره کجا بریم و چیکار کنیم بعد من وسایلمو جمع می‌کنم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چیز خاصی نیست؛ فقط قرار به هم خورد...البته از نظر من!

گیج گفتم:

- از نظر تو یعنی چی؟ اصلاً چی به هم خورد؟!

به سمت مبل رفت و جعبه ی سیگار نقره‌ای و فندک از روی میز عسلی برداشت و روی مبل نشست. درحالی‌که سیگاری بیرون می‌کشید و بین لبش می‌ذاشت، پای چپش رو روی پای دیگه انداخت.

روی مبل روبه‌روش نشستم و منتظر بهش خیره شدم. پک عمیقی زد و به سیگارش خیره شد و گفت:

- همون‌طور که خودت هم از طریق مرادی، همون که دزدیدت می‌دونی، قرار بود یه قرارداد تپل بین ما و یه شرکت تو ترکیه بسته بشه. پارتی فرهمند تو عربستان خیلی کلفته. این کلفت بودن هم برمی‌گرده به کله‌گنده‌هایی که از طریق ما به کاراشون می‌رسن. بالاخره باید یه‌جا به درد بخورن و اون یه‌جا هم تأمین امنیت همین قراردادهاست. توی ایران نمی‌شه قراردادها عملی بشن. درسته کارا بهتر و راحت‌تره ولی امنیتش زیر خط فقره! تمام معاملات مواد اون‌جا انجام می‌شه. مواد این‌جا ساخته می‌شه و به اون‌ور صادر می‌شه. در اصل انجام این کارها با منه. منم طبق قرار همه‌ی جنسا رو آماده کردم.

طرف حساب دبه کرد و گفت: «قرارداد باید توی ترکیه انجام بشه» خریت محضه اگه قبول کنیم ولی فرهمند قبول نمی‌کنه! از نظر من این معامله یه معامله‌ی دو سر سوخته. اگه بریم ممکنه نقشه داشته باشن. اگه هم نریم ضرر زیادی به شرکت وارد می‌شه.

- توی این معامله خود فرهمند هم حضور داره؟!

سری تکون داد و گفت:

- نه.

آبروی بالا انداختم که گفت:

- در واقع فرهمند توی هیچ قراردادی شرکت نمی‌کنه؛ مگه خیلی مهم باشه!

کمی روی مبل جلوتر اومدم و گفتم:

- از فرهمند بگو. کجاست؟

پک دیگه‌ای گرفت و دست راستش رو روی پشتی مبل انداخت و خیره به چشمای آبیم گفت:

- یه‌جا ساکن نمی‌شه.

- چند سالشه؟

- حدود پنجاه.

- خانواده داره؟

سری تکون داد و گفت:

- پسرش دست راستشه!

متعجب گفتم:

- می‌شناسمش؟

سری به معنی «آره» تکون داد. کنجکاو و منتظر بهش زل زدم که گفت:

- امیر سام!

در کسری از صدم ثانیه چشمام گرد شد و با تعجب بهش زل زدم. غیر ممکنه! مگه میشه؟!

- مگه میشه؟

سری تکون داد و پک سوم رو زد و گفت:

- حالا که شده. بی‌خیال؛ پاشو ساکتو ببند.

شونه‌ای بالا انداختم و با اندک تعجبی بلند شدم. به طرفش رفتم و با غیض سیگار از دستش کشیدم و توی جاسیگاری شیشه‌ای خاموشش کردم و درحالی‌که عقب‌گرد می‌کردم سمت اتاق، زیر لب گفتم:

- هنوز پشت لبش سبز نشده سیگار دست می‌گیره! لابد پس فردا بچه‌مونم سیگاری می‌ک...!

از حرکت وایسادم و دهنمو بستم و با چشم درشت شده به روبه‌روم نگاه کردم. این چی بود گفتم؟!

خدا خفت کنه ساحل. باز بهونه دادی دست حضرت والا! ای مار بخوره اون زبونتو. رعد بزنه نصف شی!

لب زیریمو گزیدم و خواستم بی‌خیال به سمت اتاق برم که بلند شد و به سمتم اومد. پشتم بهش بود. پشت سرم وایساد و سرشو کج کرد از کنار سرم کمی جلو آوردش که نیم‌رخمو ببینه. یه سر و گردن ازم بلندتر بود.

چند ثانیه همین‌طور به روبه‌رو زل زدم بودم و حضرت والا هم به نیم‌رخم زل زده بود تا این‌که خندید و سرشو عقب برد. چرخوندم و با خنده بهم خیره شد. وقتی می‌خندید چشماش حالت خمار می‌گرفت. چه نکته‌ی ظریفی! عادیه؛ آدم وقتی سوتی می‌ده متوجه نیم ترک روی سقف خونه‌ی همسایه هم می‌شه!

برای حفظ ظاهر، تخس گفتم:

- چیز خنده‌داری شنیدی؟!

لبشو خیس کرد و با مکث گفت:

- نه؛ شنیدنش از زبون تو عجیب بود.

دست به دست گفتم:

- مثلاً کجاش عجیبه؟

مستقیماً به چشمام خیره شد و گفت:

- خیلی عجیبه. تویی که حاضر بودی سر به تن من نباشه، حالا راجع‌به بچه حرف می‌زنی؛ بچه‌ی من و تو؛ مشترکاً!

مکثی کرد و گفت:

- قبلاً تا جمع می‌بستم جیغت در می‌اومد و تخس می‌گفتی مایی وجود نداره اما حالا...!

- تو هم عوض شدی. قبلاً از دست و پا چلفتی گرفته تا همه‌چی، می‌بستی به ریشم اما حالا چی؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌خوای بگی شرایط آدما رو تغییر میده؟

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

نزدیک‌تر شد و با چشم بسته، بوسه‌ای به پیشونیم زد و بازوهامو گرفت. با صدای آروم گفت:

- اگه ما بچه‌دار شدیم، سیگارم می‌ذارم کنار!

سری تکون دادم و خواستم زودتر از دستش فرار کنم. دستاشو آروم پس زدم و گفتم:

- دیر شد. بریم وسایل رو جمع کنیم.

خدایا منو ببخش که با احساسات این بچه بازی می‌کنم!

عقب رفت و به سمت مبل رفت و گفت:

- من وسایلم جمعه. تو برو آماده شو سریع.

سری تکون دادم و کیفم رو روی مبل ول کردم و به سمت اتاقم رفتم.

در رو قفل کردم و وارد دستشویی شدم. از درز آستر، وسایل رو به زور بیرون کشیدم و از روشن بودن جی‌پی‌اس که مطمئن شدم، جی‌پی‌اس رو توی دستم گذاشتم که متوجه یه جسم دیگه شدم. این چیه دیگه؟!

بی‌خیال شدم و سریع همه رو دوباره سر جای قبل جاسازی کردم و نخ و سوزنی از کمد خارج کردم و درز رو بستم. نخ و سوزن رو داخل چمدون گذاشتم و چند دست لباس و وسایل لازم رو داخلش گذاشتم. سعی کردم بیش‌تر از لباس‌های آستردار بیارم.

لبمو با زبون خیس کردم و چشمامو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم که آروم باشم. دلمو خوش کردم که خدا هست و کمک می‌کنه همه‌چی ختم به خیر بشه.

نفسمو فوت ماند بیرون دادم و دستی به چتری‌هام کشیدم و شالمو صاف کردم.

دسته‌ی چمدون رو کشیدم و قفل در رو باز کردم و با نگاه گذرایی به اتاق، در رو پشت سرم بستم.

به سمت پذیرایی رفتم که دیدم آرمان سر کیفمه!

متعجب بهش زل زدم و با ضربان قلب بالا به سمتش رفتم و گفتم:

- دنبال چی می‌گردی؟

سعی کردم از آشوب درونم چیزی بروز ندم. سرشو بلند کرد و گوشمو درآورد و گرفت سمتم و گفت:

- خودشو کشت.

متعجب‌تر گفتم:

- کی؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- گوشیت؛ مطمئنی حالت خوبه؟!

سری تکون دادم و ازش گرفتم و به صفحه‌ش زل زدم. شماره‌ی مامان بود.

شماره‌شو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

به ثانیه نکشید جواب داد:

- ساحل مامان کجایی؟

- خونه. چیزی شده؟

- آره مامان. مادربزرگت بیمارستانه.

متعجب گفتم:

- کدوم مادربزرگم؟ چشه؟

- مامانمو می‌گم. آبجیم به دنیا اومده. بدو بیا بیمارستان...آدرسو می‌فرستم برات.

خنده‌مو کنترل کردم و گفتم:

- باشه مامان الان میایم. فعلاً.

گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم که آرمان گفت:

- چرا الکی قرار می‌ذاری؟ ما که چند ساعت دیگه پرواز داریم.

با چشم‌گرد گفتم:

- یعنی من بیمارستان نرم؟!

ابرویی بالا انداخت و روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:

- چی شده؟

نیشمو شل کردم و گفتم:

- خاله‌دار شدم!

متعجب گفت:

- به دنیا اومد؟

سری تکون دادم که خنده‌شو مخفی کرد و گفت:

- مبارکه. به سلامتی. زنگ بزن تبریک بگو و بگو که خدمت نمی‌رسی!

- یعنی چی که خدمت نمی‌رسی؟

- یعنی پرواز داریم. عسلم به خدا نمی‌رسیم؛ چونه نزن!

- مگه میدون تره‌باره که چونه بزنم؟ نمی‌شه نرم.

- می‌شه. بگو نرسیدم.

- آرمان و خدا نموا! نچیم فکرو کی کار پیسی کردسی و ای سنو آیل دار بیه! (آرمان به خدا نمی‌شه؛ نریم فکر می‌کنه کار بدی کرده توی این سن بچه‌دار شده!)

کلافه گفت:

- بابا به خدا دیر می‌شه. از پرواز عقب بمونم گیساتو دونه‌دونه می‌کنم!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- غلط کردی؛ فدای سرم!

بلند شد و به سمت چمدون رفت و بعد از کشیدنش به سمت در رفت. دنبالش رفتم و در رو قفل کرد. با آسانسور پایین اومدم و چمدونا رو جعبه گذاشت و سوار ماشین شدیم.

روشن کرد و آدرس رو بهش دادم.

آدرس بیمارستان رو بهش دادم. توی سکوت بعد از چند دقیقه رسیدیم و توی محوطه‌ی بیمارستان ماشین رو پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم و به اطراف نگاه کردم. ماشین رو دور زد و به سمتم اومد.

نگاهی به قیافه‌ی منگم انداخت و گفت:

- این همه گفتی بریم، بریم. خب چرا وایسادی؟

بازدمم رو بیرون دادم که حالت بخار شد چون هوا سرد بود. دستامو بغل زدم و گفتم:

- باشه حالا لازم به زدن من نیست.

تک‌خنده‌ای کرد و به سمتم اومد و دستمو گرفت.

نیم‌نگاهی به دستم که زندونی بود انداختم. معلوم نیست تا کِی باید این شرایط نسبتاً زیبا رو تحمل کنم.

به سمت ساختمون بزرگ بیمارستان که نمای شکری و خوشگلی داشت رفتیم. محوطه‌ی بزرگ که جای جاش به اشکال مختلف سبزه رشد کرده بود، نسبتاً شلوغ بود.

به سمت در رفتیم و داخل شدیم. هوای گرمی به صورتم هجوم آورد. دستمو توی جیب کت چرم و مشکیم کردم و به اطراف نگاه کردم.

با کشیده شدنم به سمتی حواسمو جمع کردم و دنبالش به سمت پذیرش رفتم.

سرشو کمی مایل کرد و گفت:

- بخش زنان کدوم طبقه‌ست؟

زنی با یونیفرم پشت کامپیوتر نشسته بود. عینکشو بالا داد و گفت:

- اسمشون؟

قبل از این‌که آرمان چیزی بگه گفتم:

- پروین طهماسبی.

سرچی توی کامپیوترش زد و گفت:

- طبقه‌ی سوم؛ انتهای راهرو دست چپ؛ اتاق سیصد چهل و شش.

و بدون تشکر کردن، صاف ایستاد و دستمو به سمت آسانسور برد.

با ایستادن آسانسور دستمو کشید و به سمت اتاقی که پرستار گفته بود رفتم. پشت در ایستاد و درحالی‌که با یه دست چتری‌هامو مرتب می‌کرد، با دست دیگه چندتا تقه به در زد و مکثی کرد.

نگاهشو از چتری‌هام گرفت و گفت:

- یکم بلند شده؛ سر وقتش بگو کوتاه کنم چشمتو اذیت نکنه.

سری تکون دادم. در رو باز کرد و دستشو پشتم گذاشت و به داخل هدایتم کرد.

با نیش باز داخل شدم و گفتم:

- سلـــــام! قدم نو رسیده مبارک.

آرمان داخل شد و در رو بست و رو به همه «سلام» داد و تبریک گفت. مامان و بابا و سپهر و سهند و سروش و آقاجون و مادرجون توی اتاق بودن. اتاق دوتا تخت داشت که یکی‌ش خالی بود. مادرجون روی تخت خوابیده بود و لباس صورتی بیمارستان تنش بود. بچه‌ی ریزه‌میزه‌ای هم بغلش بود و شیر خشک می‌خورد.

مامان و آقاجون دو طرف تختش بودن و بابا و سهند روی لبه‌ی تخت خالی نشسته بودن و سروشم در حال ناخونک زدن با شیرینی بود!

با ورودمون بازار احوالپرسی گرم شد و همه احوالپرسی می‌کردن.

به سمت تخت رفتم و بعد از تبریک، بچه رو بغل کردم و گفتم:

- وای چه‌قدر نازه؛ از مامان خوشگل‌تره!

مامان نیشگونی از پشتم گرفت و خنده‌ی مصنوعی کرد. جای نیشگونش سوخت و گفتم:

- آخ...نه...یعنی مامان من از این خوشگل‌تره. اصلاً این چیه؟

همه خندیدن که مادرجون گفت:

- دخترای من هردو خوشگلن. تو به فکر خودت باش که خدا رحم کرد آرمان گرفتت! گرچه به زور ولی دستش درد نکنه.

با لب آویزون به مادرجون نگاه کردم که آرمان با خنده گفت:

- مادر جان خانم به این خوشگلی کجا پیدا می‌کردم من؟!

سروش با شیطنت گفت:

- آوا! پس ازدواج زورکی سرانجامش خوبکی شد!

آرمان خندید و چیزی نگفت.

به سمتم اومد و خم شد و بوسه‌ای به بچه زد و با لبخندی که باعث براق شدن چشاش می‌شد، گفت:

- خیلی نازه؛ خدا حفظش کنه.

راست شد و آروم گونه‌شو نوازش کرد و رو به من با صدای آرومی گفت:

- خوشگلم بریم؟ دیر می‌شه ها!

با همون تن صدای خودش گفتم:

- پرواز ساعت چنده؟

- ده.

بیخیال نگاهمون ازش گرفتم و به نی‌نی دوختم و گفتم:

- حالا دیر نمی‌شه؛ نگران نباش.

سری تکون داد و خم شد دوباره بوسه‌ای روی گونه‌ی بچه زد و عقب رفت.

مامان با شیرینی و آبمیوه پذیرایی مختصری کرد.

پیش‌دستی رو به سمت سهند گرفتم که نگه‌ش داره. ازم گرفتش و منم بچه رو بهتر گرفتم. جثه‌ی ریزی داشت و کلی پتو دورش پیچیده بودن.

صدای جیغش که بلند شد به سمت تخت بردمش که بهش شیر بدن.

پیش‌دستی رو از سهند گرفتم و مشغول خوردنش شدم.

چند دقیقه به گپ و گفتمان گذشت که آرمان پیش دستی رو به سمت مامان گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه زن‌عمو. قدمش خیر باشه.

مامان با لبخند سری تکون داد. آرمان رو بهم گفت:

- خانمی بریم دیگه دیر می‌شه.

سری تکون دادم و پیش‌دستی رو به سمت مامان گرفتم.

بابا متعجب گفت:

- جایی قراره برید؟

آرمان سری تکون داد و گفت:

- به زن‌عمو گفتم بهتون خبر بده؛ یه سفر کاری برام پیش اومد قرار شد ساحل رو هم ببرم هم تنها نباشه هم تفریحی کرده باشه. البته با اجازه‌ی شما.

بابا: صاحب اختیاری پسرم. اگه لازم به بودنش نیست بذار بمونه.

آرمان لبخندی زد و گفت:

- دستتون درد نکنه؛ همراهم باشه بهتره.

بابا سری تکون داد و گفت:

- هر طور راحتی پسرم. حالا کجا میرید؟ چه سفر کاری‌ای هستش؟

آرمان: قراره بریم آلمان. برای عمل جراحی قراره بریم.

بابا سری تکون داد و گفت:

- به سلامت.

***

خمیازه‌ای کشیدم و به اطراف نگاهی کردم.

نه خبری از امیرسام بود نه خبری از الی. انگار که با تقسیم کار، آرمان رو سرپرست این حیطه کردن.

روی صندلی‌های آهنی فرودگاه نشسته بودیم ولی هنوز خبری از چِراش نیست!

لباس‌هاشو با شلوار جین مشکی، نیم‌بوت مشکی و بنددار که تا چهار انگشت بالاتر از مچ پاش بود، تیشرت مشکی و کت چرم مشکی عوض کرده بود. هیکل ورزیده‌ای داشت.

کلافه به سمتش برگشم و چتری‌هامو پشت گوشم دادم که دوباره برگشتن سر جاشون. شال بافت کیپم که در شرف افتادن بود، با چرخش سرم کامل افتاد. با حرص گفتم:

- می‌شه بگی نصفه شبی چرا این‌جا نشستی؟! تکلیفت با خودت مشخصه که قراره چیکار کنی؟

ولوم صدامو پایین‌تر آوردم و گفتم:

- اصلاً کو اون فرهمند؟ کو اون همه دبدبه و کبکبه؟ کی همراهیت کرد تا این‌جا؟ داری بازیچه می‌شی خبر نداری بدبخت! تنهایی فرستادنت وسط معرکه؟ چیزیت بشه اون فرهمند بی‌مخ جواب‌گوئه؟ یا اون رفیق خیکیت؟

با همون اخمای درهم و نگاه نافذش که به اطراف نگاه می‌کرد، بدون نگاه کردن بهم گفت:

- ساحل کم‌تر حرف بزن!

بدون توجه بهش گفتم:

- آرمان خر نباش؛ بیا برگردیم؛ برو پیش پلیس خودتو معرفی کن که بهت تخفیف بدن. همکاری هم بکنی نور علی نور می‌شه!

با همون اخما بهم نگاه کرد و خیره به چشمای آبیم گفت:

- بانو، بار آخرت باشه بلندبلند آرزو می‌کنی!

با عصبانیت گفتم:

- مثلاً چه غلطی می‌کنی؟ من دوست ندارم بیام. حس بدی دارم نسبت به این کشور و آدماش! این‌جا همه مشکوکن؛ از راننده‌ها گرفته تا خدمه.

پوف کلافه‌ای کشید و مکثی کرد. به سمتم برگشت و دستشو پشتم گذاشت و کمی نزدیک شد. سرشو خم کرد و کنار گوشم گفت:

- صبر داشته باش؛ من تا پای جونم ازت مراقبت می‌کنم. نترس! تا من پیشتم، از هیچ‌کس نترس!

صدای ضربانم مثل بمب ساعتی شده بود که قراره بترکه. این‌جا رو اصلاً دوست نداشتم. حس خیلی بدی داشتم. تا حالا هیچ‌وقت این‌طور نبودم. شاید به خاطر حرفای آرمان توی خونه بود و شاید...نمی‌دونم! هرچی که هست، من، نسبت به این کشور، نسبت به آدماش، نسبت به ردیابی که توی لباسمه، نسبت به آینده‌ای که معلوم نیست چی آخرشه، نسبت به همه‌چی می‌ترسم! درسته؛ دختر تخس خانواده می‌ترسه. نه تنها من، مطمئنم اگه شما هم بودید می‌ترسیدین!

عقب کشید. به چشمام نگاهی انداخت که نگاه سردرگممو ازش گرفتم. آروم گفت:

- آروم باش دختر؛ از تو بعیده! اصلاً دختر عموی تخس من، چطور شده که می‌ترسه؟ کم آوردی؟ مگه ادعا نمی‌کنی کم نمیاری؟! بجنگ؛ بجنگ که به آرامش برسی! چه با من چه بی‌من! اوکی؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آروم گفتم:

- درسته می‌ترسم ولی اینم می‌دونم که می‌تونم احساسمو کنترل کنم.

سری تکون داد و به صندلی تکیه داد و درحالی‌که به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- غیر از اینم انتظار نداشم.

چشمامو روی هم محکم فشار دادم و با حرص گفتم:

- تو این کشور یه لونه‌موش گیر نمیاری من بکپم؟ نصفه شبه ها!

- الان می‌ریم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- درسته این‌جا حجاب آزاد نیست، ولی قرار نیست همش نگاهت به این‌طرف و اون‌طرف باشه ها!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من وقت دید زدن ملتو دارم به نظرت؟

مثل خودش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- پس چرا همش نگاهت به اطرافه؟!

خیره شد به چشمام و گفت:

- دارم نیروها رو چک می‌کنم خب! یکم مختو به کار بنداز عزیزم.

با غیض بهش زل زدم و گفتم:

- باز خوبه من مخ رو دارم و به کار نمی‌اندازمش! تو که کلاً کاه داری تو مخت.

خندید و گفت:

- ببین الا... .

با صدای یه دختره که تاپ دوبنده مشکی و دامن کوتاه مشکی‌ای تنش بود و موهای طلایی‌ش که تا سرشونه می‌رسید، حرفش قطع شد و به عقب

برگشت. دختره که شاد و سرزنده بود و لبخند از روی لبش کنار نمی‌رفت، نشست کنار آرمان و گفت:

- Arkadaşlarınız İranlı mı?

با چشم گرد بهش زل زدم! این چی می‌گه؟ واسه چی نیشش تا بناگوشش بازه؟

آرمان برگشت سمتش و ابرویی بالا انداخت. سقورمه‌ای بهش زدم و گفتم:

- چی میگه این؟

درحالی‌که به دختره نگاه می‌کرد گفت:

- می‌گه رفیق یا دوست...شما از ایران اومدید؟

پوکرفیس گفتم:

- خب به این چه؟!

شونه‌ای بالا انداخت و رو به دختره گفت:

- Evet. Ne dersin؟

سقرمه‌ای مجدد بهش زدم و گفتم:

- موبه‌مو ترجمه کن ببینم؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بهش گفتم آره چطور.

دختره با نیش باز گفت:

- Cennete mi gidiyorsun؟

دوباره سقرمه‌ای بهش زدم که گفت:

- عشقم نزنی هم ترجمه می‌کنم برات؛ سوراخ شدم! می‌گه که شما به بهشت میری... .

مکثی کرد و دوتا ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- Evet!

خواستم سقرمه‌ای بهش بزنم که با خنده تند گفت:

- اِوِت یعنی آره!

متعجب گفتم:

- تو به بهشت میری؟! اوامری باشه؟! رو نکن آرزوهاتو بگو!

سرشو خم کرد و با خنده گفت:

- چاکریم؛ چیزی بود حتماً می‌گم!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- روتو برم بچه!

با صدای دختره به سمتش برگشت:

- Seni bir partiye davet edebilirim çünkü güzelsin.

منتظر به آرمان نگاه کردم که با شیطنت کمی که توی چشماش بود، گفت:

- می‌گه می‌خوام شما رو به یه مهمونی دعوت کنم چون شما زیبا هستید.

پوکر فیس گفتم:

- خیلی غلط کرده!

رو بهش گفتم:

- خاک بر سرت! مگه خودت هازمند نداری؟! از اولم مشخص بود یه ریگی توی نیم‌بوتاته!

آرمان خندید و گفت:

- من نمی‌دونم تو چطور پرستاری قبول شدی! هازمند چیه؟! هازبند (همسر) درسته!

دختره متعجب روبه آرمان گفت:

- Bir şey mi oldu?

آرمان با خنده گفت:

- İranlı kadınlar biraz hassas.

- چی می‌گه این دختره‌ی زشتو؟

خندید و گفت:

- می‌گه چیزی شده؟ منم گفتم زن‌های ایرانی کمی حساسن!

با غیض گفتم:

- به این چه ربطی داره که چیزی شده یا نه؟ شیطونه می‌گه برو بزن دهن مهنشو آسفالت کن!

آرمان با خنده گفت:

- اشتباه گفتم فکر کنم. باید می‌گفتم زن‌های ایرانی کمی خشنن!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که خنده‌شو خورد و گفت:

- بذار ببینم چی می‌گه بعداً برات ترجمه می‌کنم. اوکی؟

بیخیال سری تکون دادم و به صندلی تکیه دادم و سرم رو به بازوش تکیه دادم و شنونده‌ی مکالمه‌شون شدم.

آرمان جدی شد و مشکوک به دختره گفت:

- Arkadaşlık rozetiniz var mı? (آیا نشان دوستی دارید؟)

دختره با لبخند گفت:

- Evet; Karam'dan seni davet etmeye ve Karam Bahçesine götürmeye geldim. (بله؛ من از طرف کرم اومدم که شما رو مهمان کنم و به باغ کرم ببرم)

من که کلاً هیچی نمی‌فهمیدم ولی از لحن حرف زدنشون خوشم اومد. زبانشون خیلی باحاله.

آرمان مشکوک و با اخم گفت:

- Nasıl emin olabilirim? (چطور می‌تونم مطمئن بشم؟)

- Sabahın iki buçuğu ve bir soru olması gerekiyordu. Cennet Sorusu. (قرار ما ساعت دو و نیم و سوال بود. سوال بهشت!)

آرمان سری تکون داد و گفت:

- evet. (.باشه)

رو بهم با همون اخمای درهم گفت:

- از طرف کرم اومده؛ کرم همون طرف معامله‌ست. باید باهاش بریم به باغ کرم.

سری تکون دادم و لبمو جویدم. باز استرس بدی به جونم افتاد. یهو یاد چیزی افتادم؛ ای وای! باید همه‌چی رو موبه‌مو به سرگرد گزارش می‌دادم!

روبه آرمان گفتم:

- باشه؛ فقط قبلش من یه دست‌شویی می‌تونم برم؟

سری تکون داد و گفت:

- باشه؛ همراهت میام!

وا! من از دست تو فرار می‌کنم کجا خودتو ریسه می‌کنی دنبال من؟ ای‌خدا!

پوکر فیس گفتم:

- لازم نکرده؛ میرم خودم. کجا بیای تو؟ بشین جات خوبه!

خم شد و کنار گوشم آروم گفت:

- خطرناکه؛ باشم بهتره.

خواستم چیزی بگم که دوباره آروم گفت:

- حرف نباشه؛ بریم.

ای بخشکی شانس! حالا چه غلطی بخورم؟ خاک بر سرت که همیشه باید همه‌جا حاضر باشی!

ناچار سری تکون دادم و ایستادم که دختره گفت:

- nereye gidiyorsun? (کجا می‌رید؟)

آرمان جدی و خشن، بدون نگاه کردن بهش گفت:

- tuvalet. (دست‌شویی)

با کشیدن دست من فرصت برای حرف زدن به دختره نداد. بلند شدم و با کشیدن چمدونم، دنبالش رفتم.

جلوی دست‌شویی ایستاد و در رو باز کرد. چندتا آینه و روشویی در راستای هم و چند تا در فلزی و مشکی هم روبه‌روشون بودن. فضا هم با کاشی سفید کاشی‌کاری شده بود. داخل شدم و دنبالم اومد و در رو بست. کیف کوچک و مشکی‌مو جابه‌جا کردم روی شونه که گفت:

- کیفتو بده برو سریع برگرد.

بیا! من می‌گم شانسم کپک زده شما بگید نه!

لبخند مصنوعی‌ای زدم و گفتم:

- راحتم؛ الان میام.

پوکرفیس گفت:

- چی چی رو راحتم؟! کی با کیف رفته مستراح که تو دومیش باشی؟ بده من کیفتو!

دیگه واقعاً داشت رو اعصاب می‌رفت. سعی کردم ریلکس باشم. مثل خودش پوکر فیس گفتم:

- خب من اولین آدمم! همیشه که نباید دومی باشم!

متعجب به سمتم اومد و دسته‌ی کیف رو به سمت خودش کشید و گفت:

- د می‌گم کیفو ول کن برو به کارت برس، دیر شد!

حرصی کشیدمش و گفتم:

- لابد لازمش دارم دیگه! تو چیکار داری؟!

متعجب گفت:

- آدم با کیفش توی مستراح چیکار می‌تونه داشته باشه؟! بدش به من عزیزم!

کشیدش سمت خودش که بی‌اعصاب کشیدمش و گفتم:

- لابد یه چیزی توشه که لازم دارم! این چه رفتار بدیه؟ وقتی مخت به کار من قد نمیده اذیت نکن!

چشماشو ریز کرد و بهم زل زد. انگار داشت فکر می‌کرد. رفته‌رفته چشماش شیطون شد و دسته رو ول کرد و گفت:

- آهان! باشه عشقم آروم باش؛ بفرمایید بانو!

و دستشو به سمت یکی از دست‌شویی‌ها دراز کرد. چشم‌غره‌ای بهش رفتم و خواستم به سمت دست‌شویی برم که باز بازومو کشید و به سمت خودش برم گردوند. عجب گیری افتادیم ها!

سرشو خم کرد کنار گوشم انگار که می‌خواد ببوسه، آروم گفت:

- جدا از شوخی، مراقب باش. فکر کنم دختره فارسی بلده و رو نمی‌کنه. حواست باشه چی می‌گی! نمی‌خوام بهت استرس بدم، ولی خیلی مشکوکه. ممکنه هرکسی هم که اطرافت می‌بینی آدمش باشن؛ پس به هیچ‌کس هم اعتماد نکن.

بوسید و عقب کشید و درحالی‌که بین دوتا ابروشو ماساژ می‌داد گفت:

- برو زود برگرد که بریم.

آب دهنمو آروم قورت دادم و سری تکون دادم و دسته‌ی کیف رو فشار دادم و به سمت یکی از سرویسا رفتم.

داخل شدم و در رو قفل کردم. خداروشکر شیشه هم نداره که سایه‌م بیفته!

گوشی رو درآوردم و خیلی تند شروع به تایپ کردم. همه‌چی رو سریع شرح دادم و فرستادم. دوباره تایپ کردم که باید موبایلم رو خاموش کنم و تا زمانی که خودم پیام ندادم چیزی نگن. خیلی سریع «اوکی» فرستاده شد.

کارامو کردم و سریع بیرون رفتم. خیلی طول نکشید.

به سمت روشویی رفتم و دستامو چندبار شستم و با دستمال خشک کردم.

بهش زل زدم که مدام در رفت‌وآمد بود و ذهنش خیلی درگیر بود.

آروم گفتم:

- بریم؟

خیلی آروم گفتم که ببینم چه‌قدر هوشیاره. بدون نگاه کردن بهم، به سمت چمدونا رفت و هردو رو دنبال خودش کشید و گفت:

- بیا.

دنبالش رفتم و در رو باز کردم. دختره پشت در ایستاده بود و یه حالت عجیبی داشت. انگار که مشکوک و نگران باشه.

آرمان با اخم گفت:

- Bir sorun var? (مشکلی پیش اومده؟)

دختره کمی دستپاچه شد ولی سریع خودش رو کنترل کرد و لبخندی زد و گفت:

- Hadi gidelim? Bekleme kremi. (بریم؟ کرم منتظره)

آرمان سری تکون داد. من که کلاً چیزی نمی‌فهمیدم ولی ترجیح دادم چیزی نپرسم.

دختره به همراهی که پشت سرش بود اشاره داد چمدونا رو ببره.

آرمان دستمو گرفت و دختره جلوتر راه افتاد.

از فرودگاه بیرون زدیم. به آرمان نگاهی انداختم که داشت اطراف رو دید می‌زد.

به سمت لامبورگینی مشکی‌ای رفت.

دوتا همراه کنارش ایستادن و سومی هم چمدونا رو برد عقب.

سوار شدیم و دختره هم روبه‌روی ما نشست.

به کل ماشین نگاهی انداختم. دوتا همراه جلو نشستن و استارت زدن و شروع به رانندگی کردن.

دختره لبخندش پاک نمی‌شد. پالتو کوتاه خز طوسیش رو هم روی شونه‌هاش انداخته بود.

چند دقیقه‌ای طول کشید که از شهر خارج شدن. آرمان کاملاً هوشیار بود و انگار اونم مثل من می‌دونست که راهو اشتباه اومده ولی احتمال این‌که این فقط یه حدس باشه هم بود. استرس بدی گرفته بودم ولی مثل همه‌ی اوقات دیگه، استرسم از حرکاتم مشخص نبود. زمانی که استرسی می‌شدم کلاً خفه می‌شدم. انگار که زبونم قفل می‌کرد ولی قفلی که کسی غیر از خودم نمی‌فهمید.

شدیداً به آهنگ و رقص نیاز داشتم برای آرامشم. همیشه وقتی که عصبی یا استرسی می‌شم آهنگ و رقص آرومم می‌کنه ولی حیف الان هیچ‌کدوم در دسترس نیست!

بالاخره بعد از یه راه طاقت فرسا، ماشین داخل حیاط باغی ترمز زد.

پیاده شدم و بی‌حرف خودم کنار آرمان ایستادم. فضای باغ تاریک بود. پر از دار و درخت بود و ساختمون بزرگ با نمای سفیدی داشت. دختره هم پیاده شد و رو به ما اشاره‌ای داد که دنبالش بریم.

دنبالش رفتیم و به ورودی رسیدیم. یه ساختمون سه طبقه و به ظاهر جذاب!

در ورودی باز شد و مردی به همراه زنی بیرون اومد. مرد کت و شلوار و پیراهن مشکی و چشمای آبی و پوست سبزه و بینی گوشتی و لب کوچک و موهای جوگندمی‌ای داشت و لاغر بود و بلند. زن هم فقط پیراهن بدون آستین طلایی رنگی تنش بود و موهای مشکی و چشم و ابروی مشکی‌ای داشت. بینی متناسب و لب‌های پرتز شده هم بقیه‌ی اجزای صورتش رو تشکیل می‌دادن.

مرد نزدیک شد و با لبخند و به فارسی گفت:

- خوش اومدین؛ خیلی خوش اومدین.

به سمت آرمان دست دراز کرد که خیلی سرد باهاش دست داد و با اخم‌های درهم و ترسناکی گفت:

- ممنون.

مرده رو به من کرد و دستشو دراز کرد و با لبخند و نگاه خیره‌ای بهم زل زد و گفت:

- خوش اومدین بانوی جوان!

از طرفی قفل کرده بودم و از طرفی هم سرمو می‌بریدن بهش دست نمی‌دادم چون غیضم می‌شد. فقط تونستم لبخند آرومی بزنم و سری تکون بدم.

دستشو کشید بد بهش برخورد! اخم کم‌رنگی کرد ولی سریع پاکش کرد و گفت:

- اوه...اصلا عقاید ایرانی یادم نبود! به هرحال...کرم هستم؛ از آشنایی‌تون خوشبختم.

سری تکون دادم که رو به آرمان گفت:

- بانو لالن؟!

آرمان اخم‌هاشو در هم کرد و گفت:

- فکر می‌کنم به خودِ بانو مرتبط باشه!

مغزم کاملاً قفل شده بود. همیشه وقتی شک بهم وارد می‌شد و می‌ترسیدم این‌طور می‌شدم. همش هم برمی‌گرده به یه تصادف توی بچه‌گیم. لعنت بهم که نمی‌تونم حرف بزنم و دهنشو آسفالت کنم!

پوزخندی به قیافه کمی عصبی کرم زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

سعی کرد توجهی نکنه و آروم باشه. تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بفرمایید داخل.

به داخل اشاره کرد. آرمان سری تکون داد و دستش رو پشتم گذاشت و به داخل راهنماییم کرد.

وسط سالن ایستاد. همش می‌خواستم بگم زودتر جمعش کن این بساط رو ولی واژه‌ای توی ذهنم نبود که باهاش جمله‌مو بسازم.

آرمان برگشت سمت کرم و گفت:

- اگه می‌شه یه اتاق بدید که ما بریم استراحت کنیم. فردا که من تأیید دادم و بار حمل شد، بقیه‌ی قرار رو طی می‌کنیم.

کرم اخمی کرد و گفت:

- بار حمل بشه؟ مگه همراهت نیست؟!

آرمان با همون اخم‌ها و پوزخند گفت:

- توقع که ندارید داخل دوتا چمدون جاشون بدم و بیارمشون؟!

کرم سری تکون داد و شکست خورده گفت:

- نه. بریم طبقه‌ی بالا که اتاقتون رو بهتون معرفی کنم.

آرمان سری تکون داد و دنبالش به راه افتاد.

از پله‌های مارپیچ و چوبی بالا رفتیم. به سمت دری رفت و گفت:

- این‌جا اتاق شماست.

آرمان مکثی کرد و در رو باز کرد و به داخل نگاهی انداخت. در رو بست و گفت:

- با تایید شما، من اون اتاق رو انتخاب می‌کنم!

و به اتاق آخری سالن اشاره کرد. کرم یکه‌ای خورد و گفت:

- این اتاق از قبل برای شما آماده شده!

آرمان ریلکس و بی‌خیال زل زد بهش که مکثی کرد و گفت:

- باید اعتراف کنم شما خیلی باهوش هستید. جناب فرهمند فرد خوبی رو انتخاب کرده! بفرمایید؛ راحت باشید!

آرمان سری تکون داد و گفت:

- به هرحال احتیاط شرط عقله. ممنون.

دستمو گرفت و کشید سمت اتاق. خدمه‌ی مردی چمدون‌ها رو آورد و در رو برامون باز کرد.

منو رو به داخل هدایت کرد و خودش هم داخل شد. خدمه بعد از گذاشتن چمدونا، با تعظیم کوتاهی از اتاق خارج شد.

آرمان پشت سرش رفت و در رد بست. چند لحظه مکثی کرد و بعد آروم در قهوه‌ای‌رنگ رو قفل کرد.

چراغا رو خاموش کرد و پرده‌ها رو کشید. گوشیشو درآورد و دوربینشو روشن کرد و بدون فلش، دور اتاق و تمام نقاط چرخوند.

به حرکاتش زل زدم و سعی کردم آروم باشم که بتونم حرف بزنم. کاملاً عصبی شدم. خیلی مزخرفه واقعاً.

بعد از کنکاش اطراف، چراغا رو روشن کرد.

اتاق از مخلوط دو رنگ قهوه‌ای و شیری چیده شده بود.

میز آرایش و در و پرده و کمددیواری قهوه‌ای، فرش دو رنگ قهوه‌ای و شیری، کف پارکت شیری و دیوارا روزنامه‌دیواری شیری و پرده هم شیری‌رنگ بود.

گوشیشو روی روتختی شیری‌رنگ انداخت و لباسش رو درآورد و دستی به تیشرتش کشید. به طرفم اومد و خیلی آروم، در فاصله‌ی کمی ازم گفت:

- دوربین نداره؛ ولی شنود رو چک نکردم. تا وقتی کارم تموم می‌شه حرفی نزن. باشه؟!

سری تکون دادم. من که کلاً بگی یا نگی لال شدم پس الکی خودتو خسته نکن.

به سمت تخت رفتم و خودمو روش انداختم. چشمامو بستم و سعی کردم آروم باشم. چندتا نفس عمیق کشیدم.

چشمامو باز کردم و به پهلوی چپم چرخیدم و به کاراش نگاه کردم. گوشی‌ش توی دستش بود و به همه‌جا نزدیکش می‌کرد. کل اتاق رو به همین منوال گشت. حتی کوچک‌ترین جاها رو.

کنارم روی تخت نشست و گوشیشو قفل کردم و روی پاتختی قهوه‌ای و ست تخت گذاشت. کنارم دراز کشید و ساعدش رو روی چشماش گذاشت و گفت:

- چیزی توی اتاق نیست. راحت باش.

دستشو برداشت و نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- گرچه کلاً ریلکسی!

آب دهنمو قورت دادم. اگه بفهمی قفل کردم که توهم گاراژتو می‌بندی!

یکم به مخم فشار آوردم و چشمامو بستم. خیلی سخت بود.

یکم تلاش کردم که دیدم کلاً نمی‌شه. لبمو گزیدم و صورتمو عاجزانه درهم کردم. قیافمو که دید مشکوک به سمتم چرخید و گفت:

- ساحل؟

سوالی سری براش تکون دادم که گفت:

- خوبی؟

با همون قیافه عاجز سری به معنی «آره» تکون دادم. ابروی چپشو بالا انداخت و گفت:

- گفتم که همه‌چی اوکیه؛ چرا حرف نمی‌زنی؟!

دستی به معنی «برو بابا» براش تکون دادم. خیلی حوصله دارم میام با زبون بی‌زبونی برای توی زبون نفهم توضیح می‌دم!

پشتمو بهش کردم که بازومو کشید و به حالت قبل برم گردوند. من به پهلوی چپ و اون به پهلوی راست و نیم‌خیز شده.

سوالی و کلافه بهش نگاه کردم که گفت:

- چت شده؟ چرا کلاً آف شدی؟!

عاجزانه کمی تقلا کردم که زبونم باز بشه. اه! لعنت بهت.

ساحل آروم باش؛ تو می‌تونی.

کمی تقلا کردم و بعد انگار تازه آپدیت شدم گفتم:

- نمی..شه!

بازدم عمیقی کشیدم و لبخندی زدم. با تعجب کامل و دهن باز بهم نگاه می‌کرد. لابد فکر کرده چندتا از تخته‌هامو کم کردم!

با همون حالت گفت:

- چی نمی‌شه؟

- ن...نمی‌شه؛ نمی‌شه حرف بزنم!

آخیش، راحت شدم! خدا رو شکر واقعاً!

متعجب گفت:

- چرا؟

- آخه وقتی که شوک بهم وارد می‌شه ی...یا می‌ترسم...قفل می‌کنم!

تعجبش صد برابر شد و گفت:

- مگه می‌شه؟!

سری تکون دادم و خیره به چشماش گفتم:

- آره؛ برمی‌گرده به یه تصادف توی بچگیم.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت کمی که توی چشماش افتاده بود گفت:

- پس بگو چرا قالبت کردن به من، دیوار کوتاه‌تر گیر نیاوردن!

پوکر فیس گفتم:

- از سرتم زیادیم.

سری تکون داد و به شکم خوابید و گفت:

- بر منکرش لعنت!

بیا. خودشم قبول داره! چی بگم دیگه؟!

چند ثانیه سکوت بود. خواستم بلند شم که کت چرممو با پوتینام دربیارم که هنوز نیم‌خیز نشده بودم صداش باعث شد بلند نشم.

- ساحل؟

بهش زل زدم. چشماش بسته بود و صداش دو رگه شده بود معلوم بود خیلی خسته‌ست. آروم گفتم:

- هوم؟

مکثی کرد و گفت:

- خسته‌م!

با همون تن صدا گفتم:

- خب بخواب.

- خستگیم به خواب ربطی نداره؛ تا حالا به زبون نیاوردم و عاشقانه به کارم ادامه دادم ولی...می‌دونی چیه؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- من هیجده ساله که بودم، برای دانشگاه افسری درخواست دادم!

جفت ابروهام بالا پرید. خیلی جالب شد!

مکثی کرد و با همون تن صدای خسته گفت:

- من عاشق هیجان بودم؛ عاشق! حتی یه چیزی فراتر از عشقم به تو!

پوکر فیس گفتم:

- ئه؟ از کِی تا حالا هوو سرم آوردی؟! به سوگلی جونت خوش می‌گذره؟

بازدم عمیقشو بیرون داد و گفت:

- تو هیچ حسی به من نداری؛ الکی نخواه به بهم بفهمونی یه چیزی هست. من که می‌دونم همش الکیه ولی هنوز نمی‌دونم چرا نقش بازی می‌کنی!

چیزی نگفتم. چی داشتم که بگم؟ بگم آره والله راست می‌گی؟

مکثمو که دید گفت:

- قبولم نکردن. رد صلاحیت شدم. سعی کردم شغلی رو انتخاب کنم که کمی هیجان داشته باشه. انتخابمو کردم و سال آخرای دانشگاه بودم که با امیر آشنا شدم. بعد از اون، تمام فکر و ذکرم شده بود حرفای امیر و کاری که ازش حرف می‌زد. آخر حرفای امیر و حس من برنده شدن و شدم یه خلافکار که هر لحظه توی استرس و فشاره. چندین ساله می‌گذره. هر سال بیش‌تر از قبل عاشق کارم بودم و هستم ولی این اواخر... .

مکثی کرد که گفتم:

- خسته شدی؟

آروم گفت:

- کمی؛ ولی حسم زودگذره!

مکثی کردم و گفتم:

- آرمان؟

بدون باز کردن چشماش گفت:

- جان؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می...می‌شه...یعنی...می‌خوام بگم که...نمی‌شه از این شغلت بیرون بیای؟!

اخماشو توی هم کشید و چشماشو باز کرد و نیم‌خیز شد و گفت:

- بار آخرت باشه ساحل! دومین بارته که این حرف رو می‌زنی. سری بعد تضمین نمی‌کنم طور دیگه‌ای بهت نگم!

حرصی بهش زل زدم. مرتیکه‌ی خر! بیا و خوبی کن. اصلاً لیاقت نداره. حقت همون بالای چوبه‌ی داره و بس!

با حرص برگشتم و پشتمو بهش کردم. یادم افتاد چکمه‌هام هنوز پامه.

نشستم و چکمه‌هام رو کندم و با حرص هر کدوم رو یه‌جا پرت کردم و با همون لباسا، زیر پتو رفتم و چشمامو بستم.

نصف پتو روی من بود نصفش برای اون. اصلاً هم تکون نمی‌خورد.

سعی کردم بخوابم ولی نمی‌شه! باید یه چیزی بارش کنم بعد!

چرخیدم سمتش و توی فاصله‌ی کمی ازش، با حرص گفتم:

- لیاقت چی داشتی که لیاقت محبت داشته باشی؟! حیفه من که عقد توئه بی‌شعور و بی‌شخصیت شدم! اصلا خلافکار رو چه به انسانیت و شخصیت؟

قشنگ با مسلسل ترور شخصیتیش کردم! مکثی کردم و گفتم:

- من جای تو بودم همین امشب خودمو می‌کشتم!

سری تکون داد و ریلکس به پشت خوابید و پتو رو روش کشید و گفت:

- بذار تو رو برسونم ایران جات امن باشه؛ خیالم از بابت جات که راحت شد حتما به پیشنهادت فکر می‌کنم.

حرصی بازدمم و بیرون دادم. دلم می‌خواست جیغ بزنم. هرچی می‌گفتم انگارنه‌انگار!

با حرص خیز بردم سمت بازوش و دندونامو توی بازوش فرو کردم! نفسش بند اومد و با ابروهای بالا پریده گفت:

- آخ آخ! جون مادرت ول کن...ساحل بی‌خیال کنده شد!

بدتر فشار دادم که چرخید و پهلوم رو قلقلک داد و منم که حساس! سریع بلند شدم و با اخم دستی به پهلوم کشیدم.

حالا راحت شدم، اوفیش! قشنگ خالی شدما!

بازوشو نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

- وحشی!

جای دندونام سفید شده بود از بس فشار دادم! با حرص کمی گفت:

- هیچی دیگه، باید از این به بعد لباس آستین‌دار بپوشم وحشی‌بازیاتو کسی نبینه آبرومو ببری!

دهن کجی‌ای بهش کردم و با قیافه خجسته و برنده‌ای گفتم:

- به درک!

بعد هم پشت بهش خوابیدم و پتو رو تا زیر چونه بالا کشیدم.

دراز کشید و چند دقیقه چیزی نگفت. دستشو به شالم که زد سریع برگشتم و گارد گرفتم که خندید و گفت:

- کاریت ندارم نترس. قرار به تلافی بود باید الان با دنیا خداحافظی می‌کردی!

غیضی نگاهی بهش انداختم و به حالت قبلم برگشتم.

شالمو کشید و پرتش کرد روی زمین. آروم کش رو از موهام جدا کرد و موهای مشکی‌مو از هم باز کرد. پنجه‌شو بینشون فرو برد و خم شد و گفت:

- نظرت چیه از ریشه بِکِشَم؟! حال میده ها!

ابروهامو بالا انداختم و عاجزانه گفتم:

- مو نه؛ جون ننت! موهام خیلی ظریفه به خدا همش درمیاد!

آروم خندید و پنجه‌شو بیرون کشید و گفت:

- مرد که حرفش دوتا نمی‌شه! گفتم که کاریت ندارم. لالا کن نفسم؛ شبت به خیر.

سری تکون دادم که به حالت قبلش برگشت و پتو رو روی خودش کشید و سعی کرد بخوابه.

***

پوست لبمو جویدم و بهش زل زدم که خوابیده بود. حتی توی خواب هم اخماشو ول نمی‌کرد.

نه می‌تونم برم پایین، نه حوصله‌ی موندن رو دارم.

بازوشو تکونی دادم و آروم صداش زدم. خوابش سنگین نبود و چشماشو باز کرد و اخماشو توی هم کشید. خمار به اطراف نگاهی انداخت. نگاهشو روم ثابت کرد و با صدای دورگه‌ای گفت:

- چیه اول صبحی؟!

تشر مانند گفتم:

- پاشو ببینم؛ ساعت نه صبحه. پاشو تموم کن این قرارداد کوفتی رو حوصله‌م سر رفت.

کلاً وقتی بیدارش می‌کردم قشنگ اخلاق سگی‌ش رو به نمایش می‌ذاشت! بی‌حوصله گفت:

- بگیر بکپ ساحل حوصله ندارم؛ خوابم میاد.

پوفی کشیدم و گفتم:

- خبر مرگت بلند شو دیگه!

کلافه و حرصی نشست. نشستم که گفت:

- اعصابمو خورد کردی اول صبحی اه!

پتو رو کنار زد و به سمت دست‌شویی رفت.

من که قبلاً دست‌شویی رفته بودم، از فرصت استفاده کردم و چمدون رو باز کردم و یه هودی یشمی و گشاد و مخمل که تا بالای زانو بود رو با شلوار یک درجه پرنگ‌تر پوشیدم. قیچی ابرومو از داخل جای لوازم آرایشم بیرون آوردم

و داخل جیب کت چرمم جا دادم و داخل حموم شدم. در رو قفل کردم و لباسام رو سریع عوض کردم.

ردیاب و بقیه‌ی چیزا رو از داخل استر کت چرم خارج کردم و با قیچی ابرو، کمی از آستر هودیمو بریدم و وسایل رو داخلش انداختم.

لباسام رو بیرون بردم و داخل چمدونم انداختم و به آرمان که روبه‌روی آیینه ایستاده بود و موهاشو شونه می‌زد نگاهی انداختم.

خم شدم و چکمه‌ای که تا چهار انگشت بالاتر از مچ پام بود و مکمل یه تیپ لش بود رو پام کردم و بنداش رو بستم.

سر پا ایستادم و موهامو پشت گوشم دادم. چتری‌هام کمی بلند شده بود و توی چشمم رو می‌زد. رو بهش گفتم:

- آرمان؟

سرفه‌ای کرد که صداش صاف بشه. سوالی بهم نگاه کرد که به چتری‌هام اشاره‌ای کردم. برگشت و گفت:

- خوشگله که، بذار بلند شه.

کلافه گفتم:

- دوست ندارم بلند بشه؛ توی چشممو می‌زنه. بیخیال برگشت و مشغول بستن ساعتش شد. نزدیک‌تر شدم و با ابروهای بالا پریده از سر شیطنت گفتم:

- کوتاه می‌کنی یا به کرم جون بگم بیاد کوتاه کنه؟

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت. وا! الان باید غیرتی بشه ها! آقا استپ کنید من اعتراض دارم. این‌که از سپهر بدتره!

با لب آویزون بهش زل زدم که گفت:

- با رفتاری که تو دیشب داشتی، عمراً اگه بهت نگاهم کنه چه برسه به این‌که موهاتم کوتاه کنه!

دستش که به ساعت بند بود نگاهمو جلب کرد. همش می‌خواست ساعتو چفت کنه ولی از بس دستشو عصبی تکون می‌داد درست جا نمی‌افتاد!

لبخند خبیثی زدم و بازوشو گرفتم و سرمو از کنار بازوش جلو بردم و از آینه به دستش زل زدم. آروم با شیطنت گفتم:

- نچ نچ نچ! از نظر من...اصلاً شایسته‌ی یه مرد نیست این‌قدر زود عصبی بشه.

و به صورتش نگاه کردم. چشماشو ریز کرد و گفت:

- در شأن یه زن هم نیست این‌قدر چرت و پرت بگه؛ نوه‌هات چند روز دیگه به دنیا میان اون‌وقت هنوز مثل بچه‌ها با غیرت من بازی می‌کنی!

پوکرفیس گفتم:

- کو بچه که نوه بخواد بیاد؟ بعدم، دلم خواست؛ خیالیه؟!

آروم خندید و بالاخره تونست ساعتو چفت کنه! ملت مشکل اعصاب دارن! خدایا معتادین این ملت شریف را شفا ده؛ همچنین بزن تو فک کسی که آمین نمی‌گه!

دستی به پیراهن سفیدش که خط اتوی آستینش هندونه بر بود کشیدم و گفتم:

- به به! چه اتو کشیده! کی اینا رو اتو می‌زنه برات ورپریده؟!

آروم خندید و باز چشماش حالت براق گرفت. صادقانه گفت:

- رخت‌شویی؛ خیال داشتی لباسای یه پسر مجرد رو کی بشوره؟!

متعجب گفتم:

- مجرد! عجبا! آرزو بر سالمندان عیب نیست پسرم راحت باش.

خندید و دستمو از روی بازوش برداشت و خم شد و بوسه‌ی ریزی بهش زد و گفت:

- موهاتو شونه کن خانومم مردم می‌ترسن!

با تعجب گفتم:

- درد! مو به این خوشگلی!

بدون جواب دادن، به لباسام نگاهی کرد و گفت:

- ساحلی؟

سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- رسمی بهتره.

به لباسام نگاهی انداختم و گفتم:

- مگه دادگاهه؟ بیخیال بابا!

به سمت چمدون رفت و درحالی‌که می‌گشت گفت:

- همسر رادمهری خیر سرت! زشته!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- به قول خواهرمونچ، نمری نوشابه اَرا گازت! (نوشابه به خاطر گازی که داری نمی‌ری! اصطلاحی که برای آدمای خودشیفته و بلوف‌زن به کار میره!)

خندید و گفت:

- دیگه همنشین جناب‌عالی بهتر از این نمی‌شه. اوف! اکثراً لشن؛ تو دو تیکه لباس درست و حسابی برای حفظ شأن نداری؟!

پوفی کشیدم و به سمت تخت رفتم و روش نشستم و گفتم:

- اون زیر میزا یه چیزایی هست.

همه‌ی لباسامو ریخت بیرون و بینشون گشت. با حرص گفتم:

- درد بگیری! اصلا نمی‌پوشم! بذار سر جاش همه رو ریختی به هم.

خندید و گفت:

- باشه حالا وروره. آهان...این خوبه.

و شلوار کرپ سورمه‌ای و خشکی رو به همراه جلیقه‌ی ست و سورمه‌ای بدون آستینش بیرون کشید و پیراهن سفیدی رو هم بیرون کشید. چون کرپ بودن نیازی به اتو نداشت و پیراهن هم که مچ‌دار و مردونه بود، اتو شده بود و نیازی نداشت.

بلند شد و لباسا رو به سمتم پرت کرد و گفت:

- بدو بپوش که دیر شد.

سری تکون دادم و لباسا رو برداشتم و داخل حموم شدم. لباسا رو درآوردم و شلوار و پیراهن رو پوشیدم. جلیقه‌ی تا زیر کمر رو هم پوشیدم. شلوارش از زانو کوچیک بود و از پایین خشک و گشاد وای می‌ایستاد.

لباسا رو برداشتم و به زور از داخلش جی‌پی اس و وسایل رو بیرون کشیدم. حالا اینا رو کجا جا کنم؟!

به لباسام نگاهی انداختم. بله همون‌طور که حدس می‌زدنید گاومون دوقلو زایید و جایی برای مخفی کردن نیست!

ای داد! چه غلطی بکنم حالا؟! دستی به همه‌جای جلیقه کشیدم. اصلاً نه درزی داشت نه دورزی نه استری نه کوفتی. پیراهن هم که کلاً هیچی نداشت و ساده بود. به شلوارم نگاهی انداختم. داخل کفش هم نمیشه بذارمش!

دستی به کمر شلوار کشیدم. به اندازه‌ی چهار انگشت دولایه بود.

با جرقه زدن فکری توی سرم، سریع به اطراف نگاه کردم. به سمت شامپوها رفتم. تیغی رو آروم درآوردم و با احتیاط به سمت کمر شلوار بردم. جی‌پی‌اس چون خیلی برجسته نبود می‌شد این‌جا جاش داد.

یه لایه‌شو درز دادم و جی‌پی اس رو آروم داخلش هل دادم و درست جاگذاریش کردم و به ته هلش دادم و پشتم بردمش. چون جلیقه تا پایین بود پس برجستگی ریزش خیلی مشخص نبود.

تیغ رو سر جاش گذاشتم و بقیه‌ی وسایل رو داخل هودی جاساز کردم و تاش کردم و بیرون رفتم.

موهامو کنار زدم و لباسا رو داخل چمدون گذاشتم. همه‌ی لباسا رو سر جاش گذاشته بود.

درحالی‌که کراوات مشکی‌ش رو که ست با کت و شلوار مشکی و رسمی‌ش بود رو دور گردنش انداخته بود، به سمتم اومد و لبه‌های پیراهنم رو لبه‌ی شلوارم، همون چند سانت دولایه دست زد!

ای داد! چشمامو محکم بستم و لبمو فشار دادم و منتظر شدم به درز گیر بده.

پوف! شد یه کار کنیم ایشون نفهمه؟ البته فاکتور از ملوک جون!

راست شد و دکمه‌ی آخر پیراهنم رو بست که نامحسوس نفسمو دادم بیرون و برای عوض کردن جو گفتم:

- خفه شدم بابا؛ بازش کن.

سری تکون داد و با اخم گفت:

- لازم نکرده.

لبه‌های جلیقه‌ی سورمه‌ای رو به هم نزدیک‌تر کرد و با رضایت سری تکون داد و گفت:

- این شد یه تیپ رسمی.

بی‌توجه به حرفش، و برای این‌که کرم داشتم دیوونش کنم کمی بهش نزدیک شدم و با لبخندی دو سمت کراوات رو گرفتم و تنظیمش کردم. مشغول بستنش شدم.

تموم مدت نگاهش به من بود و منم بی‌توجه بهش و با شیطنت و اندکی عشوه کراواتشو بستم و گفتم:

- اینم شد یه کراوات جذاب!

همین‌طور مثل بز بهم زل زده بود. دستی جلوش تکون دادم که اخمی کرد و سرشو پایین انداخت.

لبخند خبیثی زدم. اگه من چوپانم، می‌دونم گوسفندی مثل تو رو کجا بخوابونم!

با اخم و سر پایین گفت:

- موهاتو سریع شونه بزن بریم دیر شد.

سری تکون دادم و با لبخند خبیث، به سمت میز آرایش رفتم و شونه رو برداشتم و موهای فر درشت و مشکیم رو شونه زدم. شونه رو روی میز گذاشتم

و از داخل کشوی میز قیچی‌ای رو بیرون آوردم و برگشتم سمتش که روی تخت نشسته بود و با اخم به یه گوشه نگاه می‌کرد و کلافه گفتم:

- آرمان بیا کوتاه کن دیگه؟

نگاهشو بهم دوخت و با مکث، سری تکون داد و بلند شد. جلوتر به سمت در حموم رفتم. پشتم داخل شد و گفت:

- خیس بشم موهاتو از ته با تیغ می‌زنم!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- می‌تونی پاچه‌ی شلوارتو بالا بزنی.

به وان پشت سرم نگاهی انداخت و گفت:

- نمی‌خواد.

به سمت وان پر آب رفت و دستاشو خیس کرد. به سمتم آورد و چتری‌هامو کمی نم داد. قیچی رو از دستم گرفت و گفت:

- دستتو بگیر زیر موهات که پخش نشه.

سری تکون دادم که گفت:

- تکون نده.

مجدد سری تکون دادم و خنده‌مو خوردم که پوکرفیس گفت:

- عزیزم می‌گم تکون نده!

مجدد سری تکون دادم و خندیدم که سری از تاسف تکون داد و مشغول کوتاه کردنش شد. همه‌ی موها کف دستم ریخت و یکمم به خیسی پیشونیم چسبید.

قیچی رو توی دستام گذاشت و گفت:

- خوبه دیگه.

دستاشو توی وان برد و شست که گفتم:

- چه طرز دست شستنه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یه طرزی که خبر نداری.

سری تکون دادم و موها رو توی سطل آشغال کوچک کنار حموم خالی کردم و خواستم شیر آبو باز کنم که گفت:

- باز نکنیا!

متعجب بهش زل زدم که گفت:

- آب می‌ریزه به لباست جاش می‌مونه!

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- وسواس پوشش داری؟

خندید و سری به معنی «آره» تکون داد. سری از تأسف تکون دادم و دستامو توی وان شستم و پرزهای صورتمم شستم. چتری‌هام که صورت گردمو قشنگ‌تر نشون می‌داد، خیس شده بود.

دنبالش از در حموم بیرون رفتم و به سمت میز رفتم. روی تخت نشست و دستی به کتش کشید و گفت:

- یکم زود باش گلم.

سری تکون دادم و سریع جلوی موهامو خشک کردم و شونه‌شون زدم که حالت هلالی وایساد. موهامو باز دورم ریختم و رژ جیگری و خط‌چشم بلندی کشیدم.

موهامو پشت گوشم زدم و برگشتم سمتش. درحالی‌که کفش‌های پاشنه پنج سانت و مشکیم دستش بود، بلند شد و گفت:

- بریم؟

کفشا رو پام کردم و گفتم:

- بریم؛ فقط منو داشته باش تپق نزنم با این کفشا. حتماً لازمه پاشنه‌دار باشه؟

سری تکون داد و سمت چپم وایساد و با دست چپ، آرنج چپم رو گرفت و دستشو پشتم گذاشت و گفت:

- لابد لازمه.

سعی کردم تعادلمو حفظ کنم. کیف دستی مشکی‌مو با موبایلم برداشتم و به سمت در رفتیم.

دستمو گرفت و به سمت پله‌ها رفتیم. آروم‌آروم پایین می‌رفتم و هر لحظه یه چیزی نذر می‌کردم که کله‌پا نشم شرفمون بره!

وارد سالن شدیم و سعی کردم از خنگ بودنم بکاهم و حواسمو جمع کنم. یکم دلم شور می‌زد ولی سعی کردم توجهی نکنم که دوباره قفل کودکم زده نشه!

اخمامو در هم کردم و با دست چپم، لبه‌ی راست جلیقه رو گرفتم و محکم راه می‌رفتم.

کرم و همون زنی که دیشب همراهش بود بلند شدم و کرم با لبخند گفت:

- خوش‌آمدید؛ بفرمایید از این‌طرف.

و به سمتی از سالن اشاره کرد که مشخص نبود. آرمان سری تکون داد و به سمت همون‌جایی که اشاره کرده بود رفتیم. داخل سالن که شدیم با میز بلند و چیده شده از تمامی مخلفات برای صبحونه مواجه شدیم.

به به؛ ببین کرم جون چیکار کرده. موش نخورتت با این میز پر زرق و برقت. پس سهم یتیما و یاری به مستضعفین چی می‌شه مرفه بی‌درک؟!

پشت میز نشستم و خواستم باکلاس بازی دربیارم و کم و با ناز بخورم ولی یه حسی می‌گفت کی به کیه بابا راحت باش! کرم جون تو که این‌قدر فهمیده‌ای چراغا رو خاموش کنن من راحت باشم.

کنارم آرمان نشسته بود و روبه‌روم هم زنه. کنار زنه هم کرم. زنه همچین با تمسخر و جو گرفته بهمون نگاه می‌کرد انگار ما همون مستضعفینیم قراره بهمون یاری رسیده بشه!

پوزخندی بهش زدم که اخماشو در هم کشید و نگاهشو ازم گرفت.

کرم با لبخند گفت:

- از خودتون پذیرایی کنید لطفاً.

نرم نرمک شروع کردیم که گفت:

- جناب مهراد خیلی کم‌حرف و مرموزتر از اونی که فکرش رو می‌کردم به نظر می‌رسید!

آرمان بدتر اخماشو درهم کشید و گفت:

- فکر نمی‌کنم برای سیزده به در خدمتتون باشم که هر و کر راه بندازم! کار ما شوخی‌بردار نیست.

اوه اوه! قشنگ قهوه‌ایش کرد! خیلی خودمو کنترل کردم نخندم ولی آخرش لبم کش اومد ولی سریع جلوی خودمو گرفتم و مشغول شدم.

کرم که بد خورده بود توی پرش، با لبخند حرصی‌ای خفه شد و در سکوت صبحونه رو خوردیم.

با ایستادن آرمان دنبالش بلند شدم و اون دوتا هم بلند شدن. هردو اخماشون درهم بود. کرم به پذیرایی راهنمایی‌مون کرد و خودش هم جلو افتاد.

دنبالش رفتیم و روی مبل دونفره و سلطنتی نشستیم. کرم و زنه هم نشستن.

آرمان با جدیت و اخم گفت:

- خب جناب، بریم سر اصل مطلب.

کرم سری تکون داد و گفت:

- طبق روال اول تست انجام می‌شه، بعد هم معامله انجام میشه.

آرمان سری تکون داد و دستش رو توی جیب کت مشکی و مردونش کرد و بسته‌ای رو که حالت مکعبی داشت و سه انگشت می‌شد رو از جیبش بیرون کشید. محتوای سفیدرنگ و بلوری چشم هر بیننده‌ای که مشتاقانه آخر راهشو انتظار می‌کشید، جلب می‌کرد.

بسته رو روی میز عسلی گذاشت. کرم بسته رو برداشت و بهش نگاه کرد و به ترکی و با صدای بلند چیزی گفت و روبه ما گفت:

- جناب رادمهر، بقیه‌ی اجناس هم قابل دیدن هستند؟!

آرمان سری تکون داد و گفت:

- وقتی که شما کارتون تموم شد، طبق روال ما هم اجناس رو بهتون می‌دیم. شما اول تست کنید.

کرم به بسته اشاره کرد و گفت:

- فقط همین؟ من می‌خوام از کلش تست بگیرم.

آرمان پوزخندی زد و گفت:

- نکنه گرم به گرم می‌خواید تست کنید؟

کرم با جدیت گفت:

- به صورت رندوم (تصادفی) که می‌تونم خودم انتخاب کنم؟!

آرمان سری تکون داد و گفت:

- این از همون اجناسه. بعد از تحویل اگه مشکلی داشت رفع می‌کنم براتون.

یکی از خدمه‌ی مرد، شیشه‌ای رو با فندک طلایی‌رنگی به سمت کرم گرفت. کرم ازش گرفت و بسته‌ی زیپ پلاس رو باز کرد و از درز دایره‌مانند مواد داخلش ریخت. لبه‌ی لوله‌ای مواد رو داخل دهنش گذاشت و فندک رو زیرش گرفت.

به حالت ماهرانه‌ای می‌کشید و چشماش نیم‌باز گذاشته بود.

نگاهمو با اخم ازش گرفتم و عصبی پوست نوک انگشتمو با ناخون کندم. همیشه از دیدن آدم معتاد و مصرفش خیلی عصبی می‌شدم. خاک بر سر ببین با چه لذتی هم می‌کشه.

زنه از دستش کشید و به ترکی گفت:

- Yeter bebeğim. (عزیزم بسه دیگه)

کرم با لذت گفت:

- اوم...حرف نداره!

صداش یکم کش‌دار شده بود. اصلاً بهش نگاه نمی‌کردم و عصبی پوست انگشتمو می‌کندم که دستی روی انگشتمو پوشوند و کمی فشار داد.

حرصی خواستم دستمو از زیر دستش بیرون بکشم که دستمو فشاری داد و روی پاش گذاشت و رو بهشون گفت:

- اگه مورد تأییده، طرف معامله رو انجام بدید که من هم زنگ بزنم که جنسا رو بفرستن.

کرم اخماشو درهم کرد و گفت:

- مگه جنسا این‌جا نیست؟

آرمان با اخم گفت:

- نه!

کرم بلند شد و با اخم گفت:

- چی فکر کردین پیش خودتون؟!

آرمان با اخم گفت:

- فکری نکردم. تا وقتی مطمئن نشم که پولا حواله شده، خبری از جنس نیست!

با صدای بالا رفته‌ای گفت:

- ببین آقای رادمهر، همین الان زنگ می‌زنی و مواد رو منتقل می‌کنی؛ و الا...

.

آرمان بلند شد و با اخم درهم گفت:

- و الا چی؟!

کرم با داد گفت:

- وگرنه حالیت می‌کنم با کی طرفی جناب رادمهر! یادت نره تو توی عمارت منی و حق قلدری نداری!

آرمان اخمی کرد و گفت:

- تو هم از دم و دستگاه و آدمای من غافل نشو!

با ترسی که خفه‌م کرده بود نفسی کشیدم و بلند شدم و به چهره‌ی درهم بهشون زل زدم.

سر و کله‌ی چندتا غول‌پیکر پیدا شد و کرم از پشت کلتش اسلحه‌ای رو درآورد. دیگه مطمئن شدم که قفل کردم. به سمتم نشونه گرفت و رو به آرمان گفت:

- زنگ بزن. سریع!

«سریع» با داد گفت که صداش توی کل خونه پیچید. مثل همیشه که قفل می‌کردم، صورتم خیلی خونسرد بود. به زبونی مثل میت!

آرمان جدی و با اخم گفت:

- من زنگ نمی‌زنم. از اول هم مشخص بود ریگی توی کفشته!

قفسه‌ی سینه‌م تندتند بالا پایین می‌شد و نفس کم می‌آوردم. کلت مشکی‌شو آماده‌ی شلیک کرد و با داد گفت:

- گفتم زنگ بزن!

آرمان صداشو بلند کرد و مثل خودش گفت:

- زنگ نمی‌زنم. به هیچ عنوان! تو هم هیچ غلطی نمی‌کنی چون می‌دونی اگه بلایی سرش بیاد، جونمم بگیری هیچی بهت نمی‌رسه!

خنده‌ی عصبی‌ای کرد و گفت:

- آره. همه‌ی زندگیت رو می‌دونم! دختری که می‌پرستیش؛ کاری که عاشق هیجانشی و غرور و کار بلدیت رو اما باید بگم متاسفم؛ اگه تا چند لحظه‌ی دیگه زنگ نزنی، بلایی سر عروسکت میارم که هیچ‌وقت خودتو نبخشی!

نفسام به شمارش افتاده بود. کل وجودم رو ترس گرفته بود نوک انگشتام یخ زده بود. خدا رو هزاربار شکر که توی چهره‌م چیزی مشخص نیست!

آرمان دستشو توی جیبش برد. سرش بالا بود و هیچ ترسی نداشت و رگ پیشونیش بیرون زده بود. مثل من لال نشده بود؛ مثل من نفسش به شماره نیفتاده بود بلکه فقط به فکر منافع خودش بود! حالم داشت لحظه‌به‌لحظه از خودم به هم می‌خورد که مردی کنارمه که هیچی از ترسم، از حالم، حتی از شرایطم درک نمی‌کرد. مثل پسربچه‌ی تخس صاف ایستاده بود و نمی‌ذاشت از سهم غذاش ببرن به جاش اصلاً مهم نبود کی رو از دست میده.

درحالی‌که دستش توی جیبش بود، محکم گفت:

- می‌دونی؛ پس کافیه خطی به عروسکم بیفته؛ اون‌وقته که دودمانتو به باد میدم!

اسلحه رو پایین آورد و با داد گفت:

- این‌جا ایران نیست؛ این‌جا فرهمند نیست که کمکت بکنه؛ پسرش نیست که گندکاریاتو جمع کنه؛ پس این‌قدر ریلکس نباش!

اسلحه‌ش رو بالا آورد و نشانه گرفت. کالیبر نُه میلی‌متر؛ اسحله‌ی کمری. دلیل کمری بودنش؛ صدای سرگرد و توضیحاتش. همه و همه توی سرم اکو می‌شد.

انگشتش رو روی ماشه گذاشت. مکثی کرد و گفت:

- یک... .

صدایی نشنید. دوباره با صدای بلند گفت:

- دو... .

دوباره صدایی نشنید و چشمامو محکم بستم. سرم گیج می‌رفت و چشمام سیاه می‌شد و خواب می‌رفت. کل نورون‌های بدنم بوی خطر رو از چند متری تشخیص دادن و من بی‌توجه بود.

صدای شلیک اسلحه با بالا آوردن غیر ارادی دستم یکی شد. دستمو محکم روی چشمام فشار دادم و نفسم برای ثانیه‌ای قطع شد...!

سمت چپ بدنم از شدت ضربه تکونی خورد و به عقب مایل شد. صدای دادم و صدای دادش یکی شد! تموم حجم تنفسی‌ای که توی شش‌هام بود به لحظه‌ای خالی شد و دستم بی‌قرار تیر می‌کشید.

دستمو روی بازوم گذاشتم و این‌قدر لب زیریمو به دندون بالا فشار دادم و نفس نکشیدم که صورتم گر گرفت. تموم بدنم خیس عرق بود و پیراهن سفیدم خونی بود. خم شدم و با زانو به زمین خوردم.

مثل شیر آبی که باز بود، خون می‌چکید و چیزی نمی‌شنیدم و فقط درد می‌کشیدم. از هر تکون کوچیکی تا بی‌حرکتی‌ای باعث درد بود.

هیچ درکی از اطراف نداشتم و بازومو محکم گرفته بودم و تموم دستم خونی شده بود. چشمام جایی رو نمی‌دید و اگه هم می‌خواست که ببینه، فشار من باعث می‌شد باز نشه.

حس کردم دارم می‌چرخم؛ سرم می‌چرخه؛ کل بدنم می‌چرخه! فشارم رو از روی چشمام برداشتم و با چشم نیم‌باز، بدون اراده روی زمین افتادم... .

***

عمیق نفس می‌کشیدم. چشمامو آروم باز کردم. بازوی چپم تیری کشید. بی‌حال و درحالی‌که سعی می‌کردم تکیه‌مو از دیوار نمور بگیرم، چشمامو نیم‌باز کردم. بیش‌تر از این امکان باز شدنش نبود.

با تیری که بازوم کشید، بی‌حال خودمو همون گوشه‌ی اتاق مکعبی و تاریک ونمور ولو کردم. حس می‌کردم دستم بهم متصل نیست. کاملا بی‌اراده بودم و مثل آسمون ازم آب می‌چکید و تموم عصب‌های دستم تیر می‌کشید.

سرمو خم کردم و بی‌حال به زخمم نگاهی کردم. دست راستمو بالا آوردم و آروم خواستم لباسم رو کمی بالا بکشم که زخمم قابل دید باشه که دستم لرزید

و انگشتم به زخمم خورد. داد بلندی سر دادم و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم راستم چکید. از درد زجه‌ای زدم که صدام توی اتاق اکو شد.

کو؟ آرمان کو؟ کسی که این همه ادعا می‌کرد هوامو داره کجاست؟ کجاست اون کثافتی که دستور این مأموریت کوفتی رو داد؟ کجاست اون احمقی که با خفت تمام، قبول کرد بیاد ترکیه؟ کجاست اون دختری که توی دنیای خودش و شیطنتاش، غوطه‌ور بود؟ چی ساختی ازم آرمان؟ خواستی مثل تو بشم؟ من نمی‌تونم بد باشم؛ نمی‌تونم نامردی کنم به کسایی که حقشون توی مشت یه عده عوضیه. نمی‌تونم نسبت به تیر خوردن زنم، بی‌اهمیت باشم! نمی‌تونم اون‌قدر کثافت باشم که جنسام برام از عشقم مهم‌تر باشه!

خواستم داد بزنم و چیزی بگم. ولی نمی‌شه که! مثل همیشه باید با تنهاییام سر کنم چون کسی زبون منو نمی‌فهمه. برای کسی هم مهم نیست که چی می‌شه و چی نمی‌شه. بیچاره مامانم با چه امیدی به دامادش دلش خوشه. دلش خوشه دخترش توی ترکیه، داره ماهشو با همسرش عسل می‌کنه. نمی‌دونه بعد از ده سال، دوباره قفل کرده! بعد از اون تصادف که پونزده سال پیش بود، ده سال پیش دومین‌باری بود که می‌ترسیدم. سپهر دعوا کرده بود؛ سرش به جدول کنار خیابون خورده بود و تا چند هفته توی کما بود.

با یادآوریش، دستمو روی دهنم گرفتم و هق‌هق زدم.

سپهر سنی نداشت؛ فقط بیست و خورده‌ای داشت. بیش‌تر از هرکسی بهش وابسته بودم و همین باعث شده بود برای دومین‌بار توی زندگیم بترسم. از

نبودنش ترسیدم؛ از دستگاه‌هایی که بهش وصل بود؛ از زیر چشمای کبودش؛ از جسم بی‌جونش.

ترسیدم و توی خودم ریختم و قیافم مثل همیشه خونسرد بود. هیچ‌کس نفهمید جز مامانم که بین ضجه، با دیدن قیافم، با دیدن چشمای آبیم که یخ بسته بود و بی‌روح بود، شروع کرد به شیون. این‌قدر گونه‌هاشو چنگ زد که همه‌شونو زخم کرد. گونه‌هاشو به خاطر حال وخیم پسرش و لال شدن دخترش کند و کند... .

صدای گریه‌هام فضا رو برداشته بود. همه‌ی گریه‌هام از درد بود؛ درد بازوم و درد دلم.

حالا ده ساله می‌گذره. از اون موضوع ده ساله می‌گذره. ده ساله که داداشام نذاشتن بترسم. ده ساله مامانم تموم حواسشو جمع کرده که بار دیگه مجبور نشه گونه‌های سفیدشو بکنه. خیلی دلم براش تنگ شده!

بعد از ده سال، وای به حال روزی که سپهر بفهمه، مامان بفهمه، بابا بفهمه، روزگار آرمان کبوده! کسی تک دختر علی شایان رو اذیت کنه، مادرش باید براش خیرات بده.

ولی چه فایده؟ ساحل حتی نمی‌تونه تکون بخوره. نمی‌تونه داد بزنه و کمک بخواد. داد بزنه و بگه خدایا به کدامین گناهم؟! چیکارت کردم که به این روزم انداختی؟ چه حقی رو داری ازم پس می‌گیری که مجبورم بکشم و بکشم که حقی گردنم نباشه؟!

در باز شد و هم‌زمان، صدای هق‌هقم خفه شد. سکسکه می‌کردم. آروم دستمو پایین آوردم و به جسم مردی زل زدم که توی تاریکی قیافه‌ش مشخص نبود.

دستمو تکیه‌گاهم کردم و آروم تکونی خوردم که درد توی کل بدنم پیچید و لبمو گزیدم.

شروع کرد به قدم زدن داخل اتاق.

- همیشه باید امیدوار بود؛ عاقل بودن جزئی از خوشبختیه. آدم باید با عقل و شعورش تصمیم بگیره که چه کاری رو انجام بده نه با حسش. اگه قرار باشه هر کسی روی احساسش حرکت کنه، دنیا نابود می‌شه! تو دختر عاقلی هستی. خیلی عاقل‌تر از آرمان رادمهر که فقط یه پادو هستش که بعد از دو سال، مثل دستمال مچاله شده بیرون انداخته می‌شه.

نفسم به شمارش افتاده بود.

منتظر بهش نگاه کردم که گفت:

- هر کاری بهش می‌کنیم به زبون نمیاد. فکر می‌کنه تو مُردی! گرچه خودت دیدی، نسبت به تیر خوردنت و حتی مُردنت بی‌اهمیت بود. تو باید بهش بفهمونی که مثل خودش، هیچی برات مهم نیست!

چی ازم می‌خواست که داشت مغزم رو شست‌وشو می‌داد؟

- ساحل، برو پیشش. بهش بفهمون هیچ ارزشی برات نداره. بهش طوری بفهمون که ازت ناامید بشه!

هه! چی می‌خواد؟! واقعا که! فکر کرده این‌قدر خرم که طرف آرمانو ول می‌کنم و بیام زیر سلطه‌ی این که چی بشه؟ آرمان هر چه‌قدر هم کثافت و سگ‌حس باشه آخرش پسرعمومه. حتی اگه قصدم نابودی‌ش باشه خودم نابودش می‌کنم نه دشمنش. این‌قدر کثیف نیستم که نارو بزنم.

ولی دلم قسم می‌خورد که آرمان این‌قدر بی‌احساس نیست. نمی‌دونم از کجا ولی مطمئنم که آرمان همچین آدمی نیست؛ شاید شناخت این مدتم نسبت بهش باعث این اطمینان می‌شه!

بهش خیره شدم؛ نه حرفی برای گفتن داشتم نه زبونی برای حرف زدن. فقط تونستم با دریای نگاهم که موج‌دار شده بود بهش نگاه کنم. مطمئنم نگاهم اون‌قدری درد داشت که سنگ رو آب کنه!

مسخ شده بهم زل زد و آروم جلو اومد. آب دهنمو قورت دادم ولی نگاهمو ازش نگرفتم.

آروم به سمتم اومد و جلوم زانو زد. مسخ شده بود. دستشو آروم و ربات‌وار جلو آورد. با برخورد انگشتاش به گونه‌ام، سرمو به چپ متمایل کردم.

اخمی کرد و بلند شد و پشتشو بهم کرد. آروم‌تر از قبل گفت:

- از اولم قرار نبود پولی بابت جنسا به اکیپتون داده بشه! اعتراف می‌کنم که مهراد خیلی از فرهمند عاقل‌تره. اتاقی که دیشب آماده شده بود، سرتاسر دوربین و شنود کار گذاشته شده بود ولی اون با هوشیاری، جای دیگه‌ای رو انتخاب کرد اما فرهمند احمقانه‌ترین کار ممکن رو انجام داد و دستور داد

مهراد بیاد ترکیه؛ درحالی‌که می‌تونست توی همون عربستان، کار تموم بشه. اینا همه نقشه‌ی من بود برای به دست آوردن مفتی اون همه جنس.

برگشت سمتم و با تحکم گفت:

- تو باید بهم کمک کنی؛ و الا هم خودت، هم همسرت به درک واصل می‌شید!

در مقابل تمام چرندگوییاش، فقط تونستم پوزخند بزنم و عصبی نفسامو با لرز بیرون بدم.

سکوتمو که دید خندید و گفت:

- عالیه!

بعد هم بلند دو نفر رو صدا زد. داخل شدن و به ترکی چیزی بهشون گفت.

به سمتم اومدن و یکی بازوی راستمو گرفت و اون یکی دقیقاً دستشو روی زخم گذاشت و خواست بلندم کنه که عربده‌ای از سر درد کشیدم و دستمو روی دستش گذاشتم.

این‌قدر بلند و با درد داد زدم که حتی کرم هم بهم زل زده بود.

با عجز هق‌هقی کردم و چشمامو از درد و محکم روی هم فشار دادم. لعنتی چرا نمی‌فهمه درد دارم؟

کرم به سمتم اومد و به بازوم نگاهی انداخت. ریلکس پرسید:

- اگه به بازوت دست نزنه خودت راه میای؛ درسته؟

تندتند سری تکون دادم که بهش اشاره‌ای داد و بدون گرفتنم، کنارم ایستاد.

از درد خواب رفته بود و ضعف کرده بودم. جلوی چشمام مدام سیاه می‌شد و اصلا حالیم نبود که در رو باز کردن و از راه‌روی باریک و تاریک به کجا بردنم. تموم مدت سرم مثل جنازه آویزون بود و فقط پاهام مثل مرده‌ی متحرک تکون می‌خورد که یه وقت وحشی نشن و زخممو فشار بدن.

در اتاق تاریکی رو باز کرد. چیزی معلوم نبود. سعی کردم سرمو بالا بیارم که حالت ضعف بهم دست داد و خواستم پخش زمین بشم که همون همراهی که بازوی راستمو گرفته بود، دستشو پشتم انداخت و نگهم داشت و کشون‌کشون برد داخل و بعدم ولم کرد که با زانو زمین افتادم.

موهام دورمو گرفته بودن و همه بهم ریخته شده بودن. لباسام هیچ تغییری جز خونی شدن نکرده بود.

سرمو با سستی بالا آورم و به کسی که به صندلی بسته شده بود زل زدم. چشمام مدام تار می‌شد و اصلاً نمی‌تونستم توی اون تاریکی، چیزی جز یه مرد هیکلی و بی‌جون ببینم.

حدس این‌که کی بود سخت نبود. نفسام اوج گرفت و با بغض بهش زل زدم. پاهاش به هم متصل بود و دستاش پشت صندلی بهم بسته شده بود. سرش افتاده بود و موهای خرمایی‌ش پخش و نامرتب بود؛ موهایی که هیچ‌وقت از آراستگیش کم نمی‌شد!

دوزانو و آروم به سمتش رفتم. جلوش که رسیدم از حرکت وایسادم و روی زانوهام ایستادم. دستمو بالا بردم و اروم و با بغض به گونه‌اش کشیدم.

چرا سرت پایینه؟ ببین منو! منم؛ دختر عموی رومخی، همسر قالب شده؛ همون تحفه‌ای که زورت می‌اومد بهش نگاه کنی، همونی که مدام بهت می‌پرید، همونی که از سر لج، رفت و لوت داد، همونی که عاشق همه‌ی اذیتاشی! آرمان؟ من که زبون ندارم. تو داری. تو حرف بزن، بهم بگو می‌شه؛ بگو من می‌تونم دوباره زندگی کنم. آرمان من مثل تو نیستم؛ من این‌قدرا هم که فکر می‌کنی قوی نیستم. ببین منو؟ با یه تیر به چه روزی افتادم! تو رو خدا باز کن چشاتو. تو طوریت بشه کی منو نجات می‌ده از این شرایط؟

دستام یخ بود. به صورتش که زدم تکونی خورد. سرش کمی تکون خورد. ضربان قلبم روی هزار بود و دلیلش پوچ بود.

با دستم آروم صورتشو تکون دادم.

سرش تکونی خورد و بی‌جون، کمی بالا کشیدش.

با بالا اومدن صورتش، تازه تونستم ببینمش. شقیقه‌ی چپش خونی بود و انگار با چیزی به سرش ضربه زدن، پاره شده بود. گونه‌ی راستش کبود بود و سمت چپ لبش جر خورده بود و خونی بود.

دلم بدجور به حالش سوخت؛ نگاهش تنها بود. چشمای خرماییش بدجور روی مخ بود.

برق توی چشماش افتاد و بی‌جون چندبار پلک زد. لبش کش اومد و لبخند نصفه و آروم و بی‌جونی زد و آروم گفت:

- ساحلم...؟!

اشکام که به صورتم هجوم آوردن یادآور این بود که فقط می‌تونم با چشمام حرف بزنم! پس بذار بگم؛ از مظلومیتی که برام ساخته بگم؛ بگم که بیش‌تر از الان حالش بد بشه!

دلم می‌خواست حرف بزنم. حرف بزنم که آروم شم. حرف بزنم که خالی شم. حرف بزنم که... .

- زند...زنده‌ای؟ ساحل...به من...نگاه کن.

نگاهمو از لباس سفیدش که کثیف و خونی بود گرفتم و به چشماش دوختم. یه نگاه پر درد... .

به چشمام زل زد. نگاهش گرفته بود. گرفته‌ای که رگه‌های خوشحالی توش موج می‌زد.

نفس عمیقی کشید و با صدای دو رگه‌اش گفت:

- مُردم...مُردم و زنده شدم...می‌دونم برات مهم نیست...ولی حال تو برای من مهمه...ساحل؟

بازم بی‌حرف بهش چشم دوختم. بین حرفاش همه‌چی دیده می‌شد. حسرت، غم، عشق و همه‌ی حس‌های مشابه‌شون.

- نباشی...قید همه‌چی رو می‌زنم!

مکثی کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- حیف...حیف که دست و بالم بسته‌ست و نمی‌تونم نازت کنم...حیف که نمی‌تونم موهاتو ببافم...ببخش که به این حال و روز افتادی...!

خنده‌ی غمگینی کرد و ادامه داد:

- خانومم...غصه نخور... بهت قول می‌دم تا آخر باهات باشم!

بینیمو بالا کشیدم. چندتا پلک زدم که رد اشک از چشمم کنار بره و حالت چشمشو ببینم. انگار که می‌خواست چیزی بگه که نمی‌تونست. انگار که از طرفی می‌خواست بهم امید بده، از طرفی هم نمی‌خواست چیزی خراب بشه.

یهو یاد حرف کرم افتادم. اون توی اتاق شنود و دوربین کار گذاشته بود! چطور ممکنه این‌جا خالی از هرچیزی باشه؟! قطعاً یه چیزی داره.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم و سعی کردم آروم باشم. سعی کردم به این فکر کنم که آرمان چی توی سرشه. قطعاً یه چیزی توی سرشه که این‌طور امیدوارانه حرف می‌زنه.

اگه بتونم آروم باشم زبونم باز می‌شه. خدا کنه بشه! خسته شدم!

- بازوت خوبه؟

نگاهمو به نگاه غم‌زده‌اش دوختم. انگار داشت روانی می‌شد با دیدن حالتم.

سری تکون دادم و دوباره بینیم رو بالا کشیدم.

- نمی‌تونی حرف بزنی؟

سرمو پایین انداختم و آروم سری به معنی «نه» تکون دادم. صدای محکمش به گوشم خورد:

- تو دختر قوی‌ای هستی؛ به هیچ وجه کم نمیاری؛ یادت که نرفته؟ قراره بهم بفهمونی من اشتباه فکر می‌کردم! تخس بودنت اون‌قدری زیاد هست که بخواد جلوی این حال خراب و زبونتو بگیره! پس استفاده کن. آروم باش؛ هرچی بشه قول می‌دم اتفاقی برای تو نیفته؛ حتی اگه جونمم بذارم کف پام این‌کار رو می‌کنم.

به چشماش زل زدم. انگار می‌خواست بگه مراقب باش. درسته زبونم قفل می‌شه، می‌ترسم ولی این‌قدرام ضعیف و خاک بر سر نشدم!

به حرفاش فکر کردم. واقعا راست می‌گه. این‌جا چی داره که من این‌قدر روی ویبره رفتم؟!

می‌دونم اگه بخوام، از دوز و کلک هزارتا مثل کرم رو توی جیبم می‌ذارم ولی چه کنم که جسمم بی‌حاله و خون زیادی ازم رفته. خودم پرستارم؛ اگه تا چند ساعت دیگه معالجه نشم بدنم فقدان خون پیدا می‌کنه.

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آروم باشم. سعی کردم به این فکر نکنم که از وسط چه معرکه‌ای سر درآوردم. سعی کردم به آرمان بفهمونم که من عاقلم و با عقلم کار می‌کنم و می‌تونم به این حس مزخرفم نهیب بزنم که گم بشه.

با بی‌حالی به بازوم اشاره کردم که گفت:

- نگران نباش. قول دادم!

نفسی کشیدم و بی‌حال سری تکون دادم. چشمم به سر و شکل کبود و خونی‌ش افتاد که بی‌حال خندید و گفت:

- اینا دیگه به تو ربطی نداره!

لبخند بی‌حالی زدم. خیالم تا حدودی راحت بود. حتماً یه چیزی می‌شه که ما نجات پیدا کنیم. اصلاً من همراهم جی‌پی اس دارم!

روی زمین به پشت دراز کشیدم و از درد ناله‌ای کردم. برجستگی جی‌پی‌اس رو که حس کردم، خیالم بیش‌تر راحت شد. جلیقه‌ی من هنوز تنم بود ولی کت آرمان نبود.

لباساش به طرز وحشیانه‌ای پاره شده بود.

نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم روی در و دیوار جسمی رو پیدا کنم مثل شنود یا دوربین اما اتاق تاریک بود و صورت آرمان به زور معلوم بود، چه برسه به برجستگی یا جسمی که کوچیکه.

در فلزی و طوسی‌رنگ به طرز وحشیانه‌ای باز شد و از صدای بلند و جیرجیرش تکونی خوردم که دستم بدجور تیر کشید. صورتمو در هم کردم و با اخم درهم به چهره‌ی عصبی کرم زل زدم.

دو نفر هرکول مانند هم وارد شدن و در رو بستن و جلوش ایستادن. شروع کرد عصبی رژه رفتن توی اتاق.

سعی کردم بشینم. به زور و درد نشستم.

یهو از حرکت ایستاد و خیز برداشت و یقه‌ی آرمان رو گرفت و با داد و عصبی گفت:

- پشتت به چی پره که این‌قدر با اطمینان حرف می‌زنی؟ هان؟!

پس مشخص شد قطعاً یه‌چیزی توی اتاق هست.

آرمان با نگاه یخ بهش زل زد و چیزی نگفت. بدتر از سکوتش عصبی شد و مشتشو بالا برد و محکم به گونه‌ش زد.

سرش با شدت به چپ مایل شد و شروع کرد به صرفه زدن.

با نگرانی به تنها برگ برنده‌م نگاه کردم که بعد از چندتا سرفه، سرشو بالا آورد و با همون نگاه یخش به کرم زل زد و بازم سکوت کرد. کرم عصبی داد زد:

- از اول که وارد شدی، خفه شدی تا الان که دلدارتو دیدی و نطقت باز شد!

یقه‌اشو ول کرد و با صدای کم‌تری گفت:

- نظرت چیه از نقطه ضعفت استفاده کنیم؟! مثلاً... .

به سمتم اومد و بازوی راستمو گرفت و بلندم کرد که با درد صورتمو در هم کردم و جیغی زدم.

بی‌توجه به جیغ و صورتم، پشتم وایساد و دست راستشو به بازوی راستم و دست چپشو آروم کنار زخمم بدون فشار گذاشت.

کثیف خندید و گفت:

- چه‌قدرم زن خوشگلی داری! زخمشم که دیدنیه! تا چند ساعت دیگه حالشم دیدنی می‌شه دکتر!

قفسه‌ی سینه‌ی آرمان محکم بالا پایین می‌شد و اخماش شدید توی هم کشیده شده بود.

باز صدای نحس کرم باعث شد لرز بدی به تنم بیوفته:

- نظرت چیه یکم ازت پذیرایی کنم خانم پرستار؟!

بعد از گفتن این حرفش، خندید. دستشو که پایین زخم بود رو محکم و وحشی‌وار فشار داد که جیغی از درد کشیدم و نفسم بند اومد. دست و پامو گم کرده بودم و فقط توی دلم خدا رو التماس می‌کردم که فقط یک صدم از دردم کم‌تر بشه!

نفسام به شمارش افتاده بود و مدام داد می‌زدم و زبون حرف زدنم نداشتم. به جز داد زدن هیچ واکنشی نمی‌تونستم بدم.

فشار دستشو کم‌تر کرد و بلند خندید.

با کم شدن فشارش چشمام زیر و رو شد و با ضعف نزدیک بود بیفتم که نگه‌م داشت.

آرمان چشماشو محکم روی هم فشار داده بود و تموم عضله‌های بازوش منقبض شده بود و تند و عمیق نفس می‌کشید.

برای لحظه‌ای حس کردم چشمام خواست روی هم بیفته از درد. این‌قدر درد داشتم که با هیچ‌چیزی قابل قیاس نبود.

قهقه‌ای زد و گفت:

- جناب مهراد بزرگ، خوب دقت کن! این زن، همسر توئه که توی دست منه. الان من هر کاری که دلم بخواد می‌تونم بکنم! هر کاری!

قهقه‌ی دیگه‌ای زد و گفت:

- چرا چشماتو بستی؟ طاقت نداری زجر کشیدنشو ببینی؟!

منو به شونه‌ی چپ و بازوش تکیه داده بود که نیفتم. رو بهم گفت:

- آخی، می‌بینی؟ اون حتی نمی‌خواد برای نجاتت از درد کاری کنه. این‌قدر براش بی‌اهمیتی!

صورتم پر عرق بود و نفسام یک در میون و چشمام مدام روی هم می‌افتاد. تمام سعیمو کردم که بتونم حرف بزنم؛ من هیچ‌وقت کوتاه نمیام.

تمرکز کردم و خواستم کلماتو بچینم کنار هم. هیچ حضور ذهنی از الفبا نداشتم و هیچی به مغزم نمی‌رسید.

آب دهنمو قورت دادم و دوباره سعی کردم. باید بشه لعنتی؛ من می‌تونم. من قطعاً می‌تونم!

نفس عمیقی کشیدم و یکم بیش‌تر سعی کردم. اگه می‌تونستم حرف بزنم زبونم باز می‌شد. خسته شدم. خدایا خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

دوباره سعی کردم تمرکز کنم و حروف رو به یاد بیارم. با یادآوری حروف ذوق عجیبی جلوی دردم رو گرفت! با سعی فراوان و صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

- اگ...اگه قراره...من...د...درد بکشم...پ...پس تو هم...به خواستت نمی‌رس...نمی‌رسی!

نفسام عمیق شده بود و حال نزارم، نزارتر شده بود.

نگاهمو به آرمان دادم که مات و با کمی اخم بهم نگاه می‌کرد. لابد به این فکر می‌کرد چطور تونستم حرف بزنم. من خودمم حیرونم! تموم مدتی که قفل می‌کردم، هر چقدر زور می‌زدم هیچ افاقه‌ای نمی‌شد و حالا... .

نگاهمو ازش گرفتم و خواستم روی پاهام وایسم و تکیه‌مو ازش بگیرم که نذاشت.

صدای نفس‌های عصبی کرم و بعدم هم صدای خودش که گفت:

- بهت می‌فهمونم، من هرچیزی رو که بخوام به دست میارم!

یهویی دستشو روی خود زخمم گذاشت و فشار محکمی داد. از درد عربده‌ای کشیدم و خم شدم. همون‌طور که داد می‌زدم، متوجه گر گرفتن صورتم و بیرون زدن رگ‌های پیشونیم شدم. این‌قدر صدای دادم بلند بود که توی کل راهرو می‌پیچید. این‌قدر درد داشتم که مرگ رو ترجیح می‌دادم و توی دلم آرزوشو می‌کردم؛ درحالی‌که بعد از مرگم هم آینده‌ی خوبی ندارم!

یهو صدای داد آرمان با دادم یکی شد و چیزی گفت که نفهمیدم چون بدجور غرق درد بازوم شده بودم.

فشار دست از روم برداشته شد و دستاش از دورم باز شد و با سمت راست صورت روی زمین افتادم.

هیچ درکی از دنیای اطرافم نداشتم و فقط صدای نفسای عمیق و یک در میونم بود و ضربان قلبم. نمی‌دونم چه‌قدر بی‌حال و قرمز شده با موهای پریشون روی زمین افتادم که دستی با عجله زیر سرم انداخته شد و سرم رو بالاتر آورد و با دستای مردونه‌ش چند ضربه به صورتم زد.

تحلیل رفته چشمامو باز کردم. خودش بود؛ ل..*باش تندتند تکون می‌خورد ولی من هیچی نمی‌فهمیدم؛ هیچی!

محکم‌تر چند ضربه به گونه‌های آتیشم زد و چیزی گفت. صداش واضح‌تر شد و کم‌کم تونستم بشنوم.

- ساحل؟ ساحل، جانِ آرمان باز کن چشماتو...لعنتی حرفی بزن روانیم کردی!

عمیق نفس کشیدم و بی‌حال چشمامو باز کردم و بهش زل زدم. چه‌قدر نگران بود؛ ولی مهم نیست!

رو به کرم که بالای سرم ایستاده بود گفت:

- منتظر چی هستی؟ مگه نگفتم همکاری می‌کنم؟!

کرم با پررویی و ریلکسی جواب داد:

- توقع که نداری ولتون کنم برین؟

با عصبانیت عربده زد:

- دکتر خبر کن! ساحل باید معالجه بشه.

تموم ماهیچه‌های گلوش منقبض شده بود و صورتش لبو شده بود.

کرم با بی‌خیالی گفت:

- معالجه زمانی انجام می‌شه که تو زنگ بزنی تمومی بارها رو آماده‌ی تحویل کنن. باید بگی که حالتون خوبه و همه‌چیز امنه!

هه! آقا رو باش! کم نیاری؟

در هر شرایطی که کرم پیشنهاد کنه، احتمال جون سالم به در بردن ما صفره چون به نفعش نیست. قراره ما بگیم خوبیم که بی‌خیال همه‌چی بشه!

آرمان با داد و صدای فوق‌العاده بلندی گفت:

- تا زمانی که زنم معالجه نشه، فرهمندم دستور بده هیچ غلطی نمی‌کنم. حالیته؟!

برگشت سمتم و خم شد و سرشو روی کتف چپم گذاشت و نفس عمیق کشید. اون‌قدری که یک‌درجه رنگ صورتش از قرمز بودن دربیاد.

سرشو بالا آورد و در فاصله‌ی کمی ازم گفت:

- تو رو خدا دووم بیار...تو رو خدا چیزیت نشه...تو رو خدا درکم کن و بفهم!

پیشونی پر عرقمو طولانی بوسید و نشست و روبه کرم با اخم درهم گفت:

- چی شد؟ حاضری جونشو نجات بدی در ازای اون همه پول و جنس؟!

کرم اخماشو درهم کرد و سکوت کرد. لابد داره فکر می‌کنه می‌ارزه یا نه! البته که در هر صورت قصدش کشتن ماست!

با مکث طولانی‌ای سری تکون داد.

با اشاره‌ای به اسکرتاش گفت:

- در ازای نجات جونش، اجناس به دستم می‌رسه. قصد نامردی داشته باشی جلوی روت تیربارونش می‌کنم!

آرمان چشماشو محکم روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید. خم شد و روبهم گفت:

- ساحل؟ ساحل؟ می‌شنوی صدامو؟

تحلیل رفته سری تکون دادم که دوتا دستشو زیرگردنم انداخت و دهنشو به گوشم نزدیک کرد؛ سعی کرد کم‌ترین حرکت لب رو داشته باشه و گفت:

- به ذهنت بسپر (***).

شماره‌ای داد و بوسه‌ی ریزی زد و ازم دور شد و معنی‌دار بهم نگاه کرد.

توی ذهنم شماره رو مرور کردم که یادم نره. با اون حال بدم، قرار بود به شماره‌ای که معلوم نیست یادم می‌مونه یا نه، زنگ بزنم! خدایا بهم کمک کن. می‌دونم حقمون بیش‌تر از ایناست؛ ولی خواهش می‌کنم بهمون کمک کن. به دست حق، حقمون رو کن دستمون بذار نه ناحق!

دوتا همراه به سمتم اومدن و یکی بازوی راستمو گرفت و بلندم کرد. اون یکی هم ساعد چپمو گرفت و کشوندن.

مثل بتن بودن و دقیقاً مثل یه ربات رفتار می‌کردن. سعی کردم به دستم که مدام ازش خون می‌رفت دقتی نکنم و حواسمو به اطرافم، حتی کمی که شده جمع کنم.

از اتاق بیرونم بردن و در طول راهروی تاریک با دیوارهای طوسی گذروندن. یه راهروی خیلی تاریک و خوفناک.

دری رو باز کردن و داخلم کردن. اتاق هم مثل بقیه‌ی جاها تاریک بود هیچ چراغی روشن نبود.

هولم دادن که با زانو افتادم. قیافشون به آدم‌هایی که می‌خوان کمک کنن نمی‌خورد!

کرم روبه‌روم ایستاد و با خنده‌ی کریهی خندید و گفت:

- آرمان خان شما چه‌قدر ساده‌ست! واقعا فکر کرده شما تن سالم به در می‌برید؟!

مکثی کرد و خنده‌ی حال به هم زن دیگه‌ای کرد و گفت:

- بشین اشهدتو بخون که باید خداحافظی کنی با زندگیت!

از در خارج شد و همراه‌هاش هم دنبالش رفتن.

در رو که بست، چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم بغضمو قورت بدم. همون‌طوری شد که فکرش رو می‌کردم!

ان‌شالله که جنازه‌ی کرم بو کنه و ملت همه از بوی گندش عاجز باشن.

با بغض روی زمین نمور و سرد، خودمو کشون‌کشون بردم و گوشه‌ی دیوار رها کردم. دلم می‌خواست این‌قدر جیغ بزنم که کسی بهم کمک کنه؛ ولی هیچی به هیچی. نه توانشو داشتم نه درد امونم می‌داد.

چه روزگار خوبی داشتیم ها! آرمان خان خیلی نرم، جفت پا رفت توی آرامش ما. من رو چه به این همه هیجان و ترس!

کلافه با دست سالمم، موهامو از بن کشیدم و فکرمو آزاد کردم. هیچ فکردی به ذهنم نمی‌رسید!

با تق‌تقی که در برای باز شدنش از خودش بروز داد، سریع سرمو به سمت در چرخوندم که با یه همراه قوی‌هیکل و بلند روبه‌رو شدم.

خیلی سریع داخل شد و در رو بست! به سمتم اومد که هینی کشیدم و کمی تکون خوردم که آروم گفت:

- هیس؛ آروم باش. من خودیم!

با چشمای گرد و ناباور بهش زل زدم. یعنی چی که خودی‌ام؟! نکنه باز تله‌ست؟

کنارم زانو زد و نزدیک‌تر و آروم‌تر گفت:

- ببینید خانوم شایان؛ من خودی هستم؛ از طرف سرگرد رستگار برای محافظت از شما، از ایران همراهتون بودم ولی شما متوجه نشدید!

نفسم بند اومده بود. با حیرت بهش نگاه کردم که گفت:

- قسم می‌خورم که راسته؛ من از طرف سرگرد رستگار یا همون ملوک جون اومدم!

چشمای سبزرنگ و پوست سبزه‌ای داشت.

بینی گوشتی و ته‌ریش داشت و حالت صورتش گرد بود. ل..*باش هم که خطی و باریک.

با حیرت دستمو بالا آوردم و روی دهنش گذاشتم و با سعی فراوان، گفتم:

- ه...هیس...این‌جا...د...دیوا...راش...موش داره!

تک خنده‌ای کرد و آروم گفت:

- قبلا بررسی شده نگران نباشید؛ من خودم رو به‌جای یکی از بادیگاردها جا زدم که بهتون دسترسی پیدا کنم و از حالتون مطلع بشم.

سریع گفتم:

- گ...گوشی...داری؟

سری تکون داد و با همون تن آروم گفت:

- برای چتونه؟

مثل خودش آروم گفتم:

- می‌خوام زنگ بزنم به صدا و سیما بیان از مظلومیت ما فیلم بگیرن! خب بده دیگه!

متعجب دستی توی کت مشکی‌ش برد و گوشی کوچیکی رو درآورد. کت و شلوار و پیراهن مشکی‌ای تنش بود؛ مثل بقیه‌ی بادیگاردا.

گوشی رو گرفتم و تندتند شماره‌ای رو که گفت رو وارد کردم. چندتا بوق خورد و صدای امیر سام توی گوشی پیچید:

- بله؟

آروم و تحلیل رفته گفتم:

- ا...امیر...ما... .

نذاشت ادامه بدم و با صدای بلندی گفت:

- شما کجایید؟ چرا گوشی‌هاتون خاموشه؟ آرمان کجاست؟ چرا صدات این‌طوریه؟

تحلیل رفته گفتم:

- امیر، آدرس این‌جا رو برات م...می‌فرستم. زود خود...دت رو برسون. اونا می‌خوان م...ما رو بکشن و آرمان رو ت...تحت فش...فشار قرار دادن ک...که جنسا رو لو بده!

سریع گفت:

- بفرست منتظرم.

گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم و رو بهش گفتم:

- د...دمت گرم؛ آ...آد...آدرس رو براش ب...بفرست.

سری تکون داد و مشغول تایپ شد.

سرشو بالا آورد و گفت:

- فرستادم.

درحالی‌که صورتمو از درد جمع کرده بودم گفتم:

- مطمئنی دید؟

سری تکون داد و گفت:

- تایید داد؛ آدرس رو دقیق و بی‌کم و کاستی فرستادم و تعداد افراد رو هم گفتم.

سری تکون دادم و گفتم:

- برو؛ س...سریع‌تر برو. الان میان.

- نمی‌شه برم.

- چ...چرا؟

- چون لو می‌ره چطور و از کجا تلفن زدید.

سری تکون دادم و گفتم:

- چ...چیکار کنیم؟

چشماشو توی حدقه و با کنجکاوی چرخوند. چشمای قشنگ و وحشی‌ای داشت. ته چهره‌اش شبیه به سرگرد بود با رنگ چشم متفاوت.

از درد تندتند نفس می‌کشیدم و گاهی هم چشمامو فشار می‌دادم. تموم صورتم عرق کرده بود.

با شک گفت:

- شما می‌تونید حرکت کنید؟

- چ...چیکار کنم؟

به چشمام خیره شد و گفت:

- یه ضربه بزنید و من رو بیهوش کنید!

ابروهام بالا پرید و گفتم:

- چی می...می‌گی؟

جدی گفت:

- یه ضربه بزنید و من بیهوش بشم که طبیعی به نظر برسه.

- اگه فهمی‌دن ک...که تو عضوشون ن...نیستی چی؟

درحالی‌که چشماشو روی هم فشار می‌داد گفت:

- نگران نباشید؛ ما کارمون رد پا نداره.

سری تکون دادم و گفتم:

- ن...نمی‌دونم ب...بشه یا نه؛ سعی خود...خودمو می‌کنم.

سری تکون داد و گفت:

- باشه؛ بلدید به کجا بزنید؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره؛ کمک کن بشینم.

جلوتر اومد و یه دستشو پشتم و دست دیگه‌ش رو به بازوی راستم بند کرد. قشنگ دو برابر هیکل من رو داشت.

کمکم کرد و نشستم. دسشو پس زدم و گفتم:

- مرسی؛ بقیه‌شو خودم می‌تونم.

عقب رفت. روی دوزانو ایستادم که سرم گیج رفت. تعادلمو داشتم به هم می‌زدم که نگه‌م داشت و گفت:

- شما با این حالتون چطور قراره من رو بیهوش کنید؟

در همون حالت اولیه قرار گرفت و سعی کرد بلندم کنه.

سر کمی گیج می‌رفت ولی یه ضربه بود؛ اگه دست نجنبونم ممکنه کسی سر برسه.

چشمامو محکم بستم و صاف ایستادم و گفتم:

- آماده‌ای؟!

اخماشو درهم کرد و سری تکون داد. بهش نگاه کردم و حرصی و آروم گفتم:

- تو چرا بلند شدی؟ بشین؛ با این حالم جهشم بزنم برات؟!

با همون اخما سری تکون داد و جلوم زانو زد. سعی کردم تعادلمو حفظ کنم.

دست سالمم رو بالا بردم و تمامی نیرویی که داشتمو توش ریختم و محکم به ناحیه‌ی گردنش کوبیدم. چشماش آروم روی هم افتاد و سرش گیج رفت.

دوباره دستمو بالا بردم این‌بار همه‌ی انرژیمو جمع کردم و با شدت چند برابر به همون ناحیه‌ی قبل کوبیدم.

چشماش روی هم افتاد و روی شکم، روی زمین پهن شد.

از شدت حرکت خودم، دستم تیر بدی کشید که شستمو از پهنا لای دندونام گرفتم و محکم گاز گرفتم که جیغ نزنم. کم‌کم خم شدم و زانو زدم.

به حالت سجده، سرمو روی زمین گذاشتم و سعی کردم دستم تکون نخوره.

سرمو بلند کردم و خودمو به دیوار تکیه دادم و موهای بلند و مشکیم کنار زدم.

بهش زل زدم. خاک تو سرم! نمرده باشه؟

وای‌وای!

بهت‌زده و به سختی به سمتش خودمو کشیدم و دستمو روی رگ گردنش گذاشتم. خدا رو شکر نبض داشت.

سعی کردم چک کنم که طبیعی به نظر برسه. همه‌چی خوب بود الا...!

گوشی‌ش کجاست؟! باید پیش من باشه که مشخص باشه چرا زدمش!

دستمو به بازوش بند کردم و محکم فشارش دادم که برگرده.

لعنتی اصلاً تکون نمی‌خورد و مثل بتن بود. به زور دستمو از زیرش رد کردم و لبه‌ی کت رو به زور از زیرش کشیدم بیرون و دستمو توی جیبش بردم و گوشی رو بیرون آوردم.

دستم بدجور تیر می‌کشید و استرس و هیجان خفه‌ام کرده بود. اولین‌باره که بی‌صبرانه منتظر امیرم! گرچه حیوونی بیش نیست، ولی از حق نگذریم کارش حرف نداره!

صفحه‌ی کوچیک گوشی ساده رو روشن کردم که ببینم چیزی نگفته؛ هیچی نبود.

شارژشم نصف بود. خدا کنه سریع‌تر برسه.

درد بدجور امونم رو بریده بود. با این فشارایی که من بهش وارد می‌کنم قطعاً طوریش می‌شه!

آرامش نداشتم. مدام گوشی رو چک می‌کردم که چیزی نگه.

به گوشی زل زده بودم که صدای داد بلندی که از دور می‌اومد، به گوشم رسید.

صدای مردی بود که از درد داد می‌زد! کمی که دقت کردم، صدای آرمان بود!

دلم بدجور شور افتاده بود. به دیوارا نگاهی کردم و با دیدن نور کم‌رنگ و صافی که روی دیوار افتاده بود، حواسم جمع‌تر شد. ردش رو گرفتم و به در رسیدم که کمی، فقط کمی باز بود و نور باریکی رو داخل می‌داد.

گوشی رو برداشتم و با دستای لرزون شماره‌ش رو گرفتم دوباره.

یک بوق؛ دوبوق؛ سه بوق.

- بگو سریع؟

با صدای خیلی آرومی که کلافگی و استرس توش موج می‌زد گفتم:

- کجایی؟ چی‌شد دیگه؟

صداشو کمی آروم کرد و گفت:

- نگران نباش تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.

- ا...امیر اینا زیادن ه...ها!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- گفتم که لازم نکرده به من بگی چیکار کنم؛ گوشی رو بده آرما...اصلاً وایسا ببینم! من چرا باید به تو اعتماد کنم؟ چرا آرمان زنگ نزد؟ تو گوشی از کجا آوردی؟!

تنفسم بدجور عصبی شده بود. الان وقت این حرفا نیست لعنتی!

با حرص و خیلی آروم گفتم:

- به خدا وقت این حرفای چرت نی... .

بین حرفم پرید و گفت:

- اتفاقاً جای این حرفاست؛ گوشی از کجا آوردی؟

- زدم یکی رو نفله کردم گوشی‌شو گرفتم؛ امیر من حالم خوب نیست؛ صدای داد آرمان از سلولش میاد؛ به خدا وقت این حرفا نیست. برای یک‌بار هم که شده اعتماد کن؛ خواهش می‌کنم.

چند ثانیه سکوت کرد. بعد هم گفت:

- وای به حالت اگه ریگی توی کفشت باشه؛ تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.

بعد هم صدای بوق توی گوشم پیچید.

عصبی و بی‌اعصاب گوشی رو روی بدن یارو خودی پرت کردم. ماشالله انگارنه‌انگار! البته فکر کنم به بیهوشیش هم مربوطه!

پسره‌ی منگل! منو باش به فکر محموله‌ی اینام! باید از همون اول یکم خودمو لوس می‌کردم و مظلوم‌نمایی می‌کردم که بیش‌تر عذاب ببینه و همه رو لو بده! اگه من اون‌طور محکم نمی‌گفتم اگه من درد می‌کشم تو هم به خواستت نمی‌رسی اوشونم این‌طوری خیالش راحت نمی‌شد.

با صدای داد مجددش سرمو بالا آوردم و نگاهمو توی فضا چرخوندم ولی تمرکزم به صداها بود.

لابد خیلی دردش اومده که این‌طور داد می‌زنه!

دلم بدجور شور می‌زد و کرمم گرفته بود برم بیرون و ببینم چه خبره ولی عاقلانه این بود که بمونم تا امیر خودشو برسونه.

ولی اگه بمونم آرمانو می‌کشه! اصلاً بکشه؛ چی به من می‌رسه؟!

گیج سرمو روی زانوهام گذاشتم. اگه آرمان طوری بشه ممکنه امیر منم قربونی کنه.

سعی کردم به درد و سرگیجه‌ی بدم فکر نکنم. دستمو جلو بردم و از کمر کتش رو به سمت کله‌ش بالا زدم که اگه کلت کمری‌ای چیزی داشت بیرون بیفته. سمت چپش به من بود و سمت راستش به در. سمت چپش چیزی نبود. خم

شدم و سمت راستش رو نگاه کردم. با دیدن کلت مشکی‌ش، لبخندی روی لبم اومد. سریع برش داشتم و پشت کمرم و به بند شلوارم بندش کردم.

به کمک دیوار ایستادم. سرم کمی گیج می‌رفت و بازوی چپم تماماً خونی بود و گاهی چکه‌چکه ازش می‌ریخت ولی مهم نبود. الان فقط مهم آزادیمون بود.

به کمک دیوار به سمت در رفتم و آروم بازش کردم.

به راهرو نگاهی کردم. خیلی سوت و کور بود و توی اون تاریکی هیچی مشخص نبود.

از در خارج شدم و در رو بستم و قفل بزرگی که کلیدش هم بهش وصل بود و بهش زدم که شک نکنن. کلید رو برداشتم و کشون‌کشون به سمت سلولش رفتم.

مدام نگاهم به عقب و جلوم بود که کسی نیاد.

کلت رو از پشتم درآوردم و سطحش رو با کمک دست زخمیم و آروم کشیدم که دستم تیر بدی کشید. حالم اصلا خوب نبود.

صورتم از درد در هم شد و از درد جلیقه‌ی سورمه‌ای و کرپمو چنگ زدم که صدام در نیاد.

با حال نزاری به سمت سلولش رفتم.

کنار در خودمو به دیوار چسبوندم. درش نیم‌باز بود و رو به بیرون باز می‌شد و صداها واضح می‌اومد بیرون.

گاهی صدای شوکر و برق می‌اومد و گاهی هم کرم که چرندیات می‌گفت!

راه‌رو بلند بود و از دو سمت پاچ می‌خورد به راست.

صدای کردم باعث شد حواسمو جمع‌تر کنم.

- زنت حالش خوبه؛ زیر سِرُمه و بیهوشه! کار ما عملی شد و حالا نوبت توئه. یادت که نرفته؟!

صدای بی‌حال آرمان بلند شد که گفت:

- چ...چه ب...بلایی سر...سرش آوردی کثاف...فت؟!

کرم بلند و کریه خندید و گفت:

- بلا؟ چه بلایی قرار بود سرش بیاد؟

مکثی کرد و جدی گفت:

- بازم پذیرایی می‌خوای؟!

بعد هم صدای جرقه‌مانندی اومد و بعدم داد مجدد آرمان که توی فضا می‌پیچید!

از لای در نگاهی کردم. کرم بود و دو نفر دیگه که هردو پوششی مثل پلیسه داشتن.

صدایی از پشت در و سمت دیگه‌ی راه‌رو باعث شد از درز بین در و دیوار به راهرو نگاه کنم؛ کسی نبود.

صدای عربده‌ی آرمان که بلند شد، چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم آروم باشم. من می‌تونم!

خیلی سریع و فرز از سمت چپ در به سمت راست رفتم. صدای پام بین داد آرمان گم بود.

با احتیاط و سریع هدف‌گیری کردم رو به کتف کرم. دستمو روی ماشه گذاشتم و چشمامو روی هم فشار دادم که سرم گیج نره و اسلحه رو هم سفت گرفتم که دستم نلرزه.

مدام صحنه‌های جدل و شلیک اسلحه با مرادی جلوی چشمم جون می‌گرفت و باعث می‌شد دستم بلرزه.

«بسم‌الله» زیر لب گفتم و دوباره هدف‌گیری کردم. چون تاریک بود خیلی معلوم نبودم.

ماشه رو که کشیدم، هم‌زمان سرمای آهن دایره‌ای‌شکلی رو پس سرم حس کردم.

صدای شلیک این‌قدر زیاد و گوش‌خراش بود که همراه‌ها دست از شکنجه برداشتن و متحیر به صحنه نگاه می‌کردن. گلوله درست به کتف راستش برخورده بود و با زانو روی زمین افتاد.

اسلحه پشت سرم، کمی محکم‌تر شد و فشار بیش‌تری وارد کرد. قلبم تپش گرفت و ترس کل تنم رو گرفته بود. بعدش هم صدای مردی که گفت:

- بندازش؛ سریع!

آب دهنمو قورت دادم. دستمو بالا بردم و تحلیل‌رفته گفتم:

- ساحلم!

دوتا همراه با اسلحه‌هاشون وایساده بودن توی اتاق و مثل اسفند روی آتیش بالا پایین می‌پریدن و مدام حرف می‌زدن. چون ترکی می‌گفتن چیزی نمی‌فهمیدم و توجهم به شخص پشت سرم بود.

آروم اسلحه‌شو پایین آورد و بازوی راستمو گرفت و عقب کشید.

رو بهم گفت:

- کارت احمقانه بود و سختش کردی! رهام ته راه‌روعه؛ برو بهش برس و بهش بگو ببرتت یه جای امن؛ به خودش بگی ها!

تند سری تکون دادم و گفتم:

- امیر، آرمان!

پرید وسط حرفم و تند گفت:

- نگران نباش؛ فقط برو توی دست و پا نباش!

نه خیر، این هیچ‌وقت آدم نمی‌شه.

رو بهم گفت:

- برو دیگه؛ منتظر چی هستی؟

سری تکون دادم و عقب گرد کردم و به سمت انتهای راه‌رو رفتم.

چند نفری مثل همراه بودن و توی راهرو بودن.

به کمک دیوار به آخر راهرو رسیدم و به راست پیچیدم که رهام با اسلحه به سمتم نشونه رفت.

تحلیل رفته و بی‌حال گفتم:

- ساحلم!

اسلحه رو پایین آورد و مشکوک بهم نگاه کرد. با تعجب و حیر گفت:

- ساحل؟ تویی؟ چته؟

اشاره‌ای به بازوم کردم و گفتم:

- امیر گفت منو ببری یه جای امن.

سری تکون داد و رو به یکی از چند نفری که همراهش بود گفت:

- مدیریت کن تا برگردم.

پسره سری تکون داد.

دست راست و سالممو گرفت و گفت:

- می‌تونی راه بری؟

از درد صورتم جمع شده بود. نفسی با درد کشیدم و گفتم:

- آره...ف...فقط یکم کمک کن.

سری تکون داد و بازومو گرفت و به سمت پله‌هایی که رو به بالا بودن رفت. مثل پناهگاه‌هایی بود که توی دبیرستانمون بود.

تعداد نفرات زیادی با خودش آورده بود دو گروه شده بودن. یه گروه با امیر و یه گروه هم با روهام بودن.

در پناهگاه که شیب‌دار بود رو بار کرد و دستشو پشتم گذاشت و هدایتم کرد بالا.

با درد ناله‌ای کردم و بیرون رفتم. روشنایی محیط بدجور چشمم رو می‌زد. [زندانیای ابد این‌قدر ناز نمی‌کنن!]

وارد حیاط یه خونه باغ بزرگ شدیم. از خونه‌ی خودش منتقلمون کرده بود این‌جا.

چند نفر همراه، حدوداً پونزده نفری، توی باغ پخش بودن و کت و بال هفت_هشت‌تایی همراه بسته شده بود و دو نفر هم تیر خورده بودن و همه‌شونو یه گوشه نشونده بودن.

بازومو دوباره گرفت و گفت:

- بیا می‌برمت پناهگاه.

درحالی‌که صورتمو جمع می‌کردم و تندتند دنبالش می‌رفتم و دست سالمم هم به آرنجم بود گفتم:

- پناهگاه...کجاست؟

- ویلایی که توش آسایش داری.

نفس عمیقی کشیدم از درد و گفتم:

- آرمان چی؟

بدون این‌که برگرده، به در خونه باغ نزدیک شد و گفت:

- نگران آرمان نباش؛ سنگ از آسمون بباره اون هیچی‌ش نمی‌شه.

با غیض گفتم:

- ببخشید که از تو اجازه نگرفت!

تک‌خنده‌ای کرد و در رو باز کرد و گفت:

- با این حالت لازم نیست دفاع کنی.

به سمت ون مشکی‌ای رفت و به هندزفری توی گوشش دستی زد و گفت:

- امیر ساحل با منه؛ داریم می‌ریم.

منتظر شد و نمی‌دونم چی بهش گفت که چیزی نگفت و در ریلی ون مشکی رو کشید و بهم کمک کرد داخل بشم.

داخل شدم و روی صندلی نشستم و سرم رو به پشتیش تکیه دادم.

تا برسیم کلی درد کشیدم و بی‌قرار بودم. با توقف ماشین توی حیاط یه باغ، چشمامو که از درد بسته شده بود رو باز کردم و پشت دست سالم و خونیمو به پیشونیم کشیدم.

با کمک رهام از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون باغ شدیم.

در ورودی رو هول داد و با صدای بلندی گفت:

- الی؟ الی؟ کجایی؟

به سمت کاناپه بردم و روش نشوندم. لرز بدی توی تنم نشسته بود و می‌لرزیدم از سرما. حالمو که دید، سریع به سمت راهرویی رفت که چندتا در داشت و با داد گفت:

- الی کجایی؟ بدو ساحل حالش بده.

وارد اتاقی شد و الی هم درحالی‌که موهاشو پشت گوشش می‌زد، وارد راهرویی که از پذیرایی کاملاً مشخص بود شد و با دیدنم متعجب و با دو به سمتم اومد.

تاپ دوبنده و مشکی‌رنگی تنش بود و پوست سفیدش پیدا بود. شلوار جین مشکی‌ای و تل سفیدی هم به سرش زده بود.

کنارم زانو زد و متعجب گفت:

- وای چیکار کردی با خودت؟

حالم بدتر از اونی بود که بخوام جوابی بهش بدم و صورتم همه عرق کرده بود و علاوه بر درد لرز هم داشتم.

رهام از اتاق با دوتا پتو و متکا بیرون اومد و گفت:

- جای این‌که بشینی زل بزنی پاشو برو زنگ بزن آقایار بیاد.

الی بلند شد و گفت:

- حیف که حال ساحل بده و الا داشتم برات با این دستور دادنت!

رهام دستشو به معنی «برو بابا» توی هوا تکون داد و پتوها رو روم کشید و متکا رو زیر سرم گذاشت. روی میز کنار کاناپه سه نفره، یعنی کنار کاناپه من نشست و کلافه دستی به موهاش کشید و با داد گفت:

- الی؟ کجا موندی تو؟

الی گوشی به دست بیرون اومد و گفت:

- گفت الان خودش رو می‌رسونه؛ تو چرا این‌قدر جلز و ولز می‌کنی؟!

درحالی‌که اخماش توی هم بود از بین دندون غرید:

- د احمق؛ ساحل طوریش بشه آرمان کاری می‌کنه روزی هزاربار به غلط کردن بیفتیم!

بعد هم روبه من گفت:

- طاقت بیار؛ الان می‌رسه.

هه! چه‌قدرم می‌ترسن! موندم با این همه دک و پز چطور تن به این خواسته‌ی لعنتی داد که روزگارمون این شکلی بشه!

نفسام عمیق و عمیق‌تر می‌شد و ناآروم بودم. خیلی درد داشتم و چشمام همش سیاهی می‌رفت. کم‌کم به قدری توانم گرفته شد که چشمام روی هم

افتاد. صدای بچه‌ها رو می‌شنیدم که مدام اسممو صدا می‌زدم ولی اصلاً توانی نداشتم که چشمامو باز کنم. کم‌کم توان شنیدنم رو هم از دست دادم و... .

***

جیغ بلندی کشیدم و با ضرب چشمامو باز کردم. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم، نگاهمو به اطراف دوختم.

یه اتاق تاریک که پنجره‌های بلندی داشت و گوشه‌ی یکی از پنجره‌ها کمی باز بود و باد به پرده‌ی سفید رنگ و توری می‌خورد. اتاق تکمیل بود و ترکیب رنگ عسلی و سفید بود.

روی تخت دونفره سفید با پتو و متکا عسلی‌رنگ درازم کرده بودن و سرمی رو به تاج تخت که بزرگ و سفیدرنگ بود گیر داده بودن و سر دیگه‌ی سرم هم به دست راستم وصل بود.

لباسای قبلیم که خونی بودن روی پاتختی ست تخت گذاشته شده بود و تیشرت گشاد و سورمه‌ای‌رنگی با شلوار جین مشکی‌رنگی تنم بود.

کی جرئت کرده لباسای منو اونم توی بیهوشی عوض کنه که مادرشو به عزاش بنشونم؟ تیشرتش آستین حلقه‌ای بود و یقه‌ی نسبتاً گشادی داشت.

بازوی چپم تمام باندپیچی شده بود و به گردنم متصل بود.

کف پارکت سفید و فرشچه‌ای روی زمین بود و کمد بزرگ و عسلی‌رنگ و میز آرایش سفید ست با تخت و پاتختی هم بقیه‌ی اجزای اتاق رو تشکیل می‌دادن.

بدنم توی تیشرت گشاد گم شده بود.

بلند نفسی کشیدم و ناله‌ای کردم که در باز شد و الی و پشتش هم رهام داخل شدن.

الی با همون تاب دوبنده‌ی مشکی و شلوار جین مشکی‌ش بود ولی رهام هودی لش و بنفشی رو پوشیده بود با شلوار مشکی.

الی موهاشو پشت گوشش داد و به سمتم اومد و کنارم نشست و رهامم کنارش ایستاد. این سردش نمیشه با تاپ دوبنده؟! ملت چه‌قدرم پوست کلفتن ماشالله!

دم و بازدمم عمیق شده بود و درد داشتم. الی دست راست و سالمم رو گرفت و گفت:

- چی شد یهو؟ خوبی؟

بی‌حال پلکامو روی هم انداختم و سری تکون دادم که گفت:

- چیزی نمی‌خوای؟

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- یکم...آب.

تند سری تکون داد و آب داخل پارچ روی پاتختی رو توی لیوان کنارش ریخت و به سمتم آورد و کمک کرد که بخوردم. یکم که خوردم عقب کشیدش و روی پاتختی گذاشتش که سوالی گفتم:

- آرمان؟

الی سری تکون داد و سرشو پایین انداخت که رهام گفت:

- الی اذیتش نکن! آرمان حالش خوبه و جاش هم امنه.

تند گفتم:

- دروغ ن...نگو بهم، راستشو بگو.

الی رو بهش گفت:

- راست می‌گه دیگه؛ بچه‌ی دوساله که نیست.

رو کرد بهم و گفت:

- ساحل آرمان یکم حالش بد بود و به خاطر قلبش که بهش شوکر متصل کردن مُرد!

در کسری از ثانیه چشمام گرد شد و نفسم حبس شد. این چی می‌گه؟ دیوونه چی می‌گه؟! آرمان که سگ‌جون بود! چطور ممکنه؟! دست سالممو که بهش سِرُم وصل بود رو روی دهنم گذاشتم و با حیرت بهش زل زدم. کلاً دردم یادم رفته بود.

مثل دیوونه‌ها خندیدم و گفتم:

- چ...چی می‌گی تو؟! آرمان مُرد؟ به همین سادگی؟!

سری تکون داد و سرشو پایین انداخت. آب دهنمو قورت دادم و بغض گلومو گرفت. چرا؟ چرا الان؟ چرا توی این شرایط؟ من برم ایران چی بگم؟ بگم زن‌عمو پسرت مرد؟ بگم شوهرمو کشتم برگشتم؟! واقعاً مسخره‌ست!

آرمان طوریش بشه کی دیگه با من کل‌کل کنه؟ مگه من ترشیده چندتا عاشق‌پیشه داشتم که این مُرد؟!

چشمام سوخت و یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم بیرون اومد.

رهام با تعجب به بازوی الی کوبید و گفت:

- واسه چی تو دل بچه رو خالی می‌کنی؟

رو بهم کرد و گفت:

- ساحل چرت می‌گه؛ به خاطر قلبش یکم حالش بده ولی هنوز که نمرده!

با بغض گفتم:

- دروغ ن...نگو رهام.

خم شد و دستمو از روی دهنم برداشت و با خنده گفت:

- بابا دیوونه، زنده‌ست به جون خودم. حالش یکم ناجوره ولی هنوز طوریش نشده.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- پس کجاست؟

دستمو روی شکمم که زیر پتو بود گذاشت و گفت:

- بیمارستان؛ آقایار کاری ازش برنمی‌اومد امیر بردش بیمارستان؛ الان هم خودش پیششه.

دستمو بالا آوردم و اشکمو پاک کردم و با زانو محکم به پهلوی الی کوبیدم که جیغی زد و گرومپ!

پخش زمین شد و با جیغ گفت:

- ساحل خیلی خری! بی‌جنبه!

رهام خندید و گفت:

- آخ که دستت طلا!

الی بلند شد و با حرص کفش پاشنه سه سانتی و سفیدش رو روی پای رهام گذاشت و محکم فشار داد که داد رهام بلند شد.

ریز بهشون خندیدم که رهام گفت:

- باشه بابا له شدم؛ ول کن!

الی موفقیت‌آمیز لبخندی زد و عقب کشید و گفت:

- تا تو باشی بار دیگه هرهر به من نخندی!

روهام دهن کجی‌ای بهش کرد و پاشو بابا آورد و سطح کفشش رو یکم فشار داد مثلاً داره ماساژ می‌ده.

رو بهش گفتم:

- رهام؟

الی داشت از اتاق خارج می‌شد و نگاه مملو از غیظ رهامم روش بود. در همون حال گفت:

- بله؟

- می‌شه من رو ببری پشش؟

الی که از در بیرون رفت، نگاهشو بهم داد و گفت:

- پیش کی؟

بهش زل زدم و گفتم:

- آرمان دیگه.

خندید و گفت:

- با این حالِت؟ بی‌خیال.

سری تکون دادم و گفتم:

- آره، می‌خوام ببینمش.

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- نه، اصلا نمی‌شه. تو امانتی دست من و باید سالم به آرمان تحویلت بدم.

با لجبازی گفتم:

- گفتم می‌خوام برم پیشش؛ تو هم باید منو ببری و الا خودم میرم.

کلافه پوفی کشید و گفت:

- ساحل بیخیال شو. حالش که خوب بشه میاد.

حرصی گفتم:

- رهام گفتم می‌خوام ببینمش؛ لطف کن روی حرفم حرف نیار.

پوفی کشید و درحالی‌که گوشی‌ش رو از جیبش درمی‌آورد زیر لب گفت:

- الحق که زن اون آرمان زورگویی دیگه!

توی دلم بهش خندیدم. کجای کاری داداش تازه هم‌خونیم!

شماره‌ای گرفت و کنار گوشش گذاشت. چند لحظه مکث کرد بعدهم گفت:

- سلام.

- ... .

- ظاهراً که خوبه.

- ... .

- نه؛ می‌گه که بیارمش اون‌جا، چیکار کنم؟

- ... .

- اصلاً کوتاه نمیاد.

- ... .

- باشه.

- ... .

- نگران نباش مراقبم؛ فعلاً.

گوشی رو پایین آورد و قطع کرد و توی جیب هودیش گذاشت که گفتم:

- آرمان بود؟

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- آرمان بیهوشه؛ امیر بود.

سری تکون دادم و گفتم:

- اجازه‌تو گرفتی؟! حالا بریم؟

سری تکون داد و گفت:

- مطمئنی می‌تونی حرکت کنی و حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره، اصلاً به خلافکارا نمیاد این‌قدر مهربون باشن!

خندید و گفت:

- لابد کارمون گیره که مهربون شدیم! طوریت بشه آرمان خِرِمونو می‌چسبه.

نگاهمو توی حدقه چرخوندم و به کمک دست سالمم نشستم. از درد دستم صورتم جمع شد و لبمو گزیدم ولی اعتنایی نکردم.

به سمتم اومد و گفت:

- بذار سِرُمتو بکشم بعد بلند شو حاضر شو.

سری تکون دادم که چند برگ دستمال از روی پاتختی برداشت و اول سرم رو درآورد و بعد دستمالو روش گذاشت.

دستم به گردنم وصل بود و حواسم بود که خیلی تکونش ندم. درد داشت ولی خب بیخیال!

چسب باند رو آورد و دستمال رو برداشت و روی سوراخ دستم زد و گفت:

- می‌خوای کمکت کنم لباساتو بپوشی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه، می‌تونی تشریف ببری بیرون.

سری تکون داد و بیخیال به سمت در رفت و گفت:

- لباس توی کمد هست؛ گرم بپوش بیرون سرده.

بدون جواب داد بهش آروم از تخت پایین اومدم و ایستادم و به پاتختی نگاه کردم. روش پر قرص و چسب و باند و... بود. به سمتش رفتم و بین قرصا دنبال مسکن گشتم. با دیدن مسکن قوی‌ای، چشمام برق زد و به کمک پاتختی قرصی رو بیرون آوردم و با آبی که توی لیوان بود خوردمش.

یکی نیست بگه نونت نیست، آبت نیست، آرمان دید زدنت چه صیغه‌ایه با این حالت؟

به سمت کمد رفتم و هودی یشمی و گشاد و گرمی رو بیرون آوردم.

آروم دستمو از پارچه‌ای که به گردنم وصلش می‌کرد خارج کردم که با حرکتش نفسم بند اومد. تیر بدی کشید خدایی!

آب دهنم رو قورت دادم و تیشرت گشاد رو به زور و دعا و نذر از تنم درآوردم و هودی رو پوشیدم و دوباره دستم رو به گردنم وصل کردم.

شلوارم هم که مناسب بود و اصلا توان عوض کردنش رو نداشتم و فقط نیم بوت‌های یشمی رنگ رو پام کردم و لبه‌ی تخت نشستم و به بدبختی و به کمک دندون بنداش رو بستم.

بلند شدم و گوشیم رو از روی پا تختی برداشتم و توی جیب هودیم گذاشتم.

موهامو دو طرفم و باز ول کردم و کلاه هودی رو روی سرم انداختم و با دست سالمم، پایین‌تر از زخمم رو گرفتم. دردش با قرص کم‌تر می‌شد به شرطی که اجازه بدم اثر کنه!

سرم گیج می‌رفت ولی اعتنایی نکردم و به سمت در رفتم.

***

به سمت انتهای راه‌رو رفتم و رهام هم دنبالم می‌اومد. امیر روی صندلی کنار در بزرگ و شیشه‌ای نشسته بود که روش نوشته بود «giriş yok (ورود ممنوع)»

به سمتش رفتم و یه دستم به بازوی دست دیگه‌ام بود.

جلوش وایسادم و با نگاهی که به در شیشه‌ای سی سی یو بود گفتم:

- این توعه؟

به پشتی صندلی تکیه داد و سری تکون داد. کنارش نشستم و گفتم:

- دکتر چی گفت؟

با اخم، بدون نگاه کردن بهم گفت:

- گفت که بیماری آنژین قلبی داره که... .

بین حرفش پریدم و تند گفتم:

- که اکثراً به علت‌های نامشخص قفسه‌ی سینه‌ش درد می‌گیره که ممکنه سکته‌ی قلبی کنه؛ اگه هم سکته‌ی قلبی کنه مرگ قسمتی از عضله‌ی قلبش رو شامل می‌شه. امیرخان من همه‌ی اینا رو از برم. بگو ببینم الان حالش چطوره؟

پوزخندی زد و به در نگاه کرد و گفت:

- لابد از وقتی تو بهش نامردی کردی این‌طوری شده.

واقعا پشمام! این چرا همچین می‌کنه؟ من نامردی کردم، آرمان آنژین قلبی گرفته، این پشمک این وسط چی می‌گه؟

کلافه گفتم:

- چه نسبتی با عروس داری؟ مادر عروسی که همه‌جا زبونت بازه؟!

با اخم به چشمای آبیم زل زد و گفت:

- افتخارم که می‌کنی!

تخس بهش زل زدم و گفتم:

- عشقم کشید؛ حرفیه؟!

پوزخندی زد و سری از تاسف تکون داد و گفت:

- به خدا که لیاقت آرمان هزار برابر بیش‌تر از توعه!

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- اسم خدا از زبون تو واقعاً خنده‌داره!

با تمسخر گفت:

- پس لابد از زبون تو شنیدنیه!

نگاهمو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- اصلاً مگه تو آدمی که من با تو حرف می‌زنم؟!

بلند شدم و خواستم به سمت در برم که گفت:

- خانم پرستار، ورود همراه به سی سی یو ممنوعه؛ این رو هم احتمالاً بدونی. مخصوصا تو که با دیدنت ممکنه به کشتن بدیش!

دستی به معنی برو بالا براش تکون دادم و خواستم به سمت در برم که دکتر میانسالی با پرستار جوونی بیرون اومدن. جلوش رفتم و سری به معنی سلام براش تکون دادم که با لبخند گفت:

- Merhaba. (سلام)

امیر نیش‌خندی زد و گفت:

- فکر نکنم ترکی بلد باشی ساحل جون!

با دهن کجی رو بهش گفتم:

- ای بابا!

بعدم رو به دکتره به انگلیسی گفتم:

- Can you speak english؟ (آیا می‌تونید انگلیسی صحبت کنید؟)

دکتره سری تکون داد و گفت:

- yes...om...evet! (بله...اوم...بله!)

سری تکون دادم و رو به امیر زبون درازی‌ای کردم که اخماشو توی هم کشید.

رو به دکتر گفتم:

- How is my husband؟ Arman Radmehr. (شوهر من حالش چطوره؟ آرمان رادمهر)

سری تکون داد و مکثی کرد و گفت:

- He is fine; He has just regained consciousness. (اون خوبه؛ تازه به هوش اومده.)

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

- Can I see my husband? (می‌تونم شوهرم رو ببینم؟)

لبخندی زد و گفت:

- Not; He may feel bad with a lot of excitement. (نه؛ ممکنه با هیجان حالش بد بشه.)

چشمامو مظلوم کردم و گفتم:

- you're welcome; I will finish it soon. (خواهش می‌کنم؛ زود تمومش می‌کنم)

دکتره مکثی کرد و گفت:

- OK; Just follow the health protocols. (باشه؛ فقط پروتکل‌های بهداشتی رو دنبال کنید)

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

- Eye. (چشم.)

سری تکون داد و گفت:

- Nurse Denise helps you. (پرستار دنیز به شما کمک می‌کنه.)

سری تکون دادم و لبخند ممنونی گفتم و با زبون درازی‌ای به امیرسام، پشت سر پرستار خنده رو وارد سی‌سی‌یو شدیم.

بعد از پوشیدن روپوش و روکفشی و کلاه بعد از ضدعفونی کردن دستام، دستکش رو هم پوشیدم و با راهنمایی پرستار به سمت اتاقش رفتم.

وارد شدم و در رو بستم و به مانیتور کنارش که نوار قلبش رو نشون می‌داد نگاه کردم. نرمال بود.

چشماش بسته بود و شقیقه‌ی چپش چسب خورده بود و کبودی گونه‌ی راست و زخم سمت چپ لبش هنوز مونده بود؛ با تفاوت این‌که صورت خونی‌ش مثل قبل تمیز شده بود.

به پشت دست چپش سِرُم متصل بود و هر دو دستش روی قفسه‌ی سینه‌ش بودن.

به سمتش رفتم و صندلی کنارش رو جلوتر کشیدم و روش نشستم. این‌قدر نزدیک که آرنج دست سالمم رو روی تخت گذاشتم.

دستمو روی دستش گذاشتم و آروم روی انگشتاش کشیدم. قفسه‌ی سینه‌ش با سرعت بیش‌تری بالا و پایین شد و مشخص بود خواب نیست.

مانیتور که حرکت نوار قلب رو غیر طبیعی نشون داد، دستم رو برداشتم و آروم گفتم:

- آروم باش؛ اصلاً دوست ندارم حالت بد بشه.

هیچ حرفی نمی‌زد و چشماش بسته بود. نفس عمیقی کشیدم و دست سالمم رو روی بازوی دست متصل به گردنم گذاشتم.

به مژه‌هاش زل زدم و گفتم:

- خوبی؟

آروم با صدای دورگه‌ای گفت:

- چی فکر می‌کنی؟

مثل خودش آروم گفتم:

- نمی‌دونم.

چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد. آروم زیر لب گفت:

- دستت... .

حرفش رو ادامه نداد و به بازوم زل زد. نگاهش خیلی آروم بود. از اون آرومایی که رگه‌های ناراحتی توش بود.

سری تکون دادم و با تک خنده‌ای گفتم:

- من خوبم؛ لازم نکرده به فکر من باشی. خیلی بلدی از خودت مراقبت می‌کردی!

لبخند آروم و کمرنگی زد و گفت:

- فکر می‌کردم لااقل الان اومدی یکم مهربون شی باهام که آرومم کنی!

متفکر سری تکون دادم و با لودگی گفتم:

- مستر بی‌راهم نمی‌گی ها! ولی خب متاسفانه اومدم مثل هند جگرخوار شم تا مهربون!

خندید و نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعضیا بودنشون توی زندگی، آرامشه؛ تو هم جز همون دسته‌ای و لازم نیست چیزی بگی.

خندیدم و با مسخره بازی گفتم:

- نه بابا؟ خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی آیا؟ چرا این‌قدر تو متفکر و باهوشی؟!

دوباره لبخند آرومی زد و گفت:

- ساحل؟

سوالی بهش زل زدم که گفت:

- داشتم روانی می‌شدم؛ وقتی حال و اشکات رو می‌دیدم قلبم می‌گرفت.

صداش گرفته بود و کاملاً بوی صداقت می‌داد.

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:

- یه سوال بپرسم؟

آروم سری تکون داد و گفت:

- جان؟

آروم گفتم:

- تو که می‌دونی من علاقه‌ای بهت ندارم و ازت متنفرم، چطور بازم غرورت رو کنار می‌ذاری و حرف دلت رو بهم میگی درحالی‌که تا چند وقت پیش می‌کشتنت غرورت رو کنار نمی‌ذاشتی؟

لبخند کم‌رنگی زد و چشمای کم‌حالش رو بهم دوخت و لبش رو با زبون‌تر کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تو متنفر نیستی!

سرمو بالا آوردم و گفتم:

- از کجا این‌قدر مطمئنی؟!

آروم گفت:

- وقتی که توی اون بل‌بشوی زیرزمین، با اون حالت...بیخیالم نشدی که با شکنجه‌هاشون بکشنم، خودش یه نشونه‌ست.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هرکس دیگه‌ای هم که می‌بود همین کار رو می‌کردم.

- حتی اگه امیرسام بود؟

ابروهامو بالا انداختم و با غیض گفتم:

- اون رو که خودم می‌کشتمش!

تک خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- این نشون میده که متنفر نیستی. اگه باهوش باشی می‌فهمی که من وقتی مطمئنم یه اتفاقی می‌افته، اون کار رو انجام می‌دم. حالا هم مطمئنم که یه روزی حاکم قلب دخترعموم می‌شم!

خندیدم و گفتم:

- وای خداجون! آرمان اعتماد به عرشت زده لایه‌ی اوزون رو هم سوراخ کرده.

خندید و گفت:

- حالا تو بخند ولی قول میدم که میاد اون روز!

قهقهه‌ای زدم و گفتم:

- وای خدایا این خوشی‌ها رو از ما نگیر! هیچیم نه حاکم قلب! ناموسا فیلم ترکی زیاد می‌بینی درسته؟!

بعدم بلندتر زدم زیر خنده که گفت:

- ساحل خانم الان میان بیرونت می‌کنن.

با خنده شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نگران نباش خودم قصد رفتن دارم؛ رهام منتظره.

یهو لبخندشو خورد و جدی شد. بعدم اخمی کرد و گفت:

- تو خیلی بیخود کردی با رهام!

با چشم گرد و خنده گفتم:

- الان مثلاً غیرتی شدی؟!

پوکرفیس گفت:

- نه؛ اینو گفتم غافل‌گیری اموات!

با خنده گفتم:

- نه مثل این‌که الکی این‌جایی و حالت از منم بهتره و الکی یه ملتو مَچَل خودت کردی! پاشو؛ پاشو بریم که زیادی بهت خوش می‌گذره.

با همون نگاه جدی گفت:

- قراره منتقلم کنن بخش؛ فردا صبحم مرخص می‌شم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ شیش غروب رو نشون می‌داد. از دیروز که امیر رسید و منو منتقل کردن ویلا تا امروز ظهر که بیهوش بودم؛ بعد هم اومدیم این‌جا.

بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- خوبه خب. برم دیگه؛ کاری نداری؟

آروم گفت:

- نرو!

بهش نگاه کردم و شیطون گفتم:

- دلت برام تنگ شده؟!

خندید و گفت:

- آره بانو؛ بدجور دلم تنگته.

آروم خندیدم که گفت:

- اصولاً این‌طور مواقع دخترا خجالت می‌کشن ها! نمی‌خوای یه حرکتی بزنی؟

با خنده گفتم:

- چندتاشونو امتحان کردی که این‌طور میگی؟

- هیچ‌کدوم؛ نخوردیم نون گندم، دیدیم که دست مردم.

خندیدم و گفتم:

- انتظار که نداری برات خجالت بکشم؟!

سری تکون داد و گفت:

- نه؛ همین که هستی رو دوست دارم.

سری تکون دادم و گفتم:

- چون تو دوست داری حتماً عوض می‌شم.

خندید و نفس عمیقی کشید و گفت:

- حرف نزن می‌خوام نگات کنم!

لبمو از خنده گزیدم و گفتم:

- ولمون کن جون مادرت! این هندی‌بازیا چه صیغه‌ایه؟! بی‌حرکت وایسم که آخرش بگی عه ساحل بینیت انحراف پیدا کرده؟!

خندید و گفت:

- نه دیوونه؛ حرف نزن دیگه؛ به ما نمیاد هندیش کنیم؟

با خنده گفتم:

- آخه نمی‌تونم؛ خنده‌م می‌گیره.

خنده‌شو خورد و گفت:

- خنده چرا؟ جدی باش.

سری تکون دادم و چهار انگشتم رو روی لپ راست و شستم رو روی لپ چپم گذاشتم و فشار دادم که خنده‌م نگیره.

دستمو برداشتم و صدام رو صاف کردم و بهش زل زدم. همین‌طوری بر و بر و عاشقانه بهم زل زده بود.

لبم می‌خواست به خنده کش بیاد که گزیدمش و پشت چهارتا انگشت دست سالمم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

دوباره دستم رو برداشتم و خواستم جدی بشم که نتونستم و صدای قهقهه‌ی آرومم توی اتاق پیچید.

با لبخند بهم زل زد. نگاهش داد می‌زد خدایا این چی بود به من قالب کردن!

با خنده گفتم:

- ای زهر؛ خب دست خودم نیست وقتی این‌طور بهم نگاه می‌کنی خنده‌م می‌گیره!

سری تکون داد و گفت:

- چیزی نگفتم که! راحت باش.

این از صدتا فحش بدتر بود خدایی! با خنده گفتم:

- آرمان این هندی‌بازیا به من نمیاد؛ اذیت نکن.

با لبخند جذابی بهم نگاه کرد و گفت:

- عشقم؛ حالا که فکر می‌کنم صدای خنده‌هات برام لذت بخش‌تره؛ پس بخند!

از عمد و به زور خنده‌مو خوردم و به سِرُم متصل به دستش نگاه کردم که خنده‌م نگیره.

پوکرفیس گفت:

- ساحل خیلی خری؛ حالا که من گفتم نمی‌خندی؟

به زور خودمو نگه داشته بودم که با این حرفش بلند زدم زیر خنده. خدایی‌ش این‌قدر فشار روم بود که مثل بمب منفجر شدم!

سری از تأسف تکون داد و گفت:

- پاشو، پاشو برو تا بلند نشدم یه کتک مفصل بهت بزنم.

با خنده و کش‌دار گفتم:

- آوا! دست بزنم داشتی و من نمی‌دونستم؟

با خنده گفت:

- بله که دارم؛ یکم با غیرتم بازی کنی، آن‌چنان می‌زنمت که حالی به حالی بشی!

- آره حتماً می‌تونی بزنی؛ لابد می‌شینم و نگات می‌کنم که بزنیم؟!

سری تکون داد.

- صد در صد! نباید هم چیزی بگی.

با خنده گفتم:

- آرزو کردن که عیبی نداره؛ آرزو کن.

خندید و چیزی نگفت. چند دقیقه ساکت بودم و اون‌هم چیزی نمی‌گفت.

بلند شدم و گفتم:

- خب آقای رادمهر، دیگه زیادی بهت حال دادم. درد دستمم شروع شد دوباره؛ به زور با مسکن کمی آرومش کردم. کاری نداری؟ چیزی نمی‌خوای؟

نفس عمیقی کشید و لبخند آرومی زد و گفت:

- بانو مراقب خودت باش.

مکثی کرد و اخماشو توی هم کشید و گفت:

- ساحل؟

سوالی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- دلم نمی‌خواد بری؛ نه از سر دلتنگی که سال‌هاست خودمو باهاش وفق دادم و عادت دارم که دلتنگت باشم؛ از سر نگرانی. دوست دارم بمونی که مراقبت باشم نه این‌که بری.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نگران نباش؛ مگه پیش دوستات نیستم؟ همه ازت حساب می‌برن و حواسشون خیلی جمعه نگران نباش.

پوفی کشید و گفت:

- نمی‌دونم؛ شاید هم الکی نگرانم.

سری تکون دادم و گفتم:

- نگران نباش من سگ‌جونم؛ طوریم نمی‌شه!

- آره؛ زرنگیت رو دوباره به رخم کشیدی؛ امیدوارم مشکلی پیش نیاد. زود برمی‌گردم.

سری تکون دادم و گفتم:

- حالا نیومدی هم نیومدی!

سری از تأسف تکون داد که خندیدم و سرمو خم کردم و گفتم:

- بهت اجازه میدم پیشونیمو ببوسی!

تک‌خنده‌ای کرد و درحالی‌که دستشو بالا می‌آورد که پشتم بذاره گفت:

- حالا کی بوس خواست؟!

پوکرفیس بهش زل زدم که خندید. خواستم عقب بکشم که دستشو پشتم گذاشت و گفت:

- قهر نکن بانو؛ من شکر بخورم به بختم پشت پا بزنم.

پیشونیمو آروم و طولانی بوسید که معترض گفتم:

- هوی بسه دیگه؛ بیش‌تر از کوپنت بهت رو دادم!

دستشو از پشتم برداشت و گفت:

- باشه جیغ‌جیغو!

خندیدم و دستی به معنای «خداحافظ» توی هوا براش تکون دادم و بعد از دیدن لبخندش، به سمت در رفتم.

از سی‌سی‌یو خارج شدم و بی‌توجه به امیر به سمت رهام رفتم و درحالی‌که لبمو از درد گزیده بودم گفتم:

- بریم؟

سری تکون داد و رو به امیر گفت:

- کاری نداری؟

امیر که همچنان اخماش توی هم بود، سری به معنی «نه» تکون داد. الهی شبیه عموپورنگ، ابروهات به هم گره بخوره و دیگه باز نشه.

دنبال رهام راه افتادم و با دست راستم آرنج دست چپمو گرفتم. دردش باز اوج گرفته بود.

سوار ماشینش شدیم و تا خونه حرفی رد و بدل نشد.

***

با صدای بالا رفته‌ای گفتم:

- خیر نبینی الی؛ از بس که تو خر و گیج و نفهم و ابلهی! چی شد؟

با صدای کفشای پاشنه‌دار و مشکی‌ش نگاهمو به در آشپزخونه دادم. روی کاناپه سه نفره دراز کشیده بودم و پتویی هم روم کشیده بودم.

همچین با ناز راه می‌رفت انگار غیر از من و خودش کس دیگه‌ای هم هست که قراره تورش کنه!

با حرص گفتم:

- وای وای؛ الی خانم یه قرص و یه لیوان آب حمل کردی ناخنات نشکنه!

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- هیچی دیگه؛ لَ لِ نبودیم که صدقه‌ی سری امیر و آرمان، للگی هم یاد گرفتیم! بخور ان‌شالله کوفتت بشه!

پوکرفیس پیش‌دستی رو ازش گرفتم و گفتم:

- خیلی پررو شدی ها! باید بدم یه کتک مشت بهت بزنن.

حرصی نفسی کشید و پیش‌دستی رو ازم گرفت و به سمت آشپزخونه رفت که با داد گفتم:

- بابا روانی بیارش دستم درد می‌کنه.

بدون توجه بهم از پذیرایی خارج شد و وارد آشپزخونه شد و با صدای جیغ‌جیغوش گفت:

- وظیفه‌ی من توی اکیپ فرهمند للگی تو نیست. وظایف دیگه‌ای هم دارم.

حرصی دست سالممو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. الهی برنگردی آرمان که من رو با این افریته تنها گذاشتی. خیر سرش قرار بود صبح بیاد؛ ساعت شیش غروبه هنوز مشرف نشده. آره دیگه؛ منم بودم دل کندن از اون پرستارای جذاب برام سخت بود!

الهی خیر و بهره نبینی الی؛ ئه ئه ئه ئه؛ دختره‌ی احمقو نگاه. اصلاً براش مهم نیست که درد دارم یا نه!

با حرص جیغ زدم:

- الی الهی بری زیر هیجده چرخ؛ الهی خدا حقمو از دماغ عملیت بکشه بیرون. الهی بچه‌ت سقط بشه؛ الهی امیر ولت کنه که بترشی! دختره‌ی خنگول بدبخت ترشیده. خاک تو سرت ان‌شالله به حق پنج تن و چهارده معصوم برق بگیرتت کف از دهنت بزنه بیرون. الهی سکته‌ی مغزی و قلبی و... .

- چه‌خبره؟!

نگاهمو به بالای سرم رو به عقب دادم که با قیافه اخموی پت و مت روبه‌رو شدم. با حرص رو بهش گفتم:

- به تو چه؟

بالا سرم دست راست به کمر وایساد و با کلید توی دست چپش رو تکون داد و با اخم گفت:

- داری می‌گی ان‌شالله بچه‌ت سقط شه و امیر ولت کنه بترشی؛ پس قطعا به من مربوطه.

با غیض بهش زل زدم و دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- ببخشید شب بود سیبیلاتو ندیدم!

سری از تأسف تکون داد و پوزخندی زد. آرمان بی‌خیال به سمت مبل تک نفره‌ای رفت و روش ولو شد.

به زیر مبل نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- ماشالله؛ اورانگوتانو گفته زکی! شامپانزه مبلو از وسط به دو نیم تقسیم کرد. پول خورده به خدا!

با صداش نگاهمو بهش دادم که گفت:

- چی می‌گی زیر لب؟

لبخند مسخره‌ای تحویلش دادم و گفتم:

- به حجم‌های آفرینش می‌نگرم! ماشالله فکر کنم تریلی حملت نمی‌کنه از بس گنده‌ای!

آروم خندید و گفت:

- باز شروع کردی؟ چشه مگه؟ همه دوست دارن؛ حالا من عضله‌ی خالصم دیگه باید کلاهتو بالاتر بندازی!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- د ن د؛ متاسفانه من شیلنگ دوست داشتم!

پوکرفیس بهم زل زد که دهن کجی‌ای بهش کردم.

دستم تیر بدی کشید که با ناله و صدای بلندی گفتم:

- الهی خیر و بهره نبینی الی اون قرصا رو بیار دستم درد داره.

نمایشی با ناله ادای گریه رو درآوردم و با حرص داد زدم:

- الی؟ حناق گرفته‌ی موزی، خبرت اون قرصا رو بیار!

جوابی نشنیدم که با حرص رو به آرمان گفتم:

- منو ببر ایران؛ سریع. اون‌جا حداقل مامانم هست یه چیکه آب دستم بده.

آروم خندید و گفت:

- این‌قدر غر نزن می‌ریم ولی ایران نه!

با حرص خواستم جیغی بکشم که دستاشو بالا آورد و گفت:

- جون زن‌عمو جیغ نزن. بذار برم قرصاتو بیارم حالا بهت می‌گم.

بلند شد و نفس عمیقی کشید و آروم به سمت آشپزخونه رفت.

حرصی به اطراف نگاه کردم و سعی کردم آروم باشم. تا بیاد به سقف زل زدم و ترک‌هاشو شمردم.

با صدای پاش نگاهمو از سقف گرفتم و بهش دوختم که اخم کم‌رنگی کرده بود.

پیش‌دستی رو روی میز گذاشت و قرصا رو از خشابش درآورد و برگشت. خواست کمک کنه که گفتم:

- می‌خورم خودم.

دوتا قرص رو توی دستم گذاشت و لیوان رو به سمتم گرفت. سریع قرصا رو توی دهنم گذاشتم و کمی نیم‌خیز شدم و آب رو خوردم.

لیوان رو سر جای اولش برگردوند و یه نگاه به اسم روی خشاب انداخت که گفتم:

- فهمیدیم بلدی دکتر! مسکنه.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بده مراقبم چیز خورت نکنن؟

- یکم دیره؛ اول باید چک کنی بعد قرص رو بخورم نه برعکس!

روی مبل تک نفره‌ی کنارم برگشت و نشست و یکم قفسه‌ی سینه‌اش رو ماساژ داد که گفتم:

- درد داری؟

سری به معنی «نه» تکون داد که گفتم:

- مثل سگ دروغ می‌گی!

پوکرفیس بهم زل زد که زبون‌درازی‌ای بهش کردم.

امیر و الی وارد شدن و امیر روی کاناپه‌ی دونفره‌ای نشست که روبه‌روی من بود و الی هم کنارش نشست. خداوکیل شما سگ دستی دیدین به خوبیِ الی؟! من که ندیدم!

امیر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یه اعتراف بدهکارم.

آرمان سوالی بهش نگاه کرد که گفت:

- اعتراف می‌کنم که زن باهوشی انتخاب کردی؛ به هم میاید!

با انگشت اشاره‌ی دست سالمم موهامو کنار زدم و آروم کف سرم رو خاروندم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چه عجب!

امیر ابرویی بالا انداخت و برای حرص دادنم ریلکس گفت:

- تو رو نگفتم؛ زن دومش رو گفتم!

دهن کجی‌ای بهش کردم و برای حفظ ظاهر گفتم:

- خب منم خودمو نگفتم، زن دومش رو گفتم!

چند ثانیه با دقت بهم زل زد و بعد رو به آرمان سوالی گفت:

- این چرا واکنش نداد؟

آرمان بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- لابد بهم اعتماد داره؛ چه می‌دونم.

الی مثل قاشق نشسته گفت:

- شاید هم براش مهم نیست.

با غیض بهش زل زدم و گفتم:

- شاید هم به تو مربوط نیست!

چشم‌غره‌ای بهم رفت که شکلکی براش درآوردم. قیافه‌ش زار می‌زد خنده‌ش میاد ولی خودشو کنترل کرد و زیر لب گفت:

- دیوونه!

لبخند حرص درآری زدم و گفتم:

- دیوانه گر دیوانه ببیند خوشش آید!

و اشاره‌ای بهش کردم که با حرص رو به امیر گفت:

- ببین به من می‌گه دیوونه؛ نمی‌خوای چیزی بهش بگی؟!

امیر بیخیال شونه‌ای بالا انداخت که آرمان زد زیر خنده. خدایی رفتار امیر خیلی رو مخ بود!

امیر رو به آرمان با اخم گفت:

- نخند عه!

اداشو درآوردم و گفتم:

- عه! به تو چه که می‌خنده یا نه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیلی روت زیاد شده ها! وقتشه دمت رو قیچی کنم!

با خنده گفتم:

- وای وای؛ نکشی‌مون مشتی!

پوزخندی زد و سری از تأسف تکون داد. بی‌توجه بهش رو به آرمان گفتم:

- آرمان؟

سوالی بهم نگاهی کرد که گفتم:

- کِی می‌ریم ایران؟

اخماشو کم‌رنگ درهم کشید و گفت:

- امشب می‌ریم؛ ولی ایران نه.

حرصی گفتم:

- پس کجا؟

امیر هم بعد از من، اخماشو توی هم کشید و گفت:

- راست می‌گه؛ پس کجا؟

آرمان سرشو به پشتی مبل تکیه داد و چشماشو بست و با پوزخندی گفت:

- هرکجا که یار خونه داره!

امیر بلند شد و با اخم گفت:

- دنبال شر نباش آرمان!

پوکرفیس بهشون زل زدم. یار کیه دیگه؟ باز قراره چه بدبختی‌ای بکشیم؟

آرمانم بلند شد و روبه‌روش ایستاد و با اخم گفت:

- تا الان شر دنبال من بود؛ یکمم من بگردم دنبالش بدک نیست!

امیر نفس عمیقی کشید و با صدای بالا رفته گفت:

- ابله برا خودت می‌گم؛ با رفتنت پیش فرهمند هیچی درست نمی‌شه! همه‌چیز رو هم خراب می‌کنی.

آخ‌جون! قراره بریم پیش فری جون! منم می‌تونم به سرگرد اطلاع بدم و زودتر از دست این قضیه خلاص شیم. گرچه جی‌پی‌اس همراهمه و هرجا برم دی...!

با فکر جی‌پی‌اسی که توی شلوارم بود «هین» بلندی کشیدم و حواس‌پرت نیم‌خیر شدم که بازوم تیر بدی کشید و جیغی زدم!

صورتم از درد توی هم رفت و جیغ دیگه‌ای کشیدم و دراز کش، با دست سالمم دست ناقصم رو گرفتم. این‌قدر بد تیر کشید که انگار دوباره تیر خورد.

حواسشون بهم جمع شد و آرمان سریع به سمتم اومد و با اخم گفت:

- چی شد یهو؟

لب پایینمو گزیدم و مدام از درد پلکامو روی هم فشار می‌دادم. بلندتر از قبل گفت:

- با توئم ها!

تند چشمامو باز کردم و با صدای بالا رفته‌ای گفتم:

- حق نداری دق و دلی جای دیگه‌ای رو با داد زدن سر من خالی کنی؛ دلسوزیتم بخوره تو سرت!

چشماشو بست و صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید و آروم با دستش قفسه‌ی سینه‌ش رو ماساژ داد.

به پشتی مبل چنگ زدم و نشستم که از درد دوباره جیغم هوا رفت.

خواست کمک کنه که با حرص و درد گفتم:

- دستت بهم بخوره قلم دستت رو می‌شکنم!

دوباره چشماشو بست و سعی کرد آروم باشه. با صدای آرومی و با چشم بسته گفت:

- بخیه‌هات باز بشن شر می‌شه؛ لج نکن بذار کمکت کنم.

تند گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره شر می‌شه یا نه. فعلاً که تو و کارات برا من شر شدین.

می‌دونم کار درستی نیست که جلوی بقیه تخریبش کنم ولی واقعاً حقشه؛ از وقتی که برگشت ایران تا همین امروز من یه نفس راحت نکشیدم؛ از فوت آقاجون و کل‌کلاش و بعد هم وصیتش و فهمیدن کارش و هزارتا مثال دیگه.

الی بلند شد و به سمتم اومد و بازوی سالمم رو گرفت. اینم که تعادل روانی نداره!

به کمکش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. دستم درد می‌کرد و استرس جی‌پی‌اس تموم تنم رو گرفته بود.

در رو هل داد؛ همون اتاقی بود که وقتی به هوش اومدم توش بودم. به سمت تخت‌خواب دو نفره و سفید با پتو و متکای عسلی کشیدم و پتو رو کنار زد و کمک کرد دراز بکشم.

پتو رو روم کشید که آروم گفتم:

- الی؟

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

- لباسایی که قبلاً تنم بود کجاست؟

- همونایی که خونی بود؟

سری به معنی «آره» تکون دادم که چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- چپوندمش توی یه نایلون و گذاشتمش توی چمدونت؛ توقع که نداشتی من بشینم بشورمش؟!

الهی که قربونم بری! توقع چیه اصلاً دمت گرم که نشستی. می‌شستی که روحتو مستفیض فحش می‌کردم!

سعی کردم شادیم از چهره‌م پیدا نباشه. آروم گفتم:

- مگه چمدونم ویلای کرم نبود؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آوردنش؛ زیر تختته.

سری تکون دادم که به سمت در رفت. بدون توجه به درد دیوانه کنندم بلند شدم و در رو قفل کردم.

به سمت تخت اومدم و آروم نشستم. لبمو از درد گزیدم و خم شدم.

پامو زیر تخت بردم و پشت چمدون انداختم و کشیدمش که کمی جلو اومد. جلوتر رفتم و دوباره پامو پشتش انداختم که نصفش بیرون اومد. با دست سالمم بقیه‌ش رو هم درآوردم و از درد زیر لب ناله‌ای کردم.

سریع موهای پخشمو پشت گوشم انداختم و زیپشو باز کردم و نایلون مشکی رو بیرون آوردم.

دختره‌ی خر رو نگاه کنا؛ چمدون بوی خون گرفته بود، خاک تو سرت ابله!

حالا دیگه کی اینا رو می‌پوشه؟! اوف!

با غیض نایلون رو باز کردم و شلوار رو بیرون کشیدم.

آروم جی‌پی‌اس رو به درز نزدیک کردم و بیرون آوردمش که در کوبیده شد!

به در نگاه کردم و جی‌پی‌اس رو توی مشتم گرفتم و به لباسام نگاه کردم.

شلوار شیش جیب و لش و جین مشکی‌ای به همراه هودی مشکی و لش و کفش اسپرت مشکی.

حالا این رو کجا بچپونم؟ ای خدا!

دوباره در زده شد که بی‌اعصاب گفتم:

- کوفت! کدوم ابلهیه؟ لابد دستم بنده که باز نمی‌کنم.

صدای آرمان از پشت در بلند شد:

- باز کن این صاب مرده رو!

حرصی با صدای بلندی گفتم:

- تویی که دیگه اصلا باز نمی‌کنم.

مکثی کرد و آروم‌تر گفت:

- عزیزم باز کن؛ رو اعصابم راه نرو وا کن این درو!

بعدم یه ضربه‌ی محکم دیگه به در زد. وحشی هار شده.

جی‌پی اس رو لای لبم گذاشتم و بلند شدم. دستمو به تمام جاهای لباسام کشیدم و فکر کردم که کجا بذارمش.

تند هودی رو بالا زدم و به کمر شلوارم زل زدم. دوتا بند ازش بیرون اومده بود که بلند بود و پاپیونی بزرگ بسته می‌شد. پاپیونش رو باز کردم و به دهنم گرفتمش و کشیدمش که درزش بازتر بشه. جی‌پی‌اس رو به زور و نذر و نیاز داخلش فرستادم.

تند یه گره عادی بهش زدم و هودی رو پایین کشیدم. بنداش این‌قدر بلند بود که تا روی زانو می‌رسید درحالی‌که هودیم تا وسط پا بود.

موهای حالت‌دار و مشکیمو کنار زدم و به سمت در رفتم. مدام در می‌زد و روی مخ می‌رفت.

لبمو از درد گزیدم و در رو باز کردم و با اخم بهش زل زدم.

با اخم داخل شد و در رو بست و گفت:

- چیکار می‌کردی که هرچی در می‌زدم جواب نمی‌دادی؟

وای، شک کنه بهم نابودم! نفسی کشیدم و سعی کردم مظلوم به نظر برسم. با حرص و مظلومیت گفتم:

- نه این‌که خیلی با محبت باهام حرف می‌زنی حیفه جوابتو ندم!

بدون حرف بهم زل زد که با همون حالت قبل گفتم:

- برداشتی منو آوردی کشور غریب هیچی نگفتم، منو کشوندی بین اون بل‌بشو هیچی نگفتم، ولم کردی بین یه سری بی‌عاطفه و خر، هیچی نگفتم؛ حالا هم که اومدی اخم و دادات برا منه.

خدایی‌ش کی رو دیدین این‌قدر خوب نقش بازی کنه؟ کسی که تحویلم نمی‌گیره؛ یه صلوات برای خودم بفرستم چشم نخورم.

با اخم کم‌رنگی سرشو پایین انداخت و دستشو توی جیب سوشرت طوسی کلاه‌دارش کرد.

تا این‌جاش هم کافی بود برای پرت کردن حواسش ولی برای این‌که بیش‌تر مخشو درگیر کنم تمرکز کردم که صدام بغض‌دار بشه. سعی کردم به بدبختیام فکر کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمامو بستم و در نهایت با تلاش فراوان، سوزش اشک رو توی چشمام حس کردم. طبق معمول الان نوک‌بینی و زیر چشمام سرخ می‌شه.

با بغض توی صدای گفتم:

- همشم به فکر خودتی.

سرشو بالا آورد و با ابروی بالا رفته به چشمام زل زد. یکم صبر کردم که خوب ببینه، بعدم مثلاً من دوس ندارم اشکامو ببینی، سرمو پایین انداختم و

انگشت‌های کشیده‌مو زیر چشمم کشیدم. خوبی بینی عملی اینه تا یه کوچولو بغض می‌کنی، سریع صدات تو دماغی می‌شه و فین‌فینت به راهه!

بینیمو بالا کشیدم. فاصله‌شو باهام کم‌تر کرد و دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و بالا کشیدش.

مات به چشمام نگاه می‌کرد. واقعاً شرمنده که این‌قدر با احساساتت بازی می‌کنم!

به چشماش زل زدم و قطره‌ی اشکی از چشمام ریخت. دیگه خواستم بغض کنم نه این‌که عر بزنم!

دستشو پشتم انداخت و آروم بغلم کرد. مواظب بود که به دستم فشار نیاد.

با صدای آرومی گفت:

- ساحلی؟ گریه نکن؛ جون زن‌عمو گریه نکن.

با یادآوری مامان بدتر بغضم گرفت و این‌بار صدای گریه‌م بالا رفت.

آروم گفت:

- به خدا حیفه گریه می‌کنی.

دوباره هق‌هقمو از عمد اوج دادم که خودش رو عقب برد؛ خیلی عقب.

سرمو بالا آوردم که صورتشو ببینم. چشماشو محکم روی هم فشار می‌داد.

فکر کنم قلبش گرفت. اوه اوه! خونش نشه گردنمون صلوات!

عقب‌تر رفتم و ساکت بهش زل زدم و با دست راستم گونه‌مو پاک کردم.

چشماشو سریع باز کرد و سعی کرد درد صورتشو توی لبخندش پنهون کنه.

بهش زل زدم و گفتم:

- خوبی؟

سری تکون داد و گفت:

- دیگه گریه نکن؛ باشه؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- راستشو بگو؛ درد می‌کنه؟

آروم سری به معنی «آره» تکون داد که گفتم:

- من که چیزی نگفتم. اصلاً باشه گریه نمی‌کنم؛ آشتی.

دستمو زیر چشمم کشیدم و گفتم:

- منو چه به گریه اصلاً!

لبخندی زد و گفت:

- این از اون رفتاراییه که امیدوارم می‌کنه ها!

چشمامو ریز کروم و گفتم:

- الکی که نگفتی درد داره!

سری به معنی «نه» تکون داد و گفن:

- گریه نکنی درد نمی‌کنه.

پشت‌چشمی براش نازک کردم که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- واسه چی بلند شدی؟ باید استراحت کنی نه این‌که راه بیفتی خونه رو متر کنی.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- بلند نمی‌شدم که در رو از جا درآورده بودی خوش اخلاق.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اعصاب نداشتم؛ دستم که به مسکنم خورد همه‌چی رو یادم رفت!

با خنده گفتم:

- اهوع! پرستار که بودیم؛ مسکنم که شدیم! الهی تب کنی شاید پرستارت من باشم!

تک‌خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- چه‌قدر تو رو داری بچه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بچه توی قنداقه منتظر شیر داغه.

لبخند آرومی زد که طبق معمول چشماش خمار و کشیده شد.

خیلی خوبه که معقوله؛ یعنی مثل بچه دبیرستانیا رفتار نمی‌کنه و مردونه رفتار می‌کنه. مثلاً خیلی شوخی نمی‌کنه یا بلندبلند و احمقانه نمی‌خنده.

دستشو پشتم گذاشت و به سمت تخت بردم. روی تخت نشوندم و خودش ایستاد و به چمدون زل زد و گفت:

- چه خبره این‌جا.

با غیض گفتم:

- الی احمق لباسای خونی رو گذاشته توی چمدون؛ بقیه‌ی لباسامم بو گرفته. کی دیگه اینا رو می‌پوشه؟

سری از تأسف تکون داد و گفت:

- لباسا رو پرت کنم یا دوسشون داری؟

نمایشی عوقی زدم و گفتم:

- بنداز دور؛ من که دیگه بهشون نگاهم نمی‌کنم.

سری از تأسف تکون داد و گفت:

- چیزی تو لازم نداری؟ همه‌چی توی کمد هست فکر نکنم چیزی لازمت باشه.

سری تکون دادم و گفتم:

- فقط زیپ جلوی چمدون وسایل موبایلم و با حوله و مسواک در بیار.

زیپ رو باز کرد و وسایل رو بیرون آورد و گفت:

- گوشی‌تم هست.

هینی کشیدم و با ذوق گفتم:

- آخ جون! بدش بهم. اصلاً یادم رفته بود موبایل دارم.

وسایل رو همه کنارم گذاشت و گفت:

- موبایلتو روشن نکنی بهتره.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و آروم گفتم:

- ممکنه مامان اینا زنگ زده باش... .

دستشو جلوی دهنش گذاشت و گفت:

- هیش. بعضی اوقات هنگ می‌کنی ها!

و اشاره‌ای به در کرد که شونه‌ای بالا انداختم.

در چمدون رو روی هم انداخت و گفت:

- بذار یکی رو صدا کنم بیاد ببره پرتش کنه.

سری تکون دادم که به سمت در رفت. چند دقیقه بعد به همراه همراهی اومد و اونم چمدون رو برداشت و رفت.

در رو پشت سرش بست و نفس عمیقی کشید و سیوشرت کلاه‌دار و طوسی‌ش رو درآورد و دستی به تیشرت مشکیش که ست با شلوار مشکی‌ش بود کشید.

به سمتم اومد و وسایل کنارم رو روی پاتختی گذاشت و گفت:

- دراز بکش نفس.

آروم دراز کشیدم که پتو رو روم کشید و خم شد و بوسه‌ی کوتاهی به گونه‌م زد و در همون حالت خمیده دستشو کنار سرم گذاشت و گفت:

- میرم حموم؛ راحت بگیر بخواب. اوکی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- موبایلمو روشن می‌کنم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- از لحاظ کرم نگران نباش چون مُرد؛ فقط زود خاموشش کن که شر نشه.

صاف شد و بی‌توجه به منه بهت زده به سمت کمد رفت.

متعجب گفتم:

- واقعاً مُرد؟

بدون نگاه کردن بهم، درحالی‌که تیشرت گلبهی رنگی رو بیرون می‌کشید سری تکون داد.

- کی کشتش؟

بیخیال گفت:

- امیر دیگه!

متعجب و با بهت گفتم:

- همین؟! زدین یکی رو کشتین بعد ریلکس می‌گی امیر دیگه؟ خب خبرت بیاد نمی‌تونستین بدون کشت و کشتار کارتونو پیش ببرین؟

شونه‌ای بالا انداخت و شلوار جذب مشکی‌ای با حوله بیرون کشید و روی دستش انداخت و گفت:

- عزیز من چه توقعاتی داری ها؛ د اگه نمی‌مرد که شر می‌شد. بعدم مگه تو خودت به قصد کشت بهش شلیک نکردی؟

حرصی خواستم نیم‌خیز بشم که دستم تیری کشید. لبمو محکم گزیدم و همون‌طور روی تخت دراز شدم که به سمتم اومد. خواست چیزی بگه که با حرص گفتم:

- اصلاً حقت بود بذارم با برق بکشنت که مثل تام پشمات سیخ بمونه. من به قصد کشت بهش شلیک نکردم؛ فقط می‌خواستم حواسش پرت بشه که امیر بتونه سریع‌تر بیاد.

تک‌خنده‌ای کرد و شیطنت کمی که کمیاب هم بود گفت:

- خب چرا این‌قدر سختش می‌کنی؟ بگو نتونستم ببینم دارن عشقمو شکنجه میدن دیگه!

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- حیف اون همه زحمت؛ باید می‌ذاشتم بکشنت.

خندید و دستشو بین موهای باز و آشفته‌م فرو برد و گفت:

- بخواب گلی؛ هذیون می‌گی.

دستشو پس زدم و گفتم:

- صدبار گفتم وقتی دستت می‌خوره خوابم می‌گیره؛ نکن.

تک‌خنده‌ای کرد و به سمت حموم رفت. داخل شد و در رو بست.

دست سالمم رو دراز کردم و به زور گوشی رو از پاتختی برداشتم و روشنش کردم.

سریع داخل پیام‌ها رفتم و پی‌وی ملوک جونو باز کردم و سریع براش تایپ کردم:

«سلام ملوک جون، چطوری؟»

جوابی نیومد که دوباره تایپ کردم:

«قهر کردی؟ باشه دیگه بهت نمی‌گم ملوک جون سرگرد!»

از عمد سرگرد آخر رو گفتم که بفهمه خودمم. آخرش هم یه استیکر خنده فرستادم که بعدش پیام اومد:

«سلام؛ وقتتون به خیر.»

نه بابا؛ چه فاز رسمی گرفتتش! پیاده شو عامو با هم می‌ریم!

سریع براش بدون شیطنت و نسبتاً رسمی از وقایع اتفاق افتاده خلاصه‌ای کلی فرستادم و آخرش هم اضافه کردم که قراره کجا بریم و آماده باشن که اگه رفتیم بهشون خبر بدیم.

سریع جواب داد:

«ممنون که خبر دادید؛ لطفاً پیام‌ها رو پاک کنید.»

اوکی‌ای فرستادم و پیاما همه‌ی پیاما رو پاک کردم.

گوشی رو دوباره خاموش کردم و روی پاتختی گذاشتم. اصلاً انگارنه‌انگار خانواده‌م هم وجود دارن!

البته که این‌جا جای مناسبی برای حرف زدن نیست. پتو رو تا زیر گردن کشیدم و با دست سالمم آرنج دست خمیده و متصل به گردنم رو نگه داشتم که در حموم باز شد و با سر خیس و موهایی که ازشون آب می‌چکید از حموم خارج شد. با این‌که ریشش خیلی کم اومده بود ولی دوباره شیش تیغش کرده بود.

حوله‌ی سفیدرنگ و نسبتاً کوچک دور گردنش بود.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چه سریع؛ میک‌میکو گفتی زکی ها!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- ربع ساعت شد دیگه؛ همچین زود هم نبود.

جلوی میز آرایشی سفیدرنگ که سه‌تا کشوی روی هم داشت، ایستاد و دنبال سشوار گشت که دومین کشو پیداش کرد. روشنش کرد و موهای لختش رو خشک کرد. خیلی لخت بود. به حالتی که اگه بهش ژل یا اسپری نمی‌زد با

هر حرکت سرش موهاش تکون می‌خورد. دور سرش رو کامل گرفته بود ولی سفیدش نکرده بود و جای A هم کم‌رنگ شده بود. بالای موهاش بلند بود و تا کنار لبش می‌رسید.

موهاشو که کاملاً خشک کرد، سشوارو سر جاش گذاشت و ساعت مشکی‌رنگی بیرون کشید و گفت:

- انبار مهمات این‌قدر مجهز نیست!

برگشت سمتم و اومد کنارم روی تخت دراز کشید. بوی شامپوی خوش‌بوش می‌اومد. از گوشه‌ی چشم بهش نگاهی کردم که به شکم افتاد و موبایلش رو از روی پاتختی برداشت و دستی به موهاش کشید و عقب هدایتش کرد که دوباره جلو اومد.

کلافه دوباره عقبش فرستاد که دوباره جلو اومدن. حتی یه ثانیه هم نمی‌ایستاد از بس لخت بود.

دست سالمم رو بالا بردم و طره‌هاشو از صورتش گرفتم و پشت گوشش دادم. یکم ثابت شدن که کلافه گفت:

- پشت گوش مدل کجاست؟ باید بره عقب این‌جوری دخترونه می‌شه!

خندیدم و گفتم:

- خب تو هم که کم از دختر نداری!

بعدم لپشو کشیدم که پوکرفیس دستمو پس زد و آروم گفت:

- داداشاتو مسخره کن؛ مخصوصاً سروش!

خندیدم و چیزی نگفتم که نیم‌خیز شده به سمتم اومد و گفت:

- می‌خوام زخمتو ببینم.

به هودی تنم اشاره کردم و گفتم:

- سخته درش بیارم؛ بیخیال.

سری به طرفین تکون داد که دوباره موهاش توی صورتش ریخت.

- می‌خوام ببینمش.

پوکرفیس گفتم:

- نمی‌شه.

روی تخت نشست و گفت:

- می‌شه.

آروم دستم رو از پارچه‌ی مخصوصی که دستم رو به گردنم متصل می‌کرد بیرون کشید و گفت:

- شل کن.

کلافه گفتم:

- بچه نشو؛ درد می‌کنه.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- خب می‌خوام ببینم وضعیتش چطوره. اصلاً تو که قرار نیست به این یه تیکه پارچه بیای بیرون؛ بالاخره که باید عوضش کنی.

پوفی کشیدم و گفتم:

- نه خیر اتفاقا قصد عوض کردن ندارم.

پوکر فیس گفت:

- نازکه دیوونه؛ سرما می‌خوری.

- مهم نیست.

اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- مهمه که می‌گم.

- آرمان؟

سوالی بهم نگاه کرد که گفتم:

- قراره بریم پیش فرهمند؟ یعنی...اوم...من می‌بینمش؟

اخمی کرد و گفت:

- آره؛ ولی فکر نکنم دیدنش سعادت بخواد!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- ازش بدت میاد؟

سری به معنی «نه» تکون داد و گفت:

- نه؛ می‌خوام جواب سوالامو بگیرم.

- چه سوالی؟

سرشو با اخم پایین انداخت که موهاش آویزون شد. برو ژل بزن بابا اعصابمون خراب شد! رفت و آمدشو هر چند قشنگ بود ولی روی مخ هم می‌رفت.

- این‌که چرا ما رو فرستاد و اون همه تاکید به رفتنمون داشت.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- ممکنه از عمد نباشه.

اخمشو پررنگ کرد و گفت:

- آدم با شک کردن زنده‌ست! اگه به همه اعتماد کرد که نمی‌شه.

شونه‌ای بالا انداختم. تا حدودی که چه عرض کنم، حرفش کاملاً درست بود.

مکثمو که دید گفت:

- الان که ساعت هفته؛ برا ساعت یازده شب پرواز داریم. دیگه کم‌کم آماده شو. الانم بذار من زخمتو ببینم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- ول‌کن نیستی نه؟

سری به معنی «نه» تکون داد که گفتم:

- کمک کن بشینم.

دستشو کنارم انداخت و کمک کرد بلند شم. روی تخت نشستم و گفتم:

- آستینو بکش.

در همون حالت شکم نداشتم رو تا حد ممکن بیرون دادم که بتونم حس کنم جی‌پی‌اس کجاست. به حد کافی از درز دور بود.

آستین دست سالمم رو کشید که دستمو از داخلش درآوردم. چون هودی خیلی گرم نبود و تا حدودی نازک بود یه تیشرت و آستین حلقه‌ای زیرش پوشیده بودم خدا رو شکر!

مچ آستین دست چپم رو گرفت که با صدای بالارفته‌ای گفتم:

- آروم!

پوکرفیس گفت:

- من هنوز نکشیدم؛ چی آروم؟

با خنده گفتم:

- کلی گفتم.

سری از تأسف تکون داد و از حلقه‌ی آستین آروم دستم رو بیرون کشید که از درد صورتم جمع شد. با حرص گفتم:

- خفه شی الهی؛ خب شد گفتم آروم.

جدی و با تشر گفت:

- بسته دیگه؛ نیش عقرب که نبوده. چیزیم نشده خدا رو شکر. این‌قدر لوس‌بازی درنیار.

پوکر فیس گفتم:

- ان‌شالله نصیبت بشه که بفهمی لوس‌بازیه یا جدی!

خندید و دهن کجی‌ای بهش کردم که سرم رو از هودی بیرون کشید و هودی رو وسط اتاق پرت کرد.

یکم خودشو جلو کشید و باند رو از دور بازوم باز کرد. آروم و درحالی‌که یه چشمم رو ریز کرده بودم و دلم نمی‌اومد به زخم نگاه کنم گفتم:

- آرمان سوز بهش می‌زنه بازش نکن.

نگاهشو توی حدقه چرخوند و گفت:

- وای ساحل مخمو خوردی؛ چیزی نشده. تو که این‌قدر ترسو نبودی.

آروم درحالی‌که حواسم به زخم بود گفتم:

- ترس چیه بابا.

باندا رو از روی زخم کنار برد و با دقت بهش زل زد. چندتا بخیه خورده بود و دورش هم ضدعفونی بود.

یکم که با اخم بهش نگاه کرد گفت:

- پتو رو بکش روت سردت نشه؛ من برم وسایل بیارم ضدعفونی‌ش کنم.

سری تکون دادم که پتو رو تا روی زخمم بالا کشید و به سمت در رفت. آروم به تخت تکیه دادم.

همین‌طور با کنجکاوی به زخم زل زده بودم که برگشت و در رو بست. روی تخت نشست و گفت:

- صاف بشین؛ خونه‌ی خالت که نیست همچین لم دادی!

پوکرفیس گفتم:

- خونه‌ی رفیق شوهرمه؛ به تو چه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بله، صحیح می‌فرمایید.

دید من صاف بشو نیستم، یکم دیگه جلو اومد که راحت باشه.

پنبه‌ای رو ضدعفونی کرد و با به دستشو زیر بازوم رو گرفت و با دست دیگه پنبه‌رو اول دور زخم کشید و بعد روی زخم که جیغم دراومد. با حرص گفتم:

- آقاجان من نمی‌خوام تو لطف کنی؛ می‌خوام عفونت کنه. خوبه؟ بیخیال شو.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- تحمل کن بانو.

پنبه رو که روش می‌کشید دوس داشتم مثل سگ بزنمش و جنازه‌شو این وسط پهن کنم.

خوب که روش کشید بعد گذاشتش روی ظرفی که همراهش بود و با دستمال برای تمیز بودن بازوم یکم اطرافش رو پاک کرد ولی خیلی به زخم نزدیک نشد که ضدعفونی‌ش بمونه. بعدم پدی رو روش گذاشت و با باند روش رو پیچید.

مرتب بستش و وسایل رو برداشت و به سمت در رفت. کارش حرف نداشت.

آروم دستی بهش کشیدم.

چند ثانیه‌ی بعد داخل شد و دستاشو که شسته بود و خشک کرده بود، بین موهای لختش کشید.

اومد و کنار تخت و سرپا ایستاد. دستاشو توی جیبش فرو کرد و با لبخندی خیره بهم نگاه کرد.

- چیه؟ مثل گوسفند بِر و بِر منو نگاه می‌کنی؟ نگاه داره؟ آدم ندیدی؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- نه، خوشگل ندیدم. سورمه‌ای خیلی بهت میاد.

و اشاره‌ای به تابم کرد که پشت‌چشمی براش نازک کردم و زیر لب گفتم:

- بی‌شعور!

آروم خندید و گفت:

- خداییش نه بی‌شعورم نه بی‌جنبه؛ اینو خودتم می‌دونی.

با این‌که حرفش رو قبول داشتم ولی تخس گفتم:

- ارواح شکم خیکیت.

دستی به شکمش کشید و با خنده گفت:

- شکمم ندارم.

دهن کجی‌ای بهش کردم که شیرجه زد کنارم.

پوکرفیس گفتم:

- لازم نیست خوی تارزانتو به رخ بکشی به خدا!

خندید و دستشو روی شکمم انداخت و گفت:

- خوابم میاد جوجه؛ تا خوی گرگمو بهت نشون ندادم بگیر بخواب.

با خنده گفتم:

- اوه اوه اوه! نکشی‌مون مشتی!

خندید و گفت:

- حالا که التماس می‌کنی باشه!

نیشگونی از مچ دستش گفتم که گفت:

- نکن گربه‌ی ملوس.

ادای عوق زدن درآوردم که گفت:

- زهرمار.

با خنده گفتم:

- به جون عمو تو فیلم زیاد می‌بینی؛ اونم ترکیه‌ایش.

نیم‌خیز شد و با شیطنت گفت:

- نمی‌خوابی؟

ابرویی بالا انداختم که گفت:

- غلط کردی؛ خوابم میاد.

ابرویی بالا انداختم که فاصله‌ی صورتشو کم کرد و با چشم ریز گفت:

- عمق چشمای وحشیت یه چیزایی هست!

شونه‌ای بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- من که به عمق چشمای خودم دسترسی ندارم؛ تو ببین چیه!

لبخند جذابی زد و گفت:

- قربون خواسته‌هات نفس.

***

دستمو به پیراهن بلند و آبی نفتیم کشیدم که تا روی پام بود و آستینش هم تا روی انگشت می‌اومد. یه بند داشت که به انگشت وسط بند می‌شد و اکلیلی بود و از کمر به پایین کلوش می‌شد. روی شونه‌ی راستش حالت یه

شال حریر مشکی بود که از جلو و پشت تا پایین می‌اومد. جی‌پی‌اس رو پشت گردنش که دولایه بود مخفی کرده بودم.

موهامو پشت گوشم دادم و در رژ آلبالویی رو بستم و کلافه از اتاق بیرون اومدم و بلند داد زدم:

- آرمان؟ جناب رادمهر؟ کجایی خبرت؟

صدای سشوار از داخل دستشویی قطع شد و درش که کنار در آشپزخونه بود باز شد و کله‌شو بیرون آورد که به سمتش رفتم.

در رو کامل باز کرد و درحالی‌که موهاشو شونه می‌زد گفت:

- جان؟

بازدمم رو کلافه بیرون دادم و گفتم:

- آرمان ببین چشمامو؟

شونه رو پایین آورد و با ابروی بالا رفته گفت:

- جون زیبای من!

با حرص نگاهمو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- آرمان جان...خط چشممو نگاه کن ببین مثل همه.

با دقت نگاه کرد و سری تکون داد که گفتم:

- مطمئنی؟

سری تکون داد که باز موهاش توی صورتش ریخت. حرصی گفتم:

- ما برسیم ایران کله‌تو می‌تراشم.

خندید و گفت:

- مو به این قشنگی. تموم شد که بریم؟

سری به طرفین تکون دادم و به سمت اتاق رفتم که دنبالم اومد و گفت:

- عزیزم یکم دست بجنبون ساعت ده شبه.

جلوی آینه ایستادم و گفتم:

- موهام مونده؛ دیر نشده که!

سری تکون داد و درحالی‌که تیشرت سفیدش رو در می‌آورد گفت:

- موهات که باز قشنگ‌تره.

مکثی کردم و دستم رو لای موهام کشیدم و چتری‌هامو نامرتب کردم. سرگرد گفته‌بود که هندزفری بلوتوثی رو توی گوشم و بین موهام مخفی کنم. ولی اگه باز باشه نمی‌شه!

چتری‌هامو جلو آوردم و بعد از چتری‌هام رو فرق زدم. طوری درستش کردم که حجم زیادیش روی گوشامو بگیره و به دور از چشم آرمان، یه هندزفری رو زیرش پنهون کردم. پشتش رو شبیه به پاپیون درست کردم و ادامه‌ش رو هم روی شونه‌م انداختم چون بلند بود.

چتری‌هامو صاف کردم و حلقه‌ای از موهای بلندم که تا پایین می‌رسید رو توی دستام گرفتم و باهاش بازی کردم. از عمد و برای زیبایی این قسمت رو داخل مدل به کار نبردم.

بهش نگاه کردم که با پوشیدن کت مشکیش که چفت بدنش بود، آماده بودنش رو اعلام کرد.

آستین پیراهن سفیدش رو از آستین کتش کمی جلوتر کشید.

به سمتم اومد و با لبخند جذابی، از روی میز اسپری موش رو برداشت و چشمکی بهم زد که ناخوداگاه لبخندی به لبم اومد.

ماهرانه موهاشو عقب داد و با اسپری رو به پشت حالتش داد.

اسپری رو روی میز گذاشت و عطرش رو برداشت و باهاش دوش گرفت.

گوشیمو داخل کیف دستی کوچک و مشکیم گذاشتم و رو بهش گفتم:

- بریم؟

سری تکون داد و گوشیشو توی جیب کتش گذاشت و به سمت در رفتیم.

در واحد رو که قفل کرد و وارد آسانسور شدیم، از آیینه‌ی اسانسور به خودم نگاه کردم و با غرور گفتم:

- به‌به؛ هلو شدما!

خندید و گفت:

- جون بابا؛ اعتماد به نفس بانو رو عشقه!

گوشیمو درآوردم و گفتم:

- مثل بشر یه ژست جذاب بگیر.

منو رو به آینه تنظیم کرد و خودش هم نیم‌رخ به آینه، دستاشو از دو طرفم گرفت و سرشو کج کرد و به سرم چسبوند.

با خنده گفتم:

- منتظر بودیا!

خندید و گفت:

- عکستو بگیر دیر شد.

سریع گرفتم و گوشی رو داخل کیفم گذاشتم. به سمت کوپه‌ی مشکی‌ش رفتیم و سوار شدیم.

امشب یه مهمونی بود که فرهمند هم شرکت می‌کرد. آرمان بدون توجه به امیر و حرفاش، با اولین پرواز دست منو گرفت و منم که مطیع!

از شهر خارج شد.

جلوی یه در مشکی و بزرگ ایستاد که اطرافش کلی ماشین بود ولی درش بسته بود. با دوتا تک‌بوق درش باز شد و ماشین رو داخل برد و توی حیاط سنگ‌فرش‌شده پارک کرد.

پیاده شد و به طرف من اومد و در رو باز کرد. دستم رو گرفت و از ماشین پیادم کرد.

دستش رو به لبه‌ی کتش گرفت و اشاره‌ای به حلقه‌ی آرنجش کرد. لبخندی زدم و دستم رو به بازوش حلقه کردم. مکثی کرد و به چشمام نگاه کرد و بعد ابرویی بالا انداخت و به راه افتاد.

از حیاط باغ بزرگ و ویلایی گذشتیم و به سمت ساختمون بزرگ و سفیدرنگ رفتیم.

توی محوطه‌ی حیاط چند نفری ایستاده یا در حال قدم زدن بودن. از چند پله‌ی جلوی در ورودی بالا رفتیم و در قهوه‌ای‌رنگ رو هل داد و داخل شدیم.

توی محوطه‌ی حیاط چند نفری ایستاده یا درحال قدم زدن بودن. گوشی رو به بلوتوث متصل کردم و شماره‌ی سرگرد رو گرفتم و گوشی رو قفل کردم و داخل کیف دستیم گذاشتم.

حواسش رو از اطراف گرفت و از چند پله‌ی جلوی در ورودی بالا رفتیم و در قهوه‌ای‌رنگ رو هل داد و داخل شدیم.

فضا تاریک‌تاریک بود و صدای موزیک کر کننده‌ی عربی همه‌ی هوا رو پر کرده بود. دود و دمشون هم به راه بود.

از حجم دود چندتا سرفه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

یه سالن خیلی بزرگ بود که دور تا دورش رو میز و صندلی به صورت نامرتب و گرد گذاشته بودن و سمت دیگه‌ی سالن رو تخته‌هایی که روشون فرش انداخته بودن، چیده شده بود.

آرمان نگاهی به اطراف کرد و به سمت تخته‌ای حرکت کرد.

چند نفری روش نشسته بودن. با دیدن آرمان، بلند شدن که آرمان اشاره داد بشینن. توی این تاریکی چطور تشخیص دادن آرمانه؟!

یکی‌شون به سمت آرمان اومد و خوش و بشی کرد و گفت:

- شما کجا این‌جا کجا؟

آرمان با اخمای در همش، به اطراف نگاهی کرد و گفت:

- فرهمند کجاست؟

پسره‌ی سبزه رو، به پله‌های بزرگ گوشه‌ی سالن اشاره کرد و گفت:

- بالان؛ هنوز مشرف نشدن پایین.

آرمان سری تکون داد و بدون حرفی، دستمو گرفت و به سمت در کشید. با هندزفری بلوتوثی داخل گوشم و جی‌پی‌اسی که لای آستر پشت گردنم بود، خیالم راحت بود که همه‌چی چک می‌شه.

به اطراف نگاهی انداختم که شاید اثری از کسی ببینم ولی هیچ چهره‌ی آشنایی رو ندیدم.

بازم دلم شور افتاده بود. به آرمان نگاهی کردم ولی متوجه نگاه نگرانم نشد و همون‌طور به سمت پله‌ها می‌رفتیم.

یکم، فقط یکم از دلیل نگرانیم آرمان بود. اگه بگیرنش حکمش اعدامه ولی این منصفانه نیست!

برای اینکه آروم باشم، انگشت اشاره‌م رو از پهنا گاز گرفتم و سعی کردم آروم باشم. ناحق کاراییه که کردن و این حقشونه ولی دلم نمی‌خواست طوریش بشه. نمی‌دونم این حس لعنتی چیه که سراسرمو گرفته.

از پله‌ها بالا رفت و بدون توجه به کسی، به سمت اتاقی که ته راه‌رو بود به راه افتاد. صدای موزیک تا بالا می‌اومد اما کر کننده و خیلی زیاد نبود.

از عمد که صدام به هندزفری برسه، رو بهش گفت:

- فرهمند توی اتاق ته راهروعه؟

بدون نگاه کردن بهم، سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و چیزی نگفت که زیر لب «آهانی» گفتم.

سالن مستطیلی رو که سه ضلع عقبش اتاق بود و ضلع دیگه‌اش هم نرده‌ی چوبی و ست با پارکتا کار گذاشته شده بود.

با دست چپم کمی پیراهنمو بالا کشیده بودم؛ والله من شانس ندارم یهو دیدی همسر رادمهر با کله رفت توی پارکتا! دیگه مخ خودم هیچ، خنده‌ی ملتو کی بند بیاره؟!

پشت در قهوه‌ای وایساد و نگاهشو به تابلوی روی دیوار کرم‌رنگ، انداخت ولی مشخص بود فکرش یه‌جای دیگه‌ست.

در همون حال گفت:

- بانو؟

منتظر بهش زل زدم که نگاهشو بهم دوخت و گفت:

- حس بدی دارم.

دلم می‌خواست بهش بگم بیا همین الان از این خراب شده بریم ولی در هر صورت نامردی می‌کردم؛ چه حالا که فروختمش چه زمانی که باهاش همکاری کنم.

سعی کردم از قیافم چیزی پیدا نباشه؛ بدون حرف بهش زل زدم که گفت:

- بیخیال.

تقه‌ای به در زد و بعد از مکثی، بدون منتظر موندن برای جواب داخل شد.

یه اتاق فوق‌العاده عیونی و ترکیب رنگ جیگری و کرم‌رنگ بود و دیزاین شلوغی داشت.

مرد چهارشونه و بلندی، با موهای جوگندمی که تا روی شونه‌ش می‌رسید و از پشت بسته بودش و عینکی روی بینی گوشتیش بود، پشت میز تحریر بزرگ و جگری‌رنگ نشسته بود.

با دیدن ما، سرش رو از بین برگه‌هاش بیرون کشید و از بالای عینکش، نگاهی بهمون انداخت و با دیدن آرمان، ابرویی بالا انداخت و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

آرمان جلوتر رفت که باهاش رفتم. حالت حلالی دستش رو از دست داد و دستش رو پشتم گذاشت و با اخم‌های در هم، به سمت اولین مبلی که روبه‌روی میزش بود هدایتم کرد که بشینم.

فرهمند چونه‌ش جلو بود و یه نمور اخماش داخل هم بود. چشمای مشکی‌ش یه جاذبه‌ای داشت که ناخوداگاه آدم ازش می‌ترسید. بدون توجه به جاذبه‌ی چشماش، نگاهمو به آرمان دوختم که دست راستش توی جیب شلوارش بود. به سمت میزش رفت و دست چپش رو روی میزش گذاشت و خم شد و به برگه‌های روی میز نگاه دقیقی انداخت.

به پشتی مبل تکیه دادم و سعی کردم بیخیالی از صورتم هویدا باشه.

بالاخره فرهمند به زبون اومد و با نگاه خیره به آرمان و حرکاتش گفت:

- تا الان هر کسی داخل این اتاق نشده و این‌طور ریلکس جلوی فرهمند به مبلش تکیه بده!

وا! این‌که نگاهش به آرمان بود منو چطور دید؟ نکنه چندتا چشم دیگه داره؟

برگشت و بهم نگاه کرد که بترسم. درسته جذبه داشت، ولی خب من نمی‌ترسیدم چون از این قیافه بدتر رو هم دیدم.

بیخیال پایی روی پا انداختم که آرمان با همون نگاهی که به برگه‌ها بود گفت:

- ساحل هر کسی نیست.

فرهمند ابرویی بالا انداخت و با نگاهی که به من بود گفت:

- برای تو آره؛ آوازه‌ش پیچیده ولی مطمئناً برای من همچین نیست.

آرمان شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست؛ جایی که من باشم ساحلم هست.

لب فرهمند به پوزخند کش اومد و به آرمان که سرش هنوز توی برگه‌ها بود نگاهی کرد.

- تا زمانی که با گروگان گرفتنش دلت می‌تپه مهمه؛ دیگه ابهتت مثل قبل نیست.

آرمان سرشو بالا آورد و صاف ایستاد. تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- چون عاشق یه دخترم؟!

فرهمند سکوت کرد که آرمان بلند خندید؛ خنده‌ش مسخرگی نبود و واقعاً می‌خندید.

با لبخند ریلکسی که از خنده‌ش مونده بود گفت:

- نگران ابهت من نباش؛ مواظب کارای خودت باش.

فرهمند برگه‌هاشو مرتب کرد و گفت:

- امیر گفت چرا میای؛ قرار نبود این‌جا باشی ولی هستی. این یعنی تمرد؛ درسته؟!

آرمان با اخم گفت:

- تمرد رو باید زمانی می‌کردم که با این‌که مطمئن بودم رفتنم به ترکیه خریته اما قبول کردم.

مکثی کرد و گفت:

- چرا؟

فرهمند بدون نگاه کردن بهش گفت:

- من نمی‌دونستم.

آرمان پوزخندی زد و گفت:

- می‌خوای باور کنم پیر شدنت خنگت هم کرده؟ غیر ممکنه فرهمندی که منو تعلیم داده، ریسک کنه!

وویی! این فری اعصاب نداره الان شیری که توی نوزادی خوردی رو از نوک بینیت می‌کشه بیرون؛ این چه طرز حرف زدنه؟!

فرهمند اخماشو پررنگ کرد و به چشمای قهوه‌ای آرمان نگاه کرد و گفت:

- درسته؛ تو از امیر خیلی باهوش‌تری و این هوشت رو هم به مادرت بردی!

چشمای آرمان یه لحظه ریز شد ولی باز به حالت اول برگشت و مشکوک گفت:

- مادرم؟

فرهمند سری تکون داد که آرمان گفت:

- تو مادرمو از کجا دیدی؟ چی توی سرته؟!

فرهمند ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حدس می‌زنم. اکثراً توی سیاست و فکر، قدرت زن از مرد بیش‌تره!

آرمان با مکث بهش زل زد. بعد از چند ثانیه گفت:

- نپیچون؛ قضیه‌ی کرم رو بگو. تمام و کمال.

فرهمند نگاهش رو بهش دوخت و گفت:

- معامله‌ی اون همه مواد با کرم عالی بود ولی دوتا مشکل داشت. یکی کلکش بود و دومی پولش. با همون مقدار جنس، یه پیشنهاد هنگفت داده شد که منو توی شک انداخت. اگه می‌خواستم زیر معامله بزنم باید طبق قرارداد، نصف پول تعیین شده رو به کرم پرداخت می‌کردم و سودی بهم نمی‌رسید. پس با فرستادن تو، طوری وانمود کردم که سادگی کردیم و توی دامش افتادیم ولی در عوض، هم سود کردیم و هم کلکش رو بریدیم.

ناباور بهش زل زدم. این آدمه؟ واقعاً هم کلکش شگفت داره هم دوز کثافتیش حال آدم رو به هم می‌زنه! یه آدم چه‌قدر ممکنه روباه مکار باشه.

آرمان تک‌خنده‌ی عصبی‌ای کرد و با صدای بالا رفته‌ای گفت:

- به خاطر چندرغاز منو فرستادی توی دهن شیر؟

رگ پیشونی‌ش برجسته شده بود و عصبانیت ازش می‌بارید. با داد گفت:

- واسه‌ی سودت نزدیک بود زنمو به کشتن بدی! چی گیرت میاد لعنتی؟ مگه چه‌قدره که به خاطرش حاضر شدی جون مهم‌ترین عضو باندت رو به خطر بندازی؟ این‌قدر ارزش دارم؟

فرهمند با اخمای درهم گفت:

- خودت می‌فهمیدی قطعاً قبول می‌کردی. مثل دفعات قبل. من مطمئن بودم که تو می‌تونی از پس خودت بربیای به خاطر همین تو رو انتخاب کردم.

آرمان عصبی خندید و دستاشو بین موهاش کشید و نگاهشو اطراف چرخوند. هر لحظه منتظر بودم قلبش بگیره ولی جرئت نداشتم چیزی بگم.

با صدای بلندی داد زد:

- ساحلم مهم نبود؟ ساحلم داشت جون می‌داد...سر یه معامله‌ی کوفتیت داشت جون می‌داد...چرا ارزش قائل نیستی لاکردار؟!

فرهمند بلند شد و با اخم‌های درهم و صدای رسایی گفت:

- مگه تو مثل آب خوردن آدم می‌کشی کسی برات مهمه؟

آرمان سری از تأسف تکون داد و دستشو به قلبش گرفت و گفت:

- دست‌پرورده‌ی توی لعنتی‌م؛ زندگیمو سیاه کردی!

صدای همهمه‌ای از پایین اومد. انگار که صدای موزیک هم قطع شد ولی این‌قدر همهمه بود که خیلی به چشم نمی‌اومد.

فرهمند گوشاشو تیز کرد و به صداها گوش داد.

بدون توجه به سمت آرمان رفتم و با دستای یخ‌زده بازوشو گرفتم و جلوش وایسادم. چشماشو از درد بسته بود و دست راستش به قلبش بود. آروم با دست به صورتش کوبیدم و تندتند صداش کردم که گفت:

- خوبم.

چشماشو باز کرد و نفس عمیقی کشید. همین لحظه یکی داخل شد و حیرون و با تته‌پته گفت:

- مأمورا...مأمورا اومدن... بدوئید.

فرهمند با خشم بهش زل زد و بدون مکث، سامسونیتشو از زیر میز بالا آورد و تندتند برگه‌هاشو توش چپوند و با داد گفت:

- آرمان چرا معطلی؟ بدو.

آرمان با اخم و خشم اطراف رو نگاه کرد.

نگاهم به آرمان بود که با داد پسره، نگاهمو بهش دوختم.

روی زمین افتاد و سرگرد توی چهارچوب در با اسلحه و یونیفرم و جلیقه‌ی ضدگلوله ظاهر شد.

فرهمند اسلحه‌شو از کشو درآورد و سریع به سمتش نشونه گرفت و شلیک کرد که سرگرد فرض بیرون پرید و گلوله به در خورد.

با وحشت به اوضاع آشفته نگاه کردم که فرهمند بدون برداشتن چیزی، اسلحه به دست به سمت پنجره رفت و با داد گفت:

- آرمان بیا.

آرمان دستمو گرفت و کشید سمت پنجره که سرگرد شلیکی به سمت فرهمند کرد که فرهمند سریع از پنجره خودشو پرت کرد پایین.

آرمان هول دستمو گرفت و کشید که در لحظه چندتا تیر به اطراف خورد و چند نفر داخل شدن.

گرد دورمون حلقه کردن که مضطرب نگاهی بهشون و به آرمان که با اخم‌های وحشتناکی بهشون نگاه می‌کرد، نگاهی انداختم و سرم رو پایین انداختم.

دستمو ول کرد که سرگرد بلند گفت:

- آرمان شایان، تسلیم شو و الا مجبور به شلیک میشم.

آروم بهش نگاه کردم. بغض بدی گلومو چنگ می‌زد و اصلاً از وضعیتی که براش درست کردم راضی نیستم.

حلقه‌ی اشک دیدم رو تار کرد ولی با این حال دستای بالارفته‌شو دیدم. اشکم که پایین ریخت به سمتش اومد و با احتیاط، دستبندی به سمتم گرفت و با نگاهی که به آرمان بود، با اخم گفت:

- دستش رو ببندید!

احساس شکستن چیزی کردم! البته دوتا بود؛ یکی از من بود، یکی از تنی که توی یه قدمیم وایستاده بود!

با حیرت دستاشو پایین آورد و منگ بهم زل زد. توان نگاه کردن به صورتش رو نداشتم.

به دستبند نگاه کردم و اشک دیگه‌ای روی لپم ریخت.

سری به طرفین تکون دادم و دستامو جلوی دهنم گرفتم و شدت گریه‌م بیش‌تر شد ولی بی‌صدا!

- دستات بالا!

دستاشو بالاتر گرفت و با نگاه ناباورش به من، آروم گفت:

- س...ساحل؟

دستامو جلوی دهنم گرفتم و هق‌هقم بالا گرفت. سرمو پایین انداختم که بدون توجه به کسی، به سمتم اومد و چونه‌مو بالا گرفت که داد سرگرد بالا رفت:

- ازش دور شو!

بدون توجه بهش، چونه‌مو بالا آورد و با دست دست دیگه‌ش دستامو پایین آورد و با نگاه لرزونی بهم نگاه کرد و آروم گفت:

- نامردی کردی؟!

ناباور خندید که هق‌هقم بالاتر رفت. گونه‌هامو اشک پر کرده بود و مهم نبود جلوی کی گریه می‌کنم.

به زور لب باز کردم و با هق‌هق گفتم:

- به خدا...به خدا...به نفعته!

نتونستم خودمو کنترل کنم و بلندتر از قبل هق زدم که دستاشو عقب برد.

دو نفر پشتش اومدن و دستاشو عقب بردن. کاملاً مشخص بود که هیچ تلاشی نمی‌کنه برای دستبند نزدنش. به چشماش زل زدم که برقی توش بود. هق‌هقمو بند آوردم و با حیرت به چشماش که براق شده بود زل زدم. با دیدن حلقه‌ای از اشک که داخل چشماش بود، بدتر هق‌هق زدم که آروم گفت:

- گریه نکن.

دلم براش کباب بود. الان دیگه هیچ‌کس رو نداشت! قطعاً اگه خانواده بفهمن، طردش می‌کنن و واقعا بی‌کس می‌شه.

با هق‌هق بهش زل زدم و گفتم:

- همین؟ فقط گریه نکن؟ قبلاً با اشکام قلبت می...می‌گرفت ولی...الان فقط گریه نکن؟

لبه‌ی کتش رو گرفتم و با هق‌هق گفتم:

- نمی‌خواستم توی باتلاق فرو بری...نمی‌خواستم بیش‌تر از این خودت رو بدبخت کنی.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و بلند هق زدم که آروم گفت:

- گریه نکن عشق من...گریه نکن زندگی!

از فرط گریه قرمز شده بودم. با نگاه غمگینش، هیچی جز پشیمونی توی دلم نبود.

چشماشو محکم روی هم فشار داد و قفسه‌ی سینه‌شو داخل برد سعی کرد نفس عمیق بکشه.

دستمو به گونه‌م کشیدم و خواستم به طرفش برم که سرگرد گفت:

- ببریدش.

خواستن بکشنش که با صدای بالارفته و چشمای بسته‌ای گفت:

- نکش!

چشماشو باز کرد. از حرکات قفسه‌ی سینه‌ش مشخص بود که درد داره.

رو به سرگرد گفت:

- ببرش پیش خونواده‌م؛ مواظبش باش.

اخمای سرگرد توی هم رفت و سری تکون داد و گفت:

- ببریدش.

به سمت در بردنش و از اتاق بیرون رفتن.

به سمت سرگرد رفتم و با هق‌هق گفتم:

- تو رو خدا...متین تو رو خدا اذیتش نکنین...خواهش می‌کنم...اون مریضه...قلبش مریضه...التماس می‌کنم اذیتش نک... .

سرشو پایین انداخت و اخماشو توی هم کشیده بود و کلاشینکفش رو کج توی دستش گرفته بود. بین حرفم پرید و آروم گفت:

- آروم باشید خانم شایان...آرامشتون رو حفظ کنید.

با هق‌هق روی زانو افتادم و با چشمای بسته که ازش اشک می‌اومد، آروم گفتم:

- کجا...م...می‌برینش؟

زانو زد و آروم گفت:

- منتقلش می‌کنیم ایران؛ خانم شایان؟ خودتون رو اذیت نکنید.

با حرص و گریه گفتم:

- شوهرمو گرفتن...حکمشو اعدام می‌برن...خودمو اذیت نکنم؟

سرشو پایین انداخت و اخم کم‌رنگی کرد و گفت:

- به هر حال که نمی‌تونید این‌جا بشینید و زار بزنید. بلند شید منتقلتون کنم ایران.

چشمامو بستم و آروم اشکامو ریختم. دلم براش تنگ بود که بهم نگاه کنه و با اخم بگه گریه نکن بانو؛ همسر آرمان رادمهر که گریه نمی‌کنه!

دستمو روی صورتم گذاشتم و بدتر هق زدم.

***

با دوتا گوی آبی سردم بهشون نگاه کردم. همه متعجب و گنگ و ناباور بودن. هیچ‌کدوم نگاه گرم قبل رو نداشتن.

این چند روز کاری جز گریه و عذاب وجدان نداشتم.

دستمو توی جیب پالتوی بلند و نازک و مشکی‌رنگم فرو بردم؛ سرتاپا مشکی و بدون هیچ آرایشی. خودمم از غلطی که کردم پشیمونم.

بابا از روی مبل بلند شد و با حیرت و عصبانیت گفت:

- معلوم هست این‌جا چه خبره؟ این چی می‌گه ساحل؟

و به سرگرد که کنارم نشسته بود اشاره کرد. نگاهی بهش انداختم که با اخم سرشو پایین انداخته بود. نگاه یخیمو به بابا دادم و با صدایی که از گریه دورگه شده بود، آروم گفتم:

- حرفاش همه حقیقته.

همه بودن. داداشا، عروسا، آرام و عمو و زن‌عمو، همه بودن.

سپهر عصبی و با صدای بالا رفته‌ای گفت:

- یعنی چی؟ آرمان خلافکاره؟ مگه می‌شه؟ واقعاً جالبه!

باران پوزخندی زد و گفت:

- عزیزم همچین جالب هم نیست؛ خب معلومه کسی که هر روز یه مدل ماشین زیر پاشه همین میشه.

یه‌لحظه بغض گلومو گرفت؛ ولی سریع پسش زدم و رو بهش با تمسخر گفتم:

- فکر نمی‌کنم هنوز ورودت به این خونه قطعی باشه که توی مسائل خصوصی شرکت می‌کنی! کسی از توئه یه لاقبا نظر نخواست!

قیافه‌ش حرصی شد و با نفس‌های لرزون بلند شد و به سمت پله‌ها رفت.

زن عمو که هق‌هق می‌زد گفت:

- کجاست؟ پسرم کجاست؟

سرمو پایین انداختم که متین گفت:

- بازداشت هستن. راستش وظیفه‌ی من این نیست که این‌جا باشم. به اصرار خانم شایان که براشون کمی حرف زدن سخت بود، قبول کردم که قضیه رو بگم.

مامان درحالی‌که زن‌عمو رو دلداری می‌داد و گریه می‌کرد گفت:

- ساحل هم همکاری داشته؟

سری تکون داد و گفت:

- در کمک به دستگیری بله!

سرمو پایین انداختم ولی سنگینی نگاه همه روم حس می‌شد. زن‌عمو با صدای بلندی گفت:

- چی؟! ی...یعنی ساحل آرمان رو لو داده؟

متین سری تکون داد و گفت:

- توقع داشتید احمقانه همکاری کنه؟!

زن‌عمو مثل اسفند روی آتشی شد. بلند شد و رو بهم گفت:

- آخر کار خودتو کردی؟ هرچی اذیتش کردی، آزارش دادی هیچی نگفتم. حالا که فرستادیش هلفدونی خیالت راحت شد؟

بعدم با جیغ و گریه گفت:

- الان راحتی؟ حالا می‌تونی طلاق بگیری. پسرم نیست که لی‌لی به لالات بذاره و بخواد از رفتن منصرفت کنه. دیگه می‌تونی طلاق بگیری و با هر خری که

دلت خواست ازدواج کنی؛ کسی که حاضره به خاطر این‌که تو نمی‌تونی حرف بزنی، بیاد و از وظیفش بیش‌تر عمل کنه!

احساس کردم برای بار چندم چیزی درونم شکست. دیگه مثل قبل قدرت بلبل‌زبونی رو نداشتم و فقط اشکام به راه بود.

مامان بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- بسته دیگه سپیده؛ هرچی هیچی نمی‌گیم بیش‌تر بی‌ادبی می‌کنی. دختر من اگه کاری کرده حق کرده! جای این‌که ما شاکی باشیم که دخترمونو بدبخت کردین، شما شاکی‌این؟

زن‌عمو با همون گریه‌ش برگشت سمت مامان و این شد شروع دعوا. واقعاً دیگه حالم داشت به هم می‌خورد. یکی این می‌گفت یکی اون. قلبم توی دهنم بود.

سهند اخماشو شدیداً در هم کرده بود و به پایه‌ی میز عسلی بزرگ زل زده بود و آرام گریه‌ش به راه بود. سروش سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود و رویا هم کنارش نشسته بود و نگران و مضطرب به من نگاه می‌کرد. سپهر هم که عصبی و آشفته قدم می‌زد و نفس عمیق می‌کشید.

یهو بابا با صدای بلندی گفت:

- بسه دیگه!

همه ساکت شدن. رو به عمو که شدیداً اخماش توی هم بود گفت:

- داداش، تا یه ذره حرمتی رو هم که بینمونه نبریدن و رومون توی روی هم باز نشده دست زنتو بگیر و برو؛ به حرمت نون و نمکی که خوردیم برو.

عمو سری تکون داد و بلند شد. بدون حرفی به سمت در رفت که آرام هم بازوی زن عمو رو گرفت و دنبالش رفتن.

در رو که بستن، بابا روبه سرگرد کرد و گفت:

- چیزی مونده که نگفته باشید؟

سرگرد سری به معنای «نه» تکون داد و بلند شد. رو بهم کرد و با سر پایین و اخم گفت:

- خانم شایان لطفاً مراقب باشید. تا حد امکان از خونه بیرون نرید. متأسفانه فرهمند متواری شد ولی خیلی از اعضای مهم باندش دستگیر شدن. فعلاً خدانگه‌دار.

سری تکون دادم و بلند شدم. سرگرد خواست بره که سروش ایستاد و گفت:

- سرگرد... .

سرگرد برگشت سمتش و کاپشن مشکی‌ش رو مرتب کرد و گفت:

- رستگار هستم.

سروش سری تکون داد و گفت:

- آقای رستگار بابت حرفایی که زده شد معذرت می‌خوام؛ راستش یکم فشار رو متحمل بودن و امیدوارم درک کنید. خواهر من هیچ‌وقت همچین قصدی نداره.

متین لبخندی زد و سرشو پایین انداخت و گفت:

- اشکالی نداره؛ خانم شایان ثابت شده هستن و نیازی به عذر و تقصیر نبود.

سروش سری تکون داد. کلافگی ازش می‌بارید.

رستگار به سمت در رفت و خارج شد.

همه به جز سپهر نشسته بودن و سکوت حاکم بود و فقط صدای فین‌فین مامان و قدم زدن سپهر می‌اومد.

بابا بلند شد و سمتم اومد. جلوم وایساد. نگاهمو که بالا آوردم ناگهانی یه طرف صورتم سوخت.

با حیرت بهش نگاه کردم و دست چپم رو بالا آوردم و روی سوزشش گذاشتم. مامان چنگی به صورتش زد و رویا «هینی» کشید.

حرفی نزدم و فقط با رد اشکی که توی چشمام بود بهش زل زدم که گفت:

- اینو برای این زدم که یاد بگیری بزرگ‌تر توی خانواده به چه دردی می‌خوره.

سرمو پایین انداختم و مژه‌های اشکی‌مو چندبار بالا و پایین کردم و آروم گفتم:

- اگه آرمانم بود...هیچ‌وقت نمی‌ذاشت کسی به ساحلش بگه بالای چشمت ابروعه، چه برسه به این‌که انگ نامردی و چک بهش بخوره.

تک‌خنده‌ی غمگینی کردم و دستای ظریفمو به گونه‌هام کشیدم. سابقه نداشت دست روم بلند کنه؛ بیش‌تر از اینا حقمه.

بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم. خواستم ازشون بالا برم که سرگیجه‌ی بدی گرفتم. درست از شبی که بردنش، یعنی دو شب پیش هیچی نخوردم.

سعی کردم جلب توجه نکنم. به سختی از پله‌ها بالا رفتم و خودمو توی اتاق پرت کردم و در رو بستم و بهش تکیه دادم.

با هجوم محتوای معدم به دهنم، به سمت دست‌شویی خیز برداشتم و چندبار عوق زدم ولی هیچی نبود.

بعد از این‌که جونم از دهنم بیرون پرید، از دست‌شویی بیرون اومدم و روی تختم دراز شدم سعی کردم بخوابم.

برق چشماش حتی یک‌لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. وقتی می‌خندید چشماش براق و کشیده می‌شد.

آهی کشیدم و گوشی‌مو از جیب پالتوم بیرون آوردم. توی گالریش رفتم و تنها عکس دونفره‌مون رو باز کردم. لعنت به اون شب شومی که این‌قدر جذاب شدی!

زوم کردم روی صورتش و گوشی رو بغل کردم و سعی کردم صدای هق‌هقم بیرون نره.

اون‌قدری هق زدم که بینش خوابم برد.

***

برای بار هزارم به سمت دست‌شویی هجوم بردم و با هیچی مواجه شدم. امروز دهمین‌باره که حالت تهوع می‌گیرم.

از دست‌شویی خارج شدم و به دیوار کنارش تکیه دادم و سر خوردم و نشستم.

رویا بدون در زدم داخل اتاق شد و سروش هم دنبالش.

از دیروز که برگشتم، کسی جز رویا نیومده بود. پوزخند سردی زدم و گفتم:

- هه...واسه چی مجبورش کردی بیاد بالا؟ مگه نمی‌دونی خواهرش هیچ ارزشی براش نداره؟!

رویا غمگین سرشو پایین انداخت که سروش به سمتم اومد. جلوم زانو زد و گفت:

- تو هر غلطیم بکنی بازم آبجی منی و نمی‌ذارم کسی از گل نازک‌تر بهت بگه.

پوزخندمو تمدید کردم و با همون صدای دورگه گفتم:

- از احوالپرسیت از دیروز تا الان مشخص بود.

لبخند آرومی زد و گفت:

- حس کردم به تنهایی نیاز داری. رویا میگه حالت بده.

عصبی به رویا نگاه کردم که با بغض گفت:

- نگرانتم درکم کن.

سروش روبه روبا گفت:

- برو یکم براش غذا بیار.

حرصی و عصبی گفتم:

- نمی‌خوام. دست از سرم بردار و برو. می‌خوام تنها باشم.

سری تکون داد و گفت:

- اول غذا بخور بعد. آرمان بفهمه با خودت این‌طور می‌کنی، مطمئن باش عصبانی می‌شه.

مثل دیوونه‌ها لب ورچیدم و سرمو کج کردم و با بغض گفتم:

- اون دیگه منو دوست نداره؛ من بهش نامردی کردم.

این‌قدر مظلوم گفتم که سروش مات‌برده بهم زل زد و رویا اشکاش به راه شد.

سروش سرمو به سمت خودش آورد که بغلم کنه که از بوی عطرش، دوباره حالت تهوع بهم دست داد و به سمت دست‌شویی هجوم بردم.

در رو قفل کردم و تا تونستم عوق زدم. اون‌قدری که بی‌حالِ بی‌حال بودم.

نفسی کشیدم و به دیوار روبه‌روی روشویی تکیه دادم.

مدام به در می‌کوبیدن و صدام می‌کردن. در رو باز کردم و به چهارچوب در تکیه دادم که سروش مضطرب گفت:

- چی شد آبجی؟ خوبی؟

سری تکون دادم که دستمو گرفت و سعی کرد بهم کمک کنه. به سمت تخت بردم و روش دراز کشیدم. رویا پتو رو روم انداخت و آروم گفت:

- سروش جان، ساحلو ول کن استراحت کنه و یه دقیقه بیا.

سروش پتو رو روم کشید و گفت:

- چیزی خواستی خبرم کن آبجی.

لبخند آرومی زدم و سری تکون دادم. بلند شد و بیرون رفتن و در رو بستن.

دوباره خاطرات به مغزم هجوم آوردن و باعث بغضم شدن. کارامون، حرکاتمون، لجبازیامون، محبتاش، عشقش، همه و همه به مغزم هجوم می‌آوردن و روی مغزم خط می‌کشیدن.

دلم برای بانو گفتناش تنگ شده بود. برای شیطنتاش، برای همه‌چیزش.

نفس عمیقی کشیدم و صفحه‌ی گوشیمو باز کردم. عکسش پس زمینه بود. حتی توی عکسم غرور و ابهت داشت.

نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست برم ببینمش ولی روی رفتن نداشتم. از طرفی هم ممنوع‌ملاقات بود.

روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم و آروم اشک ریختم.

ربع ساعتی گذشت و من همچنان نگاهم به صفحه‌ی گوشی بود که تقه‌ای به در خورده شد و رویا داخل اومد. در رو بست و به سمتم اومد.

بهش نگاه کردم که دپرس، گوشی رو از دستم بیرون کشید و روی پاتختی گذاشتش و کنارم نشست.

از جیب بافت یخیش یه کارتون کوچیکی بیرون آورد و به طرفم گرفت. ازش رو گرفتم و گفتم:

- نمی‌خورم.

آروم گفت:

- بیبی چکه!

در لحظه چشمام گرد شد. امکان نداره!

با شُک بهش نگاه کردم که گفت:

- لطفاً چک کن. علامتت خیلی شبیهه.

با استرس ازش گرفتم و بلند شدم و به سمت دست‌شویی رفتم. اصلاً نمی‌دونم داشتنش چیز خوبیه یا نداشتنش. توی شرایط من، هیچ‌کس نمی‌دونه.

در رو قفل کردم و از روشویی به خودم نگاه کردم. بی‌روح و مرده. رنگم که مثل گچ شده بود و لبام بی‌رنگ و چشمام بی‌حس بودن.

به وسیله‌ی توی دستم نگاه کردم. دستام می‌لرزید. اولین‌باره که بهش دست می‌زدم.

چشممو بستم و سعی کردم آروم باشم. استفاده کردم و بدون نگاه کردن به صفحه‌ش، با نفسای لرزونی دوباره جلوی روشویی وایسادم. دم و بازدمم رو عمیق کردم و دست راست و لرزونمو باز کردم و به صفحه‌ش زل زدم.

ناباور تک‌خنده‌ای کردم. نمی‌دونم شاد باشم یا گریه کنم برای بچه‌ای که بدون پدر بزرگ میشه.

اشکام ریختن و با حرص توی آشغالی پرتش کردم. با گونه‌های خیس تندتند دستامو شستم که دوباره عوقم گرفت.

هیچی توی معدم نبود. تندتند چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و آب رو بستم.

در رو باز کردم که رویا سریع به سمتم اومد و منتظر بهم زل زد. به چشمای مشکی‌ش زل زدم و آروم و با بغض گفتم:

- مثبت بود.

ناباور بهم نگاه کرد و خندید. بغلم کرد و گفت:

- واسه چی گریه می‌کنی دیوونه؟

بی‌صدا اشک می‌ریختم. آروم گفتم:

- بچه بدون باباش به چه دردم می‌خوره؟

عقب رفت. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- س...ساحل؟

مکثی کرد و گفت:

- نگو که نمی‌خوایش!

نگاهمو چرخوندم و کلافه گفتم:

- نمی‌دونم...نمی‌دونم.

لب پایینشو گزید و گفت:

- ساحل اون الان یه آدمه؛ قلب داره. تو که دلت نمی‌اومد یه مورچه رو بکشی الان...!

بی‌اعصاب گفتم:

- چی می‌گی تو؟ به هر حال که قصدم نگه داشتنشه ولی فقط سردرگمم؛ همین.

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد. آروم گفت:

- دایی‌ش منتظر خبره! بذار بهش خبر بدم.

بازوشو گرفتم و گفتم:

- احتمال خطا هم هست. من می‌خوام کاملاً مطمئن بشم. بذار اول آزمایش بدم بعد خبر بده بهش.

دستمو از روی بازوش برداشت و با لبخند گفت:

- سعی نکن همه‌چی رو توی خودت بریزی. من و سروش تا آخرش باهاتیم؛ هرچی می‌خواد بشه هم مهم نیست. فقط هم به سروش می‌گم تا زمانی که مطمئن بشی.

کلافه به سمت تخت رفتم و روش نشستم. سرمو که گیج می‌رفت بین دستام گرفتم.

هنوز یه دقیقه نشده بود که در با شدت باز شد. از صداش، ترسیده سرمو بالا آوردم که سروش با خوشحالی به سمتم اومد و گفت:

- ساحلی بالاخره دایی شدم؟! وای خدایا باورم نمی‌شه!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و چیزی نگفتم که کنارم نشست. با دیدن قیافم، شادیشو کمی کم کرد ولی هنوز مشخص بود. آروم گفت:

- ناراحتی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم.

خندید و آروم گفت:

- نگران نباش آجی؛ هرچی هست خیره.

لبخند کم‌جونی زدم و گفتم:

- ممنون که پشتمی.

خم شد و آروم بوسه‌ای روی موهام که دورم پخش بود زد و عقب رفت. عطرش دوباره داشت حالمو به هم می‌زد!

***

برگه‌های آزمایش توی دستم بود و مدام لبمو می‌جویدم. رویا زنگ رو زده بود و جلوی آپارتمان منتظر بودیم در خونه رو باز کنن.

رویا با اشاره‌ای به چکمه‌های بنددار و بلندم گفت:

- درش بیار. من واقعاً نمی‌فهمم؛ تو چطور سه ماهه بارداری و خودت نفهمیدی؟!

کلافه ازش رو گرفتم و چیزی نگفتم. دستمو توی جیب سوشرت مشکی‌م بردم.

دیگه آخرای زمستون بود و هوا چندان سرد نبود.

در آسانسور باز شد و مردی با برگه‌ی توی دستش به بالای در واحد نگاهی کرد و بعد نگاهشو به ما دوخت و گفت:

- منزل شایان؟

رویا سری تکون داد و گفت:

- بفرمایید؟

مرده نگاهش رو به دفترش و نامه‌ی بینش دوخت و گفت:

- با خانم ساحل شایان کار دارم.

سری تکون دادم و بی‌حوصله گفتم:

- منم؛ امرتون؟

مرده جلو اومد و نامه‌ای به طرفم گرفت و گفت:

- این‌جا رو امضا کنید.

و به قسمتی توی برگه‌ش اشاره کرد. رویا جلوتر اومد و گفت:

- نامه‌ی چیه؟

- دادخواست طلاق! همسرتون درخواست کردن که تشریف ببرید که توافقی طلاق بگیرید.

آب دهنمو قورت دادم و با تته‌پته گفتم:

- چی؟ طلاق؟

مرده سری تکون داد و گفت:

- لطفاً امضا کنید من عجله دارم.

خون به مغزم نمی‌رسید. سرم گیج رفت ولی بی‌اعتنا کنارش زدم و بدون توجه به صدا زدنای رویا، با برگه‌های توی دستم به سمت پله‌ها رفتم.

مثل برق از اون‌همه پله پایین اومدم و با دو از ساختمون خارج شدم. دربستی گرفتم و به سمت کلانتری حرکت کردم.

می‌دونستم بهم اجازه‌ی ملاقات نمیدن ولی این حقمه که بفهمم چرا این کار رو کرده.

رو به پیرمرد راننده گفتم:

- اون گاز لامصبو فشار بده؛ اه!

پیرمرده بدون حرف کمی تندتر رفت.

جلوی کلانتری که وایساد، سریع حساب کردم و پیاده شدم.

داخل شدم و بدون توجه به سربازی که سرش شلوغ بود و پشت میزش نشسته بود، از اتاقک رد شدم و به سمت ساختمونش رفتم.

به سرعت برق و باد به سمت اتاقش پرواز کردم. گاهی با تنه به افراد می‌زدم ولی اصلا مهم نبود.

پشت در وایسادم و شال مشکی‌م رو کمی روی چتریام کشیدم. آب دهنم رو قورت دادم و بغضمو خوردم و بدون در زدن داخل شدم.

مردی توی اتاق، روی مبل روبه‌روی میز سرگرد نشسته بود و سرگرد هم پشت میزش نشسته بود و حرف می‌زدن. هردو یونیفرم تنشون بود.

با دیدن من توی درگاه در، سرشو پایین انداخت و با مکثی، روبه پسره گفت:

- سروان شما فعلاً تشریف ببرید؛ بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم.

پسره سری تکون داد و احترام نظامی‌ای کرد و با نیم‌نگاهی به من، از کنارم رد شد.

در رو بستم و داخل شدم که با سر پایین گفت:

- مشکلی پیش اومده خانم شایان؟

به سمت میزش رفتم و نامه رو روی میزش گذاشتم. با بغضی که توی صدام کاملاً مشهور بود گفتم:

- م...من باید آرمان رو ببینم.

قطره اشکی از گونم چکید و با گریه گفتم:

- می‌خواد طلاقم بده؛ تو رو خدا یه وقت ملاقات بهم بدین.

نامه رو که بازش کرده بود، روی میز گذاشت و با سر پایین گفت:

- خانم شایان آروم باشید لطفاً.

با گریه گفتم:

- سرگرد لطفاً کاری رو که گفتم انجام بدید. خواهش می‌کنم.

بلند شد و گفت:

- خانم شایان، همسرتون بهترین کار ممکن رو کردن. بالاخره که حکم دادگاه بیاد و اجرا بشه... .

بین حرفش پریدم و با عصبانیت اشکامو پس زدم و گفتم:

- می‌خوام ببینمش؛ می‌تونی درک کنی حالمو یا نه؟

سری تکون داد و نگاهش رو بالا آورد ولی دوباره و سریع پایین انداخت. به سمت تلفنش رفت و شماره‌ای گرفت و شروع به صحبت کرد.

توی اتاق رژه می‌رفتم و پر استرس قلنج انگشتامو می‌شکوندم و گاهی پوست لبمو می‌جویدم.

قراره چی بشه؟ با این بچه و برگه‌ی طلاق و حکم دادگاه قراره چی بشه؟ خدایا خودت بهم کمک کن.

- خانم شایان؟

تند به سمتش برگشتم که نگاهی به صورتم انداخت و نگاهشو دزدید و گفت:

- اشکاتونو پاک کنید؛ تشریف بیارید می‌برمتون دیدنش.

انگار دنیا رو بهم دادن. لبخندی زدم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

- واقعاً ممنونم.

سری تکون داد و گفت:

- اگه ممکنه بیرون باشید من لباس شخصی بپوشم می‌رسم خدمتتون.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

جلوی در اتاق منتظر شدم که با کت چرم مشکی و تیشرت سفیدی که زیرش پوشیده بود، از اتاق خارج شد.

سریع به راه افتادیم و از ساختمون خارج شدیم.

پژو مشکیش توی حیاط بود. به سمتش رفتیم و سوار شدیم و حرکت کرد.

استرسی پاهامو تکون می‌دادم و خدا خدا می‌کردم زودتر برسیم. فقط خدا می‌دونست که حالم چقدر بد بود.

دستمو روی شکمم گذاشتم و چشمامو بستم که سرم گیج نره. مامان بد موقعی اومدی؛ وقتی اومدی که حق ناز نداری چون کسی نیست که نازتو بکشه دورت بگردم!

جلوی در بزرگ و آهنی زندان ایستاد. پیاده شدم و به سمت در رفتیم.

مشغول نشون دادن کارتش به سرباز بود. به برگه‌های سونوگرافی و آزمایش توی دستم نگاهی کردم و دلم بیش‌تر آشوب شد.

- خانم شایان؟

بهش نگاه کردم که اشاره داد برم.

وارد زندان شدیم و به سمت ساختمونش رفتیم.

به دری اشاره کرد و گفت:

- داخل این اتاق منتظر باشید لطفاً.

سری تکون دادم و داخل شدم. اتاق بازجویی بود. یه میز و دوتا صندلی آهنی داشت و با پارچ آبی که روش بود.

توی اتاق تندتند راه می‌رفتم و برگه‌ها هم توی دستم بود. یهو یادم افتاد که نامه رو توی اتاق سرگرد جا گذاشتم.

در باز شد و سریع برگشتم سمت در. دستبند به دست با اخم‌های وحشتناکی داخل شد و سربازی در رو بست.

به سمتش رفتم و با خوشحالی و بغض بهش نگاه کردم و گفتم:

- آرمان؟ خوبی؟

اخماش توی هم بود و سرش پایین بود. بدون حرکتی منتظر حرف بعدیم بود.

آب دهنمو قورت دادم و با بغض گفتم:

- م...میشه...میشه بهم نگاه کنی؟

آروم سرشو بالا آورد و نفس عمیقی کشید ولی همچنان سرد بود.

مژه‌های بلندم خیس شد و قطره اشکی از چشمم پایین اومد. نگاهشو گرفت و گفت:

- گریه نکن.

با اشک، خنده‌ی غمگینی کردم و گفتم:

- وانمود نکن دوسم نداری که اصلاً باور نمی‌کنم.

لبخندی زد که شبیه پوزخند بود.

- تو هم نخواه که وانمود کنی دوسم داری که باور نمی‌کنم. واسه چی اومدی؟ اومدی که بیش‌تر عذابم بدی؟

دو قطره اشک هم‌زمان از چشمام اومد و گفتم:

- تو چی؟ تو با طلاق خواستی تلافی کنی؟

اخماشو توی هم کشید و گفت:

- خواستم راهتو هموار کنم. مگه از اول طلاق نمی‌خواستی؟

- اولش آره ولی الان نه! حرفات بوی حرفای مامانتو میده.

با اخم بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- مامانت می‌گفت من از اولم می‌خواستم تو رو دک کنم که با سرگرد ازدواج کنم. بدون این‌که به ابروی من جلوی سرگرد توجهی کنه!

می‌دونستم حرفامون شنود می‌شه؛ ولی مهم نبود.

پلکای ترمو به هم زدم و لبمو تر کردم و گفتم:

- به خدا که من همچین قصدی نداشتم. من فقط نمی‌خواستم آلوده بشم و تو بیش‌تر از این توی گناه بیفتی. آینده‌ای بهتر برات نبود آرمان. من...من...

.

هق‌هقی زدم و ادامه‌ی حرفمو خوردم.

دستاشو که به هم وصل بود، بالا آورد و اشکامو پاک کرد و با عصبانیت گفت:

- واسه چی بهشون گفتی که با پلیس همکاری داشتی؟ شرایطت سخت میشه.

سری تکون دادم و گفتم:

- مهم نیست؛ آرمان؟

اخماشو باز کرد و بهم زل زد که مظلوم و با بغض، سرمو کج کردم و گفتم:

- من طلاق نمی‌خوام. من تو رو می‌خوام! میشه منو طلاق ندی؟

چند لحظه خیره بهم شد، بعد هم پلکاشو محکم روی هم فشار داد و آروم گفت:

- نکن لعنتی...این‌طوری نگام نکن!

ته دلم خوشحال شدم. لبخندی زدم و دستمو روی دستاش که روی گونه‌م بود گذاشتم و بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید. با یادآوری بچه، تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- آرمان؟

با فکر این‌که می‌خوام درباره‌ی طلاق حرف بزنم گفت:

- ساحلم...هرچی کم‌تر ببینیم و زودتر جدا شیم به نفعته.

دوباره صداش زدم که بی‌حرف بهم زل زد. آروم گفتم:

- نینیمون ناز نداره! مامانش ناز نداره!

چشماشو ریز کرد و بی‌حرف بهم نگاه کرد که گفتم:

- حامله‌م.

مات و مبهوت بهم نگاه کرد. انگار که هضمش براش خیلی سخت بود. آروم دستشو پایین آورد و بهم نگاه کرد و گفت:

- ی...یعنی چی؟!

اشکامو از گونه‌م پاک کردم و دستمو روی شکمم گذاشتم که ناباور بهم زل زد. مکثی کرد و چشماشو بست. «آخ» زیر لب گفت و خم شد.

هول کرده خم شدم و تندتند صداش زدم که چیزی نگفت. سریع به سمت در رفتم و محکم به در کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

- سرباز؟ سرباز؟ یکی نیست کمک کنه؟

در با شدت باز شد که چون پشت در بودم، محکم به صورتم خورد.

دستمو به بینیم گرفتم و با صدای بلندی گفتم:

- مگه کوری؟!

سربازه هول کرده به سمتم اومد که تند گفتم:

- هوی کجا؟! اون‌ور!

و به آرمان اشاره کردم که تند رفت پیشش و روی زمین درازش کرد. در کسری از ثانیه مثل مور و ملخ ریختن تو. کنار وایسادم که برانکارد آوردن و بردنش. رو به سرگرد با استرس گفتم:

- کجا می‌برنش؟

سرگرد به در اشاره‌ای کرد و گفت:

- بفرمایید بیرون. می‌برنش بهداری همین‌جا و اگه حالش بد باشه، می‌برنش بیمارستان.

سری تکون دادم که گفت:

- نمی‌تونید برید. بیاید بریم بیرون منتظر باشیم که اگه بردنش بیمارستان ببرمتون.

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- ببخشید؛ خیلی اذیتتون کردم. من همین‌جا راحتم شما برید به کاراتون برسید.

سرشو پایین انداخت و با کلیدش بازی کرد و آروم گفت:

- شما با من بیاید از رنگ و روتون مشخصه حالتون خوب نیست؛ فکر می‌کنم رانی توی ماشین هست که بهتون بدم.

لبخند آرومی زدم و گفتم:

- نه ممنون؛ حالم خوبه.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- شما که تعارفی نبودین. براتون خوب نیست؛ بفرمایید.

ناچار سری تکون دادم و به سمت در رفتم که دنبالم اومد. از محوطه خارج شدیم و به سمت ماشینش رفتیم.

در شاگرد رو باز کردم و درحالی‌که پاهام روی زمین بود نشستم و برگه‌های آزمایش رو روی داشبرد انداختم.

تندتند و استرسی پنجه‌ی پامو روی زمین می‌کوبیدم و قلنج انگشتامو میشکستم.

به داشبورد اشاره‌ای کرد و گفت:

- اون‌جا رو چک کنید لطفاً.

درش رو باز کردم که رانی و کیکی خودنمایی می‌کرد.

بی‌اعصاب درش رو بستم که گفت:

- خانم شایان حالتون خوب نیست؛ لطفا لج نکنید و بخورید.

چشمامو بستم و شقیقه‌هامو فشار دادم و گفتم:

- صبحونه یه چیزایی خوردم دلم نمی‌کشه. وقتی نگرانم، اصلاً نمی‌تونم چیزی بخورم.

سری از تأسف تکون داد که همین لحظه ماشین آمبولانس از داخل زندان بیرون اومد و به سرعت رفت.

آب دهنمو قورت دادم و کش‌دار گفتم:

- وا...ی!

رو به سرگرد گفتم:

- بگاز بریم دیگه منتظر چی هستی؟!

سرشو پایین انداخت و با دور زدن ماشین، پشت فرمون نشست و استارت زد و به راه افتاد. پشت آمبولانس با سرعت متوسطی می‌رفت.

بدون حرف و با تپش قلب دعادعا می‌کردم طوریش نشه. حالت تهوع بدی داشتم ولی توجهی نکردم.

به بیمارستان رسیدن و داخل حیاطش شدن.

با توقف ماشینش، سریع بیرون رفتم و دنبالش رفتم.

به سمت ساختمون بیمارستان بردنش و بعد از پذیرش، به سمت سی‌سی‌یو بردنش.

تمام مدت پشتش ایستاده بودن و منتظر بودم و دوتا سرباز هم دو طرفش بودن.

جلوی در سی‌سی‌یو دستشو گرفتم و خم شدم و گفتم:

- آرمان؟ تو رو خدا آروم باش. تو محکمی؛ با این بادا نمی‌لرزی که!

با چشم بسته و صورت منقبض شده، فشاری به دستم داد و سربازی با اسلحه‌ش کنارم زد و گفت:

- خانم عقب وایستا.

داخل بردنش که به حرص اسلحه رو هل دادم و به سمت صندلی آهنی رفتم و نشستم.

دکتر و دوتا پرستار از جلوم رد شدن و وارد سی‌سی‌یو شدن.

سرگرد کنارم نشست و چیزی نگفت. به سمتش برگشتم و گفتم:

- سرگرد گوشیتو میدی با داداشم تماس بگیرم؟ تا الان حتماً خیلی نگران شدن.

سری تکون داد و گوشی‌شو از جیبش خارج کرد و رمزش رو زد و به طرفم گرفت.

وارد تماس‌هاش شدم و ناخوداگاه به آخرین زنگش نگاه کردم. «مرحم» سیو شده بود.

اهوع! از این مرحمام داشت و منِ فضول بی‌خبر بودم؟!

مکثمو که دید گفت:

- مادرم هستش!

شونه‌ای بالا انداختم و سریع شماره‌ی سروش رو وارد کردم.

یه بوق نخورده، صدای نگرانش توی گوشی پیچید:

- بله؟

آروم گفتم:

- ساحلم.

بدون فوت وقت با عصبانیت و صدای بلندی که ازش بعید بود گفت:

- کدوم گوری هستی؟ می‌دونی چه‌قدر نگرانتیم؟

سعی کردم آروم باشم و بیشتر از این عصبانیش نکنم. چشمامو بستم و روی صندلی نشستم و با دست راستم پیشونی‌مو ماساژ دادم.

- آروم باش؛ حالم خوبه.

تند و بی‌اعصاب گفت:

- کجایی بیام دنبالت؟

آروم گفتم:

- پیش آرمانم.

مکثی کرد و با عصبانیت گفت:

- به درک که می‌خواد طلاقت بده؛ تو که اهل این کارا نبودی؟ رفتی که منتشو بکشی طلاقت نده؟

اخمی کردم و کمی تند گفتم:

- سروش احترام خودتو نگه‌دار. شده منتشو هم بکشم می‌کشم ولی نمی‌خوام که از دستم دلخور باشه یا چه می‌دونم...فکر طلاق به سرش بزنه.

با حرص گفت:

- دِ آخه خواهر نفهم من...چند روز دیگه که حکمش اومد د... .

بین حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

- سروش رو اعصابم نرو. جای این‌که پشتم باشی و مرحمم شی، بدتر نمک می‌پاشی به زخمم؟!

مکثی کرد و آروم‌تر گفت:

- خواهر قشنگم...این‌قدر خودتو اذیت نکن. ساحل کسی نیست که کسی براش مهم باشه. دِ لعنتی تو آقا جون مُرد، یک هزارم الانت غمگین نبودی!

نفس عمیقی کشیدم و بی‌اعصاب گفتم:

- چرت و پرت گوییات باشه برا بعد؛ خودمم میام خونه.

خواستم خداحافظی کنم که سریع گفت:

- اون بچه گناهش چیه که گیر تو افتاده؟ نه درست و حسابی غذا می‌خوری، نه مثل بشر زندگی می‌کنی؛ حالا هم که با این حالت غیبت زده. حقم نیست نگرانت باشم؟

کلافه گفتم:

- سروش جون ساحل بیخیال. طوریش نمی‌شه نگران نباش.

مکثی کرد و درحالی‌که سعی می‌کرد صداش با آرامش باشه گفت:

- اون بچه مگه بچه‌ی آرمان نیست؟ تو که این‌قدر آرمان برات مهمه؛ پس اون بچه هم باید برات مهم باشه آجی. لج نکن آدرس بده بیام دنبالت.

کلافه گفتم:

- بیمارستانم. با سرگرد اومدم به آرمان سر بزنم که حالش بد شد الانم سی‌سی‌یوئه.

مکثی کرد و گفت:

- حالش خیلی بده؟

به در شیشه‌ای مات سی‌سی‌یو زل زدم و گفتم:

- نمی‌دونم؛ دکترش هنوز بیرون نیومده.

آروم گفت:

- باشه؛ آدرس رو بفرست خودمو می‌رسونم.

- می‌فرستم؛ فقط...تنها بیا.

با همون تن صدای آروم گفت:

- باشه.

بدون خداحافظی گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم. براش آدرس رو پیام کردم و گوشی رو به طرف سرگرد که دو صندلی باهام فاصله داشت و آرنجشو روی زانوهاش گذاشته بود گرفتم. با فروتنی و آرامش، بدون نگاه کردن بهم گوشی رو ازم گرفت.

آروم گفتم:

- داداش داره میاد. شما می‌تونید برید دیگه مزاحمتون نمی‌شم. ببخشید خیلی اذیت شدید.

لبخند آرومی زد و گفت:

- مراحمید؛ خدمتتون هستم؛ کاری ندارم.

سری تکون دادم و گفتم:

- هر طور که راحتید.

سری تکون داد و چیزی نگفت. بلند شدم و طول راهرو رو متر کردم و منتظر بودم که دکتر بیاد. دل توی دلم نبود. فقط خدا کنه زودتر از این مخمصه راحت شیم.

به ناخونام نگاهی کردم. همیشه کاشته شده و لاک خورده بود ولی الان هیچ آرایشی نداشت و فقط کاشته شده بود. دیگه علاقه‌ای بهشون نداشتم.

قلنج انگشتای کشیده و لاغرم رو ترکوندم که دکتر از سی‌سی‌یو خارج شد.

تند به سمتش رفتم و جلوش وایسادم و گفتم:

- دکتر حالش چطوره؟

دکتر که موهای سفیدی داشت و عینکی روی صورتش بود، دستی به یونیفرم سفیدش کشید و با نگاه اخم‌آلودی سر تا پام رو کنکاش کرد و گفت:

- شما همراه بیماری؟

تند سری تکون دادم و گفتم:

- آرمان شایان. همونی که دوتا سرباز همراهش بودن.

سری تکون داد و با اخم گفت:

- همراه هر کی می‌خوای باش خانم؛ شما خودت عنصر استرس و دلهره‌ای؛ وای به حال اون بیمار بدبختی که تو همراهشی!

من حالم خوش نیست، اینم قصه‌ی حسین کرد میگه!

کلافه گفتم:

- آقای دکتر، من حالم خوب نیست؛ استرس داره خفم می‌کنه. میشه به جای این حرفا حال همسرمو بگید.

از بالای عینک بهم نگاهی انداخت و گفت:

- حالش خوبه. بیماری خاصی داره یا یهویی این‌طور شد؟

سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آنژین قلبی داره. خیلی ساله این‌طوره.

سری تکون داد و گفت:

- حدسشو زدم.

مکثی کردم و گفتم:

- می‌تونم ببینمش؟

دستی توی هوا تکون داد و گفت:

- اصلاً امکان نداره. استرس و هیجان براش خوب نیست. شمام که سرتاپا استرسی؛ از قیافه‌ت هم که مشخصه حالت خوب نیست. به نظرم یه سِرُم بزنید حتماً.

خواست از کنارم رد بشه که سریع گفتم:

- خواهش می‌کنم.

برگشت و بهم نگاه کرد. سعی کردم مظلوم به نظر برسم و ادامه دادم:

- نگرانم.

اخمی کرد و بی‌حوصله گفت:

- اول یه سِرُم بزنید، نیم ساعت دیگه که آروم شدید، می‌تونید کوتاه ببینیدش.

تند سری تکون دادم که بدون حرف به سمت پذیرش، انتهای راهرو رفت.

همزمان با رفتنش، به سروش که از پذیرش به سمتم می‌اومد زل زدم.

با قدمای تند به سمتم اومد و جلوم وایساد و سوییچش رو داخل جیب کاپشن بادی مشکی‌ش گذاشت.

نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

- خوبی؟

نگاهشو به سرگرد دوخت و سری تکون داد که سرگرد بلند شد و «سلامی» داد. سروش لبخندی زد و گفت:

- خوبید؟ معذرت می‌خوام دردسر ساحلم گردنتون افتاد.

سرگرد سری تکون داد و گفت:

- چه حرفیه وظیفه بود!

سروش لبخند مجددی زد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

روکرد سمتم و گفت:

- آجی خوبی؟

سری تکون دادم که سرگرد گفت:

- دکتر گفتن که یه سِرُم وصل کنن براشون بهتره. رنگ به رو ندارن.

سروش اخم ریزی کرد و رو بهم گفت:

- ساحل؟

کلافه گفتم:

- سروش، جان ساحل دوباره شروع نکن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دورت بگردم بیا بریم یه سِرُم وصل کن؛ آرمان بیچاره با این شکلت سکته نکرده باشه کلیه.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

- حالش خوبه.

سری تکون داد و گفت:

- خدا رو شکر؛ بیا.

رو به سرگرد کرد و گفت:

- شما تشریف ببرید مزاحم نباشیم؛ خودم هستم مواظبشم.

سرگرد سری تکون داد و با اشاره به سی‌سی‌یو گفت:

- من باید بمونم؛ شما بفرمایید.

ناخوداگاه اخمام توی هم کشیده شد.

با کشیدن دستم توسط سروش بی‌حال دنبالش رفتم.

بعد از انجام کارای مربوطه که از هیچ‌کدومشون سر درنمیاوردم چون حواسم نبود، پشت سر پرستار سبزه رو و کوتاهی وارد اتاقی شدیم.

روی تخت نشستم و پرستار عینکش رو بالا داد و مشغول وصل کردن سِرُم شد. سروش هم سمت دیگه‌ی تخت نشسته بود.

پرستار وصلش کرد و گفت:

- دراز بکشید.

دراز کشیدم و زانوهامو خم کردم و کف چکمه‌های بلند و مشکیمو روی تخت گذاشتم.

چشمامو بستم و ساعد دست چپم رو که آزاد بود، روی چتری‌هام گذاشتم.

اتاق دوتا تخت داشت ولی یکی‌ش خالی بود. یه یخچال کوچیک هم گوشه‌ی اتاق بود.

دوتا دستم رو بالا آوردم و سرم رو بلند کردم و شالم مشکی‌مو که از سرم افتاده بود و جلو کشیدم.

چند ثانیه‌ی سکوت بود که با همون چشمای بسته گفتم:

- سروش؟

چون چشمام بسته بود حالتشو نمی‌دیدم ولی حس کردم که از روی تخت بلند شد.

- جانم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مامان اینا فهمیدن باردارم؟

مکثی کرد و گفت:

- آره.

بدون تغییر دادن حالتم گفتم:

- واکنششون چی بود؟

آروم‌تر گفت:

- خیلی شوک بهشون وارد شد؛ مامان که گریه‌ش گرفت. نظرشونم سقط جنینه.

زیر لب و بی‌اعصاب گفتم:

- همه‌شون غلط کردن!

سرزنش‌وار گفت:

- ساحل!

دستمو برداشتم و با اخم گفتم:

- توقع که نداری بگم چشم؟ من اگه می‌تونستم آدم بکشم، آرمانو لو نمی‌دادم.

لحظه‌ی شلیکم به مرادی مثل پتک توی سرم کوبیده شد. بازم با یادآوریش لرزه به جونم افتاد. به سختی فراموشش کرده بودم!

سری تکون داد و گفت:

- نه عزیز من؛ تو بخوای هم من نمی‌ذارم. اونا از سر دلسوزی یه چیزی میگن.

شونه‌ای بالا انداختم و دوباره چشمامو بستم.

حرفی نزد و روی تخت کناری نشست و چند لحظه بعد صدای حرف زدنش با گوشی می‌اومد. با رویا حرف می‌زد و راپورت منو می‌داد؛ زن ذلیل بدبخت!

کلافه بلند شدم و روی تخت نشستم. نصف سرم رفته بود ولی اصلاً حوصله‌ی منتظر موندن برای تموم شدنش رو نداشتم.

آروم از دستم کشیدمش و روی هوا معلق ولش کردم. دستمالی رو پشت دستم گذاشتم و بلند شدم که سروش سریع قطع کرد و گفت:

- چیکار می‌کنی تو؟ دو دقیقه آروم نمی‌گیری؟

دستی به معنی «برو بابا» براش تکون دادم و بدون نگاه کردن بهش، به سمت در رفتم که سریع دنبالم اومد.

چون می‌دونست به اون درجه‌ی بی‌اعصابی رسیدم که اگه چیزی بگه سرشو می‌کوبم به دیوار، هیچی نگفت و دنبالم اومد.

سیوشرت مشکی و کوتاهم رو مرتب کردم و دستمال رو توی سطل آشغال سر راهی انداختم.

به سمت در سی‌سی‌یو رفتم که سرگرد سریع بلند شد و گفت:

- کجا خانم شایان؟

روبه‌روم وایساد که نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بکش کنار.

لحظه‌ای از تغییر لحنم تعجب کرد ولی دوباره سرشو پایین انداخت و گفت:

- خانم شایان شما نمی‌تونید برید داخل؛ رعایت کنید لط... .

بین حرفش پریدم و با صدای بالارفته‌ای شمرده‌شمرده گفتم:

- من... اگه... بخوام... برم داخل... تو می‌خوای جلوی منو بگیری؟!

«استغفرالله» زیر لب گفت و با اخم به کف سالن نگاه کرد و گفت:

- هم من، هم همکارانم می‌تونیم؛ پس صداتونو پایین بیارید.

دیگه اوج عصبانیتم بود. نفسام تند و حرصی شده بود. با صدای بالا رفته‌ای گفتم:

- جناب متین خان، بهت اخطار میدم از سر راهم برو کنار!

لحظه‌ای به چشمام نگاه کرد ولی دوباره نگاهشو گرفت منتها به اطراف نگاهی کرد و گفت:

- استغفرالله.

خواستم چیزی بگم که سروش ابرویی بالا انداخت و بین حرفم پرید و معنادار گفت:

- ساحل جان آروم باش؛ آرمان زندانیه و هنوز حکمش مشخص نیست. برای بچه خوب نیست عزیز من.

بعدم رو به رستگار گفت:

- مطمئناً جناب رستگار اون‌قدرا هم خشن نیستن؛ به هر حال تو بهشون کمک کردی و به طریقی از خودشونی!

سیاستش واقعاً ستودنیه! به من کله‌خر نمی‌خوره همچین داداشی داشته باشم!

سرگرد به فکر فرو رفت و مکثی کرد و گفت:

- خانم رستگار نه برای شما، نه برای متهم خوب نیست.

نگاهمو توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- نگران نباش طوری نمی‌شه.

سری تکون و با کمی نارضایتی گفت:

- دنبال من بیاید؛ فقط خواهشاً آخرین‌بار باشه.

سری تکون دادم که سروش گفت:

- این‌جا منتظرتم؛ زود بیای طولش ندی.

سری تکون دادم و دنبال سرگرد رفتم. بعد از پوشیدن روپوش و وسایل بهداشتی، به سمت اتاقی که راهنماییم کردن رفتم. دوتا سرباز کنار در مسلح ایستاده بودن.

جلو رفتم که یکی‌شون اسلحه‌شو جلوم گرفت و گفت:

- کجا خانم؟

به سرگرد که عقب‌تر ایستاده بود نگاهی کردم که با اخم اشاره‌ای به سرباز کرد که کنار رفت و احترام نظامی داد.

آروم در رو باز کردم و داخل شدم. از شیشه‌ی کنار در کل اتاق مشخص بود ولی اصلاً معذبم نمی‌کرد.

به سمتش رفتم و بهش نگاه کردم. یونیفرم آبی‌رنگ بیمارستان رو با پیرهن مشکی و شلوار کردی مشکی‌ش عوض کرده بودن. اگه هر زمان دیگه‌ای بود

کلی بهش می‌خندیدم بابت شلوار کوردیش ولی بهش می‌اومد و منم توی این شرایط اصلاً حال خندیدن و مسخره کردن نداشتم.

به چشمای بستش زل زدم که نفس عمیقی کشید و با مکث، آروم گفت:

- دلبرم اومده!

چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد. از بالا گرفت و رو به پایین اومد. نگاهم به شکمم ثابت موند و آروم گفت:

- چند وقتشه؟

به ناخنام نگاه کردم و گفتم:

- سه ماه.

با بغض خندیدم و خیره بهش گفتم:

- می‌مونی ببینیش؟

لبخندی زد و گفت:

- دوسم داری؟ یا بازم نقش ب... .

بین حرفش پریدم و گفتم:

- دارم.

خیره بهم گفت:

- همین؟

خندید و چشمای خسته‌ش رو بیش‌تر باز کرد و گفت:

- نمی‌خوای یکم پیاز داغشو زیاد کنی؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه؛ زیادیت میشه.

خندید و گفت:

- نامردی دیگه!

سرمو پایین انداختم و با صدای لرزونی گفتم:

- می‌دونم؛ نمی‌خواد سرکوفتم بزنی.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- لوس شدی؛ اثرات دوریه یا بچه؟

دستمو بالا بردم و گونه‌ی راستمو پاک کردم.

معنادار بهم زل زد و گفت:

- نگران نباش!

با بغض گفتم:

- چطور نگران نباشم؟ حکم دادگاه بیاد... .

بین حرفم پرید و گفت:

- حکم دادگاه بیاد طوری نمی‌شه؛ نگران نباش.

با دهن بسته آروم از ته گلو گریه کردم که خندید و گفت:

- گریه‌هات مثل صدای جاروبرقی شده!

صدامو بریدم و پوکرفیس و با حرص بهش زل زدم که خندید و گفت:

- اومدی بهم روحیه بدی مثلاً؛ گریه می‌کنی باز قلبم می‌گیره ها!

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- خیلی بی‌شعوری. با اون شلوار کوردی زشتی که پات کرده بودی!

خندید و گفت:

- ای‌جان؛ حرص می‌خوری قشنگ می‌شی ولی چون برای بچه‌م خوب نیست حرص نخور.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- خاک تو سرت؛ بچه نباشه خودم هیچی دیگه؟

خندید و گفت:

- نفرمایید تاج سر!

لبخندمو خوردم و بهش نگاه کردم که شیطون گفت:

- خوشت اومد ها!

ریلکس سری به معنی «مثبت» تکون دادم که خندید و گفت:

- ساحل مواظب نبینم باشی ها!

باز با بغض گریه کردم که گفت:

- باز جاروبرقیشو روشن کرد! بابا بذار دو کلمه حرف بزنیم عه!

با همون نوک ابروهای بالا رفته و گریه گفتم:

- چطور می‌تونی این‌قدر ریلکس باشی؟ چهار روز دیگه اعدامت می‌کنن.

بعدم دوباره گریه‌مو از سر گرفتم. لبخند آرومی زد و دستمو گرفت و بوسه‌ای به پشتش زد و با نگاه قهوه‌ای خیره بهم گفت:

- وقتی میگم نگران نباش؛ بگو چشم عشقم! درست مثل زمانی که می‌گفتم یه روزی عاشقم میشی.

با مکث بهش نگاه کردم. نگاهش معنی‌دار بود. چی توی سرشه خدا عالمه. احتمالاً صدامون شنود شه ولی خب منظورش از این‌که نگران نباشم چیه؟

بی‌توجه و برای این‌که شک‌برانگیز نباشه، دوباره استارت جاروبرقی رو زدم و اشکامو ریختم که با لبخند گفت:

- اگه می‌خوای گریه کنی برو؛ نمی‌تونم گریه‌هاتو ببینم قشنگم.

دستامو به گونه‌هام کشیدم. دستشو بالا آورد که عقب کشیدم و چشمامو بستم که گفت:

- بذار حسش کنم؛ چندین ساله منتظر این صحنه‌م نازنین.

با حرص گفتم:

- ببخشید ولی اشتباه گرفتی؛ من نازنین نیستم! دستتو هم بردار به نازنین جون بگو بیاد.

خندید و بدون برداشتن دستش و باز کردن چشمای بستش گفت:

- نازنین جون نمیاد فعلاً مجبوریم با ساحل جون کنار بیایم!

با بغض و حرص گفتم:

- غلط کرد با تو؛ نامرد!

چشماشو باز کرد و با خنده گفت:

- باورم نمی‌شه؛ ساحل غد سر من غیرتی شده؟! باور نکردنیه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- نپیچون؛ نازنینو بگو.

با لبخند چشماشو بست و گفت:

- حیف زودتر نفهمیدم توراهی داری دلبر.

دستشو با حرص عقب بردم و گفتم:

- آرمان نپیچون.

با خنده گفت:

- آخه من کی رو دارم غیر از تو؟ نازنین من تویی؛ بقیه‌شون خر کی باشن که جای ساحلمو بگیرن؟

مشکوک بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

- این‌قدر مشکوک بودن خوب نیست ها!

شونه‌ای بالا انداختم که تقه‌ای به در خورد و بعد از مکثی، در باز شد و سرگرد با سر پایین گفت:

- خانم شایان کافیه دیگه؛ بفرمایید برادرتون منتظره.

سری تکون دادم و گفتم:

- الان میام.

خارج شد و در رو بست. رو به آرمان کردم که گفت:

- کی منتظرته؟

- سروش.

اخماشو توی هم کشید و گفت:

- بقیه‌شون کجا بودن که تو با این مرتیکه پا شدی اومدی زندان؟

خنده‌ی غمگینی کردم و سرمو پایین انداختم و گفتم:

- با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم به جز سروش و رویا. همه‌شون نامردن و پشت سرت حرف می‌زنن؛ هیچ‌کدومشونو دوس ندارم.

با اخمای درهم گفت:

- نگران نباش عزیزم؛ راحتت می‌کنم!

بهش زل زدم که گفت:

- دم سروش گرم که از خانومم مواظبت می‌کنه؛ خیالم راحته. فقط... .

منتظر بهش زل زدم که گفت:

- اگه من طوریم بشه، تو بچه رو نگه می‌داری؛ مگه نه؟

با بغض سری تکون دادم و گفتم:

- نگران نباش؛ تا پای جونم مواظبشم.

لبخندی زد و گفت:

- قول؟

سری تکون دادم و دستی به گونه‌های خیسم کشیدم و گفتم:

- من باید برم؛ کاری نداری؟

خیره به اجزای صورتم گفت:

- نه قشنگم.

خم شدم و گونشو آروم بوسیدم و بدون توجه به لبخندش به سمت در اومدم.

***

«آرمان»

آرنج دست مشت شدم رو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف کرم‌رنگ زل زدم.

با دیدنش از قبل بی‌قرارتر شده بودن امّا با یه تفاوت؛ قبلاً فکر می‌کردم از سر تنفر لوم داده و واقعاً ازم بریده؛ برای همین تسلیم شده بودم ولی الان که فهمیدم واقعاً دوسم داره و حامله‌ست، نمی‌تونم تسلیم باشم.

صدای لاتی و مسخره‌ی یکی از هم‌بندیام، ابوالفضل که بهش ابی می‌گفتن باعث شد طبق معمول، با اخم و بدون نگاه کردن بهش گوش کنم.

- چی شده تازه‌واردمون غرق‌تر از قبله؟ نکنه معشوقه نامردی کرده؟!

بدون توجه بهش، با صدای بمی گفتم:

- غلط اضافش به تو نیومده؛ سرت به آخورت باشه.

شلوار کوردیشو از کمر مرتب کرد و دستمال یزدی رو از دور دستش باز کرد و گوشه‌ی سیبیل کلفتش رو مرتب کرد و با صدای بلند و تخسی گفت:

- اگه نباشه؟

روی تختم که طبقه‌ی دوم بود نشستم و با یه پرش پایین اومدم. درحالی‌که با قیافه یخی، آروم به سمتش می‌رفتم، آستین پیراهن مشکی‌مو بالا دادم.

پشتش میله‌های بند بود و حتی ذره‌ای تکون نخورد و با پررویی بهم نگاه کرد.

جلو رفتم و در فاصله‌ی کمی نسبت بهش ایستادم که با لودگی و مسخرگی گفت:

- بهت برخورد یاد نامردیش انداختمت؟!

دستی به یقش کشیدم و ریلکس و ترسناک، با لحن آرومی گفتم:

- وقتی راجع به زن من حرف می‌زدی، اول دهنتو آب بکش؛ دوم منتظر واکنشم باش. اوکی؟

خندید و گفت:

- اوکی! حالا واکنشت چیه گوگولی؟

خنده‌ای کردم و به زمین زل زدم. یهو یقه‌شو گرفتم و با کله توی بالای دماغش و بین چشم‌هاش زدم که دادی زد و گیج شد.

اکثراً توجهشون بهمون جلب شد. یکی جارو می‌زد یکی توی خودش بود یکی... . این‌جا از تیمارستانم بدتر بود.

خم شد و دستش رو به دماغش گرفت و به میله‌ها تکیه داد که نیفته.

بلند شد و خواست با مشت به دهنم بکوبه که مچ دستشو گرفتم و محکم پیچوندم. مثل گاو زور داشت و محکم بود ولی با این حال به زور دستشو پیچوندم و جلوی بدنش به میله‌ها خورد. دستشو پیچ‌خورده پشتش گذاشتم که داد دیگه‌ای زد. بی‌توجه بهش، فشار محکمی به مچ دستش دادم که دستی روی بازوم نشست و صدایی گفت:

- ولش کن بابا جان؛ ولش کن گناه داره.

دستش یه انرژی‌ای رو به بازوم منتقل کرد که باعث شد ناخوداگاه ولش کنم. با ماساژ دادن دستش، سریع از بند بیرون زد.

با اخم‌های غلیظ به دستش نگاه کردم که برش داشت. به صورتش زل زدم. چهره‌ی مهربونی داشت و سنش زیاد بود. صورت گردش هم زیر ریش‌هایی که چند سانتی بودن و موهای مرتب و سفیدش قایم بود.

بدون توجه بهش به سمت تخت رفتم که گفت:

- پسرم؟

اخمامو داخل هم کشیدم و بدون برگشتن طرفش، دست‌به‌کمر رو به تخت وایسادم که گفت:

- از پسر رعنا و رشیدی مثل تو بعیده این‌قدر بی‌اعصاب باشه؛ یکم به خودت مسلط باش.

پوفی کشیدم و نگاهمو توی حدقه چرخوندم. این یه رقم رو کم داشتم فقط!

برگشتم طرفش و دست به کمر گفتم:

- از حاجی‌ای مثل تو هم بعیده توی زندون باشه.

آروم خندید و دستی به پیراهن سفیدش که کیپ تنش بود کشید و گفت:

- خواست خدا بوده حتماً.

شونه‌ای بالا انداختم و ریلکس گفتم:

- بی‌اعصابی منم برای همونه.

از تخت بالا رفتم و دراز کشیدم و با آرنجم چشمامو پوشوندم.

- اگه خواستی دردودلی کنی و آروم شی، منم جای پدرتم؛ دو بند کناریتم. بیا و خودتو خالی کن.

بی‌حوصله گفتم:

- بیخیال حاجی؛ من با خودمم دردودل نمی‌کنم.

چیزی نگفت و رفت.

دو نفر که توی بند بود، یکی سنگینی نگاهش روم بود و دیگری هم طبقه‌ی بالای تخت روبه‌رو بود و اصلاً حتی از سر و صدا هم تکون نخورد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم چشمای دریایی‌شو از جلوی چشمم کنار ببرم. سخته ولی شاید بشه!

بی‌قراری تموم تنمو گرفته بود. دستمو برداشتم و به سقف کوچیک و مکعبی زد زدم. اتاقای دو در سه که بهشون بند می‌گفتن. توی هر کدوم هم چهارتا تخت می‌چپوندن.

کمی به مغزم فشار آوردم. نمی‌دونم کاری که می‌خواستم بکنم چه‌قدرش درسته ولی می‌دونم باعث می‌شه از این خراب شده بزنم بیرون.

سریع نشستم و از تخت پایین پریدم. به جورابای مشکیم زل زدم و با نگاه خشنی چشمامو بالا کشیدم و به سمت کفشای مشکیم رفتم.

پوشیده نپوشیده به راه افتادم و راهروی دراز رو طی کردم.

با رد شدن فکری از ذهنم، وسط راهروی بلند وایستادم. اگه از این حاجیه استفاده کنم عالیه! صدای خودم مطمئناً شنود میشه و بهتره که خودم نباشم.

با این‌که ممکنه قبول نکنه ولی مجبورم یکم احساساتیش کنم.

جلوی بندش وایسادم و نگاهمو از موکت طوسی گرفتم و با اخم به کل بند دوختم.

دو نفر داشتن نیمرو می‌خوردن و هردو لاغر اندام و بچه سن بودن. با اخم نگاهمو به بقیه‌ی اجزای بند دوختم که کسی نبود. دوباره رو به پسرا کردم و با صدای بمی گفتم:

- مستر؟

پسره صورت پر جوششو بالا آورد و گفت:

- با منید؟

سری تکون دادم و گفتم:

- حاجی ریش سفیده کوش؟

نگاهشو به دوستش دوخت که دوستش گفت:

- چیکارش داری؟

بدون حرف و با اخم بهش زل زدم که اولیه گفت:

- رفت دست‌شویی.

سری تکون دادم و بی‌توجه بهشون به سمت دستشویی رفتم. یه سالن مکعبی که چهارتا دستشویی یه سمتش و چهارتا حمام سمت دیگه‌ش بود. سه‌تا روشویی هم دیوار بینشون بود و روبه‌روی روشوییا، در بود.

جلوی در وایسادم که دیدم داره وضو می‌گیره. خیلی کنجکاوم بدونم این‌که این‌قدر متدینه، این‌جا چیکار می‌کنه.

از آینه نگاهش بهم افتاد و لبای نازکش به لبخند کش اومد.

با اخم و دست‌به‌سینه منتظرش موندم که بعد از تموم شدن وضوش به سمتم اومد و درحالی‌که آستیناشو پایین می‌آورد گفت:

- به‌به پسر گلم!

اخمی کردم و با مکث گفتم:

- چه وقت نمازه؟ بهت نمیاد این‌موقع عصر نماز بخونی.

لبخندی زد و گفت:

- دائم الوضو هستم.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

- چی؟

- دائم الوضو؛ یعنی توی تمام مدت شبانه‌روز وضو دارم.

سری تکون دادم و طبق عادت دستمو توی جیب شلوار کوردیم فرو بردم. قبلاً با شلوار این حرکت چه‌قدر جذاب بود ولی الان با شلوار کوردی، ان‌شالله که اینم جذابه!

اخمامو درهم کشیدم و گفتم:

- می‌تونی یه کاری برام بکنی؟

سری تکون داد و به بیرون اشاره کرد و گفت:

- چه کاری؟

به سمت حیاط رفتیم و درحالی‌که آستین نامرتب پیراهنمو درست بالا می‌دادم گفتم:

- یه تلفن بزنی برام.

کنجکاو و گفت:

- به کی؟ چرا خودت نمی‌زنی؟

اخمامو در هم کشیدم و آستین دست چپمو که تا آرنج بالا داده بودم رو ول کردم و دست راستمو بالا دادم.

- به یه بنده‌ی خدا. می‌خوام خبر سلامتیم رو برسونی و بگی که به یادشم!

سکوت کرد و به آسفالت کف حیاط نگاه کرد. نیم‌نگاهی بهش انداختم و به اعضای حیاط نگاه کردم. یه عده والیبال بازی می‌کردن یه عده فوتبال یه عده

هم حرف می‌زدن. هنوز ساعت پنج عصر بود ولی هوا چندان سرد نبود و فقط سوز کمی می‌اومد.

- چرا می‌خوای همچین کاری کنی؟

با اخم به آسمون نگاهی کردم و گفتم:

- برای این‌که اون می‌تونه منو از این‌جا بیرون بیاره.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- جرمت چیه؟ چند سال حبس؟

اخمامو درهم کشیدم و گفتم:

- دادگاهم دو روز دیگه تشکیل می‌شه و جرمم زیاده؛ قاچاق، قتل و غیره.

اخمی کرد و گفت:

- واسه چی می‌خوای بری بیرون؟ اصلاً با این اوصاف حکمت اعدامه؛ چطور می‌تونه کمکت کنه؟

مکثی کردم و اخمامو بیشتر در هم کشیدم و گفتم:

- برای این‌که بچم می‌خواد به دنیا بیاد! بچه داری؟

سری تکون داد و گفت:

- دوتا؛ یه دختر بیست ساله و یه پسر ده ساله.

- جرمت چیه؟

نگاهشو به نیم‌رخم دوخت و گفت:

- بدهی و چک برگشتی.

سری تکون دادم و گفتم:

- این تلفن رو بزن؛ بیرون رفتم حسابتو پاک می‌کنم.

سرسنگین گفت:

- اگه به مال حرام بود، خودمم می‌تونستم پس بدم!

اخمامو در هم کشیدم و بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- متاسفم؛ نمی‌تونم برات این‌کار رو انجام بدم.

خواست به سمت ساختمون برگرده که بازوشو گرفتم و چرخوندمش. بعدشم یقش رو چسبیدم و خشن گفتم:

- باشه. فقط یادت باشه؛ حرفام و چیزی که ازت خواستم به گوش کسی برسه، کاری می‌کنم توی فراق دوتا بچه‌ت بسوزی! فهمیدی؟!

اخماشو شدیداً توی هم کشید و «استغفرالله» زیر لب گفت و بعدم بلندتر ادامه داد:

- نگران نباش؛ کسی چیزی نمی‌فهمه.

یقه‌شو ول کردم و پشتمو بهش کردم و دستی لای موهای لختم کشیدم که باز سمت راست سرم ریخته شدن.

دوست نداشتم تهدیدش کنم ولی مجبور بودم؛ تنها برگ برندم همین موضوع بود.

بیخیال به سمت تلفن رفتم و بعد از شماره‌گیری منتظر شدم. غیر ممکن بود الان جایی که توی فکرمه نباشه.

یکی دو تا بوق خورد و بعد صدای محکم و مشکوک فرهمند توی گوشی پیچید:

- شما؟

نگاهی به اطراف انداختم و دوباره دستی توی موهام کشیدم و محکم گفتم:

- آرمانم.

مکثی کرد که سریع گفتم:

- حالم خوبه؛ مثل گذشته!

تاکید کمی روی گذشته داشتم که گفت:

- زن نامردت چطوره؟!

تیز گفتم:

- به تو مربوط نیست؛ حقته منم مثل زنم باشم!

مکثی کرد. مثل همیشه باهوش بود؛ منظورمو فهمید و گفت:

- تو که از خون منی! هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنی.

از لحنش مشخص بود نرم شده. لعنت بهت فرهمند؛ لعنت!

صدای بوق توی گوشی پیچیده شد. مثل بقیه‌ی موارد، کم‌تر از یک دقیقه که نتونن ردشو بزنن!

مطمئن بودم که کارم با موفقیت انجام شده. گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. منتظر خبر خوب باش عزیز دلم!

***

«ساحل»

سرمو روی شونه‌ی سروش گذاشتم. مامان سینی چایی رو که توسط باران گرفته شده بود رو عقب زد و با بغض گفت:

- نمی‌خوام مادر.

نگاه کلافه‌مو توی حدقه چرخوندم. باز شروع شد؛ لابد الانم می‌خواد شروع کنه به آبغوره گرفتن.

سروش آروم شونه‌مو گرفت و به عقب کشید که سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. ریلکس گفت:

- خواستم تکیه بدم که راحت باشی.

سری تکون دادم و دوباره سرمو روی شونه‌ش گذاشتم.

سهند با کلافگی گفت:

- خواهر من حرف گوش بده؛ آرمان تموم شد! از فکرش بیا بیرون. به فکر خودت و آینده‌ت باش. بچه‌ی بدون پدر به چه دردت می‌خوره؟

حتی بهش نیم‌نگاهی هم نکردم و نگاه بی‌خیالم رو به رویا که روی مبل تک روبه‌روم نشسته بود دوختم.

سروش با تشر گفت:

- سهند بس کن دیگه؛ نمی‌بینی حالشو؟ آرمان تموم نشده؛ هنوز که حکم دادگ... .

سپهر از قدم زدن وایساد و دستشو از جیب شلوار جین سورمه‌اش بیرون آورد. بین حرفش پرید و عصبی گفت:

- حکم دادگاه چه کشکیه؟ خودتو گول می‌زنی؟ با چیزایی که من ازش شنیدم اعدام کم‌ترین حقشه! همش تقصیر توئه سروش؛ اگه کم‌تر لی‌لی به لالاش بذاری زودتر کنار میاد؛ ساحل دختر احساساتی‌ای نیست.

اصلاً هیچ حرفی نداشتم. با یه عده هم‌کلام می‌شم که هیچی از حرفا و احساسات منو درک نمی‌کنن پس حرف زدنم باد هواست. فقط نگاه ریلکسمو بهشون می‌دوختم.

سروش اخماشو درهم کشید و گفت:

- از تویی که هیچ احساساتی نداری توقع درک کردن ساحل رو ندارم؛ از هیچ‌کدومتون توقع ندارم چون نمی‌تونین شرایطش رو درک کنید.

باران سینی چایی رو با سمت بابا گرفت و باز با طعنه گفت:

- ساحل اگه احساساتش براش مهم بود، هیچ‌وقت عشقشو لو نمی‌داد!

سپهر با تشر صداش زد که بدون توجه بهش سینی رو به سمت سهند برد.

با نگاه خیره به پایه‌ی مبل، آروم گفتم:

- سروش؟

- جانم؟

سرمو از شونه‌ش برداشتم و بهش نگاه کردم و متفکر گفتم:

- من چرا باید این‌جا باشم؟

موهای بازمو پشت گوشم داد و گفت:

- پس باید کجا باشی؟ خونته دیگه.

آب دهنمو قورت دادم و بازم آروم و متفکر گفتم:

- این‌جا که خونه‌ی من نیست. خونه‌ی من یه‌جای دیگه‌ست.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کجا؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

- خونه‌ی شوهرم دیگه؛ البته من و آرمان نداریم؛ خونه‌ی خودم!

مامان صدادار و نسبتاً بلند زد زیر گریه و گفت:

- بدبخت شدم رفت...دخترم دیوونه شده!

بعدم دوباره گریه کرد که سروش با اخم و تشر گفت:

- عه مامان؛ چه طرز حرف زدنه.

به مامان نگاه کردم که اشکاش گوله‌گوله می‌ریخت. رو به سروش گفتم:

- بگو گریه نکنه؛ گریه که چیزیو دوا نمی‌کنه.

سروش لبخندی زد و سرمو کشید و بغلم کرد.

آروم گفت:

- خوبه که متوجه شدی نباید گریه کنی؛ حالت خوبه آجی؟

سری تکون دادم و با لبخند چشمامو بستم. دیگه عطر نمی‌زد که حالم بد نشه.

مامان می‌گه دیوونه! اگه با آرمان حرف می‌زد یا «نگران نباش» گفتناشو می‌شنید، متوجه می‌شد که من دیوونه نشدم. دلم و عقلم می‌گه آرمان کسی نیست که تسلیم شه.

دستای سروشو از دورم هل دادم و بلند شدم که مامان با گریه گفت:

- کجا گل دخترم؟

لبامو آویزون کردم و گفتم:

- گریه نکن دیگه؛ طوری نشده که. خوشحال باش؛ به فکر سیسمونی اولین نوت باش!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- دیدی پشتکارمو؟! اولین نوه‌ت از ته‌تغاریته!

مامان بدتر گریه افتاد. بابا اخمی کرد و آروم گفت:

- ساحل جان؛ نمی‌گم سقط بچه کار خوبیه؛ ولی توی شرایط تو... .

دیگه نمی‌شه ریلکس بود؛ اینا حرف حساب حالی‌شون نمی‌شه.

با حرص و عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

- این بچه نیومده جلوی چشماتونو گرفته؟ مگه می‌شه من بچه‌مو بکشم؟ می‌شه یکم فکر کنید بعد حرف بزنید؟ من نمی‌تونم و نمی‌خوام. این بچه چه با پدر چه بی‌پدر بزرگ می‌شه. مهم نیست چه فکری دارید و آیندم چی می‌شه.

بعدم با لحن آروم‌تری گفتم:

- حالا هم میرم که بودنم کم‌تر آزارتون بده. فکر کنید ساحل مُرده.

بعدم نفس عمیقی کشیدم و تند به سمت پله‌ها رفتم و به سپهر که عصبی حرف می‌زد توجهی نکردم.

وارد اتاق شدم و جلوی آینه وایسادم. هرچی می‌خوام آروم باشم نمی‌ذارن.

با حرص در رو باز کردم و با محکم‌ترین توانم هولش دادم که صدای بد و بلندی رو ایجاد کرد!

سریع کوله‌ی بزرگی بیرون آوردم و وسایل و لپ‌تاپم رو داخلش گذاشتم.

یه هودی پشمی زرشکی و لش رو که تا وسط پام بود با شلوار جین مشکی‌رنگی بیرون کشیدم و پوشیدم.

کوله رو روی دوشم انداختم و بدون پوشیدن شال، اول هدفون رو روی گوشام گذاشتم بعدم کلاه هودی رو روی سرم انداختم. موهام از دو طرفم ولو ریخته بود و تا زیر شکمم می‌رسید.

گوشی‌مو به هدفونم وصل کردم و گوشی رو توی جیب هودیم انداختم. دسته‌ی کوله رو محکم گرفتم و به سمت در رفتم.

از پله‌ها پایین رفتم و خواستم به سمت در برم که سپهر جلوم ظاهر شد.

دستمو داخل هودیم بردم. ناخودآگاه به دکمه‌های کنار گوشی رسید و آهنگ رپ رو تا حد ممکن زیاد کردم که صداش بهم نرسه.

ریلکس به قیافه عصبی‌ش زل زدم. ل..*باش که از حرکت وایستاد، بدون فهمیدن این‌که چی گفته، سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت و دوباره عصبی چیزی گفت. ریلکس لبخندی زدم و لبه‌ی کلاه هودی رو کمی کنار دادم و به هدفون اشاره‌ای کردم. عصبی کلاه رو از پشت کشید و هدفون رو برداشت و روی زمین پرت کرد.

نفس عمیقی کشیدم که با صدای بالا رفته‌ای گفت:

- ساحل بفهم...نگرانتیم.

تغص و عصبی روی پنجه‌ی پاهام بلند شدم و گفتم:

- غلط کردی نگرانی!

دستشو بالا برد که بزنه. چشمامو محکم بستم و منتظر شدم. بابا با صدای بلندی گفت:

- سپهر بسته. دستت روش بلند نشه!

چشمامو آروم باز کردم و به دست مشت شده‌ی توی هواش زل زدم که پایینش آورد و خواست چیزی بگه که منصرف شد.

اخمامو توی هم کشیدم و با اخم بهش زل زدم که مامان با بغض گفت:

- سپهر جان باهاش لج نکن؛ بدتر می‌کنه.

با چشمای سرد و اخمای درهم بهش زل زدم که با حرص تک‌خنده‌ای کرد و به دست راست لبه‌ی راست کلاه هودیمو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

- هنوز خیلی بچه‌ای برای مادر شدن!

پوزخندی زدم و یه‌ذره فاصله‌ی مونده رو هم با بردن سرم به جلو قطع کردم و درحالی‌که بهش نزدیک بودم، گفتم:

- تو هم هنوز اون‌قدری عقل نداری که بدونی جلوی زن فتنه‌ت با تک خواهرت چطور صحبت کنی!

بدون حرف دیگه‌ای عقب کشیدم و هدفونم رو روی دور گردنم گذاشتم و بدون توجه به سروش که می‌گفت «وایستم» به سمت در رفتم و از واحد خارج شدم.

با آسانسور پایین اومدم و به سرعت از ساختمون بیرون اومدم.

با بغض شروع به راه رفتن کردم. دیگه خسته‌م از این وضعیت. یه هفته‌ست که از برگشتن می‌گذره و هنوز هضم این موضوعات برام سخته. آرمان گفت «گریه نکن» ولی اگه گریه نکنم می‌ترکم.

وارد پیاده‌رو شدم. اصلاً دلم نمی‌خواد به خاطر اشکام، با یه تصادف وضمو بدتر کنم.

نفس عمیقی کشیدم و دستای سفید و لاغرم رو به گونه‌هام کشیدم که دوباره تر شدن.

موهامو که باد تکون می‌داد رو صاف کردم. یاد موهای لختش افتادم. چه‌قدر دلم می‌خواست الان بود که دستمو لاش بکشم ببینم چه مزه‌ای داره که وقتی اعصابش خورده تندتند دستشو لاشون می‌کشه.

وارد خیابون شلوغ شدم و اشکامو پاک کردم و خواستم ماشینی بگیرم که پرادو سروش جلوی پام وایساد.

درش رو باز کردم و به کمک دستگیره، با یه حرکت بالا رفتم و نشستم که گفت:

- واسه چی هرچی صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟

کلافه و با بغض گفتم:

- نه خونه‌ی بابا میام نه می‌خوام که حرفی بزنم. اگه به عنوان مسافرکش تا خونه همراهیم کنی ممنونت می‌شم!

خندید و گفت:

- باشه آجی؛ بی‌اعصابی نکن. با من و رویا که مشکلی نداری؟

- چطور؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بیایم پیشت مراقبت باشیم. بالاخره جای آرمان رو که نه ولی می‌تونیم نقش پرستار رو بازی کنیم که؟!

بی‌حوصله سرمو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و گفتم:

- اگه پاپیچم نشین نه.

سری تکون داد و دور زد و گفت:

- پس بذار بیارمش.

جلوی ساختمون ایستاد و گوشیشو از داشبورد برداشت و شماره‌ای رو گرفت و کنار گوشش گذاشت.

- جلوی در منتظرم.

مکثی کرد و بعد بدون حرف دیگه‌ای گوشی رو پایین آورد و قطع کرد.

چند دقیقه‌ای منتظر بودیم که اومد و بدون حرف سوار ماشین شد.

سروش ماشین رو روشن کرد و با سرعت بالایی شروع به رانندگی کرد.

تا برسیم خونه کلاً توی فکر بودم. مثل خوره از درونم خورده می‌شد و همش به این فکر می‌کردم که ممکنه آرمان اعدام بشه؟ واقعاً هنوزم باورش مشکله.

جلوی آپارتمان ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

کوله‌ی مشکی‌مو جابه‌جا کردم و به سمت رفتم و با کلید بازش کردم.

پشت سرم رویا بعدم سروش داخل شدن.

با آسانسور بالا رفتیم و وارد واحد شدیم.

خونه مثل یخچال شده بود از بس سرد بود. تند کوله‌م رو روی مبل رها کردم و به سمت شوفاژای سفید رفتم و روشنشون کردم.

رویا پالتو خردار و بلند مشکی‌ش رو درآورد که گفتم:

- سرده هنوز.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست؛ الان گرم می‌شه.

پالتوش رو درآورد که زیرش یه بولیز بافت و سرخابی پوشیده بود. شالشم درآورد و موهاشو با کش بست دوباره.

روی کاناپه نشستم که سروش هم روبه‌روم نشست. رویا درحالی‌که آخرین گره‌های کشش رو می‌زد گفت:

- من میرم چایی دم کنم.

سروش سری تکون داد. رویا به سمت آشپزخونه رفت و سروش خیره بهم گفت:

- توی فکری؟

سری تکون دادم و نگاهمو از مجسمه‌ی گربه‌ی کوچیک روی میز عسلی گرفتم و بهش دوختم.

- شما چیکار کردین؟

و به آشپزخونه اشاره‌ای کردم که گفت:

- هیچی؛ ما تا آجی گلیم سر پا نشه که کاری نمی‌کنیم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- برو خودتو سیاه کن؛ من نبودم خواستگاری رفتین دیگه؟

سری تکون داد و با شیطنت گفت:

- آره دیگه؛ قرار بود تو که اومدی بریم برای نشون و محرمیت و این حرفا.

چشمامو ریزتر کردم و گفتم:

- رویا دختری نبود این‌قدر راحت جلوی کسی مانتو دربیاره و با یه لباس کوتاه و شلوار کوتاه‌تر و موهای افشون راست‌راست بگرده! اعتراف کن سریع.

خندید و گفت:

- خب می‌دونی...راستشو بخوای این‌که...یه صیغه‌ی محرمیت خوندیم؛ البته کسی خبر نداره سوتی ندی!

مکثی کرد و وقتی دید بر و بر بهش نگاه می‌کنم گفت:

- اصرار من بود؛ خب آبجی باور کن شرایط ما هم سخته.

سری تکون دادم و بیخیال به در و دیوار خونه زل زدم. زیر لب گفتم:

- وقتی گرمای خونه نیست، باید هم خونه یخ باشه!

روی مبل دراز کشیدم و با همون لباسا سعی کردم بخوابم ولی خواب به چشمام نمی‌اومد. دلم قیلی ویلی می‌رفت و مدام بزاق دهنم ترشح می‌شد. فکر یه چیز ترش اصلاً از سرم بیرون نمی‌رفت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم منم یه روزی مثل زنایی که مدام مسخره‌شون می‌کردم، هوس خوراکی کنم.

خواستم بیخیالش شم ولی مگه می‌شد؟ آب دهنم بدجور به راه بود!

چشمامو باز کردم و دستمو به شکمم کشیدم.

سریع نشستم و با صدای بلندی رو به رویا که توی آشپزخونه بود گفتم:

- رویا؟

- جانم؟

آب دهنمو قورت دادم و با صدای مظلومی گفتم:

- توی کابینت کنار یخچال و توی یخچال و فریزر نگاه کن ببین یه چیز ترشی هست بیاری؟

با خنده گفت:

- می‌دونستم میای خونه یکم فکرت به اون بدبخت می‌افته زودتر می‌آوردمت!

دهن کجی‌ای بهش کردم و دوباره آب دهنمو قورت دادم و منتظر شدم.

صدای بلندش به گوشم خورد که گفت:

- ساحل ترشی آبداره؛ بیارم؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و مظلوم گفتم:

- بیار؛ عالیه. کاکائو هم می‌خوام.

- مگه اومدی کافه که همچین سفارش می‌دی؟ کاکائو ندارین.

لبامو آویزون کردم و گفتم:

- باشه فعلاً همونو بیار سروش میره می‌خره!

سروش با ابروهای بالا گرفته گفت:

- باز بهش رو دادیم پررو شد!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و با لحن لوسی گفتم:

- اصلاً نخواستم؛ خاک بر سر من کنن که فکر کردم هوامو داری!

بلند شد و پوفی کشید و گفت:

- باشه آبجی آبغوره نگیر؛ من که نگفتم نمیرم.

آروم خندیدم که چشمکی زد و بلند گفت:

- خانومم چیزی نمی‌خوای؟

رویا از آشپزخونه بیرون اومد و درحالی‌که به کاسه‌ی پر از ترشی انار ناخونک می‌زد، لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم برو.

سروش بوس هوایی فرستاد و به سمت در رفت که رو به رویا با حرص گفتم:

- اول این‌که الهی دستت بشکنه به عشق من ناخونک نزن؛ دوم هم این‌که بار آخرت باشه صدای کلاغیتو می‌ندازی پس سرت و داد می‌زنی ها! این‌جا بالا شهره جلو ملت آبرو داریم! بده من اون کاسه رو.

خندید و کاسه روبه سمتم گرفت و کنارم نشست و گفت:

- تو که برای جنوب شهر مناسب‌تری تربچه. با این روحیه‌ی جنجالیت!

دهن کجی‌ای بهش کردم و مشغول خوردن شدم. یه قاشق که می‌خوردم صورتم از ترشی‌ش جمع می‌شد. همچین با ولع می‌خوردم که بی‌چاره رویا پوکید!

با لب آویزون انگشت اشاره‌شو توی کاسه فرو برد و دهنش گذاشت که گفتم:

- چندش برو برای خودت بیار؛ شریک نخواستیم.

دهن کجی‌ای کرد و گفت:

- شوهرمو فرستادم تلکه بشه برای ویار خانم؛ اون‌وقت نذار یه ناخونک هم بزنم!

سری تکون دادم و با پررویی گفتم:

- باشه.

دوباره انگشتش رو توی کاسه برد و گفت:

- ساحل خیلی نامردی؛ باید صبر می‌کردی با هم حامله شیم که بچه‌هامون یکی دختر بشه یکی پسر بعد بزرگ شدن با هم ازدواج کنن!

پوکرفیس گفتم:

- حالا که دیر نشده؛ ماشالله تو که پشتکار عشوه داری قد من؛ برو مخشو بزن بچه هم بیار دیگه؛ تو که مخشو زدی برای محرمیت و فلان!

با دهن باز گفت:

- خیلی بی‌شعوری ساحل منظورت اینه من مخشو زدم؟

سری تکون دادم و گفتم:

- دقیقا!

دهن کجی‌ای بهم کرد و گفت:

- دوست داشتم!

خندیدم و چیزی نگفتم.

گوشیم از جیب هودیم زنگ خورد. قاشق کوچک رو توی کاسه گذاشتم و درحالی‌که آب دهنمو قورت می‌دادم گوشی رو درآوردم و به صفحه‌ش زل

زدم. ملوک جون خودنمایی می‌کرد. ابرویی بالا انداختم و تماس رو وصل کردم و گفتم:

- بله؟

صدای سرگرد که کمی بی‌اعصاب و خسته می‌زد، از پشت گوشی بلند شد:

- خوب هستید؟

مشکوک به مبل روبه‌رویی زل زدم و گفتم:

- ممنون؛ کاری دارید؟

تک‌سرفه‌ای کرد و با همون تن خسته و عصبی گفت:

- خانم شایان آماده باشید میام دنبالتون.

ابرویی بالا انداختم و مشکوک گفتم:

- چرا؟ طوری شده؟

- بله؛ یه سری سوال، شایدم یه گفت‌وگو با همسرتون داشته باشید!

دلم هری ریخت! مکثی کردم و با استرس کاسه رو روی میز گذاشتم و بلند شدم و گفتم:

- باز حالش بد شده؟ نکنه دادگاه جلو افتاده؟

با عجز ادامه دادم:

- تو رو خدا اگه طوری شده بگین.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگران نباشید طوری نشده؛ من نزدیک خونه‌تونم سریع‌تر تشریف بیارید پایین.

تند گفتم:

- من خونه‌ی پدر نیستم.

- پس کجا بیام؟

مکثی کردم و گفتم:

- خونه‌ی خودم؛ براتون آدرس می‌فرستم.

بی‌حوصله ولی با احترام گفت:

- لازم نیست؛ بلدم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- وا! از کجا؟!

- مثلاً پرونده همسرتون دست منه ها!

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم:

- اوکی؛ منتظرتونم.

بعدم بدون منتظر جواب موندن قطع کردم.

به سمت کوله رفتم و برش داشتم و موهامو پشت گوشم دادم که رویا متعجب گفت:

- کجا میری؟ کی بود؟

بدون این‌که بهش نگاه کنم به سمت اتاق رفتم و گفتم:

- سرگرد بود؛ گفت کارم دارن باید برم.

دنبالم اومد و گفت:

- حالا چی می‌خوای اون تو؟

تک‌خنده‌ای کردم و موهامو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- با این وضع برم پیش مأمور قانون منم می‌گیره می‌بره پیش آقامون!

خندید و گفت:

- خب نگرد؛ بیا شال منو ببر دیگه.

سری به طرفین تکون دادم و در کمد رو باز کردم و شال مشکی محکمی و زمستونی‌ای که حاشیه‌ش توپک‌های مشکی وصل بود رو بیرون آوردم.

کلاه هودی پشمی زرشکیم رو انداختم و شال رو روی موهای لخت و حالت‌دارم انداختم و چتری‌هامو مرتب کردم.

صورتم بی‌روح بود ولی اصلاً حوصله‌ی آرایش نداشتم.

سریع از بغل رویا گذشته و کوله رو از روی مبل برداشتم و وسایل شخصی‌مو روی مبل گذاشتم و کیف پول و موبایل و هدفونم رو داخلش انداختم و روی مبل نشستم.

مشغول سفت کردن بند چکمه‌های مشکی و بلندم شدم که رویا گفت:

- حالت خوبه؟ می‌خوای همراهت بیام؟

سری تکون دادم و بلند شدم و کوله رو روی دوشم انداختم و گوشیم رو برداشتم و گفتم:

- نه، حالم خوبه.

به سمت در رفتم و بلند خداحافظی‌ای کردم.

سریع از آپارتمان خارج شدم و جلوی در ساختمون ایستادم و رژه رفتنو شروع کردم.

به آسمون نگاه کردم. غروب بود و ساعت حدوداً شیش و نیم بود.

دو روز از آخرین دیدارمون می‌گذشت. خدا کنه امروز هم خودشون اجازه بدن ببینمش.

با ترمز پارس مشکی‌ش جلوی پام، سرمو بالا آوردم و بعد از نیم‌نگاهی، سوار شدم.

در شاگرد رو بستم و گفتم:

- سلام، می‌شه بگید چی شده؟

سری تکون داد و آروم جواب سلاممو داد. اخماش به شدت داخل هم بود و به روبه‌روش زل زده بود.

با تیکافی حرکت کرد و با سرعت به سمت کلانتری روند.

شونه‌ای بالا انداختم و تا رسیم حرفی نزدم.

عادت نداشت این‌طور باشه؛ لابد اتفاق بدی افتاده که این‌قدر مخشوشه. خدا به خیر کنه.

ماشین رو توی حیاط نسبتا بزرگ کلانتری پارک کرد و پیاده شد. سریع پیاده شدم و کوله رو دوباره روی شونه‌م انداختم

شال رو کمی جلوتر آوردم و چتری‌هامو به سمت پشت گوش راستم بردم که دوباره سر جای اولش برگشت ولی یکم کج شد.

دنبالش به سمت اتاقش رفتم. اصلاً حواسش نبود و معلوم بود کلی عصبیه.

در اتاقش رو باز کرد و داخل شد. دو نفر دیگه هم توی اتاقش بودن که یکی لاغراندام بود و کاپشن مشکی‌ای رو روی شلوار پارچه‌ای مشکی و پیراهن طوسی یقه آخوندی تنش بود و سبزه رو بود و بینی‌ش قوز داشت و کم‌سن‌تر از سرگرد می‌زد.

نگاهمو گرد اتاق چرخوندم و روی مرد دیگه که هیکل درشت‌تری نسبت به اولیه داشت و کت و شلوار سورمه‌ای و پیراهن سفید تنش بود. موهای جوگندمیش رو هم رو به بالا داده بود و تا دکمه‌ی آخر پیراهنش رو بسته بود. چهل و خورده‌ای راحت می‌خورد.

سر پا ایستادم و با اخم و دست‌به‌سینه بهشون زل زدم.

سرگرد کت چرم مشکی‌ش رو درآورد و به چوب‌لباسی مشکی گوشه‌ی اتاق و کنار پنجره آویزون کرد. به سمت چهارتا مبل جلوی میزش اومد و روی یکی‌شون نشست و پای راسشتو روی پای چپش انداخت.

کت و شلواریه که پشت میزش نشسته بود و پرونده‌ای جلوی روش بود، از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به پرونده دوخت.

کلافه پوفی کشیدم و روبه سرگرد گفتم:

- چیزی شده؟

سری تکون داد و گفت:

- بشینید تا بهتون بگم.

کلافه گفتم:

- نشستنم نمیاد! زود بگو.

کت شلواریه بهم زل زد و گفت:

- اصلاً بهتون نمیاد با پلیس همکاری کرده باشید! نه طرز پوششتون نه طرز حرف زدنتون!

دستی به معنی «برو بابا» براش تکون دادم و به سرگرد زل زدم و گفتم:

- می‌شه بگی چی شده؟ منو واسه چی تا این‌جا آوردی؟

سری تکون داد و گفت:

- خانم شایان ما می‌خوایم بدونیم که شما بعد از دستگیری همسرتون با کیا هم‌صحبت شدید؟ شخص مشکوک یا غریبه‌ای با شما هم‌کلام نشده؟

ابروهام بالا رفت و گفتم:

- من این مدت جز دو_سه بار ضروری، دیگه بیرون نرفتم؛ چطور؟

کت و شلواریه با اخم گفت:

- همون چندبار کجا رفتید؟ دقیقاً چندبار؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- یه‌بار آزمایشگاه رفتم؛ یه‌بار این‌جا اومدم و بعدش هم با سرگرد زندان و بیمارستان رفتیم.

سرگرد با نگاه درگیر با زمین گفت:

- خانم شایان با کسی از دوستان همسرتون ملاقات نداشتید؟

سری تکون دادم و گفتم:

- این مدت این‌قدر حالم بد بود که اصلاً حوصله‌ی کسی رو نداشتم.

سری تکون داد و دوباره گفت:

- تمامی مدارکی که علیه همسرتون بوده از بین رفته. چه توی سیستم چه پرونده و چه دست ما؛ همه‌ی مدارک از بین رفته و انگار که همسر شما این

وسط هیچ‌کاره بوده و فقط توی مهمونی‌های فرهمند حضور داشته. ما کلی مدرک جمع کردیم ولی هیچ ردی از هیچ‌کدوم نبوده؛ انگار که ما اصلاً از اول هم مدرکی نداشتیم.

مات‌برده به چهره‌ی عصبیش زل زدم. با تته‌پته گفتم:

- م...مگه ممکنه؟ چطور می‌شه؟ شما کلی مدرک داشتین؛ محافظت از این اسناد براتون کلی اهمیت داره.

ناباور تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:

- مگه ممکنه این همه سیستم و فلانتون امنیت نداشته باشه؟!

سرگرد بلند شد و عصبی بهم زل زد و گفت:

- خانم شایان امنیت کار ما حرف اول رو می‌زنه؛ به نظر شما چطور ممکنه همچین اتفاقی افتاده باشه؟ سیستممونو هک کردن! از بین اون همه سند، فقط مدارک همسرتون نابود شده.

از در خارج شدم و به سمت دست‌شویی زنونه‌ی آخر سالن رفتم.

بعد از کلی عوق زدن، با دستایی که می‌لرزید چند مشت آب به صورتم زدم. از آیینه‌ی روشویی به قیافه رنگ‌پریده‌م زل زدم و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم با خیسی صورتم قاطی شد.

از فرط شوق می‌خواستم جیغ بزنم. لب پایینمو زیر دندون گرفتم و دوباره چند مشت آب به صورتم زدم.

از کوله‌ی مشکیم چند برگ دستمال بیرون آوردم و بعد از خشک کردن صورتم از دست‌شویی بیرون زدم.

به سمت اتاق سرگرد رفتم و پشت در ایستادم. چشمامو بستم و متوالی چندتا نفس عمیق کشیدم و در رو باز کردم.

داخل شدم و در رو بستم. سرگرد کنار پنجره ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود و دستاشو بغل کرده بود.

به سمت صندلی رفتم و جای قبلی‌ش نشستم که با صدای آرومی گفت:

- خانم شایان ممکنه به ما کمک کنید؟

اخم کم‌رنگی کردم و به پایه‌ی صندلی روبه‌رویی زل زدم و آب دهنمو قورت دادم.

- نگران نباشید چیز سختی نمی‌خوایم.

بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

- چه کاری؟

نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

- ممکنه برید زندان و یه مکالمه داشته باشید با همسرتون؟ می‌خوایم بفهمیم که همسرتون از این ماجرا خبر دارن یا خیر، شاید بتونه کمکی کنه!

نفس عمیقی کشیدم. مطمئناً اگه آرمان هم کاری کرده باشه، اون‌قدری زیرک هست که چیزی نگه ولی ممکنه به خاطر من بگه!

این کت و شلواریه بدجور بهم مشکوکه. از نگاه کردنش مشخصه. حالا اگه زود قبول کنم یا قبول نکنم، در هر دو صورت ممکنه شک کنه ولی خب چیکار کنم؟

نگاهمو به گلدون بلندی که چند شاخه رز قرمز تدش بود زل زدم و مکثی کردم.

با همون نگاه به گلا، آروم گفتم:

- سرگرد من...نمی‌تونم! یعنی... .

ادامه‌ی حرفم رو خوردم و چشمامو بستم. سعی کردم طبیعی جلوه کنم. اصلاً دلم نمی‌خواست شکی روم باشه یا نقشه‌های آرمان خراب شه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- قبوله؛ فقط باید چی بگم؟

سری تکون داد و جلو اومد. لاغره کلاً سکوت کرده بود و به در و دیوار زل می‌زد و کت و شلواریه هم نگاهش روم ثابت بود و منتظر واکنشی بود.

سرگرد درحالی‌که راه می‌رفت، آروم گفت:

- شما برید باهاش راجع به زندان و آزادی صحبت کنید و اگه چیزی نفهمیدید، در آخر بهش بگید که همچین اتفاقی افتاده که ما واکنشش رو ببینیم.

سری تکون دادم و آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم. آروم بلند شدم و کوله‌م رو روی دوشم انداختم که هردو بلند شدن و سرگرد هم کت چرمش رو تنش کرد و به سمت در دستی دراز کرد و راهنماییم کرد.

زودتر از اونی که فکرش رو بکنم خودمو توی اتاق بازجویی زندان دیدم. این‌قدر توی فکر بودم و فکرم درگیر بود که حتی حواسم به گذر زمان نبود و ربات‌وار حرکت می‌کردم.

آرنج دستامو روی میز آهنی نقره‌ای رنگ گذاشتم و مضطرب قلنج انگشتامو شکستم. انگشتای بدبخت و لاغرم رو با استرس به هر طرف می‌چرخوندم تا جایی که دیگه صدایی ازش نمی‌اومد.

در باز شد و هیکلش توی در نمایان شد. با دیدنش نفسم حبس شد و ناخودآگاه چشمامو محکم بستم.

صدای قدماش نزدیک‌تر شد و بعد هم از صدا افتاد. نفس عمیقی کشیدم و آروم چشمامو باز کردم و نگاهمو از دستبند دستاش گرفتم و بالا آوردم. نگاهم به تیشرت سورمه‌ایش ثابت موند و اخم کم‌رنگی کردم.

نگاهمو بالاتر بردم و به چشمای سردش زل زدم.

سعی کردم آروم باشم و با اخم گفتم:

- تیشرت تنت چیه؟ لباس نداشتی تو این سرما اینو پوشیدی؟

با همون قیافه بی‌حسش بهم زل زد. اصلاً حتی ذره‌ای به این فکر نمی‌کردم که ممکنه هنوزم ازم دلخور باشه چون مطمئنم نیست!

مکثشو که دیدم، بغضو به صدام کشیدم و ادامه دادم:

- نمی‌شنوی صدامو؟ واسه چی جواب نمی‌دی؟

با شنیدن صدام، لحظه‌ای مکث کرد و بعدم سرمای صورتشو کم کرد. لبخندی زد و گفت:

- نی‌نی خوبه؟

نفسمو صدادار بیرون دادم و به میز زل زدم. روبه‌روم نشست. خبری از لبخندش نبود ولی سرمای قبل رو هم نداشت؛ کاملاً ریلکس.

آروم گفتم:

- آرمان؟

نگاهشو که بالا آورد ادامه دادم:

- فردا دادگاهه؛ من...من دوست ندارم اتفاقی برات بیفته.

سرشو پایین انداخت و اخمی کرد و گفت:

- راهیه که انتخاب کردم؛ برگشتیم نیست. الانم وقت عاشقی نیست؛ از اولم اشتباه کردم که خام اشکات شدم. باید خشن می‌بودم که دلسرد شی!

وا! چی می‌گه این؟ مساعدی مستر؟! این که روحشم خبردار نیست! هیچی دیگه؛ زدیم به کاهدون!

به زور جلوی خودمو گرفتم که پوکر نشم. بغضو حفظ کردم و لوس مانند گفتم:

- فکر می‌کنی فراموش کردنت سخته؟ فکر می‌کنی می‌تونم؟

حالا نیاد سوتی بده! وای خدا خفت کنه.

[- انشاالله که خیره حاج خانم دل نگرون نباش!]

افکارمو پس زدم؛ روانیم شدیم این حسم می‌گه اون یکی جواب میده! بعد از زایمانم حتماً به فارابی یه سر می‌زنم!

اخم کم‌رنگی کرد و با همون نگاهش به میز گفت:

- حتماً می‌تونی، تو خیلی قوی هستی. فراموش کردن من که دیگه کاری نداره برات.

ناخوداگاه دوباره بغضمو تشدید کردم و چونم لرزید. نگاه مظلوممو بهش دوختم که اخمی کرد و بی‌اعصاب با صدای بالا رفته‌ای گفت:

- ساحل گریه نکن؛ باز اومدی که چیز بزنی به اعصاب هردومون؟ چرا اومدی؟ من تمایلی به ملاقات نداشتم!

بلند شد که حرصی و تخس گفتم:

- تو بیخود کردی!

با اخمای شدیداً در همی بهم زل زد و بعدم نگاهشو گرفت و سرشو پایین انداخت.

الان ناراحت شد؟ خب من که چیزی نگفتم که! تقصیر خودشه. هرچی هیچی نمی‌گم به فکر اعصاب نداشته‌ی منم نیست!

سعی کردم آروم باشم؛ با اعصاب خوردی درست نمی‌شه. حالا که یه خیر و آدم پیدا شده که این کار رو کرده، منم باید خودمو جمع می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- معذرت‌خواهی نمی‌کنم چون حقت بود!

بعدم آروم‌تر گفتم:

- ولی ناراحت نشو.

خنده‌شو خورد و گفت:

- مثلاً دلجویی می‌کنی دیگه؟

سری به طرفین تکون دادم و مظلوم گفتم:

- نمی‌شه یه فکری کنی؟

بعدم آروم‌تر گفتم:

- مثلاً از کسی کمک بخوای؟

اخماشو توی هم کشید و گفت:

- نمی‌شه؛ کار من از این حرفا گذشته. جدا از اون انگیزه‌ای ندارم برای بیرون اومدن!

ای‌خدا باز این روی اعصاب رفت. باز رفت، باز رفت!

حرصی گفتم:

- پس من چیم؟ یه بچه گذاشتی برام هیچ‌کاریم نمی‌خوای بکنی؟ پس دل من چی می‌شه؟

نگاهشو اطراف اتاق چرخوند و گفت:

- مشکوک می‌زنی!

به چشماش زل زدم. الهی زغال شی که داری سوتی می‌دی چهارپا!

حرص کمی توی صورتم پیدا بود که با چشمای ریز شده گفت:

- ساحل با این همه هوش، کسیه که جلوی (به آیینه‌ای که قطعاً پشتش کلی آدم نشسته بود اشاره‌ای کرد و ادامه داد:) سوتی بده و این‌قدر واضح حرف بزنه؟

پوزخندی زد و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- همکارات این‌بار چه نقشه‌ای کشیدن که تو اجرا کنی؟

سرشو کج کرد و گفت:

- به نامردی اولیت بسنده نکردی؟ چی مونده که به خاطرش دوباره داری دورم می‌زنی؟ مگه من بابای بچه‌ت نیستم؟ این‌قدر متنفری لعنتی؟!

مات‌برده بهش زل زدم. چی میگه این؟ وای! قشنگ گند زد به همه‌چی. من و این همه خوشبختی مهاله!

غیر ارادی و مات برده گفتم:

- چی میگی؟ نامردی کجا بود؟

نگاهشو توی حدقه چرخوند و گفت:

- راستشو بگو؛ اگه راستشو بگی دنبال چی هستی خودم می‌گم!

دهنمو مثل ماهی باز و بسته کردم و قلبم مثل گنجشک می‌زد. اگه الان بگم همه‌چی رو بگه چی؟

مکثی کردم. دِ الاغ اگه می‌خواست بگه از اولم کاری نمی‌کرد!

آب دهنمو قورت دادم و زبونمو روی لبای خشکم کشیدم و آروم گفتم:

- تموم مدارکی که علیه‌ت بود نابود شده؛ همه‌چی! حتی یه برگ هم، هیچ‌جا باقی نمونده.

ابروهاش متعجب بالا رفت و گفت:

- چی؟

کلافه گفتم:

- هیچ مدرکی علیه‌ت وجود نداره که فردا صبح توی دادگاه ارائه بشه!

لبش کم‌کم کش اومد و بلند زد زیر خنده. این دیوونه شده؟!

بین خنده گفت:

- وای خدا جون زنم روانی شده!

بعدم بلندتر زد زیر خنده. حرصی نفسامو بیرون دادم و تهدیدوار گفتم:

- هر و کرتو جمع نکنی موهاتو می‌کنم ها!

دستشو جلوی دهنش گرفت و آروم خندید. با حرص گفتم:

- کجاش خنده‌داره؟

سرشو کج کرد و گفت:

- خانمم این‌قدر فکر و خیال می‌کنی بچم چل می‌شه ها!

نگاهمو به سقف دوختم و بعد روش ثابت کردم و بی‌حوصله گفتم:

- من فکر و خیال می‌کنم؛ سرگردم فکر و خیال می‌کنه؟ همکاراشم فکر و خیال می‌کنن؟

خنده‌شو خورد و گفت:

- آخه عزیز دلم، همچین چیزی اصلاً امکان نداره! می‌فهمی داری چی میگی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- می‌فهمم؛ تو الان هیچ جرمی نداری، یعنی مدرکی وجود نداره!

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- مگه من مجرم بودم؟!

با چشم گرد بهش زل زدم که شونه‌ای بالا انداخت.

ابروهامو بالا انداختم و پوفی کشیدم و گفتم:

- نه!

با همون نیم‌چه خنده گفت:

- حالا فردا حق به حق‌دار می‌رسه، منو از عربستان کشوندن این‌جا سر هیچ!

وای این دیگه مرزای پررویی جابه‌جا کرده! مگه ممکنه یه فرد این‌قدر پررو باشه؟ زده نصف ملتو ترور کرده هرچی جوونه نابود کرده، بعد میگه من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود! یهو نگه سرگرد تروریسته صلوات!

بلند شدم و گفتم:

- من دیگه واقعاً این‌جا کاری ندارم!

صدای خنده‌ی آرومش از پشت سرم می‌اومد. به سمت در رفتم و تقه‌ای زدم که در باز شد. درحالی‌که بیرون می‌رفتم صداش اومد که گفت:

- کجا خانم پلیسه؟ در خدمت بودیم حالا!

بدون توجه بهش، درحالی‌که خندم گرفته بود از اتاق بیرون زدم.

سرگرد سریع از اتاق بغلی بیرون اومد و به سمتم اومد. تا خواست دهن باز کنه گفتم:

- سرگرد لطفاً حرفی نزنید؛ دیگه هم روی همکاری من اصلاً حساب نکنید. این‌بار نمی‌تونم سر زندگیم ریسک کنم!

***

با گوشکوب دستش، روی تخته‌ای که فکر کنم برای برش گوشت بود (!) ضربه‌ای زد و گفت:

- حکم!

پنجه‌ی پامو تندتند روی زمین می‌کوبیدم و مدام با ناخون گاز می‌گرفتم که از استرسم کاهیده بشه. دست راستم توی دست رویا بود و مثلاً داشت ماساژش می‌داد که آروم بشه ولی برعکس هرچی استرس بود سر دست بدبختم خالی می‌کرد! خودش آب قند نیاز بود!

دستمو از دستش کشیدم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم و قاضی زل زدم که گفت:

- با توجه به این‌که، هیچ مدرک معتبری برای اثبات گناهکاری مظنون وجود نداره، مظنون بی‌گناه و به زودی آزاد می‌شود. ختم جلسه!

همهمه‌ای بین افرادی که اون‌جا بودن افتاد. یه‌بار دیگه گوشت‌کوبشو کوبید و بلند شد!

از خوشحالی جیغی کشیدم و خودمو توی بغل رویا پرت کردم و با بغض خندیدم. همون‌طور گفتم:

- وای رویا باورت می‌شه؟ آرمانم آزاد می‌شه...بچه‌م بدون پدر بزرگ نمی‌شه...دیدی؟ دیدی قدم نینیمو؟ وای هنوز باورم نمی‌شه انگار خوابم!

رویا دستشو پشتم کشید و با خنده گفت:

- دیوونه واسه چی بغض کردی؟ دیدی گفتم نگران نباش خدا بزرگه؟ دورت بگردم آروم باش.

سروش بلند شد و گفت:

- بفرما ساحل خانم مخمو خوردی؛ خدا رو شکر شوورت آزاد می‌شه و الا جیبمون خالی می‌شد اول زندگی!

با صورت اشکی از بغل رویا خارج شدم و مشتی به پاش کوبیدم که سریع خودشو عقب کشید و خندید.

نگاهمو به آرمان دوختم که داشتن می‌بردنش.

سریع بلند شدم و به سمتش رفتم. جلوش وایسادم و بین گریه، خندیدم و گفتم:

- آرمان باورت می‌شه؟ آزاد می‌شی! وای خدایا شکرت.

لبخند جذابی زد و با چشمکی گفت:

- از اولم گفتم؛ حق به حق‌دار می‌رسه!

خندیدم که گفت:

- اشکاتو نبینم دلبر کوچولو!

دستمو به گونه‌م کشیدم که گفت:

- برو پیش سروش؛ به زودی می‌بینمت.

بعدم چشمکی زد و با سربازای کنارش، از کنارم گذشتن.

کم‌کم همه داشتن بیرون می‌رفتن. سروش به سمتم اومد و با لبخند گفت:

- خب آجی سمج، دلت خنک شد؟ بریم خونه؟

نفس عمیقی کشیدم و قشنگ گونه‌هامو پاک کردم و با نیش باز گفتم:

- بریم؛ اتفاقاً برنامه‌ها دارم.

سوالی گفت:

- چه برنامه‌ای؟ می‌خوای جشن بگیری؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

- می‌خوام چمدونامو ببندم!

جلوتر اومد و مشکوک گفت:

- چی توی سرته؟

لبخندی زدم و با نفس عمیقی گفتم:

- می‌خوام باهاش حرف بزنم بریم؛ دیگه نمی‌خوام چشمم توی چشم کسی جز تو و رویا بخوره! راه هرکس سوا می‌شه!

مات‌برده چونه‌مو گرفت و گفت:

- چی میگی؟ حالت خوبه؟

سری تکون دادم و با همون لبخندم گفتم:

- حالم از همیشه بهتره؛ مطمئناً تا همیشه طعنه‌های فامیل رومون هست؛ از طرفی هم هیچ‌کدوم از خانواده رو دوست ندارم. همه‌شون بهمون پشت کردن و پشت سرش حرف زدن. اصلاً دوست ندارم چشمم دوباره بهشون بخوره.

سروش ناراحت اخم کمرنگی کرد و گفت:

- همه ناراحت بودن و دوست... .

بین حرفش پریدم و بی‌حوصله گفتم:

- سروش با من چونه نزن؛ حال خوبمم خراب نکن. باشه داداشی؟

کلید توی دستشو چرخوند و ناراحت گفت:

- باشه آجی؛ هرجا راحتی.

صدای رویا از پشت سرش اومد که گفت:

- چی میگی سروش؟ کی قراره کجا بره؟

با خنده گفتم:

- من گفتم که با آرمان صحبت کنم بریم جای دیگه‌ای برای زندگی؛ دیگه دوست ندارم گذشته‌ای جلوی چشممون باشه.

رویا با چشم گرد گفت:

- کجا بری؟ تو بری من چیکار کنم؟

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- با جاری نسبتاً مهربونت تبانی کن مادرشوهرتو دق بدین!

سروش با اخم گفت:

- ساحل بسته، چرت و پرت نگو. مامان احترامش واجبه.

دستی به معنی «برو بابا» براش تکون دادم که رویا با بغض گفت:

- شوخی نکن ساحل. این همه سال با هم بودیم، حالا می‌خوای نامردی کنی؟

متعجب بهش زل زدم و گفتم:

- دیوونه چرا بغض می‌کنی؟ قرار نیست که برم بمیرم.

با حرص گفت:

- خفه بمیر. قرار بود پسر تو دختر منو بگیره نامرد!

پوکرفیس برای این‌که هواشو عوض کنم، زدم کانال شوخی و گفتم:

- واه واه! بلا به دور! پسر دسته‌گلمو مفتکی بدم به دختر چل تو؟ کِی جنسیتشو اعلام کردن که من نفهمیدم؟

با حرص گفت:

- دلتم بخواد؛ من دخترمو شوهر نمی‌دم!

با خنده گفتم:

- کاملاً مشخصه؛ هنوز دنیا نیومده داری از گردن بازش می‌کنی. بعدم از کجا معلوم شاید بچه‌ی من پسر باشه!

رویا بی‌توجه بهم رو به سروش گفت:

- سروش من می‌خوام با ساحل باشم. میشه؟

سروش که کلاً دپرس بود گفت:

- نه قشنگم؛ نمیشه.

رو به سروش گفتم:

- خب سروش راست میگه دیگه. شمام بیاین بریم یه گوشه‌ای با هم زندگی کنیم منم تنها نباشم.

کلافه سری تکون داد و گفت:

- تا بعد؛ فعلاً بریم این‌جا درست نیست وایسادیم.

سری تکون دادم و به راه افتادیم.

از ساختمون بزرگ دادگاه بیرون زدیم و به سمت پرادو سروش رفتیم و بی‌حرف سوار شدیم. سروش کلاً کلافه و به هم ریخته شده بود.

عقب نشستم و روی صندلی دراز کشیدم و تا برسیم به سقف ماشین زل زدم. دل توی دلم نبود که زودتر آزاد شه.

با توقف ماشین توی پارکینگ، آروم نشستم و به نیم‌رخ گرفته‌ی سروش نگاه کردم. من نمی‌تونم آرامشمو به هم بزنم؛ سروشم اگه منو خیلی دوست داره پاشه بیاد و الا که همو چند وقت یه‌بار سر می‌زنیم.

پیاده شدیم و بارونی کوتاه و کلاهدار یشمی‌مو مرتب کردم. کوله‌ی مشکیمو روی شونه انداختم و به سمت آسانسور رفتم و بالا رفتیم.

سروش با کلید در رو باز کرد و صبر کرد که ما داخل شیم.

به سمت مبل راحتی سفیدرنگ رفتم و روش نشستم و به سراسر خونه نگاه کردم.

روبه رویا که روی مبل روبه‌رویی نشست گفتم:

- رویا پاشو لباس عوض کن تا عصر خونه رو تمیز کنیم آرمان میاد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خونه که تمیزه!

سری به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه دیگه؛ یه شام خوشمزه برای شب و یه تمیزکاری حسابی رو کولمونه. آق سروشم دربست در اختیارمون!

رویا با خنده گفت:

- هیچی دیگه. گاوم زایید، اونم شیش‌قلو!

خندیدم و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم که پشت سرم اومد.

به سمت کمد رفتم و سیوشرت کلاه‌دار چهارخونه‌ی سفید و مشکی‌ای با شلوار مشکی بیرون آوردم و به سمت حموم رفتم.

بعد از پوشیدنش، درحالی‌که موهای بافته شده‌مو باز می‌کردم بیرون رفتم.

نیم‌نگاهی به رویا انداختم. خوشم میاد اصلاً شخصی یا خصوصی یا شرم و فلان حالیش نمی‌شه! برای خودش در راحتی کامل به سر می‌بره.

یه بولیز بافت کرم رنگ رو بیرون آورد که دستاش تا روی انگشتاش می‌رسید و تا پایین کمر بود و شلوار گشاد کلفتی هم پاش بود.

موهای مشکی‌مو باز کردم و دو سمتم رهاش کردم و بی‌توجه بهش بیرون رفتم.

دنبالم اومد و گفت:

- ساحل چیکار کنیم؟

به اطراف نگاهی انداختم و ایستادم.

- غذا با تو گردگیری با من؛ به جون رویا بلد نیستم درست کنم!

خندید و گفت:

- باشه؛ حالا چی درست کنم شازده دوست داره؟

برو بر بهش زل زدم که پوکر فیس گفت:

- ها؟ نگاه داره؟

بی‌حواس زیر لب گفتم:

- دیدن خر صفا داره!

حرصی مثل غول چراغ جادو بهم زل زد و گفت:

- خفه بمیر گوساله؛ خدا به حال آرمان بسازه؛ باز برگشت این‌جا بدبخت بخت برگشته!

با خنده گفتم:

- خودش که معتقده ستاره‌ی بختش منم. بیچاره این برادر نفله شده‌ی منه که سحرش کردی. از این سحر و جادوها که صداشون مثل صدای خنده‌هاته، اثر کرده روت.

دهن کجی‌ای بهم کرد و گفت:

- آخه این داداش تو چه مالی هست که سحرش کنم؟ باید سحرمو می‌بردم صرف یه آدم حسابی می‌کردم!

با دیدن سروش پشت سرش، به زمین چشم دوختم و با پشت دستم دهنمو پوشوندم و خنده‌مو نگه داشتم که پررو گفت:

- هان؟ خنده‌داره؟ به خل و چل گفتی کم نیاری استاد!

با خنده به سروش نیم نگاهی کردم و گفتم:

- خانوادگی این‌طوریم؛ مخصوصاً سروش. مگه نه؟!

بیخیال سری تکون داد که دوتا دست سروش روی دوتا بازوش نشست. جیغ ننه_بابادارى کشید و سکته‌ای به عقب برگشت و با دیدن سروش آب دهنشو قورت داد و زیر لب گفت:

- دیدن جن صفای بیش‌تری داشت!

نیشو چاک داد و رو به سروش که برو بر بهش نگاه می‌کرد گفت:

- عه...عزیزم خوبی؟!

سروش لبخند مصنوعی‌ای بهش زد و دست به سینه گفت:

- شما خیلی بیجا کردی کس دیگه‌ای رو سحر می‌کردی! بعدم عزیزم شما سحر نمی‌کردی؛ پول تو جیبیاتو جمع می‌کردی یه خمره‌ای بخری لازم می‌شه من نباشم.

رویا سرشو کج کرد و لوس گفت:

- کجا نباشی عزیزم؟ حیف نیست این همه علاقه‌ی من؟!

سروش با خنده گفت:

- اسم خمره و فلان اومد کم آوردی دیگه؟!

رویا با نیش باز سری تکون داد که گفتم:

- چه‌قدر بحث می‌کنید؛ اعصاب نذاشتین برام. پاشو رویا؛ یه غذا افتاد گردنت.

رویا متفکر گفت:

- خب تو نگفتی چی دوست داره که!

لب پایینمو زیر لبم کشیدم و به در و دیوار زل زدم که با چشم گرد گفت:

- ساحل نمی‌دونی؟

نیشمو به پهنای فرش شل کردم و با افتخار سری به طرفین تکون دادم که با کف دست به پیشونی‌ش کوبید و گفت:

- خدایا...ببین عقلو به کی ندادی براش جبران کن!

از حواس‌پرتیش سواستفاده کردم و انگشت اشاره‌م رو توی پهلوش فرو کردم که برق گرفته صاف ایستاد و با جیغ گفت:

- خدایا جبران نکن براش لیاقت نداره، حیوون روده باریکم پاره شد!

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- سرآشپز گمشو به کارات برس و الا از حقوق خبری نیست!

با حرص بهم زل زد که لبخند ریلکسی زدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

از شام دیشب کلی ظرف مونده بود و کسی نشسته بودش. الانم که ظرفای نهار جمع می‌شه و سنگین می‌شه پس بذار اول اینا رو بشورم.

به طرف سینک رفتم و آستین سوشرت رو بالا دادم.

شروع کردم به شستن. چند دقیقه‌ای طول کشید که رویا هم داخل شد و شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- کوفته و پلو می‌ذارم؛ دیگه دوست داره یا نه به من مربوط نیست!

بی‌خیال سری تکون دادم و به بقیه‌ی کارم رسیدم و رویا هم مشغول شد.

شیر آب رو بستم و دستمال بنفشی رو تر کردم و به جون کابینتا افتادم.

بدون توجه به گذر زمان آشپزخونه رو مثل آینه برق انداختم و کمرمو صاف کردم و به سمت کابینت رفتم. رویا که داشت سالاد درست می‌کرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به‌به؛ نمردمو بعد از این همه سال رفاقت، دیدم تو یکم مرتب باشی و کار کنی!

دهن کجی‌ای بهش کردم و دستامو شستم و با نگاه به در و دیوار، بلند رو به سروش گفتم:

- مستر ساعت چنده؟

سروش مکثی کرد و بلند گفت:

- پنج عصر؛ پاشو لباساتو بپوش بریم دنبال شازدتون.

شیر آب رو بستم و به سمت اتاق رفتم. در رو بستم و جلوی آینه وایسادم. چندتا محکم به صورتم کوبیدم و نفس عمیقی کشیدم.

رژ جیگری ماتی رو برداشتم و به لبای پهن و بی‌رنگم مالیدم. یه خط‌چشم کلفت و بلند کشیدم که چشمای آبیم رو قشنگ‌تر نشون می‌داد.

به سمت کمد رفتم و زیر سارافن بافت مشکی و کوتاهی رو که تا اواسط پام رو به بالا بود رو پوشیدم و شلوار مشکی‌رنگی رو هم زیرش پوشیدم.

چکمه‌های بلند و تا زیر زانو رو که بند می‌خورد با شال جیگری‌رنگ رو روی سرم انداختم.

کیف کوچک شانی چرم مشکیم رو برداشتم و پالتو چرم و بلندم رو که تا روی پام می‌رسید و جلوباز بود رو روی دستم انداختم و درحالی‌که دستم به چتری‌هام بود، از اتاق خارج شدم و به سمت سروش که کلش و بالاتنه‌ش از آشپزخونه پیدا بود رفتم.

جلوی رویا ایستاده بود و رویا هم روی میز چهارنفره نشسته بود و سالاد خورد می‌کرد.

پشت اپن وایسادم و رو بهش گفتم:

- بیا دیگه زن ذلیل! رویا خانم اجازه‌ی خروج دادن؟

پشت‌چشمی هم براش نازک کردم که خندید و گفت:

- بریم.

از آشپزخونه بیرون اومد و بهم نگاهی انداخت و دستاشو باز کرد و با نگاه به لباسام، با لودگی و مسخره‌بازی گفت:

- اینم نمی‌پوشیدی شازده!

خندیدم و پالتو رو بالا گرفتم و گفتم:

- اینو باید بپوشم روش.

پوکرفیس گفت:

- خب بپوش منتظر استخاره‌ای؟

با خنده سری تکون دادم که گفت:

- بپوش بریم.

سویچشو از اپن چنگ زد و رو به رویا گفت:

- چیزی خواستی زنگ بزن.

رویا بی‌حواس سری تکون داد و زیر لب «خداحافظی» کرد.

به سمت در رفتم و کیفم رو به سمتش گرفتم که پشت چشم بانمکی نازک کرد که خندم گرفت. درحالی‌که خنده‌م کاملاً از فیسم پیدا بود گفتم:

- خب مگه نمیگی لباس بپوش؟ منم دارم می‌پوشم. بگیر اینو.

کیفو ازم گرفت و در رو نیم باز کرد ولی دوباره بستش. به سمت جاکفشی کنار در رفت و بازش کرد. درحالی‌که پالتو رو می‌پوشیدم بهش نگاه کردم که پرو پرو یه نیم‌بوت سفید پسرونه درآورد و با نارضایتی سری تکون داد!

پوکرفیس گفتم:

- اونا مال آرمانه؛ نچایی یه‌وقت؟

سری تکون داد و کیف رو روی شونش انداخت و مثل دخترا چشاشو با ناز توی حدقه چرخوند و گفت:

- درسته قشنگ نیست؛ ولی به ستم میاد. یعنی بدک نیست!

با خنده محکم به بازوش کوبیدم و گفتم:

- خاک توی سرت!

با عشوه بند کیف رو بالاتر داد و گفت:

- واه واه! دهن گشاد!

با خنده کیفو کشیدم و گفتم:

- بپوش کفشو بریم.

کیفو کشید و با اخم‌های ساختگی، صداشو زنونه کرد و گفت:

- بده کیفمو دزد کثیف!

پوکرفیس کشیدمش و گفتم:

- کیفمو بده عه!

با ناز و عشوه، پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:

- برو مرتیکه؛ من خودم شوهر دارم!

با کف دست به پیشونیم کوبیدم و با خنده و حرص گفتم:

- بی‌شعور دیره!

شونه‌ای بالا انداخت و جیغ دخترونه‌ای زد که صدای رویا پشت سرمون بلند شد:

- چتونه؟ باز چه‌خبر شده؟

سروش لوس و دخترونه، با بغض ساختگی گفت:

- وای عزیزم این خانومه منو اذیت می‌کنه، نمی‌خوای غیرتی شی سرم؟!

محکم به پیشونیم کوبیدم و دستمو روی صورتم کشیدم و زیر چونه نگهش داشتم. پوکرفیس به رویا نگاه کردم که با خنده جلو اومد و با چاقوی دستش به سمتم گرفت و گفت:

- آهای خانومه؟ مگه خودت شوهر نداری مزاحم شوهر من می‌شی؟!

سروش پوکرفیس صدای خودشو باز کرد و گفت:

- من زن بودم مثلاً! تو باید بگی مگه خودت زن نداری؟ گند نزن به دیالوگ رویا!

خندید و صداشو عوض کرد و پشت رویا قایم شد و کله‌شو از روی شونه‌ی رویا جلو آورد و لوس گفت:

- آقایی می‌خواست کیفمو بدزده!

رویا با خنده صداشو کلفت کرد و گفت:

- غمت نباشه ضعیفه!

سروش به حالت بامزه‌ای از کنار سرش، پوکر بهش نگاه کرد و جلوی خنده‌شو گرفت که رویا کلفت و گفت:

- هان؟ این‌طور نگاه کنی تو رو می‌زنم ها ضعیفه!

بلند خندیدم و گفتم:

- خدا خل و چلو خوب با هم جفت و جور کرده! خواهر بیا کفشاتو بپوش بریم؛ مثل این‌که تو استعدادهای دخترونه بیش‌تر داری!

رویا دهن کجی‌ای کرد و گفت:

- نه پس تو و آرمان خوبین؛ بیست و چهار ساعته اخم و تخمتون به راهه. آدم بهتون نگاه می‌کنه باید صدقه بده که شب خواب بد نبینه.

چتری‌هامو پشت گوشم دادم که باز برگشتن. رو بهش گفتم:

- من که شوخ بودم.

سری تکون داد و گفت:

- تا قبل از این‌که پی آرمان به تنت بخوره! از اون به بعد کلاً مثل خودش بی‌اعصاب شدی.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- مهم نیست.

روبه سروش با حرص گفتم:

- سروش تموم کن مسخره‌بازیاتو؛ بریم دیگه دیر شد.

راست وایساد که ده سانتی از رویا بالا زد. از پشتش خارج شد و با ناز گفت:

- آقایی باهاش برم؟!

رویا با خنده صداشو کلفت کرد و گفت:

- برو ضعیفه؛ سر پایین برو و سر پایین بیا!

خندید و کیف رو به سمتم گرفت و کفشا رو پوشید. کنار در وایسادم که رویا به سمت آشپزخونه رفت.

کاپشن یشمیش رو صاف کرد و به سمتم اومد و در رو باز کرد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بفرمایید بانو.

با احترام سری تکون دادم و با لبخند از در خارج شدم. با آسانسور پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم.

ماشین رو از پارکینگ خارج کرد و به راه افتاد. رو به نیم‌رخش کردم که موهاشو به هم ریخت و دوباره چنگی بینش کشید که مرتب بشه.

سرفه‌ای کردم و گفتم:

- سروش؟

سری تکون داد و نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبه‌رو دوختش. نیمچه اخمی کردم و خیره به نیم‌رخش گفتم:

- شما هم میاین؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- کجا؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

- بریم یه شهر دیگه‌ای؛ اصفهانی شیرازی بابلی جایی.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- تو نرو. من کجا بیام؟

اخمامو کامل درهم کردم و گفتم:

- سروش خودت می‌دونی از حرفم برنمی‌گردم؛ از طرفی هم دوست ندارم تنها برم. هر چه‌قدر هم بی‌ارزش وانمود کنم، بازم مهمه برام چون خانواده‌مو از دست میدم!

بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

- نمی‌خوام حداقل تو رو از دست بدم چون بیش‌تر از همه به تو وابسته‌م.

اخم کم‌رنگی کرد و دنده رو جابه‌جا کرد و آروم گفت:

- اگه هم نیام، مثل بقیه‌ی مواردی که ازت دیدم پا می‌ذاری روی وابستگیت و بی‌اهمیت میری!

سری تکون دادم و با اخم و صورت منقبض گفتم:

- درسته!

نگاهی بهم انداخت و لبخند آروم و غمگینی زد و گفت:

- مثل همیشه زورگویی!

سری تکون داد و گفت:

- بیخیال این فانتزی‌بازیا؛ دوست ندارم حالت بد باشه.

رو بهش خواستم حرفی بزنم که باز شیطنتش گل کرد. آهنگ شمالی‌ای رو پلی کرد و صداشو بالا برد و شونه‌شو باباکرمی تکون داد و با آهنگ خوند و گفت:

- "همه منطقه جنگه همش تیر و تفنگه!"

با خنده صدامو بلند کردم و گفتم:

- تو جدی بودن حالیت نمی‌شه؟

اشاره‌ای به گوشش کرد و دستشو به معنی «نه» تکون داد؛ یعنی نمی‌شنوم!

دستمو بردم که کمش کنم که سریع مچ دستمو گرفت و داد زد:

- کمش کنی از ماشین پرتت می‌کنم بیرون!

خندیدم و گفتم:

- لااقل یه دونه قشنگ بذار این چیه؟

سری تکون داد و عوض کرد. تا الان نمی‌شنید!

با شنیدن آهنگ، پوکر بهش نگاه کردم. آهنگ عهد دقیانوس! خندید و با ریتم خوند:

- "بگو کیوان دوست داری یا بیارم علیشمس واسه تو؟!"

پشت فرمون با آهنگ تکون می‌داد و دیگه نزدیک به انفجارم بود. بلند گفتم:

- خاک تو سرت با این آهنگای عهد قجریت!

خندید و چیزی نگفت. تا برسیم دیگه نزدیک بود از دست کاراش کله‌مو به شیشه‌ی ماشین بکوبم!

نزدیک در نرفت و عقب‌تر ماشین رو نگه داشت و گفت:

- بشین الان برمی‌گردم.

سری تکون دادم که پیاده شد. به سمت در رفت و مشغول صحبت با سربازی شد.

نگاهمو ازش گرفتم و از فضای خفه‌ی ماشین پیاده شدم. به آسمون ابری نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و لبه‌ی پالتو بلند رو به هم نزدیک کردم. خیابون بزرگ و خلوتی بود.

چندباری یه خط مستقیم رو رفتم و برگشتم. نفس عمیقی کشیدم که با حلقه شدن دستی دورم نفسم بند اومد!

بدون تکون دادن سرم، چشمامو به دستاش دوختم. پوست گندمی‌ش توی چشم بود.

چشمامو از ذوق محکم بستم که صداش کنار گوشم گفت:

- سام علیک بانو!

دمم رو عمیق کردم و نیشمو شل کردم. آروم دستمو بالا آوردم و روی مچ دستش گذاشتم. صدای خنده‌ی آرومش باعث شد چشمامو باز کنم.

- چرا دستات یخ زده کوشولو؟ گرمای خونه‌ت نبوده؟!

دوباره خندید که گفتم:

- ولم کن می‌خوام برگردم.

دستاشو سفت‌تر کرد و گفت:

- نوچ! جات راحته که!

با خنده گفتم:

- نچ شل کن دستاتو.

با خنده دستاشو شل کرد که از بغلش بیرون اومدم و بهش زل زدم. دستی بین موهاش کشید و خندید. اول به تیشرتش بعدم به چشمای براق شده‌ش زل زدم که گفت:

- قبلاً می‌گفتی از این فانتزی‌بازیا بلد نیستی؟!

خندیدم و با ذوق گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود دیوونه!

لبخند جذابی زد و گفت:

- تو یا نینی؟ به نظر نینی چون این حرکات از تو بعیده!

با خنده مشتی بهش کوبیدم و گفتم:

- هیچم بعید نیست.

دستاشو باز کرد که بدون فوت وقت از گردنش آویزون شدم. قحطی زده که می‌گن یعنی من!

دستامو دور گردنش سفت کردم و پاهامو توی هوا تکون دادم که گرفتم و بلندم کرد و روی شونه‌ش انداخت که جیغ خفه‌ای کشیدم.

نیشگونی از پشت زانوم گرفت که جیغ دیگه‌ای کشیدم!

دستام توی هوا معلق بود. به سمت ماشین رفت و گفت:

- سروش دادا یه گوسفند گیر آوردم تپل! جعبه رو باز کن که شام شب رسید.

با خنده دوتا مشتمو توی پشتش کوبیدم و با جیغ گفتم:

- گوسفند خواهرته بز!

با خنده رو به سروش گفت:

- از اون گوسفندای باکلاس دماغ‌عملیم هست! باز کن که سر بریدنش از واجبات دینه.

سروش خندید و در رو باز کرد که آرمان داخل فرستادم. سریع نشستم و روبه سروش گفتم:

- به خواهرت می‌گه گوسفند چیزی نمیگی؟

سروش خندید و گفت:

- تو گفتی گوسفند خواهرته آرمان چیزی گفت؟

با حرص آمیخته به خنده بهش نگاه کردم که خندید و در رو بست. نامحترمانه‌ی این‌کارش یعنی «ببند»

سوار شدن که آرمان برگشت و یه نگاه به عقب کرد گفت:

- جان جان! چه گوسفند آرومی! آفرین!

خندیدم و گفتم:

- به پسرعموی گوسالش برده! ارثیه!

خندید و گفت:

- اینم حرفیه!

سروش بی‌حرف ماشین رو راه انداخت. به نیم‌رخش نگاه کردم و باز دمم رو عمیق بیرون دادم.

بدون هیچ حرفی تموم راه رو به شکستن انگشتام بسنده کردم. قشنگ جا داشت به حرف بیان و بگن بیخیال ما شو قطع نخاع شدیم!

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم. با آسانسور بالا رفتیم و جلوی واحد وایسادیم.

زنگ رو گرفتم که رویا بعد از چند دقیقه، با صدای بالارفته‌ای گفت:

- کدوم آمازونی‌ایه؟

سروش بلند گفت:

- ساحله، وا کن.

با چشم‌غره روبه سروش گفتم:

- آمازونی عمته.

در که باز شد روبه رویا گفتم:

- مگه نگفتم روستای بابات نیستی که این‌طور داد می‌زنی؟ ما این‌جا آبرو داریم!

آرمان قبل از ما داخل شد و با خنده گفت:

- آره؛ مخصوصاً آبروداریت شب عقد!

پوکرفیس بهش زل زدم و گفتم:

- اون که تقصیر تو بود!

سری تکون داد و برگشت و گفت:

- آره؛ لابد من بودم با لباس کوردی زنونه وسط حال، با حرص وسایل رو پرت می‌کردم برا تو!

بعد از سروش داخل شدم که رویا با لبخند و ذوق گفت:

- خیلی خوشحالم که آزاد شدید؛ انشالله که همیشه خوش باشین.

آرمان دستشو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و خم شد و گفت:

- چاکر آبجی.

سقرمه‌ای بهش زدم و گفتم:

- کوفت؛ با این ادبیات چاله میدونیت.

سروش کاپشنش رو درآورد و روی پشتی مبل سه نفره انداخت و روش دراز کشید و چشماشو بست.

آرمان خندید و گفت:

- من برم یه دوش بگیرم؛ فعلاً بانوان.

سری تکون دادیم که رفتم. روبه رویا گفتم:

- غذا کِی آماده می‌شه؟

رویا با چشم گرد گفت:

- همچین حرف می‌زنی انگار کلفت حقوق بگیرتم! خودت برو ببین اماده شده یا نه.

لبامو بیرون دادم و گفتم:

- خاله رویا من که بلد نیستم. می‌زنم می‌سوزونمش ها!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- فعلاً همسرم مهم‌تره!

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- به عروس‌جماعت نباید رو داد!

خندید و گفت:

- بابا سروشو نگاه کن چه‌قدر حالش بده. هنوز زوده برای غذا؛ یه ساعت و خورده‌ی دیگه آماده‌ست.

سری تکون دادم و گفتم:

- من فکر می‌کنم سروش برای رفتن من ناراحته. برو یه‌طوری راضی‌ش کن با هم بریم.

سری تکون داد و گفت:

- توی فکرش بودم؛ تو هم برو کاسه بشقاب آماده کن.

سری تکون دادم که به سمت سروش رفت.

با همون لباسا به سمت آشپزخونه رفتم و پالتوی چرمم رو درآوردم و روی اپن انداختم.

به تعداد وسیله روی میز چیدم و با ذوق به میز زل زدم. به‌به؛ این شد یه چیزی.

پالتوم رو برداشتم و بدون نگاه کردن به سروش و رویا داخل اتاق شدم. همچین دختر با فرهنگیم دیگه! عروس بافرهنگ خواستید بگید!

بی‌حواس پالتو رو روی تخت انداختم و به سمت کمد رفتم که صدایی گفت:

- آدم این‌جا نشسته ها!

سکته‌ای «هینی» کشیدم و برگشتم سمتش که پالتوم روی سرش افتاده بود و با حوله‌ی حمام روی تخت نشسته بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم و با خنده گفتم:

- چه طرز اعلام حضوره؟ ترسیدم.

پالتو رو کنار زد و گفت:

- چه طرز لباس پوشیدنه؟ چرا زیر سارافنیت این‌قدر کوتاهه؟

پوکر بهش زل زدم که پررو گفت:

- نگاه کردن داره؟ جواب منو بده.

خندیدم و دستی به معنی «برو بابا» براش تکون دادم و در کمد رو باز کردم. لباسا رو کنار زدم و تیشرت گشاد و مشکی‌رنگی که بازو نداشت و حالت دوبنده بود ولی بنداش پهن بود رو درآوردم.

پشت سرم وایساد و گفت:

- این‌طور رفتار می‌کنی بهم برمی‌خوره ها! بعد از این همه سال به چیزی که می‌خواستم رسیدم؛ طوری رفتار نکن که فکر کنم به خاطر گذشته‌ی بدم، حق غیرتی شدن سر زنم رو ندارم!

برگشتم و با ابروهای بالارفته بهش زل زدم و گفتم:

- چی میگی دیوونه؟ من کِی بد رفتار کردم؟

اخم کم‌رنگی کرد و از داخل کمد تیشرت طوسی‌رنگی با شلوار جین مشکی‌ای بیرون کشید و خواست بره که بازوشو گرفتم و آروم گفتم:

- چرا همچین می‌کنی؟

اخمشو پررنگ‌تر کرد و بدون این‌که بهم نگاه کنه گفت:

- چون مجبورم به خاطر گذشته‌م از عقایدم بگذرم!

جلوش رفتم و لباسای دستمو روی تخت انداختم و خیره بهش گفتم:

- کدوم گذشته؟ کدوم عقیده؟ تو چرا این‌طور شدی آرمان؟ من همیشه این‌طور لباس می‌پوشیدم.

عصبی بهم زل زد و گفت:

- همیشه هم پوششت روی اعصابم بوده ولی به خاطر محیط کارم و خود کارم هیچی نگفتم. اگه چیزی می‌گفتم، می‌گفتی تو دورت پره از کسایی که تیپ و قیافشون از من بدتره و تو هم هر روز باهاشون سر و کار داری.

با چشم گرد شده گفتم:

- من؟ تو یه‌بار هم به من گیر ندادی که من فکر کنم واقعاً دوست نداری. گرچه اصلاً مهم نبود اون موقع؛ الان مهم شده.

مکثی کرد و با اخم گفت:

- الان اگه من بگم نپوش، نمی‌پوشی؟ اگه بگم با هرکسی هر و کر نکن، نمی‌کنی؟ اگه بگم گذشته‌م رو هیچ‌وقت به رخم نکش، نمی‌کشی؟

برای جلوگیری از هر گونه دعوا و گیس و گیس‌کشی، با خنده گفتم:

- خب معلومه این کارا رو نمی‌کنم.

سرشو با اخم پایین انداخت و گفت:

- از دروغ خوشم نمیاد.

لبامو آویزون کردم و بهش نزدیک شدم. سرمو کج کردم و گفتم:

- من به قلبم دروغ می‌گم؟!

چشماشو روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید که فاصله‌م به کم رسوندم و آروم گفتم:

- چرا چشم ازم برمی‌داری یوزارسیف؟!

بعدم خندیدم که لب زیریشو گزید و زیر لب گفت:

- لعنت بهت که این‌قدر کارتو بلدی!

با خنده دستامو جلو بردم که گفت:

- ساحل الان نه! خواهش می‌کنم. داداشت و خانمش این‌جان زشته دیر بریم بیرون.

با خنده گفتم:

- خواستم کلاه حوله رو سرت کنم سرما نخوری با این موهای نم‌دار! خواب دیدی خیر باشه!

پوکرفیس بهم نگاه کرد که بلند خندیدم و گفتم:

- دیدی چطور عصبانیتتو خوابوندم؟ حال کردی شگردو؟

آروم خندید که چشمکی بهش زدم و تیشرت رو از تخت چنگ زدم و با برداشتن شلوار بزرگ و دامنی به سمت حموم رفتم.

سریع لباسارو عوض کردم و بیرون اومدم. جلوی آینه وایستادم موهامو باز کردم که با شونه‌ی دستش اشاره‌ای به لباسم کرد و گفت:

- سرما می‌خوری یه چیز دیگه تنت کن.

به تیشرت تنش اشاره کردم و گفتم:

- تو چرا یه چیز بسته تنت نمی‌کنی؟ سردت می‌شه.

پوکرفیس از آینه بهم زل زد و گفت:

- ادای منو درمیاری بچه؟

سری تکون دادم و با خنده چشمکی زدم و به سمت در رفتم.

به سالن نگاهی انداختم که سروش دراز کشیده بود و آرنجش زیر سرش بود و توی فکر، به صفحه‌ی روشن تلویزیون و اخبار زل زده بود.

داخل آشپزخونه شدم و روبه رویا که غذا رو تست می‌کرد گفتم:

- رویا چی شد؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- انتظار غیر مثبت داشتی؟ فقط...ما هنوز عقدم نکردیم.

بهم زل زد که بی‌خیال گفتم:

- اگه سروش برادر منه، تضمین می‌کنم در کم‌تر از چند روز عقدت می‌کنه و فرت!

خندید و گفت:

- حالا کجا بریم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- غذاها رو بکش که به آرمان هم بگیم.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

پشت اپن وایسادم و بلند گفتم:

- سروش؟ آرمان؟ بیاین غذا یخ کرد.

«باشه» آرمان بلند شد. به سمت رویا رفتم و دیس و کاسه‌هایی که می‌کشید رو روی میز گذاشتم که شکموها به دقیقه نکشید اومدن و نشستن.

آخرین دیس برنج رو روی میز گذاشتم و کنار رویا نشستم. به سروش نگاهی انداختم و درحالی‌که برنج می‌کشیدم گفتم:

- داداش گلی منم راضی شد؛ من که می‌دونستم تنهام نمی‌ذاری.

با خنده گفت:

- منم که می‌دونستم تو تا به هدفت نرسی، ول‌کن نیستی.

خندیدم که آرمان کنجکاو گفت:

- چی شده؟

قبل از این‌که چیزی بگن، با لبخند گفتم:

- من ایده دادم که بعد از آزادی تو و یکم استراحتت بریم از این‌جا. به رویا هم گفتم که سروش رو راضی کنه باهامون بیان.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- سروش با سفر مشکلی داری؟

ابرویی بالا انداختم و خیره بهش گفتم:

- سفر چیه؟ کلاً زندگی‌مونو جمع کنیم بریم یه جای دیگه.

به بشقابه زل زد و با مکث، قاشق چنگال رو توش انداخت و اخماشو توی هم کشید.

- کی همچین چیزی گفته؟ ما که جایی قرار نیست بریم. خانواده و کل زندگی‌مون این‌جاست؛ کجا بریم؟

دهن باز کردم که چیزی بگم که با اخم گفت:

- هیش! عزیزم حرمت سفره رو نگه‌دار.

این چرا همچین می‌کنه؟ دیونه‌ست!

اخمامو توی هم کشیدم و سرمو پایین انداختم و با غذام بازی کردم. بدون توجه به کسی، همین‌طوری با غذام بازی می‌کردم. من اصلاً دوست ندارم این‌جا باشم. اصلاً دوست ندارم بچه‌مو پیش کسایی بزرگ کنم که از قبل پیشنهاد کشتنش رو دادن. اصلاً دوست ندارم پس‌فردا سر یه کینه، زندگیم به هم بخوره. آرمانم باید با من بیاد؛ دیگه خبری از کوتاه اومدن نیست. اولش با نرمی برخورد می‌کنم؛ اگه نفهمه از روش خودم عمل می‌کنم.

سروش بلند شد و فقط حرکتشو دیدم چون سرم پایین بود.

رویا هم بلند شد و سروش گفت:

- دستتون درد نکنه دخترا؛ شام عالی بود.

رویا: ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم؛ آرمان جان شبت به خیر.

خم شد و سرمو بوسید و با لبخند گفت:

- مواظب نی‌نی باشی ها؛ فردا اگه دوس داشتی بهم بگو بیام پیشت.

سری تکون داد و سعی کردم لبخندی، هر چند طبیعی، بزنم. بلند شدم و بغلش کردم که کنار گوشم گفت:

- چیکار می‌کنی؟ رفتن قطعیه یا نه؟

آروم گفتم:

- اگه من ساحلم، رفتن قطیعه. سروشم می‌دونه!

خندید و از بغلم جدا شد و به طرف اتاق رفت که دنبالش رفتم. سریع شال آبی روشن و شنل سورمه‌ای‌شو پوشید که گفتم:

- رویا می‌نشستی حالا؛ کجا می‌خوای بری؟

لبخندی زد و گفت:

- مرسی فدات؛ چند روزه کلاً خونه نرفتم به بهونه‌ی تو!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خونه‌ی خودتون؟

سری تکون داد و کیف مشکی‌شو برداشت و نیم‌بوت‌های مشکیشو هم پوشید و گفت:

- آره؛ کار باباته دیگه!

تک‌خنده‌ی نسبتاً غمگینی کردم که بوسه‌ای روی گونه‌م زد و از اتاق بیرون رفت و صدای خداحافظی‌شون بلند شد.

آب دهنمو قورت دادم و لبه‌ی تخت نشستم و به آینه‌ی روبه‌روم زل زدم.

در اتاق باز شد و به در تکیه داد که بی‌توجه بهش همون‌طور به آینه نگاه می‌کردم.

- پاشو بیا غذاتو بخور؛ حواسم بهت بود هیچی نخوردی.

بی‌توجه بهش روی تخت دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم. بدجور گشنم بود و غذای رویا هم واقعاً خوردن داشت ولی اصولاً هدفم مهم‌تره!

به ناخونای خودم زل زدم. از شر اون دست شیطان راحت شدم! دیگه نه کاشته شده بود و نه لاک خورده.

- با کی لج می‌کنی؟ با من یا اون طفل معصوم؟

اصلاً بهت توجه نمی‌کنم؛ هیچ توقعی نداشته باش!

به سمتم اومد و کنار تخت نشست و خیره بهم کلافه گفت:

- اذیت نکن ساحل؛ من اگه نه میارم برای خودت می‌گم. من نمی‌خوام به خاطر من، از خانوادت دور شی. اونا یه عمر برات زحمت کشیدن.

حتی نیم‌نگاهیم بهش نداختم. از این طرز حرف زدن اصلاً خوشم نمیاد. کلاً مرغم در هر شرایطی یه پا داره.

نفسی کشید و گفت:

- تحمل قهرتو ندارم خودت می‌دونی؛ پس اذیتم نکن و چیزی بگو.

بدون تغییر حالت دستی به ناخونام کشیدم که کلافه و عصبی گفت:

- با توعم ها. بهم نگاه کن...می‌فهمی درد من چیه؟ مشکل من تویی و الا هیچ‌کس رو نمی‌خوام و هر جایی بگی باهات میام.

نفس عمیقی کشید و چشماشو با درد بست و قفسه‌ی سینش رو ماساژ داد.

مات‌برده بهش زل زدم و سریع گفتم:

- خوبی؟

سری تکون داد که به سمتش نیم‌خیز شدم.

لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست؛ به شکم نیفت برا بچه خوب نیست.

به حالت قبلیم برگشت و بهش زل زدم که گفت:

- بفهم دلبر؛ نمی‌خوام طوریت بشه چه از لحاظ روحی چه جسمی. دوری از خانوادت برات سخته.

پوزخندی زدم و تخس گفتم:

- اونش به خودم مربوطه!

کلافه پوفی کشید و اخمی کرد که گفتم:

- تو به خاطر من باید بیای؛ من دوست ندارم طعنه بشنوی؛ دوست ندارم با کسایی باشم که بچه‌م براشون ارزش نداره؛ دوست ندارم کسی گذشته‌مونو به یادمون بیاره. آرمان بفهم من نمی‌خوام.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. بهم زل زد که ریلکس گفتم:

- باید قبول کنی چون به نفع هردومونه.

با اخم و آروم گفت:

- اگه تو از ته دلت می‌خوای...من حرفی ندارم.

لبخند آرومی زد و گفت:

- فقط تو قهر نکن که دلم آشوب می‌شه.

***

دستمو پشت کمرم گذاشتم و لبمو گزیدم و با حرص رو به کارگری که با سر پایین و شرمنده، به گندی که زده بود نگاه می‌کرد گفتم:

- مگه نمی‌بینی روش نوشته شکستنی آقای محترم؟ زدی هرچی توش بود خورد کردی که!

با کم‌حوصلگی نگاهی به کارتون کردم که آروم گفت:

- خانم ببخشید؛ یه لحظه دستم لرزید افتاد.

آب دهنمو قورت دادم و مات‌برده به چهره‌ی شرم‌زده‌ش زل زدم و بعد از مکثی با تته‌پته به سمتش رفتم و گفتم:

- ا...اشکالی نداره پدر جان؛ پیش میاد شما خودتو ناراحت نکن.

با بغض آب دهنمو قورت دادم و به سمت مبلی راهنمایی‌ش کردم و گفتم:

- شما با این سنت چرا کار می‌کنی آخه؟

با سر پایین به سمتی که اشاره کردم راه افتاد و گفت:

- من کار نکنم شکم بچه‌هام رو کی پر کنه دخترم؟

با احساسات بیرون‌زده، ناخودآگاه چونه‌م لرزید و با بغض گفتم:

- شما باید سروری کنید؛ از شما گذشته کار کردن.

بهم نگاهی کرد و با لبخند خسته‌ای گفت:

- دخترم خودتو ناراحت نکن.

بینی‌مو بالا کشیدم و بلند رو به رویا که توی آشپزخونه چایی می‌ریخت با صدایی که گریه توش موج می‌زد گفتم:

- رویا آبمیوه بیار برای پدر خسته هستن!

به قیافه‌ی رنج کشیده‌ش که زل زدم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و به قول آرمان جاروبرقی رو روشن کردم!

آرمان با دیدنم متعجب به سمتم اومد و دستشو پشتم گذاشت و گفت:

- خانمی چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

بینی‌مو بالا کشیدم و آستین راست مانتوی لش و بلند اپن سرخابی‌مو بالا دادم و با اشاره به پیر مرده گفتم:

- اخه انصافه با این سنش کار کنه؟

با چشمای اشکی به صورت متعجبش نگاه کردم که تعجبش جاشو به خنده داد و دستاشو به دوطرف بازوم گرفت و گفت:

- ای بسوزه پدر این توله که این‌طور تأثیرشو گذاشته!

با حرص گفتم:

- زهرمار؛ هرچی می‌شه به این بدبخت ربطش می‌دی.

پیرمرده نگران رو به آرمان گفت:

- آقا من کاری نکردم به خدا. خانمتون خودش گریه‌ش گرفت. پول هر چی که شکستم رو هم میدم.

ارمان با خنده گفت:

- حاجی مشکل شما نیستی نگران نباش؛ هر چی هم که شکستی فدای سرت. برو به کارت برس.

سری تکون داد و با گفتن «با اجازه‌ای» به سمت وسایل بسته‌بندی شده رفت.

با بغض به چشمای خندونش زل زدم و گفتم:

- دو برابر دستمزدشون بهشون بدی ها!

سری تکون داد و پیشونیمو بوسید و گفت:

- چشم؛ تو فقط اشکاتو پاک کن، چشم.

لبخندی زدم و زیر پلکامو پاک کردم و گفتم:

- تموم نشد؟

سری تکون داد و گفت:

- چرا دیگه؛ چیزی نمونده که! برو ساکتو ببند با رویا برو خونه‌شون. فقط شب زیاد به خودت نرسی که نبرمت ها!

خندیدم و گفتم:

- حالا باشه؛ این رویای بدبخت خیر سرش عروسه هنوز این‌جاست.

به رویا که چای می‌چرخوند نگاه کرد و بلند گفت:

- رویا جان بیا.

رویا سری تکون داد که با اخم رو بهش گفتم:

- نگو جان بدم میاد!

به نوک بینیم ضربه‌ای زد و گفت:

- حسود خانم جای آبجیمه؛ چه طرز حرف زدنه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- به هر حال؛ جون تو مهم‌تر از این حرفاست.

سری تکون داد و با خنده گفت:

- صحیح!

رویا به سمتمون اومد و رو به آرمان گفت:

- بله؟

آرمان جدی گفت:

- دست ساحلو بگیر ببر. این‌جا موندنتون به دردی نمی‌خوره. برید که به آرایشگاه برسید.

سری تکون داد که با حرص از بغل آرمان بیرون اومدم و مشتی به بازوی رویا کوبیدم و گفتم:

- راست می‌گه خنگ؛ خیر سرت امشب عروسی‌ته.

با خنده سینی رو به سمت آرمان گرفت و گفت:

- سروش بیش‌تر از من به فکره!

خندیدم و گفتم:

- بریم دیگه؛ آرمان اسنپ بگیر.

آرمان به ساعت مچی مشکی‌ش نگاهی کرد و گفت:

- تا شما لباساتون رو بیارید کار اینام تموم می‌شه خودم می‌برمتون.

سری تکون دادم و با کشیدن دست رویا به سمت اتاق رفتم.

در رو باز کردم و به سمت دوتا چمدون وسط اتاق خالی رفتم که دوتا کیسه‌ی بزرگ هم کنارش بود.

داخل کیسه‌ها رو نگاه کردم و کیسه‌ی لباس عروس رو به سمتش گرفتم و شال مشکی‌مو مرتب کردم. دستی به شکم برجستم کشیدم و نفس عمیقی هم کشیدم که رویا با خنده گفت:

- غرق نشی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- تو به فکر خودت باش.

مکثی کردم و با استرس قلنج انگشتامو شکستم که دستمو گرفت و تهدیدوار گفت:

- مگه دکتر نگفت استرس برات خوب نیست؟ آدم نمی‌شی؟ به آرمان بگم؟

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- ولم کن؛ استرس دارم. خدا کنه امشب خراب نشه. توانایی روبه‌رو شدن با کسی رو ندارم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیخیال شو؛ مثل همیشه قوی باش.

سری تکون دادم و کیسه رو برداشتم و خواستم چمدونا رو ببرم که گفت:

- اونا رو بیخیال خودم می‌برم.

سری تکون دادم و کیسه‌ی لباسشو ازش گرفتم و بی‌حرف به سمت در رفتم.

پشت سرم چمدون به دست بیرون اومد. لبه‌ی مانتوم رو به هم نزدیک کردم که شکمم پیدا نباشه.

به سمتش رفتم که داشت چک می‌کرد چیزی جا نمونده باشه. با دیدنمون سری تکون داد و گفت:

- ساحل چیزی جا نذاشتی؟

سری به معنی «نه» تکون دادم که لبخندی زد و گفت:

- بریم.

چمدونا رو از رویا گرفت و با آسانسور پایین اومدیم. کلید رو به طرف رویا گرفت و گفت:

- چمدونا رو بذار عقب خودتونم بشینید که من آدرس خونه‌ی جدید رو به راننده بدم که وسایل رو ببره.

بهش زل زدم و گفتم:

- دوطبقه‌ست دیگه؟

سری تکون داد و گفت:

- یه دوطبقه‌ی جذاب توی آمل. حیاط هم داره.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالیه.

به ماشین اشاره کرد و گفت:

- برید. الان میام.

سری تکون دادم که به سمت راننده که کنار هجده‌چرخ غول‌پیکرش وایساده بود رفت.

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. چمدونا رو جعبه گذاشت و خودش هم عقب نشست.

شیشه رو پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم. خیلی سریع سوار شد و بی‌حرف راه افتاد.

جلوی آرایشگاه زنونه نگه داشت و روبه رویا گفت:

- رویا جان مواظب خانمم باشی ها! چیزی خواست حتماً زنگ بزن.

رویا سری تکون داد و گفت:

- من میرم بالا دیر نشه تو هم زود بیا.

سری تکون دادم و به آرمان نگاه کردم که رویا پایین رفت.

لبخندی زد و گفت:

- برو دیگه؛ منتظری روانیم کنی؟

خندیدم و گفتم:

- باشه توعم. بی‌جنبه شدی ها!

سری از تأسف تکون داد و گفت:

- عطرت آدمو روانی می‌کنه. برو پایین کار دارم بدو.

خندیدم که چشمکی زد و گفت:

- مواظب نیلای بابا هم باش!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چه زود اسمم مشخص کردی؛ دیروز جنسیت مشخص شد که! نظر منم که مهم نیست؟

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- تاج سری؛ نیلا قشنگه دیگه.

خندیدم و سری تکون دادم و گفتم:

- بعدی رو خودم انتخاب می‌کنم.

با خنده سری تکون داد.

- قبول. برو پایین رویا منتظرته.

پایین رفتم و از در باز سالن داخل شدم. خیلی شیک بود. یه راهروی کوچیک داشت که به دوتا در منتهی می‌شد که هردو فوق‌العاده بزرگ بودن.

به سمت رویا که توی اتاق چپ بود رفتم و گفتم:

- سلام بر همگان.

همه سلام دادن و سرپرستشون به سمت صندلی‌ای راهنماییم کرد. نشستم و به آیینه‌ی روبه‌روم زل زدم. پنج تا میز بزرگ و آیینه بود که هر کدوم متعلق به یه آرایشگر بود و چندتا صندلی کنار در بود. حالا فقط جز ما و آرایشگرا دو نفر توی اتاق بودن. اتاق نورگیر و کاشی کرم کار شده بود و دوتا در کوچک برای پرو داشت.

آرایشگره شروع کرد. گاهی همچین موهامو می‌کشید که جیغم در می‌اومد و گاهی هم این‌قدر آروم آرایش می‌کرد که خوابم می‌گرفت. اول موهامو مدل زد و بعد آرایش غلیظ با تم جگری‌رنگی که شامل رژ و سایه‌ی جگری و کرم پودر و ریمل و کلاً همه‌چی بود.

پلکام روی هم افتاد که آرایشگره با حرص گفت:

- خانم این‌قدر پلکاتو تکون نده. ریملت خراب می‌شه؛ بذار کارمو بکنم.

سری تکون دادم و خنده‌مو خوردم و گفتم:

- آرایش ضد آبه دیگه؟

سری تکون داد و با لحن ملایم‌تری گفت:

- آخراشه؛ یکم دیگه صبر کنید تموم می‌شه.

بی‌حرف به در و دیوار نگاه کردم و منتظر شدم تموم شه. عقب که کشید کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:

- دستت طلا؛ ایول.

- خواهش می‌کنم.

به آینه نگاه کردم و با عجب گفتم:

- یا پنج تن! این منم؟ چه‌قدر زشت بودما! جون چه خوشگل شدم!

خندید و گفت:

- لباستون رو بپوشید.

کیسه‌ی روی میز رو برداشتم و پیراهن بلند و لمه‌ی جگری‌رنگ رو بیرون کشیدم. کمربند می‌خورد و تا روی پا بود و از کمر به پایین کلوش می‌شد. خیلی ساده و توی چشم بود.

به سمت اتاق پرو رفتم و پوشیدمش. مواظب بودم آرایشم طوری نشه.

از اتاق پرو بیرون اومدم و جلوی آیینه وایسادم و با خنده و ناباوری چرخی زدم و دستمو به بازوهای لختم کشیدم و گفتم:

- وای چه جذاب! این حوریه‌ی بهشتی کیه این‌جا؟!

آرایشگر خندید و گفت:

- به‌به؛ چی ساختم!

رو به رویا که آرایشش تموم شده بود، با شیطنت گفتم:

- منو با عروس اشتباه نگیرن صلوات ختم کن!

با خنده صلواتی داد و جعبه‌ی لباس عروسش رو برداشت و به سمت اتاق پرو رفت.

- خانم گوشیت مثل این‌که زنگ می‌خوره.

رو به آرایشگر کردم که به کیسه اشاره‌ای کرد.

پیراهنم رو توی دوتا انگشت اشاره و وسط دست چپم گرفتم و کمی بلندش کردم و به سمت کیسه‌ی مشکی رفتم. گوشی رو از کیف دستی کوچک و زردار مشکی توش درآوردم و دکمه‌ی اتصال رو زدم.

درحالی‌که با دقت به آینه نگاه می‌کردم جواب دادم:

- جون؟

صدای ماشین و همهمه‌ای می‌اومد و مشخص بود توی خیابونه.

- ساحلی؟ تموم نشد؟

رو به آرایشگر گفتم:

- کارمون تموم شده؟

موهای بلوندشو پشت گوش داد و گفت:

- آره عزیزم.

سری تکون دادم و گفتم:

- آرمان میگه تمومه. کجایی؟

- دم گل‌فروشیم؛ موقعی اصلاح صورت سروش، آرایشگره حواسپرتی کرد زیر لپشو پاره کرد.

با چشم گرد از آینه به خودم زل زدم و نسبتاً بلند گفتم:

- غلط کرد!

خندید و گفت:

- نگران نباش بادمجون بم آفت نداره. فقط چند قطره خون روی پیراهن سفیدش ریخت که هیچ‌جوره پاک نشد. الان رفته دنبال پیراهن سفید و منم اومدم ماشینو گل بزنم.

پوکر به خودم زل زدم و گفتم:

- واقعاً که نوبرین؛ عصر شد دیگه زود باشید.

- چشم بانو؛ شما آماده باشید که الان میایم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه. زود فقط، فعلاً.

- تموم شد؛ اومدم. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم و رو به رویا برگشتم و خواستم چیزی بگم که با دیدنش حرف توی دهنم ماسید. تم آرایش گلبهی‌رنگی کرده بود و لباس عروس پفی و دکلته‌ی نگین‌کاری شده‌ش توی چشم بود. موهاشو هم که جمع کرده بود و مدل جذابی پیچیده شده بود.

با ذوق گفتم:

- وای دستت طلا خانم آرایشگر؛ الحق که هرچی ببری حلالته. ببین لولو رو تبدیل به چی کرده! به‌به؛ داداشم دیگه زهره‌ترک نمی‌شه!

رویا با حرص گفت:

- ساحل خفه؛ حرص بخورم آرایشم به هم می‌ریزه.

آرایشگر خندید و گفت:

- نگران نباش دخترم طوریت نمی‌شه؛ راحت از دست خواهرشوهرت حرص بخور! واقعاً خدا به حالت بسازه.

خندیدم و گفتم:

- بدو ببینم ضعیفه؛ اول زندگی جیب داداشمو با این جشن و سور و سات خالی کردی!

چشم‌غره‌ای بهم رفت و گفت:

- خاک تو سرت؛ اگه با این چندرغازا جیبش خالی می‌شه که زنش نشم!

به سمت جعبش رفتم و شنلش رو درآوردم و به سمتش رفتم و گفتم:

- زیاد حرف بزنی با سروش حرف می‌زنم نگیرتت بترشی! بپوش الان شوور بدبختم میاد معطل تو میشه چشم دراومده.

خندید و شنل رو پوشید و به اشاره به لباسم گفت:

- توعم شنلتو بپوش که همون شوهرت داد و بی‌دادش شروع نشه!

خندید و گفتم:

- کلاهو بنداز رو سرت؛ کوردا همه غیرتین به شوور من نگاه نکن. سروش از آرمان بدتره.

خندید و چیزی نگفت. درحالی‌که حواسم بود که با کفشای مشکی پاشنه پنج سانتیم نیفتم، لباسای خودم و رویا رو توی کیسه‌ای گذاشتم و گوشیم رو توی کیفم گذاشتم. شنل جیگری‌مو که لبه‌ش خز مشکی داشت رو شل روی شونه‌هام انداختم. کلاه نداشت و فقط از یقه به پایین رو می‌پوشوند و بلندیش تا کمرم می‌رسید.

صدای زنگ گوشیم که بلند شد همزمان دختری داخل شد و گفت:

- داماد پایین منتظره.

سری تکون دادم و به رویا نگاه کردم که استرسی لبشو می‌جوید. به سمتش رفتم و دستشو توی دست راستم گرفتم و زنجیر کیف رو روی شونه‌ی چپم انداختم و کیسه رو هم توی دست چپم گرفتم.

با کشیدن من به راه افتاد. با خداحافظی کوتاهی از سالن خارج شدیم و راهروی کوتاه رو گذروندیم.

در رو باز کردم و اول خودم بیرون رفتم و بعد کشیدمش که با استرس بیرون اومد.

دوتا فیلم‌بردار زن و مرد جلوی در بودن و مرده داشت با سروش حرف می‌زد که دسته‌گل و کت شلوار مشکی پوشیده وایساده بود. دختره هم دوربینشو تنظیم می‌کرد.

نگاهمو به آرمان دوختم که با کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی‌ای که خوب نشون می‌داد، به پورشه‌ی مشکی‌ش تکیه داده بود. دوتا دکمه‌ی بالا رو باز گذاشته بود. یقه که چه عرض کنم! زنجیر طلایی رو نسبتاً کلفتی هم به گردنش بود که با عقربه‌ش همخونی عجیبی داشت.

موهاشو لخت ول داده بود و معلوم نبود چیکارشون کرده که چندتای فرق کجش سیخ شده بود.

پوکر فیس با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- آمازون زیر پای عروس سبز شد! یکمم توجه بد نیست!

دختره سریع گارد گرفت و مرده هم سمت دیگه‌ای وایساد و دوربینشو تنظیم کرد و گفت:

- عروس خانم لبخند بزن و آروم به سمت داماد بیا. فقط سعی کن حس بدی.

به رویا نگاه کردم که باز داشت لبشو می‌خورد. با آرنج محکم به کمرش کوبیدم و بلند گفتم:

- حناق بگیری این آرایش پول‌خورده!

نزدیک بود بیفته که چنگ زد شنلمو کشید و تعادلشو حفظ کرد. خندیدم و شنلمو از دستش بیرون کشیدم که با حرص، آروم گفت:

- مرگ؛ برو پایین همراه نمی‌خوام!

مرده با اخم رو بهم گفت:

- خانم دارم فیلم می‌گیرم.

پوکرفیس گفتم:

- با من و این پلاستیک دستم؟! قشنگ مشخصه قراره چه فیلم ضایعی بسازی!

مرده با اخم گفت:

- اگه خیلی مایلید می‌مونیم و الا که سر و دست می‌شکنن برای ما!

دهن کجی‌ای بهش کردم و گفتم:

- نکشی‌مون بمب اتم!

سروش با خنده و با تشر اندکی گفت:

- آجی دردت بذار فیلمشو بگیره.

چنگی به موهای خامه‌ایش کشید که گفتم:

- باشه؛ بذار حداقل از کادر خارج شم.

از سه‌تا پله‌ی جلوم پایین اومدم و به سمت آرمان رفتم.

یه دستش توی جیبش بود و دست دیگه‌ش هم سیگاری بود. سیگار رو به سمت لبش برد که از بین انگشتاش کشیدمش و با حرص گفتم:

- صدبار گفتم دوست ندارم سیگار بکشی.

خنده‌ی آرومی کرد و به سرتاپام نگاهی کرد و گفت:

- شالت... .

بین حرفش پریدم و تهدیدوار گفتم:

- پررو بشی شنلمو هم در میارم ها! به خاطر تو پوشیدم و الا لباسم خیلیم مناسب بود.

نفسشو تند بیرون داد و سری تکون داد و گفت:

- زیادی خوشگل شدی.

سری تکون دادم و گفتم:

- می‌دونم.

سروش و رویا به سمت ماشین رفتن و سوار شدن که فیلم بردار کات داد. آرمان تیکه‌شو از ماشین گرفت و گفت:

- بشین تا برگردم.

سری تکون دادم و در رو باز کردم و نشستم. به سمت در راننده رفت و رو به سروش چیزی گفت.

نگاهمو ازش گرفتم و گوشیم رو درآوردم و مشغول عکس گرفتن شدم.

با دیدنش که داشت به سمت ماشین می‌اومد گوشی رو پایین آوردم و لبخندی زدم.

نشست و بدون نگاه کردن بهم استارت زد. به راه که افتاد، خیره به نیم‌رخش پرسیدم:

- چی می‌گفتی با سروش؟

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- داشتم می‌گفتم ساحل زیادی خوشگل شده!

با خنده گفتم:

- مسخره‌بازی درنیار دیگه. چی می‌گفتی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- گفتم که؛ من به تو دروغ می‌گم؟

ابرویی بالا انداختم و متعجب گفتم:

- یعنی چی؟

دنده رو عوض کرد و به خیابون نگاهی انداخت و راهشو از سروش که جلومون بود، جدا کرد و سرعتشو بالا برد و گفت:

- بهت گفته بودم زیاد خوشگل شی نمی‌ذارم بری عروسی!

بهت‌زده و با نگاه به خیابون، با صدای بلندی گفتم:

- مگه سوار قاطری که می‌تازی؟ آروم‌تر برو بچه‌م چپه شد!

نگاهی به شکمم انداخت و با خنده سرعتشو کم کرد که رو بهش گفتم:

- یعنی چی؟ من به خاطر آرایشم توی عروسی داداشم نباشم؟ چرت و پرت نگو تو رو خدا.

سری تکون داد و گفت:

- رویا می‌گفت همش استرس داری چطور روبه‌رو شی با خانواده. منم گفتم که عروسی نریم. عقدش که رفتیم و مهم عقده!

با یادآوری عقدش لبمو گزیدم. فقط تایمی که عاقد خطبه رو خونه بودیم. بابا اینا و خانواده‌ی رویا هم بودن ولی عمو و زن عمو نیومدن. همون تایم کوتاه کلی نگاه روم بود و به خاطر خانواده‌ی رویا حرفی رد و بدل نشد. ما هم بعد از عقد، کادو رو دادیم و رفتیم.

آهی کشیدم و گفتم:

- باشه؛ پس یه راست برو آمل. می‌خوام امشب توی خونه‌ی جدیدم باشم.

سری تکون داد و توی یه فرعی پیچید. داخل یه کوچه‌ی خلوت و بن‌بست شد و ترمز کرد و ماشین رو خاموش کرد.

بهش زل زدم که نگاهمو غافل‌گیر کرد. با خنده گفت:

- به نظرت من تا آمل دووم میارم؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- خجالت بکش جلو بچم!

با خنده چرخید سمتم و گفت:

- لگد می‌زنه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره. مثل خودم شره!

خندید و گفت:

- ای‌جان؛ بابا قربونش.

دستشو جلو آورد و گفت:

- بذار ببینم.

مچ دستشو گرفتم و روی شکمم گذاشتم و چشمامو بستم. یه حسی بهم منتقل شد که خوابم می‌گرفت! یه آرامش جذاب.

زیر لب گفتم:

- فهمیده تویی جفتک نمی‌اندازه پدر سوخته! جفتک بنداز بابایی ببینه نیلا جون.

صدای خنده‌ی آرومش اومد. با تشر و خنده گفت:

- با بچه درست حرف بزن؛ جفتک چیه؟

خندیدم و چشمامو باز کردم و گفتم:

- نمی‌زنه متأسفانه.

سری از تأسف تکون داد و دستش رو برداشت و گفت:

- دقیقاً کپ خودته، خدا بهم رحم کنه!

خندیدم و به چشمای جذابش نگاه کردم و گفتم:

- همیشه بخند؛ وقتی می‌خندی چشمات خیلی قشنگ می‌شه.

نفس عمیقی کشید و به سمتم اومد که به در چسبیدم. با خنده گفت:

- آب نرو!

خندیدم و سر جای اولم وایسادم که سرشو نزدیک کرد و آروم گفت:

- هیچ‌وقت ترکم نکن؛ باشه؟

نفسم حبس شده بود. مسخ شده به چشماش که کنارم قرار گرفته بود آروم گفتم:

- چشم.

***

«یک سال بعد»

به سمت در رفتم و با حرص داد زدم:

- باز این سروش بی‌ریخت هول کرد که نکنه رویا خانم و بچه‌ی عتیقش طوری بشه!

پشت در وایسادم و طوری که بشنوه داد زدم:

- سروش خان، من مهد کودک یا زایشگاه ندارم که! من چه می‌دونم زنت چشه؟ علم غیب دارم؟

دوباره در زده شد که کلافه نیلا رو روی دست راستم بغل کردم و با دست چپم در رو باز کردم.

با باز کردن در، حرف توی دهنم موند و با چشم گرد به آرمان و کسایی که باهاش بودن زل زدم.

آب دهنمو قورت دادم که با خنده گفت:

- دلبر تعارف نمی‌زنی بیایم تو؟

تک‌خنده‌ی ناباوری کردم و گفتم:

- مامان!

مامان با غیظ بهم زل زد و مثل همیشه، با حرص گفت:

- کوفت! بده من اون بچه رو. یکی می‌خواد خودتو بغل کنه.

بچه رو از دستم کش رفت و پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:

- گردن نوه‌م شکست!

کیفشو بهم کوبید و از کنارم رد شد. کیفو پایین آوردم و با بغض که از ذوق بود به سهند و سروش نگاه کردم که سهند جلو اومد و بغلم کرد و گفت:

- ای بی‌وفا!

با بغض خندیدم و گفتم:

- خوش اومدی.

پیشونی‌مو بوسید و با لبخند وارد شد.

آرمان دستی به بازوی سپهر زد که با اخمای درهم جلو اومد و منتظر بهم چشم دوخت. روی پنجه‌ی پا بلند شدم و گونه‌شو بوسیدم که خم شد و با همون اخمای کم‌رنگش بغلم کرد و به پشتم کوبید. مکثی کرد و جدا شد و اخماشو توی هم کشید و رو به مامان که وسط سالن بچه رو زیر و رو می‌کرد و بلند گفت:

- بده من اون بچه رو؛ عروسک که نیست. بغل دایی‌ش امنیتش بیش‌تره!

داخل شد و به سمت مامان و سهند رفت. به دو نفر باقی، بابا و آرمان نگاه کردم و سرمو پایین انداختم که بابا سری از تأسف تکون داد و گفت:

- صد رحمت به دامادم!

آروم گفتم:

- تقصیر من بود؛ ببخشید.

جلو اومد و پیشونی‌مو بوسید و لبخند آرومی زد و گفت:

- مادر شدنت مبارک! امیدوارم بتونی یه دختر خوب پرورش بدی. مراقب زندگیت باش.

لبخند آرومی زدم و سرمو پایین انداختم که از کنارم رد شد و داخل شد. خبری از باران نبود!

به آرمان نگاه کردم و آروم خندیدم و گفتم:

- دیوونه چرا بهم نگفتی؟ تو آوردیشون؟

سری تکون داد و با لبخند گفت:

- زن‌عمو خیلی بی‌تابی می‌کرد رفتم دنبالش.

جلو اومد و با اشاره‌ای به بابا، با شیطنت گفت:

- منظورش از زندگی من بودما! پاچه‌خواری هم عالمی داره!

خندیدم و به داخل اشاره کردم که صدای پا به پله‌ها نگاه کردیم که رویا گاماس‌گاماس با شکم بزرگش بالا اومد و نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- حالا دیگه خواهرشوهربازی درمیاری نمیگی قراره مامان اینا بیان؟

خندیدم و گفتم:

- منم نمی‌دونستم که! آرمان سرخود آور... .

با صدای نسبتاً بلند آرمان با ترس بهش زل زدم که رو به سهند، بلند گفت:

- دل و رودش یکی شد! بده بچه رو ببینم!

پوکرفیس و بلند گفتم:

- آروم‌تر. زهره‌م ترکید!

خندید و رو به رویا گفت:

- به اون شوهر خوابالوتم بگو بیاد.

بعدم داخل شد و به طرف نیلا که توی بغل سهند بود رفت.

رو به رویا گفتم:

- سروش خوابه؟ چه وقت خوابیدنه؟

پشت‌چشمی نازک کرد و دستشو به شکمش کشید و گفت:

- دیشب باز خونه نیومد! اصلاً به فکر من و این طفل نیست. همش شرکت از ورد زبونش نمی‌افته. می‌گفت کارام زیاد بوده موندم شرکت.

سری تکون دادم و گفتم:

- برو تو خودم حسابشو می‌رسم.

سری تکون داد و با خنده گفت:

- در بازه؛ بی‌زحمت الان حسابش رو برس!

خندیدم و سری تکون دادم و از پله‌ها پایین رفتم.

در رو باز کردم و وارد سالن بزرگ و قشنگ خونشون شدم. دیزاین زرشکی و سفید و کرمش خیلی قشنگ بود و کف کاشی شده بود.

با سمت اتاق‌های ته راهرو رفتم و وارد اتاق خوابشون شدم و در رو تند هل دادم که از پشت به دیوار بخوره!

با صدای ضربه، حتی نیم سانت هم تکون نخورد!

به سمتش رفتم و آستین پیراهن مردونه و مشکی‌مو بالا دادم و لبه‌ی تخت نشستم و تندتند تکونش دادم.

- سروش؟ سروش پاشو. پاشو دیگه.

اخمی کرد و خمار خواب گفت:

- ساحل ولم کن خوابم میاد.

دوباره تندتند تکونش دادم که عصبی چشماشو باز کرد و بهم زل زد. سرمو کج کردم و با اخم بهش زل زدم که تخس گفت:

- چیه؟ بابا هنوز تقسیم ارث نکرده که ارثتو بخورم!

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

- دیشب کدوم گوری بودی؟ فکر نمی‌کنی زن پا به ماهت هر لحظه ممکنه بچه‌ش بیاد؟ نه به اون همه نگرانیت نه به این شب تنها گذاشتنات! نکنه زیر سرت بلند شده؟

با چشم گرد گفت:

- چی میگی برا خودت؟ بابا دیشب استثناء بود؛ نشد بیام خونه. من سرم بره به زنم نامردی نمی‌کنم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- عرضه‌شو نداری دیگه!

با خنده گفت:

- آخرش طرف منی یا رویا؟

اخمی کردم و گفتم:

- جمع کن خودتو؛ کجا بودی؟ پریشبم نبودی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شرکت کار داشتم. اون شوهر مشنگت که کمک نمی‌کنه. مجبورم خودم شبا رو هم کار کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

- مامان اینا اومدن.

با چشم گرد گفت:

- الکی؟ چطور؟

- آرمان آوردتشون.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- خبر داشتی درسته؟ آرمان جیک و پوکش با تو یکیه. غیر ممکنه ندونی.

خندید و گفت:

- می‌دونستم. پاشو بریم.

سری از تأسف تکون دادم و بلند شدم و گفتم:

- من میرم بالا. تو هم لباس بپوش بیا.

سری تکون داد که به سمت در رفتم.

در آپارتمانشونو باز گذاشتم و سریع بالا رفتم.

در رو که باز بود روی هم گذاشتم و داخل سالن شدم که صدای جیغ نیلا سالن رو برداشته بود.

به سمتش رفتم و از بغل آرمان گرفتمش و سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

- نابودش کردن. مغولا بیش‌تر رحم می‌کنن تا شما!

صدای خنده‌شون که بلند شد به سمت اتاق رفتم. داخل شدم و به سمت شیشه شیرش که روی پاتختی بود رفتم و سریع گذاشتم دهنش که با باز و بسته کردن چشمای دریایی‌ش، تندتند میک زد.

در باز شد و آرمان داخل شد. در رو بست و به طرفم اومد و گفت:

- ساحل؟

سوالی بهش نگاهی کردم که با مکث گفت:

- ناراحت که نیستی از این‌که خانواده‌تو آوردم؟

لبخندی زدم و سری به معنی «نه» تکون دادم و گفتم:

- باران کجاست؟

با نگاهی که به نیلا بود گفت:

- پارسال باهاش به هم زده.

ابروهام بالا رفت که گفت:

- چیزی نگو. باشه؟

سری تکون دادم که با خنده گفت:

- بگما من دخترمو به پسر سروش نمیدم!

خندیدم و گفتم:

- با پشتکاری که رویا تو قاب‌زنی داره، مطمئن باش مخ نیلا رو هم می‌زنه!

خندید و با مکث، خیره بهم گفت:

- ساحلی؟

سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- مثل هر روز تکرار می‌کنم، از انتخابی که عزیز و آقاجون کردن اصلاً پشیمون نیستم.

خندید و ادامه داد:

- یعنی قبول دارم توی پاچم نرفته!

خندیدم و چیزی نگفتم و به خرمایی نگاهش زل زدم.

***

شروع حوالی دو_سه بامداد ۳۱ اردیبهشت

پایان ۲۶ بهمن؛ ۲۲:۴۵ دقیقه به وقت کرمانشاه!

با سپاس فراوان از تمام دوستانی که همراهیم کردن به خصوص خواهر عزیزم که توی تمام مدت تایپ، مخشو خوردم.

منتظر کارای جذاب‌ترم باشید و امیدوارم تونسته باشم بین کوه مشکلاتی که امیدوارم نداشته باشید، لبخند رو به لباتون بیارم!

یا حق.

پایان.

رمان دلی ز دست می‌رود

وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قضاوت‌ها زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابه‌ی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار... دختری روانه‌ی آغوش مرگ نه، زندگی می‌شود.

مطالعه

رمان معزم

بیماری مشکوک رواج یافته میان مردم و غیب شدنِ آن‌هایی که به این عارضه گرفتار شده‌اند، اسیرِ دایانا نیز شده است. مأمورهایی که متصدی شده‌اند تا بیماران را از شهر جمع کنند، با پی بردن به وجودِ عارضه‌ی دایانا، به تعقیبِ او افتاده‌اند تا دستگیرش کنند؛ اما در این میان، افرادی نامتداول هستند که مردم ناقل را به شهر دیگری می‌برند تا دور از مأمورین باشند.

مطالعه

رمان سرخ گونه‌هایش

اینجا فقط قراره از روزمره‌های یه پسر خوشگذرون و یه دختر سر به هوا بگیم. داستان از جایی شروع میشه که لیمو خانوم ما...لیمو اسم دخترمونه...داشتم می‌گفتم این لیمو جان که دانشجو طراحی‌دوخت هست، تصمیم می‌گیره خودشو محک بزنه و در یه تست استخدامی یه برند معروف شرکت کنه!

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

درصورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پنجره‌ی جنوبی

درست روز بعد از مراسم دفن مادرش، زار و زندگی‌اش را به امان خدا رها می‌کند و با دلی داغدار و پیشانی که مهر ننگ خورده، می‌رود به نقطه‌ای دور، در دل جنگل‌های سوادکوه!... چندماه بعد از آن روزی که تهران و خانه‌اش را برای همیشه ترک کرده، در یک روز بارانی و سرد زمستانی، در دل سیاه اتاقک نمور موسسه گل و گیاه، "نهالی" به زندگی‌اش قدم می‌گذارد که قرار است رنگ سبز بزند به روزهایش بی‌خبر از این که سمت دیگر ایران، کسی بال بال می‌زند تا دستش به او برسد! شب و روز ندارد تا ردی از او پیدا کند و بعد پاسخ تمام سوال‌هایش را بشنود! سوال‌هایی که خواب شب و آرامش روز را حرامش کرده است، مردی که نمی‌داند از درد بی‌غیرتی بنالد یا از درد دوری...!

خرید

سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

پریزاده‌ام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُردانه‌اش پریماه، از پدر بد سرپرستش می‌کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می‌شود که متوجه رابطه‌ی پنهانی پریماه با صمیمی‌ترین رفیقش مهرداد می‌شود!

خرید

تلگرام یک رمان
Yek_roman

کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir

عضویت در انجمن
forum.1roman.ir

ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com

وبسایت یک رمان
1roman.ir

اینستاگرام یک رمان
Yek_roman1